تاریخنامهٔ هرات

تألیف

سیف بن محمد بن یعقوب الهروی

تصحیح

غلامرضا طباطبایی مجد





تاریخنامهٔ هرات

تاریخنامهٔ هرات

تألیف

سیف بن محمّد بن یعقوب الهَرَوی

تصحیح

غلامرضا طباطبایی مجد



انتشارات اساطیر

۳۹۰

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سیفی هروی، سیف‌بن محمد، ۶۸۱ ـ ۷۲۱ ؟ ق.
تاریخنامه هرات / تالیف سیف‌بن‌محمدبن‌یعقوب الهروی؛ تصحیح غلامرضا طباطبایی مجد. تهران: اساطیر، ۱۳۸۳.
۸۲۸ ص. (انتشارات اساطیر، ۳۹۰)
ISBN 964-331-221-6
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
واژه‌نامه
کتابنامه به صورت زیرنویس
نمایه.
۱. هرات -- تاریخ. ۲. هرات -- آثار تاریخی. ۳. نثر فارسی -- قرن ۷ ق. الف. طباطبایی مجد، غلامرضا، ۱۳۲۸ ـ ، مصحح. ب. عنوان.
۹ س ۳۵ ر /DSR ۲۱۲۷ ۹۵۵/۸۷۸
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۳ ۹۶۹-۸۳م



با همکاری



تاریخنامهٔ هرات
تألیف: سیف بن محمّدبن یعقوب الهروی
تصحیح: غلامرضا طباطبایی مجد
چاپ اول: ۱۳۸۳
حروفچینی: صدقیان
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: ۶-۲۲۱-۳۳۱-۹۶۴

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸-۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مندرجات

پیشگفتار

حملهٔ خانمان‌سوز و ویرانگر مغول در اوایل قرن هفتم هجری به فلات ایران اگرچه باعث تباهی کرور تاکرور نفوس بی‌گناه، نابودی مراکز علم و ادب و کتابخانه‌ها، و تنزّل و انحطاط ادبیات و فرهنگ و هنر آن گشت، لکن آن‌گونه که علاّمه قزوینی در مقدمهٔ جامع و مبسوط خویش بر جهانگشای جوینی بدان اشارت داشته «یک شعبهٔ مخصوصی از ادبیات یعنی فنّ تاریخ[1] در عهد مغول رواجی تمام گرفت و ترقّی عظیم نمود و کتب نفیسه از بهترین کتب تاریخیّه که تاکنون به زبان پارسی نوشته شده است در آن تألیف شد.»

شاخه‌ای از این کتب تاریخی جنبه عمومی دارند که بر تارک آنها سه اثر ماندگار و عظیم چون ستاره‌هایی تابناک می درخشند. این سه اثر جاویدان که از بابت اشتمال بر اطّلاعات وسیع از تاریخ مغول به خصوص شعبه‌ای از مغول که در ایران با عنوان «ایلخانان» سلطنت نمودند و تأثیر انکارناپذیری در تمام شئون زندگی مردم گذاشتند، عبارتند از:

تاریخ جهانگشا،[2] تألیف علاءالدّین عطاملک بن بهاءالدّین محمّد جوینی، دبیر

---

۱. عنایت و رواج هنرهای ظریفه نیز یکی دیگر از ره‌آوردهای حضور مغول در ایران بود که همراه فن تاریخ‌نویسی مطابق با روح متعالی مردم ایران رو به ترقّی نهاد.

۲. کتاب برحسب تقسیم خود مؤلف در سه مجلّد است؛ جلد اول: مشتمل بر عادات و رسوم مغول، یاسایِ چنگیزی، خروج چنگیزخان، تاریخ اقوام اویغور و عقاید و رسوم آنها ...؛ جلد دوم: در تاریخ خوارزمشاهیان، قراختائیان، گورخانیان، ایلک خانیان و آل خاقان؛ جلد سوم: در تاریخ منگوقاآن و تفصیل حملهٔ هلاکو به ایران و قلع و قمع اسماعیلیان و تاریخ و شرح مذهب آنها. نثر تاریخ جهانگشا منشیانه و متین است و در موضوع خود این کتاب از مراجع معتبر است و مطالبی در آن آمده است که در هیچ کتاب دیگری به دست نمی‌آید. این کتاب از زمان تألیف اشتهار داشته و مورخین بزرگی مانند وصّاف الحضرة، رشیدالدّین فضل الله، ابن العبری، ابن الطقطقی، مؤلفین تاریخ گزیده، تاریخ بناکتی، روضة الصفا، حبیب السّیر و غیر هم از آن ترجمه و نقل و اقتباس کرده‌اند. جهانگشا توسط شادروان علاّمه قزوینی تصحیح و شرح شده است.

مخصوص امیر ارغون آقا حاکم کلّ بلاد ایران و گرجستان و آسیای صغیر (در سال ۶۵۸ ه. ق).

جامع التواریخ،[1] تألیف خواجه رشیدالدّین فضل اللّه بن ابی‌الخیر همدانی، طبیب مخصوص آباقاخان و پس از آن قریب بیست سال وزیر غازان‌خان و برادرش اولجایتو (در سال ۷۰۱ ه. ق).

تاریخ وصّاف،[2] تألیف شهاب‌الدّین عبداللّه بن عزّالدّین فضل اللّه شیرازی معروف به وصّاف الحضره (در سال ۷۲۸ ه. ق).

البته به جز این «آثارالثلاثه» که در حقیقت امّهات کتب تاریخی دورهٔ مغول به شمار می‌آیند، آثار دیگری نیز در این خصوص از استیلای مغول تا اوایل دورهٔ صفوی به رشتهٔ تحریر در آمدند که ذکر عناوین آنها خالی از لطف نخواهد بود:

تاریخ گزیده،[3] حمداللّه مستوفی (سال تألیف ۷۳۰ ه) که خلاصه و تقلید مانندی

---

۱. تاریخ رشیدی تاریخ عمومی جامع و مفصّل فارسی، متعلّق به حدود سال ۷۱۰ ه ق است. این کتاب جامع شامل اخبار ملوک و انبیاء سلف و تاریخ خلفا و سلاطین اسلام تا عهد اولجایتو، و همچنین متضمّن تاریخ اقوام ترک و چین و هند و مغول و یهود و فرنگ است، و در تدوین آن مؤلّف از مآخذ مختلف استفاده کرده و مندرجات بعضی از تواریخ سابق را تلخیص و نقل کرده است. جامع‌التواریخ اولین تاریخ عمومی فارسی است که در تاریخ احوال مردم آسیا نوشته شده است. غیر از کاترمر که قسمت راجع به هلاگوخان را از «جامع‌التواریخ» چاپ کرده است، برزین، بلوشه و کارل‌یان نیز هریک اجزائی از آن کتاب را تصحیح و طبع کرده‌اند. آخرین چاپ منقّح آن با حواشی و فهارس جامع در چهار جلد توسط محمّد روشن و مصطفی موسوی به سال ۱۳۷۳ ش منتشر شده است.

۲. یا تجزیةالامصار و تزجیةالاعصار کتابی است تاریخی به زبان فارسی از وصّاف الحضرة، مشتمل بر پنج جلد در تاریخ مغول. این کتاب به تصریح خود مؤلف در دیباچه، ذیل «تاریخ جهانگشای جوینی» است و وقایع سالهای ۶۵۶ ـ ۷۲۸ ق را دربردارد. این کتاب را نثری است مصنوع و پیوسته در آن رعایت جانب لفظ و اهمال جانب معنی گردیده، تا آنجا که کار به اطناب مُمِل کشیده، ولی در موضوع خود بسیار معتبر و مهم است. حسین افندی بغدادی معروف به نظمی‌زاده (متوفی ۱۱۳۰ ق). شرحی به ترکی به نام «شرح وصّاف» بر آن نوشته است و لغتنامه‌هایی به ترکی و فارسی بر آن ترتیب داده است.

۳. تاریخ عمومی عالم است در یک مقدمه و شش باب، از بدو خلقت تا ایام وزارت خواجه رشیدالدین فضل‌الله که در سال ۷۳۰ به نام وزیر مزبور تألیف گردیده و چنین می‌نماید ←

است از جامع‌التواریخ خواجه رشیدالدین.

تاریخ بناکتی،[1] داودبن ابی‌الفضل محمّد بناکتی (سال تألیف ۷۱۷) که بنا به تصریح خود مؤلف تلخیصی است از جامع التواریخ.

نظام التواریخ،[2] قاضی بیضاوی صاحب تفسیر مشهور (سال تألیف ۶۷۴ هـ. ق)

مجمع الانساب،[3] شبانکاری (سال تألیف ۷۳۳ هـ)

ظفرنامهٔ تیموری،[4] شرف‌الدّین علی یزدی (سال فوت ۸۵۸ هـ)

← که منتخبی است از جامع‌التواریخ رشیدی و مستوفی دو فصل: یکی در تاریخ علما و ائمه و فضلا و شعرای عرب و عجم، و دیگری در تاریخ و جغرافیا و بزرگان شهر قزوین بر آن افزوده که از مهمترین ابواب کتاب است. این کتاب اول بار در سال ۱۹۱۰ میلادی توسط ادوارد براون چاپ عکسی شده کل کتاب بین سالهای ۱۹۳۶ ـ ۱۹۳۹ در تهران منتشر شده است.

۱. تاریخ عمومی عالم است، از خلقت آدم تا جلوس ابوسعید خان که در سال ۸۱۷ ق. تألیف شده است، و به قول مؤلّف تلخیصی است از جامع‌التواریخ رشیدی. این کتاب برخلاف تواریخ دیگر اسلامی مطالب نسبتاً دقیقی از احوال ملل غیرمسلمان از قبیل یهود و عیسویان و هندیان و مغول را شامل است و یکی از مراجع معتبر عهد مغول به حساب می‌آید.

۲. تاریخ مختصریست با عبارات بسیار ساده و موجز در طبقات مختلفهٔ سلاطین ایران و خلاصه‌ای از زمان آدم ابوالبشر (ع) تا سال تألیف (۶۷۴ هـ ق) مؤلف آن ابوالخیر قاضی القضاة ناصرالدین ابی‌سعید عبدالله‌بن عمربن علی البیضاوی صاحب تفسیر معروف «انوار التنزیل» و مشهور به «تفسیر بیضاوی» است. از آثار دیگرش «منهاج الوصول الی علم الاصول» و «الغایة القصوی» را می‌توان نام برد. قاضی بیضاوی پس از اینکه از منصب قاضی القضاة در شیراز برکنار شد به تبریز رفت و به تدریس پرداخت و در همانجا درگذشت.

۳. تاریخ عمومی است تألیف محمدبن علی، شاعر و مورخ ایرانی، اهل شبانکاره. از مدّاحان خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر ابوسعید بهادرخان بود. مؤلف اثر خود را در سال ۷۳۳ هـ ق شروع و در سال ۷۳۶ هـ ق به اتمام رساند، ولی این اثر در حادثه‌ای از بین رفت، ولی شبانکاره‌ای بعدها مقارن سال ۷۴۳ هـ ق دوباره آن را نوشت. کتاب حاوی مطالبی در مورد مغول و نیز مطالب سودمندی در باب دورهٔ ایلخانی اولجایتو و ابوسعید و ملوک فارس و شبانکاره و هرمز.

۴. تاریخی است به نثر فارسی در سرگذشت امیر تیمور، با نثری مُغْلَق و متکلّفانه. ظاهراً مؤلف کتاب خود را از کتاب سلف خود یعنی «ظفرنامهٔ شامی» تألیف نظام‌الدین شامی (سال تألیف ۸۰۴ هـ ق) اخذ نموده، بدون اشاره به مأخذ این کتاب یکبار در کلکته و بار دیگر در تهران به چاپ رسیده است. کتاب مزبور به «ظفرنامهٔ تیموری» و «ظفرنامهٔ ←

مطلع السّعدین،[1] کمال‌الدّین عبدالرزاق سمرقندی.
زبدة‌التواریخ،[2] حافظ ابرو (متوفی ۸۳۳ ﻫ)
مجمل فصیحی،[3] فصیح‌الدّین احمدبن جلال‌الدّین محمّد خوافی.
روضة‌الصفا،[4] میرخواند.

شاخهٔ دیگر کتبی هستند که در اوضاع و احوال منطقهٔ خاصّی از خاک پهناور ایران نوشته شده‌اند مانند **تاریخ بخارا**[5] نرشخی؛ **تاریخ سیستان**[6] از مؤلفی مجهول؛ **تاریخ**

← یزدی» شهرت دارد. این ظفرنامه چندین بار نیز به فارسی تلخیص شده و محمدبن احمد عجمی آن را به ترکی ترجمه کرده است.

۱. تاریخی است مشتمل بر وقایع تاریخی یکصد و هفتاد سال از تولد سلطان ابوسعید ایلخانی تا وفات میرزا ابوسعید گورکانی، و از این دو «ابوسعید» که به عقیدهٔ مؤلف دو ستارهٔ سعداَند، نام این کتاب استخراج شده است.

۲. کتابی است در تاریخ عمومی و به تصریح بعضی اسم اصلی آن «مجمع‌التواریخ سلطانی» است که مؤلف آن حافظ ابرو آن را بر چهار جلد تقسیم کرده و مشتمل است بر تاریخ عالم از بدو خلقت تا زمان تیمور (سال تألیف ۸۳۰ ﻫ ق) کتاب در شرح سلطنت شاهرخ تیموری سند معتبر و اصیلی است.

۳. تاریخی است عمومی از هبوط آدم تا روزگار مؤلف مشتمل بر مقدمه و دو مقاله و خاتمه. کتاب در سه مجلّد در مشهد طی سالهای ۱۳۳۹ ـ ۱۳۴۱ ش به تصحیح مرحوم فرّخ چاپ شده است.

۴. از جمله کتب معتبر دورهٔ صفویه تألیف محمدبن خاوند شاه معروف به «میرخواند» است که در هفت مجلد ـ که شش جلد نخستین آن را خود میرخواند نوشته و مجلد هفتم آن را نوهٔ دختری‌اش غیاث‌الدّین خواند میر بر آن افزوده ـ تألیف شده است. کل هفت جلد تا وقایع سلطنت سلطان حسین بایقرا (متوفی ۹۱۲ ﻫ ق) آمده. بعدها رضاقلی هدایت سه جلد دیگر به عنوان تتمه بر آن افزوده و تاریخ سلسله‌های بعد از او را تا زمان خود نقل کرده است.

۵. کتابی است مشتمل بر تاریخ بخارا از قدیم الایّام تا فتح آن به دست چنگیزخان اصل کتاب به عربی بوده و در سال ۳۳۲ ق توسط ابوبکر محمد نرشخی تألیف شده و اکنون در دسترس نیست. در سال ۵۲۲ ق ابونصر احمدبن نصر قُبادی آن را به فارسی ترجمه کرده و مقداری از مطالب آن را که به نظرش مفید نبوده حذف کرده است و در سال ۵۷۴ ق محمدبن زُفَر بن عمر آن را تلخیص کرده و به نام برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازه مفتی بخارا موشّح کرده است. اصل کتاب در موضوع خود معتبر و خالی از تملّق و گزافه‌گویی است.

۶. کتابی است تاریخی که مؤلف آن معلوم نیست و مشتمل است بر تاریخ سیستان ←

طبرستان[1] ابن‌اسفندیار؛ **تاریخ رویان**[2] مولانا اولیاءاللّه آملی؛ **تاریخ بیهق**[3] ابوالحسن علیّ بن زیدبیهقی معروف به «ابن فندق»؛ **تاریخ قم**[4] حسن بن محمّدبن حسن قمی و غیره. در بین این همه کتب و آثار تاریخی محلّی و منطقه‌ای، شاخص‌ترین منطقه و سرزمینی که کتب گران‌سنگ و ماندگار در این مقطع زمانی در خصوص اوضاع تاریخی و اجتماعی آن به رشتهٔ تحریر در آمده خراسان است و در رأس آن شهر هرات.

عظمت و اهمیت این شهر باستانی در سرزمین خراسان و مقام ارجمند علمی و ادبی و سیاسی آن در تاریخ «ایران خاوری» در ادوار مختلف اسلامی به ویژه بین سده‌های هشتم و نهم هجری گروهی از دانشمندان و مورّخین و افاضل را به خود معطوف داشته و در تاریخ حوادث سیاسی و شرح اوضاع ادبی و اجتماعی و تاریخی آن کتاب‌ها تألیف کرده‌اند.

← از قدیم‌الأیّام که به دو سبک مختلف توسط دو نفر تألیف شده است. قسمت اول تا حوادث سالهای ۴۴۴ ـ ۴۴۵ هـ ق (اوایل عهد تسلط سلجوقیان) را شامل است و قسمت دوم دنبالهٔ تاریخ سیستان را تا حوادث سال ۷۲۵ هـ ق را، این کتاب در سال ۱۳۱۴ هـ ش به اهتمام ملک‌الشعراء بهار در تهران چاپ شده است.

۱. تاریخ طبرستان است از قدیم الایّام. در موضوع خود از مآخذ معتبر است و مطالبی در بردارد که در جای دیگر نمی‌توان بدان دست یافت؛ از جمله اشعاری که به زبان طبری گفته شده. کتاب وقایع را تا سال ۷۶۰ هـ ق شامل است و تقریباً حوادث ۱۵۰ سال، لاحقه مانند، بر کتاب ابن‌اسفندیار افزوده شده، و احمد کسروی نخستین کسی است که دریافت این لاحقه از مولانا اولیاء اللّه آملی است.

۲. کتاب تاریخی است از مولانا اولیاء اللّه آملی مشتمل بر یک مقدمه و هشت باب در تاریخ «رویان» از قدیم‌الأیّام تا سال تألیف (۷۶۴ هـ ق). این کتاب در سال ۱۳۱۳ ش بدون تحقیق و دقت و فهارس در تهران چاپ شده است.

۳. تاریخ شهر بیهق است و خاندانها و بزرگان و دانشمندان آن. فصلی از آن در ذکر شعرایی است که از ناحیهٔ بیهق برخاسته‌اند و فصلی دیگر در ذکر فضلایی که ذواللسانین بوده‌اند. تاریخ بیهق یکبار به سال ۱۳۱۷ ش و بار دیگر در ۱۳۴۵ ش به چاپ رسیده.

۴. اصل آن به عربی بوده تألیف حسن‌بن محمدبن حسن قمی که در سال ۳۷۸ ق به نام صاحب بن عبّاد تألیف گردیده. متن عربی از بین رفته و سالها بعد (حدود ۸۰۶ هـ یا ۸۲۵ هـ) حسن‌بن علی بن حسن بن عبدالملک قمی آن را به فارسی ترجمه کرده. در سال ۱۳۱۳ هـ ش در تهران چاپ شده است.

کاتب چلبی در «کشف الظّنون»[1] از هفت عنوان کتاب که در تاریخ هرات و خطّهٔ پوشنگ، به نظم و نثر، در زبان فارسی نوشته شده یاد می‌کند:

۱. **تاریخ هرات**، تألیف ابوالحق احمدبن محمّدبن یونس البزّاز.
۲. **تاریخ هرات**، تألیف ابونصر عبدالجباربن عبدالرحمن الفامی.
۳. **تاریخ هرات**، تألیف ابواسحق الحّداد.
۴. **تاریخ هرات**، تألیف ابونصرالقیسی .
۵. **روضات الجنّات فی اوصاف مدینة هرات**،[2] تألیف معین‌الدّین محمّد الزمچی الاسفزاری.[3]
۶. **تاریخ هرات**، تألیف نورالدّین عبدالرحمن الجامی؟
۷. **کُرَتْ نامه**، ربیعی پوشنگی پسر خطیب پوشنگ هرات.

فهارس و معاجم معتبر دم دست حاکی از این است که از این هفت جلد کتاب تنها «روضات‌الجنّات» زمچی اسفزاری بر جای مانده که به سال ۱۳۳۸ ش در دو جلد به

---

۱. «کشف الظُّنُون عن اسامی الکتب و الفُنُون» کتابی است به عربی در معرفی کتب فارسی، عربی و ترکی و نیز معرفی علوم و فنون، به تألیف حاجی خلیفه. این کتاب از نظر وسعت دامنهٔ مواد و اطلاعات خاصی که در باب کتابها و مؤلفین آنها دارد، از مهم‌ترین کتابها در کتابشناسی و رجال به شمار می‌رود. به لحاظ اهمیتی که کشف الظنون داشته از زمان تألیف تا قرن اخیر تکمله و ذیلهایی بر آن نوشته‌اند که معروفترین آنها «ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف الظنون» تألیف اسماعیل پاشا بغدادی است.

۲. کتابی است در تاریخ و جغرافیای هرات که ظاهراً مؤلف آن را بین سالهای ۸۹۷ ـ ۸۹۹ هـ ق تدوین کرده است. روضات الجنات حاوی معلومات سودمندی است در باب هرات و سایر بلاد مهم خراسان قدیم و مخصوصاً ذکر ابنیه و مزارات و احوال عمران هرات در عهد تیموریان. این کتاب در دو جلد ضمن انتشارات دانشگاه تهران به سال ۱۳۳۸ و سال ۱۳۳۹ هـ ش چاپ شده است و یکبار هم در ۱۳۸۱ ق. / ۱۹۶۱ م. در علیگر به چاپ رسیده.

۳. مورّخ، مترسّل، شاعر، خوشنویس و از نویسندگان نامدار خراسان و از سخندانان برجستهٔ دربار سلطان حسین‌بایقرا که معاصر معین‌الدین محمد خوافی، خواندمیر و میرخواند بوده‌است. از این رو با شاعران و هنرمندانی بزرگ چون عبدالرحمان جامی، کمال‌الدّین بهزاد و سلطانعلی مشهدی نشست و برخاست کرده‌است. نسبت زمچی یا زامچی وی را می‌توان نسبتی غیرقیاسی دانست به زام یا جام که اسفزار از جمله دهستانهای آن بوده است. ← دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۸.

همّت سیّد محمد کاظم امام چاپ و منتشر شده است و گویا از کتاب «کرت نامه» نیز یک نسخه در کتابخانهٔ خصوصی دانشمند و سخنور شهیر آقای «سرورخان گویا» در شهر کابل موجود می‌باشد. و ظاهراً سایر کتب مندرجه در این فهرست را باید از ضایعات ادبی به شمار آورد.

از جمله کتبی که در خصوص تاریخ هرات نوشته شده و از فهرست کشف‌الظّنون کاتب چلبی فوت شده چهار کتاب مهم است:

۱. کتاب «مرصد الاقبال السلطانیه و مرصد الامال الخانیه» یا «مزارات هرات» تألیف مولی عبدالله بن عبدالرحمن الحسینی المعروف به الاصیل الواعظ الهروی که کتابی است در شرح احوال و تاریخچهٔ زندگانی و سنین ولادت و وفات و مزارات ۲۰۹ تن از رجال نامدار هرات که در زمان سلطنت غیاث‌الدّین ابوالفتح سلطان ابوسعید گورکانی تألیف نموده است.

۲. «خلاصة الاخبار فی بیان احوال الاخیار» مشتمل بر تاریخچه شهر هرات در عهد سلطنت سلطان حسین میرزا بایقراست.

۳. مثنوی «سام‌نامه» تألیف سیفی هروی مؤلف کتاب حاضر، که یکی از تواریخ هرات است. این مثنوی حماسهٔ تاریخی و چکامه رزمی است «در بیست هزار بیت در پنجاه جزو مصوّر» بر منوال شاهنامهٔ فردوسی در شرح جنگهای پهلوان معروف هرات جمال‌الدین محمد سام ـ سپهسالار خراسان و سردار سپاهیان دولت کُرَتْ در هرات ـ با سردار سپاه سلطان اولجایتو مغولی. مثنوی «سام‌نامه» به تصریح محمدکاظم امام یکی از حماسه‌های ملّی ایران به شمار می‌رود، زیرا جنگ‌های پادشاهان کرت در رأس سپاهیان خراسان و جانبازی‌های پهلوانان هرات به سپهسالاری جمال‌الدّین محمّد سام با لشگر اولجایتو سلطان و ضرب شستی را که پهلوان جمال‌الدّین محمّد سام باکشتن دانشمندبهادر فرمانده‌سپاه مغول‌به حکومت‌ایلخانی‌نشان داد،همه برای جلوگیری از توسعه‌طلبی و بسط روزافزون امپراتوری مغول در خاک ایران بوده است.[1]

آن‌گونه که در کتب مربوط به تاریخ هرات، از جمله همین اثر، تنها نسخهٔ دستنویس این مثنوی حماسی ـ که به مناسبت نام این سردار ملی و شجاع آن را به نام

---

۱. مقدمهٔ محمد کاظم امام بر روضات الجنّات، ج ۱، ص ۴۰.

«سام‌نامه» موسوم کرده ـ در وقت فتح هرات بر دست بُوجایْ پسر دانشمند بهادرِ مقتول به دست جمال‌الدّین محمد سام، افتاد. آنگونه که سیفی هروی در تضاعیف کتاب تاریخ هرات خود اشاره به این فتح و دستگیری خود دارد «سام نامه» به دستور بوجای نابود می‌شود. اما قطعاتی از آن مثنوی را خود سیفی در کتاب حاضر به مناسباتی ذکر کرده است.

۴ . کتاب ارجمند و گران‌سنگ «تاریخ‌نامهٔ هرات» سیفی هروی، یعنی همین کتابی که پیش رو دارید. سیف بن محمد بن یعقوب الهروی، از نویسندگان نامدار خراسان و دربار هرات و یکی از جمله چهل تن شعرای نامی مدّاح ملک فخرالدّین و ملک غیاث‌الدّین کرت بوده است.

شرح حال و آثار شعری و ادبی سیفی از اغلب تذکره‌ها فوت شده است. بدرالدّین جاجرمی در «مونس الاحرار»[1] سوگندنامه‌ای از وی در حدود هفتاد و نه بیت یادکرده است. در تذکرهٔ «مجمع الشعراء»[2] ازکاتب الملک متخلّص به **دوری** ـکه آن را به نام حمیده‌بانو زوجهٔ اکبرشاه گورکانی تألیف کرده ـ و نیز در تذکرهٔ «تحفة الخوانین» از میردوستی (سال تألیف ۹۵۵ ه) چند غزل از سیفی هروی ذکر شده است. واله داغستانی نیز نام او را در تذکرهٔ خود «ریاض الشعراء»[3] به اختصار آورده است.

براساس مندرجات متن کتاب مؤلف متولد ۶۸۱ هجری است، ولی از تاریخ فوت وی هیچ مدرکی در دست نیست. طبق اظهار صریح خود، در سال ۶۸۷که مردم هرات از بی‌نظمی و بی‌سرو سامانی هرات ناشی از رفتن حاکم هرات، ملک علاءالدّین پسر ملک

---

۱ . «مونس الاحرار فی دقایق الاشعار»، تألیف بدرالدین جاجرمی از فضلای قرن هفتم و اوایل قرن هشتم (سال تألیف ۷۴۱ ه) که مجموعه‌ایست از اشعار منتخب نزدیک به دویست تن از شاعران پارسی‌گوی و حاوی انواع شعر از قصیده، غزل، مقطعات، رباعیات و غیره.

۲ . این تذکره بجز تذکرهٔ «مجمع الشعرا و مناقب الفضلا» تألیف قاضی احمدبن میرمنشی شرف‌الدین حسین ابراهیمی حسینی قمی (تألیف اواخر قرن دهم هجری) و نیز «مجمع الشعرای جهانگیری» است تألیف ملاقاطعی هروی (متوفی ۱۰۲۴ ه ق) که نسخهٔ خطی منحصر به فرد آن در کتابخانهٔ بادلین نگهداری می‌شود.

۳ . تذکرهٔ عمومی است تألیف علیقلی‌خان واله داغستانی مشتمل بر ذکر ۲۵۹۴ شاعر قدیم و جدید برحسب حروف اول نام تا تخلص آنان که از ابوالحسن خرقانی آغاز شده به یحیی‌خان یکتا پایان می‌پذیرد. ← گلچین معانی، احمد، تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ۶۵۸.

شمس‌الدّین کهین و نوهٔ شمس‌الدّین محمد کُرَت به «حصار خیسار» به سرعت شهر را ترک می‌کردند و عطای ماندن در وطن را به لقای رهایی از دست تعدّی اشرار نگودریان می‌بخشیدند، مؤلف ما شش ساله بوده است. از زبان خودش بشنویم:

«... و بندهٔ مُذْنِب، سیفی ـ که جمع‌کنندهٔ این کتاب است ـ در آن وقت شش ساله بود و یاد دارد که خلق از شهر هرات بیشتر پیاده به اسفزار و جام و خواف و غور و غرجستان می‌رفتند و ...» (ص ۳۸۰).

تألیف کتاب به تصریح خود مؤلف در دو سال و نیم انجام یافته است. وی در ذکر صد و دوازدهم که اختصاص به نبرد شاهزادگان آن سوی ماوراءالنهر با لشکر خراسان (سال ۷۱۵ ه) دارد و لشکر خراسان پس از شکست و هزیمت به سوی هرات مورد تفقّد و احسان ملک غیاث‌الدّین قرار می‌گیرد و پس از دریافت «اسب و سلاح و جامه ... به دلخوشی تمام به جانب نیشابور و آن حدود گسیل» می‌گردند، مؤلف ضمن قلم فرسایی در منقبت و سخاوت ملک غیاث‌الدّین و حمایت وی در تألیف اثر حاضر، زبان مَحْمَدَت و ثنا در حق خواجه شهاب‌الدّین صدر که «منشی علماء ملک اسلام» بود می‌گشاید و نقش حسّاس وی را در تألیف و تدوین «تاریخ‌نامهٔ هرات» بیان می‌دارد و می‌نویسد «اگر تربیت و تفقّد و انعام مترادف او نبودی این تاریخ‌نامه که صد و بیست تا کاغذ است سال‌ها به انجام نپیوستی و بی‌کرم و تقویت او چنین کتاب معتبر در دو سال و نیم به آخر نمی‌رسیدی و اگر آن نوازش و بنده‌پروری و عطا که در باب من بنده در اوان پرداختن این تاریخ‌نامه مبذول داشته است در کفایت آرم، این نسخه به تطویل انجامد ...» (ص ۶۳۶).

مُصَحِّح چاپ کلکته[1]، پرفسور محمّد زُبَیْر الصدیقی، آنچه که در شناساندن ارزش ادبی و تاریخی و شیوهٔ تصحیح کتاب حاضر از روی تنها نسخهٔ دستنویس لازم و ضروری می‌نمود در مقدّمهٔ جامع و مبسوط خود آورده است. نگارنده بر خود فرض دانست ضمن قدردانی و سپاس از نگاه ژرف و موشکاف ایشان در احیاء چنین متن پر ارزش و تاریخی، مواردی را که از قلم و نگاه ایشان مغفول افتاده متذکر گردد تا فایدت تتعبات علمی ایشان تکمیل گردد.

---

۱. این کتاب به سال ۱۳۶۲ ه / ۱۹۴۳ م. به سعی و اهتمام خان‌بهادر خلیفه محمّد اسداللّه ناظم کتب‌خانهٔ شاهی کلکته به چاپ سربی رسیده است.

از یک نظر، آثار تخریبی حملهٔ ویرانگر مغول به ایران، و در صدر آن به خراسان بزرگ، بیش از هر چیز بر آثار ادبی مؤلفین و شاعران داشته است. چهرهٔ زیبا و آهنگ موزون و نوای دلکش نظم و نثر فارسی دری که در پایان قرن ششم به بلندترین و رفیع‌ترین جایگاه خود رسیده بود، با حملهٔ مغول دوران حضیض و نزول را آغاز کرده منشیان این دوره زبان پارسی را بازیچهٔ فضیلت‌نمایی خویش ساخته و آن‌قدر این زبان شیرین را با کلمات، اصطلاحات، امثال، و عبارات عربی و لغات مغولی و ترکی آمیخته‌اند که به جز آهنگی دلخراش و ناموزون از آن همه نغمه و آهنگ خوش و طرب‌انگیز به گوش نمی‌رسد. اطناب در شرح یک واقعهٔ معمولی با کلمات متکلفانه و مصنوع به حدی است که گاهی خواننده از خیر خواندن و فهمیدن موضوع دلخواه و مورد نیازش می‌گذرد و عطای فهمیدن را به لقای روده درازی و مُغْلَق‌نویسی مؤلف و یا شاعر می‌بخشد. آثار حافظ ابرو، وصّاف الحضره، معینی‌الدّین فراهی، کاشفی و غیره نمونه‌های بارز و دم‌دستی است از این آشفته‌گویی‌ها.

سیفی هروی نیز از آنجایی که پرورش‌یافتهٔ چنین مکتب تصنّعی است و از نویسندگان چیره‌دست عصر خود، برحسب صنعت نثرنویسی و سخن‌پردازی و صحنه‌سازی هر جا که سخن به وصف و تشریح بهار و خزان و گرمای تابستان، سرمای زمستان، وصف جنگها، دلاوری و شجاعت جنگندگان، حصانت قلاع و باروها، نیرومندی و قدرت و یا ضعف و بزدلی سرداران و سپاهیان، پیروزی و یا شکست سلاطین و امرا رسیده است، راه تَصَنُّع و تَکَلُّف و اغراق‌گویی را پیموده و قدرت قلم و نیروی خارق‌العادهٔ خامهٔ سحّار و منشیانه و عبارت‌پردازی خویش را به نمایش گذاشته و مرغ سخن را بال و پر داده است.

تاریخ‌نامهٔ هرات محتوی پاره‌ای لغات و اصطلاحاتی است که امروز در میان ما معمول نیست و به هیچ عنوان به کار نمی‌رود، الاّ پاره‌ای از آنها که جنبهٔ محلّی دارند. ذیلاً جهت روشنگری و تسهیل در تفهیم و قرائت آنها، نمونه‌هایی تقدیم می‌گردد:

دست عهد خواستن: دست خطّ گرفتن. تعهّد نامه گرفتن.

زبانگیری کردن: جاسوسی کردن. سروگوش به آب دادن.

از عهد قدیم باز: از دوران قدیم تا حال.

خاطر جمع داشتن: خاطر جمع بودن. غم به دل راه ندادن.

دست و پایْ بیرون کردن: بریدن دست و پا.

فرسنگ ده: ده فرسنگ.
سوار هزاری: هزار سوار.
بوم دانان: بَلَدان شهر. آشنایان به منطقه.
از یک تیر پرتاب: به اندازه و مسافت پرتاب یک تیر.
ثَمَن عدل فروختن: ثَمَن بخس فروختن. ارزان فروختن.
تردّد: تردید.

آغاز و رواج ادبیات متکلّفانه در دوران بعد از حمله مغول، گسترش یک نوع جناس لفظی که غَرض از آن بیشتر خلق زیبایی و ظرافت لفظی کلام است نه معنی و مفهوم آن ـ را به خوبی نشان می‌دهد. به عنوان مثال همیشه «دَفْع» با «قَلْع» (به جهت دفع و قلع او سپاهی بدین ممالک نخواهد فرستاد) همراه است. و «قَتْل» با «فَتْل» (بعد از آن به کار قتل و فتل تاژیکان پردازیم). «رایت» هم همواره یا با «معاودت» توأم است و یا با «فرار» و از این نسق است «سوار» که همیشه یا «جرّار خنجرگذار» است و یا از انبوهی و کثرت «زمین و زمان در نالش» و قلعه‌ها هم پیوسته در رفعت و شکوه «به ابر پهلو می‌زد و در محکمی با سدّ سکندر برابری می‌کرد».

سیفی با بکار بردن لغات ترکی و مغولی در اثر خود ـ و نیز استثناءً لغتی رومی: «فَیْلَق = به معنی لشکر» ـ کاربرد الفاظ عوام و متداول آن زمان در هرات را در اختیار خوانندگان و محقّقین فن قرار داده است. اگرچه در بخش «لغتنامه» این لغات و اصطلاحات با معانی و شروح دقیق و مقتضی آورده شده، باز به عنوان مثال چند نمونه ارائه می‌شود: جُلْدُویْ = انعام. چُول = صحرا. طُویْ = جشن و شادی. قول = قول سپاه. ییل = سال. ایلغار = حرکت سریع لشکر. یرلیغ = فرمان حکومتی. سُیُورسات = زاد و توشه. یاسامیشی = نظم و آراستگی. کرّت = نوبت.

یکی از وجوه اهمیت و ارزش ادبی تاریخ نامه هرات، نثر فاخر و دل انگیزیست که گاهگاهی به مناسبتهایی در تضاعیف مختلف متن خودنمائی می‌کند. آنجا که صحبت از فوت ملک علاءالدّین برادر ملک غیاث‌الدّین مشوّق مؤلف در تألیف کتاب حاضر به میان می‌آید، مؤلف در مقام تسلیت و دعوت از حاضرین به خویشتن داری، و صد البته در مقام انتباه و تَنَبُّهْ بنی نوع بشر، توسن قلم را یله می‌دهد و می‌گوید:

«... ای ارباب دولت، و ای اصحاب ملّت، و ای خداوندان ثروت! این نه نخستین جنازه‌ایست که به دروازهٔ عدم بیرون شده است و این نه اوّل تابوتی‌ست که از بُیُوت فنا به حانوت بقا کرده است. آن را که مهتر عالم و بهتر بنی آدم و خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ حیات نشاندند، این شربت در دادند و این نام نهاد[ند] که «اِنَّکَ مَیِّتٌ وَ اِنَّهُم مَیِّتُون». ابوالبشر که مَطْلَع تخلیق بود مَقْطَع این تفریقِ گداخته شد. خلیل اللّه که قدم خُلّت بر مَفْرَشِ آتش نهاد، درین دام افتاد. سلیمان که زین نبوّت بر پشت باد نهاده بود، ازین حادثه نتوانست گریخت. نوحْ عمر دراز بزیست و نزیست. لقمان هزار سال بماند و نماد... شاه و گدا را این شربت چشیدنی است و امیر و فقیر را این جام نوشیدنی، عالم و جاهل را این راه رفتنی، و عُشّاق و فُسّاق را این درْکوفتنی ...»

و آنگاه که زبان وصف در خصوص اسب غیاث‌الدّین می‌گشاید، می‌گوید «بر پشت اَدْهمِ بادْ رفتار، پولادسُم، رخشْ وَشْ، شبدیزتک، دُلْدُل دِل که هنگام پویه و تاختن مرکب تیزکامِ وَهْم را به یک گام صدساله راه پس گذاشتی ...

و در توصیف شب: «... نماز شامی که خسرو سیّارگان در دریای قیروان غوطه خورد و شاه حبش بر تختگاه زمرّدین جامه گلریز در پوشید ...»

و نیز در پایان روز و فرارسیدن سیاهی شب: «... چون خسرو روم را شاه زنگبار منهزم گردانید و جهان چون عباسیانْ لباس قیرگون در پوشید...»

در توصیف بهار: «... فرّاش بواشِ [= بواشه] ربیع به الوان فِراش بدیع صحن بساتین و ساحت باغ را مزیّن کرد...»

***

سیفی هروی نیز مثل دیگر مورّخین، وقتی از قدرت دلیری حصاریان و متانت و استحکام قلعه و حصار دادِ سخن می‌دهد، هدفی جز این ندارد که قدرت مردانگی و شجاعت امیر یا سردار و ملک مورد علاقه‌اش را بیان کند، تا بدین وسیله به آیندگان بگوید که محصورین علی رغم دلیری و جنگجویی تاب مقاومت و پایداری در برابر قدرت سردار مزبور را نیاورده و هلاک گردیدند.

از جمله در حصانت و متانت حصار مابیژناباد ـ که به تصریح مؤلّف از مستحدثات مادر بیژن باستانی است ـ می‌نویسد: «حصاریست بس محکم و به وضع او در کلّ خراسان و عراق حصاری نیست و سنگ عرّاده و منجنیق بر دیوار او کار نمی‌کند ... و تا کسی به چشم خود آن حصار را نبیند آنچ از صفات او شنوده باور ندارد که به چه

سان حصن محکم و بنای منیع است ...» و بعد برای تبیین و تحکیم قول خود دو بیت شعر از دقیقی را شاهد می‌آورد و می‌گوید:

بر آورده سر تا به چرخ برین   ز بالاش پیدا نبودی زمین
بــرو مــرغ پـرّنده را راه نـی   بـرش باد را هم گذرگاه نی
(ص. ۷۶۰)

سپس هروی برای تبیین و تشریح مطالب و گفتار خویش، در مراتب مناسب، جابه جا، از آیات قرآنی و احادیث نبوی سود برده است. به عنوان مثال آنجا که صحبت از اقدام خیرخواهانهٔ ملک غیاث‌الدّین در تعمیر و بازسازی خرابی‌های مسجد جامع هرات به میان می‌آید، مؤلّف تمام آیات قرآنی مثلاً «انّما یَعْمِرُ مَسٰاجِد اللّه ...» (توبه: ۱۸) و احادیث نبوی از جمله «مَنْ بَنَی لِلّهِ مَسْجِداً وَ لَوْ کَفَحْصِ قَطٰاة ...»، «اِذا نَزَّلَ عٰاهَةَ مِنَ السَّمٰاءِ ...» و «مَنْ بَنَیٰ مَسْجِداً اَعْطٰاهُ اللّهِ بِکُلٍّ ...» راکه باعث تحصیل مثوبات آن جهانی و امتیازات و افتخارات این جهانی ست، پشت سر هم ردیف می‌کند و آنگاه شرح مبسوطی از اقدامات عملی ممدوح خویش را به رشتهٔ تحریر می‌کشد.

بجز استفاده مناسب و منطقی از آیات و احادیث، از کلمات قصار بزرگان مثل علی بن ابی طالب (ع) عمر بن خطّاب، عُتبی،[1] حریری[2] و ابی‌بکر خوارزمی[3] نیز

---

۱. شهرت ابونصر محمد (۳۵۰ ـ ۴۲۷ یا ۴۳۱ هـ ق) مورّخ ایرانی و مؤلف کتاب «تاریخ یمینی» است. عتبی در جوانی چندی دبیر ابوعلی سیمجور و سپس مدّت کوتاهی دبیر شمس المعالی قابوس و شمگیر بود و بعد در خدمت سبکتکین و سپس در خدمت پسرش اسماعیل بن سبکتکین بود. ← اعلام معین، ج ۵.

۲. حریری یا ابن‌الحریری، شهرت ابومحمد قاسم‌بن علی بصری (۴۴۶ ـ ۵۱۶ هـ ق) ادیب و نویسندهٔ معروف عرب، مؤلف «مقامات حریری» است که به سبک مقامات بدیع‌الزمان همدانی مرموز و لطائف زبان عربی در ضمن قصه‌های موهوم با عبارات بسیار متکلّف و با انشاء بسیار مصنوع و ادیبانه تألیف شده است.

۳. محمدبن عباسی (۳۲۳ ـ ۳۸۳ هـ ق) شاعر، کاتب و ادیب قرن چهارم هجری. در بغداد از محضر ابوعلی اسماعیل بن محمد صفّار و ابن کامل (راوی تاریخ طبری بهره گرفت، در حلب با ادبا و علمای دربار سیف الدوله حمدانی از جمله ابن خالویه، ابوالطیب لغوی، و ابن جنی مجالست یافت. در همانجا با مُتَنَبّی دیدار کرد و آن چنان شیفتهٔ او شد که چند سال بعد یکی از مبلغین شعر وی در خراسان گشت. سرانجام با توشه‌ای گرانقدر از ادب و تاریخ، انساب و اخبار عرب و لغت به شرق بازگشت و در بخارا به ملازمت ابوعلی بلعمی ←

استفاده کرده و کلام پر مغز آن بزرگان را در مکان شایسته و جایگاهی درخور نشانده است.

از ویژگی قلم و سیاق نوشتاری و نگاه مؤلّف در تدوین و تألیف اثر ماندگار خویش، عنایت ویژه به افتخارات باستانی است. وی هرگز حرمت و عظمت آن دوران پرافتخار را فراموش نکرده است. مثلاً اگر رشادت و نترسی و شجاعت پهلوانی را بیان می‌کند، او را «رستم زمانه» و یا «بیژن» و یا دیگر پهلوانان اسطوره‌ای ایران می‌نامد، و اگر سلطان و ملکی راکه مورد مدح و منقبت اوست ارج می‌نهد، او را با کیومرث و نوشیروان همردیف می‌شناسد. مثلاً در صحنه‌ای از جنگ (سال ۷۱۹ ه) که پنج سرباز از لشکر غیاث‌الدّین در محاصرهٔ هفتصد سرباز شاهزاده ییسور مغول قرار می‌گیرند، در وصف و رشادت و جلادت دو نفر از آن پنج نفر می‌نویسد «... سه تن به سلامت رفتند و دو دیگر؛ یکی چون پهلوان محمّد شیخ علی که در رزم رستمی بود و دیگر چون مسافر شکیبائی که در دلیری بیژنی، به قتل رسیدند.»

و نیز وقتی که حرف و حدیث قدرت و شجاعت سپاهیان ممدوح خویش به میان می‌آید، جلادت رستم و بسالت بهرام گور در خاطرش می‌نشیند و می‌نویسد: «با سپاهی که هر یک هنگام حرب و ضرب چون رستم زال مادهٔ جلادت و بأس‌اند و چون بهرام گور به وقت شر و شور با بسالت و زور ... از شهر هرات بیرون آمد.»

و از همین نگاه به عظمت و افتخارات باستانی است که روزی که عبدالعزیزبن شهاب‌الدّین حاکم رزه با خرز پس از افت و خیزهای مکرّر و جنگ و آشتی‌های بیشمار،

← وزیر سامانیان درآمد. غالب منابع بر شیعی بودن وی متفق القول‌اند. گرایش وی به تشیّع در بسیاری از رسائل وی به چشم می‌خورد، مخصوصاً در نامه‌ای که بر اثر اقدامات محمدبن ابراهیم خطاب به مردم نیشابور نوشته. وی در این نامه بر مصائبی که در طی قرون از سوی امویان و عباسیان بر ائمهٔ اطهار (ع) و شیعیان ایشان رفته اشاره کرده است. فضایل و دانشهای ابوبکر خوارزمی چندان متعدّد و گسترده است که جرجی زیدان با نوعی اغراق او را با ابن‌قتیبه قیاس کرده است انبوهی از کلمات حکیمانهٔ وی به صورت مثل بر زبانها جاری بوده است. شهرت خوارزمی نه به شعر، که به رسائل اوست؛ و تکرار و اطناب از خصوصیات نثر او. با این همه سجع کوتاه و آهنگین، کلامش را به نظمی موزون شبیه‌تر می‌سازد. شاگردش ثعالبی شرح مفصّلی از زندگانی وی را در «یتیمةالدهر» (ج ۴، صص ۱۹۴ ـ ۲۴۱) آورده است. ← نقل به اختصار از دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ج ۵.

شکست خورده و به سفارش امیرحسین گورکان نمایندهٔ امیر چوپان در خراسان به همراه ملک شمس‌الدّین پسر ملک غیاث‌الدّین به حضور وی می‌رسد، مؤلف با نشان دادن کرم و عدالت و بخشش ملک غیاث‌الدّین و بیچارگی و زبونی ملک عبدالعزیز مغلوب و شکست خورده، کلام اردشیر بابکان را که «دشمن چه مرده و چه گریخته و چه به زینهار آمده» (ص ۷۵۳) به یاد می‌آورد خاطر نشان می‌سازد که ملک غیاث‌الدّین با تمسّک بر این کلام حکمت آمیز قلم عفو بر جرایم و زلاّت عبدالعزیز عاصی و سرکش می‌کشد.
از همین رهگذر است که در نشان دادن صحنه‌های نبرد و دلاوری کُردان و پهلوانان و سرداران سپاه هرات، شواهد شعری بیشتر کلام حماسی و رزمی فردوسی است و اشعار نظامی در اسکندر نامه.

* * *

در تصحیح متن تقدیمی روش مصحّح چاپ ۱۳۶۲ هـ ق کلکته به عینه حفظ شده الاّ این که چهار حرف (ب، ج، ک، ز) عربی ضبط شده به صورت (پ، چ، گ، ژ) آمده که امر مطالعه برای خوانندهٔ امروزی را آسان کند. برای روشنگری هر چه بیشتر متن، گاهی نیاز به تصحیح قیاسی و یا افزودن حرف و یا کلمه‌ای احساس شده است. این موارد نادر بین [ ] جای داده شده و افزوده‌های متن چاپ کلکته نیز بین [ ] مشخص و متمایز گردیده است. همچنین اصلاحات استاد محمد زُبَیْر الصدیقی بر نسخهٔ دستنویس با عبارت «اصل» و تصحیحات نگارنده بر نسخهٔ مُصَحَّح ایشان با علامت «متن» در پانوشت مشخص شده است.

و نیز برای تتمیم فایدت کتاب توضیحات و اشاراتی در پانوشت صفحات قید شده و در فهرست اعلام تحلیلی آخر کتاب این اقدام پی‌گیری شده است و از این نظر است که در آخر متن علاوه بر تقدیم «لغتنامه»ای مشتمل بر معنی لغات مهجور و مُغْلَق و مشکل پاره‌ای از لغات ترکی ـ مغولی به کار رفته در متن کتاب نیز به طور مختصر و موجز معنی و تشریح و در بخشی مجزا تقدیم شده است.

علی ایّ حال تلاشی است هر چند ناقص در احیا و نشر یکی از منابع مهم تاریخ هرات و به تبع آن تاریخ ایران در اوایل سدهٔ هشتم هجری. امید است که مورد پسند علاقه‌مندان به فرّ و افتخار ایران قرار گرفته باشد.

تیرماه سال ۱۳۸۱ تبریز ـ خانه مشروطه

غلامرضا طباطبائی مجد

مقدمه

کتاب تاریخ هرات تألیف سیفی هروی که اکنون از نظر خوانندکان می‌گذرد، یکی از آن ذخائر گرانبهایی است که قدرت طبیعت چندین قرن از دستبرد حوادثِ روزگار برای استفادهٔ دانش‌پژوهان این دوره حفظ نموده. این کتاب از روی نسخهٔ منحصر بفرد متعلّق به کتابخانهٔ شاهنشاهی هند که در کلکته به تشویق خان بهادر خلیفه محمّد اسدالله مدیر کتابخانهٔ نامبرده و اهتمام و تصحیح آقای دکتر محمد زُبَیر صدیقی رئیس شعبهٔ فارسی و عربی دانشگاه کلکته به این صورت در آمده است.

دوست محترم و همکار محترم من آقای دکتور زُبَیْر از روی حُسن ظنّ و نظر التفات که نسبت به مخلص دارند، خواهش نمودند مقدّمه‌ای به فارسی بر این کتاب بنویسم. من هم با بِضاعة مِزْجاة و اعتراف به قُصُور خواستم در مقام امتثال امر به تسوید اوراقی مبادرت ورزم، ولی پس از ملاحظهٔ مقدمهٔ سودمند ایشان که به انگلیسی نوشته‌اند، بهترین خدمت به جامعه را همان ترجمه مقدّمهٔ ایشان دانستم.

البته خوانندگان محقّق پس از مطالعهٔ آن به زحمات طاقت‌فرسائی که نویسنده در تهیهٔ این مقدمه متحمّل شده، پی خواهند برد. همواره انجام این قبیل امور محتاج به مطالعهٔ فراوان و صرف وقت و حوصلهٔ زیاد می‌باشد؛ چه، بسا شخص دانش‌پژوه برای تهیهٔ چند سطر کوچک ناچار است چندین کتاب بزرگ را از آغاز تا انجام زیر و رو نماید. گاه می‌شود که هرچه بیشتر می‌جوید مطلوب خود را کمتر می‌یابد. در واقع استخراج و تنظیم و تطبیق حوادث تاریخچه از عهدهٔ هر کس برنمی‌آید. آقای دکتر زُبَیْر با پشتکار و سعی و همّت خستگی‌ناپذیر خود توانسته این منظور را عملی نماید. امید است در آینده نیز از این فیوضات و مانندش ما را بهرمند سازند. اینک ترجمهٔ مقدّمه:

هرات یکی از شهرهای بسیار قدیم است که در زمان اوستا هم وجود داشته. دربارهٔ چگونگی پیدایش آن در همین کتاب نه داستان بیان شده که هر چند باورکردنی نیست، اما روی هم‌رفته باستانی بودن شهر هرات را مدلل می‌سازد. این نکته جای انکار نیست که شهر هرات بواسطهٔ موقع جغرافیائی که چند کشور مختلف را به یکدیگر مربوط می‌ساخته، همچنین به واسطهٔ خوبی آب و هوای آن،

از آغاز بنیاد مورد اهتمام بوده. فریر[1] می‌گوید: با این وضع دلفریب که هرات دارد، بایستی همواره توجه پادشاهان ایران را جلب نموده باشد. هیچ شهری در آن حدود به اندازهٔ هرات اهمیت نظامی و تجارتی ندارد. زمین آن حاصلخیز و با برکت می‌باشد.[2]

پس از اینکه اعراب هرات را فتح نمودند، از اهمیت و مرکزیت آن چیزی کاسته نشد و همین که شوکت و سطوت خلفای عباسی رو به ضعف گذاشت و در خراسان چندین سلسله ملوک‌الطوایف نیمه‌مستقل یا مستقل طلوع نمودند، هرات در عالم سیاست و معارف نیز مقام شایانی یافت.

در تعریف هرات همهٔ مورّخان و جغرافی‌نویسان اسلام اتّفاق نموده‌اند که شهر نامبرده دارای اهمیت بسزائی بوده و جمعیت آن از تمام شهرهای خراسان بیشتر و زمین آن فوق‌العاده معمور و حاصلخیز، مرکز تجارت و بازرگانی، محل اجتماع مردمان توانگر و پر از فضلا و دانشمندان است.

ابن‌رسته[3] می‌گوید: هرات شهر بسیار بزرگی است. دور و بر آن چهارصد ده بزرگ و کوچک. هر دهی دارای چهل و هفت خانهٔ بزرگ و در هر خانه ده بیست نفر

---

1. Ferrier.

۲. یکی از بهترین مصادیق این گفتار فریر داستان امیر نصر سامانی است که از پایتخت خود بخارا به هرات آمد. می‌خواست به زودی برگردد، ولی لطافت آب و هوا، وفور میوه‌ها دامنگیر او شد قریب چهار سال اقامت نمود، تا آنکه درباریانش به رودکی شاعر متوسّل شدند و به نحوی که در تواریخ مذکور است، شاعر نامور بامدادان به نزد شاه آمده، با سرودن اشعار هیجان‌بخش خود که معروف است شاه را وادار به حرکت از هرات نمود. (نمازی)

۳. ابوعلی احمدبن عُمر رسته، جغرافی‌دان و مؤلف کتاب «الاعلاق النفیسه» (متوفی بین ۲۹۰ و ۳۰۰ هـ ق). دخویه خاورشناس هلندی ضمن نگارش مقدمه‌ای جامع بر این کتاب که توسط هامادوف تعلیقه و فهرست‌نویسی شده بود، در سال ۱۸۹۲ میلادی آن را در انتشارات گیپ لیدن به چاپ رساند. ابن‌رسته از نخستین جغرافی‌نگاران اسلامی است که به ذکر مطالبی دربارهٔ سرزمین خزر، برداس، بلغار، مجار، اسلاو، روسیه، سریر و اللان پرداخته است. ابن‌رسته، ابن‌خردادبه، قدامةبن جعفر و ابن واضح یعقوبی چهارتن مؤلف نخستین دورهٔ جغرافی‌نگاری اسلامی هستند که کتابهائی در مسالک و ممالک نوشته‌اند و همهٔ آنان در سدهٔ ۳ قمری می‌زیسته‌اند. ← نقل به تلخیص از دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۳.

سکونت دارند.[۱]

استخری[۲] می‌گوید: هرات بزرگترین شهر خراسان است. در تمام خراسان و ماوراءالنهر و مرو، سجستان و جبال شهری به این بزرگی یافت نمی‌شود. در هیچ مسجدی به اندازهٔ مسجد هرات اجتماع نمی‌شود. انبار امتعه و کالاهای تجارتی ایران به خراسان است.[۳]

مَقْدِسی[۴] می‌نویسد: هرات بوستان این نقاط است. جمعیت انبوه دارد، عمارات آن به هم چسبیده‌اند و ده‌های بزرگ دارد. مردمش زیرک و شوخ و شنگ، دارای ذوق ادبی هستند. از اینجا اقسام و انواع شیرینی‌ها و پارچه‌های اعلی به کشورهای مختلف فرستاده می‌شود.[۵]

یاقوت[۶] می‌گوید: در ۶۰۷ هجری (۱۲۱۰ م.) که در خراسان بودم هیچ شهری

---

۱. اعلاق النفیسه، ص ۲۰۲.

۲. ابواسحاق ابراهیم‌بن محمّد فارسی اصطخری معروف به کرخی، جغرافی‌دان پُر آوازهٔ سدهٔ چهار هجری (متوفی بعد از ۳۴۰ هـ ق). اصطخری را پس از ابوزید احمدبن سهل بلخی (متوفی ۳۲۲ هـ ق) از پایه‌گزاران دانش جغرافیا در جهان اسلام می‌دانند. از وی دو کتاب در جغرافیا به نام‌های «صور الاقالیم» و «مسالک الممالک» بر جای مانده. هر دو اثر اصطخری از نظر فهرست مطالب مشابه یکدیگرند، ولی مسالک الممالک از کتاب الاقالیم مشروح‌تر است. ترتیب مطالب این کتاب برخلاف اثر ابوزید براساس اقالیم سبعه از جنوب به شمال نیست، بلکه در آن، اقالیم بر تقسیماتی جغرافیایی پایه‌گزاری شده است که شمار اقلیمها به ۲۰ می‌رسد. وسیع‌ترین بخش کتاب اصطخری مربوط به سرزمین پارس است؛ در واقع بیشتر مطالب این کتاب به سرزمین ایران اختصاص دارد. یاقوت و دیگران از اهمیت و درستی کتاب اصطخری یاد کرده نوشتهٔ او را برتر و کاملتر از اثر ابوزید بلخی دانسته‌اند. ←
نقل به تلخیص از دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۹.

۳. مسالک الممالک، ص ۲۰۹.

۴. ابوعبدالله مَقْدِسی (۳۳۶ - حدود ۳۸۰ یا ۳۹۱ هـ ق) جغرافی‌نگار و جهانگرد عرب کارش تجارت بود و در سفرها به جستجوی احوال بلاد علاقه‌مند شد و از تجارت دست کشید و به بیشتر کشورهای اسلامی سفر کرد. کتاب «اَحْسَن التقاسیم» او نتیجهٔ همین سفرهاست. امتیاز این جهانگرد بر سایر علمای جغرافیایی اسلام تیزبینی و مشاهدهٔ دقیق او بوده است.

۵. احسن التقاسیم، ص ۲۹۸ و ص ۳۰۷.

۶. یاقوت حموی، یا یاقوت رومی، شهاب‌الدین ابوعبدالله (۵۷۵ - ۶۲۶ هـ) دایرةالمعارف‌نویس بزرگ عرب. در کودکی اسیر شد و تاجری بغدادی به نام عسکر ←

را نیافتم که بزرگی و اهمیت و شرافت و احترام و زیبایی و پرجمعیتی هرات را داشته باشد. بوستان‌های زیاد و چشمه‌های طبیعی فراوان دارد. مردمش دارای ثروت هنگفت می‌باشند. هرات پر از مردمان فاضل دانشمند و اعیان و متمولین معتبر است. بسیاری از علمای بزرگ و اشخاص مهم منسوب به هرات می‌باشند.

در سال ۶۱۸ (۱۲۲۱ م.) که هرات مورد حملهٔ مغول واقع گردید، [به] موجب اظهار مؤلف همین کتاب ۱۹۰۰۰۰ مرد جنگی از هرات برای مقابله با مغول آمادهٔ نبرد شدند. این خود به خوبی نشان می‌دهد که شهر هرات و اطراف آن تا چه اندازه پرجمعیت بوده است. وقتی نوبت زمامداری امور آن صفحات به سلسلهٔ امرای کُرَتْ رسید، هرات را پایتخت خود قرار دادند و بسی سعی و کوشش نمودند که بر عمران و آبادی شهر بیفزایند. ویرانی هایی که در اثر حملات متواترهٔ مغول روی داده بود از سر نو بهتر از پیش ساختند. عمارات تازه بنا نمودند. همه را به نقش و نگارهای زیبا آراستند. و با آن که برای پیشرفت صنایع و علوم نیز کوشش فراوان مبذول داشته‌اند، این خدمت‌نمایان آنها به طور شایسته قدرانی نشده.

در این کتاب مخصوصاً از ملک فخرالدّین کُرَتْ و ملک غیاث‌الدّین با تمجید و ستایش نام می‌برد که بی‌اندازه آبادی دوست و دانش‌پژوه بوده‌اند. مساجد و کاروانسراهای زیاد برای آسایش مردم ساختند. ملک فخرالدّین چهل شاعر را در دربار خود گرد آورده بود. برای صدرالدّین ربیعی بوشنجی ماهی یک هزار سکهٔ طلا وظیفه معین نموده مدت شش سال این وظیفه برقرار و پرداخت می‌شده. علاوه بر آن انعام و اکرام فراوان به او می‌نمود و تشویقش می‌کرد که کتابی در مدح خانوادهٔ کُرَت[1] در طرز شاهنامه تنظیم نماید و اعمال برجسته و کارهای نمایانشان را شرح دهد.

← حموی او را خرید و تعلیم کرد و به کار سفر واداشت و سپس آزاد کرد. یاقوت در شهرهای ایران و عراق و شام و مصر گردش کرد و با مراجعه به کتابخانه‌های بزرگ چیزهایی فراهم آورد که اگر او نبود شاید از بین می‌رفتند. کتاب «معجم الادباء» در شرح حال علمای نحو و لغت و قرآن و اخبار و کتاب «معجم البلدان» از اوست.

۱. معنی و تلفّظ صحیح کلمهٔ «کرت» که گویا نام و لقب ابوبکر پدر شمس‌الدین محمد است، درست معلوم نشده، هم آن را به فتح کاف ضبط کرده‌اند و هم به ضمّ آن. از این قطعه که وجیه‌الدین نَسَفی در تاریخ فوت شمس‌الدین محمد گفته جماعتی مضموم بودن کاف کرت را ترجیح داده‌اند و آن قطعه این است:

این نکته جالب دقّت است که در عصر ترقی اسلام فنّ تاریخ‌نویسی بی‌اندازه رایج و مورد توجه بوده، نویسندگان نه همین تاریخ عمومی اسلام و کشور را نوشته‌اند، بلکه کتب بزرگ در شرح احوال رجال علم و صنعت تدوین کرده فرهنگ‌های بسیار سودمندی به وجود آورده‌اند. گزارش‌های متعلّق به سلسلهٔ امرا و پیش‌آمدهایی که در نواحی ایالات و اطراف شهرها رخ داده همه را در قلم آورده‌اند. در کشور ایران بیش از سایر نقاط به این موضوع اهمیت داده شده. هر شهر معتبری تاریخ‌نویسان زبردست داشته که تاریخ آن شهر را نگاشته‌اند، مانند: تاریخ بخارا، سیستان، قم، طبرستان، اصفهان، نیشابور، مرو، بیهق، گرگان و غیره. هرات هم در قسمت خود از این نعمت بی‌بهره نبوده، به طوری که حاجی خلیفه می‌نویسد تاریخ هرات را هفت نفر مورخ در ادوار مختلفه نوشته‌اند:

۱. تاریخ هرات تألیف ابواسحق احمدبن یاسین الحداد (۳۴۳ ه / ۹۵۴ م.).
۲. تاریخ هرات تألیف ابواسحق احمدبن محمدبن یونس البزّاز.
۳. تاریخ هرات تألیف ابونصر عبدالرّحمن بن عبدالجبّار الفامی (۵۴۶ - ۴۷۲ ه / ۱۰۷۹ - ۱۱۵۱ م.).
۴. تاریخ هرات تألیف ابونصر عبدالرّحمن القیسی.
۵. تاریخ هرات تألیف ابوروح عیسی (۵۴۴ ه / ۱۱۵۹ م.).
۶. روضات‌الجنّات تألیف معین‌الدّین الزمچی الاسفزاری (۸۹۷ ه/ ۱۴۹۱ م.).
۷. تاریخ هرات تألیف نورالدّین عبدالرحمن جامی [1] (۸۹۸ ه / ۱۴۸۳ م.).

از این تواریخ نامبرده فقط «روضات الجنّات» معین‌الدّین یافت می‌شود. نسخهٔ خطّی آن در اغلب کتابخانه‌ها موجود است و برخی کتابخانه‌ها مانند موزهٔ بریتانی و انجمن آسیایی همایونی بنگال بیش از یک نسخه دارند.

این فهرست تواریخ هرات که حاجی خلیفه نامبرده تمام نیست، زیرا ازکتاب

← به سال ششصد و هفتاد و شش، مه شعبان
قضا ز مصحف دوران چو بنگریست به فال
به نام صفدر ایرانیان محمد کرت
برآمد آیت «وَ الشَّمْسُ کُوِّرَتْ» در حال

۱. کشف الظّنون، ذیل «تاریخ هرات».

مهم حاضر نامی نبرده و تا به حال غیر از حاجی خلیفه کسی مدعی نشده که عبدالرحمن جامی تاریخ هرات نوشته باشد. همچنین در نسبتی که به ابوروح عیسی یا ابونصر عبدالرحمن قیسی داده، مُؤَیِّد ندارد. اصلاً حاجی خلیفه در اظهارات خود دقت و احتیاط لازمه را همیشه مراعات نمی‌کند.

معین‌الدّین در کتاب «روضات الجنّات فی اوصاف هرات» پس از بیان موجبات تألیف کتاب خویش اشاره می‌کند که چهارکتاب دیگر در این موضوع قبل از او تدوین شده:

۱. تاریخ هرات تألیف ابواسحق احمدبن محمّدبن یاسین الحدّاد.
۲. تاریخ هرات تألیف ابونصر عبدالرّحمن بن عبدالجبّار الفامی.
۳. کرت نامه ربیعی بوشنجی (= پوشنگی).
۴. تاریخ هرات تألیف سیفی هروی.

آن تاریخ که حدّاد نوشته از میان رفته و نایاب است، ولی از روی قراین و امارات می‌توان گفت مندرجات آن از وقایع تسخیر هرات به دست مسلمین آغاز شده و منتهی می‌شود به حوادث دورهٔ مؤلّف؛ چنان‌که معین‌الدّین در مقام بیان احوال نخستین فرمانروایان اسلام در هرات، عبارات زیاد از **فامی** نقل می‌کند و می‌گوید فامی هم این مطالب را از تاریخ هرات تألیف حدّاد اقتباس نموده. ولی همین معین‌الدّین همچنین **سیفی هروی** دربارهٔ امور مربوط به دورهٔ پیش از اسلام تمام مطالب خود را از فامی گرفته‌اند. و این حقیقت خود یک دلیلی است که موضوع تاریخ هرات تألیف حداد مربوط به دورهٔ اسلامی بوده است. حدّاد از مشاهیر محدّثین و یکی از استادان ابوعبیدهٔ هروی، نویسندهٔ کتاب الغریبین معروف می‌باشد. حداد عمر دراز نکرد. در همان فصل بهار زندگانی جهان را بدرود نمود.

تاریخ هرات تألیف فامی نه همین از حوادث دورهٔ اسلامیه تا اواسط قرن ششم بحث می‌کند، بلکه از وقایع مربوطه به زمان پیش از اسلام هرات نیز گفتگو کرده. فامی ازکتب مؤلّفان پیش از خودش استفادهٔ کامله نموده بسیاری از مطالب و اطلاعات سودمند را که نویسندگان پیشین ننگاشته بودند همه را به موقع مذکور داشته و در خصوص چگونگی بنیاد هرات آن‌چه را که از عهد باستان تا زمان مؤلف بر سر زبان‌ها بوده، در کتاب خود نقل کرده و هر یک از معین‌الدّین و سیفی همان داستان‌ها و نظریات مندرجه در کتاب فامی را به عین عبارات یا خلاصهٔ آن را به

اختصار در کتاب خود درج نموده‌اند. کتاب تاریخ هرات فامی در نظر مؤلفان و نویسندگان بعد از او سند و مدرک قابل اعتماد بوده و از آن استفادهٔ شایان برده‌اند. در تعریف فامی نوشته‌اند که جوانمرد و پرهیزگار و با عفّت و شرم و مورّخ دانایی بوده است.

«کُرَتْ نامه»ی ربیعی پوشنجی یک مثنوی تاریخی است که به طرز شاهنامهٔ فردوسی منظوم گردیده سر تا پا تعریف خانوادهٔ کُرَتْ فرمانروایان هرات می‌باشد. کلیهٔ زمامداری و عملیات درخشان آنان را به تفصیل از آغاز حکمرانی تا سال ۷۰۲ ﻫ / ۱۳۰۲ م ـ که شاعر را محبوس نمودند ـ به رشتهٔ تحریر درآورده، و این کار را در شش سال انجام داده؛ از سال ۶۹۵ ﻫ / ۱۲۹۵ م. که فرمانروایی هرات به ملک فخرالدین کُرَتْ برگزار شد تا ۷۰۲ که همان ملک فخرالدّین شاعر تربیت‌یافتهٔ خود را به زندان فرستاد. دور نیست داستان بنیاد شهرهرات و شهرهای مهم دیگر را که در همسایگی هرات است شامل بوده، چنان‌که در این تاریخ هرات سیفی می‌بینیم چند سطر که مربوط به چگونگی بنیاد شهر پوشنج است، از ربیعی نقل کرده و می‌گوید در اصل کتاب راجع به حبس هفت سالهٔ ملک فخرالدّین در قلعهٔ خیسار تفاصیل زیاد مندرج است. اشعار بسیاری از سیفی از مثنوی نامبرده نقل می‌کند همچو می‌نمایاند که دربارهٔ پیش‌آمدهای مهم آغاز فرمانروایی کرتها است. در واقع، سیفی در نیمهٔ اول کتاب خود قضایا را از روی مثنوی ربیعی درج نموده و متّکی به آن است.

بدبختانه «کُرَتْ نامه» هم مانند تواریخ هرات تألیف حدّاد و فامی معدوم گردیده و نمی‌توان ارزش تاریخی و ادبی آن را با میزان صحیح سنجید. سیفی در حدود ۲۵۰ بیت از مواضع مختلفهٔ آن مثنوی را در کتاب خود جابه‌جا به مناسبت مقام نقل نموده و همین نمونهٔ کوچک تا اندازه‌ای معرّف شاعر بوده، دلیل بر نازک خیالی و نکته‌سنجی و قریحهٔ سرشار اوست. بنابراین «کُرَتْ نامه» نه همین یک سند تاریخی بوده، بلکه گوهر گرانبهای ادبی به شمار می‌رفته است.

راجع به آغاز زندگی ربیعی که نظم‌کنندهٔ «کُرَتْ نامه» است اطّلاعات زیاد در دست نیست. پرفسور براون هم دربارهٔ او مفصّل ننوشته، ولی سیفی در این تاریخ هرات بهتر و بیشتر از دیگران شرح حال ربیعی را بیان نموده و همین اظهارات سیفی مورد استفادهٔ خوندمیر صاحب کتاب «حبیب السیر» بوده است. بنابر گفتهٔ

سیفی نام ربیعی صدرالدّین است پسر خطیب بوشنج بوده. خود ربیعی می‌گوید در سال ۶۷۱ هـ / ۲۱۷۲ م. متولد شده. از آغاز زندگی میل طبیعی و ذوق سرشاری به سرودن اشعار داشت و ربیعی تخلّص نمود. با ملک فخرالدّین کُرَتْ رابطه پیدا کرد و شاعر دربار او شد. فخرالدّین که خودش سخنشناس و سخنسرا بود، به زودی قدر مقام عالی ادبی ربیعی را شناخته او را به نظم «کُرَتْ نامه» مأمور ساخت. هر ماهی هزار دینار برایش وظیفه مقرّر نمود و تا شش سال مرتب پرداخت. علاوه بر این، گاه و بیگاه به مراهم شاهانه و خلعت و انعامات خسروانه خاطر شاعر را مسرور می‌نمود و بیش از پیش بر دلگرمی او می‌افزود.

می‌توان گفت عطایای فخرالدّین به ربیعی خیلی بیش از پاداشی است که فردوسی انتظار حُصُول آن را از سلطان محمود غزنوی داشت، ولی ربیعی خیلی آزمند و حریص بود. هر چه فخرالدّین بیشتر او را می‌نواخت، ربیعی کمتر قانع و راضی بود.

به هر حال کار نظم کتاب به پایان رسید و آن را به «کُرَتْ نامه» موسوم نمودند. چیزی نگذشت که میان شاعر و پادشاه به هم خورد و شاعر نامبرده ملک را ترک نموده در صدد افتاد به دربار دیگری برود و زندگی خود را تأمین نماید، ولی پیشرفت حاصل نکرد. از این رو همین که فخرالدّین دوباره او را خواست، به نزد وی مراجعت نمود. پنج ماه پس از برگشتن به دربار یک شب در حال مستی اظهار داشته بود که «اگر چند تن یار و یاور دلیر و موافق پیدا کند می‌تواند سلطنتی تشکیل دهد، و البته یاران خود را فراموش نخواهد کرد و به آنها انعام و القاب بزرگ می‌دهد.» سوزنی که یکی از شاگردانش بود، این خبر را به ملک فخرالدّین رسانید. ملک حکم نمود او را به زندان بردند. سپس در همان زندان کشته شد.

دربارهٔ مؤلف این کتاب، مورّخان و تذکره‌نویسان چیز قابلی ننوشته [اند]. گویا بر نام او یکباره قلم فراموشی کشیده‌اند، لیکن گزارش‌هایی که سیفی راجع به خودش در ضمن کتاب جسته جسته بیان نموده، تا اندازه‌ای غفلت تذکره‌نویسان را جبران کرده و اطلاعات زیرین را در دسترس ما نهاده است.

نام او سیف بن محمدبن یعقوب، در شهر هرات سال ۶۸۱ هـ / ۱۲۸۲ م. متولد شده، علوم و معارف اسلامی را کسب نموده مخصوصاً از ادبیات فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشته، چنان‌که از شواهد و امثله که در متن کتاب آورده این معنی به

خوبی آشکار و مبَرْهَن است. همین که به نظم پرداخت و استعداد و لیاقت ذاتی خود را آشکار نمود، مورد توجّه ملوک و امرا واقع شد و به کمک حکیم سعدالدّین منجم غوری ـ که او را استاد خود می‌داند ـ به دربار ملک فخرالدّین کُرَت (متوفی ۷۰۶ هـ / ۱۳۰۷ م.) راه یافت. هشتاد قصیده و غزل و یک صد و پنجاه قطعه در مدح ملک انشاد نمود. سیفی در هرات ماند تا وقتی که فخرالدّین به قلعهٔ **امان‌کوه** روانه شد و شهر هرات را به دست سردار باکفایت و دلیری چون جمال‌الدّین محمدسام سپرد، زیرا **دانشمند بهادر** از طرف اَلْجایْتُو سلطان شهر هرات را محاصره نموده و کار را بر مردم تنگ کرده بود.

در این اوقات سیفی به نظم مثنوی «سام‌نامه» پرداخت و متجاوز بیست هزار بیت به طرز شاهنامهٔ فردوسی سروده و در آن عملیات برجسته و کارهای نمایان جمال‌الدّین محمد سام را در برابر دانشمند بهادر و پسرش **بُوجایْ** شرح داده، این مثنوی را به خط نیکو نوشته و به تصاویر زیبا آراسته بودند. هیچ نمانده بود که سیفی جان خودش را بر سرکار مثنوی از دست دهد، زیرا وقتی شهر هرات در ۷۰۶ هـ / ۱۳۰۶ م. به تصرّف بُوجایْ درآمد و جمال‌الدّین سام را اسیر کردند، سیفی را نیز با بسیاری دیگر گرفتار نمودند و به تهمت غدر و خیانت نسبت به مغول در حضور بوجای او را خوار و بی‌مقدار کرده کتک مفصّلی زدند. برای اثبات گناه او کتاب «سام نامه» را آورده بودند. سیفی در آن کتاب روش دانشمند بهادر و پسرش بوجای را سخت نکوهش نموده و مقاومت و دفاع دلیرانهٔ جمال‌الدّین محمد را بسی ستوده بود.

بُوجایْ خودش مقداری از کتاب را خواند. خوشش آمد. چون در آن قسمت اتفاقاً از بسیاری لشگر و کثرت استعداد و مهمّات جنگی سردار مغول سخن رانده بود. با وجود این سیفی را تأدیب و توبیخ نمود و چون سیفی از غوریان بود، حکم به کشتن او داد. سیفی به گناه خود اعتراف کرد. طلب بخشایش نمود. وعده داد در آینده نسبت به مغول وفادار باشد. در انجام بوجای او را عفو نموده و از سر خونش درگذشت. سیفی جان در برد، اما تا چندی از درگاه امرای کُرَتْ رانده ماند، زیرا جمال‌الدّین محمد سام را کشته بودند، ملک فخرالدّین هم مرده بود، و ملک غیاث‌الدّین برادر ملک فخرالدّین الطاف و عنایت الجایتو سلطان را به خود معطوف داشته جای برادر به حکومت هرات منصوب کردید و تا یک مدتی هیچ

اعتنا به سیفی نداشت. شاید از این جهت که او را از دستهٔ هواداران برادرش ملک فخرالدّین می‌دانست که همواره با او رقابت داشتند. یا از آن رو که سیفی را منفور امرای مغول می‌شناخت. به این سبب به او[1] توجه نمی‌کرد.

جمال‌الدّین محمد سام در ۷۰۶ هـ / ۱۳۰۶ م. کشته شد. از آن تاریخ تا ۷۱۷ هـ / ۱۳۱۷ م. که سیفی دوباره به دربار راه یافت و مورد عنایت ملک غیاث‌الدّین قرار گرفت، معلوم نیست به چه کاری وقت می‌گذرانیده. خود مؤلف می‌گوید کتابی در علم آداب کرد آورده و آن را «مجموعهٔ غیاثی» نام نهاده. سیفی برای جلب رضایت و حصول خوشنودی و اعتماد غیاث‌الدّین این کتاب را تألیف و به نامبرده اهداء نموده بود. ملک غیاث‌الدّین این کتاب را پسندید و نسبت به مؤلف اظهار لطف و محبت شایان نمود و به او دستور داد «تاریخ هرات» را از آغاز هجوم چنگیزخان تا دورهٔ حکومت ملک غیاث‌الدّین بنویسد، زیرا هرات یکی از شهرهای مهم خراسان بود و در این مدت پی در پی حوادث بزرگ تاریخی در آن روی داده. با وجود این، تاریخی مختص به آن نوشته نشده بود. و همین نقیصه سبب کشته که مسافرین و جهانگردان که به هرات می‌آمدند از اوضاع آنجا و حقیقت وقایع بی‌خبر بمانند.

و راجع به این شهر تاریخی میان مردم عوام اشاعات و داستان‌های بی‌اساس رواج یافته در افکار حکمرانان بین‌النهرین و سائر نقاط عالم تصورات غلط تولید کرده بود. مؤلف با چندین دلایل و بیانات[2] اهمیت کار خود را جلوه‌گر ساخته، پس از دو سال و نیم زحمت و رنج از عهدهٔ انجام امر برآمده است.

تاریخ وفات مؤلف معلوم نیست و از آثار او فقط همین کتاب تاریخ هرات به جا مانده. نسخهٔ آن هم بسیار نادر و شاید منحصر به فرد باشد. دیگر از «مجموعهٔ غیاثی» و «سام‌نامه» و قصائد و قطعات وی نشانی دیده نشده. این کتاب به خوبی می‌رساند که مؤلف آن سیف‌بن محمد از ادبیات عربی و فارسی اطلاعات شایسته داشته، دارای طبع روان بوده، اشعار را نیکو و باکیزه می‌سروده، در نوشتن نثر فارسی قلم شیوا و توانایی داشته و شرایط لازمه به جهت یک مورخ را حایز بوده است. سیفی در کتاب خود بسیاری از شعرای ایرانی و عرب را نام می‌برد و از اشعار آنان شاهد و مثال می‌آورد. همچنین اسم گروهی از نثرنویسان ادوار مختلف را

---

۱. متن: از او.
۲. ظ: بیّنات.

نوشته. آنچه را که از اشعار و قصائد و قطعات خود جابه‌جا نقل می‌کند، روی هم‌رفته ثابت می‌نماید که اشعار او جالب توجه و خواندنی است.

سبک تاریخ‌نویسی او قابل تحسین و تمجید می‌باشند. مانند یک مورخ دانا رشتهٔ حوادث را به تفصیل سلسله‌وار نقل می‌کند. وقایع سیاسی را که در ازمنهٔ مختلفه پیش آمد نموده با بیان علل و اسباب آن تا جایی که در خورِ گنجایش کتاب بوده توضیح می‌دهد. در ضمن از پایه و مایهٔ علمی و اخلاق و روش فرمانروایان سخن می‌راند. در همه جا مراعات راستی و درستی را داشته از شاهراه صدق و حقیقت‌گویی پا بیرون نکذاشته. اگر راجع به یک موضوع یا داستانی دو حکایت ناموافق شنیده نقاط اختلاف را بی‌کم و زیاد با نام گویندگان از روی مدرک و سند همه را نقل کرده. بی در بی این نکته را یادآوری و تکرار می‌کند که مقصود او از نوشتن این کتاب تدوین و ضبط حقایق امور است نه قضایای موهومی و ساختگی. از بس به این مطالب علاقه‌مند بود، همین‌که کتاب به پایان رسید، نخست آن را به مطالعهٔ علما و دانشمندان زمان خود رسانید تا اگر ایرادی دارند اظهار کنند. وقتی همگی صحّت مندرجات آن را تصدیق نمودند، آنگاه کتاب را نشر داد.

سیفی هنگام تألیف کتاب و نقل قضایا از مورّخان بیش از خودش تقلید کورکورانه ننموده. هر مطلبی را بیش خود رسیدگی و بررسی می‌نمود. اگر مطمئن می‌شد که نویسنده راستگو و دوست‌کردار بوده، از او اقتباس و روایت می‌نمود. اگر می‌دید هر یک از مورّخان پیش از خودش اشتباه کرده‌اند، بی‌ملاحظه به تصحیح او مبادرت می‌نمود و موارد اشتباه او را روشن می‌ساخت.

به طوری که در بالا اشاره شد سیفی این کتاب تاریخ هرات را به فرمان ملک غیاث‌الدّین کُرَتْ تألیف نموده. غیاث‌الدّین نه فقط موضوع کتاب، بلکه سبک و طرز تدوین آن را نیز معین نموده تأکید کرده بود که در ضبط وقایع نهایت دقت به عمل آید که یک تاریخ بسیار صحیح و از هر جهت قابل اعتماد تهیه شود. هر جا نام یکی از فرمانروایان و امرا و اعیان و افسران و آیندگان و روندگان برده می‌شود، خصوصیات اخلاقی او مذکور گردد. هر بیان بایستی به اقتضای مقام با آیات قرآن و احادیث و سخنان اصحاب تأیید گردد و محض زینت کلام، هر اندازه میسّر شود اشعار و امثال فارسی و عربی نقل گردد.

تصوّر می‌رود ملک غیاث‌الدّین به وزرا و پیشکاران خود دستور داده بود کلیهٔ

اسناد و مدارک دولتی را به اختیار سیفی واکذارند که استفادهٔ لازمه بنماید، چنان‌که ملاحظه می‌شود برخی جاها رونوشت ابلاغیه و قرارداد و پیمان و معاهدات را چنان حرف به حرف نقل می‌نماید که اگر اصل اسناد در دسترس او نمی‌بود، هرگز به تکمیل این کار موفق نمی‌شد. خودش هم اعتراف می‌کند که اگر وزیر دولت خواجه شهاب پسر وزیر بزرگ عزیزالدّین شهاب سق با او همراهی و کمک و یاری نمی‌کرد و نسبت به انجام موضوع اظهار علاقه نمی‌نمود، ممکن نبود کتاب را به این صورت رضابخش تهیه کند.

از قرار معلوم مؤلف در نظر داشته که این تألیف خود را بیش از یک مجلد فراهم آورد که مجلد اول را برای تاریخ عمومی و مجلدات دیگر را به جهت تذکرهٔ احوال اعیان و اشراف و مأمورین عالی‌رتبهٔ دولت و اشخاص مهم که از خارج به دیدار هرات می‌آیند تخصیص دهد، چنان‌که در مقدمهٔ کتاب می‌گوید «این کتاب را در چهارصد فصل تمام‌کردم» و حال آن‌که نسخهٔ حاضره بیش از صد و سی و هشت فصل ندارد، و در آخر کتاب هم می‌گوید «امیدوار است به زودی شروع به نوشتن مجلد دوم نماید» ولی به طور قطع نمی‌توان گفت مجلد دوم را نوشته. ممکن است به واسطهٔ پیش‌آمدهای روزگار از انجام این منظور بازمانده باشد.

عبدالمقتدر عقیده دارد که مؤلف مجلد دوم را ننوشته. معین‌الدّین زمچی که در سال ۸۹۵ هـ / ۱۴۸۹ م. کتاب «روضات‌الجنات» را می‌نوشت و از این کتاب ما بسی استفاده نموده، هر چه کوشش کرده بود اثر و نشانی از مجلد دوم نیافته و مانند عبدالقادر معتقد است که مجلد دوم هیچ‌وقت به رشتهٔ تحریر نیامده. و می‌گوید هیچ‌کس از موجود بودن مجلد دوم تاریخ سلسلهٔ کُرَتْ تألیف سیفی خبر نداده. شاید اظهار سیفی در خصوص تألیف مجلد دوم یک وعده بوده است که نتوانسته به آن وفا نماید. با همهٔ اینها از روی یقین نمی‌توان گفت که مجلد دوم را ننوشته، زیرا در مقدمهٔ کتاب که علی‌التحقیق پس از اتمام کتاب نوشته و به آن ملحق ساخته ـ چنان‌که برخی مطالب و نکات را نیز بعد از انجام کار به متن افزوده ـ صاف و صریح می‌گوید «این کتاب را در چهار صد فصل تمام کردم». همین استعمال نمودن صیغهٔ ماضی ما را بایک امرواقع شده‌ای مواجه می‌سازد که انکار آن به آسانی میسّر نیست.

تاریخ تألیف کتاب هم معلوم نیست و مؤلف در هیچ جا اشاره نمی‌کند که چه وقت دست به کار تألیف زده و کی به انجام رسانیده است. ولی از این‌که در مقدمه و

چند جای متن نام ممدوح خود ملک غیاث‌الدّین را با عنوان «الحاج» و «سلطان الحاج» یاد می‌کند و مسلم است که ملک غیاث‌الدّین در سال ۷۲۱ هـ / ۱۴۲۱ م. به زیارت کعبهٔ معظّمه مشرّف شد، بنابراین عبدالمقتدر تصوّر می‌کند کتاب را در میان سال‌های ۷۲۱ تا ۷۲۹ هـ که سال فوت غیاث‌الدّین است، تألیف نموده و حال آن‌که ممکن است بگوئیم وقتی غیاث‌الدّین در سال ۷۲۱ هـ از مکه مراجعت کرد و مؤلف می‌خواست کتاب را به او تقدیم کند، الفاظ الحاج و سلطان الحاج در مقدمه و متن کتاب اضافه کرد. در ضمن می‌گوید این کتاب را در مدت دو سال و نیم تدارک نموده. در این صورت تاریخ تألیف ۷۱۸ تا ۷۲۱ هـ خواهد بود، چنان‌که وقایع مذکوره در این مجلد نیز به سال ۷۲۱ هـ پایان می‌یابد.

به هر حال این مجلد به وضع کنونی که در دست ماست بر ۱۳۸ فصل تقسیم شده. بیست فصل نخستین راجع به بنیاد شهر هرات و احادیث نبوی که در مدح آن وارد شده و قضایای هجوم چنگیزخان بر هرات وسایر وقایع تاریخ این شهر تا وقتی که سلسلهٔ کُرَتْ بر سر کار آمدند. یک صد و هیجده فصل دیگر از صفحهٔ ۱۴۱ تا ۷۸۶[1] تاریخ پیش‌آمدهای گوناگون خانوادهٔ کُرَتْ است که بر هرات فرمانروایی نموده‌اند. آغاز حکومت آنان ۶۴۳ هـ / ۱۲۴۵ م. تا سال شانزدهم حکومت ملک غیاث‌الدّین را نوشته. دربارهٔ غیاث‌الدّین بیشتر تفصیل داده و ۳۹ فصل را که ۲۳۸ صفحه می‌شود به او اختصاص داده است.

مؤلف در مقام بیان احوال این سلسله به ذکر کارهای سیاسی و تهوّر و رشادت نظامی آنها اکتفا نکرده. از روش اخلاقی و طرز زندگانی و ذوق ادبی و فرهنگ‌دوستی آنان نیز سخن رانده. در فصول ۸۵ و ۸۶ و ۱۳۰ صفحات ۴۴۳ - ۴۳۹، ۷۵۰ - ۷۴۶ برخی اوامر مذهبی را که ملک فخرالدّین صادر نموده همچنین وصف ابنیه و عمارات که ملک فخرالدّین و برادرش غیاث‌الدّین در هرات ساخته‌اند و نیز اظهار علاقه که به ادبیات و صنایع مستظرفه و نقاشی داشته‌اند، مذکور می‌باشد.

در فصل ۸۸ از صفحهٔ ۴۴۸ تا ۴۵۶ بعضی از عملیات صدرالدّین خطیب بوشنجی را که به تخلّص ربیعی بیشتر معروف است، به تفصیل نوشته. در پاره‌ای مواضع راجع به حوادث و اتفاقات زمان خودش که میان امرای مغول و سرداران

---

۱. چاپ کلکته.

آنها روی داده و جنگهایشان و دسایس ونیرنگهای درباری اطلاعات نیکو می بخشد.

نکتهٔ دیگر معلوم نیست مؤلف چه اسم و عنوان برای این کتاب خود معین نموده. هر جا اشاره به کتاب نموده به طور کلی «تاریخ نامه»اش گفته. مورّخین بعد از او مانند معین‌الدّین زمچی آن را «تاریخ ملوک کُرَتْ» نامیده. حافظ ابرو «تاریخ ملوک هرات»ش گفته. چون موضوع آن راگفته‌اند تاریخ ملوک کُرَتْ هرات است. عنایت‌خان ضمن یادداشت‌های خودش در صفحهٔ اول نسخهٔ خطی به «تاریخ ملوک هرات» موسوم داشته. این عناوین به ملاحظهٔ مندرجات کتاب تا اندازه‌ای صحیح و به جا است، ولی مؤلف مأمور بود تاریخ هرات را از آغاز هجوم چنگیزخان تا حکمرانی غیاث‌الدّین بنویسد نه آن که فقط از ملوک کُرَتْ نام برد؛ چنان‌که ۱۴۰ صفحهٔ کتاب مربوط به تاریخ هرات پیش از ظهور سلسلهٔ کُرَتْ می‌باشد. مؤلف در یک جا راجع به همین کتاب می‌گوید «من تاریخ هرات را نوشتم». شاید می‌خواسته نام کتاب را «تاریخ هرات» بگذارد، نه «تاریخ کُرَتْ».

نظر بر این‌که عمده و بیشتر مندرجات کتاب راجع به حوادث زمان مؤلف می‌باشد، بدیهی است مأخذ او در نقل قضایا اطلاعات شخص خودش یا گزارش یک نفر شاهد حال بوده است که در بعضی جاها نام او را می‌برد. مؤلف دربارهٔ وقایع پیش از دورهٔ خودش نام چند کتاب راکه مدرک او بوده مذکور داشته است:

۱. تاریخ‌هرات، تألیف‌عبدالرحمن‌بن عبدالجبّارالفامی، صفحهٔ ۲۵، ۲۶ ـ ۴۴.

۲. کرت نامهٔ ربیعی، صفحه ۳۹۱.

۳. تاریخ سراج منهاج که همان «طبقات ناصری»[1] می‌باشد، تألیف منهاج‌الدّین عثمان‌بن سراج‌الدّین، متوفی در ۶۵۸ هـ / ۱۲۵۹ م. (به صفحات ۷۰ و ۷۳ رجوع شود).

۴. تاریخ جهان‌گشا، تألیف عطاملک جوینی که تاریخ تألیف آن ۶۵۸ هـ / ۱۲۶۰ م.

---

۱. کتابی است در تاریخ عمومی که به سال ۶۵۸ هـ ق در دهلی تألیف شده و مؤلف آن را به ابوالمظفّر ناصرالدّین محمود ابن التتمش از پادشاهان هند تقدیم داشته و کتاب از اسم او «طبقات ناصری» نام گرفته است. طبقات ناصری در خصوص تاریخ غوریان و ملوک هند و فتنهٔ مغول یکی از معتبرترین مآخذ تاریخ به شمار می‌آید و نثر بسیار ساده و استوار و دور از تکلّف دارد.

می‌باشد. از آن در یکجا به نام «تاریخ علائی» یاد نموده؛ چون لقب مؤلف آن علاءالدّین بوده است. (صفحهٔ ۵۷ و ۵۸).

۵. تاریخ غازانی که همان جلد اول جامع‌التواریخ رشیدالدّین فضل‌اللّه است که در سال ۷۱۰ هـ / ۱۳۱۰ م. تألیف شده و سیفی او را رشیدالدّوله می‌گوید که با لقب پدرش عمادالدّوله وجدّش موفق‌الدّوله بیشترمناسبت‌دارد.(صفحات ۱۰۱،۳۰۴).

۶. تاریخ خراسان (صفحات ۶۳، ۱۱۰).

۷. اخلاق خانی (صفحه ۹۵ ـ ۱۰۱).

دو کتاب نخستین را توصیف نموده‌ایم. کتاب سوم را انجمن آسیائی همایونی بنگال به چاپ رسانیده و سرهنگ راورتی آن را به انگلیسی ترجمه کرده. چهارمی و پنجمی را ادوارد بروان در «تاریخ ادبیات ایران» تعریف نموده است. راجع به ششمی و هفتمی در هیچ جا اثر و نشانی نیافتیم، گر چه شنیده شده «اخلاق خانی» را در ایران چاپ کرده‌اند، ولی نسخهٔ آن به دست ما نرسیده. هر چه هم کوشش کردیم چگونگی معلوم نشد.

مؤلف دانشمند موقع استفاده از این تواریخ مهم خود را پابند به نقل عبارات اصل ننموده. در مورد جامع‌التواریخ عین مطلب را به عبارت خودش آورده بی‌آن که تغییر و تبدیل مهم در آن داده باشد، ولی در یکی از دو مورد اقتباس از جهانگشا (صفحهٔ ۵۸) مضمون جهانگشا را با آنچه راکه از منابع دیگر به دست آورده با هم مذکور داشته و خودش هم به این مطلب اذعان دارد. راجع به نقل از طبقات ناصری یک جمله که در صفحهٔ ۷۰ سطر ۸ ـ ۱۱ آمده در نسخهٔ چاپ انجمن آسیایی بنگال، همچنین در ترجمهٔ انگلیسی سرهنگ راورتی دیده نشده. ممکن است از نسخهٔ خطی که کتاب را از رویش چاپ نموده، افتاده باشد. علاوه بر تواریخ نامبرده در بالا مؤلف بسی قطعات ادبیه در نظم و نثر نقل نموده که وقتی با اصل تطبیق شد اختلافی ملاحظه نگردید، مگر برخی کلمات که جور دیگر خوانده شده، در پائین همان صفحه یادداشت گردیده.

دربارهٔ اهمیت و ارزش ادبی و تاریخی این کتاب هر چه بگوئیم کم است، زیرا در آن عصر و دورهٔ دهشتناک که مؤلف می‌زیسته بسیاری از حوادث درهم و پیچیده و جریانات تاریخی شمال خاوری ایران را به چشم خود دیده است. این سند گران‌بها یگانه کتابی است که در تاریخ هرات برای ما به جا مانده و احوال ملوک

کرت را به قلم یک نفر معاصر آنان می‌خوانیم. سبک نگارش کتاب بسیار پسندیده و دلچسب، در جاهای مناسب به جملات زیبای ادبیّه و اشعار آبدار و شیرین آرایش یافته، برخی شعرا را که نامبرده در هیچ کتاب دیگر نشانی از آنان به دست نیاورده‌ایم.

مورخانی که بعد از مؤلف آمده‌اند همه به اتفاق او را شخص راستگو و کتابش را قابل استفاده و معتبر شناخته‌اند. اشخاص ناموری مانند حافظ ابرو و معین‌الدّین زمچی و عبدالرزّاق سمرقندی در تألیفات خود جابه‌جا از این کتاب اقتباس نموده‌اند. گاهی خلاصهٔ مطالب و کاهی عین الفاظ متن را به کار برده‌اند.

حافظ عبداللّه ابرو متوفی ۸۳۴ هـ / ۱۴۳۰ م. که از مورخین و جغرافی‌دانان مشهور زمان تیمور است و در نزد اهل علم و فنّ یکی از نویسندگان مهمّ زمان خودش می‌باشد، در همهٔ تألیفات خود از این کتاب اقتباس فراوان نموده است. در بخش اوّل «ذیل جامع‌التواریخ» که درست یک قرن پس از این تاریخ هرات تدوین شده و اخیراً نسخهٔ آن به اهتمام دکتر بیانی در تهران چاپ و نشر شده، به خوبی می‌توان دید که مورّخ مشهور خلاصهٔ مطالب تاریخ هرات و گاهی هم عبارات مفصّلهٔ آن را بی‌کم و زیاد نقل می‌کند و مأخذ و مدرک خود را هم نشان نمی‌دهد.

این روش حافظ ابرو را سر ویلیام اوزلی درکتاب خودش موسوم به «مسافرتها» اشاره نموده است. برای اثبات مطلب کافی است دو نمونه را که در مقدمهٔ انگلیسی این کتاب صفحه ۱۴ ـ ۱۶ از ذیل جامع‌التواریخ نقل شده (چاپ تهران، صفحات ۲۲ و ۲۳ و ۲۶ ـ ۳۶) مقایسه نمائید. مواضع دیگر اقتباس حافظ ابرو در حاشیهٔ مقدمهٔ نامبرده یادداشت شده که طالبین رجوع نمایند. این نمونه‌ها که نشان داده شد، به خوبی واضح می‌سازد که حافظ ابرو مورّخ و جغرافیدان بزرگوار مطالب را از روی کتاب ما با عین همان الفاظ به کار می‌برده. هر وقت می‌خواسته راجع به حوادث که مؤلّف ذکر نموده چیزی بنویسد، بی‌درنگ تاریخ هرات را در جلو گذارده، بخش مطلوب را با حذف پاره‌ای عبارات و اشعار، یا بی‌کم و زیاد به همان جور که بوده گلچین می‌فرموده، درکتاب خود می‌گنجانیده است.

یک بخش ذیل جامع‌التواریخ که هنوز نشر نشده و مربوط به تاریخ سلسلهٔ کرت می‌باشد، به گفتهٔ خود حافظ ابرو مستند به کتابی بوده است در تاریخ آن سلسله که برای آنها و به نام آنها نوشته شده و برحسب تصادف در دسترس حافظ

ابرو قرار گرفته است. این کتاب که حافظ ابرو به وجود آن اشاره می‌کند جز همین کتاب تاریخ هرات کتاب دیگری نیست، زیرا تاریخ کرت فقط در کتاب سیفی و کُرَتْ‌نامهٔ ربیعی مندرج است. به گواهی آن قسمت ازکتاب که در بالا اشاره نمودیم و چند نمونه از موارد اقتباس را نشان دادیم، ثابت و مُبَرْهَن است که کتاب مورد استفادهٔ حافظ ابرو همین کتاب تاریخ هرات تألیف سیفی است، نه «کُرَتْ‌نامه»ی منظوم ربیعی.

جای شبهه نیست که حافظ ابرو در موقع تدوین سایر کتب جغرافی و تاریخ مانند «زبدةالتواریخ» از این کتاب تَمَتُّع گرفته، امّا چه اندازهٔ آن را؟ به طور قطع نمی‌توان گفت. چون کتب نامبرده هنوز نشر نشده و نسخهٔ خطّی آن را در کلکته ندیده‌اند. ولی یقین داریم تفصیل راجع به خاندان کُرَتْ را که به قول دکتر ریو در کتاب جغرافی حافظ ابرو مندرج است، بایستی از همین نسخهٔ ما اقتباس کرده باشد. مُؤَیِّد خیال ما همان خلاصه‌ای است که آقای دکتر بیانی از مجلّد دوم جغرافی حافظ ابرو در مقدمه بر ذیل جامع‌التواریخ مذکور داشته‌اند که با مضامین متن کتاب ما مشابهت و موافقت کامله دارد. دور نیست حافظ ابرو قسمت عمدهٔ مجلّد سوم «زبدةالتواریخ» را هم ازکتاب ما رونویسی کرده باشد، زیرا این مورّخ و جغرافیدان مشهورزمان تیموروقتی در تألیف ذیل جامع‌التواریخ این اندازه ازکتاب ما نفع برده باشد، البته هنگام تألیف آثاردیگر خودبازازاین کتاب فایده و بهره گرفته است.

چهل سال پس از فوت حافظ ابرو یک مورخ نوظهور دیگر معین‌الدّین زمچی پا به صحنهٔ نمایش گذارده برای تألیف کتاب «روضات‌الجنّات فی اوصاف هرات» به این کتاب دست‌اندازی نمود. مثلاً آنچه دربارهٔ خاندان کُرَتْ نوشته، به طوری که عبدالقادر اشاره نموده، اقتباس از این کتاب است و نیز بخش بزرگی از حوادث و وقایع هرات پیش از سال ۷۲۱ هـ را از متن کتاب ما خلاصه و نقل نموده است. برخی جاها هم عین عبارات کتاب ما را به کار برده، ولی مانند حافظ ابرو پر بی‌انصافی نکرده، گاهگاهی نام مأخذ خود را مذکور داشته و اعتراف نموده است که مدیون مؤلّف کتاب ماست. چند جا هم ازکتاب ما نقل کرده و سند خود را به دست نداده است، چنانکه در چمن ۱۲ روضهٔ یازدهم که ویرانی هرات را بار دوم به دست مغول شرح می‌دهد و در روضهٔ ۱۲ راجع به حادثهٔ بوجای عین عبارات او را در مقدمهٔ انگلیسی صفحهٔ ۱۸ (XVIII) مشاهده می‌نمائید.

زمچی این اقتباسات و امثال آن راکه گاهی به چندین صفحه می‌رسد از تاریخ سیفی گرفته و تقریباً در عبارت کتاب نیز تغییری نداده، ولی برخی اوقات که منظور او ذکر مطالب به اختصار بوده و می‌خواسته سروته قضایا را به هم آورد، ناچار بسیاری از حوادثِ مهمّه و حقایق را حذف می‌نموده است.

یک مورّخ دیگر، کمال‌الدّین عبدالرّزاق سمرقندی مانند حافظ ابرو و زمچی این کتاب را در دست داشته. وقتی که بخش اول مجلّد نخست کتاب «مطلع سعدین» را راجع به حوادث سالهای ۱۰۳ تا ۷۲۱ / ۱۳۰۴ تا ۱۳۲۱ تدوین می‌نمود، از این کتاب استفادهٔ شایان نموده. پرفسور بروان با بیانِ رسائی اهمیّت کتاب مطلع سعدین را گوشزد ساخته. مجلد اول هنوز چاپ نشده، لیکن مجلّد دوم را فاضل محترم پرفسور محمّد شفیع مقیم لاهور به طرز جالب توجهی که از محقّقی مانند ایشان انتظار می‌رود، به چاپ رسانیده است.

سمرقندی مانند [حافظ] ابرو هیچ نگفته که از کجا مطالب کتاب خود راگرفته است. امّا بسیاری از جملات و عبارات مطلع سعدین حقیقت را خورشیدوار ظاهر و آشکار می‌سازد. نمونهٔ آنچه را که دربارهٔ وقایع خراسان و جای دیگر راجع به تفصیل ورود شاهزاده یاسور به خراسان می‌گوید، در مقدمهٔ انگلیسی صفحهٔ ۲۰ (XX) می‌بینید. ممکن است این عبارات و نظایر آن را سمرقندی از ابرو گرفته باشد. آقای پرفسور محمّد شفیع هم به این عقیده‌اند که سمرقندی قدم به قدم از سبک حافظ ابرو پیروی می‌نموده است، ولی بیشتر احتمال این است که سمرقندی هنگام تألیف مطلع سعدین، مطالب را مستقیماً از این کتاب گرفته باشد. زیرا سمرقندی معاصر زمچی و با او همشهری بوده، البته از وجود این کتاب نفیس که زمچی مکرّر از آن یاد نموده باخبر بوده و می‌دانسته هرکس به اندازهٔ لزوم از آن مستفید شده است.

در پایان سدهٔ نهم هجری تألیفات حافظ ابرو در تاریخ عمومی و کتاب زمچی محتوی حوادث تاریخیهٔ و تازه‌ترین وقایع هرات معروف و نامورگردید. شاید رواج آن سبب شد که این تاریخِ هراتِ ما و مؤلّف آن هروی به کلی در زوایهٔ فراموشی افتاد، چنانکه می‌بینیم در هیچ یک ازکتب تاریخ و تذکرهٔ شعرا و مؤلفان که پس از آن تألیف شده نامی از او نبرده‌اند و از آثار نظمی و نثری او جز همین کتاب چیزی یافت نشده. میرخوند متوفی ۹۰۳ ه و نوه‌اش خوندمیر متوفی ۹۴۱ ه با آنکه بسیاری از

مطالب و مواد مندرجه در کتب آنان نخست از طرف هروی مذکور گردیده، هیچ جا نامی از او نبرده‌اند. در آخر «روضة الصفا» طومار درازی راجع به بنیاد هرات نوشته و مادهٔ فوت اشخاص بسیاری را جمع‌آوری نموده که تمام آنها را ابتداءً هروی نوشته است. همچنین جملات کوتاهی از این کتاب ما در «روضة‌الصفا» یافت می‌شود. و چون مطلقاً نامی از هروی در میان نیست، بنابراین ممکن است میرخوند همهٔ آن مطالب را از روی روضهٔ زمچی یا یکی از تألیفات حافظ ابرو اقتباس نموده باشد و از نام تاریخ هرات هم که در جلد پنجم روضة‌الصفا صفحهٔ ۳۹ در سطور ۱۰ ـ ۱۳ مذکور شده، چه بسا مقصود او همان روضهٔ زمچی باشد که در حقیقت زمچی هم آن مطالب را از همین کتاب تاریخ هرات هروی تلخیص نموده است.

خواندمیر مؤلف حبیب‌السّیر شرح درازی از احوال ربیعی بوشنجی نوشته و ماده تاریخ فوت ملک شمس‌الدین محمّد و ملک رکن‌الدین و بسیاری اتفاقات دیگر را مذکور داشته. با آن‌که همهٔ این‌ها را اول بار هروی در این کتاب درج نموده است، می‌توان گفت مأخذ مؤلف حبیب‌السّیر کتاب دیگری بوده که بعد از این تاریخ هرات تألیف شده. ولی مطالب این کتاب که مدرک خوندمیر بوده از این تاریخ هرات مقتبس بوده است؛ به این دلیل که میرخوند و خوندمیر هیچ‌کدام از احوال مؤلف ما چیزی نگفته‌اند و حال آنکه بسیاری نویسندکان را که نسبت به سیفی چندان مهم نبوده‌اند در کتب خود نام برده‌اند.

فصیحی خواف (۷۷۷ ـ ۸۴۹ هـ) نیز با آن که کمی پس از فوت مؤلف ما متولد شده، اصلاً اسمی از هروی نمی‌برد که گویا به کلی از وجود چنین شخصی آگاه نبوده است.

این کتاب تاریخ هرات از نقطه‌نظر ادبی نیز دارای اهمیت شایانی است، زیرا تفاصیل جالب توجه و مهم راجع به شرح احوال برخی شعرای معاصر مؤلف مانند ربیعی بوشنجی نوشته و نقاط مجهولهٔ زندگانی بعضی علما و اولیاء زمان خود را از قبیل وجیه‌الدّین نسفی و قطب‌الدّین چشتی روشن ساخته. به علاوه در هر جا به مناسبت مقام قطعات منظومه دلکش به عربی و فارسی از شعرای ایران و عرب که در ازمنهٔ مختلفه تا زمان مؤلف بوده‌اند نقل نموده و چون آثار بسیاری از شعرا که نامبرده یا به کلی از میان رفته یا آن که تاکنون نشر نشده است؛ مانند کتاب معروف «کُرَتْ نامه» تألیف ربیعی بوشنجی و «سام نامه» و سایر آثار منظومهٔ خودِ سیفی

هروی که نشانی از آن به دست نیامده، و همین نکته خود ارزش بیشتری به کتاب ما می‌دهد.

برخی شعرا که نامبرده از قبیل دقیقی و فردوسی و اسدی و غیر هم، مربوط به دورهٔ آغاز تاریخ ادبیات ایران‌اند. بعضی دیگر معاصر مؤلف بوده‌اند. مانند بدیعی ترکوی، سعدالدّین غوری، ربیعی بوشنجی و غیر هم. بنابراین ممکن است این کتاب برخی از شعرای نامور قرن هشتم را که تا به حال نشانی از آنها نداشته‌ایم، معرفی نموده ستارگان درخشانی را که در زیر ابر گمنامی پوشیده بوده‌اند، در افقِ ادبیات ایران جلوه‌گر سازد.

حال چند کلمه راجع به نسخهٔ خطی این کتاب اظهار دارم. تا جایی که مطلع هستم بیش از یک نسخهٔ اصلی از این کتاب وجود ندارد[1] و آن متعلق به شعبهٔ بوهار کتابخانهٔ شاهنشاهی هندوستان در کلکته می‌باشد که ضمن کتب خطی به شمارهٔ ۵۸ ضبط و محفوظ است. ورق آن قطع بزرگ $۶\frac{۱}{۲}$ یا $۹\frac{۱}{۲}$؛ $۹ \times ۱۲\frac{۳}{۴}$. اوراق آن ۲۷۵ است.

---

۱. آقا خلیل نامی افغانی در کتاب «آثار هرات» منطبعهٔ کابل مورخهٔ ۱۳۰۹ شمسی ادعا نموده که یک نسخه از این تاریخ هرات سیفی به دست آورده است. آقای پرفسور محمدشفیع لاهوری که از این ادعا باخبر شد مرا مستحضر نمود. پژوهش و رسیدگی لازمه به عمل آوردم. به عقیدهٔ من این ادعا کاملاً بی‌اساس است، زیرا آن قسمت را که به عقیدهٔ خودش از تاریخ سیفی هروی لفظ به لفظ نقل نموده (صفحات ۱۰ ـ ۲۰ و ۷۱ ـ ۷۳) در واقع یک خلاصهٔ دست و پا شکسته‌ای از کتاب ما است که در صفحات ۲۶ ـ ۴۵ و ۶۶ ـ ۷۲ همین چاپ [= چاپ کلکته] مندرج است. راجع به آن نسخهٔ خطی موجود در کابل که در پاورقی آریانا کابل، صفحهٔ شانزده، شمارهٔ ده، سال اول اشاره شده، هیچ اظهار رأی نمی‌توانم نمود. مدیر کتابخانهٔ شاهنشاهی کلکته همین که شنید بیش از یک نسخهٔ کتاب سیفی در کابل یافت می‌شود، بسی سعی و کوشش فراوان نمود که شاید یک نسخهٔ آن را به دست آورد تا با نسخهٔ کتابخانهٔ کلکته مقابله شود. چون از این اقدام نتیجه نگرفت، در حدود چهارصد صفحه چاپی این کتاب از نمونه‌های چاپخانه را به کابل فرستاد که با نسخهٔ مفروضهٔ آنجا مقابله نمایند. پس از مدتی که به زحمت توانست دوباره اوراق مرسوله را به دست آورد، دیده شد که هیچ مقابله و اصلاحی ننموده‌اند. به یک نفر شرق‌شناس مقیم کابل مراجعه شد. او هم هر چه سعی کرد نشان و اثری از نسخه‌ای دیگر نیافت. مراسلات و نامه‌هایی که در این خصوص مبادله شده در کتابخانهٔ شاهنشاهی کلکته موجود بوده. صحّت اظهارات ما را ثابت و تأیید می‌نماید.

هر صفحه ۲۵ سطر و هر سطری در حدود ۱۸ کلمه نوشته شده. خط آن نسخ درشت بسیار زیبا. عناوین را با خط قرمز نیکویی نوشته‌اند. کاغذ آن کلفت و خامه‌ای رنگ سفید. نام شعرا و مصنفین که در متن نقل شده، در حاشیهٔ کتاب با جوهر قرمز نگاشته‌اند. تاریخ تحریر نسخه مذکور نیست، ولی از خط و کاغذ و سایر خصوصیات نسخه می‌توان گفت در قرن هشتم که هنوز دیری از زمان تألیف کتاب نگذشته بود، استنساخ شده است. کتاب قدری آسیب دیده و اوائل آن را موریانه خورده، اما خوشبختانه هیچ قسمی از متن کتاب یا صفحات آن از بین نرفته.

ورق اول این نسخه علامت مدالی داشته که پاک شده. مُهرها و امضاها و یادداشت‌های دستخط بسیاری از اعیان و اشراف درباریان سلاطین مغول هند را دارد، منجمله یادداشتی به خط عنایت‌خان معروف که در زمان شاه‌جهان کتابدار سلطنتی بود دیده می‌شود. این عنایت‌خان پسر ظفرخان فرماندار مشهور کابل است که بعد به حکومت کشمیر منصوب کردید. ظفرخان وقتی متقاعد شد در لاهور سکونت گزید. در سال ۱۰۷۳ هـ وفات یافت، لیکن پسرش عنایت‌خان روزهای تقاعد خود را در کشمیر گذرانید و در همان‌جا به سال ۱۰۸۱ هـ رحلت نمود. یادداشت عنایت‌خان در پشت کتاب چنین است:

«تاریخ ملکان هرات بابت اموال والد مرحوم سلخ رمضان المبارک سنهٔ ۱۰۷۴ از لاهور به کشمیر رسید و داخل عاریت‌خانه گردید. حررّه عنایت‌خان ظفرخان».

احتمال می‌رود ظفرخان این نسخه را با خود از کابل به هندوستان آورده، پس از آن که در قرون متمادیه دست به دست اعیان و اشراف گردیده، در پایان از طرف کتابخانهٔ جلالیه ـ که ضمیمهٔ مدرسهٔ جلالیه بوهار بود ـ خریداری و نگاهداشته شد. مدرسهٔ جلالیهٔ را منشی صدرالدّین در بوهار ناحیهٔ بردوان که در ایالت بنگال است تأسیس کرده است.

منشی صدرالدّین متوفی ۱۲۱۱ هـ / ۱۷۹۶ م. در دربار میرجعفر نوّاب مرشد آباد میرمنشی بوده، پس از آن منشی وارن هستنکز انگلیسی شد. این شخص از طرف شاه عالم و نوّاب ناظم بنگال، همچنین کمپانی شرقی هندوستان مأموریت یافته به تولیت وقف قدیمی موسوم به «بائیس هزاری پاندوا» منصوب گردیده. واقف معظم این موقوفه پیر مقدس و بزرگوار جلال‌الدّین تبریزی متوفی ۶۴۲ هـ بوده

که پیش از نیمهٔ قرن هفتم هجری به این صفحات آمده و موقوفهٔ نامبرده را ایجاد کرده است.

منشی صدرالدّین از پول موقوفه یک باب مدرسه وکتابخانه بنا کرده و آن را به نام واقف مزبور موسوم نمود. جانشینان صدرالدّین بر توسعهٔ کتابخانه بسی افزودند، ولی این مدرسه با آنکه یک وقتی از مراکز مهمهٔ دانش‌آموزی هند به شمار می‌رفت، زمانی آمد که اهمیت و موقع خود را از کف داده رو به انهدام گذاشت. کتابخانهٔ آن هم صورت ویرانی گرفت، لیکن خوشبختانه قسمت بیشتر کتب آن دست نخورده ماند و تا سال ۱۹۰۴ م. به نام کتابخانهٔ بوهار باقی بود. سپس به کتابخانهٔ شاهنشاهی کلکته برکزار شد و مجموعهٔ کتب نفیس آن که این کتاب خطی تاریخ هرات از آن جمله است، محفوظ کردید.

هر چند این کتاب به خط زیبا و خوانا نوشته شده، باز نویسندهٔ آن دقت لازمه به عمل نیاورده، خیلی جاها نقطه نکذاشته. کاهی به عکس نقطهٔ بیجا می‌نوشته و به گذاشتن همزه مقید نبوده، حروف «پ» و «چ» را همه جا با یک نقطه آورده، «ک» فارسی را همیشه مانند «ک» ثبت نموده، کلمات از قبیل «ائی» و «کوئی» را اغلب «ای» و «کوی» و الفاظ «دنیا» و «فنا» را در جاهایی «دنیی» و «فنی» نوشته است.

در موقع چاپ کتاب این نکته را در مدّ نظر گرفتیم که خصوصیات تحریریهٔ نسخه را بدون کمترین تصرّف به حال خود واگذاریم، به ویژه هر جا کوچکترین تغییری داده شده در حاشیهٔ همان صفحه کلمهٔ متن را ثبت نموده‌ایم.

البته خوانندگان متوجه هستند که چاپ یک کتاب از روی نسخهٔ منحصربفرد خالی از اشکال نیست و هرگاه آن نسخه پر از اسامی اشخاص و شهرها و اماکن باشد و نویسنده درست نقطه‌گذاری نکرده باشد، بدیهی است اشکال و زحمت چاپ‌کنندگان به مراتب بیشتر خواهد بود. ولی به وسیلهٔ مراجعه به کتب زیر این اشکال تا اندازه‌ای رفع گردیده و در حاشیهٔ هر صفحه به نام آن کتاب که مورد استفاده بوده اشاره شده است:

۱. طبقات ناصری تألیف منهاج‌الدّین عثمان (Tab. Nasiri)

۲. ترجمهٔ طبقات ناصری به قلم سرهنگ راورتی (Col. Raverty) با یادداشتها که به زبان انگلیسی است. (Rav.)

۳. تاریخ جهانگشای عطاملک جوینی. (J.K.)

۴. جامع‌التواریخ رشیدالدّوله فضل‌اللّه. (J.T.)
۵. تاریخ گزیده حمداللّه مستوفی. (Guz.)
۶. نزهة‌القلوب حمداللّه مستوفی. (N.Q.)
۷. مجمل فصیحی. (Muj.)
۸. ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو. (Dhayl)
۹. روضات‌الجنّات زمچی. (R.j.)
۱۰. روضة‌الصفا میرخوند. (R.s.)
۱۱. حبیب‌السّیر خوندمیر. (H.s.)

با آنکه برای صحّت چاپ کتاب لازمهٔ اهتمام و توجه به عمل آمده، باز با کمال تأسف ملاحظه می‌شود اغلاط فراوانی در چاپ آن روی داده که ممکن نشد در موقع به اصلاح آن مبادرت ورزند. محض جبران این نقیصه یک غلط‌نامهٔ کامل تهیه و پیوست متن نشر داده شد.

پایان مقدمه

که به خامهٔ آقای میرزا محسن نمازی از اصل انگلیسی ترجمه شد.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌حدّ و سپاس بی‌قیاس مر حضرت جلال خداوندی را که از غایت لطف[1] و احسانْ خلعتِ وجود انسان را به طراز اِعزاز «وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَني آدَم»[2] و منشورِ کرامت او را به طغرای «وَ فَضَّلْناهُمْ عَلىٰ كَثيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفْضيلاً»[3] تو ... داشت و نفوس نفیس بشری را که اشرف جملهٔ کائنات و زُبده و زُمرهٔ مکوّ[نات است]* به مدد مادهٔ روح قدس و فیض نور عقل مخزن اسرار عالم محسوس و مطّلَعِ انوار بدایع و غرایب ملک و ملکوت ساخت.

شعر [ظهیر فاریابی]:[4]

چنان نگاشت بر الواح نفس [صورت علم]*[5]

که خیره ماند درو دیدهٔ اولوالابصار[6]

خداوندی که نقّاش کَرَمِ او به شَنْگَرف ... از طرف شرف صد هزاران پیکر عالی منظر بر صف صُفّهٔ این سقف مینارنگ[7] پدید آورد. آفریننده‌ای که از ترکیب «کاف» و «نون»، آیت وجود هستی بنگاشت ... صُنْع بیچون رایت حدوث برافراشت. بصیری که از لوح اَحْداق در سواد اَطباق[8] و خفیّات سَرایر ضمایر بداند «يَعْلَمُ خائِنَةَ [۲][9] الْأَعْيُنِ وَ ما تُخْفِي الصُّدُر»[10] علیمی که آفتاب جهانتاب سر از گریبان مشرقْ بی‌حکم او برنیارد و ماه منوّر از طارم چرخ مدوّر ... او برنیاید.

شعر

آنک بی‌امر او نیارد تافت	ماه از برج و آفتاب از اوج[11]
نَبْوَد ساکن و نیارامد	جز به فرمانْش هفت بحر از موج

---

۱. اصل: لطف غایت. ۲. قرآن، اسراء / ۷۰ «و براستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم».

۳. قرآن، اسراء / ۱۷ «و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم، چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم». ۴. نقل از حاشیهٔ متن چاپی کلکته.

۵. اصل: صورت علم نفس. ۶. دیوان شاعر:. ۷. اصل: رنگ مینا.

۸. اصل: اطباق سواد. ۹. شروع صفحهٔ چاپی کلکته.

۱۰. قرآن، غافر / ۱۹ «[خداوند] خیانت چشمها و آنچه دلها پنهان می‌دارند، می‌داند.»

۱۱. اصل: از اوج آفتاب.

آنکه قصر قیصر ... به ضیاء مهر روشنْ چهر روشن گرداند و منظر نظر شاه شام را به ظلام ... شبه تاریک کند.

شعر

صبح را تاب آفتاب دهد / شام را ظلمت حجاب دهد[۱]

کردگاری که نسیم سحری در زلف بنفشهٔ طریّ بی‌امر اوگرهی نزند[۲] و ... بال بر آب زلال بی‌فرمان او زرهی نپوشد. بی‌غمی گریه در دیدهٔ ابر [ترکیب نماید و بی]* شادی خنده در لب برق ترتیب فرماید.

شعر

هیبتش خاک راکند ساکن / قدرتش ....

که در آرد به گریه دیدهٔ او / که لب برق را بخنداند

... که فتوحات نسیم آن جان عالم و عالم جان را معطّر گرداند و صلات صلوات نامیات که نفحات شمیم آن دل جان و جان دل را مُعَنْبَر کند.

شعر [ابوالعلا]

سَلامٌ کَما مَرَّ النَّسیم بِسُحْرَةٍ / رُخاءً عَلَی الْأَزْهارِ غَبَّ عِهاد

[۳] بر روضهٔ طیّبه و تربت مطهّره و مرقد معظّم و مشهد منوّر عنفوان[۳] صحیفهٔ رسالت و سلطان و سادهٔ سیادت، صدر جریدهٔ اولیا و فذلک جمع انبیا محمل عقد اصطفا، واسطهٔ عقد انبیا، محمّد مصطفی که نتیجهٔ مقدّمات آفرینش و خلاصهٔ عالم علم و دانش است.

شعر

عَنْ فَضْلِه نَطَقَ الْکِتابُ وَ بَشَّرَتْ / بِقُدُومِه التَّوْرٰیةُ وَ الْاِنجیلُ

شعر [خاقانی]

هادی مهدی غلام، آمرِ[۴] صادقْ کلام / خسروِهشتمْ‌بهشت،شحنهٔ چارمْ کتاب

بازْستانِ ملوک، تاجْ دِهِ انبیا / کز در او یافت عقل خطّ امان از عقاب

مرشد خلق آنکه[۵] کرد از اثر زخم تیغ / رایت شاهان نگون، گردهٔ شیران کباب

نبیّ [ی] که حکمهٔ حکم او دهانها و زبانهای فصحای عرب و عجم را ببست که «اَنا

---

۱. اصل: حجاب ظلمت دهد. ۲. اصل: و نزند. ۳. کذا فی‌الاصل. ظ: عنوان.
۴. دیوان: اُمّی. ۵. دیوان: احمد مرسل که.

اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَ الْعَجَم» و درود و تسلیم و رضوان و نعیم ملازم ارواح و اشباح اولاد و اصحاب و احباب او ـ که والیانِ ولایتِ هدایت و ستارگان فلک دلالت و راعیان حقّ دین و حامیان دین حقّ‌اند ـ باد.

امّا بعد چنین گوید مؤلف این کتاب، العبدالضعیف سیف ابن محمّد بن یعقوب الهروی، رزقه‌اللّه علماً نافعاً و عملاً رافعاً، که در علم اخلاق نسخه‌ای که موسوم است به «مجموعهٔ غیاثی» پرداخته بودم و تألیف آن را واسطهٔ [۴] عرض خود ساخته، بر موجب «العٰاقِلُ ابْن الْوَقْت» بهترین وقتی از اوقات و شریف‌ترین ساعتی از ساعات متوجه درگاه فلک‌سایْ و بارگاه جهانْ‌آسای خداوند برحقّ و مخدوم مطلق، الملک الاعظم الاعلم، شاهنشاه الاکرم الاحکم، ضلّ‌اللّه فی الخافقین، سلطان الحاج و الحرمین، مغیث‌الامّة الزّاهره، نصیرالملّة الباهره، مظهر کلمةاللّه العلیا، محرز مناقب‌الدّین و الدنیا، المنصور من السّماء، المظفّر علی الاعداء، قامع المعاندین و الطغاة، قالع المتمرّدین و البُغاة، معین اهل الرشد، البرره، مهین زمرة الفسق و الفَجَره، رفیع شام المجد و الغارب، اعدل ملوک المغارب و المشارق، صاحب آیات المجد و الکمالات، ناصب رایات العزّ و السعادات، جمشیدالعهد و الزّمان، نشانهٔ اشارت «اِنَّ اللّهَ یَأمُرُ بِالْعَدلِ وَ الْاِحْسٰان»[۱] المخصوص بغایت عنایت ربّ‌العالمین، ملک غازی، حاجی عالم زاهد، غیاث الحق والدّین، شمس‌الاسلام و المسلمین ابوالفتح محمّد بن محمّد بن محمّدبن ابی‌بکر کُرَت.[۲]

شعر [ظهیر][۳]

آنک در اطراف ملکش از ره طاعت[۴] خسرو انجم کمینه قلعه‌نشین است

---

۱. قرآن، نحل / ۹۰ «به راستی خداوند به عدل و احسان فرمان می‌دهد».

۲. این نام در منابع گوناگون به صورت «کَرْت» و گاه «کُرْت» ضبط شده است. شادروان دکتر معین هر دو وجه را آورده است. امّا افغانستان‌شناس نامی راورتی (Col. Raverty) آن را در متن کتاب خویش کُرَتْ ضبط کرده است.

۳. ظهیرالدین ابوالفضل طایربن محمّد متخلّص به ظهیر. در فاریاب متولد شد، در نیشابور و اصفهان زیست و سرانجام به آذربایجان آمد و در تبریز درگذشت و در گورستان سرخاب ـ که به مقبرة الشعرا معروف است ـ به خاک سپرده شد. بجز شاعری، در زمینهٔ نجوم و علوم رایج روزگار خود اطلاعاتی داشت. در آخر عمر از همنشینی پادشاهان کناره‌گیری کرد و به زهد پرداخت. در میان قصیده‌سرایان مقام شامخی دارد.

۴. دیوان: از در طاعت.

وانک ز بهر نثار موکب قدرتش / دامن افلاک پر ز درّ ثمین است
راتب یک روزه است[1] بخشش او را / آنچه که‌سرمایهٔ[2] شهور [و] سنین است[۵]
شخص سعادت روا بود که ندارد / پای ز درگاه او که حصن حصین است

معالم کرم به انعام عام او بیدا و روشن کشته و لطایف عواطف و اصناف الطاف او دربارهٔ اهل فضل و هنر از حدّ تقریر و تحریر درگذشته.

شعر [مختاری][3]

کرمش خلق را توانگر کرد / لطف او عالمی مسخّر کرد
کمترین بنده‌ای ز درگه او / حلقه در گوش چرخ اخضر کرد

احرار روزگار نُطّاق طاقت به عبدیت جناب والایش بر میان روان بسته‌اند و عباد نامدار به امید حریّت «من عذاب اللّه و عقابه» زبان جان به مدح دعای او گشاده.

شعر

فَلاٰ حُرَّ اِلاّ وَ هُوَ عَبْدٌ لِفَضْلِهِ / وَ لاٰ عَبْدَ اِلاّ وَ هُوَ حُرٌّ بِرِفْدِهِ

عدلش به غایتی رسیده که بازِ بلندپرواز با کبکْ در یک آشیان همراز گشته و سپاه شاه ستمکاری به کلّی در اقطار و اکناف کیهان منهزم شده.

شعر [خاقانی]

عدل او زَهرهٔ ستم بشکافت / بذل او سینهٔ کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید / بُخل‌راچون‌هدف شکم بشکافت
تیغش از بهر قتل نسل عدو / رحم مادر عدم بشکافت

آثار مآثر و مفاخر او طراز تواریخ ملوک و سلاطین شده و انوار انصاف و انتصاف او نام نوشروان وصیتِ ابن سبکتکین در طیّ نسیان آورده.

---

۱. دیوان: نیست. ۲. دیوان: هر چه پس‌افگندهٔ.
۳. سراج‌الدّین ابوعمر عثمان متخلّص به مختاری و مشهور به مختاری غزنوی، شاعر پارسیگوی، معاصر سنائی غزنوی، که سنائی قصیدهٔ غرّائی در مدح او دارد و وی را به داشتن معانی نو و بکر ستوده. بجز قصاید، مثنوی «شهریار نامه» از او باقی است که از منظومه‌های متوسط حماسی بوده است. دیوان مختاری در ۱۳۴۱ هـ ش به چاپ رسیده است.

شعر [اَزْرَقی][1]

ز کوشش و کرم و عدل او مرفّه شد	روان حاتم طائی و جان رستم زال
ببست‌از بیِ حکمش میانْ زمین و زمان	کشاد از بیِ حلمش زبانْ نسا و رجال

لأزالَتْ رٰایٰاتِ دوْلَتهُ مَنْصوُبَة[2] عَلٰی قُمَّة القُبَّة الخضراء و آیات عزّته مکتوبه [۶] علی جبهة زهرة الزهراء کشتم و در مقام عبودیّتْ زمین‌بوسِ خدمت به جای آوردم و آن کتاب را عرض کردم.[3] به فضل ملکِ متعادل در حالْ به دُرَرغُرَر قبول مُرَصَّع و به زیور انور وصول مُزَیَّن شد و از آنجاکه فرط ملکی و وُفُور تربیت ملکی خداوندِ ملکِ اعظم اَعْدل اَعْلَم، خَلَّد مُلْکَهُ بود، منِ بندهٔ کمتر را به نظر تَلَطُّف پادشاهانه ملحوظ و به انواع تَلَطُّفِ ملکانه مخصوص گردانید.

---

۱ . متن: ارزقی. ابوبکر زین‌الدین (یا افضل‌الدّین) بن اسماعیل ورّاق، از شعرای سدهٔ پنجم هجری. با اینکه در اشعارش اندیشه‌های عرفانی دیده نمی‌شود، وی را از مریدان خواجه عبداللّه انصاری دانسته‌اند. از دوران جوانی دست به چکامه‌سرایی کرد و به دربار سلجوقیان وارد شد و بیشترین قصاید را در ستایش طغانشاه‌بن الب ارسلان سلجوقی سرود و در دربار این سلطان نه تنها به مقام ملک‌الشعرائی رسید، بلکه چون مشاور و ندیمی خاص در رفع مشکلات او می‌کوشید. ازرقی اگر چه تحوّلی در اسلوب شعر فارسی ایجاد نکرد، اما سروده‌هایش زمینهٔ پدید آمدن سبک عراقی را فراهم آورد، از این رو شیوهٔ بیانی او را می‌توان حد فاصل دو سبک خراسانی و عراقی دانست. افزون بر دیوان شعر، سرایش دو منظومهٔ دیگر به نامهای «سندباد» و «الفیه و شلفیه» را نیز به او نسبت داده‌اند. وی سندباد را ـ که به سبک کلیه و دمنه و مرزبان‌نامه و موضوع آن آئین کشورداری همراه با نکات اخلاقی است ـ به درخواست طغانشاه به نظم کشیده است. ← نقل به تلخیص از دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۸. در خصوص علّت نظم داستان «الفیه و شلفیه» رجوع فرمائید به «لباب الالباب» عوفی، ج ۲، ص ۸۷. در خصوص «سندباد نامه» هم گفتنی این که داستان ساخته و پرداختهٔ سندباد حکیم هندی بوده و توسط ابوالفوارس قناوزی به فرمان امیر نوح‌بن نصر سامانی (۳۶۶ ـ ۳۸۷) از پهلوی به عربی و به وسیلهٔ ظهیری سمرقندی بهاءالدین محمد بن علی بن محمدبن عمرالکاتب در حدود سال ۱۰۰ هـ ق از عربی به فارسی ترجمه شده است.
ازرقی در این سه بیت اشاره به دستور طغانشاه مبنی بر به نظم کشیدن این کتاب دارد:

شهریارا! بنده آندر موجب فرمان تو	گر تواند کرد بنماید به معنی ساحری
هر که بیند شهریارا پندهای سندباد	نیک داند کاندرو دشوار باید شاعری
من معانیهای آن را یاور دانش کنم	گرکند بخت‌تو شاها، خاطرم‌رایاوری

۲ . اصل: مصوبه. ۳ . اصل: کرد. در اغلب موارد به همین صورت ضبط شده است.

شعر

این‌نه حدّ چو من و صد چو من غمخوار است
لیک لطف و کرم شاه جهان بسیار است

بعد از آن فرمان اعلی، لازال عالیاً، به نفاذ پیوست که خطّهٔ معموره و بلدهٔ محروسهٔ هرات، صانَهَااللّه عَنِ الْعاهات وَ الآفات، که از امّهات بلاد خراسان است، بلک کعبهٔ ثانی و بغداد مسلمانی،

شعر [لواحد من الشعراء]

گر کسی پُرسد ترا کز شهرها خوشتر کدام؟
گر جواب راست خواهی گفت او را، گو: هِریٰ
همچو بحریست این جهان، دروی خراسان چون صدف[1]
در میان آن صدف، شهر هِریٰ چون گُوهری

از عصر پادشاه چنگیزخان تاریخ‌نامه‌ای ندارد و چون در جنب تواریخ واقعات و حوادث بلدان و امصار خراسان شهر هرات کیفیّت عن المکروهات و البلیّات اکثر الحادثات و الواقعات است، به واسطهٔ آنکه شهراً بعد شهرٍ و سنةً بعد سنةٍ [۷] عساکیر اقالیم در نواحی و اطراف آن جمع می‌شوند، وصّافان سخن‌آرایْ و سیّاحان جهان‌پیمای چون از کلّی احوال که در وی به ظهور می‌بیوندد خبر ندارند و بر تواریخ آن عالم نیستند، در مجالس سلاطین و ملوک آفاق و محافل مشاهیر و جماهیر خراسان و عراق و میان عامهٔ رعایا و کافهٔ برایا به دروغ خود را فروغ می‌دهند و در ورطهٔ الکاذب ملعون می‌افتند، بر موجب «نِعْمَ الرَّجُلُ الصّادِقُ» بر وجه راستی اسامی و سیر تواریخ ملوک و امرا و صواحب و حکّام که از عهد پادشاه چنگیزخان تا امروز در خطّهٔ هرات حمیّت عنِ الآفات بوده‌اند و به مضافات او رسیده، درکتابت‌آور و به آیات ربّانی و احادیث نبوی و آثار و امثال مُوَشَّح و مُتَحلّی گردان و به زیور اشعار تازی و بارسی مزیّن کن.

و چون منِ بندهٔ اضعف بدین حکمِ جهانْمطاع محکم شدم و بدین امر واجب‌الامتثال مأمور گشتم، بار دیگر زمینِ خدمت به لت عزّت ببوسیدم و گفتم:

---

۱ . دیوان: این جهان را همچو دریادان، خراسان را صدف.

شعر [فرّخی]

تا جهان آباد باشد، خسرو دینْ شاه باد
بایهٔ تخت جلالش بر فراز ماه باد

از رهِ قدر و جلالت، شاه را در روزِ بار
نُه سپهر و هفت کشور، خیمه و خرگاه باد

مونس و یار و ندیم و رهنمای شهریار
تا ابد ملک و جلال و عزّ و قدر و جاه باد

گاهِ عزم و وقتِ حزم و روزِ رزم، از کردگار
نصرت و فتح و ظفر مرشاه را همراه باد

هر چند خود را مرتبهٔ آن نمی‌دانم و درجهٔ آن نمی‌شناسم که با وجود چندین فضلاء سحرپرداز و عقلاء سخن‌ساز و منشیان دقیقه‌بین و سخن [۸] شناسانِ با تمکین که منتسبان عتبهٔ علیا و ملتزمین سُدّهٔ والای آن جناب[1] جنّات حیات‌اند، در چنین امر عظیم تقدیم نمایم،

شعر [تاجی]

کلام‌من به چه ارزد درآن جناب شریف　　　که دون صفّ نِعال است موقف حَسّان*

امّا منوچهری در تمهید عذر این معنی خوش فرموده است:

شعر [منوچهری]

هر که را شاه جهان بردارد و بنوازدش
در سخن گر قطره باشد، چو صد دریا شود

آن نمی‌بینی که در باغ و چمن از خارها
در بهاران ز ابر نیسانی چه گل پیدا شود؟

بنابرین ابواب در تألیف این کتاب بر موجب «اَلْمَأمُورُ مَعْذُورٌ» شروع کردم و به عون فیض فضل ربّانی و به یُمن عاطفت ملک ملوک الاسلام، خَلَّدَ اللّه مُلْکَه وَ جَلالَه و

---

۱. اصل: حباب.

* . مراد حسّان بن ثابت انصاری، شاعر بزرگ عرب دورهٔ جاهلیت است که با نابغهٔ ذبیانی معاصر بوده. بعد از ظهور اسلام مسلمان شد و در هجو مشرکین شهرها سرود. گویند ۱۲۰ سال عمر کرد. به نام شاعر مدّاح رسول اکرم (ص) نیز مشهور است.

قرن بِالْخُلُود قَدْرُه وَ اِقْبالُه، تاریخ شهر هرات را از شهور سنهٔ ثمان عشر و ستّماية [= ۶۱۸]که خرابی وی و به قتل رسیدن سکّانش درین سال بوده است در عهد پادشاه چنگیزخان تا شهور سنهٔ ...[۱] نوشتم و آنچه مُحَقَّق و مُصَدَّق بود و از خلاف و زورْ دور، درین کتاب آوردم. و چون شانزده سال شهر هرات خراب بود و مَلکی و حاکمی به عمارت و امارت او نیامد، از شهور سنهٔ اربع و ثلاثین [وستمائه = ۶۳۴] سال را بر ترتیب نهادم و بیش از ذکرها دو ذکر ثبت کردم.[۲]

ذکر اوّل در معنی آنک شهر هرات را که بنا کرد؟

ذکر دوّم در باز نمودن احادیثی که رسول، علیه افضل الصلوات، در حق هرات فرموده‌اند. و این «تاریخ‌نامه» را بر چهارصد ذکر ختم کردم، و اللّه المعین[۳] عَلیٰ اِتْمامِه وَ الموفّق بحُسْن نظامه.[۹]

۱. جای چند کلمه در اصلْ بیاض مانده است.
۲. اصل: کرد.
۳. اصل: المبین.

فهرست ذکرها

---

۱. طبقات ناصری (ترجمهٔ راورتی)، خرلق، قرلغ.
۲. اصل: عزّالدین.

---

۱. در بعضی موارد: اباجی و اپاچی.
۲. اصل: تبری و در بعضی موارد: پیری.
۳. اصل: کهرا. و نیز: کهیرا.
۴. اصل: رسندن.
۵. اصل: ملک سمیر سجستانی. و نیز: ملک شهر سجستان.
۶. اصل: با حال کردار. و صفحات بعد: تاج‌الدّین کرد از.

---

۱. اصل: حکایت مرکتای در قتل ملک با جال خار.
۲. اصل: بلبان.
۳. اصل: شهاب‌الدّین. و صفحات بعد: بهاءالدّین.
۴. اصل: سماره حلق مراه.

---

۱. اصل: نویان. و صفحات بعدی: نوین.
۲. اصل: باراحمد.

---

۱. اصل: اقرار ملک. ۲. اصل: تکبناد. ۳. اصل: اوجی بلا.
۴. و نیز: کپک.

---

۱. اصل: یساوک. ۲. اصل: قیقان.
۳. اصل: بکتوت. تاریخ گزیده: بیگتوت. ۴. اصل: ینالتکین.
۵. اصل: عمارتی.

در باز نمودن آنک شهر هرات، صانها اللّه عنِ الآفات، را که ساخت و احادیثی که در باب هرات از رسول، علیه افضل الصّلوات و اکمل التّحیّات، نقل کرده‌اند و خرابی بلاد خراسان در عهد پادشاه چنگیزخان و تواریخ طایفه‌ای که بیش از ملوک اسلام غور در هرات حکو [مت کر]*[2]ده‌اند و این قسم مشتمل است [بر بیست ذکر]*: [۲۵].

---

۱ . اصل: خازناباد. و نیز در صفحات دیگر: مابیژناباد، مایژناباد، ماپزناباد، مابزناباد.
۲ . اصل: حکوده‌اند.

ذکر اول
در بیان آن که شهر هرات را، صینت عن الآفات، که ساخته است

بعد از حمد حضرت ربوبیّت ربّ الارباب، چنین می‌گوید بندهٔ ضعیف، مؤلّف این کتاب، که در «تاریخ‌نامهٔ هرات» صانها اللّه عن البلیّات و الآفات ـ که از مؤلّفات شیخ مرحوم مغفور سعید سدید ثقةالدّین عبدالرحمن عبدالجبّار فامی است ـ آورده است که نقل است از پیرانِ بی‌نفاق و راویانِ بی‌خلاف و شقاق که ایشان گفتند به اتّفاقْ که در خراسانْ اوّل شهری[1] که بنا کرده‌اند خطّهٔ فوشنگ است و او را پشنگ بن افراسیاب بن نمرود بن کنعان بنا افکند، و بعضی می‌گویند که بانی او هوشنگ بوده است.

شعر [ربیعی][2]

شنیدم ز دانش‌پژوهی بـراز	کـه بُـد مؤبد و بخرد و کارساز
که هوشنگْ پوشنگ را ساخته است	چو خرّم بهشتش برآراسته است
همه باغ و راغش پُر از بوی و رنگ	بـه آرایشْ او را ز فردوس ننگ
بـه هـر گوشه کاخی و کاشانه‌ای	بهشتِ برین پیشش افسانه‌ای
در و دشت او سبز و آب روان	به هر سوی سرو [و] گُل و ارغوان
چپ و راستش باغ و بستان و کِشت	بـه صد پایه بهتر ز خرّم بهشت
بـرِ خاک او مشک را ارز، نی	بـه گیتی ازو خوبتر مرز، نی

اسکندر که معروف است به بخت النصر،[3] شهر قُنْدُز[4] را بنا کرد بیش از شهر

---

۱ . متن: سهری.

۲ . مراد ربیعی بوشنجی (پوشنگی) شاعر مدّاح فخرالدّین کُرَت است که مؤلّف کتاب حاضر در تألیف و تدوین اثر خود از «کُرَت‌نامهٔ» او سودها برده است. گویند ربیعی به حد افراط باده‌گساری می‌کرد و بدین سبب به زندان افتاد و مثنویی خلق کرد در زندان به نام «کارنامه» تا اسباب نجاتش شود. ولی سودی نبخشید.

۳ . صورت صحیح کتابت «بختنصر» است و استعمال آن با الف و لام به صورت «بخت النصر» غلط است. ← اعلام معین، ج ۵، ص ۲۴۶.

۴ . قهندز که معرّب کُهَنْدِژ است.

هرات به پانصد سال، و شهر هرات را اردشیر بابکان و بهمن ابن اسفندیار بنا کرده‌اند. [۲۶] و شیخ مرحوم مذکور در «تاریخ نامه»ی خود بنای هرات را به هشت نوع آورده است:

اول آن‌که می‌گوید بنای شهر هرات در عهد طهمورث‌بن‌هوشنگ بن فرست[۱] بن کیومرث بود، و چون طهمورث در نعمت و ناز عمر دراز یافت و ایّام سلطنت و استیلا و هنگام عظمت و استعلای او از حدّ درگذشت و ملوک و لشکرکشان اقالیم سبعه رقم انقیاد و امتثال امر و نهی او بر صحیفهٔ جان کشیدند و اعادی و منازعان مملکت او سر جبّاری و قهّاری بر خطّ تَخَشُّع و تذلیل[۲] نهادند و در آخر عمر ابلیس خسیس او را در دام تلبیس انداخت و به دعوی بارِ خدائی دعوت کرد و به سوی دبدبهٔ «اَنَا رَبُّکُمُ الْأَعْلیٰ»[۳] راه نمود، طهمورث به وساوس و القاء آن خنّاسِ بُر وسواس، به تعدّی و ستمکاری، رعیّت را به اسم باج و خراج گران مُجْحَف[۴] و مستأصل گردانید و خداوندان دولت و نعمت ازو مُقِلّ الحال و مضطرب شدند.

شعر [فردوسی]

نگر تا نیاری به بیداد دست — که آباد گردد ز بیدادْ بَست
کسی کو بجوید همی دستگاه — خرد باید و گنج و رای و سپاه
هر آن کس که بر تخت‌شاهی نشست — میانْ بسته باید، گشاده دو دست
اگر پَشّه از شاه بیند ستم — روانش به دوزخ بماند دژم
اگر شاه بیداد جوید همه — پراکنده از گرگ گردد رمه

و از اموال اَنام و حقّ الایتام خزینه‌ها مشحون به دُرّ مکنون چون کُنُوز قارونِ واژونِ ملعونِ نکونْ جمع کرد و به واسطهٔ دورِ جور، بی‌غورِ او، قُطّان بُلْدان و سکّان اَمْصار ازو متنفّر شدند و به آن کارهای نابسندیدهٔ او انکارها ظاهر کردند [۲۷] و مقام اصلی رفاهیت و سَلْوَت را به مسافاتِ بُر آفات و مسالکِ بُر مهالک بَدَل گردانیدند و هر یک از کثرت تحمّل خواری جلاء وطن اختیار کردند و گفت [ند]:

---

۱. اصل: فرسب؛ تاریخ گزیده: سیامک.
۲. اصل: تذلل.
۳. قرآن، النازعات / ۲۴ «[و گفت] من پروردگار برتر شما هستم».
۴. اصل: محجف.

شعر [مولانا فخرالدّین رازی][1]

پایم شکسته نیست به‌جائی روم کزو | هر دم نسیم مشک تتاری به من رسد
ساکن چرا شوم به زمینیّ و خطّه‌ای | کزبودنش‌مذلّت‌و خواری به من رسد

اکثر حَشَم و خَدَم او به اطراف و اکناف جهان متفرّق شدند و قریب پنج هزار از صحرانشینان قندهار به حدود کابل رفتند و چندگاه آنجا ساکن بودند. و چون در آن موضع به جای عشرتْ عُسرت یافتند و طِباع ایشان با آب و هوای آن مکان امتزاجی نپذیرفت، به ولایت غور در آمدند و از غور نیز به سبب بی‌خصبی نعمت و مَضیق اماکن، نقل کردند و به موضعی آمدند که آن را «اُوبِهْ»[2] خوانند. و مدّتی آنجا بودند و عمارت‌های دلپذیر و بناهای بلند شکوهمند ساختند، و وضیع و شریف را نعمت بی‌حدّ حاصل شد و همه متموّل و خداوند مال گشتند.

بعد از آن میان ایشان منازعت و عداوت هر چه تمام‌تر حادث شد، به واسطهٔ دختری که بکارتش را در صحرا شخصی از اشراف زایل گردانید و آن دختر از آن شخص حمل گرفت. چون مشایخ و اعیان آن قوم را از آن حال فضیحه و حادثهٔ شنیعه خبر شد، اظهار و اشتهار آن معنی را بغایت مُسْتَکْرَه و مُسْتَقْبَح شمردند و از

---

۱ . ابوعبدالله محمّدبن عمربن حسین بن حسن بن علی طبرستانی رازی مشهور به امام فخر، فقیه شافعی و دانشمند علوم معقول و منقول معروف به ابن‌الخطیب و فخر رازی. در علم کلام سرآمد روزگار خود بود. فخر رازی در غالب اصول مسلّم فلسفی شکّ کرده و بر فلاسفهٔ مقدّم ایراداتی وارد آورده و حکیمانی چون نصیرالدین طوسی و قطب‌الدین رازی و میرداماد و صدرالدّین شیرازی مدتها سرگرم جواب دادن به شبهات او بوده به سبب همین قدرت در تشکیک است که وی را «امام المشککین» لقب داده‌اند. فخر رازی علاوه بر کتب عدیده در طبّ و فلسفه و ریاضیات و فقه و اصول، دایرةالمعارف گونه‌ای نیز در علوم متداول زمان خود به فارسی تألیف کرده است و آن «جامع العلوم» نامیده است. این کتاب چون شامل بر ۶۰ علم است آن را ستّینی نیز نامیده‌اند. رازی آن را در خوارزم به نام علاءالدّین تکش خوارزمشاهی نوشته است.

۲ . اُوبِهْ: معین‌الدّین محمّد زمچی اسفزاری ضمن وصف آب و هوا و فسحت و فواکهٔ اوبه چهار مصرع زیر را در تکمیل توصیف و مدح خویش در خصوص آن آورده است:

تا نگویم باغ جنّت «اُوبِهْ» است | ز آنکه از صد باغ جنّت او بهْ است
نیست چون «اوبه»سمرقند ارز لطف | بهترین میوه‌های او بهْ است

روضا الجنّات فی اوصاف مدینة هرات، ج ۱، ص ۱۰۲.

برای صلاح و نجاح [و]* فلاح جانبین، خواستند که آن دختر را بدان شخص دهند **تا** آتش فتنه انطفا بذیرد. اقارب و قبایل آن شخص از آن معنی اباکردند و گفتند که «آن دختر اصل و نسب ندارد و ما اصلی و گوهریم». بدین واسطه میان قوم دختر و قوم آن شخص مخاصمت و مجادلت [۲۸] ظاهر گشت و هر روز وحشت و دهشت میان ایشان بیشتر می‌شد، تا کار به جائی رسید که با هم به محاربت و مقاتلت بیرون آمدند و بسیاری را از یکدیگر به قتل رسانیدند، و آخرالامر یک قوم غالب و قادر شدند و قوم دیگر که مغلوب و منهزم گشتند از اوبه بیرون آمدند و به شط وادی به موضعی که آن [را] **کواشان علویان** خوانند، نزول کردند و چند سال آنجا ساکن بودند.

و آن قوم که بر ایشان دست تَحَکُّم و غلبه داشتند، هر سال بیامدندی و از حواشی و مواشی ایشان آنچه گُزین و بِهین و ثَمین و سمین بودی، به جبر و تعدّی به اسم خراج بگرفتندی. و چون ایشان را پناه متین و جایگاه حصین نبود، به عجز و اضطرار رضا می‌بایست داد. برین گونه که ذکر رفت زندگی می‌کردند تا به مُرُوُر اعوام و کُرُوُر شهور، اولاد و احفاد ایشان بسیار شد و اتباع و اشیاع بی‌شمار گشت. و در میان این طایفه زنی بود در غایت حُسن و جمال و نهایت لطف و دَلال. نورِ روی دلْ آرای روح‌افزای او، جرم مِهر روشن چِهر را ضیا بخشیدی و نسیمِ زلفِ عنبرْبارِ مشک‌آسایِ او، دماغِ بادِ صبا را معطّر و مُعَنْبَر [ساختی]*.

شعر [انوری]

روئی، چگونه روئی؟ روئی چو آفتاب — زلفی،چگونه‌زلفی؟هرحلقه‌ای چوتابی[1]
هر بَرتوی ز رویش در چشم عقل نوری — هر حلقه‌ای ز زلفش در حلق جان طنابی
گر عکس عارض او بر صحن عالم افتد — گردد ز سایهٔ او هر ذرّه آفتابی[۲۹]

و به حیلت زُهد و عفّت آراسته و به اوصاف نیکونامی و پاکدامنی شایستهٔ مدایح و محامد، و به اصل خوب و طینت باک ملکة الملکات اقالیم ربع مسکون.

شعر [ابیوردی][2]

لَـهَا[2] بَـیْتٌ رَفـیعٌ السَّـمْکِ ضَـخْمٌ — بِـهِ تُـزْهِیْ اِذَا انْـتَسَبَتْ اَبَـاهَا

---

۱ . اصل: هر حلقهٔ و تابی.
۲ . ابوالمظفّر محمدبن احمد کوفنی (متوفی ۵۰۷ هـ ق) شاعر و ادیب ایرانی، نخستین ←

نام او شمیره بنت جمان افریدون[1] از فرزندان کیومرث. و این جماعت فرمانبردار او بودند و او در حقّ قوم خود نیکی و لطف مبذول داشتی و هر چه از اشفاق و احسان متصوّر بودی در حقّ رعیت به جای آوردی.

روزی مجمعی ساخت و با آن جمع گفت که «تا چند خواریِ خراجگذاری کشیم و نفایس کُنُوز و نقود و غرایب اموال بدان قوم دهیم؟ اگر چنانکه شما از تدبیر و رأی من تجاوز و عدول ننمایید، من به اندک روزگاری خود را و شما را از تیه این مسکنت[2] و باژ دادن بدر آرم». آن قوم به یک‌بار شرایط خدمتکاری و طاعت فرمانبرداری به جای آوردند و گفتند:

شعر [خاقانی]

ای شاهزاده بانوی ایران به هفت جدّ
اقلیم جاری از تو جو فردوس هشتم است
خود خاتم بزرگ سلیمان به دست تست
کانگشت کوچکین تو دریای قُلْزُم است

← منبعی که از ابیوردی سخنی به میان آورده ابن‌قیسرانی نویسندهٔ هم روزگار اوست در «الانساب المقتفقه» که به ذکر نسب‌نامهٔ وی بسنده کرده است. پس از او خریدة القصر، معجم الادبا، وَفَیات الاعیان، سیر اعلام النبلاء و مسالک الابصار عمده‌ترین منابعی هستند که تاکنون شرح حالی از ابیوردی نوشته‌اند.

ابیوردی در یکی از روستاهای خراسان به نام کوفن (میان ابیورد و نسا) به دنیا آمده و همانجا پرورش یافته است. وی پس از آنکه در لغت و نحو و تاریخ و انساب شهرت یافت، در شهرهای بغداد و همدان و جز آنها شاگردان زیادی چون ابوحفص عمربن عثمان جنزی و ابومحمّد عبداللّه بن نصر مرندی را تربیت کرد. در شعر نظام‌الملک وزیر ملکشاه سلجوقی را مدح‌ها گفته، و با کشته شدن وی (۴۸۵ ه) یکی از بزرگترین حامیان خود را از دست داد.

دینداری، تقوا، پرهیزکاری وی مورد ستایش بسیاری از منابع کهن قرار گرفته و برخی به استناد ابیاتی که در رثای امام حسین (ع) سروده او را شیعه دانسته‌اند، حال آن که وی در ابیاتی به شافعی بودن خود اشاره دارد. نثر وی مسجّع و مصنوع بوده و قطعاتی از آن در لابه‌لای دیوان وی دیده شده است. ← نقل به اختصار دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۶.

۱. روضات‌الجنات زمچی: شمیره بنت حمان افریدون. ۲. اصل: از تیه این لمسکنت.

بـــر آســـتان جـــاه تـــو ای بـانوی جـهان
هـــر دم ظـــفر بـیابی و دولت دمـادم است
در عـصمت و جـلالت و اقـبال و کـام و نـام
بــادت حـیات‌تاکـه‌جهان‌است ومـردم است

ما همه بنده و منقاد ملکهٔ عادله‌ایم و امتثال و تلقّی اوامر و نواهی [۳۰] خداوند بر ما بندگان چون فرض و قرض لازم و واجب است و بر حسب «قالُوا نَحْنُ اُوْتُوا قُوَّةٍ وَ اُوْلُوا بَأْسٍ شَدیدٍ وَ الْاَمْرُ اِلَیْکِ فَانْظُرِیْ ماذا تَأْمُرِیْنَ»[1] ما که ارباب قوّت و اصحاب ثروت‌ایم، به هر جه فرماید و مصلحت بیند، بر آن اقدام نماییم.

شمیره از جواب باصواب آن گروه خوش‌دل شد و گفت: «ای قوم، مصلحت آن است که به تدریج و آهستگی در این نواحی حصاری سازیم، چنانکه حصانت او ما را مانعی باشد از نزول حوادث و دافعی گردد از توارد زحمات. و این کار وقتی میسّر گردد که چهار ساله خراج و مال قراری بدان قوم رسانیم تا چون ایشان در این چهار سال به طلب مال نیایند ما را تمکّن و مجال آن باشد که عمارتی کنیم».

چون بر این اندیشه متّفق شدند ـ و والی آن قوم را هیاطله[2] نام بود ـ شمیره مکتوبی نوشت بدو که «هر سال حاجبان و غلامان شما می‌آیند و در ذهاب وایاب زحمت می‌یابند و ما نیز به واسطهٔ آنکه از فرستادن تحف و غرایب مقصریم و آنچه که لایق و رایق آن حضرت باشد در این حدود متعذّرست، از آن معنی شرمسار می‌باشیم. اکنون می‌خواهیم که چهار ساله مال قراری به خدمت فرستیم تا ما را و شما را تَشاغُل و دل‌نگرانی کمتر باشد».

چون مکتوب شمیره به هیاطله رسید آن معنی را غنیمت بزرگ شمرد و ملک

---

۱ . قرآن، نمل / ۳۳ «گفتند ما نیرومندان و رزم‌آوران سهمگینی هستیم و حکم حکم تست، بنگر که چه می‌فرمایی».

۲ . هیاطله: در نزد عرب هیطل مفرد و جمع هیاطله همان هفتلیان یا یفتلیان یعنی هونان سپید آریائی نژادند که از شمال آمو بر تخارستان و بعد از آن بر جنوب هندوکش تسلّط یافتند و در زابلستان شاهنشاهی بزرگی را تأسیس و تا اواسط هند رسیدند. ریشه قدیم کلمه در هپتل = هفتل = هفتالیت و غیره‌است که‌سلسله تناسخ آن به هیکل معرّب چنین خواهد بود: هپتل ← هفتل ← هوتل ← هیتل = هیتال = هیطل.

فرحون بن کوفان نون[1] را که از ابنای هوشنگ بود بفرستاد تا خراج چهار ساله از شمیره بستاند و به خزینه هیاطله رساند. شمیره چون به لطائف الحیل دست تعدّی و حیف قوم هیاطله را از سر خود کوتاه گردانید، به بهترین ساعتی از ساعات حصار شمیران را که بر شمال هرات است، متّصل خندق بنا افکند و دیواری بس بلند و خاک[۳۱]ریزی شکوهمند گِرد او ساخت و دیواری شایگان مقدار سه فرسنگ بنا کرد و بر هر فرسنگی دری از آهن بنهاد و از حراس بر هر دری بَوّابی را با ده مرد نصب فرمود.

و بعد از چهار سال نوّاب و عاملان هیاطله به طلب خراج آمدند. چون آن دیوار شایگان و حصار محکم بدیدند، بازگشتند و هیاطله را از آنچه مشاهده کرده بودند اعلام کرد[ند]. هیاطله دیگر کسی نزد ایشان نفرستاد و خراج و باج نخواست. و آن جماعت سال‌ها در شمیران بماندند تا عهد منوچهر. و از تزاحم و کثرت خلق عدد ایشان بی‌حساب گشت. و در آن وقت ملک ایشان **خرنوش** بود، از فرزندان سهم نریمان. نزدیک سهم آمدند و گفتند که ملکِ عادل باذل کامل، رعیت نوازِ عدوبند، جهان‌بخشِ دوست‌نواز را در رفعت هر چه تمام‌تر و حشمت هر چه با نظام‌تر زندگانی جاودانی و بقا بی‌فنا باد.

شعر [سیف اسفزاری]

شاهد بخت در وفای تو باد	مسند جاه تکیه‌گاه تو باد
تکمهٔ زرنگار شقّهٔ روز	بر زه کبریای تو باد
پاسبان سرای پردهٔ جان	پرده‌دار درِ سرای تو باد
از پیِ دفع جسم زخم زمان	کار کرّوبیان دعای تو باد
منتهای مقاصد آمال	تا ابد روضهٔ فتای تو باد

شعر [رشید وطواط]

بَقِیْتَ مُمَتَّعاً بِالْمُلْکِ تَسْمُو ... مِنَ الْعُلْیا اِلیٰ اَعْلَی الْمَراتِبْ

بعد از آن عرضه داشت که «حاجت ما بندگان به حضرت خداوند آن است که نزدیک شاهنشاه[2] مکتوبی نویسد و از وی اجازت خواهد تا شهری بنا کنیم که در

۱. زمچی: ملک فرحون بن نون کوفان.
۲. زمچی: + یعنی منوچهر.

این مکان تنگ به جان آمده‌ایم». خرنوش نامه‌ای نوشت به شاهنشاه و آنچه رعیت درخواست کرده بودند او نیز درخواست کرد. بعد از یک ماه [۳۲] و نیم نامهٔ او را جواب آمد متضمّن اجابت و اجازت. و این حالت در عهد موسی عمران[۱]، علیه صلوات الرحمن، بود.

خرنوش قصد بنای شهر کرد و ابواب خزاین بگشاد و استادان رازه و بنّاآنِ ماهر و معماران کافی مهندس را مال بسیار داد تا بر طالع ستودهٔ شهر قُنْدُز را بنا نهادند و باره‌ای عظیم کِردِ او درکشیدند و بر چهار طرف او چهارکوشک عالی برآوردند و دو در بازکردند. یکی از جانب شمال و دیگری بر طرف جنوب، و چنان ساختند که حصار شمیران در قُنْدُز در آمد و یک رکن رکین قُنْدُز شد. و عرض دیوار سی گز نهادند و بالاش به پنجاه گز و بر روی برجها نصف کردند و گِرد وی خندقی ژرف بکندند و آب در وی جاری گردانید [ند] و در وی دو بنیاد کردند. یکی از بیرون و دیگری از اندرون و جملهٔ بنیاد و بارو را بر دویست و پنجاه گزی بنهادند و در اندرون قندز میدانی ساختند بس بزرگ.

دوازده سال و نیم در عمارت او روزگار بردند تا تمام شد. شهری آمد به غایت حصین و ارکان و أبْراج او در غایت بلندی و محکمی.

شعر [ادیب صابر][۲]

رکن‌هایش* همه با رأس جبل هم پهلو
برج‌هایش همه با اوج سما همدستان

← خواجه امیر رشیدالدّین سعد الملک محمّدبن عبدالجلیل بلخی کاتب و شاعر مشهور ذواللسانین، دبیر ابوالمظفّر علاءالدوله اتسزبن قطب‌الدّین محمد خوارزمشاه. دیوان رسائل فارسی و عربی و اشعار او در دو زبان موجود است و «حدائق السحر» در صنایع بدیع در زبان فارسی از اوست.

۱. اصل: عمراه.

* . شهاب‌الدّین صابربن اسماعیل ترمذی، متخلّص به صابر و ادیب (متوفی ۵۴۶ هـ ق) از شاعران پارسی‌گوی عهد سلجوقی، معاصر با رشید وطواط و خاقانی و نظامی عروضی. در غزلسرایی مهارت داشت. سنجر او را در خفا جهت خبرنگاری به خوارزم فرستاد و او در نهان اخباری به سوی سنجر می‌فرستاد. اتسز خوارزمشاهی چون از این امر آگاه شد او را در جیحون غرق کرد.

خاکریزش زشکوهیّ و بزرگی چون کوه
خندقش مُغْرِق و بس ژرف جو بحرِ عُمّان
کمترین کنگره از منظر او بر جوزا[۱]
پس ترین بارهای از بارهٔ او بر سرطان
[۳۳]قصرهایش همه چون روضهٔ رضوان خرّم
حجرهایش همه چون خُلد برین آبادان
باد او خوش نفس و روح‌فزا همچو صبا
آب او عذب و کوارنده چو آب حیوان

آن قوم از حصار شمیران به قُنْدُز تحویل کردند در عهد پادشاه بهمن‌بن اسفندیار بن گشتاسب. و رعایا به واسطهٔ آنکه به سعی او شهر قُنْدُز معمور گشت، دعای فراوان و سپاس بی‌قیاس خواندند و با هم[۲] مبارک‌باد گفتند:

شعر [انوری]

این همایون مقصد دنیا[۳] و دین، معمور باد
ساحتش چون‌بیت معمور از حوادث‌دور باد
از سرِ جاروبِ فرّاشانِ او هر بامداد
سقف گردون بر غبار بیضهٔ کافور باد
چار ارکانش[۴] که از هر چار ارکان برترند
ازجمالت[۵] جاودان‌چون نه فلک معمور[۶] باد
حظّ موفوراست الحق‌این‌عمارت‌را ز حقّ[۷]
حظّ برخورداری صاحب ازو موفور باد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی
در اساس[۸] استوار او اساس[۹] طور باد

و سالیان بیکران در قُنْدُز به سر بردند و قُنْدُز نیز بر ایشان تنگ آمد و در آن [۳۴] وقت ملک ایشان ارغاغوش بود. از او درخواست کردند که از پادشاه وقت اجازتی

---

۱. اصل: جورا. ۲. اصل: بامم. ۳. اصل: دینی.
۴. دیوان: چار ایوانش که آن. ۵. دیوان: جمالش. ۶. دیوان: پرنور.
۷. دیوان: ز حُسن. ۸. دیوان: در لباس. ۹. دیوان: ثبات.

حاصل کن تا شهری بزرگتر از قُنْدُز بسازیم که اماکن و مساکن قُنْدُز ما را وفا نمی‌کند. ملک ارغاغوش از پادشاه وقت اجازت طلبید.

و در بعضی کتب چنین خوانده‌ام که آن پادشاه بهمن بود. حکم شد که بیت‌المال عمارت چنین شهری را تحمّل نکند. اگر چنانک رعیّت از مال خود می‌سازند، اجازت است. چون حکم به سُکّان قُنْدُز رسید، گفتند که ما آن را از مال خود می‌سازیم و به امداد و معاونت پادشاه زمان طمعی نداریم فرمان شد که شهری چنانک دلخواه ایشان باشد، بسازند. ملک ارغاغوش مهندسان و مسّاحان را جمع کرد تا تقدیر گرفتند که هر روز چه مقدار مرد به کار عمارت مشغول باشد. هر روز را شانزده هزار مرد بر آوردند. هر طرفی را چهار هزار مرد و چهارصد استاد چرب دست سریع‌العمل رسید.

چون خواستند که اساس شهر بنهند اهل نجوم را که مطّلعانِ اسرار سماوی و مفتشان آثار علوی و دقیقه بینانِ فلک البروج و منطقه کشایان معدل النهاراند، طلب داشتند تا در آن وقت و ساعت که اسد با زحل در وسط السّما باشد چنانک نیّر اعظم که خداوند اوست از اتّصال و انفصال منحوس و مذموم مجرّد بود و به نظرات مسعوده قوی و محفوظ اساس شهر بنهند. منجّمان [ا]سطرلابها در دست و تقویم‌ها در نظر مترقّب بایستادند و همهٔ خلق خشت‌ها برگرفتند و منتظر بایستادند تا چون بکویند که وقت در رسید، به یک‌بار از چهار طرف خشت بیندازند.

در این میان عورتی نان می‌پخت. ناگاه غافل شد. کودکی نانی چند از بیش عورت در ربود. عورت از آنجا که ناقص عقلی او بود، فریاد برآورد که «ای کودک بینداز» رازکان پنداشتند که آن قول منجّمان است. به یک‌بار شانزده هزار مرد خشت‌ها بینداختند و در آن ساعت طلوع ثور بود. [۳۵] ملک ارغاغوش را از آن معنی خاطر متردّد گشت. از منجّمان پرسید که «احوال این طالع چون باشد؟» گفتند:

ای ملک، چون خداوند ثور زُهره است، مردم این شهر همه عشرت دوست باشند و الحان ایشان خوب شاد. و چون مریخ ناظر طالع است، همه دلیر وجنگی بغرند و حرب و قتل را دوست دارند و ابنای ایشان از خوردکی بازْ با دل[1] و زَهره

---

۱. زمچی: باز بر دل.

باشند. و در این شهر بسیاری از پادشاهان و لشکرکشان را به قتل رسانند. و چون بیت‌المال برج بادیست، مال در دست خلق این شهر قرار نگیرد، و بیشتر درویش حال باشند و سخاوت و نان دادن را دوست دارند، و غُربا و اهل حرفه را این شهر سازوار باشد، و اولیاء علماء بزرگ و زهّاد و عبّاد نامدار در این شهر مُقام سازند و به واسطهٔ اعتدالِ هوا و عذوبت آبِ او هر کس که بدین شهر درآید، بدان نیّت که ده روز در وی متوطّن باشد، ماه‌ها و سال‌ها در وی بماند. و هر کس که در خرابی این شهر و تفرُّق خلق او کوشد، به زودی برافتد و دولتش به انجام رسد.

ملک ارغاغوش را از آن حکایت خاطر مجموع گشت و بفرمود تا خلق به کار عمارت قیام نمایند. این شانزده هزار مرد هشت سال در بنای او کردند تا به بالا رسید. چهار سال دست از کار برداشتند تا بنا خشک شد و آنچه نشستنی بود، بنشست. آنگاه به کار عمارت بالا قیام نمودند. هشت سال دیگر ببایست تا دیوار او تمام کردند. شهر را به هزارگزی نهادند و دیوار و بارهٔ او را بر دویست و یازده گزی و دیواری که محیط است بر قُنْدُز و هرات، وضع او دوازده هزار و صد و هشتاد و سه گزی و بالای دیوار بارو چهل و پنج گز کردند و پهنا صد و ده گز و بر وی برج‌های چهار سو نصب کردند و بر هر برجی صورت صلیبی بساختند جهت آنکه پادشاه وقت ترسا بود. و از بیرون و درون دو دیوار برآوردند هر یک در عرضْ بیست گز [۳۶] و فُرجَه میان هر دو دیوار ده گز و گِرد وی خاکریزی ساختند بس عظیم و خندقی کندند بغایت عمیق؛ چنانک بندهٔ ضعیف مؤلّف کتاب گوید در صفت شهر هرات، صانها اللّه عن الآفات:

شعر [مؤلف]

یکی تند دِز بود بر روی خاک	به بیش اندرون خندقی ژرف ناک
درو غوک و ماهی به بُرّی به بر	خروشان شب و روز همچو هژبر
از این سویِ دز تا بدان سوی آب	سه ره چار صد کز بُدی کامیاب
ز دوری تَهَش همچنان دور بود	که ماهی و گاو زمین می‌نمود

و چهار دروازه بازکردند و هر یکی را نامی نهادند. اول دروازهٔ فیروز آباد. دوّم دروازه سرّا. سیوم دروازهٔ خوش. چهارم دروازهٔ قُنْدُز.[1] بدین صفت شهری که از اقصای

---

۱ . دروازهٔ سرّا مفهوم و معلوم نشد. نام دروازهٔ قُنْدُز یا قُهُنْدُزْ نیز اکنون از یادها رفته

خاور تا انتهای باختر کسی مثل آن ندید و نشنید، راست کردند.

شعر [مؤلّف]

خاکش ز مشک اَذْفَر و گِل از عبیرتر
هر خشت ازو نمونهٔ جام جهان نمای

آبش چو آبِ کوثر و بادش نسیمِ صبح
طِیْبِ شمال او چو صبا روح جانفزایْ

چون آسمانْ بزرگ و چو فردوسْ روح بخش
چون دینْ بلند قدر و چو دنیاست دلربایْ

هم مأمنِ خلایق و هم مسکنِ طرب
هم منزلِ مبارک و هم جای دلگشای

گلزارهای او همه خوب و عبیر بیز
گلزارهای او همه گُل بوی و مشکْ سایْ

[۳۷]در راغهای او زده سنبل دورویه[1] صف
در باغهای او شده بلبل غزلسرای

← و ظاهراً دروازهٔ ملک جای آن راگرفته است. جای دروازهٔ فیروزآباد معلوم است، اما دروازهٔ آن موضع را اکنون دروازهٔ قندهار گویند. اکنون چهار دروازهٔ هرات را چنین یاد می‌کنند:

۱ ـ دروازهٔ خوش، که در عُرف بیشتر دروازهٔ خشک گویند. در شرق هرات [واقع است] و هر چند که اکنون داخل شهر است، ولی به همان صورت قدیمی، گویند: «دمِ دروازهٔ خوش» و «بیرونِ دروازهٔ خوش». بازاری که از چهار سو تا این دروازه امتداد دارد، بازارِ خوش یا بازار خشک نامیده می‌شود.

۲ ـ دروازهٔ قندهار، در جنوب شهر، در محل یا نزدیکی دروازهٔ فیروزآباد. بازار میانِ این دروازه و چهار سو را بازار قندهار گویند.

۳ ـ دروازهٔ ملک، در شمال غرب هرات، در شمال ارگ اختیارالدّین رو به خیابانِ هرات. بازاری راکه از چهار سو به سوی دروازهٔ ملک کشیده شده بازار ملک گویند. این دروازه اکنون در انتهای بازار شهرِ نو واقع شده است.

۴ ـ دروازهٔ عراق، در غرب شهر هرات. بازار میان این دروازه و چهار سو را بازار عراق خوانند. ← توضیحات محمّد آصف فکرت بر «پیراستهٔ تاریخنامهٔ هرات»، چاپ موقوفات افشار، سال ۱۳۸۱، ص ۱۷۴.

۱. اصل: درویه.

چون برج‌های چرخ[1] برو طارم و رواق
چون قصرهای خُلد درو حجره و سرای
شهری که کمترینه سرائی ز منظرش
آمد بهاوقیمت صد چین و صد خطای[2]
شهری که نیست مثل و شبیهش به محکمی
در جملهٔ ممالک فغفور و ملک رای[3]
شهری که هست بارهٔ او پاره‌ای ز کوه
بی‌هیج شکّ و شبهت و بی‌هیج ظنّ و رای
شهری که در نواحی گرداب خندقش
دارند صد هزار نهنگان مُقام و جای
شهری که رفته صیت بزرگی و قدر او
از شرق تا به مغرب و از غرب تا خطای
شهری که هست آب و هوا و صفای او
نور و سرور سینهٔ هر شاه و هر گدای
شهری که پیک وَهم نبیند نظیر او
گر کلّ بحر درآرد به شیب پای
شهری که گفت هاتف غیبی که «ای ظفر!
در وی در آی و تا به قیامت درو بپای
[۳۸] شهری که هست روز وَغا ساکنان او
گُردان کار دیده و مردان پیشوای
شهری‌که هست‌دشمن‌وبدخواه و حاسدش
دایم ندیم ناله و فریاد و وای و های
شهری که هست فرّخ و میمون [و] نیک فال
چون ظلّ پادشاهی و چون سایهٔ همای

---

۱ . متن: جرج. ۲ . اصل: خطای سرای.
۳ . مراد از فغفور پادشاه چین است و مراد از رایْ پادشاه هند.

شهری که بود و هست و بوَد تا به روز حشر
از حادثات در کنف رحمت خدای

دوم، آنکه روایت است که شهر هرات و قُنْدُز در اصلْ گذر آبی بود و ممر آینده و رونده، و بر اطراف و نواحی او فراز و نشیب بی‌حساب و چراکاه گُرگان و گوران.

شعر [اسدی]

تو گفتی وطنگاه دیو است این	و یا وادی پُر غریوست این
درو در دِی و تیرماه[1] و تموز	فغان پلنگان بُد و بانگ یوز
به جای گُل و لاله و باغ و رُز	درو خار و نِی‌بودوبس شوره گز

وکاروانیان چون از درّهٔ دو برادران بیرون آمدندی به نخجیرستان منزل کردندی و در نواحی شهر هرات، صینت عن الآفات، هیچ جا معمور نبود، الاّ قصبهٔ اُوبِهْ، و در آنجا طایفه‌ای از صحرانشینان وطن ساخته بودند و مدّتی آنجا ساکن شده به واسطهٔ عورتی، چنانک ذکر او به تقریر پیوست، میان ایشان اختلاف بیدا شد. گروهی مفارقت لازم دیدند و از قصبهٔ اُوبِهْ بیرون آمدند و به موضعی که آن را کواشان علویان خوانند، ساکن شدند و بعد از چند سال ازکواشان علویان نیز تحویل کردند و نزدیک درّهٔ دو برادران[2] [۳۹] آمدند و در خیابان[3] مقام ساختند. و چون کاروان از درّهٔ دو برادران بیرون آمدی، ایشان پیشباز رفتندی و طعام و اغنام بدیشان فروختندی، و آنچه که دلخواه ایشان بودی بخریدندی.

برین نَسَق چند سال بر آنجا به سر بردند و چون نشو و نما یافتند و انبوه شدند، همه یک‌دل و یک عزم گشتند به ساختن حصاری که پناه به آنجاه برند. طایفه‌ای از اشراف و صُدُور و جماعتی از اعیان و بُدُور را نزد همایِ چهرآزاد ـ که او

---

۱ . اصل: تیرما.

۲ . امروزه به نام «دهنهٔ دو برادران» مشهور است، واقع در خیابان (= خیاوان) و بالاتر از کوه مختار (که اکنون سیّد مختار گویند) در شمال هرات، ابتدای راه مرغاب. این دهنه یا گردنه را دهنهٔ کمرکلاغ نیز گویند. ← آصف، ص ۱۷۵.

۳ . اصل: خیادوان ناحیه‌ای در شمال هرات بر دامن کوه مختار.

را **شمیران** خواندندی و عرب او را شمیره گفتی، و او دختر بهمن بن اسفندیار بود و دارالملکش[1] خطّهٔ باک بلخ[2] ـ فرستادند و از او اجازت خواست[ند]. شمیره ایشان را اجازت داد و گفت که «چون آن حصار تمام شود او را به نام من مسمّی گردانید». آن جماعت به حکم همای چهرآزاد حصار شمیران را بساختند و بعد از آن به صد سال یا پنجاه سال شهر قندز را بساختند. دوازده سال در عمارت او کردند تا تمام شد. بعد از قندز به چند سال، دارابن دارا بنای هرات آغازکرد. هنوز بنای شهر آخر نشده بود که دارا [را] با اسکندر رومی حرب شد و اسکندر به عون خالق اکبر، دارابن دارا به قتل رساند.

شعر [خواجه وجیه]

ملک افریدون نماند و جام جم از دست شد

دار دارا برشکست و بر شکست آن دارو گیر

تخت مملکت و تاج سلطنت، اسکندر را مسلّم شد. عمارت هرات را [او] تمام کرد و برج‌ها ساخت بر هیئت صلیب مربّع. و بعد از آن‌که دولت اسکندر سپری شد و خزاین مملوه و عساکر منصورهٔ او در رُبع مسکون چون ذرایر و نِمال پریشان گشت و ملک از سکندریان به ملوک عجم نقل کرد، اشک [۴۰] بن دارا[3] که از جملهٔ ملوک طوایف بود و مخصوص به خطّهٔ هرات و مُخَیَّم او دروازهٔ خوش[4] برج‌ها را که

---

۱. اصل: دارالمکش.

۲. بلخ: از بلاد اقلیم چهارم، طول آن صا [= ۹۱] و عرض آن لو ـ ما [= ۳۶ درجه و ۴۱ دقیقه]. شهریست در سرزمین هموار نهری دارد موسوم به دهاس [= ده آسیا]. علما و ائمه و صلحایی که از بلخ برخاسته‌اند به شماره در نیایند. (تقویم البلدان، ص ۵۳۴) ... بلخ ملقب به اُمّ البلاد، چهارمین رُبع خراسان است. مقدّسی گوید در کتابهای ایرانی آن را بلخ باشکوه نامیده‌اند. شهر هفت دروازه دارد: نوبهار، میدان، آهن، هندوان، یهود، شُت‌بند و یحیی ... امروز بلخ از شهرهای بزرگ مهم افغانستان است و مزار شریف که گویند قبر حضرت علیّ‌بن ابیطالب (ع) است در آنجا می‌باشد ... (لسترنج، ص ۴۴۵ به بعد).

۳. زمچ: اشک‌بن اشک بن دارا.

۴. این شهر [= هرات] را پنج دروازه است و دروازه‌ای که بر غربی شهر است از طرف قبله آن درب را «درب عراق» خوانند، و آنکه بر شرقی شهر است «درب خوش» خوانند، و آن که بر جانب جنوب است و به راه سجستان و هندوستان از آن طرف روند «درب فیروزآباد» گویند. و بر دیوار شمالی ده دروازه است:

اسکندر ساخته بود بپوشانید و بر روی هر برجی، برجی مدوّر بنا کرد تا آثار بنای سکندر مدروس شد و در باره دیواری در افزود، و خندق را ژرف‌تر گردانید، و دروازه‌ها را از سمت راست بگردانید.

سیّم، روایتی است که بعد از طوفان نوح، صلوات اللّه علیه، اوّل بنائی که در خراسان کرده‌اند حصار شمیران است و **هرات** نام دختر ضحّاک است. شهر هرات را او بنا کرد. اوّل قصبهٔ اُوبِهْ را ساخت، بعد از آن شهر هرات را و بادغیس را **جوغن**[1] بنا کرده. و او از فرزندان فرودبن سیاوش بن کیکاوس بود.

چهارم، چنین روایت است که اسکندر با مادر خود مشورت کرد تا به هرات آید و آنجا شهر بزرگ و حصن حصین بنا کند. و غیر شهر قندز در آن نواحی آبادانی نبود و دائم ترکان اهل قندز را بزدند[ی] و غلمان و مواشی ایشان ببردندی و مردم قُنْدُز از آن معنی بغایت در زحمت بودندی و دست تعدّی ترکان را از سر خود کوتاه نمی‌توانستند؛ چه، ترکان بسیار بودند و تهَوُّر و تَجَلُّد تمام داشتند. اسکندر را مادر اجابت داد، بدین شرط که یک سال بیش مقام نکند. اسکندر چون به شهر قُنْدُز رسید بنای هرات آغاز کرد. خلق هرات به یک‌بار غلوّ کردند و بیش اسکندر آمدند و زبان ثنا بگشاد[ند] و گفت[ند]:

شعر [انوری]

ای ملک! ترا عرصهٔ عالم سر کوئی — وز مِلک تو تا مِلک سلیمان سرِموئی[۴۱]
بی‌موکب جاه تو فلک بیهُده تازی[2] — بی‌حجّت عدل تو ستم بیهُده گوئی
تو سایهٔ یزدانی و بی‌حُکم تو کس را — از سایهٔ خور[شید] نه رنگی و نه بوئی
جز رحمت و انصاف تو همخانه نباشد[3] — هر صادر [و] وارد که در آیند به کوئی

بعد از سپاس و دعا عرضه داشتند که ما بندگان به ساختن این شهر راضی نیستیم و در این عمارت شکوهمند معاون پادشاه جهانگیر نخواهیم بود. اسکندر از آن معنی

← یکی که تردّد مردم بر آن زیاده است آن را «درب میدان» و «درب برامان» و «درب ملک» نیز خوانند، و یکی دیگر بر شرقی این دروازه قریب به گوشهٔ شهر است آن را «درب قبچاق» خوانند و به غیر از این درب چهار در دیگر از هر کدام که در آیند متّصل بازار باشد تا میان شهر که چهارسو است. ← روضات‌الجنّات فی اوصاف مدینة هرات، بخش دوم، ص ۱۲.

۱. زمچی: جوغی. ۲. دیوان: بیهوده سازی. ۳. دیوان: تو در خانه نیابند.

دلتنگ شد و سکونت او دو سال درکشید. مادر اسکندر به اسکندر مکتوب نوشت و او را طلب داشت. چون نامه به اسکندر رسید پَریشان خاطر گشت.

و چنین گویند که در آن ساعت چتر شاهی و شادُروان[1] پادشاهی بر دروازهٔ خوش برافراشته بود. چون نامهٔ مادر بدو رسید، متغیّر شد و از آن که مادر در مراجعت او مبالغت تمام کرده بود، ناخوشش آمد و آن دروازه را دروازهٔ **خشک** نام نهاد. و این معنی صحیح نیست، به جهت آن که ملوک هرگز از برای تَفَأُّل و مبارکی چیزی را به بدی موسوم نگردانند. دیگر آن که هیچ جانب شهر هرات آن نزهت و صفا ندارد که طرف دروازهٔ خوش، خاصّه که جانب شرقی است و جمله بزرگان در کتاب خود و شعرای ما تقدّم در اشعار خویش دروازهٔ خوش گفته‌اند نه دروازهٔ خشک.

القصّه اسکندر در جواب نامهٔ مادر نوشت که «آمدن من به خدمت از آن در تَراخی و توقّف افتاد که خلق این ولایت فرمان [۴۲] من نمی‌کنند و به ساختن شهر هرات راضی نیستند و من نمی‌خواهم که به زجر و قهر مردم این حدود را کارفرمایم؛ چه، این معنی نام نیک و سیر ستودهٔ مرا به جور و تعدّی مشهور گرداند و برحسب «اَلْبَغیة سایِقٌ اِلَی الشَّیْنِ وَ الْحَیْنِ» ایّام حیات فانی ما به لیالی ممات جاودانی بدل کرد[د]».

مادر اسکندر در جواب نوشت که «ای فرزند، از هر رهگذر آن شهر قدری خاک نزد من فرست تا از رایحه و لون و طعم و وزن او تدبیری اندیشم که صلاح و نجاح تو در آن باشد». اسکندر یک انبان خاک بیش مادر فرستاد. مادر اسکندر خاکی دید پُر انواع؛ بعضی درشت و بعضی نرم، بعضی سفید و بعضی سیاه. گفت: «هر آینه که در این خاک سرّی تعبیه است». بفرمود تا آن خاک را در زیر فِراش و جامه‌های گستردنی بپراکندند و جماهیر و مشاهیر و اعیان روم را طلب داشت و بر آن فرش نشاند. بعد از آن مادر اسکندر روی به سوی ایشان کرد و گفت «بدانید که اسکندر شهر هرات را بنا می‌کند. مکتوبی نوشته و از شما مدد خواسته. چه می‌گوئید؟ که ساختن چنان شهری اسکندر را مصلحت هست یا نی؟» جمله به یکبار زبان به نشر ستایش بگشادند و گفت[ند:]

---

۱. شادروان: چتر بزرگ.

شعر [انوری]

ای بـه گـوهر تـا بـه آدم پـادشاه در پـناه اعـتقادت مـلک شـاه
ستر مـیمونت حـریم ایـزدست کَـنْدرو جـز کـبریا را نـیست راه
از سـیاست آسـمان بـندد تُـتُق گرچه در اندیشه سازی جـایگاه
ناوک عصمت بدوزد چشـم روز گـر کـند در سایهٔ جترت نگـاه
پیش مهرت چاوشان بـیرون‌کنند آفــتاب و مــاه را از شـاهراه
آسمان سرگشته کِیْ مـاندیّ اگـر بــا ثـبات دولتت کـردی پـناه

بعد از آن گفتند که «ای ملکهٔ روزگار و ای بانوی نامدار، بناکردن آن شهر از مصلحت بعید می‌نماید؛ چه، آن ولایت سرحدّ است و به واسطهٔ [۴۳] بادغیس[1] که در جوار اوست بیشتر ایّام در آن سرزمین ظهور فتنه و مرور جُیُوش باشد و به سبب حصانت شهر هرات سکّان آن دیار ملکی را کردن ننهند».

طایفه‌ای گفتند «ای ملکة الملکوت ربع مسکون، هرچه خداوند و مخدوم جهان و جهانیان، خدیو و شاهنشه کیهان، مطاع اعاظم جبّارانِ عالم کون و فساد، دیهیم ستان قهّاران، فریدون وش ِ قبادنژاد، ابوالمظفّر فرمانفرمای خافقین، پادشاه ذوالقرنین سازد و بردازد، از لبّ خردمندی بوَد و از محض درایت و هوشمندی. اگر خداوندْ بانویِ روزگار فرمان اعلی فرماید، ما بندگان به بندگی جهان پناه اسکندر رویم». مادر اسکندر گفت که «امروز بازگردید

---

۱. بادغیس: ناحیه‌ای است در قسمت شمال غرب افغانستان حالیه، در ایات هرات. چه گویا لفظ بادغیس از واژهٔ «بادخیز» نام رفته است. در اصطلاح جغرافیون قرن چهارم قمری، بادغیس نام ناحیه‌ای شمال غرب شهر هرات بین این شهر و سرخس بود و بعداً به تمام سرزمین بین هریرود و مرغاب اطلاق گردید. شهر عمدهٔ آن قلعهٔ نو است. ← دایرة المعارف مصاحب. در یشتها از آن با عنوان «وائیتی گئس» نام دوازدهمین کوهی که در زمین پدیدار گشته، یاد شده است. در زمان ساسانیان در قلمرو آن دولت جزو مناطق چهارده‌گانهٔ خراسان بوده و همیشه در معرض تهاجم ترکان و هیتالیان قرار داشته. در سده‌های نخستین اسلامی از نواحی آباد خراسان و دارای ۳۰۰ روستا بوده است. خرابیهای ناشی از حملهٔ مغولان در این ناحیه آن چنان گسترده بوده که حافظ ابرو در جغرافیای خود از شهرهای مهمّ بادغیس را که پیش از آن در آثار جغرافی‌نویسان منعکس است، نامی نمی‌برد. در زمان صفویان بادغیس جزو هرات به شمار می‌رفت. ← دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۱۱.

شعر [خاکافی][1]

به وقتی که خورشید سر بر زند	دم نـای شـاهی ز خـاور زنـد

بازآئید تا آنچه صواب است بر آن مقرّر گردانیم».

چون خلق برفتند، مادر اسکندر فرمود تا آن خاک‌ها را بروفتند و باز در انبان کردند. روز دیگر که زعما و رؤسا و اکابر مملکت او حاضر شدند همان سخن را که دی گفته بود، بازراند. حُضّار و نُظّار همه به یکبار به اتفاق گفتند که «اسکندر، ستوده کاری پیش گرفته است و ما همه بندگان از پیر و جوان در ساختن هرات مـددکار اوئیم».

مادر اسکندر روز دیگر مکتوب نوشت به اسکندر که «اما بعد، بدان که ای فرزند که از آن خاک که به من فرستادی چون عالم‌تاب بر من روشن و پیدا شد که مردم آن ولایت بغایت منقلب رأی و پریشان خاطر باشند. می‌باید که به گفتِ ایشان کار نکند و از ایشان مدد نطلبد[2] و در ساختن هرات با ایشان مشورت نکند و هیچ تردد و حزن بر خاطر خود نگذارد و معنی وَ لا عِمارَةَ اِلاّ بِالْعَدْلِ وَ السِّیاسَةِ را رعایت واجب شمرد».

چون نامه به اسکندر رسید [۴۴] خوش‌دل گشت و ابواب خزاین بگشاد و مال بی‌اندازه بذل کرد و عمارت شهر هرات را به اتمال رسانید. و چـنین روایت است که هم در آن روز که نامهٔ مادر اسکندر رسید هزار و هفتصد نفر مردم را به اسم سیاست هلاک کرد. بعضی را به زخم چوب بکشت و بعضی را در دیوار باره گرفت. و چون شهر تمام ساخته شد، از تـمامت ولایت خـراسـان و عـراق از هـر بـلدی طایفه‌ای را به هرات آورد.

پنجم، آنک روایت است که شهر هرات را در عهد نمرود بن کنعان ساخته‌اند. و هرات نام ملکی است از ملوک خراسان.

ششم[3]، روایت است که اسکندر صندوقی یافت که در آنجا خـطوط بـنای هرات بود که حواری عیسی، علیه صلوة الرّحمن، برکشیده بودند بعد از بنای اول، و سبب مشورت کردن آن را عیسی، علیه السّلام، بـه رهـبانان بـاز نـموده. چـون

---

۱. چنین شاعری شناخته نشد.
۲. اصل: نطلبند.
۳. زمچی: وجه پنجم.

اصحاب عیسی، علیه‌السّلام، متفرّق شدند، چهار تن از ایشان به هرات افتادند. چند سال در هرات بودند و بر خلق مستولی شدند و می‌خواستند که هرات را به حال عمارت بازآورند؛ چه، هرات در این وقت خراب بود و اندک خلقی در وی ساکن نمی‌توانستند شد. چون اسکندر به هرات آمد ایشان را بنواخت و آن خطوط را که در صندوق یافته بود بدیشان نمود. بعد از آن هرات را آبادان کرد.

هفتم[1]، روایت است که هرات را ذوالقرنین ساخته است که حق تعالی او را در کلام مجید خود یاد فرموده است.

هشتم، روایت است که دیوار بارهٔ هرات[2] را سه کس ساخته است. سیاوش بن کیکاوس دیوارِ اندرون بساخت و اسکندر دیوارِ بیرون و دارابن دارا برج‌ها را مدوّر گردانید.[3] و بنده، مؤلف کتاب، از مولانا مرحوم ناصرالدّین چشتی چنین شنوده که ایشان فرمودند که «من در تاریخی از تواریخ [۴۵] خراسان چنین یافتم که شهر هرات را پیغمبری به وحی ساخته است و جبرئیل، علیه‌السّلام، وضع آن تعلیم داده».

دیگر روایت است که در قدیم در شهر هرات هشتصد مسجد بود و شست هزار و چهارصد سرای و سی هزار حجره و دوکان، و صد و بیست و دو حوض، پنجاه و پنج حمّام و نودخان. و در قُنْدُز دو هزار و پانصد سرای بود و نهصد حجره و دوکان و هشتاد مسجد و چهل حوض و هژده حمام و سی و پنج خان. و السّلام، این بود تمامی حکایت بنای هرات.[4]

---

۱. زمچی: وجه ششم.

۲. باره یا دیوار عریضِ هرات هنوز در برخی از نقاط برجاست و نام آن هم بر زبانها روان است. در شمال مسجد جامع کوچه‌ای است که تا بارهٔ شهر امتداد دارد؛ و آن را «کوچهٔ باره» گویند. ← آصف، ۱۷۱.

۳. و این رباعی را حافظ ابرو در کتاب جغرافیای خود و نیز زمچی اسفزاری در «روضات الجنّات ...» (ج ۱، ص ۷۵) آورده‌اند:

لهراسب نهادست هِریٰ را بنیاد   گشتاسب درو بنای دیگر بنهاد
بهمن پس از آن عمارتی از نو کرد   اسکندر رومیش همه را بداد

۴. و حافظ ابرو در وصف هرات گوید:

ذکر دوم
در بیان احادیثی که رسول، علیه‌السلام، در باب هرات فرموده است

وَهب بن وهب القرشی روایت کند از جعفربن محمّدبن علیّ بن الحسن از پدران خود، رضی الله عنهم اجمعین، که رسول گفت، علیه السّلام ـ لفظ الحدیث «اِنَّ لِلّٰهِ تَعالیٰ بِخُراسانَ مَدِیْنَةً یُقالُ لَهَا هرات کَثیرَةٌ ثِمارُهٰا غَزیْرَةٌ اَنْهٰارُها تَجْرِی الْبَرَکَةُ عَلَی کُلِّ بٰابِها مَلَکٌ شاهِرٌ سَیْفَهُ یَدْفَعُ الْبَلاٰءَ عَنْ اَهْلِهٰا اِلیٰ یَوْمِ القِیٰمَةِ رِجٰالُها مُؤْمِنُونَ وَ نِساءُها مُؤْمِناتٌ قَدْ بارَکَ عَلَیْهٰا اِبْراهیمُ وَ اِسْمَعیلُ وَ اِسْحٰقُ وَ خِضْرٌ و اِلْیاسٌ بَنٰاهٰا ذُوالقَرْنَیْنِ رِباطاً[1] لِاَهْلِهٰا الطّٰاعِنِ عَنْهَا فِی سَبیلِ اللّٰهِ وَ المَرابِطُ کَالَّذِی یَحُجُّ حُجَّةً مَبْرُورَةً وَ اِنَّ شُهَداءَهٰا تُبْعَثُ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ تَزاحَمُونَ شُهَداءَ بَدْرٍ وَ الَّذِی نَفْسِیْ [۴۶] بِیَدِهِ اِنَّ الصَّلٰوةَ فِیهٰا خَیْرٌ مِنْ اَلْفِ صَلٰوةٍ فیهٰا سَوٰاهٰا».

ترجمه: زبدهٔ موجودات و خلاصهٔ کاینات، رسول ثقلین، صاحب قاب قوسین، سیّدالمرسلین، حبیب ربّ العالمین، صدر صفّهٔ صفا، محمّد مصطفی، علیه افضل الصّلوة و اکمل التّحیّات، چنین می‌فرماید که «به درستیِ درست و راستیِ راست که حقّ تعالی را شهری است در خراسان که آن را هرات گویند. میوه‌های آن شهر فراوان باشد، جوی‌های آن بُر آب و به خیر و برکت روان. بر هر دری از درهای آن فرشته‌ای است تیغِ برهنه در دست، بلا را از اهل آن شهر باز

← گر کسی پرسد ز تو از شهرها خوشتر کدام؟
گر جواب راست خواهی داد، او را گو: هری
این جهان چون‌بحردان، در وی‌خراسان‌چون‌صدف
در میان آن صدف، شهر هری چون گوهری

و ظهیرای هروی نیز در وصف هرات قصیدهٔ شیوائی دارد با این مطلع:

دو کلکم را هوای سرفرازیست — دماغم را سر معنی نوازیست
به توصیف گل و گلزار ایران — سواد اعظم و چشم خراسان
هرات آئینهٔ رخسار عالم — گلی بر گوشهٔ دستار عالم

۱ . متن: باطا.

می‌دارد. تا به روز قیامت مردان ایشان مؤمنان‌اند و عورات ایشان مؤمنات. دعای برکت کرده است بر آن شهر ابراهیم و اسمعیل و [اسحق]* و خضر و الیاس، صلوات اللّه علیهم اجمعین. ذوالقرنین آن را بنا کرده است، تا ثَغری[1] باشد اهل او را. هر که از آن شهر در راه خدای عزّ و جلّ رحلت کننده باشد و یا به نیّت غزو[2] بیرون رود، همچنان باشد که هر روز حجّی پذیرفته می‌گذارد. و شهیدان آن شهر را روز قیامت برانگیزانند و مُزاحَمَت[3] کنند روز قیامت با شهداء بدر. و به حقّ آنک جان من[4] به فرمان اوست که یک نماز در آن شهر بهتر است از هزار نماز که نه در آن شهرست».

ابوالعباس المعمری روایت کند از ابوالحسن علیّ بن سهل بن احمدبن عبداللّه الشیبانی از جدّ خود، و او از جدّ خود عبدالحمید بن ریاح الخزری، و او از ابوامامة الباهلی، و او از حذیفة بن الیمان، و او از رسول، علیه‌السلام، که گفت ـ لفظ الحدیث «خَیْرُ الْخُراسانَ هرات طَیِّبَةٌ ثِمارُها وَ ماءُها وَ هَواءُها [۴۷] قَدْ بارَکَ عَلَیْها سَبْعُونَ نَبِیّاً».

ترجمه: آفتابِ آسمانِ شریعت و سلطانِ جهانِ حقیقت، فرمانفرمای اقالیم ایمان، پیغمبر آخرالزمان، برگزیدهٔ حضرت اله، محمّد رسول اللّه، صلّی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین، چنین می‌فرماید که «بهترِ خراسان هرات است. میوه‌ها و آب و هوای او خوش است[5]، و بر وی دعای برکت کرده‌اند هفتاد پیغمبر دیگر».

روایت کرده‌اند از احمدبن عبداللّه، از محمّدبن کثیر القرشی، از کلبی، از ابوصالح، از عبداللّه‌بن عباس، رضی اللّه عنهما، از رسول، علیه‌السّلام که او فرمود ـ لفظ الحدیث «لَمّا عُرِجَ بی[6] اِلَی السَّماءِ اَرانی جِبْرَئیلُ بِقاعَ الْاَرْضِ شَرْقَها وَ غَرْبَها فَرَایْتُ بُقْعَةً [فیها] عُمُودٌ مِنْ نُورٍ فَقُلْتُه یا جَبْرئیلُ ما هٰذِهِ الْبُقْعَةُ فَقالَ هٰذَا الْبَلَدُ هَراةُ وَ النُّورُ فِی مَوْضَعٍ یُدْفَنُ فیهِ بَعْضُ اَوْلادِکَ».

ترجمه: رسول عرب و عجم، صاحب یَثْرِب و حَرَم، شفیع المذنبین، سیّد الانبیاء و المرسلین، مشکل گُشایِ اَنَا اَفْصَح، فرمانروای اَنَا اَمْلَح، سلطان تختگاه رسالت، جمشیدِ بارگاهِ هدایت، ختم الانبیا، محمّد مصطفی، علیه السّلام و التّحیّة،

---

۱. اصل: تغری. ۲. زمچی: غزا. ۳. اصل: مراحمت.
۴. زمچی: تن محمّد. ۵. اصل: میوه‌ها و آب‌های او خوش است.
۶. متن: غرج بی.

چنین فرمود که «چون مرا بر آسمان بردند، جبرئیل، صلوات الله علیه، بقعه‌های زمین در مشرق و مغرب به من می‌نمود و بر من عرضه می‌داشت. بقعه‌ای دیدم در وی عمودی از نور. گفتم: ای جبرئیل این چه بقعه است؟ گفت: این شهر هرات است و آن نور در موضعی است که بعضی از فرزندان ترا آنجا دفن خواهند کرد؛ یعنی مزار مسرق».[1]

دیگر چنین روایت کرده‌اند از ابوعلیّ بن رزین، از احمدبن عبداللّه، از بکربن محرز، از مبارک بن ...[2] از امیر [۴۸] المؤمنین علی، رضی الله عنه، که او گفت که رسول، صلّی اللّه علیه و سلّم، فرموده است ـ لفظ الحدیث «اِنَّ لِلّهِ بِخُراسانَ مَدینَةً یُقالُ لَها هَراةُ طَیِّبَةٌ هَواءُها وَ مُتْرَعَةٌ اَنْهارُها، صلّی عَلَیْها، اَخِیْ ذُوالْقَرْنَیْنِ وَ اِلْیاسُ وَ الْخِضْرُ لایَقْدِرُ عَلَیْها اَحَدٌ اِلاّ بِالسِّلْمِ اَبداً یَنْظُرُ اللّهُ تَعالیٰ اِلَیْها کُلَّ یَوْمٍ نَظْرَةً یَغْفِرُ بِها مِنْ یُریدُ وَ یَعْفُو عَمَّنْ یَشاءُ».

ترجمه: مُشَرَّفِ تشریف شریف لولاک، مُبَجَّلِ مُسَبِّحانِ صَوامع افلاک، بیشوای شهسوارانِ میدان رسالت، رهنمای مُتَحیّران بیداءِ ضلالت، مُشَیِّد ارکانِ دین، رسول ربّ العالمین، صَلَوات الرّحمن علیه، چنین می‌فر[مود] که «به درستی که خدای عزّ و جلّ را به خراسان شهری است که آن را هرات گویند؛ با هوای خوش و جوی‌های پُر آب، و بر وی درود و تحیّت گفته است [برادرم]* ذوالقرنین و الیاس[3] و خضر. هیچ آفریده برو قادر نشود و هرگز فتح نشود جز به آشتی. هر روز خدای عزّ و جلّ به نظر عنایت بدان شهر نگرد و بیامرزد هر که را خواهد و عفو کند از هر که خواهد».

دیگر چنین روایت کرده‌اند از خالدبن هیاج، و او از پدر خود، و او از جعفربن الزبیر، و او از ابوامامه که رسول اللّه، صلوات اللّه علیه و سلامه، عایشه را گفت که «اگر بعد از وفات من سفری کنی، بر تو بادا که به خراسان روی و در خراسان به شهری مقام کنی که او را هرات گویند که بهترِ خراسان هرات است. آب و هوای او خوش و سازوار است و در جوار او شهداء بسیار آسوده‌اند، و هر کس که در

---

۱ . اصل: مشرق. زمچی: مسرق. مسرق یا مصرخ، آرامگاه‌های امامزاده عبداللّه و امامزاده قاسم در آنجاست. ۲ . جای یک کلمه در متن سقط شده است.

۳ . متن: و الیاس و ذوالقرنین.

وی ساکن باشد از عاهات و آفات رسته باشد، و هر آنک قصد خرابی او کند در دنیا به بلاهای گوناگون گرفتار شود و در آخرت مستوجب عذاب و عقاب حق تعالی باشد.

دیگر روایت است که رسول، علیه‌السّلام [۴۹] فرمود که در خراسان شهری است که آن را هرات گویند. در نواحی او شهر دیگر است که او را فوشنج [۱] خوانند. در یک فرسنگی فوشنج رباطی است که ابراهیم خلیل و اسمعیل، علیهماالسّلام، بدانجا رسیده‌اند و بر آن ولایت دعای خیر و برکت کرده. بر شما باد که چون به خراسان روید و بدان موضع که ابراهیم و اسمعیل، صلوات الرحمن علیهما، رسیده‌اند، گذر کنید. و در شهرهای خراسان اگر ساکن شوید، در هرات مقام کنید که بهترِ خراسان است.

---

۱ . فوشنج: ربیعی فوشنجی، یکی از شاعران نامدار دربار هرات که به مناسبت‌هایی اشعار وی در تضاعیف اوراق کتاب حاضر از سوی مؤلف به کار گرفته شده، بنیاد خطّهٔ فوشنج یا «پوشنگ» را از جمله کارهای هوشنگ، از شاهان پیشدادیان، دانسته و گفته:

شنیدم ز دانش پژوهی براز ... که بُد بخرد و مؤبد و کارساز
که‌هوشنگْ پوشنگ را ساخته است ... چو خرّم بهشتش بر آراسته است
همه باغ و راغش پر از بوی و رنگ ... به آرایشْ او را ز فردوس ننگ
به هر گوشه کاخی و کاشانه‌ای ... بهشت برین پیشش افسانه‌ای
در و دشت او سبز و آب روان ... به هر سوی سرو و گل و ارغوان
چپ و راستش باغ وبستان و گشت ... به صد پایه بهتر ز خرّم بهشت
برِ خاک او مشک را ارزْ نی ... به گیتی ازو خوبتر مرزْ نی

ذکر سیم،
در آمدنِ شاهزاده تولی‌خان
بن چنگیزخان به خرابی خراسان

بعد از سپاس بی‌قیاس ملک‌الملوکِ برحقّ، ثنای بی‌منتهای ربّ‌الاربابِ مطلق،

شعر [فردوسی]

جهان آفرین کردگار جهان	که چرخ آفرید و زمین و زمان

چنین می‌گوید بندهٔ ضعیف، مؤلف این **تاریخ‌نامه** که در تواریخ متقدّمان مسطور و مذکور دیدم و از پیرانِ سخندانِ معروف [و] مشهور شنیدم که از ابناء پادشاه چنگیزخان چهار تن بر سر آمده و نامدار بودند. اوّل توشی، دوم جُغْتایْ، سوم اوکتای، چهارم تولی[1]. و تولی را که از همه به سالْ خردتر بود و به حالْ بزرگتر، پادشاه چنگیزخان از همه پسران دوستر و بیشتر داشتی و به جانب او التفات بیشتر کردی و شاهزاده تولی‌خان به واسطهٔ رجولیت و مردانگی و فروست[2] و فرزانگی، دایم در نظر پدر عزیز و مکرّم بودی.

بعد از آن که پادشاه چنگیزخان از آب آمویه[3] بگذشت و سی و هفت روز متعاقب با خلق شهر بلخ حرب کرد و بسیاری از کُماة بارگاه درگاه و اَبْطالِ رجال سپاه او به قتل پیوست، بلخ را فتح کرد و کلّ خلق آنجا را به قتل رسانید؛ به علت آن که

---

۱. تولوی به زبان مغولی آیینه باشد، چون او وفات یافت، تا این غایت آیینه را نامْ غُزُوق شده، و نام آیینه به ترکی کوزکو است. و این زمان مغولان نیز آیینه را گُوزْگُو می‌گویند به سبب مذکور. ← جامع‌التواریخ، چاپ دکتر محمّد روشن، ج ۱، ص ۳۰۰.

۲. کذا فی المتن. ظاهراً باید «فراست» باشد به معنی فهم و ادراک.

۳. آمویه: مراد رود جیحون است که بنا به تحقیق لستریج، در اواخر قرون وسطی یعنی مقارن دورهٔ هجوم مغول، نام جیحون و سیحون از استعمال افتاد و به جای رود جیحون آمویه یا آمودریا و به جای رود سیحون کلمهٔ سیردریا معمول شد و یاقوت و حافظ ابرو می‌گویند «آمل و آمویه، نام دو شهر از بلاد ماوراءالنهر خراسان‌اند در کرانهٔ رود جیحون».

تومکای پسر جغتای در بامیان به قتل رسید و پادشاه [۵۰] چنگیزخان نیز در بامیان[۱] رنجورشد تمام‌مردم‌بامیان‌رابکشت و حُصُون بنده و مرجق[۲] و فاریاب را خراب کرد.

چون دل ازکار آن دیار فارغ گردانید و مخالفان و منازعان ملک خود را به زیر تیغ درآورد و ناصحان و موافقان مملکت خویش را به تربیت وافره و حُسن عاطفت پادشاهی متواصل گرداند، روزی از روزها بر تختِ بختِ شاهی برآمد و از ماه تا ماهی شادُروان شاهنشاهی برافراشت و از یمین و یسار ابناء نامدار او صف برکشیدند و فرماندهانِ تاج و سریر و قهرمانانِ جهانگیر دست درکمرِ خدمت زده در مقابل تخت او بایستادند و از هیبت و شکوه او هیچ آفریده را از شاهزادگان و ملوک جهان زَهره و توان آن نبود که بی‌فرمان او یک دم زدی و یا از مقام خدمت یک قدم برداشتی.

شعر [مسعود نوکی]

جهانداری که‌از خوفش بلرزد شیر در بیشه
شهنشاهی‌که‌ازسهمش شود فیلِ‌دَمان بیجان
در آید از نهیبِ او جهان در چشمهٔ سوزن
بماند از شکوه او سپهر از گردشِ دوران

بعد از آن که هر پسری را به سر حدّی نامزد کرد و هر زمینی را به نوئینی[۳] داد و هر

---

۱ . بامیان: شهری کهن در مرکز افغانستان. بامیان شکل فارسیِ «بامیکان» یا «بامیگان» پهلوی است. «بام» در پهلوی به معنای درخشندگی و «بامیک» به معنای درخشان و تابان به‌کار رفته است و هر دو از ریشهٔ اوستایی «با» به معنای روشنایی گرفته شده‌اند. در سال ۶۱۸ هـ ق به تصرّف مغول درآمد و به خونخواهی «موتوگن» ـ یکی از نواده‌های چنگیز ـ که در محاصرهٔ بامیان کشته شده بود شهر را ویران و مردم را قتل‌عام کرده و آن را «موبالیغ» یعنی شهر بد و منحوس نامیدند. ← جهانگشا، ج ۱، ص ۱۰۵؛ ترکستان‌نامه، ج ۲، ص ۹۳۰. مردم بامیان به دو زبان فارسی و پشتو صحبت می‌کنند، اما زبان فارسی رواج بیشتری دارد.

۲ . مرجق: اکنون موریچاق گویند. مروجق یعنی مرو کوچک، شهرکی است از ولایت بادغیس در مرز فاریاب و بادغیس. ← آصف، ۱۷۹.

۳ . نویین: فارسی شده لفظ «نویان» مغولی است که به صورت نوین، نوئین نیز در نوشته‌های فارسی دیده شده است. در زبان مغولی به معنی حاکم، امیر، فرمانده، ارباب، شاهزاده، نجیب‌زاده و خداوند (نه باریتعالی، بلکه صاحب و حاکم) آمده است. جوینی نخستین ←

دیاری را به شهر یاری سپرد، تولی‌خان را بیش خواند و گفت ای فرزند دلبند، ترا با هشتاد هزار سوار جرّار نامدار به خراسان می‌فرستم تا بلاد و دیار مسلمان[ان] را بگیری و قلاع و بقاع خراسان را بگشائی و به زخمِ تیغِ آتشبارِ آبدار، در آن دیار از دیّار آثار نگذاری.

شعر [نصیر آملی]

ز جیحون تا با صفاهان[1] بریزی خون بدخواهان

ببندی باهوی شاهان به روز رزم و کین توزی

[۵۱] و زنهار که بیدار و هشیار باشی و بر تاژیکان[2] اعتماد نکنی، خاصّه بر خراسانیان که در اقالیم جهان به دلیری و کین خواستن و شبْرَوِی و کمین ساختن بر سر آمده‌اند.

شعر [مُتَنَبّی]

قَومٌ بُلُوغُ الْغُلامِ عِنْدَهُمْ طَعْنُ نُحُورِ الْكُماةِ لاالحُلُمُ

اِنْ بَرَقُو فَالْحُتُوفُ حاضِرَةٌ اَوْ نَطَقُو فَالصَّوابُ وَ الْحِكَمُ

و از عهد مهد کیومرث که اوّلین پادشاه عالم و نخستین فرمانفرمای بنی‌آدم است تا این دم در هیچ طرفی از اطراف ربع مسکون آن فتنه و شبخون نبوده است که در خراسان مسلّم شدن آن دیار به قتل صغار و کبار و قلع قلعه و حصار است.

شعر [حمید سیمکش]

در جهان، آن زمان سرافرازی که بکل خصم را براندازی

← کسی است که نویان را در اثر خود (جهانگشا، ج ۱، ص ۹۲) به کار برده است.

۱. اصل: اصفهان.

۲. تاژیک: بی‌گمان واژهٔ تاژیک (= تاجیک) که پس از اسلام و در دو سدهٔ نخست پیدایی فارسی دری از زبان ترکی بدان راه یافته جز از واژهٔ تازیگ فارسی میانه به معنای عرب است که در فارسی دری «تازی» شده است. بنا به تصریح شادروان مجتبی مینوی لفظ تازیک به معنی تاجیک مدت‌ها قبل از مغول‌ها، یعنی از دورهٔ غزنویان از جانب ترک‌ها بر ایرانی‌ها اطلاق شده است ← حاشیه بر یادداشت‌های قزوینی، ج ۲، ص ۷ و ۸. فتوای مرحوم مینوی را کلام ابوالفضل بیهقی تأیید می‌کند آنجا که از زبان سلجوقیان می‌نویسد «ما مردمان نو و غریبیم، رسم تازیکان ندانیم». شرح و توضیح کامل در این خصوص را در تعلیقات دکتر محمّد روشن بر جامع‌التواریخ (ص ۲۰۹۰ به بعد) مطالعه فرمائید.

بعد از آن از بهادران کار دیده و صفدرانِ قوی حال ده تن را برگزید و گفت با فرزند تولی به ملک خراسان آسان نه هراسان لشکر کشید و شهرهائی که پُر ذخیره و اموال بود و قلعه‌هائی راکه بر جبال فلک را سیات بود و حصارهائی راکه در استواری با فلکِ زنگاری برابری کند و مواضعی راکه موانعی داشته باشد، به زخم گُرز و کوپال و دربندان ماه و سال و حرب روز به روز و تاخت متعاقب فتح کنید و خلق هر شهر که بر خلاف حکم عالی ما روند و در سلکِ عبید عَتَبهٔ درگاه عالیِ ما مُنْخَرِط[1] نگردند، چون آن شهر فتح شود از بچهٔ گهواره تا پیر صد ساله را به قتل رسانید، و اگر ولایتی با شما ایل شود بدان مغرور و فریفته مشوید. طایفه‌ای راکه دلیر و مُفَتّن باشند و در مبارزت و مبادرت روزگار برده و از دایهٔ شمشیر شیرخورده و در سایهٔ تیغ و تیر پرورده شده، [۵۱]

شعر [خاکانی]

سرورانی که به شمشیرْ بلا انگیزند پیش‌آیند گه* کشتن و پس نگریزند

به قتل رسانید و باقی مردم رعیّت را بگذارید و در آن شهر مَلکی و باشقاقی[2] از امنا نصب کنید. و باید که همه را به اتفاق، بی‌نفاق، کَشش دل بر کوشش و کُشش باشد نه بر خورش و پوشش.

امرای عظام عساکر و اکابرِ وزرای ممالکْ زمین خدمت ببوسیدند و ثنای پادشاه چنگیزخان را بر زبان جاری گرداندند و گفتند:

شعر [انوری]

ای جهان را ایمنی از دولت چنگیزخان
جاودان منصور بادا رایت چنگیزخان
نعمتِ انصاف عالم را ز عدلِ عام اوست
کیست آنکو نیست اندر نعمت چنگیزخان؟
خسروانْ دل بر قرارِ ملک آن کاهی نهند
کاوردشانْ آسمانْ در بیعتِ چنگیزخان

---

۱. متن: منحرط. * . متن: کهی.

۲. باشقاق: با باسقاق، لفظی است ترکی به معنی حاکم و شحنه و مترادف با داروغهٔ مغولی. در متون فارسی به صورت باسغاق و بسقاق نیز آمده است.

هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت‌هم سه زد
صبر کن تا بیخ گردد نوبت چنگیزخان
چرخ را گفتم: دلیری می‌کنی در کارها
گفت: از خود نی، ولی از دولت چنگیزخان

بعد از آن پادشاه چنگیزخان بفرمود تا ابواب خزاینِ پُر جواهر و لآلی که در ایّام و لیالی[1] جمع کرده بودند بگشادند و لشکر را به زر و سیم قوی حال گردانید. روز دیگر که خسرو نیلی حصار با عالم نورانی سر از کوهسار مشرق برزد و لشکر چون دیو خدیو زنگبار به یکبار منهزم شد و ابناء [۵۳]گیتی از خزانهٔ «وَ جَعَلْنا النَّهارَ مَعٰاشاً»[2] با نوا و غنا گشتند، شاهزاده تولی‌خان به فرمان پدر با آن لشکر گران،

شعر [اسدی][3]

چو دریای جوشان و چرخ بلند چو رعد خروشان و ابر نژند
چو کوهی که یکسر ز آهن بوَد چو دشتی‌که بر تیغ‌وجوشن بوَد

در اواسط ربیع‌الاوّل سنهٔ ثمان عشر و ستّمایه [= ۶۱۸] از حدود طالقان لشکر به طرف مرو برد.

---

۱ . اصل: لالی. ۲ . قرآن، بناء / ۱۱ «و روز را وقت تلاش معاش قرار داده‌ایم».

۳ . ابومنصور علیّ بن احمد (متوفی ۴۶۵) شاعر، لغت‌شناس و کاتب پرآوازهٔ ایرانی. نخستین بار هرمان اته بود که کوشید از راز زندگی اسدی ـ که تا آن روز دوره‌هایی از حیات او برای محقّقین پوشیده بود ـ پرده بردارد. او با اعتماد بر اخبار دولتشاه سمرقندی مبنی بر اینکه اسدی استاد فردوسی بوده، این فرضیه را پیش کشید که دو شخص با تخلّص اسدی در دو زمان مختلف زیسته‌اند. یکی پدر با نام ابونصر احمدبن منصور، استاد فردوسی و سرایندهٔ «مناظرات» که در زمان سلطان مسعود غزنوی (۴۲۱ ـ ۴۳۲ ه) درگذشته است؛ دیگری پسر ابونصر به نام علیّ بن احمد، کاتب الابنیه، سرایندهٔ گرشاسب نامه و نویسندهٔ لغت فرس. اسدی شاعر در آثار خود تنها اسلام و پیامبر (ص) را ستوده است، مگر در دیباچهٔ گرشاسب‌نامه که پس از مدح پیامبر (ص) به موضوع شفاعت (ص ۲، بیت ۱۱) و سپس در ستایش دین به ظهور مهدی (عج) در پایان جهان اشاره دارد که می‌تواند بر گرایش او به تشیّع دلالت داشته باشد. وی علاوه بر شعر و حماسه‌سرایی در علوم دینی، فلسفه، تاریخ و جغرافیا و نجوم نیز آگاهی‌های چشمگیری داشته است. اسدی در آخر عمر به تبریز آمد، در آن شهر وفات کرد (۴۶۵ هـ ق) و در گورستان سرخاب (مقبرة الشعراء) مدفون شد. ← نقل به تلخیص دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۸.

ذکر چهارم
در خراب کردن شاهزاده
تولی‌خان شهر مرو را و قتل[1] خلق مرو

راوی چنین تقریر کرد که به حکم سلطان مرحوم جلال‌الدّین خوارزمشاه[2] در شهر مرو مجیرالملک حاکم بود. و او مردی بود آراسته به فضلِ موفور و ادبِ مشهور و قدری رفیع و عزّی منیع و مُسْتَظْهَرِ مال بسیار و دانش بی‌شمار و موصوف به رأی رَزین و حزم متین و معروف به کمال دُها و خلق مرو به واسطهٔ رأفت و تربیتش همه مطیع و منقاد او. و در آن وقت در مرو نود هزار مردجنگی در قلم آمده بود.

چون مجیرالملک از آمدن شاهزاده تولی‌خان خبر یافت، کار محاربت را بساخت و خزینهٔ سلطان را بر مردم سپاهی قسمت کرد. بعد از سه روز شاهزاده تولی‌خان بر درِ شهر مرو آمد و شش روزگِردِ شهر مرو می‌گشت و از حصانت برج و بارو و رفعت شَرَفاتش تعجّب می‌نمود و [با] پادشاهزادگان و امراء سپاهش می‌گفت که «این شهر بغایت محکم است و در وی مرد سپاهی بی‌حدّ و اندازه. نه هماناکه به تیسیر فتحی روی نماید».

و چنین آورده‌اند در کتب که شهر مرو باروئ بَستی داشت که از شرفات قصور او [۵۴] سنبلهٔ فلک بتوانستی جید، و زمزمهٔ ملک بتوانستی شنید، و پیرامُن آن خندق بعید قعری کشیده که اگر کلنگی بر قصر او زدندی سر از آن سوی کرهٔ زمین بیرون کردی. روز هفتم.

شعر [فردوسی]

که خورشید تابان ز چرخ بلند   همی‌خواست‌افکند رخشانْ کمند

شاهزاده تولی‌خان بر هر طرف شهر ده هزار مرد جنگی نصب گردانید و بفرمود تا رایات چنگیزخانی علامات او را در مقابل دروازهٔ شهرستان برافراشتند و لشکر چون دایره پیرامُن نقطه نقطهٔ آن شهر درآمدند[3] و از خاک و خاشاک و تنهٔ اشجاری

---

۱. اصل: قتلق.   ۲. در صفحات بعد: خارزم شاه.

۳. متن فاسد است. ظاهراً باید بدین صورت باشد: «و لشکر چون دائره وار پیرامُن ←

که در آن حوالی و نواحی بود غور خندق شهر را بینباشتند، چنانک پیاده و سوار آسان به پای باره می‌رفت. مردم سپاهی مرو از دروازه‌ها بیرون آمدند و آتش حرب را در التهاب آورد[ند] و در یک ساعت قُرب هزار تن از سپاه شاهزاده تولی‌خان را به قتل رساند[ند]. شاهزاده تولی‌خان چون بسالت و تهوّر مرویان مشاهده کرد، در غضب رفت و از میان سپاه بیرون راند و آهنگ جنگ کرد.

شعر [ربیعی فوشنجی]

یکی برخروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
برآورد شمشیر تیز از میان / وزان بس چنین گفت با سروران
که هر کس که امروز از زخم تیغ / بدرّد دل دشمنان بی‌دریغ
کسی را که یابد ببرّد سرش / به خاک اندر آرد سر و مغفرش
به سیم و به زر بی‌نیازش کنم / به ایران‌زمین سرفرازش کنم
بسی هدیه پیشکش سازمش / به دُرّ گرانمایه بنوازمش
بگفت این‌وآمد چو دریابه جوش / زلشکربرآمد به یک ره‌خروش [۵۵]

به یکباره بیست هزار مرد نامدار از پیاده و سوار بر مرویان حمله کردند و بسیاری را به قتل آوردند. و بیست و دو روز بدین صفت آتش حرب و ضرب در التهاب بود و اَعلام قتل و قَتْل در اهتزاز و دل‌های مبارزان در اضطراب و رای‌های بددلان در انقلاب، و خلقی نامحدود مجروح گشت.

مجیرالملک دانست که هر چند که بخواهد کوشید، خصم غالب خواهد آمد. روز بیست و سیّم امام جمال‌الدّین را که از کبار ائمهٔ مرو بود و پروردهٔ نعمت سلطان مرحوم جلال‌الدّین محمّد خوارزمشاه، پیش شاهزاده تولی‌خان فرستاد و زینهار خواست و در التماس عفو و اغماض تَضَرُّع هر چه تمام‌تر عرضه داشت و گفت «مبلغ هزار دینار و سی هزار خروار غلّه و صد سر اسب راهوار و صد نفر برده از تُرک و هند و به لشکر پادشاهزادهٔ جهان می‌دهم، ما را به جان امان دهد و این شهر را خراب نکند و سر ما بندگان مَلکی و شحنه‌ای نصب گرداند تا هر سال به اضعاف آنچه که نوّاب شاهزادهٔ جهانگیر تعیین فرمایند، برسانیم».

روز دیگر امام جمال‌الدّین با ده تن از فقها و شیوخ شهر با نعمت بی‌اندازه

← آن شهر نقطه نقطه در آمدند».

پیش شاهزاده تولی‌خان رفت. تولی‌خان او را بنواخت و به تشریف خاص اختصاص فرمود و مصاحبان او را خلعت فاخر پوشانید. روز دیگر امام جمال‌الدّین به شهر در آمد و مجیرالملک و اکابر و مشاهیر مرو راگفت که «مصلحت در ایل شدن است، که شاهزاده تولی‌خان را بر سر عفو و صفح دیدم و ماحی زَلاّت و جرایم». مجیرالملک با ده تن از شهر بیرون رفت، بدان امید که شاهزاده تولی‌خان در باب او عفو و اغماض و عاطفت شاهنشاهی مبذول دارد. چون به درگاه شاهزاده تولی‌خان رسید، امرا او را بازداشتند و گفتند «سیصد هزار دینار جهت [۵۶] پیشکش پادشاه و صد هزار دینار از برای ما که امرای سپاه و کارگذاران درگاه‌ایم بر متولیان و معروفان شهر مرو حواله کن تا از خدمت پادشاهزادهٔ جهان، تولی‌خان، از برای تو خطّ امان بستانیم». و بر آنچه گفتند به مذهب خود قسم غلیظ بر زبان راند[ند].

مجیرالملک فی الحال چهارصد خواجهٔ معتبر نامدار را نسخه کرد تا آن چهارصد هزار دینار را بدهند. مغولان آن نامْبُردگان را از شهر بیرون می‌آوردند و شکنجه‌های عظیم می‌کردند و نقود [و] اموال و نفایس می‌ستاند [ند]، چندان مال از ایشان بستاندند که گفتی سرّ «وَ اَخْرَجَتِ الْاَرْضُ اَثْقالَها»[1] به ظهور پیوست. بعد از دو روز که قُرب ده هزار آدمی را به شکنجه هلاک کردند، شاهزاده تولی‌خان مجیرالملک را مثله کرد و ملازمان و مصاحبان او را به قتل رسانید و فرمان فرمود که شهر مرو را خراب کنند و کلّ خلق را بکشند.

سپاه کینه‌خواه برکنار او به شهر درآمدند و کلّ خلق را از خاص و عام، و کرام و لئام، و خواجه و غلام، و مبارز و عاجز، و شریف و فضیح، و بخیل و شحیح، و عامی و نامی، و عاقل و غافل، و فاضل[2] و باطل، و حاجی و ناجی، و موافق و منافق، و مرشد و مفسد، و عابد و عاند به صحرا بیرون آوردند و چهار روز مردان را از زنان جدا کردند و چهل تن را از صناع چون سیّاف و حدّاد و سراج و قواس به جان امان دادند و باقی تمامت خلق را به قتل آوردند.

و در تواریخ چنین مذکور و مسطور است که هر تن را از لشکریان شاهزاده تولی‌خان دویست و ده نفر از مردم مرو رسیده بود که به قتل می‌بایست آورد. بعد از پنج روز که تمامت خلق مرو را بکشتند، شاهزاده تولی‌خان از شهر مرو برفت و عنان

---

۱. قرآن، زلزلت / ۲ «و زمین بارهایش را بیرون ریزد».
۲. متن: فاظل.

عزیمت بر سمت شهر نیشابور تاخت. چون دو منزل برفت دو هزار سوار [۵۷] را نامزد کرد تا باز به شهر مرو روند و کسی را که یابند به قتل رسانند. قُرب ده هزار آدمی که از جاه‌ها و سوراخ‌ها بیرون آمده بودند همه را بکشتند.

و در تاریخ علائی[۱] چنین آورده است که سیزده شبانه روز کشتگان را شمار کردند، بی‌مجهول و غریب، هزار هزار و سیصد هزار و کسری در قلم آمد.[۲] حقّ تعالی ارواحِ مقدّسهٔ ایشان را در فرادیس چنان مأویٰ دهاد و به کرم عمیم و لطف جسیم خودِ زلّات و جنایات هر یک محو گرداناد، بالنّبی و آله و اصحابه.

هر چند ذکر تواریخ شهر مرو و نیشابور و مواضعی دیگر با ذکر تواریخ شهر هرات نسبتی ندارد، اما بندهٔ ضعیف، مؤلف این کتاب، چند کتب [که] در تواریخ احوال خراسان مطالعه کرد، در همه مسطور دید که هر یک از مصنّفان و مؤلّفان در بازنمودن تواریخ شهر خود تطویل تمام و شرح و بسط عظیم به جای آورده بودند و تواریخ شهر هرات را به رمزی بسنده کرده. بندهٔ ضعیف بیش از قصص هرات، حکایات مرو و نیشابور راکه از امّهات بلاد خراسان است در قلم آورد تا ارباب خرد و اصحاب تمیز بدانند که بندهٔ اضعف را در سخن گذاری و تألیف حکایاتْ بُخلی نیست، خاصّه که مأمور است بدان که حضرت علیا، ملک ملوک اسلام، شهریار انام فی الایّام، ظلّ اللّه فی الارض، القایم بالنفل و الفرض، مَفْخَر زَوّار یثرب و حرم، شاهنشاه دیار عجم، غیاث الحقّ والدّین، المخصوص بمواهب ربّ العالمین، خَلَّدَ اللّه مُلْکُه و سُلْطانُه وَ اَظْهَر حُجَّته و بُرْهانه، فرموده‌اند که چون به قصّه‌ای رسی از قصص خراسان، چندانک امکان دارد به وجه راستی آن قصّه را بپرداز و به زینت فصاحت زیب ده. [۵۸]

---

۱. تاریخ علائی: ظاهراً مقصود مصنّف کتاب، تاریخ جهانگشای جوینی است که مؤلف آن را در مدت ۲۳ سال (از سال ۶۵۰ تا سال ۶۷۳ هـ. ق) به رشتهٔ تحریر در آورده است. جهانگشا مشتمل است بر شرح وقایع فتوحات و قتل عام و تخریبات تاتار در بلاد خراسان. این اثر بزرگ تاریخی با مقدمه و تحشیهٔ شادروان محمد قزوینی در سه مجلد به سال ۱۳۲۹ (ق / ۱۹۱۱ م. در لیدن هلند به چاپ رسیده است.

۲. زمچی: هزار هزار و سیصد و کسری، سوی مردم مجهول و غریب در قلم آمد.

ذکر پنجم
در خراب کردن شاهزاده تولی‌خان
شهر نیشابور را و قتل خلق نیشابور

چنین شنودم از راویان فرخنده رای و چنین خواندم در «تاریخ جهانگشای» که چون شاهزاده تولی‌خان شهر مرو را خراب کرد و کلّ خلق او را به قتل رسانید، از غنایم به صندوق‌ها و به گردون‌ها سیم و زر و به خرمن‌ها لطایف بحر و برّ و به خروارها جامه‌های رنگارنگ پرکار و به انبارها نعمت‌های خوشگوار با چندین غرایب و بدایع که معادن و ابحار از آن متحیّر شده بودند و نجوم فلک در او متفکّر، پیش پادشاه چنگیزخان فرستاد. پس روی به شاهزادگان و امرای سپاه کرد و گفت «حکم یرلیغ[1] جهانگشای پدر بزرگوار من آن است که چون خلق شهر نیشابور تغارجار[2] را به قتل رسانیده‌اند و چنین جسارت عظیم و جرأت قوی نموده، به خون او باید که هیچ آفریده را در شهر نیشابور زنده نگذارند و دیوارْ بستِ او را پست کنند. بر ما واجب و لازم است که فرمان بزرگ آن پادشاه عالمگیر به جای آوریم».

شاهزادگان و امرای جُیُوش و صواحب و مشاهیر سپاه بر شاهزاده تولی‌خان آفرین فراوان خواندند و گفتند که «هر چه حکم یرلیغ پادشاهزادهٔ جهانگیر باشد بر آن موجب نِطاق انقیاد بر میان بندیم و به خون تغارجار در این دیار دیّار نگذاریم».

راوی گفت که سبب قتل تغارجار آن بود که بیش از آمدن شاهزاده تولی‌خان به خراسان، پادشاه چنگیزخان بمه بهادر[3] و سُنْتای[4] را [با تغارجا] با سی هزار سوار [۵۹] بر سبیل مقدمهٔ لشکر به طلب سلطان جلال‌الدّین فرستاده چون بمه بهادر و

---

۱. یرلیغ: لفظی است ترکی به معنای فرمانی از مقامات بالا به افراد پایین که به صورت: یرلغ، یرلیق، یادلیق آمده است. این واژه به همین شکل (یرلیغ) و همین معنی (فرمان و حکم) به زبان فارسی دخیل شده و کاربرد گسترده‌ای پیدا کرده است. یرلیغ در عصر ایلخانان و از آن پس به جای اصطلاح‌های کهن‌تری چون: فرمان، مثال‌های سلطانی، نامهٔ سلطانی، منشور به کار رفته است.

۲. زمچی: طغاچار؛ روضة الصفا: تقاچار؛ جهانگشا: تغاجار.

۳. جهانگشا: یمه؛ جامع‌التواریخ: جبه.

۴. جهانگشا: سُبْتای و سنتای؛ جامع‌التواریخ: سوبدای.

سنتای از آب آمویه بگذشتند، به هر شهری که می‌رسیدند به اسم ماحضری ترغوی طلب می‌داشتند. از هر مکان که طایفه‌ای پیش ایشان می‌آمدند و اندک خدمتی می‌کرد[ند] به دلخوشی از آنجا می‌گذشتند و از هر بلد[1] که چیزی بدیشان نمی‌رسید و به استقبال ایشان بیرون نمی‌آمدند اگر بر آن بلد و بقعه قدرت داشتندی تمامت خلق آنجا را بکشتندی و اگر از فتح آن عاجز و قاصر بودندی، آن موضع را پسِ پشت کردندی و گفتندی که به هنگام مراجعت کینهٔ خود از این شهر بخواهیم.

چون به چند فرسنگی نیشابور رسیدند سواری چند به شهر فرستادند. در آن وقت در شهر نیشابور به حکم سلطان جلال‌الدّین، شرف‌الدّین امیرِ مجلس[2] حاکم بود. فرستادگان بمه بهادر و سنتای را هیچ نداد و خایب و خایف بازگرداند و گفت: «نعوذ باللّه که من لشکر کفّار را انقیاد نمایم و مالی بدیشان دهم! اگر حرب می‌کنند، اینک با صد هزار مرد مبارز نیشابوری مستعدّ حُرُوب و ضُرُوب گشته‌ام». از این نوع سخن چند زهرآلود به بمه بهادر و سنتای فرستاد.

روز دیگر بمه بهادر و سُنْتایْ خواستند که از نیشابور بگذرند، تغارجار که داماد پادشاه چنگیزخان بود گفت «یک امروز مقام کنید تا من شهر نیشابور را گرد پیچ کنم و مواشی [ی] که در این حوالی بوَد برانم». بمه بهادر و سنتای گفتند که «مصلحت ما در رفتن است؛ چه، کار کلّی در پیش داریم و این کار جزویست». تغارجار قبول نکرد و با ده هزار سوار از چهار طرف شهر درآمد و اکثر مواشی ایشان را بگرفت. نیشابوریان به‌جنگ بیرون آمدند و آن روز تا نماز دیگر حرب کردند و از طرفین قریب به هزار مرد نامدار به قتل پیوست. به وقت مراجعت قضا را تیری بر تیغارجار آمد و هم بدان زخم بمُرد. نیشابوریان را بعد از پنج روز خبر شد که داماد [۶۰] پادشاه چنگیزخان را کشته‌اند.

از آن واقعهٔ مهیب خایف شدند و گفتند که مِنْ بَعْد ما را بر عساکر پادشاه چنگیزخان اعتماد نماند و به هیچ حیلت و تدبیر با ایشان سر به صلح در نتوانیم آورد؛ چه، اگر بر ما دست یابند یک تن از ما را زنده نگذارند. چون حال برین نهج خواهد بود، باری همه تا جان داریم بکوشیم تا هم از زمرهٔ غزاة باشیم و هم از جملهٔ شهداء.

---

۱. اصل: یلد.
۲. زمچی، جهانگشای جوینی: امیر مجلس.

و در وقتْ شاهزاده تولی‌خان چون خبر واقعهٔ مرو به نیشابور رسیده بود، شرف‌الدّین امیر مجلس شب و روز درکار ترتیب مصاف با اعیان و اشراف و صُدُور و بُدُور نیشابور به سر می‌برد تا آن روزگارکه شاهزاده تولی‌خان با سپاهی چون مور و ملخ بی‌عدد و چون ریگ بیابان بی‌پایان و چون ذرات خاک بی‌حساب،

شعر [نظامی]

همه سرور و پُر دل و هوشمند | همه با کمین و کمان و کمند
همه شیرزور[1] و همه فیلْ تن | همه نیزه‌باز و همه تیغ‌زن

به نیشابور رسید و سه هزار چرخ‌انداز و صد منجنیق و عرّاده و هزار خرک و چهار هزار نردبان و هزار و هفتصد نفط‌انداز[2]. و با وجود آن همه احجار جبال نیشابور دو هزار و پانصد خروار سنگ با خود آورده بود. چهارشنبه منتصف ربیع‌الآخر سنهٔ مذکور شاهزاده تولی‌خان فرمان فرمود تا از چهار طرف شهر نیشابور تمامت سپاه صف برکشیدند.

شعر

ز پُریّ لشکر بجنبید دشت | رخ روزِ روشن شب تیره گشت
خروشید و نالید زرّینه خُم | بر آمد ز دز نالهٔ گاودم
ز هامون سوی دز بیامد سپاه | شد از گِرد خورشید تابان سیاه
سپه میمنه میسره برکشید | چنان‌شدکه‌کس‌روی‌هامون‌ندید[۶۱]

شرف‌الدّین امیرِ مجلس بر هر دروازه دوازده هزار مرد سرافراز تیرانداز تعیین کرده بود. هشت روز از جانبین لشکرها با هم در مقاتلت و منازعت به سر بردند و از هر دو طرف خلقی نامعدود به فنا رسید و چند امیر مبارز از امرای سپاه شاهزاده تولی‌خان به قتل پیوست. بعد از هشت روز شرف‌الدّین امیر مجلس به اتّفاق ائمه و جماهیر شهر قاضی ممالک خراسان مولانا رکن‌الدّین علیّ بن ابراهیم المغیثی را بیش شاهزاده تولی‌خان فرستاد و رعیّتی و خراجگذاری را التزام نمود.

شاهزاده تولی‌خان آن معنی را اجابت نکرد و مولانا رکن‌الدّین مغیثی را اجازت مراجعت نفرمود. روز دیگر بعد از صلوة جمعه بر حوالی شهر بگشت و سپاه کینه‌خواه را بر حرب تحریض گردانید و گفت «چنان خواهم که به فرّ دولت

۱. زمچی: شیررور.
۲. زمچی: هفتصد نفط‌انداز.

روزافزون پادشاه جهانگیر چنگیزخان امشب این شهر را گرفته باشید و از خونْ جیحون کرده». عساکر به یکباره حمله کردند و مجانیق و خرک‌ها پیش بردند و نفّاطان قاروره‌های نفط انداختن گرفتند و از فراز و نشیب نعرهٔ دار و گیر و غلغلهٔ وای و های برخاست. و در آن شب دیجور مبارزان با هم در ممارات و مبارات آمدند. به وقت آن که خورشید درخشنده تاجِ رخشنده بر سر نهاد و شهریار فلک خنجرِ جهانْ‌افروز از نیام ظلام برکشید،

شعر [امامی]

کرد روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب

چون که خنجربرکشید از سوی‌خاور آفتاب

سپاه کفار خندق شهر را انباشته بودند و دیوار بارو را قرب هفتاد جای سوراخ کرده و ده هزار مغول نامدارِ رزمجویِ خونخوار بر شَرَفات بارو برآمده. نیشابوریان از برای حفظ فرزندان و دلبندان خود دست از جنگ باز نمی‌داشتند و پای از منازعت پس نمی‌کشید[ند]. باوجود آنکه لشکر به وسط شهر درآمد به جان می‌کوشیدند و جام شهادت می‌نوشید [ند]. و شرف‌الدّین امیر [۶۲] مجلس چون شیرِ خشمْ‌آلود و هژبر آشفته با هزار مرد دلاورِ کاردیده بر سر[۱] چهارسوی شهر با آن ملاعین حرب می‌کرد و به هر زخم تیغْ بی‌دینی را به دوزخ می‌فرستاد، و دمبدم از یمین و یسار و کوچه و بازار می‌تاخت و بانگ بر مبارزان و صفدران نیشابور می‌زد و ایشان را بر حرب و ضرب حریص می‌گردانید، و نیشابوریان فوج فوج و فرد و زوج با تیغ‌های مسلول و خنجرهای مصقول بر تولی‌خانیان حمله می‌آوردند و در هر حمله و هر صدمه طایفه‌ای را از ایشان به قتل می‌رساند[ند].

برین نوعِ جنگ می‌کردند تا آخرالامر فزع چنگیزخانیان قلب و جناح نیشابوریان را قلب گردانید و رعب آن لشکر که نمونهٔ محشر اکبر بود، قدرت و قوّت خراسانیان را به ضعف و وَهْن بدل کرد. روز شنبه به هنگام زوال، شاهزادهٔ تولی‌خان شهر نیشابور را بگرفت و لشکر را فرمان داد تا دست به قتل به نهب برآوردند. خاتون تغارجار با ده هزار سوار در شهر درآمد و هرکه را می‌یافت، می‌کشت. از روز شنبه تا چاشتگاه چهارشنبه کشش کردند و از جمله خلق نیشابور، غیرِ چهار

---

۱. اصل: جرسر.

کمانگیر، هیچ آفریدهٔ دیگر را زنده نگذاشتند و سَگان و گُربکان را نیز بکشتند و باروی شهر را بکوفتند و طاق و رواق و صروح [۱] و بروج را پست کرد[ند] و مناظر و دیار و قصور و حصار نیشابور را با زمین متساوی گردانید و هفت شبانه روز آب درو بست و جو مزروع گردانید.

شعر [مرامی]

وطن‌گاهی که از خاکش همه عیش و طرب خیزد
بیا تا این زمان در وی غمان بیکران بینی
مقامی را که از نغمات بلبل پُر ز غلغل بود
بیا تا این زمان او را پُر از آه و فغان بینی
[۶۳]نه‌از وی از خداوندان و مخدومان اثر یابی
نه در وی از عزیزان و خردمندان نشان بینی

و در «تاریخ خراسان» [۲] چنین آورده است که خلق کشتهٔ نیشابور را دوازده روز

---

۱ . متن: صروج.
۲ . تاریخ خراسان: به لحاظ اهمیت سرزمین مردخیز و پربرکت و پهناور خراسان در دوران امپراطوری عباسی و حمله مغول و دوران حکومت ایلخانان بر ایران، مردان بسی بزرگ، سخنوران قدرتمند، هنرمندان چیره‌دست و پهلوانان و قهرمانان بنام از این خطّهٔ آباد و آزاد ظهور کرده‌اند و در ادوار مختلفه صفحات پرافتخار ایران را آرایش و بَزَک داده‌اند. به برکت حضور و ظهور چنین بزرگانی کتب و معاجم بسیاری و در تاریخ این سرزمین و شهرهای عمده و ایالات بزرگ آن تدوین و تألیف گردیده است. از جملهٔ مهم‌ترین و مبسوط‌ترین این آثار گران‌بها و به یاد ماندنی: «تاریخ خراسان» تألیف الحاکم ابی‌عبدالله النیسابوری، «تاریخ وُلاتْ خراسان» تألیف ابی الحسین السّلامی، «اخبار علماء خراسان» تألیف ابی نصر المروزی، «تاریخ خراسان» تألیف عباس بن مصعب که به طور عام در تاریخ خراسان نوشته شده‌اند و نیز از تواریخ مشهورهٔ شهرهای خراسان: «تاریخ نیشابور» تألیف الحاکم ابی عبدللّه النیسابوری مؤلف «تاریخ خراسان» مذکوره، «تاریخ سمرقند» تألیف مستغفری، «تاریخ بخارا» تألیف بخاری و نیز نرشخی، «تاریخ هرات» تألیف حدّاد، فامی، ربیعی و غیره می‌باشد. اما معلوم نیست مراد سیفی هروی از «تاریخ خراسان» کدام یک از این تواریخ است. ظاهراً سیفی خودش مستقیماً هیچ یک از تواریخ خراسان را در این مورد در دست نداشته و اشارهٔ او به کتبی است که در تدوین و تألیف اثر خود در دسترس داشته است، مثل تاریخ آل کُرَت ربیعی فوشنجی.

شمار کردند هزار هزار و هفتصد [و] چهل و هفت هزار مرد[1] بی‌عورت و اطفال در قلم آمد. علیهم المغفرة و الرّضوان.

۱. زمچی: هزار هزار و هفتصد هزار و چهل و هفت هزار مرد.

ذکر ششم
در خراب کردن شاهزاده
تولی‌خان حصار کو و کورینان را

راوی چنین تقریر کرد چون شاهزاده تولی‌خان شهر نیشابور را خراب کرد و به خون تغارجار خون چندین هزار مؤمن و مؤمنه را بریخت، لشکر به طرف هرات کشید. چون به حدود بادغیس رسید، پیش او عرضه داشتند که در این نواحی موضعی است که آن را «کو» و «کورینان» خوانند. حصاری دارد در غایت حصانت و استواری و نهایت تندی و بلندی و بی‌تاژیک سه هزار مرد از پیادگان لشکر جمال‌الدّین شورجه ـ که از لشکرکشان سلطان جلال‌الدّین است ـ در آن حصار ساکن شده‌اند و آنچه مایحتاج حصارداری باشد به مُرُور ایّام و کُرُور اعوام جمع کرده و جانب حزم و تَیَقُّظ را قبل الواقعه نگاه داشته و پُشت حصار را چون شکم انار از اسلحه و مردان سپاهی آکنده.

چون شاهزاده تولی‌خان صفت آن حصار از واصفین آن دیار بشنود، تمنای فتح آن در دل او متمکن شد. روزی دیگر با تمامی لشکر به پای آن حصار آمد. حصاری دید بغایت حصین وارکان او بس رکین. برج‌های او با درجات سماوات برابر و خاکریز باشکوه او صد [۶۴] چو البرزکوه، و اصول قواعد مُمَهَّدش در تحت ثَریٰ و فروع بُرُوج مُشَیَّدش برهامهٔ ثریّا.

شعر [حماسی]

رَسَا اَصْلُهْ تَحْتَ الثریٰ وَ سَمابِه   اِلَـی النَّجْمِ فَـرْعٌ لایُـنالُ طَـویلُ

بعد از آن به دور روز، بفرمود تا سپاه کینه‌خواه او از جوانب حصار در آمدند. و در آن حصار شیخی بود بس زاهد و عباد و چهل سال ریاضت کشیده و از شریعت قدم در سبیل طریقت نهاده و به واسطهٔ جَذَبات رحمانی از محلِّ طریقت، به مرتبهٔ حقیقت نقل کرده،

شعر [لشاعر]

در شـــریعت بـایزید و در طـریقت بـوسعید
در حقیقت چون جنید و در کرامت چون حبیب

و او را خواجه کورینان گفتندی. به نفس خود با کفّار حرب در پیوست و ساکنان حصار را بر محاربت و مقاومت حریص گردانید و آیاتِ حَسَناتِ دَرَجاتِ غزاة را بر ایشان خواند و مقامات مقام دارالسّلام شهدا را به سمع هر یک رساند. مردم حصار همه یکدل متوجّه حرب شدند و بر حسب «لا یَجْمَعُ الْکافِرُ قاتِلَهُ فِی النّارِ» جان شیرین در می‌باختند و تیر و سنگ در روی دشمن می‌انداختند. برین منوال هشت شبانه روز از درون و بیرون حرب و شبیخون بود. روز دهم شاهزاده تولی‌خان با تمامی سپاه،

شعر [ربیعی]

به گاهی که خورشید سر بر زدی دم نـای شـاهی ز خـاور زدی

پیش رفت و بفرمود تا اعلام خاص او را در مقابل حصار نصب کردند. لشکریان چون اقدام و جلادت شاهزاده تولی‌خان را مشاهده کردند،

شعر

بـه یکبار شـمشیرها از مـیان کشـیدند و مـانند شیر ژیـان

همه از بیِ رزمْ کـوشان شـدند چو میغ بهاری خروشان شدند

در یک ساعت حصار را بگرفتند و خواجه کورینان را با تمامتِ [۶۵] خلق آنجا از جوان و پیر تا طفل در شیر را بکشتند و دیوارها[ی] حصار را فروگرفتند و سراها را با زمین متساوی گرداند[ند].

ذکر هفتم
در خراب کردن لشکر شاهزاده
تولی‌خان حصار توی و کوسویه را

چون شاهزاده تولی‌خان حصار کو و کورینان را فتح کرد و به زخم تیغ جانْستان و سنانِ آتشْسان ارواح اشباح مردم آنجا را از عالم سفلی به عالم علوی فرستاد، از بادغیس عزیمت هرات کرد و به هنگام سوار شدن پرسید که ازینجا تا شهر هرات چند فرسنگ[1] است و در بیش از مواضع و اماکن چه جایهاست؟ گفتند که در این برابر که رایات[2] همایون پادشاهزادهٔ جهانیان برافروخته‌اند، حصارِ **توی** فوشنج[3] است و بعد از وی حصار **کوسویه**.

شاهزاده تولی‌خان دو امیر را که یکی را **بکوج اوقی**[4] خواندندی و دیگری را **تربی توقتین**، با ده هزار سوار به گرفتن آن دو حصار نامزد کرد و فرمود که اگر خلق این حصارها ایل شوند ایشان را کوچ کنند و به طرف ماوراءالنهر فرستند و اگر به ایلی سر در نیارند، بعد از فتح تمامت خلق هر دو حصن را به قتل رسانند. بکوج اوقی و تربی توقتین روز دیگر به پای حصار توی آمدند. پنج روز حرب کردند. قرب هزار مغول نامدارِ خنجرگذار به قتل رسید و هزار دیگر مجروح گشت. روز ششم به وقت نیمروز حصار را بگرفتند و غیر امیر فخرالدّین و امیر محمود ـ که جانورداران سلطان جلال‌الدّین بودند ـ و دوکس دیگر را از اشراف کوسویه [۶۶]که به واسطهٔ مهمی به حصار توی آمده بودند، باقی کل خلق حصار توی[5] را بکشتند و حصار را فرو کوفتند. و راوی چنین گفت که هشت هزار کس را از مردم توی به قتل آوردند.

و چون از کار حصار توی دل فارغ کرد، روز دیگر به وقت طلوع نیّر اعظم به پای حصار کوسویه آمدند. رعایای کوسویه چون اشراف کوسویه را بدیدند، ایل

---

۱. اصل: فرنک. ۲. اصل: رایا. ۳. زمچی: حصار نوفوسنج.

۴. اصل: بکوج اوقی. جای دیگر: بکوج اوقین. و نیز: بکوج بوقی.

۵. زمچی: نوی.

شدند. بکوج اوقی و تربی از ایشان مال فاخر بستاندند و همه را به جانب ماوراءالنهر فرستادند و دیوار حصار را با زمین متساوی گردانیدند. و بعد از پانزده روز با غنیمت بی حدّ و اسیران ماه خَدٍّ سروْ قدٌ بیش شاهزاده تولی‌خان بن چنگیزخان آمدند.

ذکر هشتم
در خرابی هرات، صانها
اللّه عن البلیّات، بار اول

چنین شنودم از راویان ستوده صفات و از پیران شهر معمورهٔ هرات، صانها للّه عنِ الآفات، که چون شاهزاده تولی‌خان با سپاه گران به مرغزار **بشوران** رسید، ایلچی [ی] **زنبور** نام به هرات فرستاد و گفت ملک و امیر و قاضی و خطیب و معروفان و مشهوران هرات باید که پیش رایات همایون و موکب میمون ما بیرون آیند تا از سَخَط جهانسوز و قهر زُهره آسای ما سالم مانند.

و در آن وقت از حکم سلطان جلال‌الدّین در هرات مَلکی بود موصوف به آئین رعیّت نوازی و مَنْعوت به روشِ داد و عدل. هنگام وَغا چون شیر شرزه و گاه سَخَط چون دریای موّاج،

شعر [سیف اسفراینی]

آن که چون رُمح او قدم برداشت — جان رستم ره عدم برداشت
تیغ عدلش چو در میان آمد — ازمیانْ‌صورت‌ستم‌برداشت [۶۷]
در صف رزم او طراز ظفر — نقْش از بازویِ عَلَم برداشت

شعر [رشید وطواط]

أَبُو الْهَیْجَاءِ فی الْهَیْجَاءِ لَیْثٌ — هَصُورٌ یَفْرِسُ الْاَعْداءَ سَیْفُهْ
هُوَ الْمَلِکَ الَّذي فی کُلِّ حالٍ — یُکَرَّمُ جارُهُ وَ یُعَزُّ ضَیْفُهْ

او را ملک شمس‌الدّین محمّد جوزجانی گفتند. چون خبر وصول شاهزاده تولی‌خان با سپاه بی‌حدّ به ملک شمس‌الدّین محمّد رسید، کار حرب را بساخت و از جوانبْ رایات اسلام را برافراشت و بر هر دروازه مرد با آوازه‌ای تعیین کرد و هرگذری را به سروری سپرد و هر مسکنی را به تهمنتی داد.

و در تواریخ چنین خواندم که در آن وقت در هرات صد و نود هزار مرد سپاهی در قلم آمده بود. چون ایلچیان شاهزاده تولی‌خان به هرات در آمدند و سخنان شاهزاده تولی را به ملک شمس‌الدّین محمّد رسانیدند، ملک شمس‌الدّین برفور ایشان را به قتل آورد و گفت «هرگز آن روز مبادکه من مسخّر و مأمور کفار

کردم». روز دیگر که خبر قتل ایلچیان به شاهزاده تولی‌خان رسید، در غضب رفت و فرمان فرمود که لشکر یکسر از جوانب شهر حمله آرند و هر تاژیک هروی که در دست ایشان گرفتار گردد، زنده نگذارند. سپاه کینه‌خواه بر کناه او چون ابر سیاه از اطراف شهر در آمدند. ملک شمس‌الدّین محمد جوزجانی به حکم کلام ربّانی که «حِرِّضِ الْمُوءُ مِنِینَ عَلَی الْقِتالِ»[1] مردانِ مرد و شجعان روز نبرد را در معرکه به انواع طَعْن و ضرب حریص می‌گردانید و بر قتل و فَتْلِ آن جماعتِ بُر عداوت رغبت می‌افزود. و سکّان شهر هرات از برای دفع هوان و ابقاء عرض و حفظ اولاد و اموال خود از سر جان عزیز برخاسته بودند و با آن طایفهٔ بدْ دین مقابله می‌شدند و مقاتلت می‌کرد[ند] و سپاه کفار ساعت به ساعت از بیرون [۶۸] حمله می‌آوردند و چون کوه خود را گروه گروه پیش می‌انداختند و محاربت و مبارزت می‌نمود[ند].

از جانبین جنگ چنان شد که پنداشتی که رستخیز درگریز و یا فلکِ گردنده در اُفت و خیز است، و از ارتفاعِ افواج امواج بحار خون گردنکشانِ رستمْ وشان چهرهٔ نیلوفری چرخ چنبری نه دری ارغوانی.

شعر [دقیقی]

تو گفتی که از خون گردنکشان همی غرق خواهد شدن آسمان

آن روز از طرفین قُرب سی هزار کس از دیندار و کفّار به درجات نعیم و درکات جحیم مقیم شدند و از معتبران و اکابر درگاه شاهزاده تولی‌خان هزار و هفتصد بهادر نامدار به قتل رسید. هفت شبانروز برین نوع از هر دو جانب با هم حربی کردند که اگر رستم دستان که نتیجهٔ سام نریمان است، آن حالت با فزع را که از ظهور قیام قیامت خبری داد مشاهده کردی، در حال گفتی:

شعر [اسدی]

بدین سان زد و گیرِ نام‌آوران نه دیدم، نه بشنیدم از سروران

روز هشتم که آفتاب جهانتاب لشکر شعاع را در میدان مطالع کشید، از جانبین

شعر [نظامی]

خروش کوس و بانگ نایْ برخاست زمین چون آسمان از جایْ برخاست

سپهداران عَلَم بالا کشیدند دلیران رخت بر صحرا کشیدند

---

۱ . قرآن، انفال / ۶۵ «مؤمنین را بر جهاد برانگیزد».

عساکر شاهزاده تولی‌خان به دروازه‌ها نزدیک رسیدند و به یکبار گُرزهای گاوْسار و خنجرهای آبدار برآوردند و بر خلق شهر حمله کرد[ند]. لشکر اسلام گروه گروه، صدگان و دویست‌گان، بیرون می‌آمدند و با سپاه کفار بر می‌آویختند و عاقبت الامر طایفه‌ای بی‌روح می‌شدند و قومی مجروح باز می‌گشتند. [۶۹] ملک شمس‌الدّین جوزجانی در آن روز بُر آفت از غایتِ بسالت،

شعر [روحی]

همی کوشید چون شیر و همی غرّید چون تندر

همی‌جوشید چون بحر و همی‌کوشید چون گردون

و به هر طرف که حمله می‌آورد کفّار چون رمه از گرگ و آهو از شیر، از پیش زخم شمشیر او می‌گریختند، و این معنی بر زبان جاری داشت:

نظم [عنصری]

باچنین کس که تواند که برابر گردد؟ گر همه فیل دمان یاکه غضنفر گردد

از قضا را زخمی گران بدو رسید و هم بدان زخم جان به قابض‌الارواح تسلیم کرد. چون شاه با جاه بساط بسیط شهر هرات از اسب دولت و رفعت پیاده گشت، فیلان جنگی چون فرزین رخ به سوی کژروی آوردند. بعضی از اکابر و جماهیر شهر گفتند که با شاهزاده تولی‌خان ایل می‌شویم، و قومی گفتند که حرب می‌کنیم. اختلاف و دو گروهی در میان خلق هرات ظاهر و آثار قهر قهّار مجید از عالم علیاء «اِنَّ بَطْشَ رَبِّکَ لَشَدید»[1] به ظهور پیوست و آفتاب اقبال خطّهٔ هرات از برج شرف و کمال به خانهٔ هبوط و وبال و درجهٔ زوال تحویل کرد و ساکنان صوامع جبروت ندای «اَلشُّهَداءُ مِن جُلَساءِ الاَنبیاءِ فی الْجَنّة» به گوشِ هوش سُکّانِ هرات فرو خواندند.

القصّه، به تقدیر حیّی که هرگز نمیرد و زنده‌ای که نیستی نپذیرد، شاهزاده تولی‌خان شهر هرات را از نَهج صلح فتح گردانید و فرمود تا تمامت خلق را به چهار بخش کردند و هر بخش را به دروازه‌ای بیرون بردند و به قتل رساند[ند]. در هر گامی نیکونامی را سر بریدند، و در هر قدمی رستمی را بکشتند، و در هر جوئی دلجوئی را گردن زدند، و در هر باغی چشم و چراغی را ناچیز کردند، و در شیب هر بنهٔ خاری گُلعذاری را بسوختند، و در هر چاهی خون صاحب چاهی بریختند، و بر هر سنگی

۱. قرآن، بروج / ۱۲ «بی‌گمان سختگیری پروردگارت سهمگین است.»

سرهنگی را سرکوفتند.

شعر [مؤلّف]

در و دشت از کشته چون پُشته بود — به هر گام صد نامور کشته بود [۷۰]
سر بی‌تنه از فراز و نشیب — فتاده به سانِ دوال و رکیب
ز خون کشته بُد روی گیتی چو لعل — همه مغز سر بود در شیب نعل
چه مایه دلیرانِ فرخنده رایْ — که افتاده بودند بی‌دست و پایْ
به هر گوشه صد دلبر نازنین — نهاده به خواری جبین بر زمین
به هر گام نام‌آوری بی‌روان — فتاده ز زخم عمود گران
ز خون، خندق شهر در موج و جوش — همه دشت پُر دست و بازو و دوش

در تاریخ سراج منهاج[1] چنین مذکور و مسطور است که بر هر طرف شهر ششصد هزار آدمی را به قتل رساندند و قُرب صد هزار دختر چهارده ساله به اسیری گرفت. و آن روز تا نماز خفتن کُشش کرد. بعد از نماز خفتن، شاهزاده تولی‌خان فرمان فرمود که بیشْ کسی را به قتل نرسانند از خلق هرات. هنوز قُرب دویست هزار باقی مانده بودند. امّا اَصَحّ آن است که از بیرون شهر هرات چون مولاناء مرحوم شیخ‌الاسلام خواجه ناصرالدّین چشتی و امیرکبیر محمودبن خلیل[2] ابن حسام‌الدّین الب حاجب و خواجه ابوبکر خنبه‌ای شنودم که ایشان گفتند که ما از پدران خویش که در وقت شاهزاده تولی‌خان در هرات بوده‌اند چنین سماع داریم که شاهزاده تولی‌خان در مقابل دروازهٔ فیروزآباد صف کشیده بود. بعد از هفت روز که از طرفین مرد بی‌حدّ به قتل پیوست، شاهزاده تولی‌خان با سوار دویست پیش راند. چون به لب خندق رسید، بایستاد و خود از سر برگرفت و گفت «ای هرویان! بدانید که منم دُرِّ شرفِ صدفِ دریای گُهر بخشیِ چنگیزخانی و شهرهٔ دوحهٔ باغِ اقبالِ جهانبانی، خاقان عهد و افراسیاب زمان، شاهزادهٔ پادشاه نژاد، تولی‌خان بن پادشاه،

---

۱. سراج منهاج: قاضی منهاج سراج، مؤلّف «طبقات ناصری» است که کتاب خود را در بحبوحهٔ حوادث شگرف دههٔ ششم قرن هفتم هجری یعنی مقارن سقوط خلافت عباسی و ظهور ممالیک بحری و انقراض ملوک ایّوبی مصر و دمشق به دست ممالیک و مغول تألیف کرده است. این اثر گرانسنگ توسط عبدالحیّ حبیبی تصحیح و تحشیه و چاپ (لاهور ۱۹۵۴) شده است.

۲. متن: حلیل.

جهان پناهِ انجمْ سیاه، چنگیزخان.[۷۱]

شعر [رشید و طواط]

اَنَا الْمَلِکُ الَّذی فِی کُلِّ حالٍ صَــوارِمُـهُ مَـفاتیحُ الْـبِلاد

شعر [نظامی]

منم آن که فرخاش کار من است به رزم اندرونْ بختْ یارِ من است
نـهیبم هـمه دشت را خـون کـند شکـوهم هـمه کـوهْ هـامون کـند
چو شـمشیر مـن بـرفروزد هـمی زمـینْ آسـمان را بسـوزد هـمی
ســنان مــن از ابـرْ خـون آورد نــهنگان ز دریــا بــرون آورد
ز شُـــمّ ســـمندم بـتابد هــزبر ز زخــم کـمندم بـپرهیزد ابـر
ز شمشیر مـن شـیر بیجان شـود ز کـوپال مـن فـیل بیجان شـود
گـذر یـابد از سـنگْ پـیکان مـن که باد آفـرین بـر تـن و جـان مـن

اگر می‌خواهید که همه به جان امان یابید و خرمن حیات اوقات خـوش شـما از جَمَرات آفات کین‌کش ما نسوزد و نهاد و بنیاد صحراوات و جبال این بلاد از قلع و استیصال محفوظ ماند، دست از محاربت بازدارید و پای از مبارزت پس کشید و روی به سوی طاعت دارید و انقیاد آرید و به ضعف آنچه هر سال از متوجّهات این ولایت به عمّال سلطان جلال‌الدّین می‌رسانده‌اند، به نوّاب ما رسانید تا شما را از تربیت شاهنشاهی و مکرمت پادشاهی ما برخورداری موفور حاصل آید.»

و بر آنچه که گفت سوگندهای سخت یاد کرد. چون خلق شهر هرات از لفظ شاهزاده تولی‌خان آن بیمان بشنودند، همه مایل و راغب صلح گشتند. اوّل عزّالدّین مقدّم هروی که به حکم سلطان جلال‌الدّین والی جامه‌بافان بود، با صد جامه‌باف هریک با نُه تا جامهٔ قیمتی بیش شاهزاده تولی‌خان رفت و بعد از وی، تمامت اعیان و سروران هرات از شهر بیرون رفتند. شاهزاده دوازده هـزار تـن را کـه از مـتعلقان سلطان جلال‌الدّین بود[ند] به قتل رساند و باقی خـلق را بـه هـیچ زحـمتی مـتألّم نگرداند و ملک ابوبکر مرجقی را در هرات نصب گردانید و از مقربان درگـاه [۷۲] خود مغولی **منکتای** نام را به شحنگی نامزد فـرمود و بـعد از هشت روز مـظفّر و منصور با غنیمت بی‌قیاس مراجعت نمود.

ذکر نهم
در خرابی شهر هرات،
صانهاالله عن‌الآفات، بار دوّم

ثقات هرات چنین روایت کردند که چون شاهزاده از هرات برفت، ملک ابوبکر مرجقی و منکتای شحنه به مفاتیح تربیت و شفقت ابواب معدلت و مَبَرَّت بر خلق بگشادند و آئین نیکونامی و رعیّت بروری را به یُمنِ حُسنِ زندگانی خود مُجَدَّد گردانید[ند] و مردم بلدهٔ هرات بواسطهٔ صفای عقیدت و خجستگی نیّت ملک و شحنه فارغ‌البال و آسوده حال به زراعت و عمارت ولایت قیام نمودند و بعد از چند گاه اسلحه و ساز نبرد بی‌حساب راست کردند و گفتند که «ما آلت و عدّت روز جنگ در جنگ می‌آریم تا اگر وقتی رایات همایون چنگیزخانی به طرفی در اهتزاز آید و شاهبازِ میمونْ بالْ عزم حزم خسروانی به جائی بروازکند و از تاجیک جریگ طلبد، ما بندگان ازین سرحدّ با مردم بی‌عدّ و کثرت اُهبَت بر معاونان دیگر ولایت سبقت گیریم و جانهای خود راکه بخشیدهٔ شاهزادهٔ جهان تولی‌خان است، در روز حرب و ضرب بذل کنیم». ملک ابوبکر و منکتای قول هرویان را استوار می‌داشتند و بر آنچه می‌گفتند، اعتماد می‌کرد[ند].

اکنون آمدیم به حکایت آنکه به چه واسطه شهر هرات را بار دوّم خراب کردند و خلق او را به قتل رساند. درین معنی ثقات هرات را خلاف است. بعضی چنین می‌گویند که چون مردم شهر هرات را قوّت و مکنت و ذخیرهٔ بی [۷۳] اندازه حاصل شد باتّفاق یکدیگر روزی فرصتی نگاه داشتند و ملک ابوبکر و منکتای را در مسجد جامع به قتل رساندند.

و در تاریخ سراج منهاج آورده است که سبب خرابی شهر هرات کَرَت دوم آن بود که چون سلطان جلال‌الدّین لشکر پادشاه چنگیزخان را در حدود **پروان**[1] میان

---

۱ . **پروان**: ولایتی در شمال کابل که مرکزش چاریکار است، و گویند پروان قدیم در محلّ جبل السراج ـ که یکی از شهرهای ولایت پروان حالیه‌است ـ واقع بوده است. ← آصف، ص۱۷۲.

بامیان و غزنین منهزم گردانید، چون آوازهٔ این فتح به خراسان رسید در هر شهر که از دست چنگیزخانیان ملکی و شحنه‌ای و عاملی بود همه را به قتل رسانیدند، بدان امید که پیش پادشاه چنگیزخان با سلطان جلال‌الدّین مقاتله نتواند شد.

امّا اَصَحّ آن است که از خواجه ابوبکر خنبه‌ای شنیدم که او گفت که پیش از آنکه شاهزاده تولی خان هرات را فتح کرد دو بار سپاه پادشاه چنگیزخان حصار **کالیوین** را محاصره کردند بر فتح آن دست نیافتند؛ چه، حصار کالیوین

شعر [فردوسی]

ز تندی چنان بودی ای هوشمند — که سودی سرش بر سپهر بلند
به روزْ آمدی خور پدید از سرش — به شبْ ماه پیدا شدی در برش
به پهنای دیوار او بر سوار — برفتی به تندی برابر چهار

چون جُیُوش چنگیزخانی از فتح آن عاجز آمدند، بازگشتند. بعد از فتح هرات به چند روز خبر به حصار کالیوین رسید که هرویان سلاح از دَرْع و رِماح می‌سازند و می‌گویند که هر چه گاه که ما را به چریک شهری یا حصاری نامزد گردانند،

شعر [نظامی]

بکوشیم بر سانَتِ زنده پیل — بجوشیم مانند دریای نیل

رؤوس و اکابر و وُجُوه و مفاخر کالیوین[1] با هم گفتند که تدارک این کار چیست؟ هر آینه که چون عذار بهار و چهرهٔ روزِ فیروزِ نوروز ظاهر شود و نقّاش ربیع صد هزار پیکر بدیع در باغ و راغ چون شمع و جراغ به قلم حکمت و رقم صنعت بنگارد [۷۴]

شعر [مؤلف]

بر آنم که چون بشکفد گل به باغ — درخشنده گردد چمن چون جراغ
دهان گل از خنده زرّین شود — سر زلف سنبل پُر از چین شود
جهان باز گردد چو باغ ارم — هوا مشک افشان شود صبحدم
ز رخشانی چهر زرّینه طشت — بر[2] زوایای مستان شود
لب جوی دلجوی گردد ز سرو — چو بلبل بنالند کبک و تذرو

عساکر اطراف خراسان و جُیُوش اکناف ترکستان به پای آن حصار جمع خواهند شد و کلی مرد سپاهی شهر هرات به معاونت ایشان خواهند آمد. همه بر این اندیشه

---

۱. نرتو حالیه. ۲. متن: پُر.

متّفق و برین رأی مجتمع شدند که طایفه‌ای را از عیاران کُرْبُز[۱] از این دز[۲] نامزد باید کرد تا به اسم تجارت به شهر هرات درآیند و فرصتی نگاه دارند و ملک ابوبکر و منکتای را به قتل رسانند تا چنگیزخان را بر هرویان اعتماد نماند، و همچنان که ما با ایشان حرب می‌کنیم و به هیچ نوع سر به صلح و انقیاد در نمی‌آریم، هرویان نیز متمرّد باشند.

بعد از آن ازکار دیدگانِ صف‌شکن هشتاد تن را اختیارکردند و صاحب نامی را که در مبارزت و مردانگی آیتی بود، بر سر ایشان مهتر گردانید[ند] و نخست مکتوبی نوشتند به ملک ابوبکر و منکتای که «ما بندگان پادشاهیم. می‌خواهیم که روی به بندگی آرایم. امیدواریم که به خدمت شاهزاده تولی‌خان احوال ما بندگان عرضه دارند و خط امان به جهت ما بستانند تا چون گناه [۷۵] ما ببخشند و با کمال قدرت از سر سیاست پادشاهانه برخیزند، همه ازکالیوین به شهر هرات آئیم و حصار را به معتمدان شما تسلیم کنیم». از این نوع مکتوبی مشحون به فریب و فسون به هرات فرستادند.

چون مکتوب به ملک ابوبکر و منکتای رسید خوشدل شدند و در جواب نوشتند که «خاطر مجموع دارید و اندیشه به خود راه مدهید. هم در این چند روز عهدنامهٔ شاهزادهٔ جهانگیر تولی‌خان به شما رسانیم. اکنون باید که دست از جنگ کوتاه کنید و معنی السّلامُ خَیْرٌ مِنَ الْحَرْبِ دریابید و مردم را اجازت دهید تا بدین طرف آیند و سودا و معامله کنند و از شهر هرات نیز تجّار بدان حصار روند». بعد از آن بر موجب «اَلْهَدِیَّةُ تُثْبِتُ الْمُحَبَّةَ» به اسم هدیه از برای هر یک از اکابر و اعیان کالیوین نامه‌ای و جامه‌ای فرستادند.

چون قاصد باز آمد و مکتوبات و جامه‌ها به کالیوینیان رساند، همه مُبْتَهَج و خرّم شدند و بدان عطیت و تربیت، حق تعالی را سجدات شکر به جای آوردند.

شعر [دقیقی]

دگر روز چون شاه چرخ کبود	ز کهسار سر بر زد و رخ نمود
جهان زینت روشنی بازیافت	سپاه حبش رخ ز رومی بتافت
شب تیره چون تیر برّان بجست	بر آمد شه روز تیغی به دست

۱. زمچی: مردان کربز.
۲. متن: دز.

کالیوینیان صاحب را با آن هشتاد عیار نامدار بر شیوهٔ تجّار به هرات فرستادند. چون صاحب و عیّاران به هرات رسیدند متفرّق شدند و اسلحه و ساز نبردی که با خود همراه داشتند در بارادان‌ها نهادند[1] و پنجگان و دهگان از دروازه‌ها در آمدند و به زودی اجناس و اقمشه[ای] که داشتند بفروختند و بعد از نه روز فرصتی نگاه داشتند، منکتای شحنه را در پای حصار شهر و ملک ابوبکر را در میان بازار بکشتند. خروش و جوش از شهر برخاست و خلق شهر هرات با سلاح تمام از در و بام نعره

شعر [شاعر]

عشّاق ترا بهانه[ای] بس باشد   مستان ترا ترانه[ای] بس باشد

برآوردند و از حَشَم و خَدَم ملک ابوبکر و منکتای هر کس را که یافتند به قتل رساندند و ملک مبارزالدین سبزواری[2] را که از حصار فیروزکوه به هرات آمده بود به ملکی نصب کردند و رئیسی ولایت را به خواجه فخرالدین عبدالرحمن عبرانی[3] که مرد[ی] جَلْد و مبارزِ کاردیده بود مفوّض گردانیدند و همه یک عزم دل بر رزم نهاد[ند].

راوی چنین گفت که چون خبر به قتل رسیدن ملک ابوبکر و منکتای به سمع پادشاه چنگیزخان رساندند، در غضب رفت و از سر تندی گفت:

شعر [ربیعی]

گَرَم زندگانی بوَد روزْ چند   رسانم به بدخواه رنج و گزند

بدرم به خنجر دلِ بد سگال   گر ایدونکْ باشد همه پور زال

روز دیگر ایلجیکدای نویین را با هشتاد هزار مرد جنگی از سی فرسنگی غزنین به هرات نامزد کرد و گفت «خلق کشته باز زنده شده‌اند. درین نوبت باید که مردم را سر از بدن جدا کنید و ساکنان هرات را به کلّ به قتل رسانید».

ایلجیکدای به حکم پادشاه چنگیزخان در شوّال سنهٔ ثمان عشر و ستمائه [= ۶۱۸] به رودخانهٔ هرات فرود آمد و فرمود که سپاه باید که در این یک ماه کارِ کارزار و عدّتِ روزگار ترتیب دهند. و از موضعی که در حکم چنگیزخانیان بود

---

۱. زمچی: در میان بارها پنهان کرده.

۲. طبقات ناصری: ملک مبارزالدین شیرازی؛ ترجمهٔ طبقات ناصری: سبزواری.

۳. اصل: غیزانی؛ زمچی: غیرانی؛ طبقات ناصری: عیرانی؛ ترجمهٔ طبقات ناصری: عبرانی.

مرد* و ساز نبرد طلبید. به اندک روزگاری از حدود [۷۷] خراسان و نواحی جبال ترکستان و شبورغان[۱] تا افغانستان قُرب بنجاه هزار مرد از بیاده و سوار به هرات آمدند و در شهر ملک مبارزالدّین و خواجه فخرالدّین و دیگر اعیان و اکابر مستعد حرب شدند و با هم عهد و میثاق بستند که به هیچ سبب از اسباب کسی از ارباب و اصحاب و تنی از شیخ و شاب خلاف ننماید و بر موجب «قاتِلُوا[۲] المُشْرِکینَ کافَّةً»[۳] تا جان دارد با زمرهٔ ملاعین و فرقهٔ بی‌دین بکوشند، و چون کَرَتِ اوّل دورنگی و بی‌سنگی ظاهر نکنند.

ایلجیکدای نویین بعد از یک ماه دروازه‌ها را بر امرای سپاه بخش کرد و بر هر جانب شهر سی هزار مرد بفرستاد و حکم فرمود که «هر که در جنگ و آهنگ فتور و کاهلی و قصور و بددلی بیدا گرداند، به زخم تیغْ‌جهان بر وی چون شب دیجور گردانم، و آنک در محاربتْ مبادرت نماید و در معنیِ اَلْاِقْدامُ قَتّالٌ تأمّل نکند و پیش از موت و فوت صَیْتِ صوتِ

شعر

مائیم که کر سر برود غم نخوریم　　　بی‌خون عدو ز آب یک دم نخوریم

به گوش هوش همگنان رساند، به تشریف خاص ما مخصوص گردد و به صفات پیشوائی موصوف شود». چون کار سپاه بدین احکام و مواعید مقرّر گشت، روز دیگر ایلجیکدای با چندان سپاه کینه‌خواه

شعر [مؤیّد نسفی]

همه دلاور و رزم‌آزمای و خون‌آشام
همه مبارز و نیزه گذار و تیرانداز
همه چو رستم و چون سام کین‌کش و جنگی
چو کیو و چو گودرزْ پر دل و جانباز

از چهار طرف شهر جنگ در پیوست و مبارزان هرات قدم ثبات بنمودند [۷۸] و بر امید درک دَرَجات و سعادات و نیل مَبَرّات و حَسَنات و محو خَطَیات و سیّئات از دروازه‌ها با نیزه‌ها بیرون آمدند و جمله حمله کردند و به یک بار با چندین هزار کافر

---

* . اصل: مدد
۱ . و در صفحات آتی: شیوارقان، شیوارکان، شافورکان.
۲ . اصل: اقتلوا.
۳ . قرآن، توبه / ۳۶ «و با مشرکان همگی کارزار کنید».

ملعون در آویخت[ند] و از هر دو طرف نایرهٔ حرب در زبانه زدن آمد و دریای ضرب در جوش و موّاجی؛ چنانک خنجرها بر حنجره‌ها راه یافت و نیزه‌ها از سینه‌ها گذر کرد، و بال‌ها از کوبال‌ها کوفته شد و بزرها[۱] از خون مُعَقَّد گره‌ها پدید شد، و جوشن‌ها در بدن‌ها به جوش آمد و خود از سر مردِ پُرکین به زخم عمود آهنین چون نان کاوَرْسی از هم فروریخت. شعر [مؤیّد نسفی]

زبانِ تشنه اندر کامْ همچون نعل در آتش
به زیر خود مغز سوده همچون سرمه در هاون
زمین در نالش و جنبش ز زخم گُرْز کوه آسا
فلک در تابش و رخشش ز عکس تیغْ شیراوژن
همی جوشید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بر آنگونه که آب نار بالائی به پرویزَن
همه شیب و همه بالا بر اسب و خنجر و زوبین
همه دشت و همه صحرا پُر از دست و سر و گردن
یکی چون بهمن و قارن[۲]، دگر چون رستم دستان
یکی چون طوس وچون‌گُرکین،دگرچون‌گیووچون‌بیژن
یکی در کُشتن مردان، دگر در گَشتنِ میدان
یکی در آه[۳] و در افغان، دگر در ناله و شیون
جهان در ورطهٔ هایل، زمان در موقف حیرت
قضادرسعی‌خونریزی،اجل‌در کار جان بردن

[۷۹] ملک مبارزالدّین و خواجه فخرالدّین عبدالرّحمن، مصطفی صفت «وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»[۴] برمی‌خواندند و علی وار «بُلُوغُ الْآمالِ فی رُکُوبِ الْأَهْوالِ»[۵] را در بیش نظر می‌داشتند و با اعادی محاربت می‌کرد و روؤس مُتَجَنّده و اعاظم سپاه را دل می‌داد، و مبارزان و صفدران را کُنُوز جواهر و تُخُوت اَثْواب

---

۱. اصل: بررها. ظاهراً باید «برزها» یا «برزرها» باشد. ۲. متن: قارون.
۳. متن: در راه.
۴. قرآن، طلاق / ۳ «و هر کس بر خداوند توکل کند، همو وی را کافی است».
۵. کلام مولا علیّ بن ابیطالت (ع).

می‌بخشید، و سروران لشکر و یُردلان نامور هر دم از سر قهرْ جامِ زهر در کام دشمنان و حلق کافران می‌ریختند. شعر [ابوالعلاء][1]

یَـصِیْدُونَ الْـفَوارِسَ کُـلَّ یَـومٍ کَـما تَـتَصَیَّدُ الأُسُـدُ النَّـقادا

و از اَظافیر بلا و خطر و مخالب عَنا و شرٌّ هیچ اندیشه نمی‌کردند. و در چنین حالت سخت و وقت مُفْزِع، چون سمندر از آتش و سندان از تیر و بحر از قطره و شمس از ذرّه و فیل از پشّه از آن کفار تیز خشم جنگجوی تندخوی باک نمی‌داشتند، و از رخشیدن شمشیرهای برّان و لَمَعانِ زوبین‌های دُر افشان نور چشمهٔ خورشید را پوشاندند، و از بیرون سپاه کینه‌خواه ایلجیکدای نویین به زخم سنگ منجینق سرّ «دُکَّتِ الْاَرْضُ دَکّاً دَکّاً»[2] ظاهر می‌گردانیدند، و از تعاقب تیرانداختن و ناوک زدن شَرَفات بُرُوج بارو را نیستان می‌ساختند، و از تواتر آتش نفط که چون تقاطر باران می‌ریخت از یمین و یسار شهر دَرَکاتِ هاویه و نَیَرانِ جحیم را به ظهور می‌آورد[ند]. تا شب بر این‌گونه حرب بی‌دریغ و زخم تیغ بود. هر دو فریق بدین طریق که به ذکر پیوست شش ماه و هفده روز با هم در محاربت و مقارعت بودند و هیچ‌یک بر دیگری مظفّر و فیروز و منصور و بهروز نمی‌شد[ند].

در ماه هشتم در شهور سنهٔ تسع عشر و ستّمائه [= ۶۱۹] ایلجیکدای

---

۱ . احمدبن عبداللهبن سلیمان تنوخی (۳۶۳ - ۴۴۹) شاعر، اندیشمند برجستهٔ نابینای عرب. درکودکی دچار آبله شد و نابینا گردید. ابوالعلا از معدود شاعرانی است که در مدح و ستایش صاحبان مال و جاه - جز برای دو سه تن، آن هم در شعرهای دوران جوانی‌اش - شعر سروده است. با اینکه نابینا بود شطرنج و نرد را به خوبی بازی می‌کرد. قدرت حافظهٔ او را در باز پس گرفتن مکالمهٔ ابونصر المؤیّد فی‌الدّین با برادرش به زبان فارسی در حضور او، می‌توان بخوبی درک کرد. آثار او را گاهی بالغ بر صد عنوان تخمین می‌زنند که در موضوعات گوناگون نقد و ادب و لغت بوده است؛ که همهٔ آنها در پی جنگهای صلیبی و سقوط معرّة النعمان از میان رفته‌اند. وی از میان آیین‌ها، آیین هندوان در سوزاندن مردگان را می‌پسندیده است. معرّی بی‌شکّ دلی زیباپسند و بسیار پراحساس و عاطفه داشته است. احساس می‌کند که به زیبایی زن نیاز دارد، ولی نمی‌تواند او را ببیند. گویی به همین سبب است که از زن بیزاری می‌جوید و دیگران را نیز به پرهیز از زنان و اجتناب از داشتن فرزند ترغیب می‌کند. وصیّت او معروف است که خواسته بود بر سنگ گورش بنویسند: «این جنایت پدرم بر من بود و من این جنایت را دربارهٔ هیچ کس نکردم!» ← نقل به اختصار دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۶.

۲ . قرآن، فجر / ۲۱ «آنگاه که زمین پخش و پراکنده می‌شود».

حرب‌های عظیم کرد، چنانک در هر جنگ قُرب پنج هزار تن از عسکر او به قتل رسید و خَرَک بسیار آنجا که برخرلغ [۷۹] است بنهادند و دیوارهٔ باره را سوراخ‌ها کردند. بارهٔ دیوار از باره به مقدار پنجاه گز جدا شد و بر آن خرک‌ها آمد و چهارصد مغول نامدار در زیر آن دیوار بماندند، چنانک یک کس جان بیرون نتوانست برد. بعد از این حالت به سه روز، در شهر دو گروهی پیدا شد و مردم به واسطهٔ آنک ذخیره نداشتند و روز به روز مدد ایلجیکدای بیش می‌شد، مایل صلح گشتند. روز آدینه در ماه جمادی‌الاوّل از قضای ربّانی و تقدیر یزدانی ایلجیکدای نویین لعین از جانب بُرج **خاک برسر** ـ که خلقش بغلط برج خاکستر می‌خوانند ـ شهر هرات را بگرفت و بفرمود تا خلقش را از زن و مرد به قتل رسانند.

به حکم ایلجیکدای نوییِن لعین لشکریانْ جوی‌های خون از درون و بیرون روان کردند و خلق را از جوان و پیر و صغیر و کبیر به قتل رسانید [ند] و هیچ سری را بر تن و بدنی را با سر نگذاشتند، و تمامت بناها و سراهای شهر را فرو کوفتند و خندق را بینباشتند، و شَرَفات و اَبْراج و بارو را خراب کردند. هفت[1] روز جز به کشتن و سوختن و کندن و خون ریختن، به کار دیگر قیام ننمودند.

القصّه، بدین سان شهر هرات از آفات زمان و عاهات دوران ویران گشت و افزون از هزار هزار و ششصد هزار و کسری از خلق هراة شهید شدند. حقّ تعالی به کرم و مغفرت و مرحمت خود ارواح شهدای شهر هرات را در «جنّاتٍ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ خالِدینَ فیها ذٰلِکَ الْفَوزُ العَظیمُ»[2] در مقام «فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ»[3] آسوده و مقیم داراد و جان‌های خاکسار مشرکانِ بد دینِ بُرکین را «فی نارِ جَهَنَّمَ خالِدینَ فیها أُولئِکَ هُمْ شَرُّ البَرِیَّة»[4] به سلسلهٔ «ثُمَّ سِلْسِلَةٍ ذَرْعُها سَبْعُونَ ذِراعاً»[5] مسلسل و محزون، به حقّ نبیّه المختار و آله الاخیار.

---

۱. زمچی: ده.

۲. قرآن، آل عمران / ۱۳۶ «بوستان‌هایی است که از فرودست آن جویباران جاری است و جاودانه در آنند و پاداش نیکوکاری چه خوب است».

۳. قرآن، قمر / ۵۵ «در مقام و منزلتی راستین، نزد فرمانروای توانا».

۴. قرآن، بینه / ۶ «در آتش جهنم‌اند، و جاودانه در آنند؛ اینانند که خود بدترین آفریدگارانند».

۵. قرآن، حاقه / ۳۲ «سپس در زنجیری که طولش هفتاد ذرع است، بندش کنید».

ذکر دهم
در حکایت خطیب
جغرتان و عیاران شهر هرات

چنین شنودم از راویان هرات که چون ایلجیکدای نویینِ لعین خطّهٔ پاک هرات را ـ که از مشایخ کبار و اَحْبار اَخْیار و علمای اسلام و کرمان انام و عقلاء ایّام چون بغداد آباد بود و چون کعبهٔ معظّمْ مکرّم ـ برانداخت و زمینی را که خاک عنبرآگین او با مشک تبّتی مقابلی می‌کرد از خون چندین هزار مسلمانِ پاکدین آغشته گردانید و نزهتگاهی را که ریاحین بساتین او بر گلشن روشن فردوسِ اعلی و کواکب ثواقب[1] گنبد خضرا طعنه می‌زد چون خارستان و صحرای کهستان کرد و دارالملکی را که زنده فیلانِ توانا و نهنگانِ دریا و شیر و اژدها درکوه و هامون اوگذر[2] نتوانستی کرد، پناه و جایگاه گرگ و روباه ساخت،

شعر [معزّی]

جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان، شد جغد و کرکس را وطن
بر جای رَطْل و جام مِیْ کوران نهادستند بی
بر جای بانگ و جنگ نی، آواز زاغ است و زغن
ابر است بر جای قمر، سنگ است بر جای کمر
زهر است بر جای شکر، خارست بر جای سمن

بعد از هشت روز لشکر به طرف کالیوین[3] برد و از غنایم و اسیران هرات آنچه که لایق پادشاه چنگیزخان بود با چندین هزار دخترانِ ماه عذار که به حُسنِ رخسار با حسناء «وَکَواعِبَ اَتْراباً»[4] برابری می‌کرد[ند]، بفرستاد. چون به قصبهٔ اوُبهْ [82] رسید دو هزار سوار بازگردانید و گفت «به شهر هرات[5] روید و از گریختگان و متواریان کسی را که بیابید به قتل رسانید». آن سواران به هرات آمدند و دو روز در

---

۱. متن: تواقب.
۲. متن: کدر.
۳. زمچی: حصار نرتو.
۴. قرآن، نباء / ۳۳ «و [حوریانِ] پستانِ همسال».
۵. اصل: بشهراة.

شهر مقام کردند و قُرب دو هزار آدمی دیگر را به قتل آوردند، و روز سیم مراجعت نمودند.

راوی چنین گوید که در آن روزهای قتل و نهب مولانا شرف‌الدّین خطیب جغرتان و فخر حدّاد و اصیل معدل و شهاب کریم و خواجه سور و رشید برجی[۱] و شمس دباج و حمزه[۲] فوشنجی و مجید عصّار و عماد مالانی و محمود سابق و زین‌الدّین خُنبه‌ای[۳] و علمشاه بریانی و امیران سربز[۴] و داوود نجیب و حسام‌الدّین نظیره[۵] این شانزده تن در کلّهٔ کوه کمری راکه ممر منیع و گذری صعب داشت مفرّ و مقرّ خود ساخته بودند و تمیمهٔ «فَفِرّوا اِلی اللّٰهِ»[۶] در جید رجا انداخته بعد از آن که در شهر هرات از مسلمان آثار و از کافران دیّار نماند، از کلّهٔ کوه شرف‌الدّین خطیب جغرتان و آن جماعت که ذکر ایشان به تقریر پیوست،

شعر [جمال]

همه با ناله و زاری، همه با چشم پُر از نم
همه با خاطر غمگین، همه با سینهٔ پُر غَم

در شهر آمدند، در هر قدمی صنمی دیدند کشته و در هر خانه‌ای جانانه‌ای یافتند مرده.

شعر

هر قدم از کُشته گَشته پُشته‌ای — شیب هر خاری فتاده کُشته‌ای
موج خون بر اوج نُه گردون شده — قصر و طارم سربسر هامون شده

بعضی را برادران در خاک و خون غلطیده و گروهی را اقارب بی‌جان و پیچان شده و طایفه‌ای را فرزندان به قتل رسیده و زمره‌ای را احبّا به دست کفّار [۸۳] اسیر گشته. بیست روز جز به ناله و زاری به کار دیگر قیام ننمودند و هر زمان از سرِ درد و سوز گفتند:

[لواحد من الشعرا]

یٰا حَسْرَتی مِنْ فِراقِ قَوْمٍ — کٰانُوا هُمُ الْکَهْفُ وَ الْحُصُونُ

۱. زمچی: برجی رشید. ۲. زمچی: حمره. ۳. زمچی: حنبه‌ای.
۴. زمچی: سربر. ۵. زمچی: نطره.
۶. قرآن، الذاریات / ۵۰ «پس در خداوند بگریزید».

وَ الْمُزْنُ وَ الْاَسْدُ وَ الرَّواسِیْ وَ الْاَمْنُ وَ الْخَفْضُ وَ السُّکُونُ

بعد از بیست روز در بیرون شهر برطرف شرقی در جوار درب خوش حمام شرف‌الزمان را مسکن خود ساختند، و چون چهل تن شدند به شهر آمدند و در مسجد جامع در گنبد سلطان مغفور غیاث‌الحقّ والدّین، رَوَّح اللّه رَوْحَه و زاد فِی الفِردوس فُتُوحَهُ، ساکن شدند و سر تسلیم و رضا بر خط قضای ربّانی نهاد[ند] و به شیون و زاری و خون جگر روزگار می‌کرد.[ند]

چون از این حالت دو ماه و نیم بگذشت روزی به اتفاق در مزار و قرار خود بر موجب حدیث صحیح رسول، علیه‌السلام، که «لَنْ یَّهْلَکَ اِمْرَءٌ بَعْدَ مَشْوَرَةٍ» به تدبیر و تفکّر مشغول کشتند. بعضی گفتند که ثبات ما در هرات بر امید نجات از عین آفات و محض بلیّات است؛ چه، در این ولایت نه مردم است نه گندم، نی خووش و پوشش. کوشش و جوشش ما به اندک روزگاری فتور و قصور بذیرد و یمکن که از عساکر چنگیزخانی طایفه‌ای بدین طرف حکومت کنند و چون ما را بیابند به جانْ امان ندهند. امروز که راهها امن و فرصت حاصل است که «اَلْفُرْصَةُ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ»[1] بر موجب «تَسافَرُوا تَصِحُّوا اِغْتَنِمُوا[2]»[3] عزیمت سفر مصمّم گردانیم و بیش‌از آنکه‌زحمتی به‌ما لاحق شود،ازین شهربرویم‌وترک‌محبّت‌زادوبودخود گیریم.

شعر [شاعر]

مباش‌مُرْتَهَنِ زاد و بود خود ز خسی[4]
اسیر خانهٔ عُطْلَت مشو ز بی‌هوسی

[۸۴] که در سرای غریبی ودرزمین کسان
پدید آید از مرد، ناکسی و کسی

که بی‌رفیق و حریفی نمانی از عالم
به هرمکان که روی و به هرزمین که رسی

[متوکّل عیاض]

تَلْقی بِکُلِّ بِلادٍ اِنْ حَلَلْتَ بِها اَهْلاً بِاَهْلٍ وَ جِیْراناً بِجِیْرانِ

---

۱. حدیث نبوی. ۲. زمچی: تغنموا.

۳. دو حدیث نبویست: «سافروا تصحوا» و «سافرو تغنموا» که مؤلّف آن را به این صورت آورده است. ۴. اصل: خوزحسنی.

قومی گفتند که این اندیشه صواب نیست، جهت آنکه خراسان خراب است و از اینجا تا مازندران کسی را امکان سکونت و مجال توطّن نیست «اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَرِ»[1] حدیث صحیح است، خاصّه در اقلیمی که نیمی ازو جای شیران و گرگان است و باقی خراب و ویران. مصلحت در آن است که بر موجب «سَكِّنُوا وَ لا تُنَفِّرُوا»[2] با هم در این شهر آرام گیریم و به هر چه که شرف‌الدّین خطیب ـ که به دانش و بینش اعقل ارباب است و به کیاست و فراست اَکْیَسِ اصحاب ـ فرماید و بر آن اقدام نماید، یک‌دل باشیم. شرف‌الدّین خطیب و یاران را این رأی پسندیده افتاد. از برای اطمینان خاطر و تسکین دل‌ها با هم عهدی کردند محکم، بر این‌گونه:

شعر [ابن حسام][3]

به یزدان، که دادارِ دارنده اوست / به داور، که صورت نگارنده اوست
به ذاتی که گردانْ سپهر آفرید / درو صورت[4] ماه و مهر آفرید
به پیغامبر و آسمان و سُروش / به‌جان و دل و رای و تدبیر و هوش
به کیوان و برجیس و بهرام [و] خور[5] / به ناهید و تیر و به دور قمر
به قطب سهیل و سماک و شهاب / به باد و به خاک و به آتش به آب [۸۵]

باللّه الرّحمن الرّحیم، لا اِلٰه الاّ هُوَ الحیّ القَیُّوم، و بدان خدائی که عالم السرّ و الخفیات است، و بدان جبّاری که «وَ اُوفُوا بِعَهْدِ اللّهِ اِذا عٰاهَدْتُمْ»[6] کلام حقّ و فرمان مطلق اوست، و بدان قهّاری که بَطْش او شدید است و قهر او مُهْلِکِ هر جبّار عنید،

---

۱. حدیث نبوی. ۲. حدیث نبوی.

۳. مولانا جمال‌الدّین محمّدبن حسام (متوفی ۷۳۷ ق)، در اصل از مردم خواف بوده ولی در شهر هرات زندگی می‌کرده است و مرقدش نیز در آنجاست. ابن‌حسام از شاعران دربار ملک شمس‌الدّین کُرَت بوده و در قصیده‌ای که در ۷۲۹ هـ ق به زبان عربی سروده، این پادشاه را مدح گفته و تاریخ ابتدای سلطنت او را بیان کرده است (تذکرهٔ دولتشاه، ص ۱۶۹) از غزلیات او مقدار اندکی در تذکره‌ها بر جای مانده و همین نمونه‌های مختصر نشان می‌دهد که وی در غزلسرایی توانا و صاحب ذوق بوده است. وی در شعر «محمّد» و «ابن‌حسام» تخلّص می‌کرده است. (نفیسی، سعید، تاریخ نظم و نثر در ایران، ج ۱، ص ۲۰۶).

۴. متن: صورتی. ۵. متن: و بهرام خور.

۶. قرآن، نحل / ۹۱ «و به عهد الهی چون پیمان بستید وفا کنید».

شعر

بـدان خـدای کـه ذرّات آسـمان و زمـین
هـمی کـنند بـه پـاکـی ذات او اقـرار
بـدان کـریم کـه حـصر نـعمتش طـلبی
شـمارآن نـتوان کـرد تـا بـه روز شـمار
بـدان حکـیم کـه آراست بـاغ فکـرت را[1]
به حُسن[و] قامت چون سرو و روی چون گلنار
به مُبْدِعی که در اجزای خـاک تـعبیه کـرد
دلِ خـدایْ شـناس و زبـانِ شکـر گـذار
بـدان لطیف که چـون باد خـاکساری را
کـند مـبشّر امـداد لطـف در اشـجار
بـدان زلال هـیبت کـه در شـبانگه عـمر
کـند ز مسـتی غـفلت نـفوس را هشـیار
بـدان منادی عـزّت کـه در سَحرگه حَشْر
کـند ز خـواب عـدم کـاینات را بـیدار

که با هم خلاف نکنیم و آنچه از اوامر و نواهی شرف‌الدّین خطیب فرماید برویم و از شین [و] و مین و قُبح خلاف و عیب نقض ایمان و نقص نَکْثِ [۸۶] میثاق و بیمان احتراز و اجتناب واجب شمریم و در حفظ این عهود و رعایت این قسم تا جان باشد، بکوشیم.

شعر [اسدی]

که‌پیمان‌شکستن‌گناهیست زشت	نـه نـام نکـوئی، امید بـهشت
گـرفتار بـودن بـه هـر دو سـرای	نه‌این‌است روی و نه‌آن‌است رأی

چون بر این منوال میان ایشان عهد مؤکّد به ظهور پیوست، شرف‌الدّین خطیب گفت که «ای اصحاب مصلحت، کار ما آن است که بیش از آن که توشهٔ ما سپری شود به هر طرف مرد[ی] چند عیّارپیشه که از شیر بیشه اندیشه نداشته باشد بـروند و از طعام و اغنام چیزی به دست آرند». عیّاران جمله بر پایْ خـاستند و بـعد از اداء

---

۱. دیوان: به صانعی که بیاراست باغ فطرت را.

خدمت و نشر مَحْمَدَت، گفتند: شعر [ظهیر]

سر افاضل عالم، جهان علم و هنر
توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
به هر مهمّ که ضمیر تو خلوتی سازد
درونِ پَرده نگنجد مدبّرِ تقدیر
به هر مقام که قدرت به صدر بنشیند
ز آستانه نیاید گذر سپهر اثیر

[رشید وطواط]

اَیا مَنْ بِهِ رُکْنُ الْفَضایل ثابتٌ وَ یا مَنْ بِهِ غُصْنُ الْفَواصِلِ ناضِرٌ
بَقِیْتَ رَغِیْدَ الْبالِ ما لاحَ کَوْکَبٌ وَ عِشْتَ حَمیدَ الْحالِ ما ناحَ طایِرٌ

روز دیگر فخر آهنگر با ده تن از عیّاران به جانب قُهستان رفت، و رشید برجی به جانب غور، و اصیل معدل به طرف کالیوین، و شرف‌الدّین خطیب با بیست تن در مسجد جامع ساکن شد و هر روز کاهدان‌ها را پاک می‌کردند [۸۷] و از آن دانه‌ای حاصل می‌کرد[ند] و قوتی می‌ساخت[ند]. و بعضی از راویان چنین می‌گویند که در اولْ شرف‌الدّین خطیب و اصحاب او به لُحُوم مردم و کلابْ، روزگار می‌کردند.

و از مولاناء مرحوم خواجه ناصرالملّة والدّین چشتی، طَیَّبَ اللّه رَمْسَهُ، چنین شنودم که او گفت از حدود بلخ[1] تا حدّ دامغان یک سال پیوسته خلقْ گوشت آدمی و سگ و گربه می‌خوردند؛ چه، چنگیزخانیان جمله انبارها را سوخته بودند.

و نیز چنین تقریر کرد که سبب توبهٔ شیخ بزرگوار مغفور، سالکِ راه ربّانی، خواجهٔ غلوه،[2] قَدَّس اللّه روحَهُ، در آن سال بود و خواجهٔ غلوه را احمدبن محمّد قواس[3] گفتندی. او با هفت تن درکوهپایه‌های غور و تولک به سر می‌برد و هر روز

---

۱. بلخ: اکنون ولایتی است در شمال افغانستان. مرکزش مزار شریف (منتسب به امیرالمؤمنین علی ع). بلخ قدیم اکنون یک شهرک (السوالی) در بیرون شهر مزار شریف است که آن را اولسوالی بلخ گویند و ویرانه‌های بلخ کهن در آن ظاهر است. ← آصف، ص ۱۷۲.
۲. به تصریح محمّد آصف فکرت، گویا مزاری که اکنون به خواجه کَلّه معروف و در بیرون دروازهٔ ملک واقع است، با همین خواجه غلوه بی‌ارتباط نیست.
۳. زمچی: احمدبن محمّد بن قواس.

یک تن از ایشان به طلب قوت بیرون رفتی و آنچه به دست او آمدی از آدمی و خروسک و شغال و موش و طیور زنده و مرده، به سر وقت یاران آوردی.

چهار ماه برین نَسَق که به ذکر پیوست به سر بردند. روزی نوبت خواجه غلوه بود. از پیش یاران بیرون آمد. چون چند فرسنگ برفت، ناگاه در میان راه پیری را دید که بر خری نشسته بود و به طرف اسفزار می‌رفت. خواجهٔ غلوه به تعجیل تمام روی به سوی آن بیر آورد. چون بدو رسید شمشیر از میان برکشید و به غضب هر چه تمام‌تر بانگ بر آن پیر زد[۱] و گفت: «ازین درازگوش فرود آی، و الاّ بدین تیغ آبدارِ آتشْ گردار سرت را از بدن بیندازم». پیر گفت «ای پهلوان، از این درازگوش لاشه چه خواهی کرد؟» خواجه غلوه گفت که «ما ده تنیم[۲] و امروز سه روز است که هیچ نخورده‌ایم. درازگوش را طعام خود خواهیم ساخت». پیر گفت که «ای پهلوان، مگر حدیث رسول، علیه‌السلام، که می‌فرماید: اَلاٰ اِنَّ لُحُومَ الْحُمُرِ الْاَهْلِیَّةِ حَرامٌ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیٰمَةِ به تو نرسیده است و یا خود شنیده‌ای و بدان [۸۸] عمل نمی‌کنی؟» خواجه غلوه گفت: «بلی، رسیده است، اما بر موجب «اَلضَّرُوراتُ تُبیحُ المَحْظُوراتِ»[۳] به ناکام بدین کار شروع کرده‌ام.» پیر دست در آستین کرد و بدره‌ای زر سرخ بیرون آورد و خواجهٔ غلوه راگفت که: «ای پهلوان، این بدرهٔ زر را از من قبول کن و دست از این درازگوش لاغر پیر لاشه بدار.» خواجه غلوه گفت «ای پیر، مرا ازین بدره هیچ نگشاید؛ چه، گرسنه را خوردنی باید نه زر و گوهر». پیر گفت که «ای پهلوان، از برای رضای حق تعالی راکه بر پیری و ضعیفی من ببخشای و این درازگوش را از من مستان و به قول رسول عربی، صلوات اللّٰه علیه، که می‌فرماید: اَلْبَرَکَةُ مَعَ اَکابِرِکُمْ، و جایی دیگر می‌فرماید: علیه‌السلام: اَلشَّیْخُ فی قَومِهِ کَالنَّبِیِّ فی اُمَّتِهِ، عمل کن».

شعر [شاعر]

گرامی دار پیران کهن را | که در پیری بدانی این سخن را

خواجه غلوه گفت: «ای پیر، حدیث صحیح لَیْسَ مِنّا مَنْ لَمْ یُوَقِّرِ الْکَبیرَ، یاد دارم و بر معنی ما اَکْرَمَ شابٌّ شَیْخاً لِسِنِّهِ اِلاّ قَیَّضَ اللّٰهُ لَهُ عِنْدَ سِنِّهِ مَنْ یُکَرِّمُهُ، واقفم. اما ضرورت است و ازین است که گفته‌اند:

---

۱. زمچی: شمشیر کشیده بر پیر بزد. ۲. زمچی: یتیم.

۳. از امثال سائرهٔ عرب است و نیز گویند جملهٔ فقهی است.

مصرع[1]

«در شرع کارهای ضروری بود روا»

پیر مضطر و بیچاره گشت. بار دیگر به تَلَطُّف و تَعَطُّف روی به جانب خواجه غلوه کرد و گفت: «ای پهلوان، از سَخَط حقّ تعالی بترس و برین پیر ضعیف نحیف حیف مکن». خواجه غلوه در غضب رفت و آهنگ آن کرد که پیر را از پشت درازگوش بیندازد. چون دست درازکرد و پای پیر را بگرفت، هاتفی در سر او ندا کرد که «ای بنده، دلیری مکن و خاطر آن [۸۹] پیر ضعیف را میازار». خواجه غلوه نعره‌ای بزد و پای پیر را ببوسید و گفت «ای پدر عزیز، خاطر مبارک با من خوش کن که ابلیس لعین مرا در دام تلبیس خود گرفتار کرده بود، اما بحمدالله تعالی که جذبه‌ای از جذبات عالم روحانی مرا از دام آن بدنام رجیم خلاصی داد».

بعد از آن خواجه غلوه را کار بالاگرفت و از زمرهٔ اولیا و اصفیا گشت. و در مقامات او چنین خواندم که دوازده هزار جن[2] مطیع و منقاد او شدند.

القصّه در آن وقت در هرات و مضافات، او بدین نوع زندگانی می‌کردند. یک سال برین گونه که ذکر رفت عیاران در شهر هرات به سر بردند. سال دوم شرار نار قحط به جرم چرخ اثیر رسید و سحاب بی‌آب چون مادر بی‌شفقت شیر از اطفال زمین بازگرفت، و از بی‌مشاطکی نم هوا و دم صبا نوعروسان جن و گلشن در حجاب حجرات غیب پایبند ماندند، و سپاهیان نشو و نما از بی‌آبی فیلبانان[3] ابر غُرنده و تیغ کشان برق رخشنده مستور و بی‌نور شدند.

شعر [رشید وطواط]

فَامْحَلَتِ الدُّنْيا فَلا التُّرْبُ مَعْشِبٌ   وَ لاَ الْعُودُ مُخْضَرٌّ وَ لاَ القَطْرُ نازِلٌ

و جیاد جوع از نهاد ساکنان بلاد خراسان فریاد «رَبّنا اَنْزِل عَلَيْنا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ» بر آورد[ند] و کار عُسرت به جائی انجامید که کس نام کندم نمی‌شنود، مگر در قصهٔ آدم و روی جو نمی‌دید، اِلاّ در ترازوی صرّافان. و از غایت گرسنگی، مردم فرزند دلبند خود را چون جگربند گوسفند می‌خورد.

شرف‌الدّین خطیب، عیاران را گفت که بیش از آنکه حملات صلابت مجاعت بر قوای بدنیهٔ ما قادر شوند و جگرگوشگان ما فریاد «اَلْجُوعُ مُهْلِکٌ

---

۱. متن: شعر.   ۲. متن: جنی.   ۳. اصل: فیل بتان.

النُّفُوسِ»[1] برآرند، به طرفی حرکت کنیم و از جو و گندم ـ که سبب معیشت مردم است ـ قدری به دست آریم. روز دیگر عیاران چهار فرقه شدند. [۹۰] قومی در شهر بایستادند. رشید برجی[2] با طایفه‌ای به جانب ابیورد و مرو رفت، و شمس دباج با قومی به طرف خواف، و شرف‌الدّین خطیب با گروهی متوجه غرجستان شد.

و در آن سال لشگر شاهزاده تولی خان قلاع غرجستان را در محاصره داشت. شبی با عیاران چون شیرِ خادر و عقاب کاسر و مرگ کامِن بر کلّهٔ اسب آن لشکر زد و قُرب به پنجاه اسب براند و بعد از پنج روز به هرات آورد. و رشید برجی را در نواحی مرو با کاروانی مقابل افتاد. بعد از جنگ بسیار، خروار ده غلّه از کاروانیان بگرفت. و بر این گونه که به ذکر پیوست سال دوم را منقضی گردانیدند و در سال سیّم کاروانی از مصر به خطا می‌رفت. در حدود بیابان کرمان عیاران شهر هرات آن کاروان را بزدند و قرب پنجاه تن از مبارزان کاروانی را به قتل رسانید [ند] و هنگام قسمت آن غنایم مردی را پنج خروار شکر و نبات و یک خروار جامه از ابریشمینه و نرمینه رسید. شرف‌الدّین خطیب و عیاران در آن سال در هرات از خوردن شکر و نبات حیات تازه و قوّت بی‌اندازه یافتند و همه رابه جای پایتابهٔ پشمین جامهٔ مصری بود. و آن جماعت را امروز «شکرخواران» می‌خوانند. و در سال چهارم طایفه‌ای را با متاع بسیار از ثیاب مصریّه و تُحَف شُشْتَری به خطّهٔ مرو فرستادند تا غلّه آوردند.

چهار سال برین گونه که به تقریر پیوست به سر بردند. و در این چهار سال در شهر اندک جائی که معمور مانده بود به واسطهٔ نزول باران و تراکم برف ویران گشت و شهر چنان مهیب و موحش و موضع خوف و دهشت شد که گفتی که در هر مقام دیویست و یا در هر کام غریوی. [۹۱]

شعر [ربیعی]

ز هر گونه آوای شیر ژیان — همی رفت بالاتر از آسمان
به هر گام گفتی یکی اهرمن — کمین کرده از بهر خون ریختن
به شهر اندرون از نشیب و فراز — همه گرگ بود و گوزن و گراز

---

۱. من کلام العرب.
۲. اصل: برخی؛ زمچی: برجی.

ذکر یازدهم
در حکایت قنقلیان و
قتل ایشان در مسجد جامع هرات

چنین شنودم از راویان معتبر با خبر و از ناقلان با دها و ذکا که چون به حکم یرلیغ چنگیزخان، جور ماغون از آب آمویه عبره[1] کرد و در اماکن و مساکن خراسان و عراق بلاد و قلاع و حصونی راکه از قلع و استیصال و قتل و نهب لشکر شاهزاده تولی‌خان ایمن مانده بود، اکثر را به مراعات و تلطّف مسخرکرد و باقی را به حرب و ضرب و قهر و قسر و در بندان و زخم احجار مجانیق مستأصل و مقهورگردانید. در این وقت از لشکر سلطان جلال‌الدّین طایفه‌ای که ایستان را **قنقلیان**[2] گفتندی، قُرب ده هزار تن در جبال طوس و نیشابور مانده بودند وبر سر ایشان به حکم سلطان جلال‌الدّین دو تن را یکی قراجه نام و دیگری یغان سنقور[3] حکم امارت و ریاست بود [۹۲] و این هر دو نامبرده با آن ده‌هزار مرد قنقلی در راه ایلچیان شاهزادگان چنگیزخان را می‌گرفتند و به قتل می‌آورد[ند].

و چون جورماغون به کار محاصرهٔ قلاع و بقاع مشغول بود، به دفع قراجه و یغان سنقور قیام نمی‌توانست نمود و قنقلیان دلیرتر می‌شدند. امیر جنتمور[4] نام به مدد جورماغون آمده بود. جورماغون او را به طلب قنقلیان فرستاد. سه کُرَّت جنتمور لشکر کشید و بر قنقلیان ظفر نیافت؛ چه، قنقلیان در جایگاه‌های استوار و بناهای استوار و محکم قرارگرفته بود[ند] و فرار به قِلال جبال برده. بعد از چند ماه خبر تمرّد و تَغَلُّبُ قنقلیان و مشوّشی اهل خراسان و ظهور فِتَن رُنُود و اوباش به پادشاه قاآن بزرگ رسید. در غضب رفت. بعد از چندگاه که با وزراء و ارباب تدابیر مشورت کرد، فرمان فرمود که از امرای نامدار جنگی یکی را نامزد گردانید تا برود و قنقلیان را متفرّق گرداند.

---

۱. اصل: عبوه. ۲. زمچی: قیقلیان، جهانگشا: قنقلیان.
۳. زمچی: تغان سبقور، تعان سیفور؛ اصل: بغان سنقور، یغان سنقور؛ جهانگشا: طغان سنقر.
۴. زمچی: امیر خیمور؛ جهانگشا: جنتمور.

امرا و وزرا طاهر بهادر[1] راکه در حدود بادغیس بود، تعیین کردند[2] که برود و قراجه و یغان سنقور راگردن بسته به درگاه پادشاه فرستد و در دیار خراسان ازگروه طغیان و طایفهٔ دزدان دیّار نگذارد و آب بر منازل و مساکن خراسانیان بندد، چنانک از آن اثر و طَلَل نماند. طاهر بهادر به حکم قاآن،

شعر [نوکی]

باسپاهی همه چو[ن] شیر ژیان سرکش و تند

باگروهی همه چون فیل دمان پُر دل و مست

از بادغیس برنشست. چون به حدود سرخس رسید، خبر یافت که قراجه و یغان سنقور بگریختند. و سبب هزیمت ایشان آن بود که با جنتمور [۹۳] امیری کلبات[3] نام از خوارزم آمده بود. چون جنتمور سه نوبت به طلب قنقلیان لشکر کشید و ایشان را به دست نتوانست آورد، کلبات را با ده هزار مرد به حرب ایشان فرستاد. کلبات چون شیر آشفته و فیل مست روی به سوی قنقلیان آورد. در حدود سبزوار با قراجه و یغان سنقور مقابل شد. بعد از آن که سه روز حرب کرد و دو هزار مرد از سپاه او به قتل رسید، بر قنقلیان ظفر یافت. قراجه به طرف سجستان[4] رفت و یغان سنقور به طرف قُهستان، و سه هزار تن از لشکریان ایشان پناه به شهر هرات آوردند. کلبات چهار هزار سوار متعاقب ایشان بفرستاد.

چون به شهر هرات رسیدند، قنقلیان به مسجد جامع در آمدند و عیّاران پیش از آمدن قنقلیان به همراه به آزاب[5] رفته بودند. آن چهار هزار سوار کلباتی سه روز

---

۱. زمچی: طاهر بهادر؛ جهانگشا: طایر بهادر. ۲. اصل: کردن.

۳. اصل: کلیات؛ زمچی: کلبات، کلبلات؛ ترجمهٔ طبقات ناصری (اندکس): کلباد.

۴. سجستان: معرّب «سکستان» یعنی سرزمین سکها که طایفه‌ای از اقوام آریائی بودند که در این سرزمین سکونت گزیده‌اند. نام قدیم این سرزمین «زرنگا» و «زرنگ» نامیده شده، و بعد از حملهٔ اعراب آن را تعریب کرده «زرنج» گفته‌اند و اکنون این سرزمین را سیستان می‌نامند که مخفّف کلمهٔ سجستان است ← یاقوت، معجم‌البلدان، ج ۳، ص ۴۱.

۵. زمچی: آزابِ شاقلان. آزاب در دامن کوه «یحیی آباد» بر جانب شرقی و جنوب هرات است و از طرف دیگر متصل به غور می‌شود، و باغستان بسیار دارد و به تخصیص درخت سیب و جوز و از همه نوع میوه. و «شاقلان» سی چهل مزرعه دارد. «آزاب» هفت هشت دیه دارد. ← جغرافیای حافظ ابرو.

جنگ کردند و بسیاری از ایشان به قتل رسید، تا بر قنقلیان ظفر یافتند و همه را در مسجد جامع هرات بکشتند، و روز دیگر مظفّر و کامیاب با غنیمت بی‌حساب و اسیرانِ چون ماه و آفتاب مراجعت نمود.

القصّه، از شهور سنهٔ تسع عشر و ستمائه[1] [= ۶۱۹] تا شهور سنهٔ اربع و ثلثین و ستمائه [= ۶۳۴] شهر هرات خراب بود، چنانک در این پانزده سال غیر عیّار چند که گاهی در هرات بودند و گاهی در کوهپایه‌ها، هیچ آفریده‌ای دیگر نبود. بعد از این، بعون اللّه المنّان و یُمن تربیت ملک ملوک خراسان، سلطان الحاج و الزایرین، ظلّ اللّه فی الارضین، غیاث الحق والدّین، خَلَّدَ اللّهُ مُلْکَهُ، سال تواریخ را بر ترتیب در قلم آرم و آنچه از تواریخ ملوک و امرائی که به هرات رسیده‌اند و در هرات بوده، بنویسم ان شاء اللّه تعالی. [۹۴]

---

۱. زمچی: تسع و ستمایه.

ذکر دوازدهم
در مشورت پادشاه قاآن
با امرا جهت عمارت شهر هرات

چون شهور سنهٔ اربع و ثلاثین و ستمائه [= ۶۳۴] در آمد ثقات رُوات چنین گفتند که در این سال به تقدیر ملکِ بی‌عزل و قادرِ بی‌عجز، و صانع بی‌علل و حاکم بی‌وزیر و مشیر، و حَیِّ بی‌موت و متکلّم بی‌حرف و صوت، و وهّاب بی‌غرض و عوض، و قهّار بی‌فتور و قصور،

شعر [مؤلف کتاب]

خدای عزّ و جلّ، کردگار باینده	که قادراست وقدیم ورحیم [و] بخشنده
بزرگْ بار خدائی که آفرید به صنع	زمین و دور ز ماه و سپهر کردنده
وی‌است خالق بی‌مثل وماهمه مخلوق	وی است مالک بر حقّ و ما همه بنده
زخوان قسمت او هیچ تن نشد محروم	زجنّ وانس و ز وَحْش و زطَیْر و پَرنده
هزار سال اگر شکرِ نعمتش گویی	ز حق ذرّه‌ای باشی هنوز شرمنده
فرستد از پیِ احیاء مرده باران را	ز ابر و برق درخشان و رعد غرّنده

خطّهٔ هرات، صانها اللّه عن الآفات و البلیّات، اندک عمارتی پذیرفت. و واسطه آن بود که پادشاه اُکتای ـ که او را قاآن بزرگ خوانند ـ پادشاهی بود عادل و باذل و مسلمانان را بغایت دوست داشتی و اگر کافری مؤمنی را برنجانیدی، او را بزدی و مصادره کردی. و در باب عنایت و رعایت او [۹۵] در حق اهل اسلام کتاب‌ها ساخته‌اند. یک حکایت از آن کتب، بنده مؤلف این کتاب یادداشت در این ذکر درج کرد تا خداوندان ملک و خدیوان عالم را تنبیهی بود و بدانند که پادشاهان بی‌دین در باب اهل اسلام به چه صفت مشفق و مُتَلَطِّف بوده‌اند و نعمت خود به زیردستان رسانده.

حکایت

چنین خوانده‌ام در کتابی که موسوم است به «اخلاق خانی» که از ابنای چنگیزخان هیچ کدام چنان مسلمان دوست نبود که پادشاه اکتای که او را قاآن بزرگ

می‌خوانند و هیچ یک مسلمانان را چنان دشمن نداشتی که جغتای. و دشمنی او در حق اهل اسلام تا غایتی بود که هر کس که خبر بدو بردی که امروز فلان مسلمانان را به جهت گناهی به قتل رساندند، یک بالش[1] زر بدو بخشیدی. چون پادشاهی بر اکتای مقرّر گشت، ابواب معدلت و تربیت بر خلایق بگشاد و به انوار انصاف و اِنْتِصافْ، اطراف بحر و برّ را آرایش داد و به محاسن کمالِ عدل و بذل، اقطار شرق و غرب را جمال بخشید و از طیب هوای فراغ و رفاهیتْ روضهٔ خاطرهای رعایا را معطّر گرداند و از نَفَحات نسیم امن و امان، گلشن جان‌های بندگان خدای عزّ و جلّ را مُعَنْبَر کرد.

شعر

ز عدلِ فتنه شکارشْ زمانه ایمن شد   ز خُلق نافه گُشایشْ جهان مُعَطّر گشت

فرمان فرمود که در هیچ بلد از بلاد ترکستان[2] و در هیچ خطّه از خطط خراسان مسلمانان را از عمارت مساجد و مدارس و رباطات و ابنیهٔ خیر منع نکنند و بر مقتضی «لَکُمْ دِیْنُکُمْ وَلِیَ دِیْنْ»[3] هر کس بر دین خود رود و اهل اسلام را حرمت دارند و قُرب صد هزار دینار زر سرخ و دو هزار تا [۹۶] جامه نزد مشایخ و علماء دین فرستاد.

شاهزاده جغتای از این معنی بغایت در رنج شد. مقرّبان درگاه خود را طلب داشت و گفت «بدانید که برادرم اکتای مسلمانان را دوست می‌دارد و برخلاف مذهب و سیرت پدر و اخوان و اقارب خود می‌رود. اگر بدین نَسَق مسلمانان را نیکو

---

۱ . بالش: به گفتهٔ جوینی هر بالش «پانصد مثقال است زر یا نقره و قیمت بالشی نقره در این حدود هفتاد و پنج دینار رکنی باشد که عیار آن چهار دانگ است». ← جهانگشا، ج ۱، ص ۱۶، وصّاف الحضره نیز همعقیده با جوینی می‌نویسد «... بالش چاو به اصطلاح ایشان پنجاه سیر است که بهای آن ده دینار باشد، و اما بالش زر و نقره پانصد مثقال است. بالش زر موازی دویست بالش چاو مُعَیَّر [= عیار شده. سنجیده شده] به دو هزار دینار و بالش نقره مساوی بیست بالش چاو معیّن به دویست دینار». ← تاریخ وصّاف، ص ۲۲. مؤلف برهان قاطع نیز بالش زر را هشت مثقال و دو دانگ می‌داند و مرحوم معین نیز بالش زر را هشت مثقال و دو دانگ معادل دو هزار دینار، و بالش سیم را هشت درم و دو دانگ معادل دویست دینار داشته است.

۲ . اصل: ترکستا.

۳ . قرآن، کافرون: ۶ «شما را دین شما، و مرا دین من».

خواهد داشت و در استمالت ایشان اجتهاد خواهد نمود، به اندک روزگاری مسلمانان غالب شوند وملک از دست ما بیرون رود. اکنون چه مصلحت می‌بینید و تدبیر این کار چیست؟» امرای لشکر و وُجُوه سپاه او یکسر زمین خدمت به لب عزّت مقبل داده، زبان بگشادند و گفتند:

شعر [مؤلف کتاب]

ایا بزرگ خدیوی‌که آسمان سر قدر
بر آستان تو از بهر احتشام آرد
ز صیت هیبت عدل تو دور از آن‌سان شد
که باز خطّ امان از بر حمام آرد
به روز صید و وَغا سبزْ خنکِ گردون را
نهیب قدر تو در زین و در لُگام آرد
سمندِ رخشْ وَشَات گاهِ سیردر یک‌دم
تمام عرصهٔ آفاق زیر گام آرد
کمینْ شجاعِ سپاهت به زور سربنجه
زِ کام شیر و دهان نهنگ کام آرد
خیال نوک سنان تو بر تنِ اعدا
هزار چشمهٔ خونین ز هر مشام آراد
ز بهر لشکر منصور تو قضا چو قَدَر
زعرش و هفت فلک خَرْگَه و خیام آرد

[۹۷] بعد از آن عرضه داشتند که «مصلحت در آن است که برادر را در خلوت نصیحت کنی. باشد که سخن تو بشنود و ترک محبت تاژیکان گیرد».

شاهزاده جغتای نماز شامی پیش پادشاه اکتای آمد و از سر خشم تمام و غلظت هر چه عظیم‌تر روی به سوی اکتای کرد و گفت «ای برادر،

شعر

همه کارت از یکدگر اَبْتَر است[۱] ترا شهر یاری چه اندر خور است؟

این چه محبت است که با تاژیکان پیش گرفته‌ای و خلاف مواعظ و مذاهب

۱. اصل: از یکدیگر بتر است.

پدربزرگ کرده‌ای؟ سخن منِ بنده بشنو و تاژیکان را سرکوفته دار و در اظهار و اشتهار رونق دین ایشان مکوش».

پادشاه اکتای در جوابِ هیچ نگفت و بدان تندی و خشونت شاهزاده جغتای متغیّر نشد. شاهزاده جغتای برنجید و از پیش برادر بیرون آمد و گفت «مسلمانان برادر مرا به جادوئی و فریب به کل از مذهب پدربزرگ ما بگردانده‌اند!»

چند ماه در قهر و غصّه روزگار گذراند. تا روزی پیری را که چند سال در خدمت چنگیزخان به سر برده بود، طلب داشت و در خلوت او را گفت که «ای پیر عزیز و ای یادگار پدربزرگوار، مبلغ پنج هزار[1] دینار به تو می‌دهم، بدین شرط که فردا پیش برادرم اکتای روی و بگوئی که دوش پادشاه چنگیزخان را در خواب دیدم. مرا گفت که پسرم اکتای را بگوی که تاژیکانْ باز بدی می‌اندیشند و در خاطر دارند که خروج کنند و ملک از تو بستانند. می‌باید که به اطراف و اکناف جهان لشکر فرستی تا بار دیگر تاژیکان را به قتل رسانند و مساجد و مدارس و رباطات و قنطرات ایشان را خراب گردانند تا پادشاهی در خاندان فرزندان تو بماند، و الاّ زود باشد که تاژیکان غوغا کنند و ملک از دست تو بیرون رود». پیر گفت «فرمانبرم و این کار را چنان بپردازم که دلخواه دوستان و جانکاه دشمنان پادشاهزادهٔ عالم باشد».

پیر [را] بر [۹۸] موجب «یَهْرَمُ اِبْنُ بَنِی آدَمَ وَ یَشُبُّ مَعَهُ اِثْنٰانِ الْحَرِیصُ عَلَی الْمٰالِ وَ الْحِرصُ فی الْعُمْرِ»[2] جذبات حرص در ربود. روز دیگر

شعر [ظهیر]

چون برفراخت خسرو سیّارگان عَلَم   در خاک پَسْت کشت سراپردهٔ ظلم

پیر پیش پادشاه اکتای آمد. اکتای او را به اعزاز هر چه تمام‌تر بنواخت و بر دست راست شاهزادگان بنشاند و گفت «ای یادگار پدربزرگ ما، به چه حاجت قدم رنجه کرده‌ای؟» پیر نخست پادشاه اکتای را بستود و از داد و عدل و بذل و کرم او بسیاری بر زبان راند و گفت:

شعر [ازرقی]

ایا شهی که به هنگام کین رسول اجل
ز خنجر تو پرَد روزنامهٔ آجال

---

۱. زمچی: پنجاه هزار.   ۲. حدیث نبوی. آنچه دیده شده «... الحرص و الامل» است.

سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام
سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال
به روز حرب مجوف کنی ز یک فرسنگ
به تیر در زره تنگ حلقه نقطهٔ خال
مگر که در ازل ای شاه حکم رزق و اجل
نگین و تیغ ترا داده ایزد متعال

بعد از آن عرضه داشت که «حکم یرلیغ پادشاه جهانگیر چنگیزخان آورده‌ام. اگر اجازت باشد به سمع اشرف پادشاه جهان رسانم». اکتای در حالْ از تخت فرود آمد و پیر را گفت «بر تخت برآی و حکم یرلیغ برسان». پیر مزوِّرِ مُدْبِر بر تخت برآمد.اول پادشاه چنگیزخان را بستود. بعد از آن گفت «ای شاهزادهٔ جهان، اکتای خان بدان که

شعر [ظهیر]

دوش در وقت آن که ظلّ زمین کرد بر موکب شعاع کمین [۹۹]

پادشاه چنگیزخان را در وقعه دیدم، مرا گفت: سلام من به اکتای رسان و بگوی که در ممالک تو تاژیک بسیار شد. می‌باید که بفرمائی تا عساکری که در فرمان تو‌أند یک بار دیگر در جهان کُشش کنند و دانشمندان و علویان و ارباب دین محمّدی را به کُلّ به قتل رسانند که ملک بر تو و بر فرزندان تو قرار گیرد و از خاندان و دودمان تو نقل نکند».

پادشاه اکتای از وفور کمال کیاست دانست که آن پیر دروغ می‌گوید و جغتای این نیرنگ برانگیخته. پیر را گفت «فرمانبرم و هر چه پدربزرگوار من فرموده باشد بر آن موجب به تقدیم رسانم. اکنون ای پیر عزیز، روز پنج مهمان باش تا شاهزادگان و امراءِ جُیُوش جمع شوند. بعد از آن به کار قتل و قَتْل تاژیکان پردازیم». پیر را در جوار تختگاه خود وثاقی تعیین فرمود.

چون از اطراف و اکناف ممالک پادشاه اکتای شاهزادگان و نوئینان سپاه و ملوک بلاد جمع گشتند، پادشاه اکتای پیر را طلب داشت و گفت «حکم یرلیغ پدربزرگ من به استماع[۱] حضّار و نظّار برسان». پیر بر نَهْج[۲] اوّل بر تخت اکتای برآمد و همان سخن که پیش گفته بود بگفت. پادشاهزادگان و امرا و وزرا [و] وُجُوه سپاه و

۱. متن: اسماع.
۲. متن: نهج.

رؤوس درگاه به یک بار سجود کردند و گفتند که «همچنان که حکم اعلی پادشاه چنگیزخان در وقت حیات بر سر ما بندگان نافذ بوده است، هنگام ممات نیز نافذ است». پادشاه اکتای روی به سوی شاهزادگان و اعیان عساکر کرد و گفت «این پیر حکم یرلیغ پدربزرگ من رسانید. چه مصلحت می‌بینید؟» شاهزادگان و امرای سپاه زبان به ثنا و مدح او بگشود[ند] و گفتند:

شعر [مجد همگر][1]

ایا شهی که کفِ کانِ زر بخشت[2]
کمند در سر گردون کامران[3] انداخت

[۱۰۰]تویی که قصّهٔ شمشیر و حرب و مردیِ تو[4]
حدیث رستم دستان ز داستان انداخت

حکایت تو چنان شد به گِرد هفت اقلیم
که‌ازجریدهٔ شهنامه، هفت‌خوان انداخت

در آن مصاف که تیغ تو میزبانی کرد
سباع را[5] به دو نوبت ز کشته خوان انداخت

در آن مقام که قدر تو صدر شد، گردون
به صد شفاعت خود را در آستان انداخت

به عهد عدل تو مه بر فلک به گوشهٔ چشم
نظر نیارد بر گوشه‌ای[6] کتان انداخت

شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن
بر آن دیار[7] که حفظ[8] تو سایبان انداخت

به آب چشمهٔ حیوان بشست دامن عمر
هر آنک بر در تو خاک بر دهان انداخت

---

۱. مجدالدّین همگر شیرازی (متوفی ۶۸۶) معاصر سعدیست و خود را همطراز و هم‌شأن وی می‌دانسته است. ابیات پراکنده که در تذکره‌ها از او باقی است حاکی از قدرت طبع و لطف ذوق اوست.
۲. دیوان: زهی شهی که کف کامکار کانی تو.
۳. دیوان: کاردان.
۴. دیوان: زخم مردی تو.
۵. دیوان: که باغ را.
۶. دویان: رشتهٔ.
۷. دیوان: زمین.
۸. دیوان: امان.

هر چه پادشاه جهان و شاهنشاه زمان فرماید بندگانْ بر آن موجب بروند. پادشاه اکتای گفت «این پیر می‌گوید که من چنین خوابی دیده‌ام. در حضور شما با او گفت و شنودی بکنم. اگر این خواب او راست بود، بر موجب حکم یرلیغ پدربزرگ خود بروم، و الاّ که دروغ باشد، این پیر طمّاعِ کذّاب را مالشی بدهم، چنانک عبرت جهانیان بود».

شاهزادگان گفتند مصلحت در این است که صدق و کذب این خواب به تحقیق بیوندد؛ چه، [۱۰۱] خرابی عالم و خون چندین هزار آدمی متعلّق این خواب است. بعد از آن پادشاه اکتای روی به جانب پیر آورد و گفت «ای پیر عزیز، تو مغولی می‌دانی یا ترکی، یا هر دو؟» پیر گفت «ای پادشاه جهان، من ترکی می‌دانم، نه مغولی».

پادشاه اکتای از امرا پرسید که «پدربزرگ من زبان مغولی می‌دانست و ترکی نه». بعد از آن پیر را گفت که «چون پدر من مغولی می‌دانست و ترکی نه، و تو ترکی می‌دانی و مغولی نه، پس به کدام زبان با پدربزرگ من سخن گفتی و چه دانستی که او چه گفت و چه فرمود؟» پیر در جواب هیچ نگفت و از خجالت سر در پیش افکند. پادشاه اکتای و شاهزادگان و تمامت امرای لشکر و ملوک اقالیم را معلوم گشت که پیر دروغ می‌گوید. پادشاه اکتای حکم کرد که «این پیر پُر تزویرِ بی‌عقل خَرّاص را به قتل رسانید تا هیچ آفریده مِنْ بعد از پیر و جوان در حضرت سلاطین و ملوک روزگار دروغ نگوید».

شاهزاده جغتای از برادر[۱] درخواست کرد و گفت که «این پیر را که یادگار پدربزرگ ماست و سال‌ها در خدمت او به سر برده، به من بخش و از سر گناه او درگذر. قلم عفو بر جریدهٔ خطای او کش». پادشاه اکتای پیر را به برادر بخشید. و این حکایت میان خلق تاریخی شد.

و خواجه رشیدالدّوله در تاریخ نامه که موسوم است به «تاریخ غازانی» آورده است که پادشاه چنگیزخان در عهد دولت خود حکم کرده بود که اگر کسی برهنه در آب رود او را به قتل رسانند. روزی جغتای و اکتای به اسم شکار سوار شده بودند.

---

۱. اصل: بدر.

چون به دیهی رسیدند، پادشاه اکتای شخصی را دید که برهنه در آب رفته بود و سر می‌شست. یکی را از وزرا پیش خواند و گفت «به زودی نزد آن تاژیک رو که در حوض آب است و یک بالش زر بدو بده تا در آب اندازد. و او را بگوی که چون از تو پُرسند [۱۰۲]که چرا برهنه در آب رفته‌ای؟ بگو که یک بالش زر در آب انداخته‌ام، بدان واسطه در آب رفته‌ام».

در اثنای این حالت نظر جغتای بر آن شخص افتاد. گفت «بروید و آن تاژیک را که برهنه در آب رفته است بیارید تا به قتل رسانم که دل من از غصّهٔ تاژیکان خون شد». آن شخص را در حال همچنان پیش شاهزاده جغتای آوردند. بانگ بر وی زد و گفت «ای تاژیک بی‌عقل! تو به کدام دلیری برهنه در آب رفته‌ای و از حکم یرلیغ پدربزرگ من تمرّد نموده‌ای؟» آن شخص گفت که «ای شاهزادهٔ عالم، یک بالش زر از آستین من در آب افتاده است. بدان سبب در آب رفته‌ام». شاهزاده جغتای گفت «دروغ می‌گویی». خود به نفسه با سوار چند بر کنار حوض آمد و دو تن را از نزدیکان درگاه خود گفت «برهنه شوید و در حوض آب روید و بالش زر این تاژیک را بطلبید». بعد از ساعتی آن دو تن بالش زر را از آب برآوردند. شاهزاده جغتای از آن حالت منفعل شد؛ چه، می‌خواست که آن شخص را به قتل رساند. بعد از ساعتی آن شخص را بگذاشت و متردّد خاطر و مقبوض بیش برادر رفت.

این پادشاه که صفت عدل و تربیت او در باب اهل اسلام شنودی، در این سال مذکور به هر دیاری که از معموری آثاری نداشت و به هر شهری که بر وی قهری رفته بود، امیری و سروری بفرستاد تا آن بلاد خراب را به حال عمارت باز آورند و آن دیار ویران را آباد گردانند. چون به تعیین کار عمارت شهر هرات رسید، شاهزادگان جهان و امراء تومان و اعاظم سپاه و اکابر درگاه را گفت که «چنین می‌شنوم از سیّاحان جهان پیمایْ و از وصّافان سخن آرایْ که در اقالیم آفاق اقلیم خراسان طاق است و به اتفاق شهر هرات در ممالک خراسان بهتر از ملک عراق؛ چه، هوای روح‌افزای او چون صفای فضای باغ ارم عبیرافشان است و آب عذب خوشگوار او، حیات‌بخش چشمهٔ حیوان.[۱۰۳]

نظم [میرک میران]

به‌اعتدال هوا خوشترست بسیاری ز بلخ و مرو [و] نشابور، روستای هِریٰ

چوجرم‌مهرو قمر روشن‌است‌وتابنده — فضای جنّت جاوید از صفای هِریٰ
نسیم خوش نفس بوستان خُلد برین — معطّرست به هر صبح از هوای هِریٰ
فزون‌زرستم‌وصدهمچوبیژن‌وگیوست — به‌زوروزَهره‌کمین‌مردِیک‌قبای‌هِریٰ
ز روی‌مرتبه‌وبخت تخت می‌جویند — شهنشهان اقالیم از گِدای هِریٰ
وظیفه‌کشته‌شباروز در صوامع قدس — مقدّسان سمٰوات را دعای هِریٰ

می‌خواهم که طایفه‌ای بفرستم تا شهر هرات را به حال آبادانی باز آرند، چه مصلحت می‌بینید؟» امرای عظام و وزرای کرام چون بر مرام و مطلب پادشاه واقف شدند، بعضی از نوئینان عساکر و قومی از گُزینان اماجد گفتند که «ای شهریار ممالک دادگستری، و ای شهسواران میادین عدل پروری، و ای فروغ اروغ چنگیزخانی، و ای جمال جلال جهانبانی، و ای مُمَهّد قواعد فرمانروایی، و ای مُشَیّد مبانی کشورگشایی،

شعر [شهابی]

ای به فرمانت به هر کشور نشسته پادشاه
وی ز دیوانت به هرمرزی رسیده مرزبان
جزتو درمشرق ز شاهان نایبان خویش را
ملک ترکستان که داد و کشور هندوستان
جزتو درمغرب‌مصاف‌صدهزاران تیغ‌زن
بی‌سپاه وبی‌حَشَم‌برهم‌که‌زد در یک زمان
نیستی خُرشید و داری چرخ را زیر قدم
نیستی خورشید و داری باد را در زیر ران
[۱۰۴]چار کشور دوزخ و زندان شود بر هشت تن
گر ز درگاهت سوی[1] ایشان شود یک پهلوان
روم بر رهبان و قیصر، شام بر شاه و امیر
هندبرجیپال و رای، و ترک‌برفَغفور و خان
قصّه‌های هفت‌خوان خوانندو درهرهفته‌هست[2]
از عجایب‌ها ترا کاری فزون از هفتخوان

---

۱. متن: شوی.
۲. متن: هنستت.

اگر چه خطّهٔ هرات را هوای معتدل است و شمالِ خوش نسیم و آب چون زلال و خاک مشک‌آمیز و زمینِ عنبرآگین و صحرای دلگشایْ و هامون منحصر و جبال را سیات و قلاع سر بر فلک و حصون متین و مزارات متبرکه، اما به واسطهٔ آنک بنایش محکم است و بارویش مشیّد و بُرُوجش بلند و شرفش رفیع و خاکریزش تند و خندقش ژرف و مدخلش منیع و مخرجش صعب، سکّان او کسی را تمکین نمی‌کنند و احکام حکّام نمی‌شنوند و از خاتمت امور نمی‌اندیشند و هر روز دم خلاف می‌زنند و هر هفته دعوی مصاف می‌کنند. با وجود آن‌که شاهزاده تولی‌خان در حرب اول اکثر خلق هرات را به جان امان داد، چون از هرات مراجعت نمود، به یک هفته ملک ابوبکر و منکتای شحنه را که نصب کردگان شاهزاده تولی‌خان بودند به قتل آوردند و باز یاغی و باغی شد[ند]. هرویان را آزموده‌ایم و معاندت و مبارزت ایشان را در وقت وغا و هنگام هیجا مشاهده کرده [به مصداق]:

«مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبْ حُلَّتْ بِهِ النَّدامَه»

[۱۰۵]کار می‌باید بست و ترک عمارت شهر هرات کرد تا نباید که به علت جمعیّت خلق آن شهر فتنه‌ای و ضرری حادث گردد که سال‌های بیکران با لشکرهای کران قلع مواد آن فتنه و دفع آن مضرّت دست ندهد».

قومی دیگر از امرا و وزرا که مشیران عدل و از نوّاب و حُجّاب که سفیران عقل بودند، گفتند که «پادشاه عادل بخشنده و شاهنشاه باذل بخشاینده را به تواتر اقبالات و ترادف کمالات در دولتْ مُوَیَّد و رفعتْ مُؤَبَّد بقاء مخلّد باد.

شعر [فردوسی]

جهان تا جهان در نگین تو باد   سپهر برین زیر زین تو باد

تاژیک را چه زَهره و یارا و توانایی آن بوَد که در عهد دولت و عصر عظمت چون تو پادشاهی که

شعر

نماند از گرز و تیغ تو مگر بر روی رایتها

عقاب نادریده دل هزبری ناشکسته تن

دم تخَلُّف و تَصَلُّف زند و دعوی اقدام و انتقام کند؟ هنوز صفحات محیاء عنبرا[1] از

---

۱. اصل: غبرار.

خون تاژیکان گلگون است و رِماح خطّیْ خسروانی و سُیُوف هندی چنگیزخانی مخضوب لعلْ‌فام. و از سلاطین و ملوک جبارانی که خونریز و فتنه‌انگیز بودند و قهّارانی که گردنکش و لشکرکش و دعوی

شعر

إنّا لَنُحْرِزُ بِالْأَسْيافِ مُصْلَتَةً مَمالِكَ الرُّومِ وَ الْأَتْراكِ عَنْ كَثَبِ

می‌کردند از میان برخاسته‌اند و از صحرای وجود به کَتْم عدم رفته. [۱۰۶]

شعر [صاحب]

وجودخصم‌تومعدوم شد چنانک ازو کسی به روز قیامت اثر نخواهد دید

بر موجب «اَلْمُلْكُ قايِمٌ بِالْعَدْلِ وَ العِمارَةِ»[۱] مصلحت در آن است که جماعتی بروند و در شهر هرات متوطّن شوند و در عمارت و زراعت آن ولایت طاقت و استطاعت مبذول دارند تا به اندک روزگاری هرات آبادان گردد، و چون عساکر فیروزْ جنگِ پادشاه چنگیزخان که چون ذرّات و قَطَراتِ و اَنْفاس قیاس و حدّ ندارد در بادغیس ـ که در مشارق و مغارب گیتی به آب و هوا و خِصب نعمت و وسعت مکان و شمال جان‌پرور و اشجار مُثْمِرَه بی‌نظیر است ـ در آیند، ورود و صدور ایشان به هرات نزدیک بوَد و از روی بَیْع و شَرا و معامله و سودا و طلب قوّت و سغال آسوده حال و کم زحمت‌تر باشند.

پادشاه اکتای راکه این تدبیر موافق ضمیر آمد، فرمود که «از رعایا و اِساری آن ولایت کدام طایفه را نامزد گردانیم؟» امرا عرضه داشتند که از جامه‌بافان هرات هزار خانه‌وار مردم در بیش بالغ[۲] ساکن‌اند. ایشان را بفرستیم. امیر عزّالدّین مقدّم هروی راکه درکفایت و ریاستْ مهارتِ تمام داشت و بصارت عظیم، پیش پادشاه اکتای آوردند و گفتند که این آن کس است که پیش از فتح هرات بار اول به دو روز با دویست جامه‌باف هر یک با ده تا جامهٔ قیمتی از هرات بیرون آمد و از شاهزاده

---

۱. منسوب به هارون الرّشید.

۲. بیش بالیغ، بش بالغ، بش بالق، شهر قدیم ترکستان شرقی، که محلّ آن به سال ۱۹۰۸ توسط روس‌ها به کمک اطلاعات مندرج در مآخذ چینی، در ۴۷ کیلومتری غرب شهر **گوچن** کشف شد. جغرافی‌دانان اسلامی این شهر را مرکز فرمانروایان تغزغز دانسته‌اند. این شهر مبداء راه چاپاری میان چین و آسیای مرکزی بوده است. ← مصاحب.

تولی‌خان امان خواست. از آن‌گاه بازْ به فرمان شاهزاده تولی‌خان در بیش بالغ است. او را تعیین کنیم و امارت ولایت هرات بدو مفوّض گردانیم.

پادشاه اکتای فرمود که امیر عزّالدّین مقدّم با صد بنه‌وار مردم هروی به شهر هرات رود و به دعای دولت قهّار به[1] عمارت آن دیار قیام نماید و خلقی که از اطراف و اکناف خراسان [۱۰۷] و عراق و ماوراءالنهر به هرات آیند، در استمالت ایشان سعی بلیغ به جای آرد و بر کسی عُنف و تعدّی نکند تا به واسطهٔ معدلت ما آن شهر معمور گردد و به عمارت او خاطر عاطر ما مسرور گردد.

و بعضی از راویان چنین می‌گویند که سبب فرستادن پادشاه اکتای خلق را به شهر هرات آن است که خاتونی[2] بود از خواتین پادشاه چنگیزخان نام او **قُتْلُغ الشی**[3] بس با آئین و معظّمه. روزی چند تا جامهٔ زربفت مصوّر پادشاهانه که گفتی صُنّاع و نَسّاجِ قدرت در کارخانهٔ «ثِیابُ سُنْدُسٍ خُضْرٌ و اِسْتَبْرَقٌ»[4] به ید[5] حکمت بافته‌اند[6] پیشِ پادشاه اکتای آورد. اکتای را آن جامه‌ها خوش آمد. از قتلغ الشی پرسید که «ناسج این نسج‌ها و مصوّر این صورت‌ها و مُطَرِّز این علم‌ها کیست؟» قتلغ‌الشی گفت «در آن وقت که تولی‌خان اسیران شهر هرات را بر آقایان و اینیان[7] خود بخش می‌کرد، جامه‌بافان را به من ارزانی داشت. این اثواب از منسوجات و مصنوعات ایشان است». پادشاه قاآن گفت که «این جامه‌بافان را به من بخشی تا در عوضْ هر چه مراد و دلخواه تو باشد بدهم». قتلغ الشی جامه‌بافان را به اکتای بخشید و پنج ده معمور در ترکستان بستاند. پادشاه اکتای جامه‌بافان را بنواخت و به تربیت پادشاهانه مخصوص گردانید و فرمود که هر سالی مبالغی وجوه از محصول بیش بالیغ بستانند و هزار تا جامه به خزینهٔ معموره رسانند.

چون از این حکایت چند سال بگذشت، روزی از ایّام این سال مذکور امیر عزّالدّین مقدم هروی چند تا جامهٔ مُطَرَّز زرنگار متنوّع قیمتی به خدمت [۱۰۸]

---

۱. متن: و.
۲. اصل: خواتونی؛ زمچی: خواتون.
۳. اصل؛ زمچی: قتلغ ایشی.
۴. قرآن، انسان / ۲۱ «جامه‌هایی از ابریشم نازک سبز و ابریشم ستبر است».
۵. اصل: بند.
۶. اصل: یافته‌اند.
۷. برادران کوچک و بزرگ.

پادشاه اکتای آورد. نخست زمین بندگی ببوسید و چون نزدیک تخت پادشاه اکتای رسید، زبان به ثنا و دعا بگشاد و گفت:

شعر [مجد همگر]

جهان مسخّر حکم خدایگانی باد — هزار سالت در ملکْ زندگانی باد
چو آسمانتْ بر اجرام‌کامکاری‌هست[۱] — چو اخترانتْ در ایّام کامرانی باد
مُعین عدل تو توفیق ایزدی آمد — مشیر رأی تو تأیید آسمانی باد
کفت که دور نوالش بهار احسان است[۲] — به‌زرفشانی‌چون صَرْصَرْ خزانی باد
در آن مضیق که فتنه کمین کینه گشاد[۳] — خفیر[۴] عدل تو رهدار کاروانی باد
مخالف تو به هر کار کاورد رخ و رأی — فذلک اَمَلش عجز و ناتوانی باد
چنانک کعبهٔ حق شد مقرّ امن و امان — همیشه رکن درت قبلهٔ امانی باد
زمانه را اثر عدل شاملت[۵] باقیست — همیشه[۶] عافیت آخرالزمانی باد

بعد از آن، آن جامه‌ها را عرض کرد. پادشاه اکتای فرمود که «همه چیز این جامه‌ها از تار و پود اَحْسَن و محمود است، الاّ آنک طراوتی و نضارتی ندارد». امیر عزّالدّین مقدم بار دیگر زمین خدمت به لب ادب مُقْبَل گردانید و گفت «پادشاه جهان و شاهنشاه جهانیان را در حفظ الهی و نظم ممالک پادشاهی سال‌های نامتناهی زندگانی و کامرانی باد،

شعر [رشید وطواط]

تا نباشد فساد همچو صلاح — تا نباشد رِشاد همچو ضَلال
مدّتت را مباد و هم فنا — عدتت[۷] را مباد سهم زوال
تا جهان است باد تا همه وقت — تا زمان است باد تا همه سال [۱۰۹]
کامرانی فی العلوّ و البسطه — شادمانی فی الغدو و الاصال
صدر محروس تو مقر کرام — بدر مأنوس تو مقرّ جلال

در آب و هوای شهر بندهٔ کمترین جامهٔ لطیف و دلپذیر می‌آید. اگر حکم یرلیغِ جهان

---

۱. دیوان: بر احرام کامگاری نیست.
۲. دیوان: گفت که روز نوایش بهار احسانست. ۳. دیوان: فتنه کمال کینه کشد.
۴. دیوان: صفیر. ۵. دیوان: عدل فتنه ادبارت. ۶. دیوان: وجوه.
۷. اصل: عدت.

مُطاع شود بنده با طایفهٔ اوزان[1] به شهر هرات رود و هر سال از آنجا به اضعاف آنچه در این ولایت به خزینهٔ معموره می‌رسانده است، برسد».

پادشاه اکتای را این سخن پسندیده آمد. فرمان فرمود که «امیر عزّالدّین مقدم هروی با پنجاه تن از هرویان به شهر هرات رود و بعد از آن که اثر کفایت او در جناب عالی ما ظاهر گردد، باز آید و اقارب و فرزندان خود را به شهر هرات برد».

۱. اصل: اوران.

ذکر سیزدهم
در حکومت امیر عزّالدّین
در هرات و حکایت شحنگی قستای

چون شهور سنهٔ خمس و ثلاثین و ستمائه [= ۶۳۵] در آمد، درین سال به حکم یرلیغ پادشاه عادل قاآن، امیر عزّالدّین مقدم هروی با عبدالملک یزدوئی و محمود حسن فراش دایه[۱] و پهلوانشاه وره‌ای و فخرالدّین عمادی[۲] و مبارز نفاط خنبه‌ای[۳] و سعید بادغیسی[۴] و محمود بیک[۵] فوشنجی از ترکستان متوجه شهر هرات شدند. چون به پنج فرسنگی شهر رسیدند، شرف‌الدّین خطیب جغرتان[۶] و اصیل معدل و شرف منجنیقی و رشید برجی و شمس دباج و حسام سالار و عیارانی که در خطّهٔ [۱۱۰] هرات بودند بر موجب «اَلْقادِمُ یُزارُ»[۷] به استقبال هر چه تمام‌تر امیر عزّالدّین مُقدّم را به شهر درآوردند و مَقْدَم او را مغتنم شمرد[ند] و از آمدن او مُسْتَظْهَر و مُبْتَهِج شد[ند] و از مُفْرِحِ صحبت او دل ضعیف نحیف را قوّتی داد و از تریاک الفت او زهر حوادث و وقایع را معالجتی کرد.

روزی دیگر که شعاع خسرو سیّارگان جملهٔ جهان را لباس‌های نورانی درپوشید و دست ضیاء خورشید شَرَفات قلل جبال و هضبات رمال را شَعْرهای کهربائی درکشید،

شعر [دقیقی]

خسرو روز چون حسام گرفت	شاه شب راه انهزام گرفت
ضوء خورشید چون پدید آمد	مه پسِ پردهٔ ظلام گرفت
از رخ آفتاب باز جهان	سر به سر زینت تمام گرفت

شرف‌الدّین خطیب و امیر عزّالدّین مقدم و ارباب و اصحاب در مسجد جامع جمع شدند و در معنی «تَشاوَرُوا فِی الْاُمُورِ مَااسْتَطَعْتُمْ» دفاتر حقایق عقلیات را فرو

---

۱. مجمل فصیحی: دانه. ۲. زمچی، مجمل فصیحی: عمادالدّین.
۳. زمچی: جنبهٔ؛ مجمل: مبارک نفاط خنبهٔ. ۴. متن: بادعیسی.
۵. اصل: بک. ۶. زمچی: شریف‌الدّین. ۷. من کلام رسول الله (ص).

خواندند و جراید دقایق نقلیات را مطالعه کردند و سیّار اوهام را به بیداء تـدابـیر فرستادند و طیّار افهام را در هواء آرا پرواز دادند و آخرالامر بر آن قرارگردانید [ند]که چون جوی‌ها انباشته است هر مردی سه من گندم در پنجاه کُوتَک خاک زرع کند و بعد از آن‌که از قَطَراتِ اَبْحار «وَ اَنْزَلْنا مِنَ المُعْصِراتِ مَآءً ثَجّاجاً»[۱] آب یافت نباشد، از جاه‌ها آب دهند.

القصّه، در این سال مذکور برین نهج که ذکر رفت هرکس که در هرات بود سه من گندم مزروع گردانید و از آبار آب مـی‌کشید[ند] و آن کـوتک‌های خـاک را آب می‌داد[ند].

و راوی چنین گفت که در این سال مذکور از طرف قرانوئین که امیر بزرگ و لشکرکش گرمسیر[۲] و افغانستان بود، قستای کور[۳] [۱۱۱] به شهنگی هرات آمد. و این قستای مرد بهادر و سخنگوی بود و خط مغولی نیکو دانستی. چون به هرات آمد، امیر عزّالدّین مقدّم و شرف‌الدّین خطیب و عَیّاران و اعیان هرات به سلام او رفتند. قستای همه را بنواخت و درکار عمارت و زراعت مددکار ایشان شد و هنگام زرع از وضیع و شریف دو دو جوغ می‌کشیدند و دیگری میاد راست می‌داشت. بدین نوع زمین را شدیار می‌کردند و تخم می‌پاشیدند و پَنبه می‌کاشتند.

و چون از ارتفاع انتفاع گرفتند و پنبه برداشتند، بیست مرد تناور راهرو را که در سرعت سَیَران بر طَیَران طُیُور مبادرت گرفتندی، هر یک را با پشتواره‌ای بیست من پنبه به افغانستان فرستادند تا از آنجا درازْدنبال و ادوات دَهْقَنَتْ آوردند. و دو ماه و نیم قستای و امیر عزّالدّین مقدّم و تمامت مردم هرات حَشْر کردند و آب جوی انجیر[۴] را به یک مزرعه رسانید[ند]. بعد از چند روز دیگر قستای و امیر عزّالدّیـن مقدم باده کس[۵] به **یزدویه** رفتند. اکابر و اشراف یزدویه ایشان را عـزیز و مـحترم

---

۱. قرآن، بناء / ۱۴ «و از ابرها آبی ریزان فرو فرستاده‌ایم».

۲. گرمسیر: شهرستانی در استان هلمند، بین ولایت بُست و داور.

۳. زمچی: قسای کور.

۴. مراد جوی انجیل است که در زبان محاوره‌ای مردم به صورت «انجیر» به کار می‌رود. و «سر پل جوی انجیر» هم همچنان برجاست؛ در شمال مصلّی پائین‌تر از تانک یتل (پمت‌بنزین) و آرامگاه جامی. ← آصف، ص ۱۷۲.

۵. اصل: باد ده.

داشتند. بعد از سه روز قستای گفت که فرمان پادشاه جهان و خان اعظم و شاهنشاه اکرم، قهرمان بنی‌آدم،

شعر [سیف اسفرنگی]

خدایگان فلک قدر[۱] آنکه تیغ ظفر
به عون دولت[۲] او فتنه از جهان برداشت
[۱۱۲] زمانه[۳] خواست که نقش هلال برگیرد
ز نعل مرکب مه کوکبش نشان برداشت[۴]
ز بحر دست نو آئین گوهر افشانش
نمونه‌ای است که دریای قیروان برداشت
به روز بزم وی از جیب کان و کاسهٔ کوه
گُهر به دامن آخرالزّمان توان برداشت
همه شکوفهٔ تیمار و رنج باد آورد
بری که خصم وی از شاخ زعفران برداشت

و حکم امرای بزرگ بر آن جمله به نفاذ پیوسته است که چون یزدویه از مضافات شهر هرات است، رعیّت آنجا به هرات آیند و به کار عمارت و زراعت قیام نمایند. در این حکم و فرموده چه می‌گویند؟ مردم یزدویه گفتند که فرمانبریم و از آنچه حکم پادشاه وقت باشد تجاوز ننمائیم.

آن روز قستای و امیر عزّالدّین مقدّم را خدمت‌های پسندیده کردند. چون زنگی شب دیجور بر رومی روز فیروز گشت،

شعر [عنصری]

چون برفراخت رایت ظلمت خدیو زنگ
روی‌زمین چو زلف بُتان‌گشت مشک رنگ

خلق یزدویه جمع شدند و باهم گفتند تدبیر این کار چیست و مفتاحِ نجاحِ این بابِ مُغْلَق به دست کیست؟ بعضی گفتند که صواب آن است که به هرات رویم و بر موجب حکم یرلیغ پادشاه و امرای وقت به تقدیم رسانیم. [۱۱۳] و قومی گفتند که

---

۱. دیوان: کمال دولت و دین. ۲. دیوان: خامهٔ. ۳. دیوان: سپهر.
۴. دیوان: ز لعل مرکب عزمش نشان آن برداشت.

هیچ تدبیر بهْ از آن نیست که قستای و امیر عزّالدّین را خدمتی قبول کنیم تا از سر این حکایت درگذرند. جماعتی گفتند که این همه خواری چرا می‌باید کشید و چندین ضَراعت و تَضَرُّع چرا می‌باید نمود؟ هیچ اندیشه صایب‌تر از آن نیست که قستای و امیر عزّالدّین را به قتل رسانیم تا صیتِ دلیری و تمرّد ما در عالم منتشر گردد.

القصّه، همه شب در اصلاح کار خویشتن و افساد حال دشمن با هم در گفتگوی بودند. آخر الامر بر آن مقرّر داشتند که از خُبث طبایع حماقتی پدید آرند و قستای و امیر عزّالدّتین را حَلاقَتی[1] بدهند. روز دیگر که عالم ظلمانی نورانی شد و جهانِ دیوْ دیدار چون رخسار پَری روشن کشت، یزدوئیان قستای و امیر عزّالدّین مقدم را باده نوکر بگرفتند و سر و پا برهنه کرده بر نَسَق حمار یک خروار ریگ بار کردند و ده مرد ناشناخت را با چند غلام عجمی بر ایشان موکّل کرد[ند] تا اگر در بارکشیدن کسلانی نمایند، به زخم چوب و چوبدستی ایشان را از بالا به پستی آرند و از غور به نجد رسانند.

قستای و امیر عزّالدّین از خوف هلاکت و زخم چوب آن جماعت کام و ناکام گام می‌زدند و هر یک در حسب حال خود می‌گفت:

شعر

اَقُولُ کَما یَقُولُ حِمارُ سُوءٍ — وَ قَدْ سامُوهُ حِملاً لایُطیقُ

سَاَصْبِرُ وَ الْاُمُورُ لَها اِتّساعٌ — کَما اَنَّ الْاُمُورَ لَها مَضِیْقُ

فَاِمّا اَنْ اَمُوتَ اَوِ الْمُکارِی — وَ اِمّا یَنْتَهِی هٰذا الطَّریقُ

شعر

من همان گویم کان لاشه خَرَک — گفت و می‌کَنْد به سختی جانی

چه کنم؟ راه روم، بار کشم — که جز این نیست مرا[2] درمانی [۱۱۴]

یا بمیرم من و یا خربنده — یا بود راه مرا پایانی

راوی چنین تقریر کرد که تا سر حدّ قهستان ایشان را براین گونه که ذکر رفت ببردند و از آنجا دست از ایشان بازداشت[ند]. قستای و امیر عزّالدّین با وجود آن زحمت و خواری که بدیشان رسید، حقّ تعالی را سَجَدات شکر به جای آوردند که جان به سلامت بیرون بردند. قستای از قهستان به جانب گرمسیر رفت و امیر عزّالدّین مقدم

---

۱. اصل: خلاقتی. ۲. اصل: مر.

بعد از بیست روز به شهر هرات آمد و احوال و اهوال به کلی با شرف‌الدّین خطیب و عیّاران هرات بازگفت. شرف‌الدّین خطیب گفت «اگر خدای خواسته باشد به زودی یزدویه را ویران گردانم و سکّان او را در سلک طاعتداری درآرم».

امیر عزّالدّین بدان سخن خوشدل گشت و بر شرف‌الدّین خطیب آفرین فراوان خواند و تا در هرات بود هر تَلَطُّف و اِصْطِناع که صورت بست، در باب شرف‌الدّین خطیب و عیّاران او مبذول داشت و رعیّت را به تربیت و لطف به کار عمارت حریص گردانید.

ذکر چهاردهم
در وفات امیر عزّالدّین و
رفتن پسر او امیر محمد به ترکستان

چون شهور سنهٔ ستّ و ثلاثین و ستّمائه [= ۶۳۶] در آمد، درین سال امیر عزّالدّین مقدّم هروی، اصیل معدل را قایم‌مقام خود در خطّهٔ هرات نصب گردانید و متوجه ترکستان شد. چون به اردوی پادشاه قاآن رسید روز دیگر پیش قاآن رفت. بعد از نشر ثنا و شرایط دعا عرضه داشت که «به دولت روزافزون پادشاه رُبع مسکون شهر هرات به حال عمارت و جمعیت خواهد پیوست. اگر حکم یرلیغ جهانگشای شود، بنده خانهٔ خود را به هرات برد». پادشاه قاآن فرمود که «با صد خانوار مردم به‌هرات رو».امیر عزّالدّین مقدّم از ترکستان [۱۱۵] متوجه هرات کشت.

چون به فاریاب[۱] رسید بیمار شد. شش روز در زحمت مرض بماند. روز هفتم کارش تنگ درآمد. دانست که از نقد حیات چیزی باقی نمانده است و انفاس معدوده منتهی خواهد شد. پسر خود امیر محمّد را پیش خواند و گفت «ای فرزند، چون کار من به آخر رسد اول وصیّت آن است که در باب این طایفه که در اهتمام من‌اند مشفق و مُتَلَطِّف باشی و هم از اینجا بازکردی و پیش قاآن روی و قصّهٔ حال خود عرضه داری. اگر ترا به امارت خطّهٔ محروسهٔ هرات، لازالَت مَحْفُوظَة، نصب گرداند زنهار که با مردم زندگانی به وجه شفقت و اِصْطِناع کنی و در آن کوشی که رعیت را از تو نفعی باشد و به هیچ حال با بندگان خدای عزّ و جلّ بدی نه اندیشی، که آخر آن خسران و نقصان عمر ثمر دهد».

چون از این وصایا بپرداخت، به شهد شهادت کام جان را شیرین گردانید، فی

---

۱. فاریاب: از جمله شهرهای مهم جوزجان در قرون وسطی است که امروز اسمی در نقشه‌ها از آن به چشم نمی‌خورد. از اوصاف آن که در کتب مسالک ذکر شده چنین برمی‌آید که خرابه‌های آن در محلّی است که امروز آن را خیرآباد گویند. یاقوت اسم این شهر را فیریاب ضبط کرده و محلّ آن را نسبت به طالقان و شبورقان معین نموده و چیزی بر آن نیفزوده است. ← لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی، ص ۴۵۱.

الحال منهی «کلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ»[1] ندای

شعر [مؤلف]

دل بر کن از جهان که جهان پایدار نیست

جز جنس محنت و غم و جز پایدار نیست

به گوش هوش او رساند. روز جمعه اواسط صفر سفر کرد و شربت ضربت حربت اجل درکشید و از محنت جای غرور و غم به دولتسرای سرور و نعم خرامید.

شعر

خرامان رفت از دنییٰ به سوی منزل عقبیٰ

گرفت از عالم صغری وطن در عالم کبری

پسر او، امیر محمّد، بعد از سه روز به طرف ترکستان مراجعت نمود. چون به خدمت پادشاه قاآن رسید، زمین بندگی ببوسید و به فصاحت هرچه تمام‌تر گفت:

شعر [ولوالجی]

شاها! دوامِ قاعدهٔ عالم از تو باد

تا آدم، افتخارِ بنی‌آدم از تو باد

تأیید جتر و مرتبتِ تخت چون ز تست

اقبال تاج و منزلتِ خاتم از تو باد

بستان چار طبع جهان از تو خرم است

ایوان هفت پوش فلک محکم از تو باد

هرجا که زخم دشنهٔ مرّیخ می‌رسد

بی‌عون مشتری مدد مرهم از تو باد

صحن چمن‌سرای‌زمین‌ازتودلکش است

طبع شکوفه‌زارِ فلک خرم از تو باد

آفاق را هزار مدد هر زمان ز تست

ایام را هزار شرف هردم از تو باد

بعد از آن عرضه داشت که «پدر منِ بنده به کوچ دادن و دل راست نِطاق طاقت بر

---

۱ . قرآن، آل عمران / ۱۸۵ «هر جانداری چشندهٔ [طعم] مرگ است».

میان جان بسته بود. در فاریاب در غرقاب كُلُّ شَيْءٍ سَيَمُوتُ[1] زندگانی به بندگان حضرت علیاء پادشاه جهان داد. منِ بنده بی مقویّ و مربی در شهر هراء متوطّن نتوانم بود. از بندگی پادشاه جهان شحنه‌ای می‌خواهم که ساکنان هرات راکه هریک به نفسه حاکمی می‌زیند و به رأسه والی، مطیع و منقاد گرداند».

پادشاه قاآن **خرلغ**[2] [را]که نسبت به ییغور داشت و او راکوچها پسندیده داده بود و خدمت‌های شایسته کرده، نامزد کرد تا با امیر محمد عزّالدّین مقدم هروی به هرات رود و شحنهٔ آن حدود باشد. [۱۱۷] خرلغ زانو زد و گفت «پادشاه جهانگیر عالم بخش، دریا دلِ کانْ کف، آفتاب رأی انجمْ سپاه را در ترادف حُبُور و تضاعف سرورِ روحْ زندگانی نوح باد.

شعر [ابو العلاء]

عِشْتَ حَتَّی یَعُودَ اَمْسِ لِعِلْمی　　　اَنَّهُ لایَعُودُ بَعْدَ الْمُرُورِ

عهدهٔ این امر، نازکیِ عظیم دارد و تقبّل این مهم، مشکلی تمام. در اعاظم امور و اعالی مهمات با صَواحِب و صُدُور هرات تنها گفت و شنود نتوانم کرد؛ چه، تازیک بس مهندس و کَیِّس است و در مشکلات کارها و معضلات رأی‌ها کشّاف و حلاّلْ هر چه تمام‌تر، خاصّه تازیکان هروی که در حزم و عزم تحصّن و تنبّه بلیغ دارند و در روز بزم و رزم اقدام و انعام تمام.

شعر [مسعود سعد سلمان][3]

همه هنگام سخاکانْ کف و دریا خطر　　　همه در روز وغا فیلْ‌تن و شیرْ توان

اگر حکمِ یرلیغِ بزرگ پادشاه جهاندارِ زربخش شود **سوکو** راکه برادر من است و در علم بتکجی[4] مرد جَلْد محاسب، با خود به هرات برم تا بنده شحنهٔ باشد و سوکو

---

۱. من کلام العرب.　　　۲. زمچی: قرلغ.

۳. مسعود سعد سلمان: از قدماء شعرای ایران بوده. ولادتش، بین سنوات ۴۳۸ ـ ۴۴۰ در غزنین و وفاتش در سنهٔ ۵۱۵ بوده است. وی مدّاح پنج تن از پادشاهان غزنوی اول ایشان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدّین ابراهیم بن مسعود سبکتکین (۴۵۰ ـ ۴۹۳) و آخر ایشان سلطان یمین الدّوله بهرام‌شاه (۵۱۱ ـ ۵۵۲) بوده است. وی قریب به بیست سال در زندان به سر برده و در سال ۵۰۰ از بند خلاص یافته است. «حبسیّات» او مشهور است. او اغلب اشعارش را در محبس گفته است.

۴. بتکچی: واژه‌ای است ترکی مرکب از «بیتک» = نوشتن و «چی» پسوند فاعلی، که ←

بتکجی و امیر محمّد والی. رأی انور و مصلحت دیدِ پادشاه عالم، حاکم است».

قاآن فرمان فرمود که «سوکو نیز با خرلغ و امیر محمد هروی به هرات رود و هر سه به اتفاق یکدیگر شهر هرات را به حال آبادانی بازآرند و در آن کوشند و بر آن باشند که رعایا و برایای آن ولایت مرفّه الحال و فارغ البال به دعاء دولت قاهرهٔ ما قیام توانند نمود».

← به معنی منشی، کاتب و محرّر است و در عهد ایلخانان به معنای محاسب و مأمور وصول مالیات نیز به کار رفته است. در منابع فارسی به صورت بیتیک‌چی، بتیکچی و بتکچی نیز آمده است.

ذکر پانزدهم
در حکومت خرلغ و امیر
محمّد عزّالدّین مقدّم در شهر هرات

چون شهور سنهٔ سبع و ثلاثین و ستّمائه [= ۶۳۷] درآمد، درین سال به حکم پادشاه عادل قاآن، خرلغ و سوکو و امیر محمد عزّالدّین مقدّم از ترکستان [۱۱۸] متوجه هرات شدند. چون به قصبهٔ اُوبِهْ رسیدند، شرف‌الدّین خطیب و اصیل معدل و اعیان و اکابر شهر به استقبال تمام پیش خرلغ آمدند. خرلغ به هَشاشت هرچه بیشتر شرف‌الدّین خطیب و عیاران هرات را در کنار گرفت و چون آثار رجولیت و شوکت عیّاران را مشاهده کرد، متفکر شد و با خود گفت که «با این طایفه جز به مدارا صحبت داشتن از مصلحت بعید می‌نماید. مباداکه این قوم بی‌باک خونین از من متنفّر گردند، که خاتمت آن از شرّ و فتن خالی نبود».

روز دیگر که صفحات جهات از اِصْطِناع نیّر اعظم چون سمن‌زار شد و شَرَفات اماکن از خوشی و روشنی مانند مرغزارِ گشت، یرلیغ قاآن را بخواندند و احکام امرا را به محلّ ادا رساندند. خلق بعد از تَعَظُّم و نثار از صغار و کبار بر خرلغ آفرین بسیار گفتند. بعد از آن خرلغ و سوکو بیرون شهر، نزدیک درب خوش، هر یکی کوشکی بنا کردند و امیر محمد عزالدّین مقدّم و رعایا به عمارت مشغول شدند و از خبّاز و طبّاخ و قصّاب و حدّاد و بقّال و بزّاز[1] هفت در دکان[2] در بیرون شهر معمور گردانیدند. خرلغ نظام بندهی[3] و نجم‌الدّین مرجان خوافی[4] [را]* به اسم مشرفی و ناظری دیوان هرات نصب گردانید و پسر خود **جریکه** را فرمود که «بر سر خاک پالان باش و چون چیزی یابند از ایشان، بستان». و جریکه بغایت طمّاع و مفسد و مسلمانْ دشمن بود.

شعر [ربیعی]

نه دانش‌پژوه و نه داناشناس	برون از ره دین و بس ناسپاس

---

۱. اصل: بزار.　۲. لفظ «در» در شمارش دکان می‌آید.
۳. زمچی: نظام بیدهی.　۴. اصل: خواهی.

سرشته همه خوبی او در بدی به فرسنگ‌ها دور از مؤبدی
ازو ناکسان در بزرگی و ناز وزو زیر دستان به رنج و نیاز

[۱۱۹] و خرلغ نیز به سوی عیاران التفاتی نکردی و احیاناً شرف‌الدّین خطیب را گفتی که «تو مرد دانشمند و فقیه باشی، چرا در کار حکومتْ ولایت مدخل می‌سازی و برخلاف ائمه و مقتدایان دین محمّدی، علیه‌السلام، زندگی می‌کنی. می‌باید که تو ملازم مسجد و محراب و درس و کتاب باشی، نه مایل امارت و ریاست». و از عیاران کسی را که با سلاح نبرد بدیدی بانگ بر وی زدی و گفتی «ای تاژیک یاغی، کجا دیده‌ای که مستعد حرب شده‌ای؟ امروز روز بیل و میتین است نه هنگام تیغ و زوبین». و امیر محمّد، خرلغ را بر موجب «الدّینُ النَّصیحَةُ» پند دادی و گفتی «ای امیر، با این عیّاران به تندی زندگانی مکن.

شعر [فردوسی]

درشتی و تندی نیاید به کار به نرمی برآید ز سوراخْ مار

این طایفه را به تدریج و تأنّی صید خود گردان، چندان‌که در این ولایت جمعیتی پیدا شود و مکنت و حکومت تو استیلا گیرد. بعد از آن به زجر و تعمّق ایشان را خدمت فرمای».

چون از این حالت پنج ماه بگذشت،[1] عیاران به وثاق شرف‌الدّین خطیب آمدند و گفتند که «خرلغ ما را جفا و ناسزا می‌گوید و دزد و خونی می‌خواند[2] و پسرش جریکه متعلّقان و مزدوران ما را می‌رنجاند و آنچه می‌یابند باز می‌ستاند. پیش از آن که دست به کشتن و زدن برآرد ما را در کار خویش اندیشه باید کرد». بعضی از عیّاران گفتند که «هیچ تدبیر بهتر و با صواب‌تر از آن نیست که خرلغ را به قتل آریم و خواتین و ابنا و غلمان و اتراک او را که هر یک در لطف و جمال آفتابی‌اند و در حسن و زیبائی ماهی [۱۲۰]

شعر [شهابی]

همه گُل عارض و لاله رخ و سنبل گیسو
همه شکّر لب و بسته دهن و سیم ذقن

یا چندین اموال و اجناس بگیریم و به زودی از هرات برویم یا در جبال قلعه‌ای یا در

---

۱. اصل: بکذشت. ۲. اصل: حواند.

بحار جزیره‌ای کهف خود سازیم.

شعر [سعید]

در آب غرق کشتن و در خاک ریختن

بهتر از آن که زنده بمانی به کام خصم

طایفه‌ای دیگر گفتند که «صواب آن است که از هرات برویم» شرف‌الدّین خطیب گفت که «این هر دو اندیشه موجب جلاء وطن و ظهور فتن است و باعث شرّ و فساد. نوزده سال می‌شود که در بیداء مشقّت و فیفاء زحمت متحیّر و سرگشته‌ایم. امروز که خطّهٔ هرات روی در آبادانی دارد پسندیدهٔ مردم دانا نباشد که به تجدیدْ خونی بریزیم و خلافی ظاهر گردانیم، و از برای کامهٔ یک دمه و مراد یک ساعته، خود را در ورطهٔ مهلک و غرقاب بی‌پایاب اندازیم و قواعد عاقبت اندیشی و پیش [بینی]* مختل و مُزَلْزَل گردانیم، که گفته‌اند:

شعر [شاعر]

کامهٔ وقت ار چه ز جان خوشتر است　　　عاقبت‌اندیشی از آن خوشتر است

اولیٰ آن است که بر حدیث صحیح صریح، علیه‌السّلام، که می‌فرماید: لا یُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ واحِدٍ مَرَّتَیْن[1] عمل کنیم و اندیشه‌هایی را که نتایج آن خذلان و خسران بود از خواطر نفی گردانیم. شما زمام این کار را به ید اهتمام و کف کفایت من بازگذارید تا خرلغ را به لطف الحیل و تأنی [۱۲۱] چنان سازم که دلخواه شما باشد».

عیاران بر شرف‌الدّین خطیب آفرین خواندند و گفتند «هر چه خداوند فرماید و مصلحت بیند بندگان بر آن موجب بروند». شرف‌الدّین خطیب روز دیگر به وثاق امیر محمّد عزّالدّین مقدّم آمد و [از]* هر جا حکایتی تقریر کرد و سرگذشتی فروخواند. در اثنای آن گفت که «جریکه مردم را زحمت می‌دهد و خرلغ این طایفهٔ مردم را که سال‌ها به مال‌ها و ماه‌ها به حیله‌ها و وعده‌ها و امیدها در این ولایت خراب که در زمین و هوای آن وُحُوش و طُیُور را امکان مکان و طیران نبود، نگاه داشته‌ام از خود می‌رماند. در یرلیغ بادشاه قاآن ترا امیر و او را نوکر فرموده‌اند، چرا او را نصیحت نمی‌کنی. اگر بر این نوع زندگانی خواهد [کرد]* رعایا متفرّق خواهند شد. بر معنی لامُلْکَ اِلاّ بِالرِّجال واقفی. چون رعایا جلاء وطن کنند، شحنگی و

۱. مثل سائرهٔ عربی است.

حاکمی شما مگر بر ابطال و هَضَبات و جمادات و نباتات خواهد بود».

نظم

ولایت چو شد از رعیت تهی چه سود از بزرگی و شاهنشهی؟
رعیت‌چو مجموع و خوشدل‌بود مراد ملک جمله حاصل بوَد

روز دیگر امیر محمّد بیش خرلغ رفت و آنچه از شرف‌الدّین خطیب شنوده بود به سمع خرلغ رساند و در تربیت عیّاران و رعایت جانب ایشان او را حریص گرداند و گفت «ای امیر، این عیاران و نامداران هروی را که هر یک در بسالت و رزم رستمی‌اند و در درایت و عزم افلاطونی، عزیزدار که تا تو را روزی به کار آیند. خاصّه در این شهر».

خرلغ از آن سخن خایف گشت و گفت «چنان کنم که نوکر مصلحت می‌بیند» و روز دیگر که شاه سپاه زنگبار از شاهنشاه رومی عذار منهزم شد خرلغ طوی[1] [ی] شگرف بساخت و شرف‌الدّین خطیب و عیاران هرات را بخواند. بعد از آن که از اَکْلِ طعام بپرداخت، روی به شرف‌الدّین خطیب و عیّاران کرد و گفت که «من در این ولایت که متوطّنم به معاونت و مظاهرت شمایم و به امداد و اجتهاد شما این خطّه آبادان [۱۲۲] خواهد شد؛ چه، شما در این ولایت پیش از من بوده‌اید و سُبُل حزم و رزم را مسلوک داشته و از بد و نیک آگاهی تمام یافته. برحسب اَلْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّم شما را بر خدّام و اموال و مراکب من حکم است».

عیاران گفتند که «امیر را درِ دولتْ تمام و نعمتْ مدام. سال‌های بی‌حساب زندگانی باد و چشمِ بدِ روزگار از جمالِ اقبال و کمالِ او دور.

شعر [ظهیر]

تا جهان‌گاه به راحت گذرد گاه به رنج آدمی گاه مسافر بُوَد و گاه مقیم
تاابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین قامت جاه تو تا حَشر قوی باد و قویم

---

۱ . طوی: واژه‌ای است ترکی به معنی جشن و شادی و سرود. کهن‌ترین معنی «طوی» اردو، اردوگاه و یا مجموعه‌ای از چادرهاست. در سنگنبشته‌های ترکی تنها به معنای نخستین، یعنی اردو و درگاه به کار رفته و در دوران بعد مراد از آن جشن و سرود بوده است. این لفظ در منابع فارسی به صورت: توی، تو، طوی نیز آمده است.

ما همه از دل و جان بنده و دوستار و منقاد امیریم و سر و زر ما فدای خدمت خداوند است».

خرلغ را از آن خُضُوع و لینَتِ کلامِ عیّاران خوش آمد. روز دیگر جریکه را از آن عمل که فرموده بود معزول کرد و نجم‌الدّین خوافی را قایم‌مقام جریکه نصب گرداند و گفت «هر چه که در شهر یابند از دیناری سُدسی بستانند و مردم را زحمت ندهند».

بعد از آن چون عیّاران به سلام او آمدندی، ایشان را بنواختی و مَآرب و ملتمسات هر یک را به اجابت و اسعاف مقرون گرداندی. بس از چند روز از این حکایت کار خرلغ بالاگرفت.

و راوی چنین گوید که هم در این سال مذکور خرلغ و امیر محمد طایفه‌ای را پیش قاآن فرستادند و رعیت طلبید [ند]. بعد از پنج ماه **تکسینک** از طرف پادشاه قاآن و **اینوج بیک** از جانب شاهزاده باتُو با دویست بنه‌وار مردم به هرات آمدند. خرلغ از آمدن ایشان مُبْتَهِج [۱۲۳] و خرّم گشت و ایشان را خلعت فاخر پوشانید. بعد از یک ماه جوی‌های شهر را با هم بخش کردند.[۱] اینوج بیک جوی سبقر را باز کرد و بهادر مالانی از طرف ایلجیکدای جوی مالان را و تکسینک اندک چیزی از جوی انجیر[۲] بگشاد و باقی را ملک مجدالدّین کالیوینی به اتمام رسانید؛ چنان که ذکر آن به تقریر خواهد پیوست بعد از این ذکر.

---

۱. آب هری رود از جبال غور نزدیک رباط کُردان برمی‌خیزد و آب‌های بسیار با آن جمع می‌شود و نُه نهر از آن برمی‌دارند. اول نو جوی، دویم آذربایجان، سیم لشکرگان، چهارم کراغ، پنجم غوسمان، ششم کنک، هفتم سغفر، هشتم آبخیز که به هرات می‌آید، نهم بارشت.

۲. زمچی: انجیل.

ذکر شانزدهم
در حکومت مجدالدّین
کالیوینی در شهر هرات

چون شهور سنهٔ ثمان و ثلاثین و ستمائه [= ۶۳۸] درآمد درین سال ملک[۱] مجدالدّین کالیوینی به حکومت شهر هرات آمد. راوی چنین گفت که ملک مجدالدّین کالیوینی بغایت خوب صورت و پاکیزه سیرت بود و در انواع ادب و هنر بی‌نظیر و به خطّ و بلاغت فایق الاقران و در سواری و تیراندازی یگانهٔ روزگار و در فضل و افضال و بذل و اعطا، بیش از آن که در صفت توان آورد.

شعر [ظهیر]

کمال ذاتی او خود ز شرح مستغنی‌ست

به ماهتاب چه حاجت شب تجلّی را؟

[رشید وطواط]

فَما رَأْیُهُ اِلاّ الفُتُوَّةُ وَ التُّقیٰ   وَ ما دابُهُ اِلاّ المُرُوَّةُ وَ الْبِرُّ

بس نیست اندیشه‌او مگر جوانمردی و پرهیزگاری

و نیست عادت او مگر مردمی و نیکویی

[۱۲۴] مَحْتِدش دیه زعفران بود و مولدش کالیوین و پدرش خداوند مال و نعمت و صاحب رأی و تدبیر و سید الرّؤساء بادغیس و شناخته و مربّاءِ سلطان جلال‌الدّین محمّد خوارزمشاه. چون عساکر پادشاه چنگیزخان حصارکالیوین را بکوفتند و خلق آنجا را به قتل آورد[ند]* در آن وقت ملک مجد ده ساله بود. امیر ارسلان نام او را در حمایت خود گرفت و با خود به ترکستان برد. بعد از چند گاه چنان اتفاق افتاد که

---

۱ . مَلِک: در ایران و متعلقات آن حکمرانان ولایات و ممالکی راکه استقلال کلّی نداشته بلکه باجگذار پادشاهان مستقلّهٔ دیگر بودند ولی حکومت ایشان ارثی و اباعن جدّ بوده «مَلِک» می‌خوانده‌اند. و این لقب را نیز سلاطین مستقلّه از قبیل غزنویّه، سلجوقیّه و خوارزمشاهیّه که لقب «سلطان» داشتند، بدیشان عطا می‌کردند؛ و لقب سلطان هم تا قبل از روی کار آمدن ایلخانان، غالباً از دارالخلافهٔ بغداد برای ایشان فرستاده می‌شد.

ارسلان به اسم رسالت نزد جورماغون آمد و ملک مجد را با خود بیاورد. چون به سبزوار رسید[ند] ملک مجد را در سبزوار خویشاوندان پدید آمدند. دو هزار دینار به ارسلان دادند و ملک مجد را از او بازستاندند. ملک مجد در سبزوار می‌بود و در احراز هنر و کسب دانش می‌کوشید تا آن هنگام که خبر شحنگی خرلغ و حاکمی امیر محمّد عزّالدّین مقدّم بدو رسید. اقربا و احبّاء خود را طلب داشت و گفت که «از پیش پادشاه قاآن، خرلغ و امیر محمد عزّالدّین مقدّم به حکومت شهر هرات آمده‌اند و شهر را عمارت می‌کنند. من نیز عزیمت آن دارم که پیش باتو خان[1] روم و از برای عمارت حصار کالیوین احکام بستانم. چه مصلحت می‌بینید؟»

عشایر و هواخواهان گفتند که این اندیشه بغایت نیکوست و مصلحت در رفتن است. روز دیگر مایحتاج سفر او ترتیب دادند، ملک مجد به طالع سَعْد با سی هزار سوار[2] نامدار از شهر سبزوار بیرون آمد. چون به اردوی شاهزاده باتو رسید، روز دیگر به خدمت او رفت و شرایط ثناگستری و دعا به محلّ ادا رسانید و گفت:

شعر [ظهیر]

ای حکم تو چون قضاءِ مبرم — در زیر نگین گرفته عالم[3] [۱۲۵]

تاریخ اساس پادشاهی است — بر فطرت آسمان مقدّم

---

۱. باتو، پسر جوجی (پسر ارشد چنگیز) بنیادگذار شاخهٔ غربی امپراتوری مغول مشهور به اردوی زرّین. واژهٔ «باتو» در زبان مغولی به معنای استوار، وفادار، معتبر و معتمد است. پس از مرگ پدر جانشین وی شد و گویا مخالفتی از سوی برادر بزرگ خود اوراد دیده نشد. با آن که برخی از نویسندگان باتو را به سبب کشورگشائی‌هایش خونخوار خوانده‌اند، امّا مورّخینی مثل منهاج سراج که همواره با چنگیزیان با لعن و نفرین یاد کرده، باتوخان را به خردمندی ستوده و آورده که در نهان مسلمان بوده است (طبقات ناصری، ج ۲، ص ۱۷۶) و جوینی او را «تنها یزدان‌شناس» خوانده است. (جهانگشا، ج ۱، ص ۲۲۲) ابن‌فضل عمری بر آن است که باتو به درخواست برادرش برکه‌خان کوشید هلاکو را از تسخیر بغداد باز دارد، و او نیز به خاطر او دو سال درنگ کرد و پس از مرگ باتو بود که به بغداد هجوم برد. (مسالک الممالک، ج ۴، ص ۴۹). در سال مرگ باتو اختلاف نظر است. در حالی که بعضی از مورّخین مرگ او را سال ۶۵۰ هـ ق آورده‌اند (جامع‌التواریخ، ج ۱، ص ۷۳۶؛ مجمل فصیحی، ج ۲، ص ۳۲۰ و تاریخ بناکتی، ص ۳۹۵) بعضی دیگر از جمله حمدالله مستوفی سال مرگ وی را ۶۵۴ ضبط کرده است. ← نقل به تلخیص دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۱۱.

۲. زمچی: سی هزار سوار.

۳. دیوان: خاتم.

میدان تو بخت را مُعَسْکَر ایوان تو عدل را مُخَیَّم

بعد از آن حکایتی که داشت باز نمود. شاهزاده باتو خان او را بنواخت و خلعت گرانمایه داد و به تربیت و عاطفت محفوظ گرداند و دو پایزهٔ[1] زرّین بدو ارزانی داشت و با ایلچی[ی] کرای نام نزد **گرگوز**[2] فرستاد. گرگوز او را با ایلچی قرابخشی نام به هرات فرستاد.

چون ملک مجد به هرات رسید شمس‌الدّین لاچین را که مقدّم و زعیم ترکان او بود، بیش خرلغ و امیر محمّد فرستاد. خرلغ، امیر محمّد و نوّاب خود را به استقبال ملک مجد نامزد گرداند و خود به شراب خوردن مشغول شد. چون امیر محمد و اعیان شهر هرات به ملک مجد پیوستند، ملک مجد از امیر محمد سؤال کرد که امیر خرلغ چرا نیامد؟ اگر من بزرگ نیستم، راه یرلیغ شاهزادهٔ جهان باتو خان بزرگ است». امیر محمد در جواب گفت که «امیر خرلغ را اندک عارضه بود. بدان واسطه به خدمت نتوانست آمد». ملک مجد گفت که «این عذر مسموع نخواهد بود؛ خرلغ نمی‌خواهد که از طرف شاهزادهٔ جهانگیر باتو خان در این حدود کسی به امارت و حکومت منسوب باشد». آری؛

شعر [ملک فخرالدّین کُرَت]

گَرَم زندگانی دهد دادگر ببندم به پاداش هر یک کمر

---

۱ . پایزه: این واژه که در نوشته‌های فارسی به صورت پاییزه نیز آمده، دیگر شدهٔ واژهٔ چینی «پاییز» و یا «پای تزو» دخیل در زبان مغولی است به معنای نشانه و علامت و تابلو و در روزگار مغول عبارت از صفحهٔ کوچکی بود از چوب یا فلز به صورت مربع مستطیل با سوراخی در یک سمت که فرمان خان مغول بر آن حکّ می‌شد. گونهٔ ممتاز آن همواره فلز و مدوّر و مزیّن و مانند ساعت بغلی بود که بر یک سمت سوراخ یا حلقه‌ای داشت.

۲ . گرگوز: بین سال‌های ۶۱۸ و ۶۵۴، یعنی فاصلهٔ فتح ایران به دست چنگیز و آمدن هولاگو به ایران، از جمله امرای مغول که از طرف خان بزرگ در ایران حکومت کرده‌اند، یکی همین گرگوز است که از سال ۶۳۷ تا ۶۴۱ با کمال رفق و عدالت حکومت کرد و با مسلمین معامله‌ای کاملاً دوستانه داشت. در زمان امارت این امیر و نیز امیر ارغون (حکومت از ۶۴۱ تا ۶۵۴) دست استبداد و بیداد سرداران مغول مثل جور ماغون و بایجو قطع گردید. گرگوز که از طرف اوکتای قاآن حمایت می‌شد، پس از مردن اوکتای به دست قرااوغول نوادهٔ جغتای به قتل رسید.

نجویم ز نام‌آوران کام خویش   برآرم به گیتی درون نام خویش

ملک مجد در سرای امیر محمّد و قرابخشی در کوشک سبز فرود آمدند. روز دیگر که عالم ظلمانی نورانی شد و چهرهٔ آبنوسی گیتی سَنْدَروسی گشت، خرلغ به دیدن ملک مجد آمد. ملک مجد و قرابخشی را از [۱۲۶] زحمت راه[۱] بپرسید و گفت که «مرا از آمدن شما چندان فرح و بهجت روی داد که گوییا پدرانِ رفته و برادرانِ گذشتهٔ من از آن جهان باز آمده‌اند». ملک مجد از سر کیاست

شعر [فردوسی]

چنین داد پاسخ که «ای نیکنام   بلند اختر و گُرد و گسترده‌کام

به گیتی همه دوستکامیت باد   به فرّخْ تنی نیکنامیت باد

از مهتران همین سزد که کهتران را بنوازند و الطاف و اِشفاق در حق ایشان مبذول دارند. منِ بنده به خدمت باتو خان به جهت حصار کالیوین رفته بودم و پادشاهزادهٔ جهان مرا به حکومت شهر هرات فرستاد تا خداوندان را آن ظنّ نشود که من رغبةً و اختیاراً به هرات آمده‌ام».

خلغ گفت «میان اُرُوغ پدر بزرگوار پادشاه چنگیزخان جدائی نیست. حکم شاهزاده باتوخان چون فرمان‌اعلی پادشاه عادل قاآن بر سر ما بندگان، بلکه بر عام و عالمیان، نافذ است. ملک مجدالدّین باید که تردّدی در این معنی به‌خاطر خود راه ندهد».

شعر [فردوسی]

چو خورشید بنمود تاج از فراز   هوا با زمین نیز بگشاد راز

قرابخشی را به دلخوشی تمام بازگردانیدند. بعد از هفت روز ملک مجد در بیرون شهر در جوار تربت مقدّسه و روضهٔ معطرهٔ شیخ عباد، سالک عارف، شیخ الاسلام، قُدِّسَ نَفْسُه و نَوِّر رَمْسَه[۲]، سرای عالی بنا افکند [۱۲۷] و جمال‌الدّین محمّد سبزواری را به نیابت خود نصب گردانید و شرف‌الملک رزه‌ای را در دیوان هرات تعیین نمود. و بعد از پنج ماه امیر محمّد عزّالدّین مقدّم را معزول کرد و به اتّفاق خرلغ جوی انجیر را به حال معموری باز آورد و خود بنفسه چند روز در جوی **آلنجان** بیل زد تا رعایا به کار جوی بازکردن رغبت کردند و قریهٔ شمعان را به حال

۱. اصل: از زحمت راه.   ۲. زمچی: خواجه عبداللّه طاقی، قدّس سرّه.

آبادانی باز آورد و [به]* محمّد شاه روجی که از زمرهٔ قرابتان او بود سپرد تا در عمارت و زراعت او قیام نماید.

و خلق هرات را در این سال مذکور حَصْر کردند. شش هزار و نهصد تن از خُرد و بزرگ در قلم آمد، و از اطراف خراسان و ترکستان مردم روی به هرات آوردند و ملک مجد مرد سپاهی جمع می‌کرد و رعیّت را دل می‌داد و خواص و عوام را از نعمت خود محفوظ می‌گرداند.

ذکر هفدهم
در صفت روش و آئین
ملک مجدالدّین کالیوینی

چون شهور سنهٔ تسع و ثلاثین و ستمائه [= ۶۳۹] درآمد، درین سال ملک مجد بغایت محتشم و صاحب جاه‌گشت و حکّام و وُلاة ولایت خراسان به سلام او آمدند و شرف‌الدّین بتکجی ـ که او را ضیاءالملک گفتندی و ذکر او به تمامی به تقریر خواهد پیوست ـ به حکم شاهزاده یسو[1] منکوبن جغتای [۱۲۸] بن چنگیزخان به حکومت شهر هرات آمد. ملک مجد او را به هیچ حساب برنگرفت و یرلیغ شاهزاده یسومنکو را به جبر و زور از او بازستاند و بعد از هژده روز شرف‌الدّین بتکجی خایب[2] و خاسر از شهر هرات برفت.

و خرلغ و سوکو و معتبران هرات از نهیب ملک مجد خواب خوش نکردندی و دم[ی] آب بی‌رضای او نخوردندی. و هر ایلچی که از بیش شاهزاده باتو خان و گرگوز آمدی، ملک مجد او را عزیز داشتی و جامه‌های قیمتی و اسپان تازی و اصناف نفایس و غرایب و انواع تحف به خدمت باتو خان فرستادی. وکسانی را که از بیش پادشاه قاآن و امیر ارغون آقا آمدندی، در خدمت و رضاجوئی ایشان تقصیر و تَخْسیر جایز شمردی و به دیدن ایشان کم رفتی و ملتمسات و مَآرِب ایشان را در تأخیر و تعویق انداختی. و اگر ایلچیان با او غلظتی کردندی، برنجیدی. و نوّاب و عمّال ولایات را گفتی که «هر کسی که بی‌حکم و اجازت من پیش جماعت رود که من از ایشان رنجیده باشم،

شعر [نظامی]

تنش را به شمشیر بی‌جان کنم زمین‌را ز خونش چو مرجان‌کنم»

---

۱. جامع‌التواریخ؛ روضة: ییسو (یساور).
پسر پنجم جغتای بن چنگیزخان است و نام او در ورق ۱۳۶ ییسو منکر برده شده و در جامع‌التواریخ طبع بلوشه ص ۱۷۵ ییسومونککا. آ: تیسو فی اغلب المواضع؛ ب؛ ج: سو؛ ه: پیسوا؛ د: پیشرو.
۲. اصل: خامت.

و اگر از حَشَم و خَدَم او کسی بر رعیت تعدّی کردی، در حالْ آن کس را به قتل آوردی و ابواب معدلت و مرحمت بر وضیع و شریف گشاده داشتی. و هر روز دو نوبت خوان[1] ملکانه نهادی و هر دوشنبه پنج سرگوسفند و پانصد من نان به مزار متبرّک و مقام مبارک گازرگاه[2] فرستادی و از فیض عطاء خود خاصّ و عام را بهرهٔ تمام رساندی.

و خرلغ از خوف او بیشتر ساعات و اکثر اوقات در مجلس کامرانی و منزل شادمانی به شُرب شراب [۱۲۹] ارغوانی مشغول بودی و با گُل و مُل و سمن و سنبل روزگار گذرانیدی و حریفی با لالهرُخان و سبزخطان کردی و گفتی:

شعر [عمر خیّام]

زهرست غم جهان و من تریاکم — تریاک خورم ز زهر ناید باکم
با سبزخطان به سبزه میْ می‌نوشم — زان بیش که سبزه بر دَمَد از خاکم

و در ظاهر خود را به دوستی و یک پوستی ملک مجد نمودی و در باطن در دفع او کوشیدی، و در مواجهه با او تبسّم و تشکر صحبت داشتی و به لَعْب و مزاح در صباح و رواح با او راح نوشیدی و ملک مجدالدّین بدان مغرور و مسرور گشتی و از دقیقه‌ای

شعر [متنبیّ]

اِذا رَاَیْتَ نُیُوبَ اللَیْثِ بارِزَةً — فَلاٰ تَظُنَّ[3] بِاَنَّ اللَّیْثَ مُبْتَسِمُ

چون بینی تو دندانهای شیر را بیرون آیند
بس گمان مبر هیچ‌گونه که شیر خندیده است

غافل ماندی و از دعاوی شرعیه هرچه حادث شدی آن را به شرف‌الدّین خطیب جغرتای حواله داشتی و بر قلم و حکم او اعتماد کلّی کردی. و امیر محمّد عزّالدّین مقدّم شب و روز دام کید گسترانیده بودی و دانهٔ تزویر و حیل پاشیده تا به کدام فریب و به چه مکر و دستان، ملک مجد را از اوج دولت به حضیض زوال نعمت

---

۱. اصل: خان.
۲. گازرگاه: آرامگاه خواجه عبداللّه انصاری در شمال شرق هرات.
۳. اصل: تُظَنَّنَ اَنَّ اللَّیْث.

آرد. و ملک مجد به طرف او التفات نکردی و ایلچیان را به سرای او نزول فرمودی و اخراجات وارد و صادر بر متعلّقان او حواله داشتی و او را رئیس جایگان[1] و زعیم سوقیان خواندی. [۱۳۰] و خرلغ را شحنهٔ خُمخانه و حاکم کأس و بیمانه گفتی و متعلّقان و منتسبان ایشان را بزدی و مرد سپاهی راکه به ملازمت او درآمدی در باب او چندان که امکان داشتی تربیت و الطاف و نواخت ملکی مبذول داشتی.

و راوی چنین گفت که ملک مجد تا در شهر هرات حاکم بود، قُرب پنجاه کمر از زر و نقره و صد هزار دینار به ولاة ولایت و ائمّهٔ شهر بخشید. و در آن وقت خِصب تمام بود و خلق آسوده‌خاطر و فارغ‌البال به کار کسب و معیشت خود می‌پرداختند؛ چه، صد من غلّه به نیم دینار و یک سرگوسفند به چهار دانگ و یک من شکر به دو دانگ [میسّر شدی].

و خلغ در هر ماه دو بار ملک مجد را به کوشک خود آوردی و خَدم او را بنواختی و نوّاب و حجّاب او را خلعت پوشانیدی. و ملک مجد نیز خلغ را به وثاق خود آوردی و به اصناف آنچه که به حَشم و خَدم او داده بود، به ملازمان او دادی. بدین نوع که به ذکر پیوست، با هم روزگار می‌کردند و خلق را به عمارت و زراعت مأمور می‌گردانید[ند].

---

۱. جایگان = چایگان: ظاهراً باید چابکان باشد.

ذکر هژدهم
در سبب به قتل رسیدن ملک
مجدالدّین کالیوینی، طاب ثراه

چون شهور سنهٔ اربعین و ستمائه [= ۶۴۰] در آمد درین سال خرلغ، نجم‌الدّین مرجان خوافی را و امیر محمّد مقدّم، پهلوان محمّد دایه را پیش امیر ارغون آقا فرستادند؛ عرضه داشتی بدین منوال که «امیر بزرگ [۱۳۱] عادل باذل، خسرو آفاق، لشکرکش خراسان و عراق، نویان اعظم ارغون بیک، زیّدت معدلته،

شعر [سیف اسفرنگی]

آنکه ز تَفِ سُمُوم کینهٔ او خصم — جان به لب چشمهٔ حسام برآرد
وانکه پیشت[1] سخاش ابر ترشرو — شور ز دریای تلخکام بر آرد
کوکبهٔ[2] شب به نور ماه ضمیرش — مر علم[3] صبح را به بام آرد

عرضه می‌دارد بندگان آن حضرت و منتسبان آن سُدّهٔ والا و معارف و مشاهیر و جماهیر خطّهٔ معمورهٔ هرات، صانهاالله عن الآفات، بر آن جمله که ملک مجد کالیوینی سر از خطّ انقیاد و طاعتداری شاهزادگان و امراء ملک [و] پادشاه برداشته و از غایت سری و سروری پای از دایرهٔ رحم الله امرءاً عَرَفَ قَدْرَهُ وَ لَمْ یَتَعَدَّ طورَهُ بیرون نهاده و از خبر

شعر [رشید کاتب]

رحمت ایزدی بر آن کس بوَد — که عنان در کف جنون ننهد
قدر خود را بداند و هرگز — قدم از حدّ خود برون ننهد

غافل مانده و ایلچیان را می‌رنجاند و فواید و زواید ولایت را تصرّف می‌کند و چرغ و یوز و باز این دیار را به گوگوز می‌فرستد[4]، و در هیچ امری از امور دیوانی با ما بندگان مشورت نمی‌کند. اگر سال دیگر بدین نهج و آئین بماند، هماناکه هیچ پادشاه را منقاد نگردد. آنچ صلاح ملک پادشاه و فساد [۱۳۲] این ولایت بوَد، بندگان عرضه

---

۱ . دیوان: بپیش. ۲ . دیوان: کوکب. ۳ . دیوان: مر علم شمع.

۴ . زمچی: و باز و یوز و طرایف این دیار را به گرگوز فرستد.

داشتند وَ ما عَلَیْنا اِلاّ البَلاغة المُبینُ را کار بست. باقی حکم خداوند راست».

چون نجم‌الدین مرجان و پهلوان محمد دایه آن عرضه داشت را به امیر ارغون آقا رسانید[ند]، ارغون آقا برفور **بورنکول**[1] مهمتر یوزوانان را با هفتصد سوار فرمود که «به تعجیل برو و ملک مجد کالیوینی را بسته پیش من آر و یا به قتل رسان». بورنکول روز دیگر از لشکرگاه امیر ارغون آقا بیرون آمد و بر سبیل رکضت به تَبْکیر و شبگیر هر چه تمام‌تر براند و دو روز را از شهر طوس به بادغیس رسید و در شب از درّه زنگی سوار شد و به عقاب و گرداب فرود آمد و مغولی **ترقتای** نام را با دویست سوار نامدار بفرستاد تا بر ممرّ و راه گذر ملک مجد کمین کنند. ترقتای در غیران[2] و محلّت بوالیان کمین کرد. بامداد که جبین مهر از طارم سپهر لامع شد و جرم شید عالمتاب از چرخ مدور طالع گشت، ملک مجد بر عادت قدیم و قاعدهٔ هر روز

شعر [صلاح سنجری]

غافل از بازیچه دوران چرخ　　　بی‌خبر از غدر و مکر روزگار

به اسم تفرّج شکار با ده سواری روی به کار تبار آورد. چون به وسط بوالیان[3] رسید مغولان کمین بگشادند و او را گرفته بیش بورنکول آوردند. بورنکول در حال بر سر سه پل عقاب[4] او را به قتل آورد.

و بعضی از راویان چنین گویند که بورنکول امیر هزار بود. پیش از آمدن او به طلب ملک مجد، برادرزادهٔ او **ایسن** نام به ایلچیگری از پیش امیر ارغون آقا به هرات آمد. به وقت مراجعت از ملک مجد خدمتی طمع می‌داشت. ملک مجد ده گز کرباس و یک جفت دوال رکاب[5] نزد او فرستاد. ایسن در غضب رفت [۱۳۳] و آرندهٔ آن کرباس و دوال رکاب را تازیانه[ای] چند بزد و دست بسته با خود ببرد. چون خبر این حالت به ملک مجد رسید در خشم شد. شمس‌الدّین لاچین[6] را با سی سوار بفرستاد تا ایسن را از مرکب فرو کشیدند و بسیاری بزدند، و اگر چنانک سوکو و نجم‌الدّین مرجان خوافی نمی‌رسیدند، به زخم چوب مشت استخوان‌های پهلو و

---

۱. زمچی: برزکول.　　۲. ظاهراً باید غیزان باشد روستا و دهستانی در هرات.
۳. به گمان محمّد آصف فکرت «گوالیان» باید باشد در جنوب شرق شهر هرات که اکنون متّصل به شهر شده است و آباد است.　　۴. گوالیان امروزی.
۵. زمچی: ده گز کرباس و ده جفت دوال رکاب.　　۶. زمچی: شمس‌الدّین لاجی.

پُشت ایسن را درهم شکسته بودند. ایسن پیش ارغون آقا رفت و احوال باز نمود. ارغون آقا از آن معنی متغیّر شد

شعر [نظامی]

چو دریا بجوشید بر خویشتن بجوشید چون تُنْدَر و اهرمن

روی به امراءِ لشکر کرد و گفت «بنگرید که تاژیکی با ما چه نوع زندگانی می‌کند!» در اثناء این سخن عرضه داشت خرلغ و امیر محمّد عزّالدّین مقدّم به ارغون آقا رسانیدند. ارغون آقا فی الحال بورنکول را به گرفتن ملک مجد نصب گردانید.

بورنکول چون به قهدستان[1] رسید، به خرلغ مکتوبی نوشت[2] و از احوال اعلام داد. خرلغ چون مکتوب بورنکول مطالعه کرد، از شادی آن خبر

شعر [ربیعی]

بخندید مانند گُل در چمن و زان پس چنین گفت با انجمن

که یکسر همه کامرانی کنید به خوشی درون زندگانی کنید

که از گردش گنبد سبزپوش بداندیش‌راتیره‌شدمغزوهوش [۱۳۴]

خرلغ بعد از ساعتی در جواب مکتوب بورنکول نوشت که:

[جوهری]

اَتَانِي مِنْكُمْ فَخْرَ الْمَعالِي كِتابٌ لَفْظُهُ مِثْلُ اللّآلي

آمد به من از شما ای نازش بزرگی
نامه‌ای که لفظ او مانند مرواریداست

[شاعر]

خطاب مستطابت بوسه دادم گَهی بر دیده گَهْ بر سر نهادم

بعد از آن باز نمود که «مصلحت در آن است که امیر به اسم تفقّد و عزیز داشتْ نزد ملک مجد چیزی فرستد». روز دیگر بورنکول به دست خاصگیان خود جهت ملک مجد شمشیری فرستاد و از برای خرلغ کلاهی. خرلغ، ملک مجد را گفت که «بورنکول امیر نامدار است و در پیش ارغون آقا عرض و وجاهتی تمام دارد. مصلحت در آن است که پیش او رویم». ملک مجد سخن مزخرف خرلغ را قبول کرد

---

۱. زمچی: کهدستان. ۲. زمچی: کسی فرستاده مکتوبی نوشت.

واز معنی «مَکَرُوا مَکْراً کُبّاراً»[1] غافل شد. روز دیگر خرلغ و ملک مجد و امیر محمد عزّالدّین مقدم و اعیان هرات بیش بورنکول رفتند.

ملک مجد هنوز در راه بود که قُرب صد سوار از یمین و یسار او در تاختند و او رابعد از آنکه دو مرد نامدار او را به قتل رساند[ند] بگرفتند و دست بسته و دلْ‌خسته پیش بورنکول بردند. بورنکول بفرمود تا او را بر سر پُل ریکینه به قتل رسانند. اعیان و اشراف و اکابر ولایت هرات بر قتل ملک مجد تأسّف بسیار خوردند و بغایت مضطرب شد[ند] و غمگین گشت[ند] و هر یک از درد دل و سوز سینه گفت[ند]:

شعر [یحیی عراقی]

[۱۳۵] از دور چرخ و بوالعجبیهاء طبع او　　آن دیده‌ام که عاجزم از شرح رنج او

عزلست ملک عالم و خوابست دولتش　　ذلست عزّ و دولت و رنج است گنج او

نواب و حجّاب و ملازمان ملک مجد جامه‌ها بر تن پاره کردند و نفیر و جزع به اوج چرخ اثیر رسانیدند.

شعر [فردوسی]

سپاهش همه ناله برداشتند　　پیاده شدند اسب بگذاشتندی

و پسر ملک مجد، شمس‌الدّین محمّد در فوشنج[2] بود. چون خبر واقعهٔ پدر بدو رسید، روز دیگر به هرات آمد. اشراف و مشاهیر هرات و حَشَم و خَدم ملک مجد پیش او آمدند و در خاک افتادند و از اشک چشم خون‌افشان روی زمین را چون دریای بی‌پایاب گردانید[ند].

شعر [فردوسی]

خروشی برآمد ز جمله سپاه　　ز سر برگرفتند گردان کلاه

همی گفت هر کس که،شاها سرا!　　سپهدار شیرا! گوا مهترا!

---

۱ . قرآن، نوح / ۲۲ «و نیرنگی سترگ در کار آورند».

۲ . **فوشنج**: یا بوشنج یا پوشنگ، از اقلیم چهارم، طولش از جزایر خالدات صد ـ هـ [= ۹۴ درجه و ۵ دقیقه] و عرض آن از خطّ استوار لد ـ نه [= ۳۴ درجه و ۵۵ دقیقه]، شهر کوچکی است. قصبات کوسوی، خسروگرد، و روح داخل آن ولایت است. گویند فرعون که در زمان موسی (ع) در مصر بوده از آنجا بوده است و هامان که هم وزیر اوست هم از آنجاست و گویند که جاماسب حکیم در کوسوی مدفون است. (نزهة القلوب، ص ۱۸۸). «... از هرات تا بوشنج یک منزل است و بوشنج ولایت طاهربن حسین بن مصعب است» (البلدان).

که کُشتت؟ که بر دشتِ کین کشته باد | بَـرو جـاودانْ روز بـرگشته بـاد
کـرا بـاید اکـنون سـپردن بـنه | درفش [ی] کـه داریـم بـر مـیمنه
چو از شاه بر دخته شد جـایگاه | مـبادا کـلاه [و] مـبادا سـپاه

و شمس‌الدّین محمّد هر دم خاک اَقْدام را بر فرق می‌باشید[1] و از آتش اندوه و آب دیده خرمن سکون و قرار را بر باد می‌داد و از میان جان حزین این معنی را مکرّر می‌گردانید که

شعر [مجد همگر]

خـرّم بـه تـو داشـتم دلِ پُـر غـم را | مرگ تو حزین کرد دل‌خـرّم‌را [۱۳۶]
من تلخی عالم به تو خوش می‌کردم | بـا تـلخی هـجرت چـه کـنم عـالم را

و هر یک از وُجُوه سپاه و رؤوس او از سردرد و اندوه ولوله و شیون و غلغله و ندبه به کوش فلکِ سبزپوش می‌رسانیدند و می‌گفت[ند]:

شعر [مجد همگر]

در غمت ناله ز دل زارتر از زیر کـنم | همچو مرغ سحری نوحهٔ شبگیر کنم
از دل پاک کنم بر سر خاک تـو نـثار | گوهری‌کز صدف دیده چو توفیر کنم
با تو در باختن سر چو نکردم تقصیر | بی تو در ریختن اشک چه تقصیر کنم
آنچه ازهجرتوبرجانِ‌منِ‌خسته‌دل‌است | من کجا شرح دهم بیش که تقریر کنم
از روان تو بسا شرم که من خواهم برد | گر پس‌از عهد تو روزی‌دوسه تأخیرکنم

و خلق هرات از وضیع و شریف، خرلغ را به واسطهٔ مکر و فریب او در حقّ ملک مجد دشمن گرفتند و او را چو ابلیس لعین هدف تیر لعنت و دعاء بد ساخت[ند] و بر امیر محمّد عزّالدّین نفرین بسیار خواند[ند].

---

۱. اصل: برق می‌باشید.

ذکر نوزدهم
در حکومت شمس‌الدّین محمّدبن
ملک مجدالدّین کالیوینی در هرات

چون شهور سنهٔ احدی و اربعین و ستّمائه [= ۶۴۱] درآمد، درین سال امیر محمّدبن ملک مجد کالیوینی با طایفه[ای] از نوّاب و حُجّاب پِدر خویش پیش شاهزاده باتو رفت. شاهزاده باتو او را به نواختِ پادشاهانه [۱۳۷] مخصوص گردانید و منصب پدر او را بدو ارزانی داشت. شمس‌الدّین محمّد بعد از ده روز از اردوی شاهزاده باتو با یرلیغ و پایزه و خلعت فاخر مراجعت نمود. چون به شهر هرات رسید خرلغ و امیر محمّد عزّالدّین مقدم او را به اعزاز و استقبالِ هر چه تمام‌تر به سرای پدرش فرود آوردند و حکم یرلیغ شاهزاده باتو را ظاهراً به رغبت تمام امتثال و تلقّی واجب شمردند.

بعد از یک ماه و نیم شمس‌الدّین محمّد، امیر محمّد عزّالدّین مقدّم را معزول کرد وبا خرلغ قاعدهٔ مصادقت و بنای موافقت مستحکم گردانید و در احترام و احتشام ایلچیانِ شاهزادگان چنگیزخانی ـ چندانک امکان بود ـ اجتهاد نمود. «اَلسَّعیدُ مَنْ وُعِظَ بِغَیْرِهِ»[1] را در پیش جمال حال خود داشت و اموال موروثی را بر زمرهٔ علم و اهل هنر و طبقهٔ زهد و تقوی صرف گرداند، و چون پدر مرحوم خود، به عدل و بذل و استمالت رعیتْ نام و آوازهٔ خود را جهانْ‌پیمایْ کرد و محبّت خود را در دل‌های خلق راسخ گرداند. و هر ماه به دو نوبت به جهتِ پدرِ خود ختم قرآن فرمود و جماعتی را که در پیش پدر او قُربی و عرضی داشته بودند بنواخت [و] متعاقب خود به ملازمت راغب گردانید. و شب و روز در کار عمارت و زراعت و تربیت رعیّت ولایت سعی بلیغ و اجتهاد کلّی مبذول داشت و همچنانکه ایلچیان و خَدَم شاهزاده باتو خان و متعلّقان و ملازمان گرگوز را حرمت داشتی، رسولان و قاصدان پادشاه قاآن و امیر ارغون آقا را به اضعاف آن بنواخت و هر چه از اجناس بهتر بودی بدیشان ارزانی داشتی.

---

۱. قال النبیّ علیه‌السّلام.

ذکر بیستم
در وفات شمس‌الدّین
محمّدبن ملک مجدالدّین کالیوینی

چون شهور سنهٔ اثنی و اربعین و ستّمائه [= ۶۴۲] درآمد، درین سال شمس الدّین محمّد بن ملک مجد کالیوینی پیش شاهزاده باتو رفت [۱۳۸] و قایم‌مقام خود شمس‌الدّین لاچین[۱] را در هرات نصب گردانید. شمس‌الدّین لاچین در غیبت شمسِ الدّین محمّد، خاتون بزرگتر ملک مجد را که حوری[ی] بود در هیأت آدمیت، روحانی[ی] بود در صورت بشریت، از جنس جنّ و انس او را شاکِلی نبود و در جمال و لطف او را مماثلی[۲] نی،

شعر [عبدالله الاسدی]

رُعبُوبَةٍ کَالْمَهٰاةِ بَهْکَنَةٍ　　تُرْبَتُهَا الْجَلْسُ لاَ السَّلاٰلاٰتِ

جوانیست همچو کاودشتی تمام خلقیست
خاک او شهدست نه گلها

شعر

رَقْراقَةٍ رَخْصَةٍ مُهَفْهَفَةٍ　　مَعْرُوفَةِ الْعِیْصِ فی الْعَشیراتِ

روشن پیشانیست نرمیست باریک میانیست
شناخته اصل است در میان خویشاوندان

شعر [سراج قمی]

سروی که بر مهش ز شب تیره چنبرست
لُولُوش زیر لعل و گلش زیر عنبرست
زیر شکنج زلفش و در شکر لبش
صدفتنه مُدْغَم‌است‌ودوصدنکته مُضْمَرست

در نکاح خود آورد. شمس‌الدّین محمد از آن معنی در غضب رفت و قصد آن کرد که

---

۱. زمچی: لاجی.　　۲. متن: مماتلی.

شمس‌الدّین لاچین را به قتل رساند. شمس‌الدّین لاچین چون دانست که شمس‌الدّین محمّد در اهراق خون او مجتهد است، مبلغ پانصد دینار به خدمه‌ای که در حرم شمس‌الدّین محمّد بُستاخ بود، داد؛ بدین شرط که شربتی ممزوج به زهر به شمس‌الدّین محمّد دهد. آن ملعونه به طمع دانهٔ مال در دام فریب و وبال افتاد و شربتی قاتلی به زهر [۱۳۹] ممزوج به شمس‌الدّین محمد داد. بعد از بیست و دو روز که زحمت بسیار به شمس‌الدّین محمّد رسید، شاهباز روح او از صیدگاه جسمانی به سوی آشیان روحانی بروازکرد و از دست ساقی «اِنَّ الْاَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِن کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً»[1] جام خوشکوار «وَ سَقیٰهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً»[2] [بنویشید]. اقارب و قبایل و حَشَم و خَدَم او و اعیان و اکابر شهر هراة در وفات او هفت روز به بُکا آه و واویلاه به سر بردند و گفت[ند]:

شعر [سراج قمری]

در خسوف دل خاک آن رخ چون ماه دریغ
آفتابت به زوال آمده ناگاه دریغ

ای به شاه آمده عمر تو هم از اوّل روز
سر زلفین تو نادیده سحرگاه دریغ

کرد جان بی‌مدد لطف تو صد بار فغان
خوردگان بی‌کرم دست تو صد راه دریغ

هر کسی مانده ز اندوه تو بر واویلی
هر دهانی زغم مرکب تو بر آه دریغ

چه عجب گر فلک از هجر تو اختر بارد
زانک در عقدهٔ خاک آن رخ چون ماه دریغ

شمس‌الدّین لاچین از هرات بگریخت و به اندک روزگاری از تبع ملک مجد در خطّهٔ هرات دیّاری نماند.

و بعضی از روات چنین تقریر کردند که وفات شمس‌الدّین محمّدبن ملک مجد در آن سال بود که ملک مغفور شمس الحقّ والدّین کُرت، سقاء الله سلسبیلاً و

---

۱ . قرآن، انسان / ۵ «بی‌گمان نیکان از جامی که آمیزهٔ آن کافور است، می‌نوشند».
۲ . قرآن، انسان / ۲۱ «و پروردگارشان به آنان شرابی پاکیزه نوشاند».

مهد الی الجنان سبیلاً، به حکومت شهر هرات آمد بود. تمام جماعتی که پیش از [۱۴۰] ملوک غور در هرات حاکم بوده‌اند، بعد از این بعون خالق لَمْ یَزَلْ و فضل صانع بی‌بَدَل،

شعر [سنائی]

آن سمیع واهب قهّار کز لطفش شود
ابرِ نیسان دُر فشان و بادِ بستان مشکبار
آن قدیم قادر قاهر که هست از راه قَدْر
حکم‌اوجاویدوملکش‌پُر دوام و برقرار

در تواریخ احوال ملوک اسلام غور، طاب ثراهم، شروع کنم و بر وجه صدق آنچه حادث شده باشد، بنویسم؛ چه، حکم عالی ملک اعظم، عادل شهریار، کریم باذل، سلطان الحاج و الزایرین، غیاث الحقّ والدّین، ابوالفتح محمّد بن محمّد بن محمّد بن ابی‌بکر کُرَت، خلّد اللّه قدره و جلاله و حَرَس عن عین الکمال کماله، بر آن جمله به نفاذ پیوسته که قصص و حکایتی که در این تاریخ‌نامه ثبت خواهد شد، باید که راست بود و از کذب و مفتریاتی که در سایر کتب نوشته‌اند معرّا و مبرّا باشد، که اربابِ دانش و اصحابِ بینش به خواندن و نوشتن این حکایات مایل شوند. مبنی بدین امر واجب الامتثال، بندهٔ اضعف در تألیف این تاریخ چندانک امکان داشت کوشید و هر چه نوشت بر پیران و متقدّمان شهر هرات و طایفه‌ای که بر قلم و قدم ایشان اعتماد کلّی بود عرض کرد که همه به اتّفاق گفتند «که آنچه در کتابت آوردی راست است و ما چنین دیده‌ایم و چنین دانسته و از آبا و اجداد خود نیز شنیده». حقّ تعالی به کرم عمیم و لطف بی‌نهایت خود همه را از آن‌چه نباید و نشاید، خاصه از کذب نگاه داراد، به محمّد و آله الاخیار و اصحابه الابرار.

ذکر بیست و یکم
در نسب بزرگوار ملک
مغفور شمس الحقّ والدّین کُرَتْ

راوی چنین گفت که ملک مغفور شمس الحقّ والدّین محمّد بن [۱۴۱] ابی‌بکر کُرَت، روّح اللّه رَوْحَهُ و زادَ فی الفِرْدُوس فُتوحَهُ، [پسر] ملک مرحوم رکن‌الدوله والدین است و ملک رکن‌الدّین از فرزندان خداوند و مخدوم الوالی المغفور السعید الحاکم المرحوم السدید، عزّ الحقّ والدّین عمر مرغنی [1]، طاب ثراه، و عزّالدّین عمر مرغنی وزیر ممالک و نایب کل سلطان مرحوم مغفور غیاث الحق و الدّین، انار الله برهانه، و سلطان غیاث‌الدّین را بر وی اعتماد هر چه واثق و دلبستگی هر چه بیشتر؛ چه، عزّالدّین عمر مرغنی بغایت کَیِّس و فاضل و بیش بین و هنرمند و شجاع و باذل بود و به خلق و خُلق و صورت و سیرت ستوده و حُسن معروف و مشهور هر چه تمام‌تر، چنان که گفته‌اند:

شعر [مجد همگر]

به کفْ کریم، به چهره بهی،به سیرت خوب
به تن حلیم، به دل صابر و به شیمتْ راد

و در عهد دولت خود در اکناف و اطراف ولایات سلطان مذکور از مال حلال بی وبال خویشتن مساجد و مدارس و رباطات بنا افکند. و از آن جمله عمارات مدرسهٔ مقام مبارک و مزار متبرک گازرگاه است که مثل آن در هیچ بلاد از بلاد خراسان نیست. [۱۴۲]

---

۱ . زمچی: ملک شمس‌الدّین بسر ملک رکن‌الدّین است و ملک رکن‌الدین پسر ملک تاج‌الدین عثمان مرغنی و تاج‌الدین عثمان برادر عزّالدین عمر مرغنی.
خواندمیر: ملک شمس‌الدّین محمد دختر زادهٔ ملک رکن‌الدّین بود و نسب ملک رکن‌الدّین به عزّالدّین عمر مرغنی می‌پیوست.
میرخوند: شمس‌الدّین محمد بن ابی‌بکر کُرت دختر زادهٔ ملک رکن‌الدّین، و او از فرزندان عزّ الحق والدّین عمر مرغنی است که از بنی اعمام سلطان غیاث‌الدّین محمد بن سام و وزیر و نایب او بود.

شعر [شاعر]

هر چه او کرد و هر چه او فرمود مثل آن کس ندید و کس نشنود

و اتفاق است میان سُکّان آفاق که در عهد هیچ حاکمی و در عصر هیچ والی[ی] علمای اسلام و حکّام انام و زمرهٔ وجد و عرفان و فرقهٔ تحقیق و ایقان، چنان مرفه الحال و فارغ‌البال و مجموع خاطر نبوده‌اند که در ایّام دولت و دولت ایام او،

شعر [ابوالعلاء]

وَ لَو تَقَدَّمَ فی عَصْرٍ مَضَی نَزَلَتْ فی وَصْفِه مُعْجِزاتُ آلای وَ السُّوَرِ

اگر چنانک پیشی گرفتی در روزگاری‌که‌بگذشت‌فرود آمدی
در وصف او معجزه‌ها، آیتها و سورتها

وَ قاسِمُ الْجُودِ فی عالٍ وَ مُنْخَفِضٍ کَقِسْمِةِ الْغَیْثِ بَیْنَ النَّبْتِ وَ الشَّجَرِ

بخشش کننده جوانمردیست در بلندی و پستی
همچو بخشش کردن باران میان گیاه و درخت

و شیخ مرحوم عبدالله فامی را که مؤلف کتاب «تاریخ هرات» است در مدح او قصیده‌ایست غرّا در غایت خوبی و روانی. بیت پنج[1] از آن نوشته شد:

شعر [عبدالله فامی]

ایّام شد مساعد و امید شد غنی در عهد عزّالدّین عمر آن شاه مرغنی
فرخنده خسروی که زکُحل سخای او دارد همیشه دیدهٔ حاجات روشنی
خورشید با تَرَفُّع و گردون با علوّ باجاه او محقّر و با قدر او دنی [۱۴۳]
در عهد او قضا نکند عزمِ پُر دلی وز بیم او فلک نکند رای توسنی
از هفتْ چرخِ همتّش ارچند[2] برتراست هستش صفت تواضع و حلم و فروتنی
درپیش تخت شاه مرو را رسد به حق تعیین پهلوانی و نام تهمتنی
بی‌هیچ شبه روز سخا و گهِ مصاف او راست بزم حاتمی و رزم بیژنی

و نبیرهٔ ملک مغفور سعید کُرَت، طاب ثراه، و ملک کُرَت در ایام سلاطین به لشکرکشی و قلعه‌گشائی و عدوبندی مشهور و موصوف و قلوب قوالب سلطین کار

---

۱. اما هفت بیت آمده است.
۲. خواندمیر: ارچه.

و ملوک نامدار بر موجب «اَفْضَلُ الْکُنُوزِ حُبُّ الْقُلُوب» محبت و مودّت و مصادقت و الفت ذات شریف و عنصر لطیف و جوهر نفیس او مملو و مشحون

شعر [عمعق][1]

دل سنجر بدو خوشدل، تن قیصر بدو خرّم
سر سلطان ازو سرور، رخ خاقان ازو تابان

درکتب مآثر و مناقب متقدّمان و دفاتر حَسَنات و مَبَرّاتِ متأخّران[2] مدایح و محامد ذاتِ ملکی صفات او که منظر نظر رحمت یزدانی است، مسطور و مکتوب.

شعر [ابوالعلاء]

جَمٰالُ ذی الْاَرْضِ کانُوا فی الْحَیٰوةِ وَ هُمْ
بَعْدَ الْمَماتِ جَمالُ الْکُتُبِ وَ السِیَرِ

نیکوئی خداوند زمین بودند در زندگانی و ایشان
پس از مرگ نیکوئی کتابهااند و روشها [۱۴۴]

چون این قدر از نسب با جلالت و حسب با عظمت ملک مغفور شمس الحقّ و الدّین کُرَت به کتابت پیوست، بعد از این در تواریخ احوال او شروع کنم ان شاء اللّه تعالی.

و ابتداء او آن است که از ثقات هرات چنین شنودم که عزّالدّین عمر مرغنی در عهد سلطان مغفور سعید غیاث الحقّ والدّین در خراسان هر مقامی را به یکی از فرزندان و برادران خود مفوّض گردانید. خطّهٔ هرات را به حکم سلطان به جهت خود تعیین فرمود، و غرجستان را به حسام‌الدّین علی عمر مرغنی داد، و قلعهٔ محروسهٔ **خیسار** را که به حصانت و اعتدال هوای روح‌پرور، و عذوبت آب خوشگوار، و طیب خاک مشک‌آمیز، و کثرت اشجار مُثْمره، والوان فواکهٔ هنیه و نضارت ریاض معطّره و نزاهت بساطین پُر ریاحین مثل او در شرق و غرب گوش هیچ واصف و واقف نشنوده و شبه او در بحر و برّ چشم هیچ سیاح و سبّاح ندیده

---

۱ . ابوالنجیب شهاب‌الدّین بخارایی، شاعر ایرانی نیمه دوّم قرن پنجم، متولّد بخارا. پس از کسب مهارت در شعر و ادب به سمرقند رفت و به دربار آل خاقان راه یافت. عمعق از علوم متداول آگاه بود. قصاید او به انواع صنایع مشحون است و در تشبیه مهارت دارد. دیوانش به طبع رسیده است.
۲ . اصل: متاحران.

شعر [فلکی]

نی گوش دل شنیده شبیهش ز هیچ کس
نی چشم عقل دیده نظیرش به هیچ جای

فُرُوقِ قِلالِ جبال راسخاوت او بر بالای بلند نمای ایوان کیوان رسیده و بنای پای بر جای بی‌فنای او از تحت اقدام حمّالانِ احمالِ اَثْقال اراضی گذشته،

شعر [عسجدی][۱]

قوی قلعهٔ او که خاکش به پاکی چو قلعی و لیکن ازو عاجز آذر
پُـر از زرّگـانی و تـیغ یـمانی پُر از شیر جنگی و پیر دلاور
ز ماهی فرو ترشْ بنیاد، لیکن گذشته سر بارش از چرخ محور
شده سدّ یأجوج خار از بُرُوجش ز دیوار او دیو حیران و مضطر

به ملک مرحوم تاج‌الدّین عمر مرغنی ارزانی داشت و گفت «ای برادر [۱۴۵] تَقَلُّد قلعهٔ محروسهٔ خیسار را با حکومت ولایت غور به تو حواله کردم. باید که این تربیت را از حضرت عزّت موهبتی بزرگ و مکرمتی هرچه عظیم‌ترشناسی؛ چه، از اقصای خاور تا انتهای باختر از سلاطینِ جمشیدْتخت و ملوکِ فریدونْبخت کسی را چنین قلعه‌ای سر بر فلک و چنین جایگاه عالی بناه نیست.

شعر [ربیعی]

سرش بر سماک و تهش بر فلک نگهبان او هم فَلک هم مَلک

شکرانهٔ این مرتبهٔ عالی را با رعایا و ضعفا و برایا ـ که فهرست مجموعهٔ مکوّنات و زبدهٔ زمرات موجودات‌اند ـ طریق عدل و بذل و رحمت و شفقت مسلوک داری».

شعر [مؤلف]

دل زیر دستان میازار هیچ به کار پرستندگان بس مبیچ

---

۱ . ابونظر عبدالعزیز بن منصور مروزی، شاعر نیمه اوّل قرن پنجم، معاصر محمود و مسعود و مودود غزنوی. کمال قدرت وی در سخن‌پردازی و صنایع شعریست. بعضی او را مروزی قزوینی گفته‌اند و بعضی هم هروی نوشته‌اند. اگر موضوع مدح وی مودود پسر مسعود را قبول کنیم باید وفات وی پس از سال ۴۳۲ هـ ق باشد. دیوانش را مشتمل بر ۳۰۰۰ بیت گفته‌اند که امروز در دست نیست. قصیده‌ای عالی در فتح سومنات به دست سلطان محمود دارد.

بر آور به داد و دِهِش نام خویش مجو جز به نیکی درونْ کام خویش
بـــه بـدْمردم و نـاسزاور کس هــمی تـاتوانـی مشـو هـمْنفس

و بعد از چندگاه حکومت ولایت غور به پسر او ملک رکن‌الدّین خیسار رسید و ملک رکن‌الدّین از فرزندان و نبیرگان خود ملک مغفور شمس الحقّ والدّین کُرَت را برگزید و همگی همّت و نَهْمَتِ خویشتن به‌کار او مصروف داشت و او را به احراز معالی در ایّام و لیالی تحریص کرد و گفت:

شعر [صاحب دیوان]

در اِقْـــتنای[1] مـــعالی و اقـــتباس هـــنر
بکــوش‌شمس‌به‌کـردار جدّ و عـمّ و بـدر[2]
هر آن پسر کـه شـود قـانع از پـدر بـه نَسَب
حقیقت صفتش آتش است و خاکستر[۱۴۶]

و برموجب نصیحت‌ملوک مرحوم رکن‌الدّین ملک شمس‌الدّین معلومات و مدرکات فکری را با معقولات ومنقولات کسبی ضمّ می‌کرد و در اناء اللیل و اطراف النهار در تحصیل علوم فراست و فروسیّت شجاعت و شهامت با اقران و اتراب خویشتن و شرایط تفتیش بحث و تعلیم و تعلّم به جایْ می‌آورد، چنانکه به اندک روزگاری

شعر [منوچهری]

چو رستم گشت در کوشش، چو حـاتم گشت در بـخشش
چــولقمان گشت در دانش، چـو سـلمان گشت در عـرفان

و دایم خاطر خطیر و ضمیر منیر او به جانب شیوه و شیمهٔ وَهب و نهب و بزم و رزم و به سوی کوشیدن و بخشیدن و قهر و لطف مایل

شعر [رشید وطواط]

تَعَوَّدَ رَسْمَ الْوَهْبِ و النَّهْبِ فی الْعُلی
وَ هٰذانِ وَقْتَ اللُّطْفِ وَ الْـعُنْفِ دابُـهُ

عادتِ گرفت نشـان بـخشیدن و غـارت کـردن
و این هر دو هنگام لطف و زور عادت اوست

---

۱. اصل: در افتنای. ۲. اصل: پدر.

و به هر امری و اشارتی که ملک رکن‌الدّین او را مأمور و مشارالیه گردانیدی در یُمن اتمام و حُسن انجام آن اجتهاد بلیغ و سعی تمام به جای آوردی و امور صعبی را که ابطال بزرگْ حال از تَقَبُّل و تَحَمُّل آن عاجز بودندی، ملک مغفور مرحوم رکن‌الدّین، طاب ثراه، بدو مفوّض گردانیدی او آن را به جان بپذیرفتی و گفتی:

شعر [ابوفراس]

اِطْرَحُو الاَمْرَ اِلَیْنا   وَاحْمِلُو الثِقْلَ عَلَیْنا

بیندازید کار را به سوی ما

و بار کنید گرانی را بر ما

اِنّنا قَوْمٌ اِذا ما   صَعَبَ الْخَطْبُ کَفَیْنا

بدرستی که ما گروهیم چون

دشوار شود کار بزرگ کفایت کنیم ما [۱۴۷]

و ملک مرحوم رکن‌الدّین با آن همه فطنت و ذکاء حلاّل و شهامت و عقل فیّاض در تدابیر و آرای نظم مصالح ملکداری با او مشورت کردی و از ذهن اظهر و رأی انور و فکر صافی او امداد صواب و صلاح و ارشاد حُسن خاتمت امور طلبیدی و زمره‌ای را که به ملازمت او کمر انقیاد بر میان وداد بسته بودند، همه را بعد از نواخت به اکتساب معرفت مبارزت و هنرمندی ترغیب کردی و از فرار و جُبن و خوف روز وغا تهدید دادی و بر خلاف طباع احباب و اقران خود، در فصل ربیع به جای بوئیدن گُل و نوشیدن مُل جام مرام نامبوران گرفتی و ریاحین بستان میادین کین نوشیدی.

شعر [امیرالمؤمنین علی]

اَلسَّیْفُ وَ الْخَنْجَرُ رَیْحانُنا   اُفٌ عَلَی النَرْجِسِ وَ الْآس

شمشیرونیم‌شمشیرگلها ماست

تف باد بر نرگس و بر مرد

شَرابُنا مِنْ دَم اعْدائِنا   وَ کاسُنا جُمْجُمَةُ الرَّأسِ

شراب ما از خون دشمنان ماست
و کاسهٔ ما کاسهٔ سر است

ملک رکن‌الدّین در سفر و حضر و خلاء و ملاء و شدت و رخا از آن شمایل پسندیده و اقوال و افعال محمودهٔ او مُبْتَهج و مسرور بودی و از سر نیاز گفتی:

بیت [کمال]

یا رب به مَنَش همیشه ارزانی دار   با دولت و با رفعت سلطانی دار

و ملک شمس‌الدّین در جمیع احوال ماه و سال بر سِیَر و خصال آبا و اجداد بزرگوار خود رفتی،

شعر [شاعر]

خلف صالح آن کند شب و روز   کز پدر دیده و شنیده بود [۱۴۸]

و از کثرت شعف و دلبستگی که روح قدسی و منهیِ غیبی به جمالِ جهانْ‌آرایْ و جلالِ عرش‌نمایِ او داشتندی هر زمان به زبان حال این مقام را مکرّر می‌گردانیدند:

شعر [سوزنی]

شاد باش ای نبیرهٔ حیدر   دیر زی ای نتیجهٔ رستم
کامران ای خلاصهٔ دوران   نامیاب ای یگانهٔ عالم

ذکر بیست و دوم
در حکایت ملک
رکن‌الدّین خیسار طاب ثراه

چنان شنیدم از ثقات هرات که چون پادشاه چنگیزخان قلعه‌های جبال و حصارهای امصار خراسان را فتح کرد و چون کار به محاصرهٔ قلعهٔ محروسهٔ خیسار، لازالت ساکن‌ها محفوظة من البوار و الخسار، رسید، عزیمت آن کرد که از ابناء خود یکی را با سپاهی به ولایت غور فرستد تا قلعهٔ محروسهٔ خیسار را بگیرد. رؤوس سپاه او گفتند:

شعر [مجد همگر]

ایا سپهر جنابی که رکن صدر ترا	زمانه‌سجده‌گه وبوسه جایِ اختر کرد
به‌شهریاری توچرخ و دهر پیمان بست	به کامکاری تو روزگار محضر کرد
به‌هندوییت زحل فخر کرد از آن ایزد	به نام او فلک هفتمین مکرّر کرد
هوا و مهر ترا مشتری به جان بخرید	به یُمن بخت توأش نام سعد اکبر بود

بعد از آن عرضه داشتند که در کتب پیشینیان چنین خوانده‌ایم و از پیران جهاندیده چنین شنیده[ه‌ایم] که از عهد مهد سلیمان پیغامبر، صلوات اللّه علیه [۱۴۹] هیچ پادشاه و شاهنشاه و شهریار را بر قلعهٔ محروسهٔ خیسار دست اقتدار و حکم تصرّف نبوده، الاّ ملوک اسلامْ غور را؛ چه، آن قلعه در غایت محکمی و بلندیست. قلل کوه‌های آهنْ‌نمایِ جوانب او بر بلندیِ تندی ایوان کیوان است و شَرَف شُرُف برج‌های قصر او بر فرق فَرْقَدان و سر سرطان و ذخایر او را تا میعاد یوم التناد و ظهور نفخ صور امکان سبری شدن نیست. هوای جانفزای دلربای صباآسای او از باد شمال عنبر بال خوشتر است و میاهِ کوثر جاه زمزم پَناه او از آب روح‌بخش چشمهٔ حیوان، بهتر.

[شاعر]

یَـقُولُونَ اَمْـثالُها جَـمَّةٌ	وَ هَـلْ خَـلَّقَ اللّهُ اَمْثالَها

می‌گویند که مانندهای او بسیار است
و هیچ‌آفریده‌است حق‌تعالی مانند او؟

لَـهٰا رَوْضَـةٌ اَشْـبَهَتْ جَـنَّةً وَ مٰـاءٌ تَشٰـابَهَ سَـلْسٰالَها

مرو را مرغزاریست که مانندگی کرد بـا بـهشت
و آبی‌ست که‌مانند شد باآب خوشگوار جنّت

لشکر به محاصرهٔ آن قلعه فرستادن و ولایت غور را خراب کردن از مصلحت بعید می‌نماید.

پادشاه چنگیزخان فرمود که نقّاشان مانی دست را که آن قلعه را دیده باشند و طول و عرض بلندی و پستی او را مشاهده کرده حاضرگردانید تا هیاکل اماکن و صور مواضع غور را با قلعهٔ محروسهٔ خیسار برکاغذی برکشند. چون نقشبندان ماهر و چهره‌کشان حاذق به خامهٔ قدرت و پَرکار حکمت واقلام بدایع و ارقام صنایع و رنگ‌آمیزی دل‌انگیز، مثال قلعهٔ خیسار را بـر کـاغذی مـنقّش کـرده پـیش پـادشاه آوردند، پادشاه چنگیزخان یک زمانی از سر تعجّب و تفکّر به دیدهٔ سر و بینش در آن صورت دلپذیر و نقش بی‌نظیر نظرکرد و بر مداخل و مخارج عَقَبات و هَضَبات [۱۵۰] جبال و صحراوات غور واقف گشت و صعوبت مناهج و ضیق طرف اطراف و اکناف یمین و یسار و اوج و حضیض قلعهٔ محروسهٔ خیسار را بدید، روی به امراءِ سپاه و مقرّبان درگاه کرد و گفت:

شعر [دقیقی]

مثل ایـن جـای و ایـن مکـانِ شـدید کس ندیدست و کس نخواهـد دیـد

چون آنچه قُوّاد سپاه او از سر اخلاص عقیدت و نَقاوهٔ طبیعت عرضه داشته بودند بر وی روشن گشت، امرا و وزرا راگفت که «در این امرِ صعب تدبیر چیست؟» امرا و وزرا گفتند که «پادشاه جهانگیر از ما بندگان به فرّ فراست و یُمن خردمندی بیشتر و بیشتر؛ چه، عقول و افهام کل لشکر و سپاه و اوهام و اذهان تمامت امیر و شاه از دریای بی‌پایاب عقل کامل و ذاتِ مکمّلِ خان اعـظم قـطره‌ای است و از آفـتاب جهان‌تاب هوشمندی و خردورزی قهرمان عالم و مرزبان اکرم ذرّه‌ای.

شعر [مؤلف]

ترا ایزد به لطف خود ذکاء و حکـمتی داده
که از عشـر عشـیر آن پـدید آورد لقـمان را

هر چه‌رأی انورو ذهن‌اظهرپادشاه جهانیان اقتضاکند، مصلحت و نحج در آن باشد».

پادشاه چنگیزخان بعد از ساعتی که با خود اندیشهٔ بسیار کرد، بفرمود تا یرلیغی نوشتند برین نَسَق که «ملک معظّم رکن‌الدّین بداند که منهیان و مخبران اطراف به سمع مبارک ما چنین رساندند که پیوسته به متابعت ما کمر یگانگی بر میانِ نیکْ‌خدمتی بسته است و زبان به نشر ستایشی به سُدّهٔ سما سیمای ما گشاده، و ما در وقت ذهاب و ایاب در نواحی غور و آن حدود حَشم و خَدم عساکر ما از خدّام و متعلقان او ایمن و سالم بوده. این معنی در حضرت علیا و جناب والای ما - که مناص و مآب سلاطین شرق و غرب است و ملاذ و ملجاء ملوک بحر و برّ - پسندیده [۱۵۱] و ستوده افتاد. و دیگر آن که گفتند که او در فنون فضایل ملکی و تبحّر علوم حاکمی و رسوم و لایتداری بر امثال و اقران ممتاز است و کرم خلق او با طیب عرق منضم. خواستیم که آن اخلاص و هواداری او به حضرت ما روی در تزاید نهد و آن صفات حسنهٔ ذاتی او متضاعف گردد. بنابراین، اندیشهٔ صافی و نیّت پاکیزه یرلیغ جهانگشایْ فرستادیم و مَلکی ولایت غور را مَعَ مضافاتها بدو مفوّض گردانید و حلّ و عقد و قبض و بسط این شغل خطیر را به رأی و رؤیت او حواله کرد تا او از وفور علم و حلم و کمالِ عقل و فکر به نظم و رمّ کارهای دقیق امارت جدّ و اجتهاد تمام به جای آورد و دربارهٔ رعایا و سائر برایا مجاملت و ترضیه و احسان بذل کند؛ چه، قاعدهٔ ملکداری با وجود تَفَرُّق خواطر زیردستان و بدی احوال ایشان زود منهدم شود و اساس حکم‌گزاری بی‌جمعیت رعیت و انبوهی خَدم و معموری ولایت، خلل یابد و امرا و سفرا و ایلچیانی که از درگاه مُعَلاّءِ ما آیند و روند در رضاجوئی و باس خاطرهای ایشان سعی بلیغ نماید و به وقتِ احتیاج به مرد و آلت حرب، از فرزندان و نصب کردگان ما به خراسان رِحال و مال و اسلحه طلب دارد تا چون برین اوامر و نواهی برود و امثال آن را از لوازم شمرد، به مزید نواخت و عاطفت شاهنشاهی ما مخصوص گردد».

چون یرلیغ بدین صفت به ملک رکن‌الدّین رسید، خدای را، عزّ و جلّ، سجدات شکر به جای آورد؛ چه، دایم در آن اندیشه بود که مبادا لشکری به قصد و حصد ولایت او نامزد گردد. روز دیگر موصلانِ یرلیغ را خوشدل و خوشنود بازگردانید. چند سال در آن دیار به حکم پادشاه جنگیزخان حکومت راند. چون پادشاه چنگیزخان بمرد و پادشاهی به قاآن رسید، پادشاه قاآن، طاهر بهادر و قرانوین را به دارالملک غزنین فرستاد. ملک مرحوم رکن‌الدّین هر کَرَت که پیش

ایشان رفتی و یا به معاونت و مدد او لشکر کشیدی، ملک مغفور شمس‌الدّین کُرَت را با خود [۱۵۲] ببردی و ملک شمس‌الدّین به واسطهٔ فرّ فرزانگی و اظهار خردمندی و عرفان یُسُون و یَساق[1] و رسم و راه مغول پیش طاهر بهادر و قرانوین عزّت و وجاهت تمام یافت، چنانک همه را دل مایل و خاطر ملتفت او گشت و در باب او تشریفات و هدایا و عطایا مبذول داشتند و به هر چه که ملک شمس‌الدّین رجوع بدیشان کردی، در اتمام آن چندانک امکان داشت به جان و دل بکوشیدندی و رعایت جانب و پاس خاطر او را از لوازم شمردندی.

۱ . رک: ذکر سی‌ام در چوب‌زدن ملک شمس‌الدّین، اباجی را ....

ذکر بیست و سوم
در وصیّت کردن ملک
رکن‌الدّین ملک شمس‌الدّین را

راوی چنین گفت که چون عندلیب روح رکن‌الدّین از تنگنای نفس خاکی به سوی آشیان عالم روحانی پروازکرد و طوطی شکّرخای خوشْ سرایِ نفس ناطقهٔ او زبان بدین مقال بگشاد که:

شعر [حیدری شاه]

وقت است اگر زین خاکدان بر عالم بالا شوم
وز پیش دونان نزد آن شاهنشه والا شوم
لشکرکشم برخیل غم، گیرم‌کم [از] این بیش‌و کم
وز عالم سفلی بُدَم، بر منظر اعلی شوم
جرم فلک بر هم درم، وز هفت ایوان بگذرم
چون هست میل گوهرم؛ نزدیک آن دریا شوم
مانند سیمرغ از جهان در قاف جان کردم نهان
وز صحبت این مردمان همچون الف یکتا شوم
در کهنه دیر پُر خطر، دیگر نمی‌سازم مقرّ
چون هستم از جای دگر، برخیزم و آنجا شوم

و چون به حقیقت دانست که اجل دست از دامن املش کوتاه نخواهد [۱۵۳]کرد و هنگام رحلت نزدیک رسید، ملک شمس‌الدّین کُرَت را پیش خواند و گفت: ای فرزند، بدان که از ایّام زندگانی من نفسی بیش نمانده است.

شعر [شاعر]

آدمی چیست؟ یک نفس و آن هم — چون حقیقت نگه کنی، هیچ است

اکنون وصیت من آن است که با بندگان خدای، عزّ و جلّ، زندگانی بر وجهی کنی که فردای روز قیامت تو را از آن شرمساری نبوَد، و نفس خود را ـ که متصرف مملکت بدان است و مُدْبر مصلحت تن ـ به حیلت فضایل اخلاق مُتَحلّی و مزیّن دار و از رذایل شیم معرّا؛ چه، بزرگان گفته‌اند:

شعر [عطار]

اگر پاک است نفست، پاک باشی ز رتبت برتر از افلاک باشی

و نصیحت «یَومَ لایَنْفَعُ مالٌ وَ لابَنُون»[1] در گوش دل و جان جای ده و ظاهر و باطن خود را به نور تَعَفُّف و صلاح و کم‌آزاری و بردباری و حقّ حق‌گذاری منوّر دار.

شعر [ربیعی]

به هر کاز رخ سوی دادار دار همی یار و یاور جهاندار دار
ز روز پسین‌ات در اندیشه باش به نیکی‌شناسی خردبیشه باش
مشو در پیِ آز و آئین بد به گیتی به نیکی بمان نام خود
همی‌تاتو را دست هست و توان مکن بد به جای کِهان و مِهان
ره راستی جوی و پاداش یاب مکن خویش را بستهٔ خورد و خواب
چو کاری شود بر تو دور و دراز نیازی ببر بر در بی‌نیاز [۱۵۴]
دل از بهر این خانهٔ خاک خورد مدار از بیِ پنج روزه به درد
به تاج و نگین و کلاه مَهی به شاهی و شاهنشهی و شهی
منه دل، که این جمله بگذشتنی‌ست به فرمان ایزد رها کردنی‌ست

و منزل دل را که محلّ انوار معرفت حق تعالی است، از نزول مسافر «حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلِّ خَطِیْئَةٍ»[2] نگاه دار. اگر عیاذاً باللّه مقیم گردد، آفات به مسافر روح ایمان محیط شود و سیّار نظر را بر آنچه به هر طرف که خواهد رود، رخصت ندهد. «مٰا زاغَ الْبَصَر»[3] را امام و قدوهٔ خود ساز و سخا و عطاء خود را بر عامهٔ ناس عامّ دار. و هر چند که گناهکار مستوجب عذاب و عقاب باشد، مرحمت و عفو ازو باز مگیر که سیّد کائنات، صلوات اللّه علیه، می‌فرماید: «مَنْ لَمْ یَرْحَمِ النّاسَ مَنَعَهُ اللّه رَحْمَتَهُ» و بر مقتضای «مَنْ رَقی فی دَرَجاتِ الْهِمَمِ عُبِدَ مِنَ الْاُمَمِ» بلند همت و عالی‌نظر باش و بزرگ بخشش که این صفت اعلی صفات است و این نعت افضل نعوت و امیاء با دیانت و زعماءِ رعیّت برور را در ولایت برکارکن؛ چه، حیف و تعدّی این جماعت عاید به آمران ایشان باشد. و در روز حرب و قتال، مال از رجال فرخنده حال دریغ مدار

---

۱. قرآن، شعرا / ۸۸ «همان روزی که مال و پسران سود ندهد».
۲. حدیث نبوی. ۳. قرآن، نجم / ۱۷ «دیده [اش] کژتابی نکرد».

شعر [سعدی]

زر بده مرد سپاهی را تا سر ننهد   و گـرش زر نـدهی سـر بـنهد

در عالم. و دایماً مرآة «اِنَّما السُّودَدُ بِکَثْرَتِ الْاَتْباعِ وَ کَثْرَةُ الْاَتْباعِ بِکَثْرَةِ [۱۵۵] الْاِصْطِناعِ» را در پیش جمال خود دار و زبان خود را بر اقوال نیک جاری گردان و به فحش و شتم و الفاظ رکیک عادت مده که امیرالمؤمنین علی، کرّم اللّه وجهه، در وصایاء خود فرموده است که «لِسانُکَ یَقْتَضیکَ ما دَعَوْتَهُ» و شرف و منزلت آدمیزاد به خرد و هنردانی نه به مال و ثروت.

شعر

به سوی مـرد نگـه گـر کـنی، بـه دانش کـن
که نـیست در هـمه عـالم بَتَر ز نـادانْ کس
هــزار اطــلس ابــوجهل گــر فــرو پــوشند
یقین بـدان کـه نیرزد بـه خـاک پـای مگس

زمره‌ای را که سخت منطیق و لَسِن و زبـان‌آور بـاشند بـه حُـطام دنـیا بـر مـوجب «اَلْاِحْسانُ یَقْطَعُ اللِّسانَ» در بند کن.

و وصیّت آخر آن است که شب بیدار بـاشی و در پـرستیدن حـضرت ذی الجلال در لیالی اجتهاد نمائی که در اخبار آمده است که حق تعالی به سلیمان بن داود، علیهما السّلام، وحی کرد که «ای سلیمان تو در شب درِ عبودیتِ درگاهِ ما در افزای تا ما در روزْ در مملکت و عزّت تو درافزائیم». ای فرزند عزیز، این حکـم و مواعظ را به جان بپذیر و بدان عمل کن تا برخوردار دین و دنیی و حضرت مولی گردی.

ذکر بیست و چهارم
جلوس ملک شمس‌الدّین
به جای ملک رکن‌الدّین خیسار

چون شهور سنهٔ ثلاث و اربعین و ستّمائه [= ۶۴۳] درآمد، درین سال ملک رکن‌الدّین به رحمت حق پیوست. ملک شمس‌الدّین بعد از آن که شرایط عـزا بـه تقدیم رسانید و چهل روز بر بلاس ماتم و حلقهٔ غم به سر برد، هردم از سر [۱۵۶] درد و حسرت و خروش و جوش این ابیات را بر زبان جای داشت:

شعر [سراج قمری]

گـر دیـده بـودی مـاه را، بـر شـاه خـون بگـریستی
بر تـاج و تـخت سـرنگون چـرخ نگـون بگـریستی
از حسـرتِ نـازک تـنش وز دردِ شـور و شـیونش
گر زنـده بـودی دشـمنش، از مـا فـزون بگـریستی
گر آگه هستی سعد ازین، بخروشدی چون رعدازین
هرصبح‌وشامی بعد از این‌درخاک‌وخون بگریستی
بر کوه اگر خواندی صبا این قـصه، کُـهْ گشـتی فـنا
کـردونِ زنگـاری قـبا، شـنگرف گـون بگـریستی
وز بوم و بر را جان بُـدی، بـرمرقدش بـویان بُـدی
دیـوار و درنـالان بُـدی،سـقف‌و سـتون بکـریستی

طاهر بهادر او را از لباس سوگ به در آورد و خلعت خاص پـوشانید و گـفت «ای مَلکزادهٔ مَلکْ خصال همچنان که خال بزرگوار مرحوم مغفور مبرور تو به حکم یرلیغ جهانگشای پادشاه چنگیزخان مَلک این مُلک و شهریار این دیار بود، تو نیز بر آن موجب حاکم این دیار و والی این بلاد باش».

ملک شمس‌الدّین روز دیگر به طالع سعد و ساعت خجسته به جای ملک مرحوم رکن‌الدّین جلوس مبارک فرمود. ملوک و امرا و حکّام و زعماء غور و غزنین به خدمت او آمدند و به اسم تهنیت جلوس بر تخت ملکی گفت[ند]:

شعر [معزّی]

شها تخت شاهیت فرخنده باد همی اخترت سعد و تابنده باد

ز روی بزرگیّ و شاهی ترا فلک چاکر و مهر و مه بنده باد

[۱۵۷]به‌باغ شهی قامت حکم تو همیدون به خوشی خرامنده باد

به گاه تفاخر جناب درت چو گَردونِ گَردان نماینده باد

به کام و طرب بر تو ای شهریار جهان باقی و ملک پاینده باد

کسی کو بداندیشِ درگاهِ تست سرش از بدن خار[1] و افکنده باد

و ملک شمس‌الدّین در باب هریک تَلَطُّف وَ مَکْرَمَت بی‌اندازه فرمود و همه را از سخاء غریزی و کَرَم جبلّی خود محفوظ گرداند و ولایات و بقاع و قلاع غور و حدودی را که در حکم او بود به امناء کافیِ خردمند و زعماء رعیّت نوازِ حازمْ سفارش کرد و ابواب بِرّ و احسان بر روی خلایق بگشاد و اَبطال و کُماة سپاه را مال فاخر و نعمت بی‌حدّ و قیاس داد.

۱. ظاهراً باید «خوار» صحیح باشد.

ذکر بیست و پنجم
در بند افتادن ملک
شمس‌الدّین، طاب ثراه، و خلاص او

چون شهور سنهٔ اربع و اربعین و ستّمائه [= ۶۴۴] درآمد، درین سال ملک شمس‌الدّین و سالی نویین[۱] به هندوستان رفتند. چون به شهر مُلتان رسیدند ملتان را محاصره کردند. حاکم ملتان غلامی بود از غلامان سلطان شمس‌الدین **جنگرخان**[۲] نام. روز چهاردهم شیخ‌الاسلام قطب الاولیا، بهاء الحق والدّین [۱۵۸] زکریا، قُدِّسَ نَفْسُه، را جنگرخان پیش ملک شمس‌الدّین فرستاد که ملک اسلام نوعی سازد که مالی بدهیم، لشکر از در شهر برخیزد. شیخ‌الاسلام بهاءالحقّ والدّین به دروازهٔ آهنگران آمد. ملک شمس‌الدّین را طلب داشت. ملک اسلام با ده سوار به دروازه آمد و شیخ را بدید. روز عید قربان بود، شیخ، ملک اسلام را درکنار گرفت و گفت:

شعر

عیدْکنون عید شدکه روی تو دیدم　　　کارْکنون کار شدکه در تو رسیدم

بعد از آن، سلام و پیام جنگرخان به سمع مبارک ملک رساند و در آن معنی مبالغت هرچه تمام‌تر به جای آورد. ملک اسلام در حالْ بیش سالی نویین رفت و به صد هزار دینار مقرّر گرداند که جنگرخان بفرستد، سالی نویین از ملتان برود. روز دیگر شیخ‌الاسلام بهاءالحقّ والدّین صد هزار دینار نقد از شهر بیرون آورد و تسلیم نوّاب سالی نویین کرد و جنگرخان به جهت ملک اسلام شمس‌الدّین به دست شیخ اسلام تحفه‌های پادشاهانه فرستاد.

بعد از آن دو روز، سالی نویین از طرف ملتان به طرف **لُهاوُر**[۳] رفت. حاکم

---

۱. زمچی: سالی نویین، ولی در صفحات بعدی: سالین نویین، سالی نویان، سال نویین.

۲. زمچی: جنکیرخان، جنکیزخان.

۳. لُهاوُر: نام میانه، نه کهنِ شهر لاهور، مرکز ایالت پنجاب پاکستان است. نام این شهر در منابع کهن فارسی، لُهُور (حدود العالم، ص ۶۹) لُوهُور (تاریخ بیهقی، ص ۵۱۶ و ۵۱۷) و لاهور (زین الاخبار گردیزی ص ۴۳۳) آمده است. به سال ۴۲۲ ق به دست محمود غزنوی ←

لهاور را **کرت‌خان** نام بود. سیزده روز متعاقب از طرفین حرب کردند و بسیاری مرد سپاهی به قتل رسید. روز چهاردهم کرت‌خان[1] طایفه‌ای از ائمه و مشایخ را پیش ملک شمس‌الدّین فرستاد و گفت «ملک مسلمانی، روا مدار که چندین هزار مسلمان در دست کفار اسیر شوند. آن قدر مال که ملک اسلام فرماید، می‌دهیم».

ملک روز دیگر سالی نویین را گفت که کرت خان مبلغ سی هزار دینار و سی خروار نرمینه و صد نفر برده به جهت امیر می‌فرستند و خراجگذاری قبول می‌کند. اگر امیرکبیر این شهر را به من بخشد با سایر الطاف گذشته منضم گردد، و بدین ترتیب رهین منّت امیر باشم». سالی نویین [۱۵۹] در جواب گفت که «هر چه ملک معظّم مصلحت داند بر آن جمله بروم». به جهت این معنی تمامت امرا و وجوه سپاهِ سالی نویین با ملک اسلام بد شدند و گفتند که تا این ملک در لشکر خواهد بود ما را از هیچ بلدی فتوحی و غنیمتی نخواهد رسید. روز دیگر به اتفاق یکدیگر با دلِ بُر نفاق پیش سالی نویین آمدند و گفتند که ملک شمس‌الدّین کُرَتْ با تازیگان این ولایت یکی است و اگر از دارالملک دهلی لشکری به حرب ما خواهد آمد با ما باغی خواهد شد و آن لشکر را مددکار خواهد بود، و از جنگرخان و کرت خان مبلغ پنجاه هزار دینار به اسم رشوت و خدمتی بدو رسیده است. اگر امیر حکم فرماید او را به قتل رسانیم و با یک سواره گردانیمش. سالی نویین از آن سخن اندیشه‌مند شد و گفت «چندانی صبر کنید تا تَفَحّص و تَجَسّس این کار به تقدیم رسانم».

القصّه چون این حکایت به سمع مبارک ملک شمس‌الدّین رسید، اندیشه‌مند شد و دانست که اگر مقام خواهد کرد اعادی و غرض‌خواهان قاصد جان او خواهند شد. رؤوس سپاه و اکابر و اعیان درگاه خود را پیش خواند و گفت «بدانید که طایفه‌ای به عداوت من خروج کرده‌اند و می‌خواهند که نکبتی به من رسانند. مصلحت در آن است که ازین ولایت بروم و تا مراجعت سالی نویین پیش طاهر

← گشوده شد و در زمان سلطان مسعود سوم عزنوی پایتخت غزنویان شد. در سال‌های بعد به دست چنگیزیان و تیموریان غارت شد. در زمان تیموریان هند دیگر باره رونق از دست رفته بازیافت و یکی از سه شهر مهم هند گردید. به سال ۱۸۴۹ میلادی به دست انگلستان افتاد و پس از رهایی شبه قاره از استعمار بریتانیا، بخشی از کشور اسلامی پاکستان گشت.

۱ . اصل: کرتخوان.

بهادر باشم. شما برقرارْ ملازم سالی نویین[1] باشید؛ چه، در غیبت من ازو به شما جز تَلَطُّف و اِصْطِناع چیزی دیگر لاحق نشود». اکابر سپاهِ او زمین خدمت ببوسیدند و گفتند که هرچه خداوند می‌فرماید، بندگان بر آن موجب به تقدیم رسانند.

بعد از آن ملک شمس‌الدّین بیست سوار از لشکر برگزید.

شعر [فردوسی]

بدانگه که خورشید گیتی فروز سوی‌باختررفت‌وشب‌گشت‌روز [۱۶۰]

از لشکرگاه سالی نویین بیرون آمد و به **پنج آب** رفت و از پنجآب به **بنبه** رفت و از بنبه به **تکانه** درآمد. و اشراف و رعایای تکانه بیش او آمدند و شرایط خدمتکاری و طاعتداری به تقدیم رسانید[ند]. روز دیگر ملک شمس‌الدّین گفت که «ای اهل تکانه، بدانید که از بهر مهمّی پیش طاهر بهادر می‌روم. از اسب و سلاح و جامه و آنچه شما را دست دهد به جهت پیشکش طاهر بهادر آماده گردانید». مردم تکانه[2] از وضیع و شریف و غنی و فقیر گفتند که فرمانبریم.

جماعتی از سُکّان تکانه که بدخواه ملک اسلام بودند پیش ملک فخرالدّین کجوران رفتند و گفتند که ملک شمس‌الدّین کُرَتْ مرد جمع می‌کند تا تو را بگیرد. ملک فخرالدّین[3] از آن خبر سراسیمه گشت. روز دیگر به وقت طلوع آفتاب برادر خود ملک عمادالدّین را با صد و پنجاه مرد جنگی بفرستاد تا ملک شمس‌الدّین را مفاجاء بگرفتند و بند کرده به حصار تکانه برد[ند]. بعد از هفت روز ملک عمادالدّین کجوران پیش طاهر بهادر رفت و عرضه داشت که ملک شمس‌الدّین با سالی نویین تخلّف کرد و به تکانه درآمد و خلق تکانه را به بیعت خود درآورد و مرد سپاهی جمع گردانید و مراکب و اسلحهٔ بی‌حدّ به لشکریان داد و عزیمت آن داشت که بیاید و بر لشکر امیر زند و مالی به دست آرد و به قلعهٔ محروسهٔ خیسار رود. ما او را گرفتیم و در بند کرد[یم]. اگر امیر فرماید او را با ملازمان او به قتل رسانیم تا کسی دیگر از ملوک و حکّام با مثال چنین اندیشه‌های فاسد اقدام ننماید.

طاهر بهادر بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت ملک رکن‌الدّین خیسار دوست من بوده و ملک شمس‌الدّین را به من سفارش کرده او را پیش من آر تا در حضور امرا سخن او بپرسم. اگر ثابت گردد که او یاغی شده و قصد [۱۶۱] من داشته، او را به

---

۱. اصل: سالین نویین. ۲. متن: یگانه. ۳. متن: ملک شمس‌الدّین.

بندگی پادشاه قاآن[1] فرستم، والاّ که ثابت نگردد و ذمّهٔ او از آنچه تو باز نمودی بری باشد، تو مجرم و مَلوم باشی.

ملک عمادالدّین از آن سخن منفعل شد. طاهر بهادر امیری را با چهل مرد بفرستاد تا ملک شمس‌الدّین را از سرخ ریز پیش طاهر بهادر آوردند و طاهر بهادر درخاست بود، بر سر بلندی[ای] خیمه زده. چون ملک را بدید درکنار گرفت و ازو هیچ سخن نپرسید، الاّ آن که گفت «ای ملک، بر یمین ما آن مواضع و ضیاع از آن کیست؟» ملک گفت که «از آنِ امیراست». یعنی که از آنِ من است. بعد از آن گفت که «در مقابل ما آن باغات و اسبابِ کیست؟» ملک گفت «آن نیز از آنِ امیر است». پس از آن ملک عمادالدّین پرسید که «در این موضع املاک توکدام است و رعیت تو چند است؟» ملک عمادالدّین گفت که «آن کلاتهٔ مختصر که در مقابل فلان موضع است از آن بنده است و بنده را غیر دو شماره در این ولایت رعیت دیگر نیست». طاهر بهادر بخندید و به آواز بلند گفت که «ای ملک عمادالدین، معلوم شد که اکثر این ولایت از آنِ ملک شمس‌الدّین است. هر که در ولایت خود نزول کند. هر آینه مردم آنجا به خدمت او گرایند و اموال و اجناس خود از او دریغ ندارند. پس این معنی را بر یاغیگری و تخلّف حمل نتوان کرد».

ملک عمادالدّین از آن معنی شرمنده گشت و به شب از لشکرگاه طاهر بهادر بگریخت. طاهر بهادر، ملک شمس‌الدّین را بنواخت و خیمه و خرگاه و مطبخ خاص خود بدو داد. ملک شمس‌الدّین دو ماه و نیم ملازم طاهربهادر بود. بعد از دو ماه ونیم لشکر او با غنیمت بی‌حدّ و حساب از هندوستان بازگشت [۱۶۲] و رؤسا و زعماء تکانه و آن دیار به خدمت ملک شتافتند و از اطراف و اکناف ولایات خراسان کُماة و ابطال به اسم ملازمت و مداومت خدمت بیش ملک شمس‌الدّین آمدند و ملک اسلام شمس‌الدّین در باب هر یک علی حسب منزلته کرامت و احسان مبذول داشت.

۱. زمچی: غازان.

ذکر بیست و ششم
در رفتن ملک شمس‌الدّین
پیش منکوخان و مراجعت او

چون شهور سنهٔ خمس و اربعین و ستمائه [= ۶۴۵] درآمد، درین سال ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَتْ به ترکستان رفت. و سبب آن بود که چون طاهربهادر درگذشت پسر او **هلقتونویین**[۱] به جای او بنشست. بعد از چندگاه هلقتو و قرانویین در افغانستان برج و رنجهان[۲] را بتاختند و قُرب پانصد سر شتر براندند و دویست نفر مردم به اسیری گرفتند. ملک شمس‌الدّین پیش هلقتو و قرانویین آمد وگفت که «طاهر بهادر در عهد دولت خود این ولایات را نتاخت؛ چه، سکّان برج و رنجهان[۳] همه مطیع و منقاداند و آنچه از مال خراج و قراری ازیشان می‌طلبید می‌فرستند و ابا نمی‌کنند. چرا باید که از شما امثال چنین امور ناشایست در وجود آید. و چون فردا روز[۴] این خبر به سمع شاهزادگان رسد که امرا ولایات ایل غارت می‌کنند و مردم رعیت را به اسیری می‌کیرند، هر آینه مؤاخذت فرمایند.

هلقتو و قرانویین گفتند که ملک اسلام راست می‌کوید. ما نفرموده‌ایم که کسی آن ولایت را تاخت کند و ضرری و شرّی به رعایا رساند. طایفه‌ای از [۱۶۳] امراء هزاره و صده به سر خویشتن رفته‌اند و بدین کار مذموم اقدام و جسارت نموده. اشتران را به ملک شمس‌الدّین تسلیم کردند و گفتند که ملک به دست معتمدان و امناء خود این شتران را به برج و رنجهان فرستد و ملک شمس‌الدّین اسیران را خورش و پوشش داد و به برج و رنجهان فرستاد. چون شتران لاغر بودند، هر ده سر شتر را به یکی از ملازمان و خدّام خود داد که روز[ی] چند در تیمارْ داشتِ او سعی

---

۱ . زمچی: هلتقونوین.　　۲ . اصل: برج و رنج‌ها. و چند سطر بعد: برج و رنجهان.

۳ . اصل: رنج و رنجهان.

۴ . به تصریح محمّد آصف فکرت کاربرد «فردا روز» هنوز هم در هرات موجود است و گویند: سباروز و امروز روز، که بیشتر در مقام تأکید و هشدار در مورد نتیجهٔ عمل و اقدامی گویند. ← ص ۱۷۷.

نمایند تا چون فربه شوند به خداوندان باز فرستد[ند].

به واسطهٔ این معنی که به ذکر پیوست هلقتو و قرانویین[1] با ملک شمس‌الدّین بد شدند و قاصد و معاند اوگشتند و هر دو به اتّفاق هم نِطاق طاقت به جهت تذلیل و تعریک و عزل او بر میان بستند و چند ماه در این تدبیر بسر بردند و آخرالامر بر آن مقرّر گردانیدند که از او به شاهزاده جغتای گله‌ای نویسند. روز دیگر از فصحای لشکر و فضلای کشور دو تن را اختیار کردند. یکی را سام افغان گفتندی و دیگری را شمس منجم، و پیش شاهزاده جغتای فرستاد[ند] و چندان که امکان داشت بدی نوشتند [ند] از ملک شمس‌الدّین.

شاهزاده جغتای ایلچی[ی] به طلب ملک فرستاد. ملک پیش از وصول ایلچی، از رفتن سام افغان و شمس منجّم خبردار شده بود. امیر نصرت و جمال مالانی را قایم‌مقام خود در تکیناباد[2] بگذاشت و با بیست سوار نامدار متوجّه ترکستان شد و اول به خانقاه شیخ‌الاسلام خواجه غلوه آمد و از شیخ استمداد همّت کرد. شیخ ملک اسلام را بسیار بپرسید و دعای خیر کرد و گفت:

شعر [رشید وطواط]

فَلا زالَ یَرْعاک الْاِلهُ بِفَضْلِهِ وَ یَحْمیکَ مِنْ رَیْبَ الزَّمانِ وَ یَحْرُسُ

پس همیشه نگاه دارد ترا حق تعالی به فضل خود
و درحمایت دارد تراازحادثهٔ روزگار ونگاه‌دارد او

بعد از آن به ترکستان رفت. شاهزاده جغتای درگذشته بود و شاهزاده یسومنکو قایم‌مقام او نشسته. چون ملک شمس‌الدّین پیش شاهزاده یسومنکو آمد و سخن خود عرضه داشت. یسومنکو گفت که هلقتو و قرانویین از تو شکایتی و حکایتی نوشته‌اند. چندان توقف کن که کسان او برسند، در حضور یرغو بداریم. بعد از آن حبش عمید را که جملة الملک و نایب کلّ شاهزاده جغتای بود گفت که «ملک شمس‌الدّین را به وثاق خود فرود آور و در خدمت و رعایت جانب او هیچ دقیقه مهمل مگذار تا آن هنگام که سام افغان و شمس منجّم حاضر شوند.

حبش عمید بغایت مرد خردمند و کَیِّس و سخی و صاحب جاه بود. ملک

---

۱. اصل: فرانویین. ۲. اصل: تکناباد؛ زمچی: تکیاد؛ جهانگشا: تکیناباد.

شمس‌الدّین را به کوشک خود فرود آورد و به مقدم میمون او خود را به دولت روزافزون واصل گردانید و دو ماه بنفسه به خدمت ملک اسلام قیام نمود و هر چه ممکن شد از اصطناع و تعظیم و انواع تکریم به جای آورد و هر چه تصرّف بذیرفت از تبجیل و اعزاز ظاهر گردانید و هر کس را از ملازمان ملک شمس‌الدّین تحفه‌ای و هدیه‌ای داد و با آن همه نیک خدمتی‌ها خود را مُقَلِّل و مقصّر شمرد و هر دم از میان جان ملک شمس‌الدّین را گفت:

شعر

من چه در پای تو ریزم که خورای[1] [تو] بود
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بوَد

[۱۶۵] ملک شمس‌الدّین در کوشک حبش عمید متوطّن می‌بود تا آن روز که میان شاهزاده کیوک خان و شاهزادگان دیگر خلاف و نزاع بیدا شد و از جانبین لشکرها به هم برآمدند. بعد از قتل و فتل و نَهْب و رَهْبِ بسیار تخت بخت پادشاه‌ی و دیهیم عظیم الشأن شاهنشاهی بر شاهزاده منکوخان[2] مسلّم شد و عساکر و خزاین چنگیزخانی و رایات و ولایات جهانبانی برو مقرّر گشت و مخالفان دولت و منازعان مملکت او مقهور و مستأصل گشتند و حَشم و خَدم ییسومنکو چون ذرایر و نِمال در صحراوات و جبال متفرّق شد و حبش عمید با تبع خود به جانب هندوستان رفت.

در اثناء این حالت، ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَت روی به طرف دارالملک شاهزاده منکوخان آورد و در آن روز که جلوس شاهزاده منکوخان بر سریر سلطنت و جاه امرای درگاه و وجوه سپاه تعیین کرده بودند، برسید. مقرّبان حضرت و ارکان دولت پادشاه منکوخان، ملک شمس‌الدّین را پیش پادشاه بردند و عرضه داشت[ند] که از خراسان از ولایت غور ملک شمس‌الدّین کُرَت ـ که آبا و اجداد او ملوک خطط سلاطین کامکار و رؤوس امم روزگار بوده‌اند و پادشاه جهانگیر چنگیزخان دربارهٔ ایشان سیورغامیشهای بی‌حدّ و عدّ فرموده و یرلیغ و بایزه داده و مظاهرت و یکدلی و معاونت و راستی ایشان را از مواهب بزرگ شمرده ـ امروز که پادشاه عالم در جار بالش تخت بلند بخت سلطانی فریدون‌وار نشسته است، و چون جمشید بر متکّای عظمت سلیمانی تکیه زده، و چون قباد امداد عدل

---

۱. ظاهراً باید «پسند» باشد، و یا «روا».

۲. زمچی: منکوقاآن.

و داد مبذول داشته، و چون کاوُش ناموسِ شاهنشهی را رعایت واجب شمرده، آمده و می‌خواهد که به شرف وصول دستبوس پادشاه جهانیان مشرّف شود و به انواع عاطفت شاهنشاهی مخصوص گردد.

پادشاه منکوخان[1] فرمان فرمود که «ملک شمس‌الدّین را [۱۶۶] بیارید تا او را ببینم». چون ملک شمس‌الدّین به بارگاه ملک منکوخان در آمد و روی پادشاه منکوخان بدید، به رسم عجم برو آفرین و ستایش فراوان خواند. پادشاه منکوخان از سر تَلَطُّف شهریاری و تَعَطُّف جهانداری به جانب ملک شمس‌الدّین ملتفت گشت و از آن هیکل خوش لقا و هیأت با صفای او متعجّب شد. روی به شاهزادگان و امرا و وزرا کرد و گفت که «این ملک بس خردمند و هوشمند است، و فصیح و شیرین‌سخن. به ظاهر و باطن طاهر و طیّب، و به صورت و سیرت نقی و تقی و به خُلق و خَلق لطیف و شریف. قدم او بر ما مبارک است و میمون، و طلعت او در نظر ما فرّخ و همایون. چنین ملکی را که به دوستی و جانسپاری حضرت علیاء ما بُعد مکان اختیارکرده از واجبات باشد که بدانج دلخواه و مآرب او باشد فرمان فرماییم و در اماکن و مساکن توران و ایران هر بلده و بقعه را که خاطر او به حکومت آنجا مایل بود بدو ارزانی داریم».

و بعضی از راویان چنین تقریر کرده‌اند که ملک شمس‌الدّین آن روز به اردوی پادشاه منکوقاآن رسید که شاهزاده کیوک‌خان و پادشاه منکوخان با هم در مقاتلت و محاربت بودند واز تصاعد کردِ سواران چهرهٔ آفتابِ رخشان مُتَغیّر و مُغَبّر بود و از اشعهٔ رخش و روش صمصام و قمقام و از تابش و نمایش اسنّه و حسام روی زمین روشن و مشعشع.

نظم [شاعر]

پُشت زمین چو روی فلک گشته از سلاح
روی فلک چو پُشت زمین گشته از غبار
از سُمّ مرکبان شده مانند غار کوه
وز شخص کشتگان شده مانند کوه غار

ملک شمس‌الدّین با آن بیست سوار نامدار غوری بر موجب [۱۶۷] «لا مُلْکَ اِلاّ

---

۱ . متن: منکرخان.

بِالسَّعْیِ وَ الْحَرْبِ وَ لاٰ ظَفَرَ اِلاّٰ بِالطَّعْنِ وَ الضَّرْبِ»[1] شمشیر شیر اوژن برکشیده و رایت نصرت برافروخته بر لشکر شاهزاده کیوک‌خان زد و بسی را از دلیران به قتل آورد. پادشاه منکوخان را ناگاه در اثناء این حالت شدید و وقت موشّح نظر بر ملک شمس‌الدّین افتاد. از حضّار پرسید که «آن سوار کیست که از یمین و یسار به خنجرِ آتشبازْ سر بُر غرورِ اعادی ما را بر خاک خواری می‌اندازد؟»

شعر

آدمی را نبود قوّت و شوکت زین‌سان   این مگر فیل دمان است یا شیر عرین

جماعتی که ملک شمس‌الدّین را دیده بودند و به حقّ المعرفت شناخته زور، عرضه داشتند که آن مردِ غضنفرْ خشم هزبرْ زور از ولایت غور است و او را ملک شمس الدّین کُرَت خوانند که به حمله لشکری را ترت و مرت گرداند و از قلعهٔ محروسهٔ خیسار حمیّت عن الحدثان و البُوار به کوچ‌دادن و نام نیک پادشاه عالم بدین دیار آمده سه ماه بیش شاهزاده ییسومنکو [را] ملازم بود. چون شنید که پادشاه جهانگیر را خصمان برخاسته‌اند و منازعان خروج کرده، بر نَهْج رکضت به تعجیل هر چه تمام‌تر از خطّهٔ سمرقند بیرون آمد و امروز بدین معرکه رسیده به این که پادشاه عالمیان مشاهده می‌کند، تیغ بی‌دریغ می‌زند و به هرگردی مردی را می‌کشد و به هر زخمِ شمشیری شیری را از پایْ درمی‌آورد و به هر تیری امیری را اسیر می‌کند.

شعر [رشید وطواط]

یَشُقُّ اِذٰا اَبـدی نَـواجِـذَهُ الْـوَغٰا   سُوَیْداءَ قَلْبَ الْقِرْنِ وَ الْقِرنُ دٰارِعُ

می‌شکافد چون بیدا می‌کند دندان‌های خود را جنگ
سیاهی دل یار جنگ و حال این است که یار جنگ زره دارست

پادشاه منکوخان فرمود که اگر بر لشکر کیوک‌خان غالب شوم، ملک [۱۶۸] شمس‌الدّین را به انواع اِصطناع و کرامت مخصوص و محفوظ[2] گردانم.

چون پادشاه منکوخان بر مقتضاء «اَلْاَعْمالُ بِالنیّاتِ»[3] نیّت بر تربیت ملک شمس‌الدّین کرد، حق تعالی از مَهَبّ لطف «وَ مٰا النَّصْرُ اِلاّٰ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ»[4] نسیم عنبر

---

۱. من کلام ابومسلم.   ۲. متن: مخصوص.   ۳. حدیث نبوی.
۴. قرآن، آل عمر / ۱۲۶ «و پیروزی جز از سوی خداوند نیست».

شمیم نصرت بِوَزانید[۱] و ازکُنُوز رموز «بِنَصْرِ اللّهِ یَنْصُرُ مَنْ یَشاءُ وَ هُوَ الْعَزیزُ الرَّحیم»[۲] جواهر زواهر فتح ظاهر گردانید. روز دیگر شاهزاده کیوک‌خان را بشکست و مُلک چنگیزخانی بر او قرار گرفت و ملک شمس‌الدّین به واسطهٔ آن فتح عظیم و نجح جسیم پیش پادشاه و امراء سپاه بیفزود و منظور نظر شاهزادگان و امیران لشکر شد و به خلعت خاص منکوخانی اختصاص یافت و شاهزادگان و ملوک اطراف هر یک در باب او عنایت و لطف بی‌حساب مبذول داشتند و قدم و دم او را بر خود مبارک شمردند و همه به اتفاق و یکدل سخن او را در پیش پادشاه منکوخان عرضه داشتند و در اجازت مراجعت او مَعَ‌حصول مَآرب و مطالب اجتهاد و سعی هر چه تمام‌تر به جای آوردند.

پادشاه منکوخان فرمان فرمود تا به جهت ملک یرلیغ نوشتند برین نوع که «امرا و ملوک خراسان و جماهیر ارباب ادیان و ملک و مشاهیر اصحاب عزّ و محل و صدور کافهٔ متوطفان خراسان و بُدُور عامّهٔ ایران بدانند که از آنگاه بازْکه تخت شاهی و افسر پادشاه‌ی به ما رسید و فراعنهٔ جباران مشارق منقاد و مطیع ما شدند و جبابرهٔ قهّاران مغارب رهی و رهین درگاه ما گشتند

شعر [امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه]

حَتّی تَکُونَ لَنَا الدُّنیا بِاجْمَعِها مَحْمِیَّةً بَیْنَ مَوْرُوثٍ وَ مُکْتَسِبِ

تا می‌بود ما را دنیا همه او
نگاه داشته شد میان میراث یافته شد وکسب کرده شد

[۱۶۹] ارادت ما آن است که در ممالک اقالیم سبعه بلادی که خرابی پذیرفته باشد آبادانی[۳] پذیرد تا بدین واسطه نام نیک ما بر صفحات روزگار مُخَلّد ماند. به حکم «لاخَیْرَ فی فِکْرٍ لاقَوْلَ مَعَهُ وَ لا خَیْرَ فی قَولٍ لافِعْلَ مَعَهُ»[۴] این تمنّی را خواستیم که از فکر به قول آید و قول مقارن فعل گردد. به هر شهری از ملکان معتبر رعیّت پرور و از امیران با خبر نیکو سیر ملکی و شحنه‌ای نامزد گردانیم. چون به کار عمارت شهر

---

۱ . اصل: بوزانند.

۲ . قرآن، روم / ۵ «به نصرت الهی؛ که هرکس را بخواهد یاری می‌کند، و او پیروزمند مهربان است».

۳ . اصل: آبانی.

۴ . از جملات جُنَیْد قُدّس سرّه.

هرات، کُفِیَت عَنِ الْعاهاتِ وَ البَلِیّات، که معظم‌ترین بلاد خراسان است مَیَلانِ دل و التفات خاطر بیشتر داریم، بنابراین مقدماتْ ملک شمس‌الدّین کُرَتْ راکه از دودمان بزرگواریست و از خاندان نامداری و چون آبا و اجداد خود بر طریق مستقیم حسن روش می‌کند،

شعر [ذواالرمه]

اَلفي اَباهُ بِذاکَ الْکَسْبِ یَکْتَسِبُ وَالْکَسْبُ یَمْنَعُ مِنْ مَنٍّ وَ مِنْ فَقْرِ

یافته‌است‌پدرخودرابه‌این‌کسب‌کسب می‌کند
و کسب باز می‌دارد از منّت و از درویشی

[به] ملکی شهر هرات، حمیّت عَن الآفات، و توابع اوجون جام و باخرز* وکوسویه و خره[۱] و فوشنج و آزاب و تولک و غور[۲] و فیروزکوه و غرجستان و مرغاب[۳] و فاریاب و مرجق[۴] تا آب آموی[۵] و اسفزار[۶] و فراه و سجستان و تکیناباد[۷] و کابل و تیراه[۸] و بستستان و افغانستان تا شطّ سندّ و حدّ [۱۷۰] هند فرستادیم و زمام حلّ و

* . باخرز: نام بلوک پهناوری است واقع میانهٔ هرات و نیشابور. و کلمهٔ باخرز در زبان پهلوی «باد هرزه» بوده زیرا آنجا وزیدنگاه بادهاست. این بلوک مشتمل بر ۱۶۸ پاره دیه می‌باشد. شهر چه [= قصبهٔ] آن «مالین» نام دارد. ← یاقوت، معجم‌البلدان، ج ۱، ص ۴۵۸. حمدالله مستوفی هم باخرز را ولایتی پر از باغ‌های انگور می‌نامند و می‌نویسد «خربزهٔ بلند آنجا در جمیع خراسان مشهور است». ← نزهة القلوب، ص ۱۵۳ در منابع جغرافیایی قدیم از باخرز به عنوان «گواخرز» نیز یاد شده که گویش بلوچی است. ← مسالک الممالک، ص ۲۵۶؛ صورة الارض، ص ۴۳۳.

۱ . زمچی: جزه.

۲ . زمچی: خیسار. چند سطر بعد: غور.

۳ . زمچی: مرد چاق. چند سطر بعد: مرغاب.

۴ . زمچی: مروچاق (پس از مرغاب).

۵ . زمچی: جیحون.

۶ . اسفزار: در جنوب هرات سر راه زرنج است که به سبزوار نیز معروف است و آن را سبزوار هرات می‌گویند. لسترنج پس از اعلام این مطلب می‌نویسد «آن را سبزوار هرات می‌گویند تا با سبزواری که در سمت باختر نیشابور است، اشتباه نشود» (ص ۴۳۸). اسفزار در «مسالک الممالک» به صورت خاشتان (جاشان) آمده، ولی تلفظ صحیح آن معلوم نیست و ممکن است خواشان هم صورت دیگری از همین اسم و بنابراین با اسفزار یکی باشد.

۷ . اصل: تنکناباد؛ زمچی: تکیاد.

۸ . زمچی: تبراه.

عقد و قبض و بسط این ولایات مذکوره را در کف کفایت و ید اهتمام او نهادیم تا به حُسن رأی و رؤیت و یُمن همّت و نَهْمَت این مواضع را آبادان گرداند.

شعر [حسینی]

بر آرد به نام نکو نام خویش	ز بد دور دارد سرانجام خویش
ره نیکویی جوید و راستی	نپوید به سوی کم و کاستی
به آئین نیکان رود سال و ماه	بترسد ز روز شمار گناه

و بر مقتضای «رَأس الْعِبادَةِ العَفو»[1] خطّ صفح و عفو بر جراید جرایم صغیرهٔ رعاع کشد و رسوم ارباب سیاست را از وهن و تزلزل رعایت واجب داند و به همه انواع چنان سازد که به هیچ وجه از وجوه از قوی بر ضعیف حیفی نرود و بر صغیر از کبیر ظلمی طاری نشود و از سر «اَلظُّلْمُ اَوَّلُهُ اِعْراضٌ وَ آخِرُهُ اِنْقِراضٌ»[2] بی‌خبر نباشند و مردم مفلس و طماع و مزوّر و ذمیم الاصل ومفسد را در سلک نواب و عمّال منخرط گرداند؛ چه، این طایفهٔ فسقه قاعدهٔ ولایتداری را منهدم نگردانند و از برای جذب منفعت ناحق را حق انگارند و حق را با ناحق ملحق کنند. و چون ملک شمس‌الدّین بر سبیل تجرّد با چند تن معدود بدین حدود آمده و از نفایس و نقود آن قدر که در خزینهٔ او موجود بود به جود و بذل سپری گردانید، ارغون آقا و صواحب دیوان خراسان مبلغ پنج تومان[3] مال که در عرف آن را پنجاه هزار دینار می‌خوانند، بی‌تعویق و مَطْل به نوّاب او رسانند و در توقیر و احتشام او هیچ دقیقه مهمل نگذارند و به مال و مرد و اسلحه مددکار او باشند، و شکر و شکایت او را در حضرت علیاء ما مؤثّر دانند. برین جمله که به ذکر پیوست بروند و عدول و انحراف نجویند و اوامر و نواهی را از لوازم [۱۷۱] و لوازب[4] شمرند تا از دولت رضای ما محفوظ کردند و از عقوبت سخط ما محفوظ مانند».

چون احکام ملکی ملک شمس‌الدّین به نفاذ پیوست و به توقیعات و علامات چنگیزخانی مؤکّد و موشّح شد، روز دیگر که جمشید خورشید بر تخت مینائی برآمد و مُهرهٔ مِهر روشن چهر بر بساطِ سبزِ سپهر غلطان گشت، به امر خالق جنّ و ملک

---

۱ . من کلام العرب.
۲ . من کلام امیرالمؤمنین علی (ع).
۳ . اصل، زمچ: پنجاه تومان.
۴ . اصل: لوارب.

شعر [خاقانی]

خسرو طارم فلکْ رست ز دیو هفت سر

ریخت‌به هر دریچه آقچه زرِ شش سری

پادشاه منکوخان، ملک شمس‌الدّین را بر مجمع خاص علی رؤوس النّاس خلعت خاص پوشانید[۱] و سه پایزهٔ زرّین و دو کمر مرصّع رزینِ ثمین و نُه تا جامهٔ زربفت و ده هزار دینار نقد با چندین عدّت و آلت حرب از شمشیر هندی و نیزه خطْی و گُرز گاوسار[۲] و خنجر دلدوز بدو داد. شعر [ربیعی]

فزون زانک ره بود بنواختنش ز هر گونه‌ای هدیه‌ها ساختنش

ز دو رویهٔ شمشیر زرّین نیام گرانمایه اسپان زرّین لگام

قباهای دیبای چین دوخته چو خورشید تابان برافروخته

درفش و نگین و قبا و کلاه سراپرده و خیمه و بارگاه

بدو داد و بی‌من گرامیش داشت شب و روز در شادکامیش داشت

روز دیگر که شهر مبارک رمضان سنهٔ مذکور بود، ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَتْ با **جاهو** ـ که از خواص درگاه پادشاه منکوخان بود ـ متوجه [۱۷۲] خطّهٔ هرات شد. و چون از آب آمویه بگذشت بیست روز را به بادغیس درآمد و از بادغیس به **فوشنج** رفت و زیارت مقام متبرّک **رباط پی**[۳] را دریافت. روز دیگر از رباط پی به سوی ولایت جام حرکت فرمود. چون به جام رسید و شرف حضور به انور شیخ الاسلام و قطب الانام خواجه ...[۴] را دریافت و در [دو] روز بر سر تربت معطّره و روضهٔ مُعَنْبرهٔ سلطان الاولیا، سراللّه فی الارضین، کاشف اسرار المجاهدات، مکاشف انوار الهدات، سالک مسالک الطریقة، مالک ممالک الحقیقة، قطب الحق والدّین، شیخ احمد [جام][۵]، قدّس اللّه روحه العزیز، به سر برد.

---

۱. زمچی: در مجلس خاص علی رؤس الخواص خلعت خاص بوشاند.

۲. زمچی: کرز گاوسر.

۳. رباط بی = رباط پی: روستایی در زنده جان، کوهی دارد که از آنجا فسیل مرغان و جانوران بر می‌دارند، و به آن مُرغ رباط‌پی گویند. ← آصف، ص ۱۷۶.

۴. در متن بیاض مانده است.

۵. شیخ احمدجام: شیخ الاسلام معین‌الدّین ابونصر احمدبن ابوالحسین بن جریر بن عبداللّه بن لیث بن جریر بن عبداللّه البجلی الصحابی، معروف به «زنده پیل» ولادتش در ←

شعر [نظامی]

چو صبح دوّم سر بر افلاک زد / شفق شیشهٔ باد را خاک زد

بیاراست آن برکهٔ لاجورد / سفال زمین را به ریحان زرد

عنان عزیمت به طرف لشکرگاه ارغون آقا تاخت. در شهر طوس ارغون آقا[1] را بدید و احکام پادشاه منکوخان را بدو نمود. ارغون آقا، مَلک را بسیار بنواخت و هفت روز او را نگاه داشت. روز هشتم خلعت خاص خویش بدو داد و بفرمود تا از خزینهٔ او مبلغ پنجاه هزار دینار[2] نقد تسلیم نوّاب او کردند و به دلخوشی تمام مع حصول مَآرب و امانی، روز دیگرش اجازت مراجعت فرمود.

← قریهٔ نامق واقع شده و چون در بلدهٔ جام به ارشاد مشغول بود به جامی معروف گردید. شیخ را در سیر و سلوک راه حقیقت تصانیف بسیاری است. از آن جمله: کتاب سراج السائرین در سه جلد. انیس التائبین، مفتاح النجات، روضة المذنبین که به سال ۵۲۶ به نام سلطان سنجر سلجوقی نوشته شده است، رسالهٔ سمرقندیّه، دیوان اشعار.

۱. متن: ارغون آغا.

۲. زمچی: پنجاه تومان.

ذکر بیست و هفتم
در حکایت به قتل رسیدن
ضیاءالملک شرف‌الدّین بیتکجی

چون شهور سنهٔ ستّ و اربعین و ستّمائه [= ۶۴۶] درآمد از تواریخ [۱۷۳] این سال مذکور حکایت به قتل رسیدن شرف‌الدّین بیتکجی[۱] است. و آن چنان بود که چون ملک شمس‌الدّین از پیش امیر بزرگ ارغون آقا تربیت و عاطفت امراء عظام یافته و عنایت و رعایت صواحب کرام مشاهده کرده بر طالع سعد بر مقتضای:

شعر [من کلام امیرالمؤمنین علی، رضی اللّه عنه]

وَ فِی الْأِثْنَیْنِ اِنْ سافَرْتَ فیهِ　　　سَلْمِتَ مِنَ الْمَکارِهِ وَ الْعَناء

و در روز دوشنبه اگر سفر کنی تو در وی
سلامت مانی از ناخوشی و رنج

روز دوشنبه عاشر ربیع الاوّل سنهٔ مذکور

شعر [سید حسن][۲]

فتوح[۲] سوی‌یمین و سعود سوی یسار　　　زمانه شیب رکاب و سپهر بیش عنان

با تَجَشُّم هر چه تمام‌تر عنان عزیمت بر سمت شهر هرات، حمیّت عن النائبات، تاخت و چون به مشهد متبرکهٔ طوس رسید بعد از آن که زیارت تربت مطهرهٔ معطّرهٔ سلالة النبویّه، قُرّهٔ عیون المصطفویّه، علیّ بن موسی الرّضا، رضی اللّه عنهما، دریافت، پهلوان اجل سیّد الشجعان مبارزالدّین محمد نهی و اختیارالدّین سالار و اسد بیتکچی و میران و جیری و عزّالدّین کینان و شمس‌الدّین حسن بزرگ تمرانی را

---

۱. زمچی: بتکجی.

۲. سیّد حسن: مراد سیّد حسن غزنوی (ابومحمّد یا ابویعلی حسن بن محمّد الحسنی الخراسانی الغزنوی، سیّد الشعرا، مفخر خراسان، ذواللسانین، از مشاهیر شعراء خراسان و از مردم شهر غزنین و معاصر حکیم سنایی غزنوی و خواجه مسعود سعد و مدّاح ملوک غزنویان بوده است. وفات او در حدود سال ۵۶۷ ق. در سرخس (یا در دهکدهٔ آزادوار از دهستان جوین) اتّفاق افتاده و قبر او اکنون در همین دهکده است.

و از طرف شحنه حسن جاهو را با بیست مرد رزم‌آزمایِ کار دیده نامزد گردانید تا بر سبیل رکضت و تسرّع بروند و شرف‌الدّین بیتکجی را بگیرند و در لیالی و ایّام به احتیاط تمام حابس و حارس او باشند.

راوی چنین گفت که سبب گرفتن شرف‌الدّین بیتکجی آن بود که در [۱۷۴] آن وقت که پادشاه اوکتای از طرف خود کوکانویین را و از جانب شاهزاده باتوقورلجین نویین و نکودر را و از طرف شاهزاده جغتای طاهربهادر و بوجای نویین را به طرف هندوستان فرستاد، فرمان فرمود که از هر ولایتی مردی خردمندی با این امرا از آب آمویه بگذرند. از آلمالغ [۱] پهلوان آزرمی را تعیین کردند و از فرغانه [۲] مسعود فلاوز [۳] را، و از تلاس معین خطّاط را، و از اوچند کیجکیته محمّد را، و از سمرقند حسام‌الدّین حاجب را، و از ترمذ الب ملکی نودشکی را. چون این جماعت مذکوره با امرا مصاحب شدند و از آب آموی بگذشتند، قولجین نویین در وقت آمدن در حدود شبورغان [۴] درگذشت. نکودر به جای او بنشست.

---

۱. ترجمهٔ طبقات ناصری: آلمالیق.

۲. فرغانه: از بلاد پنجم، طول آن صب [= ۹۲ درجه] و عرض آن مب ـ ک [= ۴۲ درجه و ۲۰ دقیقه]. ولایتی است در آن سوی شاش، گروهی کثیر از علما بدان منسوبند (تقویم‌البلدان، ص ۵۸۲). «... ایالت فرغانه که تا زمان اخیر به خان‌نشین خوقند معروف بود اکنونت به دستور دولت روسیه رسماً به همان نام سابق که فرغانه باشد خوانده می‌شود. کرسی این ایالت در اوایل قرون وسطی شهر اخسیکت بود که ابن‌خردادبه و دیگران آن شهر را فرغانه نامیده‌اند که در ساحل شمالی رود سیحون واقع بوده ...» (لسترنج، ص ۵۰۸) «... شهر فرغانه که شاه در آن سکونت دارد به آن کاسان گفته می‌شود و آن شهری است جلیل القدر ... از مضافات سمرقند است. (البلدان)

۳. ظ: قلاوز (= قلاووز) به معنی راهنما، بَلَد، پاسبان و محافظ لشکر که احتمالاً شغل و منصب این شخص بوده است.

۴. شبرغان: ولایتی است نیکو، مزروع و محصول بسیار دارد و خربزهٔ آن بس خوب و بسیار است. ← اسفزاری، روضات الجنّات فی اوصاف مدینة الهرات، ج ۲، ص ۱۷۰. لسترنج نیز می‌نویسد: شبرغان که آن را اشبورقان، اشبرقان، شبورقان، شبورغان و سبورغان هم نوشته‌اند هنوز هم باقی است و در قرن سوم هجری یک بار مرکز و کرسی ولایت جوزجان واقع گردیده و پس از آن مرکز این ولایت به یهودیه، یعنی میمنه، انتقال یافته. ← جغرافیای تاریخی ... ص ۴۵۲.

القصّه، شرف‌الدّین بیتکجی خود را به واسطهٔ خطّ و بلاغت و ذهن و کیاست و رأی و کفایت و انشا و استیفا و زبان‌دانی، در پیش طاهر بهادر وجاهت تمام حاصل کرد و بعد از چندگاه طاهر بهادر او را به جهت مهمّات سپاه نزد شاهزاده جغتای فرستاد. شاهزاده جغتای او را بنواخت و به انواع تربیت و اِصْطناع مخصوص گردانید و راه و منصب بیتکجی آن سر حدّ را بدو مفوّض کرد. چون شرف‌الدّین بیتکجی از اردوی شاهزاده جغتای مراجعت نمود، هشت ماه پیش طاهر بهادر ملازم بود و در غور دست تعدّی و زور برآورد و بقلانات و قسمات و عوارضات و تَجَبُّر و تَحَکُّم دیوانی رجال جبال غور را از منازل و اوطان جلاء وطن فرمود و از دقیقهٔ «اَلظُّلْمُ اَوَّلُهُ لَعْنٌ وَ آخِرُهُ طَعْنٌ»[1] بی‌خبر ماند.[2]

و چون طاهر بهادر را پیمانهٔ عمر پُر شد و شیشهٔ اَمَل بر سنگ اجل آمد، پیش ارغون آقا رفت و به اندک روزگاری از درجهٔ ملازمت و خدمتِ صفِ نِعال به مرتبهٔ مجالست [۱۷۵] و منادمت رسید. ارغون آقا او را به شمارهٔ دیار بکر فرستاد. چون باز آمد حکومت شهر هرات بدو مفوّض گردانید. و چون ملک مجد کالیوینی به حکم شاهزاده باتو به هرات آمد، شرف‌الدّین بیتکچی را معزول کرد. شرف‌الدّین بیتکچی پیش گرگوز رفت و مبالغی مال درباخت. گرگوز او را با یکی از مقرّبان ارغون‌آقا **باورچی** نام به شمارهٔ هرات فرستاد. شرف‌الدّین بیتکجی از حصر و ضبط خلق هرات فارغ شده بود در آن روز که مبارزالدّین محمد نهی به هرات آمد. باورچی و شرف‌الدّین بیتکچی در هرات رود بودند. مبارزالدّین محمد نهی در حالْ با آن چند مرد پُر دل در قطع منازل و مراحل استعجال هرچه تمام‌تر به جای آورد.

راوی چنین گوید که در قریهٔ خان مفاجاً «کَغَیْثٍ هٰاطِلٍ اَوکَلیثٍ صایِلٍ»[3] بر سر شرف‌الدّین بیتکچی رسید و او را بگرفت و دو شاخه کرده،[4] با تبع او به

---

۱ . از امثال سائرهٔ عرب.

۲ . جوینی نیز مثل سیفی، شرف‌الدّین بیتکجی را مردی بی‌رحم و ظالم نسبت به روستائیان و شهریان معرفی می‌کند و می‌گوید که تقصیر وضع عوارض و تحمیلات غیرقانونی و رشوه‌خواری‌ها و اختلاسات و همچنین شکنجهٔ کسانی که مالیات عقب مانده مقروض بوده‌اند به گردن او بوده است. ← جهانگشا، چاپ قزوینی، ج ۲، ص ۲۶۲ به بعد؛ نیز **ترکستان نامه**، ج ۲، ص ۹۹۹.

۳ . من کلام عتبی.

۴ . دو شاخه کردن نوعی مجازات است، و آن بستن سر و گردن محکوم در چوبی که یک ←

اسفزار[۱] آورد و با باورچی غضب هر چه تمام‌تر ظاهر گردانید و متابعان او را بزد. شرف‌الدین بیتکجی بر مقتضای آنکه گفته‌اند:

شعر [ابوالفتح بستی][۴]

مَنْ[۲] جادَ بِالْمالِ مالَ النّاسُ قاطِبَةً اِلَـیْهِ وَ الْـمالُ لِـلنّاسِ فَـتّانُ

هر که جوانمردی کند به مال،میل کند مردمان همه

به سوی او و مال مر آدمی رادر فتنه اندازنده است

روی به سوی محمد نهی آورد و گفت «ای پهلوان، مبلغ پنج هزار دینار بـه اسـم خدمتی به تو می‌دهم. مرا پیش ملک اسلام شمس الحقّ والدّین مبر. از قتل و فَتْلِ من ملک اسلام را هیچ سودی نخواهد بود، و از آن که من به جان امان یابم ترا زیان نخواهد داشت». مبارزالدّین محمّد گفت «این کار بر دست من آسان است. آنچه که قبول می‌کنی نقد کرده به من رسان تا ترا از قید بند این محنت و نکبت خلاصی و مناصی حاصل آید». شرف‌الدّین [۱۷۶] بیتکجی فی الحال پنج هزار دینار نقد به مبارزالدین مـحمدنهی داد و تـمنّای اسـتخلاص خـود در دل مـتمکّن[۳] گـردانـید.

← سر آن دو شاخه است، مانند «لا» و از جایی به جایی بردن. «می‌گفتند که ... هرگاه در حال به قتل نیاوَرَد، در کُنده و دو شاخه محبوس خواهد شد». ← مروی محمّد کـاظم، عـالم‌آرای نادری، چاپ محمّد امین ریاحی، ص ۴۵۴.

۱ . اصل: باسفرر.

۲ . علیّ بن حسین (متوفی ۴۰۰ هـ ق) دبیر، وزیر و شاعر ذواللسانین. با آن که انتساب او بـه بُست ـ شهری کهن در جنوب افغانستان کنونی ـ و اشعار فارسی‌اش حکایتی از ایرانی بودن او دارد، خود در شعری خویشتن را عرب‌تبار خوانده و به قریشی بودن خویش بالیده است. ابوالفتح در بُست نزد مشاهیری چون ابوحاتم‌بن حیّان و نیز مشایخ دیگری که از اصحاب و شاگردان ابوالحسن علیّ بن عبدالعزیز بغوی بودند، دانش آموخت. بعضی از فتحنامه‌های سلطان محمود در هند به قلم اوست. شعر ابوالفتح بُستی از نظر معنی و صنعت با «کلمات قصار» او چندان تفاوت ندارد. از مجموعهٔ اشعار او دیوانی اساساً شامل جناس‌های پرپیچ و تاب بر جای مانده که نخستین بار در ۱۲۹۴ ق / ۱۸۷۷ م. در بیروت به چاپ رسیده است. بـخش بـزرگی از دیـوان وی را قـصاید مـدحی تشکـیل مـی‌دهد. اوج انـدرزگویی‌ها و حکمت‌پردازی‌های وی در قصیدهٔ «نونیّه» آشکار است که تنها قصیدهٔ بزرگ اوست و برای او شهرتی کسب کرد. ← نثل به تلخیص از دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ج ۶.

۳ . متن: ممکن.

مبارزالدین محمد با وجود [این] دوشاخه، بند دیگر بر بای او نهاد و سر و پا برهنه‌اش پیاده به هرات آورد.

و از آن جانب چون ملک شمس‌الدّین به ولایت جام در آمد، سراج‌الدّین عبدالرزّاق و حسام‌الدّین نیال را پیش خرلغ و امیر محمّدعزّالدّین مقدّم فرستاد و گفت «باید که همگنان از آمدن ما به حُبُور و سُرُور متواصل کردند و بر حکم یرلیغ پادشاه منکوخان همه پیشباز آیند و ابواب مخالفت را مسدود داشته شرایط دوستداری و اطاعت به تقدیم رسانند». خرلغ و امیر محمّد و تمامت اعیان و مشاهیر و جماهیر و اکابر شهر هرات به استقبال ملک اسلام شمس الحقّ والدّین از شهر بیرون رفتند. و چون رایت همایون اژدها پیکر فرخنده اختر ملک شمس‌الدّین از گرد راه چون جرم ماه ظاهر گشت، خرلغ و امیر محمّد عزّالدّین مقدّم و کلّی بزرگان و اشراف هرات پیاده شدند و شرایط خدمت و تهنیت به تقدیم رسانیدند و از سیم و درم بر عَلَم و حَشَم و خَدَم ملک نثار بیشمار کردند و جمله به اتّفاق، بی‌نفاق، زبان به دعا و ثنایش بگشاد[ند] و گفت[ند]:

شعر [ادیب صابر][1]

خسروا! ملک بر تو میمون باد — اخترت فرّخ و همایون باد

قصر قیصرْ نهادِ ملکت را — کمترین بایه طاق گردون باد

عدل و بذل تو تا به روز شمار — ملجا و کهف ربع مسکون باد

در صف کین ز تیغ بدخواهان — تیغ تیزت همیشه گلگون باد

کمترین بخشش کف کرمت — حاصل گنج‌های قارون باد

دست و طبع و دل تو از ره جود — رشک عمّان و نیل و جیحون باد

لفظ گوهرفشان جان بخشت — قیمتْ افزای دُرّ مکنون باد

---

۱. شهاب‌الدّین صابربن اسماعیل معروف به ادیب صابر ترمذی، شاعر پارسی زبان و ستایشگر سنجر سلجوقی و اتسز خوارزمشاه. پدرش نیز مردی ادیب بود و به ادیب اسماعیل شهرت داشت. ادیب صابر با بسیاری از شعرای عصر خویش چون انوری، رشید وطواط، سوزنی سمرقندی، عبدالواسع جبلی، فتوحی مروزی ارتباط دوستانه و مشاعره داشته و برخی از ایشان چکامه‌هایی در ستایش ادیب سروده‌اند. دیوان وی در ۳۲۰۰ بیت شامل غزل و رباعی و ترکیب‌بند در سال‌های ۱۳۳۴ ش. و ۱۳۴۳ ش. چاپ شده است.

[۱۷۷] ذات عالی صفات تو دایم — در پناه خدای بیچون باد
دولت و عزّت و جلالت تو — در جهان دم بدم برافزون باد
صیت شاهی و نام مملکتت — رَوح رُوح جسم و فریدون باد

ملک اسلام شمس الحقّ والدّین، خرلغ را درکنار گرفت و جماهیر و اعیان و سُکّان هرات را به هشاشت تمام بپرسید. به طالع سعد و وقت خجسته به شهر درآمد و در شمال مشرق بر سر میدان، ایوان بارگاه عالیجاه تا اوج کیوان برکشید و شادُروانِ بردباری تا اوجِ سبهر زنگاری برافراشت. روز دیگر که سلطان مملکت روم به زخم تیغ آتش‌فشانِ درخشان تخت زمرّدین آسمان را از شاهنشاه دیار زنگبار بازستاند، ملک شمس‌الدّین یرلیغ پادشاه منکوخان را بخواند و احکام حکم به محلّ ادا رسانید. خرلغ و متقدمان گفتند که ما همه از کهْ و مهْ مطیع و منقاد و دوستار ملک اسلامیم.

روز دیگر، مبارزالدّین محمّد نهی، شرف‌الدّین بیتکچی را پیش ملک شمس الدّین آورد. ملک اسلام بر سر انجمن در حضور جاهو و خرلغ بانگ بر شرف‌الدّین بیتکچی زد و گفت «ای مفتّنِ رعیت سوز، از فزع و جزع چنین روز هیچ اندیشه نمی‌کردی؟ و از معنی لطیفِ

شعر

کامهٔ وقت ار چه ز جان خوشترست — عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

هیچ یاد نمی‌آوردی[1] و بر دقایق حقایقِ «مَنْ رَکِبَ مَطِیَّةَ الظُّلْمِ کَرِهُوا اَیّامَهُ وَ دُولَتَهُ»[2] وقوف نمی‌یافتی و همگی همّت و نَهْمَت بر رنجش [و] زحمت بندگان خدای، عزّ و جلّ، مصروف داشته بودی و به کرّات و مرّات به روات قلانات و قسمات بر خلق هرات و سکّان غور جاری گردانیدی و مردم [۱۷۸] را به مطالبه و شکنجه و مصادره ازین دیار جلاء وطن فرمودی. امروز قضای ربّانی و تقدیر یزدانی ترا در دست من گرفتار کرده است تا بر مقتضای «وَ کَذلِکَ نَجْزِی الظّالِمینَ»[3] سزا و جزای خطا و جفای ترا به تو رسانم و ترا عبرت عالم و موعظت بنی‌آدم گردانم».

شرف‌الدّین بیتکچی جبین بندگی بر زمینِ سرافکندگی نهاد و به ضراعت و

---

۱. اصل: نمی‌آری. ۲. حدیث نبوی.
۳. قرآن، اعراف / ۴۱ «و بدینسان ستمکاران [و مشرکان] را کیفر می‌دهیم».

مسکنت گفت «ملک اسلام و شهریار هفت اقلیم را در ظلّ حفظ الهی و نظم ممالک پادشاهی و عظمت از ماه تا به ماهی سالیان نامتناهی سلطنت و شاهنشاهی باد. من بندهٔ کمترین و چاکر کهترین، به گناه خود مُقِرّم و به جرایم خویش معترف. اگر من مذنب جافی خاطی به واسطهٔ تذلیل و القای شیطانی گناهی کرده‌ام که مثل آن از کسی صادر نشده، تو خداوند به هدایت و توفیق رحمانی عفو کن که از ابنای عالم تنی نکرده است به کرم خلقی و لطف عزی. خطای جزیی مرا به کلیات عفو شامل خود محو گردان و بر بشارت اشارت اَلْکَرِیمُ اِذا قَدَرَ عَفا به اِکرام تامّ و انعام عامّ و اذیال افضال ذُنُوب و خطیّات مرا بپوش و مرا به هر مال که هست بفروش».

ملک شمس‌الدّین از آن فصاحت و تمهید عذر و روانی نطق او متعجّب شد و گفت «ای سفّاکِ بی‌باکِ ناپاک، و ای مُزَوّر مُدَبّر، و ای منحوس محبوس، و ای باطل عاذل! این چه کلمات پُر نیرنگ است و این چه مقالات رنگارنگ؟! نشنوده‌ای که عدل تربیت است مر نیکان را و سیاست است مر بدان را؟ عدل حصنی است خلایق را از صدمات نوایب و سطوات مصایب. قضای این حصن حصین امضای سیاست است و در این قلعهٔ متین اقامت حدود [۱۷۹] شریعت، و هر ملک که از مقتضای آفَةُ المُلُوکِ ضَعْفُ السِّیاسَة بی‌خبر بُوَد، به زودی قاعدهٔ مملکتش تزلزل پذیرد و اساس مَنْقَبَتش خلل یابد؛ چه، مصلحت ملک و ملّت و زیب دین و دولت به تیغ و سیاست و مجازات خیانت و ضلالت به نکال و نکبت.

شعر

نفع سیاست است که مر روی ملک را — در کلّ حال تازه‌تر از برگ گل بود

خون خوردن اعادی در طبع پادشاه — تأثیر صد مفرّح و صد جام مُل بوَد

نمی‌بینی که حیواناتی که موذیات‌اند و مضرّات، کُشتنی‌اند و خار و خاشاکی که در دامن احرار آویزند، برکندنی!»

پس بفرمود تا آن روز شرف‌الدّین بیتکجی را به ده کس صد چوب زدند. چون شب دیجور بر روز پُر نور مسلّط شد و جهان نورانی ظلمانی کشت، زوجهٔ شرف‌الدّین بیتکجی، **یاقوت** نام، طبقی پُر از دُرّ و لعل به خدمت ملک شمس‌الدّین آورد. ملک گفت «ای عورت، از آوردن این طبق مملو به جواهر زواهر و مشحون به دُرَر و غُرَر، حاجات و مَآرب تو چیست؟» یاقوت زمین خدمت به لب ببوسید و گفت که «ملکِ اعظم عالم، عادلِ باذلِ کامل، دریادلِ رعیت‌نواز، مخالف سوزِ

عدوبند، قلعه‌گشای رزین رأی، صافی قریحتِ پاک عقیدت، کامیاب کامکار کامران را بر سرِ اعاظم ملوکِ جهان، جاودانْ کامروائی و فرمانفرمائی باد و اعدای ملک و ملّت مقتول و مکبول و اولیاء دین [و] دولت مسرور و منصور. امید منِ ضعیفه به جناب جنّات حیات ملک ملوک اسلام آن است که این دُرّ و لآلی را که در ایّام و لیالی آبا و اجداد من جمع کرده‌اند و به ارث به من رسیده، قبول فرمائی و جان شرف‌الدّین [۱۸۰] بیتکجی را به من بخشی».

ملک شمس‌الدّین از آن تَشَفُّع و ارتشاء در غضب رفت و بر معنی «لَعَنَ اللّهُ الرّاشی وَ المُرْتَشِیءَ وَ الّذی بَیْنَهُما یَمْشِی فِي النّار» مطّلع شد و سرّ «شِیْئانُ شَیْنان فِی الْاِسْلامِ شَیْنُ الرُّشْوَةِ وَ شَیْنُ الشَّفاعَةِ» دریافت [و] گفت «ای مستوره! مگر به سمع تو نرسیده است که گفته و فرمودهٔ ما به رشوة و باره، بلک به خزاین قارون و دفاین ربع مسکون تغییر و تبدیل نپذیرد و خاطرِ عاطر و ضمیر منیر ما از آنچه راه حق و سنّت رسول است منحرف نگردد؟»

شعر [علاءالدُّوله]

به سیم و زر نتوان از ره خدا گشتن
که این صفتْ صفتِ اهل بَغْی و طغیان است

یاقوت چون دانست که شفاعت در گیر نیست و مَلِک اسلام را نظر بر آن نفایس دلپذیر نی، با آن طبق از پیش ملک اسلام بیرون آمد و شرف‌الدّین بیتکچی را از کیفیت احوال و اهوال اعلام داد. شرف‌الدّین بیتکجی بغایت مُتَحَزّن و متأسف کشت. نومیدوار از سر درد و حسرت گفت:

شعر

مَسْحقاً لِدَهْرٍ ساوَرْتَنی هُمُومُهُ   وَ شَلَّتْ یَدُ الْاَیّامِ غُلَّتْ وَ تَبَّتْ

بس هلاکت باد مر روزگار را که حمله کرد بر من غم‌های او
و شل باد دست روزگار و با غل شده باد و هلاک باد

یاقوت را گفت «برخیز کار کفن و تابوت‌ساز که دور چرخ فرتوت قوت و قوّت مرا سپری گردانید و مستوفی قضا به قلم فنا رقم انتها بر جریدهٔ بقای من کشید و بهار دوران زندگانی من به اوان خزان فانی مبدّل شد».

روز دیگر ملک شمس‌الدّین بفرمود تا شرف‌الدّین بیتکجی را به خواری

هرچه تمام‌تر به قتل رسانیدند واز چپ و راست ندا در داد که «هر که با آل [۱۸۱] بزرگ حال کرت [و] شاه ملوک اسلام و رؤوس انام دیگر کند و در ایذای متعلّقان و جلاء رعایای ایشان کوشد و بر نهج بزرگ منشی و گردنکشی رود و طُرُق امن و امان بر بندگان خدای عزّ و جلّ بسته دارد و از خبث طبع واژون قانون بد نهد و خلاف رسوم حکّام ستوده صفات و سیر ولات نیکو ذات زندگانی کند، هر آینه که چون شرف‌الدّین بیتکچی به قتل و تأدیب و نکال و تعذیب رسد».

خلق هرات از وضیع و شریف از هیبت آن سیاست ترسان و لرزان شدند و در سرّا و ضرّا و ظلمت و ضیا، بعد از عبادت حق تعالی به خدمتکاری و هواداری ملک اسلام شمس الحقّ والدّین قیام نمودند. و خرلغ روز دیگر نوّاب و ملازمان خود را طلب‌داشت وگفت که«ملک شمس‌الدّین‌مردی بس قتّال‌است و بدین نوع اگر در این ولایت‌حکومت‌خواهدراند،میان ماو او کار به‌منازعت‌و مخاصمت خواهد انجامید، اَخِیْفُوا الْهَوّام قَبْلَ اِنْ تُخِیْفَکُمْ.[1] پیش از آنک در معزولی و مکبولی ما اجتهاد نماید، ما را در مصلحت عاقبت کار خود اندیشه می‌باید کرد که بزرگان چنین گفته‌اند:

شعر [عطا]

چون خصم قوی بوَد بیندیش ازو زان‌پیش‌که گردد دل تو ریش ازو»

امیر محمد عزّالدّین مقدّم گفت که «آنچه امیر می‌فرماید از عین مصلحت است، اما با این ملک در ظاهر اظهار مخالفت و نزاع ماوراء خردمندیست؛ چه، او قویست و ما ضعیف. خلاصهٔ تدابیر و زبدهٔ آرا آن است که از امر و نهی و قهر و قسر ملک شمس‌الدّین انحراف و عدول نجوییم و به تأنّی و آهستگی آنچه از او صادرگردد در نهان بر جائی ثابت گردانیم [۱۸۲] تا چون امرای خراسان به هرات نزول کنند، نسخه‌ای مُنَقَّح و ناطق به کارهای او عرضه داریم و به واسطهٔ این معنی امزجه و طباع پادشاهزادگان و امراء بزرگ را با او دیگر گردانیم».[2]

راوی چنین گفت که این تدبیر راکه امیر محمد عزّالدّین مقدم با خرلغ کرده بود روز دیگر به سمع اشرف ملک شمس‌الدّین رساندند. ملک اسلام، امیر محمّد را بگرفت‌و مبلغ دوهزار دینار از وی بستاند.و بعداز این حکایت به ده روز، پسر **یغمش ایلجی**[3] به‌حکم پادشاه هلاکوخان به هرات آمد به جهت مهمّات جماعت‌حایطیان.

---

۱. حدیث نبوی. ۲. اصل: دیگرکرگردانیم. ۳. طبقات ناصری: پسر یغرش.

و پیش از این به تقریر پیوسته است که این قوم را **حایطی** از آن گویند که چون کَرَت دوّم ایلجکدای نوئین شهر هرات را بگرفت و فرمود که خلق را از زن و مرد و زوج و فرد و صغیر و کبیر و عاقل و جاهل و زاهد و مفسد و مبارز و عاجز و ناجی و کَیِّس و مهندس و طامع و قانع از چهار دروازه بیرون برند و به قتل رسانند، امیری **بینال** نام که بر طرف شمال شهر بود خلق را به قتل می‌رساند. طایفه‌ای از ملازمان او گفتند که «ای امیر از این اسیران قومی را زنده گذار تا رعیت تو باشند». در جوار مسجد زاغان حایطی بود. بینال[1] بفرمود که از خلق هرات هر که در آن حایط رود او را به جانْ امان باشد. قُرب هزار آدمی از زن و مرد خود را در آن حایط انداختند. از آن روز بازْ آن طایفه را **حایطی** می‌خوانند.

و از آن گاه بازْ که امیر عزّالدّین مقدّم و خرلغ و ملک مجدالدّین کالیوینی به هرات آمدند تا عهد دولت ملک اسلام شمس الحقّ [۱۸۳] والدّین بقلان و قجور با رعایای هرات مشارکت نمی‌کردند و خرلغ و امیر محمّد به هیچ نوع بر ایشان براتی ننوشتندی؛ چه، پیوسته حامی قوی [و] راعی عظیم داشتند. چون ملک شمس‌الدّین، شرف‌الدّین بیتکچی را بکشت و امیر محمد عزّالدّین مقدّم را مصادره کرد، از پیش ارغون ایلچیان بزرگ رسیدند. ملک شمس‌الدّین گفت که «وجه اخراجات این ایلچیان را بر جماعتی حواله کن که در این چندگاه در حمایت بوده‌اند». خرلغ گفت که «درین ولایت حایطیان‌اند که ایشان کسی را گردن نمی‌نهند. امروز پسر یغمش ایلچی به شحنگی ایشان آمده است. برین طایفه هیچ نتوان نوشت؛ چه، پسر یغمش بس بزرگ می‌زید و از معتبران و نزدیکان درگاه پادشاه هلاکوخان است».

ملک شمس‌الدّین از آن سخن در غضب رفت. به خطّ ید خود مبلغ دو هزار دینار جهت اخراجات ایلچیان بر حایطیان نوشت و پسر یغمش ایلچی را بزد و فرمود که هرچه گاه که بر رعیّت حواله کنند، نخست بر حایطیان حواله دارند، بعد از آن بر رعیت. خرلغ را از آن معنی خاطر متردّد و منقبض شد. روز دیگر بر سر جمع ملک شمس‌الدّین را گفت که «ای ملک آن روز که بدین شهر آمدم، درین ولایت صد نفر مردم بیش نبود. تااکنون کوشش کرده‌ام وزحمات و مشقّت بسیارکشیده تا این رعیّت جمع شده‌اند. تو می‌خواهی که به کشتن و زدن و مصادره، این خلق رامتفرّق گردانی».

---

۱. اصل: تینال.

ملک اسلام شمس الحقّ والدّین بر حسب «رَبَّ قَوْلٍ اَشَدُّ [مِنْ] صَولٍ»[۱] از آن سخن خرلغ برنجید و در مشافهه و مواجهه خرلغ را سخن‌های سخت گفت و گفت «ای خرلغ! ترک فضولی کن. ما در این ولایت از برای تنقید احکام و امثله و تنکیل حُسّاد [۱۸۴] و عُنّاد و زحمت و رحمت صلحا و طلحا و قمع ارباب فسق و فساد آمده‌ایم، نه جهت آنک چون تو اوقات و ساعات خود را به شراب و کباب و رُباب و لَهْو و سهو و خُسران و نُقصان منقضی گردانیم! مرد، پیر شده‌ای و همچنان سوداء جوانی در سر داری؟»

شعر [قابوس]

چون پیر شدی، کار جوان نتوان کرد
پیریست نه کافری، نهان نتوان کرد
درظلمتِ شب‌هرچه کند مرد،رواست
در روشنیِ روزْ همان نتوان کرد

جاهو نیز به تندی خرلغ را گفت که «حکم یرلیغ جهانگشایْ به نام ملک اسلام شمس الحقّ والدّین بر آن جمله ناطق است که از ملوک و امرا هیچ آفریده در میان کار او در نیاید، و اگر کسی برخلاف فرموده و گفتهٔ او رود، در معرضِ بازخواستِ بلیغ افتد و سزاوارِ هر چه بَتَر گردد».

خرلغ از غلظت ملک شمس‌الدّین و خشونت جاهو خایف گشت و بددل و خجل به کوشک خود رفت. روز دیگر که خورشید تابان سر از گریبان مشرق سر بر زد، ملک شمس‌الدّین، حسام‌الدّین الب حاجب را با پنج تن به خدمت پادشاه منکوخان فرستاد و عرضه داشت که «خرلغ پیر شده است و با امرا و ایلچیان گفتگویْ نمی‌توان کرد و شب و روز شراب می‌خورد. اگر پادشاه جهان شحنه‌ای دیگر بفرستد از مصلحت ملک دور نبود».

بعد از آن بفرمود تا استادان رازه در باغی که بر سر میدان [بود] و معروف به باغ حوض، کوشک[ی] عالی بنا افکندند و ائمهٔ سادات و اشراف و اهالی هرات را طلب داشت و گفت «ما را و شما را مصلحت آن است که اندرون شهر را آبادان گردانیم؛ چه، اگر فتنه و تشویشی ظاهر گردد خلق را پناهی و جایگاهی بوَد که

۱. از امثال سائرهٔ عرب است. و از جوامع الکلم علی (ع): ربّ قول انفذ من صولٍ.

اعادی و کفار را از سر ایشان دست تعدّی و جور کوتاه باشد».

حاضران از پیر و جوان به یکبار بر ملک اسلام ثنا و دعا خواندند و گفتند که «آنچه ملک الاسلام [۱۸۵] کهف الانام، ظلّ للّه فی الارضین می‌فرماید از فرض و قرض است، اما حالیا عمارت اندرون شهر را در توقف و تأخّر داشتن به صواب نزدیک‌تر است؛ چه، رعیّت کم است و هنوز آتش یاغی‌کری مردم هراة منطفی نشده است و رسوم خونریزی و فتنه‌انگیزی ایشان مُنْطَمِس نگشته. اگر ما بندگان به عمارت برج و بارو و خندق قیام نماییم، حُسّاد و اعدا در بیش پادشاه‌زادگان به انواع سخن‌های خیال‌انگیز فتنه‌آمیز عرضه دارند».

راوی چنین تقریر کرد که نظام‌الدّین پیش از آمدن ملک شمس‌الدّین به هرات، به وزارت هرات آمده بود و مال و اسباب بی‌حدّ به دست آورده. چون ملک به هرات رسید و شرف‌الدّین بیتکچی را به قتل آورد و امیر محمد عزّالدّین مقدّم را چوب زد و حایطیان را در قَلان و قُبْجور[۱] آورد و پسر یغمش ایلچی را معزول کرد، نظام‌الدّین بند دهی دست از حکومت کوتاه گردانید و سرای خود را خانقاه ساخت و تمامت اسباب خود را وقف کرد و بیست نفر برده را خطّ آزادی داد و به خدمت آیند[ه] و رونده مشغول شد و دو نوبت ملک اسلام شمس الحقّ والدّین را به خانقاه خود آورد و دعوت عام کرد. ملک اسلام در باب او الطاف و احسان فراوان مبذول داشت و او را با متعلقان و منتسبان او از قلان و قُبْجُور و زحمات و عوارضات دیوانی بیرون آورد و مثال ترخانی[۲] داد و رعیت را به وعده‌های خوب قوی‌دل و مرفّه الحال گردانید و بفرمود تا در محلاّت مساجد و در راه‌ها قَنْطَرات ساختند.

۱. قَلان و قَبْجُور (= قوبجور) از انواع مالیاتهایی است که در دوران مغول و مخصوصاً ایلخانیان از رعیّت می‌گرفتند ... «بر ده ویران نَبْوَد عُشر زمین کوچ و قُلان» ← مولوی، دفتر دوّم. و «... در نوبت اول قُوبْجُور میان ده نفر هفتاد دینار مقرّر کرده بودند». ← جوینی، تاریخ جهانگشا، ج ۲، ص ۲۶۱.

۲. ترخان: لفظی است ترکی که در منابع فارسی به صورت: درخان، طرخان، طرخون نیز ضبط شده است. واژهٔ ترخانی که در سنگنبشته‌ها و متون اویغوری به صورت «ترقان» ضبط شده، در دوران نخستین به معنای «لقبی عالی» بوده است. در همان روزگار لفظ ترخان وارد زبان مغولی گشته و مغولی شدهٔ آن به صورت «درقان» است به معنی کسی که از پرداخت مالیات معاف باشد.

و بعد از چند روز امیر محمد عزّالدّین مقدّم را بنواخت و امور دیوانی را بدو مفوّض گردانید و خواجه شمس‌الدّین بیاری را به صاحب‌دیوانی نصب کرد [۱۸۶] و نظام‌الدّین اُوبِهی را به حجابت و رفع گردانیدن رِقاع حاجات فرمان داد و هر کس را از خدمتکاران فراخور حوصلهٔ او به کاری نامزد فرمود.

ذکر بیست و هشتم
در قتل ملک سیف‌الدّین غرجستان

چون سنهٔ سبع و اربعین و ستّمائه [= ۶۴۷] درآمد، درین سال ملک اسلام شمس الحقّ والدّین، ملک سیف‌الدّین غرجستان را به قتل رساند.

و راوی چنین تقریر کرد که سبب آن بود که چون ملک فخرالدّین طالقان و ملک شمس‌الدّین جز روان و ملک عزّالدّین و حسام‌الدّین تولک و ملک تاج‌الدّین علی مسعود آزابی و ملک تاج‌الدّین فراه و ملک حسام‌الدّین و شمس‌الدّین اسفزار و مجد عرض خوافی و اعیان و رؤوس ولایات و توابع بلدهٔ محروسهٔ هرات به خدمت ملک شمس‌الدّین آمدند و از سجستان ملک علی مسعود مؤمن کرک، نصرالدّین نهی را با تحف و غرایب بی‌قیاس بیش ملک فرستاد، ملک سیف‌الدّین غرجستان از آمدن و سر بر خطّ انقیاد نهادن ابا نمود و فرستادگان ملک را گفت که «همچنان که ملک شمس‌الدّین ملک است و احکام حکّام دارد، من نیز ملک این ولایت‌ام ویرلیغ پادشاهان چنگیزخانی دارم» چون پیغام او را به ملک شمس‌الدّین رساندند، عزیمت آن کرد که خود به نفسه

شعر [ربیعی]

سپه را ز در سوی صحرا کشید — همی چتر اقبال بالا کشید
چوناماوران و دلیران غور — ببندد دو باهوی دشمن به زور
بدرّد دل دشمنان را به تیغ — ندارد ز بد خواه سختی دریغ
به شمشیر هندی و تیر خدنگ — ز خون روی گیتی کند لاله رنگ
بدان تاب داده کیانی کمند — سر بدسگالان در آرد به بند[۱۸۷]

ملوک نامدار و وُجُوه سپاه و مبارزان جانباز و دلیران صف شکن بر پای خواستند و گفتند که «ملک دوالجلال و مالک متعال ، ذات بیهمال، ملک فرخنده حال را در بَسْطَت و جلال رفعت و کمال فراغت بال و رفاهت حال و دوام عمر و نظام امر و ارتفاع قدر و اِتّساع صدر به قصارای مطالب و مقاصد و قُصْوای امانی و مَآرب دین و دنییٰ برساناد و آفات دهر غدّار و مخافات عصر مکّار را از آن درگاهِ رفیع و بارگاهِ منیع ـ که کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال و مقصد هنرمندان جهان و مَصْعَد خردمندان زمان و

مَرْتَع همهٔ نعمتها و مَرْبَع همهٔ منّتهاست ـ دور داراد.

[شعر]

وَ هٰــذٰا دُعٰــاءٌ لاٰ يُــرَدُّ فَــاَنَّهُ　　صَـلاٰحٌ لِاَصْـنٰاف الْـبَرِيةِ شٰـامِلُ

واین‌دعائیست‌که برگردانیده نشود بـدرستی کـه او
صلاحیست مر گونه‌های آفـریدگان را فـرا رسیـده

ملک سیف غرجستان را جدّ و عُظَمِ آن نیست که ملک اسلام به جانب او حرکت فرماید. از ما بندگان هر کدام را که به قَهر و قسر او نامزد فرمایند، برود و او را گردن بسته به بندگی آرد.»

ملک شمس‌الدّین، اختیارالدّین سالار و مبارز علی و تاج‌الدّین مسعود آزابی را با چهارصد مرد از پیاده و سوار به غرجستان فرستاد. ملک سیف‌الدّین چون از رسیدن سپاه ملک شمس‌الدّین اعلام یافت، روی به گریز آورد و از غرجستان بـه هفت روز پیش ارغون آقا رفت و از ملک اسلام شمس[1] الحقّ والدّین شکوه بسیار کرد و حکایت عزیمت خود عرضه داشت.

و از آن جانب اختیارالدّین [۱۸۸] سالار و مبارز علی در غرجستان چند دیه را که تعلّق به خاصهٔ ملک سیف‌الدّین داشت غارت کردند و مال و اجناس و مواشی بی حدّ به دست آورده سالماً و غانماً مراجعت نمود [ند] و پیش از نزول به هرات مکتوبی نوشتند به خدمت ملک اسلام که «ملک سیف‌الدّین بیش از آنکـه بـانگ کوس ما به‌گوش او رسیدی و نظرش بر اژدهای رایت همایون ما افتادی، فزع صولت و خوف سطوت ما صبر ازدل و سکون از طبیعتش بر بود. هرچند کوشید و جوشید یک لحظه مقام نتوانست کرد. عزیمت هزیمت درست گردانید و دل بر ذلّ شکست نهاد و چنان که ابر از بیش بـاد و عـریان[2] از بـاران و روبـاه از بـیم آهـنگ نـهنگ، بگریخت.»

شعر [شاعر]

بجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود　　چنانکه‌برگ‌بهاری ز پیش باد خزان

ملک شمس‌الدّین چون بر مضمون آنچه نوشته بودند مطّلع گشت، تاج‌الدّین بغنی و امیر نصرت را نزد امیر ارغون آقا فرستاد ـ و بعضی چنین می‌گویند که ملک اسلام

---

۱. اصل : شمش.　　۲. اصل : عربان.

خویشتن پیش ارغون آقا رفت، اما اَصَحّ آن است که این نامبردگان مذکور را بفرستاد ـ و عرضه داشت که «ملک سیف‌الدّین غرجستان با وجود آن که بیش از این تاریخ از من تربیت‌ها یافته است و عنایت‌ها دیده، امروز که حکم یرلیغ پادشاهی است و احکام امرای بزرگ، سر از خطّ انقیاد و مطاوعت برداشته است و پای در دایرهٔ تَعَنُّد و تَمَرُّد نهاده و برخلاف ملوک خراسان دم [از] تَخَلُّف می‌زند و دعوی اَنَا خَیْرُ الْاَنامِ فِی الْاَیّام[1] می‌کند. حکم آن را امیر داند».

چون امیر نصرت[2] به لشکرگاه ارغون آقا رسید، روز دیگر سخن ملک شمس الدّین را به سمع ارغون آقا رساند. ارغون آقا بفرمود تا ملک سیف‌الدّین غرجستان را به سخن [۱۸۹] ناپرسیده و جرمی ثابت نگردانیده، گردن بسته به امیر نصرت سپردند و به تجدیدْ آل تمغا[3] نوشت که «هیچ ملک و امیر در هفت تومان هرات برخلاف حکم ملک شمس‌الدّین نرود».

چون امیر نصرت، ملک سیف‌الدّین را به هرات آورد، ملک شمس‌الدّین بفرمود تا او را بر دروازهٔ خوش به زخم لفت بیجان کردند و سه روز در میان بازار خوار و زار بینداختند تا تجربهٔ ایّام و غیرت خاصّ و عام باشد، و از چندان غنایم که از غرجستان آورده بودند ملک شمس‌الدّین به جز مصحفی و شمشیری قبول نکرد و باقی تمامت غنیمت‌ها را بفرمود تا بر سپاه قسمت کردند و مبلغ پنج هزار دینار به اسم تصدّق به فقرا و ضعفا و مساکین داد.

---

۱ . من کلام المهایب.   ۲ . متن: امیر حضرت.

۳ . آل تمغا: آل در زبان ترکی به معنای سرخ است و در آغاز تنها به معنای مرکّب سرخ چینی که فرمانروایان فرمان‌های خویش را بدان مُهر می‌کردند، به کار می‌رفت. این واژه در سنگ نبشته‌های اورخون بارها به کار رفته است. کاشغری آل را: دیبای نارنجی رنگ معنی کرده است که از آن درفش شاهان ساخته می‌شده است و نیز رنگ نارنجی و رنگ اسب (سرخ). بعدها به معنای سرخ نیم‌رنگ، مُهر و نگین شاهان ترک، اسب سرخ مایل به زردی و اسب اشقر = بلوطی‌رنگ (کرند) نیز آمده است.
تمغا نیز در زبان ترکی کهن به معنای داغی بود که به عنوان نشان مالکیت بر تن اسپان، گوسفندان و دیگر چهارپایان اهلی زده می‌شد، همانند نشان خانوادگی و نشان صلیب در اروپا. آل تمغا مُهری بوده که به مرکّب سرخ زده می‌شده و مخصوص ایلخان بوده است ← تعلیقهٔ محمّد روشن بر جامع‌التواریخ رشیدی، ج ۳.

ذکر بیست و نهم
در رفتن ملک شمس‌الدّین
طاب ثراه به افغانستان

چون شهور سنهٔ ثمان و اربعین و ستّمائه [= ۶۴۸] درآمد، ملک شمس‌الدّین، تاج‌الدّین خار را قایم‌مقام خود در هرات نصب کرد و روز دیگر به طالع سَعْد و اختر فرخنده از شهر بیرون آمد و شب را به دره نزول کرد و بامداد پگاه زیارت شیخ العارفین و قطب السالکین، ترجمان الرحمن اسعد،[1] قُدِّسَ سِرُّهُ، دریافت و از آنجا به دشت **تلان** رفت و تربت شیخ الاسلام قطب الاقطاب، سلطان الاولیا، جنید ثانی و شبلی، شیخ عبدالرّحیم، رحمة اللّه علیه، را زیارت کرد و از دشت تلان عنان عزیمت بر سمت اسفزار تافت. ملک حسام‌الدّین و شمس‌الدّین با کلی ائمه و سادات و اشراف و اکابر و اهالی اسفزار به استقبال بیرون آمدند و بر ملک اسلام ثنای بی‌حدّ خواندند و گفتند:

شعر [مؤلف کتاب]

خدایگان جهان را جهان مسخّر باد
مکان قدرتش از نُه سِپِهر برتر باد

[۱۹۰] به فضل ایزد بیچون همیشه‌شاه جهان
خجسته طالع و فرخنده رای و اختر باد

در آستان جلالش به اسم دربانی
هزار بنده چو محمود و همچو سنجر باد

ز رأی روشن و عکس شعاع خنجر او
جمال دین و رخ مملکت منوّر باد

به سال و ماه و شب و روز و هفته و ساعت
سعادت و ظفرش بیشوا و رهبر باد

ملک شمس‌الدّین هفده روز در اسفزار مقام کرد. روز هژدهم امیر محمّد عزّالدّین

---

۱. سَعْد هم می‌شود خواند.

مقدّم را به شهر سجستان فرستاد و مکتوبی نوشت به ملک علی مسعود که «می‌باید که چون بر مضمون مکتوب ما وقوف یابد با هزار مرد سجزی همه آمادهٔ حرب و ضرب با ما پیوندد و هیچ توقّف و تأخیر را در این معنی جایز نشمرد که مسموع نخواهد افتاد». بعد از اسفزار هفتصد مرد سپاهی بیرون کرد و به طرف فراه رفت. ملک تاج‌الدّین و اعیان و معتبران فراه پنج فرسنگ پیش آمدند و شرایط خدمت و ثناورزی به تقدیم رسانیدند و همه یکدل و یکزبان گفتند:

شعر [رشید وطواط]

اَیا مَنْ بِهِ حِصْنُ الرَّشاد مُمَنَّعٌ   اَیا مَنْ بِهِ رُکْنُ الْفَساد مُهَدَّمٌ

ای کسی که به دو رکـن تـباهی خـراب شـده است

ای‌کسی‌که‌به‌دوحصارراه‌راست‌بـازداشـته‌شده‌است

وَ عِشْتَ وَ لِـلْاَشْرافِ دارُکَ مَـرْجَعٌ   بَـقِیَتَ وَ لِـلْاَضْیافِ نـارُکَ مَـقْصَدٌ

بمانیا تو و مر مهمان را اثر تـو جـایگاه مـقصود بـاد

و بزیا تو و مربزرگان‌راسـرای‌تـوجای‌بازگشتن[۱۹۱]

نه روز ملک اسلام در فراه بماند. روز دهم متوجه ولایت غـور شـد. چـون بـه ده فرسنگی قلعهٔ محروسهٔ خیسار رسید، متوطّنان خیسار به خدمت شتافتند و بر آن فر خسروانی او آفرین خواندند و گفتند:

شعر [ظهیر]

شــاها!اسـاسِ‌ملکْ‌به‌تو اسـتوار بـاد   عـمرتو هـمچودورفلک بـیشمار بـاد

هـر آرزو کـه در دل انـدیشه بگـذرد   همچون‌عروس‌ملک،تـرادرکـنار بـاد

هر گُل که راحتی به دل آرد نسیم او   درچشمِ دشمنِ تو ز نکبتْ چو خار باد

نازل‌ترین منازلِ بختِ تو، تخت شد   عالی‌ترین مراتبِ خصمِ تـو، دار بـاد

برمرکز مرادتو،کانِ‌قطب دولت است   تا حشـر دایـرات فـلک را مـدار بـاد

از دفـتر اسـامی و القـاب بـندگانْت   اول ورق سـپهر و دوم روزگـار بـاد

ملک اسلام شمس الحق والدّین دو ماه و نیم در قلعهٔ محروسهٔ خیسار مقام کرد و چون‌از جوانب‌و اطراف غور مردسپاهی جمع شد، به طرف تکناباد[۱] حرکت فرمود.

---

۱. شهری بوده میان بُست و قندهار.

و راوی چنین گفت که در آن وقت بر سر عساکر آن حدود **هلقتو نویین** بود و قنقوردای‌نویین . چون ملک شمس‌الدّین به پنج فرسنگی [۱۹۲] تکناباد رسید، ملک تکناباد و حکّام آن بلاد با نعمت بی‌حدّ و پیشکش بی‌عدّ از مراکب گوهری و غلامان هندی به خدمت او آمدند و از آن کمال و جلال و برز و یال و تَحَشُّم و تَجَسُّم ملک متعجّب شدند و گفتند:

شعر [صلاح عمید]

جهانْ دارا! خدا یار تو بادا — به هر حالی نگهدار تو بادا

ضیاء مهر و نور ماه تابان — ز عکس رای و دیدار تو بادا

دل پُر بیم بدخواهان به دو نیم — ز زخم تیغ خونخوار تو بادا

سحاب و کان و دریا از دل و جان — غلامِ دستِ دُر بار تو بادا

ملک اسلام شمس الحقّ والدّین بر نَهْج ملوک عجم در باب هر یک اِصْطناع و تربیت بی‌حساب مبذول داشت و همه را به خلعت خاص اختصاص فرمود و به مقناطیس کرم و بذل غریزی قلب اصحاب خود و ارباب علم را جذب کرد.

ذکر سی‌ام
در چوب[1] زدن ملک شمس‌الدّین، اباچی بن قنقوردای نویین را

چون شهور سنهٔ تسع و اربعین و ستّمائه [= ۶۴۹] درآمد، درین سال ملک اسلام شمس الحقّ والدّین، اباچی بن قنقوردای نویین را چوب زد. و سبب آن بود که چون ملک شمس‌الدّین بیست روز در تکناباد توقف کرد، بعد از آن به جانب هلقتونویین حرکت فرمود. چون فرسنگی چند برفت، فرود آمد در مرغزاری که ریاحین و ازهار آن چون نجوم فلک تابان بود و چشمه‌سارِ او چون انهار جنّات و چشمهٔ حیوان [۱۹۳] درخشان. و در آن نواحی قنقوردای نویین با سپاه خود به شکار برنشسته بود. پسرش اباچی با ده سوار از لشکر جدا افتاد. بر پُشته‌ای برآمد تا نظر کند که پدرش بر کدام طرف است. ناگاه از دور بارگاه انجم سپاه ملک شمس‌الدّین را با چندان خیامِ طنابْ در هم بافته و سایه‌بان‌های عالی برافراشته بدید. ملازمان خود را گفت که «این بارگاه بدین بزرگی و این لشکرگاه بدین دلپذیری از آنِ کیست، و این طایفه چه کسانند؟» گفتند «ای خدیو زاده، ما نیز در این تفکّر و اندیشه‌ایم».

اباچی هنوز کودک بود و از گرم و سرد و خیر و شرّ جهان بی‌خبر. در حال لازمهٔ «الشَّبابُ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُونِ»[2] عنان تمکّن از دست تصرّفش بربود. با دو سوار از بالای پشته فرود آمد و بی‌هیچ رُعب و دهشت در میان خیمه‌ها راند و همچنان سواره از مقام توقف و موقفِ استجازت درگذشت و به آواز بلند بانگ بر علمداران و نوبتیان ملک زد و گفت «ای تاژیکان

شعر [ربیعی]

بگویید کان بارگاه بلند — به پیش اندرون‌بسته اسب و سمند
از آنِ کدامین جهانْ داور است — که لشکر کهش مینوی دیگر است؟
سپه چند و این شاه را نام چیست؟ — درین‌مرزواین بوم شان کام چیست؟

---

۱. متن: جواب.　۲. حدیث نبوی.

چون نظر ملک شمس‌الدّین بر اباچی افتاد و این انبساط و جسارت او را بدید، از حضّار درگاه چند تن راگفت بروید و آن کودک بی‌ادب را پیش من آرید. چون اباچی را پیش او حاضر گردانیدند، از سر غضب بانگ بر وی زد و گفت «ای پسرک! تو چه کسی و چه نام داری و تعلّق به که داری و به کدام دل و زهره چنین گستاخ و بی‌حجاب به لشکرگاه ما درآمدی و از شرایط یُسُون و یَساق[1] پادشاه چنگیزخان غافل ماندی؟» [۱۹۴]

اباچی بترسید و خوف عظیم بر وی غالب شد. در جواب گفت که «من پسر قنقوردای نویین‌ام که امیر این سر حدّ است، و مرا اباچی خوانند. آقا و اینی[2] من به شکار برنشسته‌اند. من دو روز شد که ازیشان جدا مانده‌ام و راه غلط کرده. چون این گلّه‌ها و خیمه‌ها را بدیدم گمان بردم که لشکر افغان است».

ملک شمس‌الدّین بفرمود تا اباچی را فرو کشیدند و هژده چوب به رسم مغول بزدند و هم از آن راه که آمده بود، بازگرداند. ملازمان ملک شمس‌الدّین از آن حالت بغایت متردّد و منفعل گشتند و با هم گفتند:

شعر [ربیعی]

از این کار، دیگر شود نام ما   همه رزم باشد سرانجام ما

هر آینه قنقوردای‌نویین از این معنی برنجد و میان او و ملک اسلام خلاف و منازعت هرچه تمام‌تر ظاهر گردد.

---

۱ . یساق: به صورت‌های گونه‌گون از جمله یاساق، یسق، یساغ، یاسق، یاسه، یاسانیر در منابع فارسی ضبط شده است. این واژه از زبان مغولی به ترکی و از زبان ترکی به فارسی راه یافته است. اصل واژه در زبان مغولی «جاساغ» و به معنای فرمانروایی، حکومت، اداره کردن، قانون، تنبیه، کیفر و جرا است. در آن زبان «جاساغ یوسو» به معنای قوانین و رسوم، و «جاساغچی» به معنای قاضی آمده است. با حملهٔ مغول این واژه وارد زبان فارسی شد.

۲ . آقا و اینی: «آقا» به معنی برادر بزرگ است که از زبان مغولی به زبان ترکی داخل شده. آقا در زبان ترکی که بیشتر به صورت «آغا» نیز نوشته می‌شود جز معنای اصلی آن به معنای عموی کوچک یا عموی کوچکتر از پدر نیز به کار رفته است.

«اینی» نیز در زبان ترکی به معنای برادر کوچک است. در نوشته‌های فارسی همواره «آقا» و «اینی» با یکدیگر آمده است. این دو واژه نخستین بار در زبان فارسی در جهانگشای جوینی، ج ۱، ص ۲۲۰ آمده‌اند.

القصّه چون اباچی پیش پدر آمد، به هایهای بگریست و کلاه بر زمین زد و فریاد برآورد که «ای پدر، ملک شمس‌الدّین کُرَت با من چنین و چنین کرد و مرا در میان چندین هزار تاژیک برهنه چوب زد و هر چند گفتم که من پسر فلانم، نشنود».

قنقوردای مردی خردمند و پیش‌بین بود و درایت و کیاست تمام داشت. گفت «فرزندم، نشنوده‌ای که گفته‌اند «رُبَّ اَلَم خَیْرٌ مِنْ نِعَمِ؟ ملک اسلام شمس الدّین کُرَت ترا به راه ادب کرده است و این تأدیب که به جَان[1] تو فرمود از غایت شفقت و تربیت است و از نهایت مرحمت و عنایت».

روز دیگر ده تن از مقرّبان درگاه خود را با یک سر اسب تازی و ده سر گوسفند و چند طلمه قمیر[2] پیش [۱۹۵] ملک شمس‌الدّین[3] فرستاد و گفت که «ملک را بگوئید که چون به سمع من رسید که به سبب ترک ادبی پسر مرا ملک اسلام بزده است، از اظهار این معنی بغایت خوشدل شدم و قوی حال گشت[م]؛ چه، از خداوندان و دوستان همین شیوه سزد که همگنان را با شبانی دلالت کنند و استدعائی نمایند که منافع ایشان منوط و مربوط باشد. پسر من بنده و فرزند ملک اسلام است. اگرش چوب زند و یا به قتل رساند، حاکم است».

چون فرستادگان قنقوردای نویین به خدمت ملک شمس‌الدّین آمدند و سلام و پیام قنقوردای‌نویین برساندند، ملک شمس‌الدّین ایشان را بنواخت و از برای قنقوردای تنسوقات گرانمایه فرستاد. بعد از آن به ده روز پیش هلقتو نویین رفت. هلقتو نویین در باب او روز دیگر بر سر جمع در حضور امرا از اِصْطناع و تکریم و الطاف هر چه ممکن بود مبذول داشت و جاهو را تشریف خاص پوشانید و وُجُوه درگاه ملک شمس‌الدّین را به زر و اسب و جامه و برده از خویشتن خوشنود و رَطْبُ اللّسان

---

۱. متن: بجای.

۲. کذا فی المتن. ظاهراً باید قمیز باشد. قمیز لفظ ترکی است. نوشابه‌ای است مستی‌آور که ترکان و مغولان از ترشاندن شیر مادیان به دست می‌آورده‌اند. آنان سنگ را مکرّر داغ می‌کردند و ظرف شیر فرو می‌بردند تا شیر کاملاً ترشیده و آماده نوشیدن می‌شد. قمیز در میان ترکان بسیار رایج بوده است و این واژه با اندک تفاوتی در همهٔ زبان‌های ترکی وجود دارد. بنا به تصریح آقای محمد روشن، گردیزی صاحب «زین الاخبار» نخستین کسی است که واژهٔ قمیز را در اثر خود (ص ۵۵۳) به کار برده است. ← تعلیقات بر جامع‌التواریخ، ج ۳، ص ۲۳۸۸.

۳. متن: شمس‌الدّین.

گردانید. نُه روز متعاقب ملک را طُویْ کرد و هر روز اسبی بدو بخشید و گفت «ای ملکِ فرّ، از اینجا تا آب سند، بلک تاوسط هند، از ملوک و امراو حکّام و زُعَما هر که به خدمت تو نیاید وخراجگذاری ورعیّتی قبول نکند به حسب بُنْیانُ المُلْکِ الْمُوافَقَةُ[1] به کنگاچ[2] و موافقت یکدیگر در قلع و اجحاف و قتل او تا جان داریم بکوشیم».

ملک شمس الدّین بر هلقتونویین آفرین خواند و گفت «مرا به خدمت امیرکبیرِ نکو ضمیر استظهار تمام است و به یمن قوّت و مکنت او بدین سرحدّ آمده‌ام». هلقتو نویین از آن تَفَقُّد و آفرین ملک شمس الدّین ارجمند و خوشدل گشت و به تازگی او را در کنار گرفت و کمر مرصّع گرانمایه از میان بگشاد و بدو داد و مبلغ پانصد خروار غلّه و پانصد سرگوسفند جهت مطبخ او بر وکلاء خود حواله فرمود و هر [یک] را از ملازمان او تشریف فاخر و خلعت ملکانه بخشید. [۱۹۶]

---

۱. من کلام هارون الرّشید.

۲. کنگاچ: واژه‌ای است ترکی از مادهٔ «کنگا» به معنی سخن گفتن، قرار گذاشتن، کنار آمدن. در نوشته‌های فارسی به صورت کینکاچ، کنکاش، کنکاج آمده است. کهن‌ترین نوشتهٔ فارسی که واژهٔ کنگاچ در آن به کار رفته «سفرنامهٔ ناصر خسرو» است. (ص ۱۴۸)

ذکر سی و یکم
در فرستادن ملک
شمس[الدّین] جاهو را به افغانستان

چون شهور سنهٔ خمسین و ستّمائه [= ۶۵۰] درآمد، درین سال ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَت، طاب ثراه، به اتفاق هلقتو نویین، جاهو و جمال‌الدّین حسن علمدار و سپهدار اسد و جمال‌الدّین حسن فیروز را با بیست تن از کُماة و شجعان غور به افغانستان نامزد گردانید و سواد یرلیغ پادشاه منکوخان و آلتمغای امیر ارغون آقا بفرستاد و مثال عالی نوشت بدین نسق که «ملوک عظام فخر الدّوله و الدین ملک شاهنشاه و ملک میرانشاه و ملک بهرام‌شاه و ملک تاج‌الدّین هرموزتری و حسام‌الدّین جاول و پهلوان جلم و سندان و احمد توری و مهتر کیورا و سیورا و راناکنجر و نوّاب و عُمّال و زعما و متوطّنان و اهالی افغانستان بدانند که از ابتداء ظهور سلطنت سلاطین، انار الله برهانهم و ثقل بالخیرات میزانهم، تا انتهای دولت ایشان آن دیار را جدّان مرحوم و پدران مغفور ما داشته‌اند و به حقِ ارثْ چندگاه حکومت آن دیار به ما مفوّض بود. به واسطهٔ منازعتی که میان ما و امرا حادث شد به خدمت پادشاه قاآن رفتیم. تربیت عظیم یافته و سیور غامیشی[1] بی‌حدّ دیده

شعر [نظامی]

به کام دوستان و زعم بدخواه   سعادت رهبر و اقبال همراه

به مَلکی خطّهٔ محروسهٔ هرات، کفیت عن العاهات، و حدود سند و هند مراجعت نمودیم. بعد از ضبط ولایت هرات و نظم مصالح این بلاد، با لشکر بی‌حدّ بدین سر حدّ آمدیم. چون امیرکبیر باسقاق معظم جاهو و نوکران خاصّ ما چون اعزّ اجلّ، مقدّم الشجعان، جمال‌الدّین حسن علمدار و سپهدار محترم [۱۹۷] اسدالدین و

---

۱ . سیور غامیشی: واژه‌ای است مغولی ـ ترکی به معنای به لطف بخشیدن، مهربانی، عطا دادن، پذیرفتن، پاداش دادن و بخشیدن. در متون فارسی به صورت‌های: سرغامشی، سیورغامیشی، سیور قامیشی، سور غامیشی نیز ضبط شده است. جوینی نخستین مؤلف و مورخ ایرانی است که آن را به کار برده است (جهانگشا، ج ۱، ص ۳۳).

جمال‌الدّین حسن فیروز برسند و حکم یرلیغ پادشاه بدیشان رسانند، باید که همه یکدل در قطع مراحل و منازل متفّق شوند و بی‌هیچ اندیشه و تردّد خاطر مصاحب ایشان پیش ما آیند تا به عنایتِ دل افروز ما مخصوص شوند و از سَخَطِ جهانسوز ما محفوظ مانند و اگر بر خلاف آنچه که به تقریر و تحریر پیوست، تمسّک خواهند جست، هر آینه هر آینه

شعر [عضدالدّوله]

کَتائِبُنا یَلُوحُ النَّصْرُ فیها　　بِراٰیاتٍ تُطَرَّز بِالنَّجاحِ

لشکرهای ما می‌درخشد یاری کردن در وی
به علمهائی که طراز کرده می‌شود به پیروزی

چون دریای موّاج و به اعداد ذرّات آفتاب درخشان وهّاج

شعر [ربیعی]

سپاهی همه چیره و کینه‌ورز　　که‌جان‌پیش‌شان هست بی‌هیچ ارز
همه جنگجوی و همه کینه‌خواه　　همه بسته از بهر کین کردگاه
به رزمْ اندرون هر یکی را چو دیو　　همه کار غرّیدن است و غریو
به خشم اندرون روز کین و نبرد　　بر آرند از چرخ گردنده کرد

به ولایات شما با رایات همایون درآیند و دست و به قتل و نَهْب برآرند و اولاد و احفاد و قبایل و عشایر هر یک را به اطراف و اکناف کیهان ببرند. این معنی را حقیقت تصوّر کنند و آنچه که صلاح و نجاح جانبین بوَد اندیشه کرده و مقرّر گردانیده عرضه دارند برین جمله بروند تا از زمرهٔ نیکوکاران و طایفهٔ رستگاران باشند، ان شاءَ اللّه العزیز».

چون [۱۹۸] جاهو و جمال‌الدّین حسن علمدار به افغانستان درآمدند، به هر موضع که رسیدند حاکم آن مقام به سلام ایشان آمد و در رضاجویی ایشان اجتهاد تمام به جای آورد. چون به مَسْتَنْگ[۱] رسیدند ملک شاهنشاه و بهرام‌شاه ـ که هر دو

---

۱ . مَسْتَنْگ: شهر مستنگ یا مستنج را اصطخری و مقدسی هر دو در اثر خود اسم برده‌اند و مقدسی دربارهٔ‌آن گوید دوهزار و دویست دهکده دارد، ولی هیچ‌گونه تفصیلی‌از آن دومحل به دست‌نرسیده ← اصطخری، ص ۱۷۹؛ ابن‌حوقل، ص ۳۰۱؛ مقدسی۲۹۷؛ لسترنج، ص۳۷۲.

سیّد و کُرد بودند و شاهنشاه پدر بود و بهرام‌شاه پسر، ملک میرانشاه داماد شاهنشاه و تمامت ممالک افغانستان در تحت تصرّف ایشان بود ـ نوّاب و حجّاب و سپاه سالاران سپاه خود را به استقبال جاهو فرستادند و او را به تعظیم و توقیر هر چه تمام‌تر به شهر درآوردند.

روز دیگر ملک شاهنشاه با تمامت ارکان دولت خود به دیدن جاهو آمد و جمال‌الدّین حسن علمدار را از زحمت راه بپرسید. جاهو سواد یرلیغ پادشاه منکوخان و احکام امرای خراسان و مثال ملک شمس‌الدّین به شاهنشاه و بهرام‌شاه و میرانشاه نمود. ملک شاهنشاه بفرمود تا جهت تعظیم و حرمتْ داشتِ یرلیغ پادشاه و مثال ملک اسلام، هزار دینار بر سر خوانندگان یرلیغ نثار کردند و نوبت شادمانی بزدند، و جاهو را گفت که «سه روز را جواب شما بگویم».

بعد از سه روز شاهنشاه مجمعی ساخت و بر سر جمع گفت که «ای امیر معظّم بدان که پیش از این تاریخ ملک وفا چند سال در این ولایت حاکم بود و بعد از وی ملک فخرالدین کجوران. امروز ملک اسلام شمس الحقّ والدّین در این دیار به حکم کفّار آمده و ما تا این غایت مال به چنگیزخانیان نداده‌ایم. اکنون از دینداری و شرع مطهّر نبوی نباشد که کفّار را منقاد گردیم و به خدمتکاری و رعیتی ایشان درآییم. به حمدالله تعالی که ملک شمس‌الدّین ملک مسلمان و دینْ‌ورز است و به انواع نیکونامی و بزرگی معروف اقالیم سبعه و به اصناف داد و سِداد و رِشاد مَنْعوت، و بانی خیرات و مبرّات، و حامیِ [۱۹۹] حوزه و بیضهٔ عقل و نقل، و مالک مملکت دولتِ بذل و فضل، و راعی رعایا و بَرایا، و باذلِ عطایا و هدایا، و قاهر و قاسرِ مخالفان و منازعان

شعر [اسعد کرمانی]

هم شه است و هم شهنشه،هم‌خدوی‌وهم ملک
هم کریم و هم جواد و هم دلیر و هم شجاع
لطفْ او را شد مسلّم، هر مواد و هر مراد
قهرْ او را شد مسخّر، هر بلاد و هر بقاع

بدان قدر مال که فرمایند سال به سال به عمّال او تسلیم کنیم، و الاّ که لشکر بدین جانب آرد جز زیان و نقصان فایده‌ای دیگر نیابد؛ چه، مردم افغان سخت بی‌باک و شبرو و دزد و خونی و فتنه‌انگیز و عیّار پیشه‌اند، خاصّه این گردان که ملازم من‌اند،

که هر یک به مردی و مبارزت صد چون رستم دستان و سام نریمان را به جامِ صمصامِ گرزِ گاوْسار، مست و بست گردانند».

شعر [عمعق]

شیر از هیبت‌شان مُعْتَکِف بیشه شود
فیل از صدمت‌شان غمخور و مسکین گردد
به گهِ رزم در آرند سرخصم به بند
گر به مردی همه چون بیژن و گُرکین گردد

بعد از جوابِ مَعَ‌الصّواب و العتاب، جاهو را سی نفر برده داد و به خدمت ملک شمس‌الدّین تحفه‌های گرانمایه فرستاد.

چون جاهو بیش ملک شمس‌الدّین آمد و آنچه دیده و شنوده بود عرضه داشت، ملک شمس‌الدّین به تدبیر و موافقت هلقتونویین لشکر به طرف افغانستان برد. به هر موضع که می‌رسید والی و حاکم آن مقام بیش می‌آمدند و شرایط خدمت و هواداری به تقدیم می‌رساند[ند]. چون به حدود مستنگ رسید قرب [۲۰۰] پنج هزار مرد افغانی به رسم خدمت و ملازمت بر درگاه عالی‌پناه او جمع شدند. [ملک تاج‌الدّین] کُرد که زعیم و ملک اهل مستنگ بود با مال بسیار به خدمت او آمد، چنانک ذکر آن به تقریر و تحریر خواهد پیوست.

ذکر سی و دوم
در آمدن ملک تاج‌الدّین
کُرد پیش ملک شمس‌الدّین

چون شهور سنهٔ احدی و خمسین و ستّمائه [= ۶۵۱] درآمد، درین سال ملک تاج‌الدین کُرد به خدمت ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَت آمد.

و راوی چنین تقریر کرد که ملک تاج‌الدین کُرد برادر میرانشاه کُرد بود و به سالْ ازو کهتر، و مردی بغایت تقی و نقی و سخی و دلیر و مبارز و در کلّ ممالک افغانستان و هند به مردیّ و دلاوری و کرم معروف و مشهور. و ملک میرانشاه قرب پنجاه فرسنگ از افغانستان در تصرّف داشت و از دیناری منافع و دخل افغانستان کم از سُدْسی به برادر خود ملک تاج‌الدّین دادی. و ملک تاج‌الدّین بدین واسطه با برادر پیوسته در مکاوحت و منازعت بودی و به سلام برادر کم آمدی و به هر خدمت و امری که ملک میرانشاه او را فرمودی، در آن تقصیر و تعلّل جایز شمردی.

چون خبر به ملک تاج‌الدّین رسید که ملک شمس‌الدّین به حکومت هرات و غور و افغانستان آمده است و در تکناباد معسکر ساخته است و هم در این چند روز با لشکرهای گران به افغانستان خواهد آمد، با رازداران و نزدیکان و اَتْراب و احباب خویشتن گفت «تا کی در این ولایت از برادر بی‌شفقت خود برائت و سیاست بینیم و هر لحظه نکایت عداوت و مشقّت شکایت کنیم؟ [۲۱۰]

شعر

تا کی کشم جفاءِ بلاءِ سپهرِ دون   تا کی خورم غمانِ جهانِ پُر از فسون

مرا در خاطر چنان است که پیش ملک شمس‌الدّین کُرَت ـ که ملک نامدار و حاکم روزگار و والی با احسان و داور سخندان و مربّی کریمْ‌ذات و مقوّی عالی صفات [است] ـ روم و باقی ایّام حیات را به خدمت او سپری گردانم». ملازمان و مقرّبان درگاه او گفتند «خداوند حاکم است و این اندیشهٔ رحمانی در غایت حُسن و صواب».

بعد از آن شبی فرصت نگاه داشت و صد مردِ کُردِ گُرد را گِرد کرد و از اموال و اجناس و اسپان راهوار چندانک توانست با خود ببرد و به خدمت ملک شمس

الدّین آمد. ملک شمس‌الدّین او را به اسم عزیز داشت و احترام به لفظ برادر خواند و بر سر جمع کلاه و قبا و کمر و شمشیر و چُماق و اسب خویشتن بدو بخشید و حکومت لشکر افغان را بدو مفوّض گردانید و خواص و ملازمان او را به تشریفات ملکانه بنواخت.

چون صیت این نوازش و تربیت ملک شمس‌الدّین در باب ملک تاج‌الدّین کُرد به اشراف و جماهیر افغانستان رسید، اکثر پیش ملک شمس‌الدّین آمدند. و حسام‌الدّین جاول و جمال‌الدّین بهروز کهیرانی و رانا کنجر که از حزب زعمای و مشاهیر افغانستان بودند، هر یک با تیغ خود به لشکر منصور ملک شمس‌الدّین پیوستند و جمله به تشریف خاص ملکی اختصاص تمام یافتند. بعد از آن به ده روز ملک شمس‌الدّین با سپاه گران، چون دریای پُر موج و کوهِ سر بر اوج، روی به مستنگ آورد.

ذکر سی و سیم
در قتل ملک شاهنشاه
و ملک بهرامشاه کُرد

چون شهور سنهٔ اثنی و خمسین و ستّمائه [= ۶۵۲] درآمد، در اوایل محرّم این سال مذکور ملک شمس‌الدّین شهر مستنگ را محاصره کرد. و پیش [۲۰۲] از رسیدن ملک شمس‌الدّین به مستنگ، ملک شاهنشاه و بهرام‌شاه و میرانشاه با پنج هزار مرد جنگی بناه به قلعهٔ **خاسک** برده بود[ند]. و این قلعه بس استوار و منیع بود و درو ذخیرهٔ بی‌حدّ و اندازه. ملک شمس‌الدّین چون به مستنگ رسید اکابر و اعیان مستنگ پیش آمدند و شرایط خدمت به جای آوردند و بر ملک آفرین خواندند و گفتند «ملک جهاندارِ ملک بخش، قلعه‌گشای عدو بند، فیروز روزِکامیابِ کامران را تا نفخ صور در غرور و سُرُور دوام سلطنت و نظام حشمت باد و جهان و جهانیان حامِد و مادِح، و زمین و زمانْ رَهی و رهین».

شعر [گنجه]

خدایت یار باد و بخت راعی   زمـانه بـنده و ایّـامْ داعـی
ظفر هم زانو و مقصود همدم   سعادت رهبر و اقبالْ مـحرم

بعد از ادای ادعیه، عرض داشتند که «ما بندگان دوستدار و خدمتکار خداوندیم».

ملک شمس‌الدّین ایشان را بنواخت و مستنگ را به ملک تاج‌الدین کُرد داد و فرمود که «با صد مرد دلاور تا آمدن ما شهر مستنگ را محافظت نمای». روز دیگر به طالع سعد همایون رایت میمون از مستنگ به طرف قلعهٔ خاسک برافراخت. سه ماه و نیم آن قلعه را محاصره کرد و هفت نوبت جنگ پیش برد. ملک شاهنشاه و بهرام‌شاه به صلح راضی کشتند، اما میرانشاه به هیچ نوع تن به صلح درنمی‌داد. چون ده روز دیگر بگذشت کار مردم قلعهٔ خاسک صعب گشت. همه به یکبار ملک شاهنشاه را گفتند که «ای ملک، مصلحت ما در آن است که بیش ملک شمس‌الدّین رویم؛ چه، او درگرفتن این قلعه و قلع بنیان او بغایت مُجدّ است. پیش از آنکه قلعه را فتح کند و ما را بی‌دریغ به زیر تیغ درآرد، طایفه‌ای را از علما و عقلا و مشایخ بیرون می‌باید فرستاد تا از او امان‌نامه‌ای بستانند. بعد از آن بیرون رویم».

ملک شاهنشاه گفت که «ای قوم، من همین می‌گویم که شما [۲۰۳] می‌گوئید، اما میرانشاه از سرِ نادانی صلح نمی‌کند و بر معنی:

شعر

اِذا لَمْ تَسْتَطِعْ اَمَراً فَدَعْهُ وَ صَیِّر [ہٗ] اِلیٰ ما تَسْتَطِیْعُ

چون نتوانستی کاری را،بس‌بگذار او را
و گردان او را به سوی آنچه توانی آن را

واقف نمی‌گردد». رؤوس و اکابر سپاه ملک شاهنشاه گفتند که «اگر خداوندان فرمان دهند، ما ملک میرانشاه را بگیریم و بند کرده پیش ملک شمس‌الدّین فرستیم تا آتش این فتنه منطفی گردد و قاعدهٔ این عداوت مُتَخَلْخَل شود». ملک شاهنشاه گفت «من امشب میرانشاه را در خلوت نصیحتی کنم. باشد که در محلّ قبول افتد».

چون شب درآمد، ملک شاهنشاه میرانشاه را گفت که «ای فرزند، کار ما هر روز مشکل‌تر است و ذخیرهٔ ما هر ساعت کمتر. در این چهار ماه که ملک شمس‌الدّین این قلعه را گِردپیچ کرده است، روز به روز مال و مرد و مدد او در زیادت است و از آنِ ما در قصور و نقصان. می‌باید که سخن من بشنوی و بر مقتضای رَحِمَ اللّٰهُ اِمْرَأً قِبَلَ نُصْحَ اَخِیْهِ الْمُسْلِمِ [1] از صوابدید من تجاوز ننمائی و سر به صلح ملک شمس الدّین کُرَت درآری و به شوکت و قوّت خود فریفته و مغرور نگردی».

ملک میرانشاه در خشم شد و سوگند عظیم بر زبان راند و گفت:

شعر [مجیر][2]

بدان خدای که اندر سراچهٔ قُدسش
خیالْ بی‌دل و دیده است و عقلْ بی‌سر و پا

---

۱ . منسوب به عمربن خطّاب.

۲ . ابوالمکارم مجیرالدّین بیلقانی (متوفی ۵۸۶ ه‍ ق)، متولد بیلقان، از توابع شروان، از مادری حبشی‌نژاد. تحصیلات ادبی و شعری را نزد خاقانی کرد و به دربار اتابکان آذربایجان: شمس الدّین ایلدگز (۵۵۵ ـ ۵۶۸ ه‍) جهان پهلوان محمّد (۵۶۸ ـ ۵۸۰ ه‍) و قزل ارسلان (۵۸۰ ـ ۵۸۷ ه‍) وارد شد. در آخر عمر به تبریز آمد. در آن شهر وفات کرد و در مقبرةالشعراء به خاک سپرده شد. دیوانش مشتمل است بر ۵۰۰۰ بیت با قصاید عالی و غزلهای لطیف.

به خردکاریِ فکرت، به نقشبندی کن
به چرب دستی ابداع و سنّت احیا
به‌هفت سبع و به‌هفت اختر و به‌هفت اقلیم
به‌هفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا
[۲۰۴]به قدّ و قامت و تقطیع احسن التقویم
به نقطهٔ دل و تعلیم آدم الاسما

که صلح نکنم و همین لحظه با تیغ خویش قدم از این قلعه بیرون نهم و دستبردی نمایم این غوریان را که تا دیده، جهان دیدهٔ فلک زنگاری از رستم فیلْ تن و بیژن لشکرشکن مثل آن ندیده باشد».

این بگفت و با سیصد مرد آهن‌پوش، چون دریا به جوش آمد و به وقت خروشْ خروس خود را از قلعهٔ خاسک بیرون انداخت و بر یک طرف سپاه ملک شمس‌الدّین زد و به سلامت بیرون رفت. روز دیگر

شعر [فردوسی]

چو خورشیدبرکشور لاجورد سراپرده‌ای زد ز دیبای زرد

ملک شمس‌الدّین بفرمود تا از اول بامداد کوس حربی فروکوفتند و نای رزمی در دمیدند و سپاه چون ابر سیاه از جوانب قلعه حمله آورد، به رهابتی و مثابتی که اگر اسفندیار روئین‌تن و گیو و بهمن، فَزَع و جَزَع و صولت و صدمت آن روز را مشاهده کردنی، گفتندی:

شعر [دقیقی]

چنین جنگ و کین خواستن در جهان نکردست کسی از کهان و مهان

شاهنشاه و بهرام‌شاه و رؤوس سپاه و تمامت ساکنان قلعه بعد از آن که از روز نصفی بگذشت و از طرفین مرد بی‌حساب به قتل رسید، به یکبار فریاد «الامان الامان» بر آوردند و دست از حرب بازداشت[ند]و بای مقارعت بس کشید[ند] و سر بر خط انقیاد نهاد[ند]. لشکر ملک شمس‌الدّین به یک حمله خود را نزدیک دروازهٔ قلعه انداختند و آتش در در زدند و در قلعه در آمدند و قُرب چهارصد مرد نامدار مبارز را بکشت[ند].دیگر، ملک الاسلام شمس الحقّ والدّین، طاب ثراه، شهنشاه و بهرام‌شاه را با نود تن از اقارب و نوّاب ایشان به قتل رساند و سرهای ایشان را از بدن جدا کرد و به اطراف و اکناف [۲۰۵] افغانستان فرستاد و تمامت اموال و اجناس و مواشی ایشان را بر سپاه منصور قسمت کرد و باقیِ اساری را به ملک تاج‌الدّین بخشید.

ذکر سی و چهارم
در فتح حصار تیری

چون شهور سنهٔ ثلاث و خمسین و ستّمائه [= ۶۵۳] درآمد، درین سال ملک اسلام شمس الحقّ والدّین لشکر به طرف حصار **تیری** برد. و این حصار تیری حصاری بود بغایت استوار و ربعی از مردم افغان ذخیره و اموال در این حصار داشتند. حسام‌الدّین جاول را قرابتی بود نام او **المار**. مردی بود در غایت شجاعت و بسالت باکثرت اموال و تَرَفّع احوال، و دو هزار مرد دلاور جنگی داشت. در آن وقت که ملک شمس‌الدّین به ملوک و والیان افغانستان مکتوبات نوشت و ایشان را به خدمت خواند، این المار در جواب مکتوب ملک اسلام نوشته بود که «اگر همهٔ اقارب و عشایر من به خدمت ملک در آیند و خراجگذاری قبول کنند، من که المارم تا جان دارم درنخواهم آمد؛ چه، پیش از این تاریخ در عهد هیچ سلطانی اجداد و آبای من مغول را خدمت نکرده‌اند و مال به کافر نداده. چند نوبت طاهر بهادر و قرانویین و سالی نویین بدین حدود آمدند و ایشان را با وجود آن همه لشکرهای گران که کران نداشتند و افزون از شمار و رِمال و ذرّات بودند، بر ما دست نیافتند و عاقبت همه خایب و خاسر کأس ِبأس نوشیده و کِسْوتِ شدّت پوشیده، بازگشتند. اگر چنانک ملک اسلام به آنک هر سال بیست نفر برده و صد چادری و محقّر[1] وُجُوهی بستاند راضی می‌شود و خطّ امان و پیمان می‌دهد، بنده‌ایم و خدمتکار، و الّاکه بیش از این طلب دارد و یا در استحضار ما مبالغت نماید، میان ما و ملک تیغ است و تیر و مصاف [۲۰۶] متعاقب».

ملک اسلام شمس الحقّ والدّین به واسطهٔ این جواب از المار در غضب بود و بر سر رنجش تمام. چون به توفیق خدای بیچون و به یُمنِ دولتِ روزافزون اَعْلام اقبال شاهنشاهیان را نگون گردانید، بعد از آن به چند ماه در اواخر صفر سنهٔ مذکور به قصد و حَصْد المار و آن دیار با سپاه بی حدّ حرکت فرمود و از شهر مستنگ بیرون آمد و به پنج روز به حصار تیری رسید. روز ششم را بفرمود تا لشکر یکسر از جوانب

---

۱ . متن: محفد. این واژه در قاموس‌ها به معنی «چیزی که ستور را در آن علف دهند» آمده است.

حصار درآمدند و به یک بار از یمین و یسار کوس‌های جنگ و طبل‌های رزمی فروکوفتند، چنانک از صدا و غریو آن کوس، چرخْ ارزق پوش گشت[1] و زُهره در برِ شیرِ گردون آب شد و هیبت صور قبل المیعاد به ظهور پیوست.

شعر [مؤلف کتاب]

ز غـرّیدن کـوس و بـانگ نفیر   بـدرّید دل در بـر چـرخ پـیر
ز گَـرد سـوارانِ رزمْ‌آزمـایْ   سیه شـد رخ چـرخ نـیلی نـمایْ
ز رخش سنان‌های تا بـنده چـهر   تو گفتی جهانیست بر ماه و مـهر

المار چون جوشش و کوشش سپاه ملک شمس‌الدّین مشاهده کرد، هزار مرد نامدار خنجرگذار ـ که هر یک در صف کارزار مثل شیر شرزه و مانند فیل مست بود[ند] ـ از حصار بیرون فرستاد و گفت «ای دلیرانِ کـینه‌خواه، و ای نـامدارانِ جـهان، چـنان خواهم که امروز سپاه کینه‌خواه ملک شمس‌الدّین را بی‌هیچ تحاشی و خوفی بـه حملات متواتره و توالی تیرانداختن و تعاقب ضُرُوبِ سُیُوف دستبردی نمایید[2] که تا انقراض عالم بنی‌آدم را از آن بازگویند».

در حالْ آن هزار مرد از حصار با تـیغ‌های کشـیده چـون ابـر غـرّنده و بـحر جوشنده و نهنگِ پُر آهنگ و پلنگِ تیزچنگ بیرون آمدند و با ملک و سپاه او جنگ درپیوست. ملک شمس‌الدّین چون آن جلادت و اقدام و تهوّر افغانیان بدید بانگ بر لشکر زد و گفت «ای فیل تنانِ شـیروَش، و ای صـف شکـنانِ دشـمنْ‌کُش، و ای قلعه‌گُشایانِ عدو بند، امروز روز مردی و گُردی‌است و گاهِ طعن و ضرب. [۲۰۷]

بیت [ساعدی]

امروز روز کوشش و رزم است و زخم تیغ
نی روز بزم و باده و معشوق و دلبـرست

بر موجب لاشُجاعَ اِلاّ عِنْدَ الْحَرْبِ[3] باید که همه یکدل گردن برافراخته و خنجرها کشیده بر این جماعت بی‌درایت که رایت برافراشته‌اند و از این حصار به حرب ما بیرون آمده، حمله کنید چون کوه و زخم زنید چون برق و بخروشید چون تُنْدَر».

به فرمان ملک شمس‌الدّین مردان نامدار از یمین و یسار، حصارِ حمله پیش

---

۱. متن: ارزق‌بوش کر کشت.   ۲. متن: نمایند.
۳. حدیث نبوی.

بردند و در آن حمله صد و پنجاه مرد المار را بعضی را به قتل رسانیدند و بعضی را دستگیر کرد[ند]. پنجاه و نه روز برین نَسَق از طرفین خونْریزش و آویزش بود. بعد از پنجاه و نه روز به توفیق صانع بی‌بَدَل و رازق لَمْ یَزَل، قادر بی‌عجز و نقصان، و آفرینندهٔ زمین و زمان، و بدید آورندهٔ فلک و ملک، و برافزورندهٔ ماه و مهر، و پرورندهٔ جان و انس، و صانع نوع و جنس

شعر [نظام‌الملک]

اِلٰـهٌ غٰـافِرٌ فَـرْدٌ کَـریمٌ رَحـیمٌ قٰـادِرٌ رَبٌّ غَـفُورٌ

خـدای آمـرزنده یگـانه بـزرگوار
مهربان‌توانـابه‌روزگارنیک‌آمرزنده

ملک اسلام شمس الحقّ والدّین حصار تیری را به جنگ بگرفت و بفرمود تا المار را به دو نیم زدند و از ملازمان و مقرّبان درگاه او پنجاه تن را میل کشیدند و پنجاه تن را دست و پای بیرون کردند و پنجاه تن را گوش و بینی بریدند و سیصد تن را چوب زدند و باقی را به حسام‌الدّین جاول بخشید. بعد از این فتح به ده روز، کامیاب از افغانستان به تکناباد آمد و ملک عزّالدّین تولک و مبارزالدّین محمّد نهی را با سه هزار مرد در تکناباد بگذاشت و از آنجا بعد از بیست روز به قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار متوجّه شد. و چون به قلعهٔ خَیْسار رسید، ابواب بِرّ و رأفت بر روی اصحاب دین و ملت [۲۰۸] بگشاد و در ادرارات[۱] و مرسومات ایشان در افزود و نزد زُهّاد و عبّاد و کوشه‌نشین صدقات و نُذُورات[۲] بی‌حدّ فرستاد.

---

۱. متن: ادارات. جمع ادرار به معنی وظیفه و مقرّری ← لغتنامه.
۲. متن: نذرات. جمع نذر، آنچه از نقد و جنس که برای اماکن مشرفه فرستند. ← لغتنامه.

ذکر سی و پنجم
در فتح حصار کهیرا و
به قتل رسیدن شُعَیْب افغان

چنین شنیدم از ثقات هرات که چون ملک اسلام شمس الحقّ والدّین، ملک عزّ الدّین تولک و مبارزالدّین محمّد نهی را قایم‌مقام خود در تکناباد نصب گردانید، ملک عزّالدّین رؤوس سپاه و اعیان حَشَم و خَدَم را به اطراف افغانستان و به سیستان فرستاد تا خراج و مال سالیانه و واجب دیوانی جمع کنند. از افغانیان شبی جمعی بر سپاه مبارزالدّین محمّدنهی زدند و چند سر اسب ببردند و مردی ده را به قتل رساندند. مهتر ایشان را **شُعَیْب** گفتندی. افغانی[ی] دلیر و نامدار و هزار و پانصد مرد جنگی در فرمان داشت.

در آن سال که ملک شمس‌الدّین لشکر به افغانستان کشید، **شُعَیْب** پناه به ولایت کشمیر برده بود. و چون اعلام یافت که ملک شمس‌الدّین حصار تیری و قلعهٔ خاسک را فتح کرد و ملک شاهنشاه و بهرام‌شاه و المار را به قتل رساند، بر عزیمت آن که پیش ملک شمس‌الدّین آید و شمارهٔ ولایت خود را به مالی مقرّر گرداند، از حدود کشمیر بیرون آمد. چون به افغانستان رسید، ملک شمس‌الدّین مراجعت کرده بود. از آن عزیمت برگشت و به القاء شیطان و وساوس دیوظلمانی با خود گفت که «هیچ بهتر از آن نیست که خود را بر طایفه[ای] از سپاه ملک شمس‌الدّین [اندازم] و قومی را هلاک گردانم و غنیمتی حاصل گردانم تا بدین واسطه نام من به دلاوری و گردنکشی میان دلاوران افغانستان مشهور گردد و احوال پُر دلی [۲۰۹] و فرزانگی و شجاعت و آبای من بر روی روزگار یادگار ماند». بعد از آن با هزار سوار نامدار روی به جانب مستنگ نهاد و از مستنگ به طرف گرمسیر آمد.

مبارزالدّین محمّد نهی با پانصد مرد در آن مواضع مُتَوَطِّن بود و بیشتر ملازمان و دلیران خود را به جهت جمع مال نزد زعما و عمّال افغانستان فرستاده بود و بر گمان آن که خلق این دیار، از احرار و ابرار و اخیار و اشرار، مطیع و فرمانبردار ما گشته‌اند و از هیبت سیاست ملک شمس‌الدّین به کلّی زمرهٔ جبابره و قُطّاع طریق و طبقهٔ رُنُود و اوباش در زوایاء نهیب و خوف منزوی شده، از معنیِ

شعر [ابومسلم]

وَ مَنْ رَعَی غَنَماً فِی اَرْضِ مَسْبَعَةٍ فَـنامَ عَـنْها تَـوَلّیٰ رَعْـیَها الْاَسَـدُ

و هر که بچراند گوسفند را در زمین درّه
بس غافل شود از آن گوسفندان، به خود گیرد چرائیدن او را شیر
بی‌خبر مانده، که ناگاه

شعر [فردوسی]

شبی چون سیه روی شُسته به قیر نه بهرام پیدا، نـه کـیوان، نـه تـیر

از یمین و یسار لشکرگاه مبارزالدّین محمّد نهی شور و شَغَب برخاست. تا مبارزالدّین محمّد آمادهٔ مقاتلت شود،[1] شُعَیْب باگروهِ خودکار رانده بود و سر خود گرفته. مبارزالدّین محمّد از آن معنی بغایت منفعل و خجل گشت. و چون این خبر به ملک عزّالدین تولک رسید، فی الحال قاصدی به خدمت ملک شمس‌الدّین فرستاد و علی التفصیل احوال مبارزالدّین محمّد نهی و آن غفلت و بی‌حزمی او عرضه داشت. ملک اسلام شمس الحق والدّین از آن خبر چون فیل دمان و شیر غرّان برآشفت و از سر غضب گفت:

شعر [اسدی]

بـه دادار جـانبخش جـان آفـرین به شخص پیامبر، رسـول گُـزین

به کیوان و برجیس‌وخورشیدوماه بـه جـان پـدر، پـیرِ مـن کُـرْتشاه

که تا سر شُعَیْبِ بداختر را به خنجر دل در نبرم، از پای ننشینم و جشن و خرّمی و بی‌غمی نیارایم.

روز دیگر که اوایل شعبان سنهٔ مذکور بود از قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار به مبارکی و طالع سعد بیرون آمد و عنان عزیمت با لشکر بی‌حدّ بر سمت افغانستان تاخت. چون خبر وصول رایات او به ملوک و حکّام و زُعَما و وُلاة ولایات افغانستان رسید، باز به تجدیدْ پیش او آمدند و کمر بندگی بسته و زبان ثناورزی گشاده به ملازمت مشغول شد[ند]. و چون شُعَیْب را اعلام کردند که ملک شمس‌الدّین به گرفتن تو می‌آید، روی به هزیمت آورد و با شیعهٔ خود به حصار **کهیرا** رفت.

---

۱. متن: شد.

و راوی چنین تقریر کرد که مثل حصار کهیرا در ربع مسکون حصنی نیست و مانند ذخایر و کُنُوز او، کُنُوز قارونِ ملعون نی. ملک شمس‌الدّین بیست روز را به پای آن حصار آمد و از فصحاء افغانی پنج تن را بدان حصار فرستاد و گفت شُعَیْب را بگوید:

شعر [مؤلف]

ای بی‌خبر ز عاقبت کار خویشتن	پابسته‌مانده‌در چَهِ پندار خویشتن
از راه جهل و وسوسهٔ دیوِ کبر نفس	واله شده به کرده و گفتار خویشتن
اینک رسید موسم آن دم که هر نفس	افغان کنی ز نفس ستمکار خویشتن

با وجود آن که از زخم تیغ آتش‌افشان ما زهرهای مبارزان اقالیم کیهان آب گشت و از باد گُرزِ گاوسارِ کوه‌کوبِ مغزباشِ اهرمن‌کشِ ما سر [۲۱۱]گردنکشان و گُرْدَنان و گردن سران در خاک خواری افتاد و صیت سیاست سلطانی ما از اقصای خاور تا انتهای باختر منتشر شد و آوازهٔ دولت بی‌اندازهٔ ما را مُقْضیان قضا و قَدَر به سمعِ جمع جبّاران و قهّاران مشارق و مغارب رسانند، بر لشکر منصور فیروز ما شبخونَ می‌آری؟ اکنون که هنگام نبرد و رزم‌آوردن است و روز فرخاش و کین جستن، پناه به حصار برده‌ای و درْ فروبسته و آمادهٔ مقابلت و مقاتلت شده[ای]؟ با این همه عصیان و طغیان اگر چنانک به طوع و رغبت درِ حصار بگشائی و چنانک از مُتَضَرّعان و متَخَشّعان سزد و آید، رجوع به حضرت ما کنی، ترا به جان امان باشد و اطفال و اموال و رجال از نهب و قتل سالم مانند، و الاّ که شیطان غرور آتش مقاومت در شخص خاکسار تو زند، هر آینه که بعد از فتح این حصار از اولاد و احفاد و اقارب و قبایل تو آثار نگذارم.

چون آن فرستادگان این پیغام را به شُعَیْب رساندند، شُعَیْب خشمناک شد و بفرمود تا آن هر پنج تن را سرنگون‌سار از بالای حصار بینداختند. ملک شمس‌الدّین چون آن حالت را مشاهده کرد با تمامت سپاه به عون خدای سمیع عالم از برای فتح آن حصار منیع رفیع بیش رفت و نفاطاّن و قاروره‌اندازان را بفرمود تا از جوانب حصار نفط انداختن گرفتند. سپاه یکسر به فرمان او چون اسد و فُیُول از اطراف اربعهٔ حصار در آمدند. ملک اسلام شمس الحقّ والدّین آن روز به نفسه دلیری‌های صعب و جانبازی‌های مهیب نمود و بر نَسَقی حرب کرد که هر زمان از ساکنان عالم بالا و ناظران مناظرِ گُنبدِ خضرا این آواز برمی‌آمد:

شعر [ظهیر]

ای خسروی که قصّهٔ یک روزه رزم تو
صد ساله کارنامهٔ کاووس و رستم است

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان
کاجزای خاک تابه ثریٰ جمله پُر نَم است

فتح و ظفر به جوهر تیغ تو قایم‌اند
نی نی که تیغ تو همه فتح مجسّم است

خصم تو که ز ذرّه فزون است در عدد
با آفتاب تیغ تو از ذرّه‌ای کم است

چهل و شش روز لشکر بر درِ آن حصار بماند. بعد از آن میان حصاریان دو گروهی پیدا گشت. بعضی گفتند «جنگ می‌کنیم» و قومی گفتند «به ایلی در می‌آئیم». آخرالامر شُعَیْب را بگرفتند و دو شاخه کرده پیش ملک شمس‌الدّین بردند. ملک شمس‌الدّین شُعَیْب را به دست خود به قتل رساند و اخذان او را تشریف گرانمایه داد. و از آنجا کامیاب و منصور با غنایم بی‌حدّ و اسیران بی‌عدّ مراجعت فرمود.

ذکر سی و ششم
در فتح حصار دوکی و
به قتل رسیدن سندان افغان

چون شهور سنهٔ اربع و خمسین و ستّمائه [= ۶۵۴] در آمد ثقات هرات گفتند که در این سال از تواریخ یکی آن بود که چون ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَتْ، طاب ثراه و جعل الجنّه، مثواة حصار کهیرا را خراب کرد و شُعَیْب پُر عیب را به قتل رساند، از قوم **سورنا** که یکی از زعماء افغان بود، **سندان** نام ـ و این سندان پسر عمّ شُعَیْب بود و هزار مرد دلاور داشت و مردی بود پُر دل و کار دیده و گرم و سرد وقایع و بلاچشیده و یک سال ملازم درگاه ملک شمس‌الدّین بود ـ چون مشاهده کرد که شُعَیْب را به چه خواری بکشتند، هراسی عظیم و رُعبی قوی در دل او درآمد و در تیهِ [۲۱۳] «فَوَسْوَسَ اِلَیْهِ الشَّیْطانُ»[1] حیران و سرگردان شد، با اقارب و خواص خویشتن مشورت کرد و گفت: «بدانید که بدین نوع که ملک شمس‌الدّین کُشش می‌کند، نه همانا که یک سال دیگر در این ولایت از تخمهٔ ما کسی باقی خواهد ماند، و می‌دانم که چون اعیان و متمرّدان افغان را به قتل و مصادره و حبس براندازد روی به ما خواهد آورد و هر یک از ما را به واسطهٔ جرمی یا ترک خدمتی به تعریک و تأدیب بر مطالبهٔ اموال بایمال خواهد گردانید، تدبیر آن است که پیش از نزول حوادث از این ولایت برویم و پناه به حصار **دوکی** بریم؛ چه، حصار دوکی بس استوار است و ازگاهِ بنای آن تا امروز، هیچ سلطان و ملک آن را فتح نکرده است و عمرها و دورها را در آنجا ذخیره است».

ملازمان سندان گفتند که «خداوند حاکم است و ما بندگانْ محکوم به هر چه فرماید و مصلحت داند ما بر آن برویم». سندان روز دیگر پیش از طلوع خورشید عالم‌افروز با قوم خود از لشکرگاه ملک شمس‌الدّین بیرون آمد و در آن سحرگاه روی به بیراه آورد و در قطع فراسخ بیدا و فیفای که طیور را در هوای آن مجال طَیَران نبوَد و بر وَجَهات اراضی او حیّات را امکان حرکات نی،

---

۱ . قرآن، طه / ۱۲۰ «سپس شیطان او را وسوسه کرد».

شعر [عبدالله الاسدی]

وَ مَهْمَهٍ قَفْرَةٍ سَباسِبُها تَحْسِبُ اَجْوازَهَا الصَّواحاتِ

بسا بیابانی که خالیست به بیابان‌های دوراو
گمان بری تو میان‌های او را سراب‌ها

مَلْسَاءَ کَالْکَفِّ ما بِها اَنَسٌ سِوَی هِزَبْرٍ وَ اَخْدَرِیّاتِ

تسویست همچو کف دست نیست به وی مونسی
جز شیر نر و گور خران [۲۱۴]

اجتهاد تمام به جای آورد به حصار دوکی رسید و از متواریات و قُطّاع طریقْ قُربِ هزار مرد دیگر با ایشان بیعت کردند که به هیچ نوع خلاف نکنند تا جان دارند بکوشند و با ملک اسلام شمس الحقّ والدّین سر به صلح درنیارند.

چون ملک شمس‌الدّین را از مختلف سندان خبر کردند، ملک تاج‌الدین کُرد و مبارزالدّین محمّد نهی را با دو هزار سوار در عقب او بفرستاد. بعد از هشت روز ملک تاج‌الدّین کُرد و پهلوان محمّد نهی باز آمدند و گفتند که سندان از راهی رفته است که بغایت صعب است و در وی جوی و جَر سنگلاخ و نجد و غور و اجام و حضیض بی حدّ و حساب. و چون اسپان ما بغایت لاغر بودند و بی‌نعل، در عقب او نتوانستیم رفت. ملک شمس‌الدّین روی به سوی جاهو کرد که «تدبیر این کار چیست؟ به طلب سندان غدّار لشکرکشیم و یا به جانب هرات حرکت کنیم که چند سال شد که از هرات بدر آمده‌ایم».

جاهو و بعضی از ملازمان ملک شمس‌الدّین گفتند «ملک اسلام را بر موجب قضیّه لَیْسَ مِنْ عادَةِ الْکِرامِ سُرْعَةُ الْاِنْتِقامِ چند روزی سندان را امان دهیم. چون به هرات رسیم از لشکر مغول پنج هزار مرد را بدین سرحدّ فرستیم تا به تاختِ متعاقب ولایت سندان را خراب کنند». ملک شمس الحقّ والدّین گفت که «آنچه شما می‌گویید از صواب و نحج دور نیست، اما بزرگان روزگار و خردمندان نامدار گفته‌اند:

شعر

اگر کاری بخواهی کردن امروز به فردا مفکنش هیهات هیهات

چـرا؟ زیـرا خـداونـدان مـعنی چنین گفتند «فی التأخیر آفـات»
مصلحت در آن است که تا سندان را با طایفه[ای] که پیش ما نـیامده‌انـد بـه قـتل نرسانیم به هرات نرویم؛ چه، افغانیان بی‌وفا و غدّار باشند. چون ما به هرات رویم ایشان [۲۱۵] دلیر شوند و هر قومی پناه به قلعه و حصاری برند و به تجدید عصیان و تمرّد ظاهر گردانند».

جاهو و حاضران و ناظران بر ملک اسلام آفرین‌ها خواندند و به مسکنت و ضَراعت ثناها گفتند و از آن پیش‌بینی و عاقبت‌اندیشی و طبع پاک مُنْتِج او حـق تعالی را سجدات شکر به جای آوردند. روز دیگر که اواسط ربیع‌الاولی سنهٔ مذکور بود، ملک اسلام شمس الحقّ والدّین، ملک عزّالدین تولک و تاج‌الدّین بغنی و ملک تاج‌الدّین کُرد را با دو هزار سوار نامدار به طرف ولایت سندان فرستاد و فرمود که «چنان خواهم که تا آمدن ما متعاقب شما، شما حصار سـندان را مـحاصره کـرده باشید و به روزْ جنگ و به شبْ شبیخون برده».

ملک عزّالدّین و ملک تاج‌الدّین کُرد و تاج‌الدّین بغنی زمین خدمت بوسیده و جام تربیت نوشیده و خلعت عاطفت پوشیده، از لشکرگاه ملک شمس‌الدّین بیرون آمدند و بیست روز را به حصار دوکی رسیدند و قُرب پانصد کس را از رعیت و خَدَم و غلمان سندان را بگرفتند. روز دیگر ملک تاج‌الدّین کُرد با پنجاه سوار آهن‌پوش به پای حصار آمد و خود از سر برگرفت و گفت به آواز بلند که «سندان را بگویید که تاج‌الدین کُرد آمده است و می‌خواهد که با تو سخنی بگوید». سندان چـون آواز ملک تاج‌الدّین کُرد را بشنود، بر ذروهٔ منظر درب حصار آمد و بر ملک تاج‌الدّین کُرد سلام کرد. ملک تاج‌الدّین بعد از جواب سلام گفت:

«ای دوست حقیقی و ای برادر دینی، بدان که امروز بحمدالله تـعالی کـه خداوند و مخدوم، ملک اعظم، مـالک رقـاب الامـم، شـهریار اسـفندیار بـخت و جمشید فریدون تخت، شاهنشاه جهانْ‌پناه، شمس الحقّ والدّین، محمّدبن ابی‌بکر کرت،

شعر [سلیم]

آنک لطـــــف اله رهـــبر اوست	وانک مهر سپهر چاکر اوست[۲۱۶]
آنک در مـلک مـلک‌بخشی و جود	تـــاج انـعام عـام بـر سـر اوست
آنک در چشـــم خـصم هـیکل او	صورت تیغ و شکـل خنجر اوست

آنک رشک سحاب و کان و بحار | دست و طبع و دل دلاور اوست
آنک سلطان چرخ از دل و جان | از کمینْ بندگان کمتر اوست
آنک نور جمال ماه جلال | رای عقده‌گشای انور اوست
آنک فتح مبین به روز وَغا | هادی و پیشوای لشکر اوست

به قدر فلکی و خلق ملکی و حسب طاهر و نسب ظاهر، و عدل شامل و جود کامل، و فضل وافر و بذل متوافر، و ارتفاع قدر و اِتّساع صدر، و رفعت مکان و عزّت امکان، و عُلُوّ مرتبت و سُمُوّ مَنْقَبَت، و جلالت خاندان و زغامت دودکان، و نزاهت مولد و نظافت مُحْتِد، و نفاذ امور و دوام سرور، و دین قوی و سیر نبوی از فرمانفرمایان شرق و غرب و ولایتداران برّ و بحر ممتاز است و در احراز مجد و معالی در ایّام و لیالی، قدم تقدّم بیشِ سرفرازانِ عالم و گردنکشانِ بنی‌آدم نهاده است.

شعر

لَـقَدْ جٰازَ اَقْسٰامَ الْفَضٰایِلِ کُلَّها | فَاَمْسیٰ وَحیداً فِی فُنُونِ الْفَضایِلِ

بدرستی‌که جمع‌کرد‌بخشهای‌افزونی‌های‌همه‌را[1]
پس کشت یگانه در گونه‌های افزونی‌ها

اعاظم ملوک نامدار و اکابر حکاّم روزگار و اماجد وُلاة اخیار به قلم عبودیت رقم مطاوعت او بر صفحهٔ جان و چنان کشیده‌اند و هر یک به طوع و رغبت از سر اخلاص و محبّت خود را در پیش جناب جنات حیات او چون بندگان کمینه و سرافکندگان دیرینه ملازم و معتکف گردانیده و حالیا قُرب پنجاه مَلک نام‌آور[2] و صد امیر معتبر و هزار سپهسالار بر سر با چندین هزار مرد جرّار کرّار از غوری و هروی و افغان و مغول بر درگاه عالی‌پناه اِنجمْ سپاهِ او [۲۱۷]کمر انقیاد از سرِ وداد بر میان جانِ رشاد و سداد بسته‌اند، و در این سه سال که چون سایر خدمتکاران جانبازِ سرانداز در بندگی این ملک قلعه‌گشای رزین را مداومت ملازمت نمودی به چشم سر مشاهده کرده و به تحقیق دانسته[ای] که به چه نوع اعادی ملک را بی‌جان گردانید و به چه نَسَق قلعه‌های این جبال و حصارهای این بلاد را بگرفت.

اکنون بر مقتضای «اَلْمُؤْمِنُ اَخُ الْمُؤْمِنِ» سخن این برادر خود بشنو و دست از

---

۱. متن: افزونی‌ها را همه را.
۲. متن: ناماور.

تخلُّف و معاندت کوتاه کن و سر بر خط هواداری و فرمانبرداری نِـهْ و درِ حـصار بگشای و بی‌هیچ خوف بیرون آی تا تو را به خدمت ملک شمس الحقّ والدّین بَرَم و به شفاعت از آن حضرت با رفعت درخواهم تا به کرم خلقی ذیل عفو و صَفح بر جرایم و خطایاء تو بـوشد و بـر مـنوال اوّل تـو را بـه اصـناف الطاف بـهره‌مند و مخصوص گرداند».

چون سندان آن مقالات را گوش کرد، در جواب گفت که «ای ملک تاج‌الدّین بدان که من بدین کلمات مُمَوَّه و حکایات مزخرف در دام مکر و حیل تو نخواهم افتاد و از این بالای والا به نشیب فریب نخواهم آمد. امیدوارم که هم در این هفته بیشتر نامداران و صدرنشینان افغانستان به معاونت و مظاهرت من بیایند تا با ایشان یکدل و [یک] زبان دادِ خویشتن از سپاه ملک شمس‌الدّین بستانیم و به خون شُعَیْب که خویشاوند من است هزار خون بریزیم».

چون ملک تاج‌الدین کُرد دانست که سندان سخن او نخواهد شنود، بازگشت و آنچه گفته بود و شنیده بود با ملک عزّالدین تولک و تاج‌الدّین بغنی در میان نهاد. ملک عزّالدین بفرمود تا در حالْ کوس حربی فروکوفتند و لشکر از پیاده و سوار در پای حصار **دوکی** جمع شد. سندان با هفتصد مرد مبارز از حصار بیرون آمد و آن روز تا هنگام شام با ملک عزّالدّین تـولک حـرب کـرد. هـژده روز مـتعاقب از جـانبین برآویختن و خون ریختن بود[ند]. به واسطهٔ آنک حصار دوکی مرافع [۲۱۸]گذرها و مخارج منیع داشت، ملک عزّالدّین تولک با آن همه سپاه و حرب متواتر بر فتح آن حصار دست نمی‌یافت، تا روز نوزدهم که لشکر از هر دو طرف در حرب و ضرب بود و از یمین و یسار

شعر [ربیعی]

فـغانِ زد و گـیر و فـریاد بـود   یکی غم خور و دیگری شاد بود

ناگاه از دور رایت منصور شیرْ پیکرِ همایون اخترِ نصرت‌یاب ملک شمس‌الدّین ظاهر گشت. ملک عزّالدّین تولک و مَلک تاج‌الدّین کرد و تاج‌الدّین بغنی با تمامت سپاه نعرهٔ شادمانی برآوردند و همه پیاده قُرب یک فرسنگ پیش ملک شمس‌الدّین باز رفتند و شرایط خدمت و ثناورزی به تقدیم رسانید[ند] و گفت[ند]:

شعر [حمید سیمکش]

شـها در جـهانْ کـامرانیت بـاد   هــمی دولت جـاودانـیت بـاد

به ملکت ستانی و فرماندهی — همه سیرت خسروانیت باد
ز بهر مدار فلک تا ابد — به گیتی درونْ زندگانیت باد
به رغم بداندیش تا روز حشر — به بزم طرب شادمانیت باد
همیدون چو دریا ودایم چو بحر — گُهر بخشی و دُر فشانیت باد

ملک شمس‌الدّین هم ازگَرد راه پیاده گشت و خشم‌آلود تیغ آبدار خونخوار برکشید و قدم تقدّم پیش نهاد. رؤوس سپاه و اکابر لشکر همه متابعاً لمرضاته پیاده گشتند و تیغ‌ها برکشیدند و چون شیران آشفته و فیلان زنجیرگُسَل به یک حمله به پای حصار آمدند. حصاریان دست به سنگ زدن و تیرانداختن برآوردند و هر چند از بالای حصار سنگ و تیر خدنگ بیشتر می‌آمد، ملک اسلام شمس الحقّ والدّین بیشتر می‌رفت. چون غضنفر حمله می‌آورد، و چون نهنگ آهنگ جنگ می‌کرد، و چون رعد می‌خروشید، و چون بحر می‌جوشید و می‌گفت:

شعر [علی هیصم]

سَامَضِی لِنَصْرِ الْحَقِّ وَالشِّرْکُ رَاغِمٌ — بِبِیْضٍ تَقُدُّ الدَّارِعِینَ ظِمَاءِ

زود بوَد که روان گردانم از برای یاری دادن حق و حال این بوَد که شرک خوار باشد
به شمشیرها که دو نیم می‌گردانند زره‌پوشان را تشنه

وَ مَطْرُورَةٍ زُرقٍ تَرُوحُ وَ تَغْتَدِی — لِنَهْبِ نُفُوسٍ اَوْ لِسَفْکِ دِمَاءِ

و نیزه‌های تیزکرده شده سنان‌ها کبود شبانگاه می‌کنند و بامداد می‌کنند
از برای غارت نفس‌ها یا از برای ریختن خون‌ها

جانسپارانِ حضرت و دعاگویان دولت و ارکان مملکت ملک شمس‌الدّین دم به دم پیش می‌آمدند و می‌گفت[ند]که ای خداوند هزار جانِ ما بندگانْ فدای یک تار موی کمین بندگان و پسین چاکران مخدوم باد. اَبْراج حصار نزدیک است و راه تیر باریک، و خداوند را نظر بر بسالت و حماست این قوم بی‌باکِ خونْ‌گرفته، نباید که چشم‌زخمی باشد. بر مقتضای آن که گفته‌اند:

شعر

برحذر باش‌روز جنگ و مصاف — از سر تیغ و زخم خنجرها
گر چه‌کس بی‌اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درهمی موقف توقّف می‌باید کرد تا بندگان پیش روند و سینه را هدف تیر سازند.

ملک اسلام شمس‌الدّین بانگ بر ایشان می‌زد و می‌گفت که «مگر به اسماعِ شما نرسیده است که بزرگانِ صف معرکه گفته‌اند:

شعر

گاه پرخاش و روز رزم و وغا رخ مگردان ز خنجر و زوبین
زانکه گر در دهان شیر روی نکشندت مگر به روز بسین

شعر [شاعر]

اَلْمَوْتُ مَحْتُومٌ فَلاٰ تَحْفِلْ بِهِ وَيَرَى الْجِبانُ هَلاکَهُ فِی حَرْبِهِ
مرگ واجب کرده شد، پس باک مدار به او
و می‌بیند بد دل هلاکت خود را در جنگ کردن خود [۲۲۰]

بدین نوع که به ذکر پیوسته است ملک شمس‌الدّین چهار روز بر درِ حصار به کار کارزار روزگار برد و فرمان فرموده بود و سوگند عظیم بر زبان رانده که هر که در این چهار شبانه روز از پای حصار بازگردد و میل خیمه و خرگاه کند و آرزوی منزل و بنگاه برد و از مواقف و مراقب ضرب و حرب و مراصد قمع و قطع روی به سوی مقام منام و طعام آرد، اگر که همه فرزند صلبی من بوَد، به عبرتی به قتلش رسانم که آن سیاست تاریخ عالمیان و روزنامهٔ اهل جهان گردد.

روز پنجم لشکر از جانبین بر منوال گذشته تا شب با هم در مصاف و لاف و تقدّم و تأخّر و اقبال و ادبار و عزیمت و هزیمت بسر بردند. و چون شاه سپاه زنگبار بر شاهنشاه رومی عذار مظفّر گشت و جهات ستّهٔ آفاق چون قلب قالب مردم مُقلّب قُلاّب بر نفاق تاریک و مکدّر شد، ملک اسلام شمس الحقّ والدّین حکم فرمود که امشب باید که از اطراف حصار دلاوران تا روز حرب نکنند و کمنداندازانِ جانباز و رسن‌بازانِ چابکدست روی به جانب برج‌ها و منظرها آورند.

چون حکم ملک شمس‌الدّین به سپاه رسید، جمله به یکبار خروش برآوردند و از میان و کنار و یمین و یسار چون دریای موّاج در حرکت آمدند و قُرب دو سه هزار مشعله و چراغ در آن لیلة الداج برافروختند، چنانک از شعاعاتِ انوارِ آن مشاعلْ جمله صحراواتْ چون باغ و راغ روشن و گلشن گشت و به یک حمله لشکر به پای دیوار حصار و درِ دروازه رسیدند و آهنگ کمندانداختن و قصد در سوختن کردند. حصاریان نیز در آن شب پُر فزع ـ که چون رستخیز با نهیب و غریو بود ـ

سنگ‌های صدمنی با تیرهای نُه مشتی انداختن گرفتند و از برای ابقاء عِرض و حفظ فرزندان خویشتن، به جنگ و آهنگ مشغول گشتند و هر چند که مرد از ایشان بیشتر به قتل می‌رسید، متهوّرتر می‌گشتند و دست از محاربت کوتاه نمی‌کردند و پای از [۲۲۱] مقاومت پس نمی‌کشیدند. بر این گونه از درون و بیرون کشش و کوشش بود.

شعر

حَتّیٰ تَجَلَّی الصُّبْحُ فيِ وَ جَنٰاتِهٰا   کَالْمٰاءِ يَلْمَعُ مِنْ خَلالِ الْطَعْلُبِ

تا روشن شد صبح در کران‌های او
همچو آبی که بدرخشد از میان [اشنه]*

هنگام صبح صادق را سپاه ملک اسلام شمس الحقّ والدّین درِ حصار را سوخته بودند و دیوارها را ده جای سوراخ کرده و یک برج را گرفته. چون سندان دانست که حصار را بگرفتند و همین ساعت همه را به تیغ بی‌دریغ بخواهند گشت، بانگ بر مردم حصار زد و گفت «ای دلاوران نامدار، ما را از دست این قوم امان نخواهد بود. باری هر یک به خون خود یکی را به قتل رسانیم تا به نام نیک کشته شده باشیم».

دویست مرد بود از اقارب و مقرّبان او جمله حمله کردند و چندین تن را از نامداران سپاه ملک اسلام شمس الحقّ والدّین مجروح گردانید[ند]. عاقبة‌الامر سندان با آن دویست مرد کشته شد. دیگران سلاح‌ها بینداختند و فریاد «يٰا وَيْلَنٰا قَدْ کُنّٰا فيِ غَفْلَةٍ مِنْ هٰذٰا بَلْ کُنّٰا ظالِمينَ»[1] برآوردند. و لشکر منصور ملک شمس‌الدّین بریشان می‌خواندند که «هٰذٰا يَوْمُکُمْ الَّذی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ».[2]

آن روز تا نماز دیگر ملک شمس‌الدّین در حصار دوکی مقام کرد و زمره‌ای را که واجب القتل بودند به قتل رسانید و باقی مردم رعیت را ببخشید و ذیل عفو بر جرایم و ذُنُوب ایشان پوشید و از آنجا به فضل واهب الکمالات و السعادات، مع حُصُول المَآرب و المُرادات، مظفّراً و منصوراً و مبشّراً و مسروراً مراجعت فرمود.

۱. قرآن، انبیاء / ۹۷ «وای بر ما که از این حقیقت غافل بودیم، بلکه ستمگر بودیم».
۲. قرآن، انبیاء / ۱۰۳ «[و گویند] این همان روزتان است که به شما وعده داده شده بود».

ذکر سی و هفتم
در قتل طایفهٔ دزدان افغانی

چون شهور سنهٔ خمس و خمسین و ستّمائه [= ۶۵۵] درآمد، دریـن سـال [۲۲۲] به خدمت ملک اسلام شـمس الحـقّ والدّیـن طـایفه‌ای از زعـما و رؤسـاء افغانستان عرضه داشتند که از حصار دوکـی بـرطرف جـنوبی بـه هـفتاد فـرسنگ جماعتی دزدان‌اند که ایشان راکنکان و نهران خوانند. صد سال کمابیش می‌شود که این گروه راه می‌زنند و تجّار و سفرا و ابناء السّبیل راکه از اطراف و اقطار بلاد غربی به هندوستان می‌روند غارت می‌کنند. امیدواریم که ملک ملوک الاسلام از برای نیل درجات را لشکری نامزد فرمایند تـا آن سـارقانِ پُـر گُـناه طـغیان و آن قـاطعان راه مسلمانان را از آن دیار براندازند و هر یک را منکوب و مسلوب به بلایی مخذول گردانند تا مِنْ بعد در این ولایت

شعر [سوزنی]

ز عین عدل تو ز ای زبان دزد به راه　　　چو هاکره شود از کاف کاروان گفتن

ملک شمس‌الدّین پُرسید که آن دزدان چند تن باشند و به کدامین عدّت و سلاح جنگ کنند؟ گفتند که ایشان هفتصد مرد بی‌باک مبارزاند که در روز مصاف با دو هزار سوار نامدار برآویزند.

ملک اسلام روز دیگر بعد از تَدَبُّر و تفکّر بسیار پهلوان مبارزالدّین محمّد نهی و تاج‌الدّین بغنی و اختیارالدّین سالار و امیر نصرت را با دو هزار سوار نـامدار بـه جهت اخذ و قمع آن دزدان نامزد فرمود و از اسلحه و مراکب و سازِ سفر چندانک ممکن بود بدیشان داد و هر یک را به خلعت گرانمایه از اسب و جامه و کمر و قبا و کلاه مخصوص گردانید. پهلوان مبارزالدّین مـحمّد نـهی و اخـتیارالدّیـن سـالار و تاج‌الدّین بغنی و امیر نصرت به طالع سعد اواسط شوّال سنهٔ مذکور سوار شدند. پانزده روز را به اوطان دزدان رسیدند.

چون آن قوم را از رسیدن سپاه ملک اسلام شمس الحق والدّین خبر شد، روز دیگر همه آمادهٔ محاربت و مقاتلت به جنگ بیرون آمدند. هفت روز متعاقب حرب کردند و در این هفت روز قُرب پانصد مرد دلیر نامدار از جـانبین بـه قـتل [۲۲۳]

پیوست. روز هشتم دزدان پناه به تنگنای درّه‌ای بردند که بغایت مضیق و دقیق و منیع بود. سپهدار تاج‌الدّین بغنی با هزار مرد ممرّ و گُذار درّه را بگرفت و اختیارالدّین سالار و امیر نصرت با پانصد مرد از بالای درّه درآمد و پهلوان مبارزالدّین محمّد نهی با باقی سپاه از یمین و یسار دزدان. در آن درّهٔ تنگ باز جنگ در پیوست. هفت روز دیگر دزدان در آن دره بماندند. روز دیگر لشکر ملک اسلام شمس الحقّ والدّین غلوّ کردند و به یکبار حمله پیش بردند و تنگنای درّه را از دزدان بازستاندند و خود را بر ایشان زدند و قرب صد تن را از ایشان به قتل آورد[ند].

و دزدان چون بیچاره و مضطرب گشتند اسلحه بینداختند و زنهار خواستند. پهلوان مبارزالدین محمدنهی ایشان را زنهار داد و تمامت زن و فرزند و اتباع و اشیاع و گلّه و رمهٔ ایشان را به خدمت ملک آوردند. ملک شمس‌الدّین بفرمود تا از آن دزدان هفتاد تن را دست بیرون کردند و باقی را به حسام‌الدّین جاول بخشید و پهلوان محمّد و اختیارالدّین سالار و امیر نصرت[1] را خلعت پوشاند.

۱. متن: امیر حضرت.

ذکر سی و هشتم
در فتح حصار ساجی

چون ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَت، طاب ثراه، مظلومان [و] ضعفای خلق راکه ودایع الهی‌اند از جور و تعدّی دزدان کنکانی و نهرانی خلاص داد و از موارد معدلت متحیّران تیهِ حیرت را سیراب کرد و در استخلاص نفوس و اموال مؤمنان آثار ید بیضاء موسی و آیات احیای عیسوی و انوار معجزات محمّدی ظاهر گردانید و بدین واسطهٔ علویهٔ شریفه درجهٔ علیا و مرتبهٔ اعلی «عَسَیٰ اَنْ یَبْعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحْمُوداً»[1] را مکتسب و موروث خویشتن گردانید و در عزیمت توجّه هرات با ملوک و جاهو مشورت کرد، همه به اتّفاق گفتند که به طرف هرات حرکت [۲۲۴] می‌باید کرد؛ چه، آبادانی آن شهر متعلّق به خدمت خداوند است.

ملک شمس‌الدّین فرمود که در این هفته عزیمت سفر به جانب هراة مصمّم گردانیم و از ملوک حاضر و پهلوانان پُر دل ملکی و پهلوی را با سه هزار مرد در این سر حدّ بگذاریم تا از خیر و شرّ و صلاح و فساد این دیار باخبر باشند. ملک تاج‌الدین کُرد و حسام‌الدّین جاول بر پای خاستند و بعد از شرط خدمت گفتند که باری تعالی و تعظّم ملک ملوک آفاق و شهریار نامدار دیار خراسان و عراق را در سُمُوّ رفعت و عُلُوّ منقبت و غُلُوّ مرتبت بقاء نوح و حیات روح دهاد و اطناب سُرادق حضرت مقدّسهٔ او را به مسامیر خُلُود و اوتاد اباد موطّد و مؤکّد گرداناد.

شعر

به حرمت سه محمّد، به حق چار علی

به‌دو حسن به‌حسین وبه‌موسی و جعفر

بر رأی اظهر انور، لازال عالیاً منیراً، عرضه می‌دارند بندگان کمترین و جانسپاران کهترین که کلّی ولایات افغانستان ملک اسلام را مسلّم و مسخّر گشته است و تمامت قلعه‌ها و حصارها و جایگاه‌ها فتح شده، الاّ حصار **ساجی** که آن فتح نشده است؛ چه، در همهٔ روی زمین از روی استواری و رفعت مثل آن حصار دیدهٔ مردمِ گردنده

---

۱ . قرآن، اسراء / ۷۹ «باشد که پروردگارت تو را به مقامی پسندیده [شفاعت] بگمارد».

ندیده است و گوش خردمند صفت‌کننده نشنوده. و در آنجا هزار مرد افغان جلد مبارز متوطّن است و از عهد یزدجرد تا امروز هیچ پادشاه و ملک و حاکم را گردن ننهاده‌اند؛ چه، پناه ایشان در غایت محکمی و منیعی است و ذخیره و مایحتاج حصارداری در نهایت کثرت و افزونی و شجاعت و بسالت و دلاوری ایشان بیش از آن‌که در افهام و اوهام درآید. مصلحت در آن است که این یک حصار دیگر را ملک اسلام فتح کند و آن جماعت را که پناه به وی برده‌اند به قتل رساند تا اندیشه‌های گوناگون از خواطر و ضمایر [۲۲۵] بندگان دولت مُنْطَمَس و مُنْدَرَس گردد که اگر آن حصار در دست آن فرقهٔ گردنکش و در تصرّف آن زمرهٔ آتش‌وش بماند، به اندک روزگاری قوی حال کردند و متواریان و صعلوکان و قُطّاع طُرُق با ایشان یار و مددکار شوند. بعد از آن دفع و منع آن قوم مُتَعَذّر باشد.

ملک اسلام شمس الحقّ والدّین، طاب ثراه، فرمود که این جمله از ممکنات است و به دست آوردن آن حصار از لوازم و فرایض است. روز دیگر لشکر به طرف حصار ساجی کشید و دو هزار سوار به اسم معاونت از قنقوزدای نویین طلب داشت. هژده روز را به پای حصار ساجی رسید. حصاری دید بغایت بلند در نهایت استواری و شکوهمندی.

شعر [ربیعی]

سرافراخته بر سپهر بلند — چو کُه کمترین برجش اشکوه‌مند
در از آهن و باره‌ازخشت‌وسنگ — فراوان دَرو آلت روز جنگ
تو گفتی که روئین است دیوار او — ز پولاد کرده همه کار او
نگهبان درو بیشتر از حساب — همه آهنین تَرک و زرّین رکاب

چون رفعت و حصانت حصار ساجی را مشاهده کرد، گفت:

شعر [شاعر]

برین تند بالا دز استوار — نیابد کسی دست، جز کردگار

هفت روز آن حصار را محاصره کرد و هر روز دو نوبت جنگ بیش برد و بسیاری از نامداران هر دو سپاه در این هفت روز به قتل پیوست، و از جانبین دریاهای خون در موج‌زدن آمد. شب هشتم ملک شمس الحقّ والدّین به وقت طلوع صبح اول برید نیاز را به حضرت ملک بی‌نیاز و ملک کارساز فرستاد و گفت: «ای خداوندی که بلبل خوشنوای سخن‌سرایْ و ناطقه را در بوستان‌سرای وجود بر قضیّت «وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ

اِلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ»[1] تلقین ارزانی داشتی و طوطی زبان را در قفص دهان به شکر شکّر خود [۲۲۶] پرورش دادی تا نوای و ثنای حضرت کبریای تو بر مقتضای «وَ ما اُمِرُوا اِلاّ لِیَعْبُدُوا اللّهَ مُخْلِصینَ»[2] می سراید «اَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْاَمْرُ تَبارَکَ اللّهُ رَبُّ الْعالَمین»[3] به سمع جان اهل جان می‌رساند.

نظم

لَکَ الْحَمْدُ یاذَالْمَجْدِوَالْجُودِ وَالْعُلیٰ   تَبارَکْتَ تُعْطِی مَنْ تَشاءُ وَ تَمْنَعُ[4]

مر تراست ستایش ای‌خداوند بزرگوار و بخشش و بلندی
تو عطا می‌دهی آن کس راکه خواهی و باز می‌داری

و ای خالق نار و نور، و ای رازق مار و مور، و ای وهّاب بی‌منّت و علّت، و ای توّاب با مغفرت و رحمت، و ای صانع بی‌علل، و ای قادر لم یَزَل، به لطف بی‌غایت و عنایت [و] فضل بی‌نهایت خود از خزانهٔ «اِنّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبیناً»[5] من بنده را خلعتِ نصرت و فتح کرامت فرمای و این حصار را بر دست منِ ضعیف به قدرت قدیم خود گُشاده گردان».

چون ملک شمس‌الدّین بدین نوع بر درگاه لایزال ملک لَمْ یَزَل به تضرّع و ضَراعت و مسکنت تمام رقعهٔ سوز و نیاز عرضه داشت، از اوّل روز بفرمود تا ملوک و امرا و رؤوس و وُجُوه سپاه همه پیاده شدند و سپرها و درها و چپرها پیش بردند. به عون ایزد بخشایندهٔ روزی‌دهِ جان‌آفرین در حالْ قرب دو هزار مرد غوری و افغانی و هروی به یک حمله خویشتن را بر درِ حصار انداختند. چون در از آهن بود و هر بواب و حارس مثل اهرمن، دو روز دیگر لشکر بر در حصار بماند و از طرفین قُرب هزار مرد دیگر بعضی به قتل رسید و بعضی مجروج شد. روز سیم که اواخر ذی القعدهٔ سنهٔ مذکور بود، میان مردم حصار ساجی دو گروهی و نزاع حادث گشت.

---

۱ . قرآن، اسراء / ۴۴ «و هیچ چیز نیست مگر آنکه شاکرانه او را تسبیح می‌گوید».
۲ . قرآن، بینه / ۵ «و جز این فرمان نیافته بودند که خداوند را بپرستند و پاکدینانه دین خود را برای او خالص دادند».
۳ . قرآن، اعراف / ۵۴ «بدانید که خلق و امر او راست، بزرگا خداوندا که پروردگار جهانیان است».
۴ . من کلام امیرالمؤمنین علی (ع).
۵ . قرآن، فتح / ۱ «همانا گشایشی آشکار در کار تو پدید آوردیم».

جماعتی که به عدد و عدّت بیشتر بودند حصار را به دست [۲۲۷] باز دادند.

ملک اسلام شمس الحقّ والدّین آن روز صد و پنجاه تن را از ساکنان حصار به قتل رساند و بفرمود تا از متمرّدان و معاندان آن طایفه ده تن را از بالای حصار سرنگونسار بینداختند و حصار را خراب کردند و از آنجا روز دیگر مظفّر و منصور و کامیاب و مسرور به وقت فرخنده مراجعت فرمود با غنیمت بسیار و اساری بیشمار.

ذکر سی و نهم
در قتل ملک علیّ
بن مسعود ملک شهر سجستان

چون شهور سنهٔ ستّ و خمسین و ستّمائه [= ۶۵۶] درآمد، درین سال ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَتْ، طاب ثراه، از افغانستان به تکناباد آمد و پهلوان مبارزالدین محمّد نهی را با هزار سوار در تکناباد بگذاشت و زمام حلّ و عقد و بسط و قبض آن دیار را به کف کفایت و ید اقتدار و قبضهٔ ارادت او حواله فرمود و استنابت و عزل و تقدّم و تَقَلُّد زعامت و ریاست و جبایت اموال و خراج و آنچه از لوازم شغل حکومت است مطلق العنان گردانید. بعد از آن به قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار، لازالت محفوظة من البُوار، آمد و بعد از ده روز از قلعهٔ خَیْسار به اسفزار[1] حرکت فرمود و از اسفزار اختیارالدّین سالار و امیر نصرت و حسام‌الدّین ینال[2] را به هرات پیش **خرلغ** فرستاد.

روز دیگر قرلغ و امیر محمّد عزّالدّین مقدّم و خواجه شمس بیاری و اعیان و جماهیر و بزرگان و مشاهیر هراة با نعمت بی‌حدّ و نثار بی‌عدّ به استقبال ملک شمس‌الدّین تا به **بستان** پیشبار آمد[ند] و چون به خدمت ملک اسلام رسیدند، از یک تیر [۲۲۸] پرتاب پیاده گشتند و بر ملک اسلام شمس الحقّ والدّین، طاب ثراه، ثناها و آفرین‌ها خواند[ند] و گفت[اند]:

شعر [رشید وطواط]

منّت خدای را که به تأئید آسمان   آمد به مستقر جلالت خدایگان

---

۱ . متن: اسفرار.

۲ . **ینال**: یا «اینال» مشتق از مادهٔ «اینا» به معنی باور و اعتماد داشتن است، امّا همواره به مثابهٔ لقبی حکومتی به کار رفته است. کاشغری واژه اینال را این‌گونه معنی کرده است به نام (یا لقب) هر جوانی که مادر او خاتون (شاهزاده خانم) و پدر او از مردم عادی باشد. ینال در نوشته‌های کهن فارسی دری از جمله «تاریخ گردیزی»، «تاریخ بیهقی»، «مجمل التواریخ و القصص» و «تاریخ الفی» به مثابه نام خاص یا بخشی از نام‌های خاص به کار رفته.

ملک شمس‌الدّین، خرلغ را در کنار گرفت و هر کس را از اشراف و زعماء شهر، علیٰ قدر منزلته و مرتبته، ببرسید. یک ماه پیوسته خرلغ و مشاهیر هرات ملک شمس‌الدّین را طویها و دعوت‌ها کردند. بعد از یک ماه ملک شمس‌الدّین بزرگان و رؤوس سپاه را خلعت پوشانید و هر تن از ولات ولایات به حسب قدر و قیمت و حسب و نسب از انعام عامّ و بذل تمام او محفوظ گشت. و از اطراف خراسان تجّار روی به هرات آوردند و کار دخل و نفع شهر هرات، حمیت عَنِ الآفات و البلیّات، رونق تمام گرفت.

شعر [مسعود سعد]

منوّر شد ز رأیش روی گیتی — توانگر شد ز بذلش خلق عالم
فزون شد در جهان دلشادی و عیش — برون شد از جهان حیرانی و غم

راوی چنین گفت که در این سال مذکور ملک مغفور شمس الحقّ والدّین کُرت، طاب ثراه، به هرات نزول فرمود. شاهزادگان بلغه و توتار[1] که برادرزادگان شاهزاده باتو بودند در بادغیس معسکر ساخته بودند ملک شمس‌الدّین پیش ایشان رفت. در باب او عنایت و تربیت بی‌حساب فرمودند و او را خوشدل با دلنوازی بسیار به هرات باز فرستاد.

پیش از این حکایت به چند سال امیری بود **جیجغای** نام به حکم شاهزاده باتو در بادغیس بودی و از جانورداران سه امیر معتبر یکی چون قبرتو و دیگری سوکو و سیم تاتیمور ملازم جیجغای بودند و هر سال دو نوبت جانورانی که به دست آوردند پیش شاهزاده باتو فرستادند و از هرات اولاغ و خیام طلب کردندی. [۲۲۹] قرلغ و امیر محمّد عزّالدّین مقدّم و عمّال هرات هر کَرَت ده اولاغ و دو خیمه و سیصد دینار عدلی بدیشان دادند.

در این سال مذکور که ملک شمس‌الدّین در هرات بود جانورداران بر عادت معهود و قرار هر سال به هرات آمدند و اولاغ و خیام و وُجُوه طلب داشتند. ملک اسلام شمس الحقّ والدّین به خشم تمام بانگ بر جانورداران زد و گفت «مِنْ بعد شما را از دیوان هرات چیزی نخواهد رسید. تا امروز شما بیراه از هرات اولاغ و مایجتاج او می‌ستانیده‌اید». جانورداران از ملک اسلام شمس الحقّ والدّین

۱. اصل: توبار.

برنجیدند و خشم‌آلود و دلتنگ از هرات بیرون آمدند و پیش جیجغای رفتند و به اضعاف و آلاف آنچه ملک شمس‌الدّین گفته بود باز نمودند. جیجغای در حالْ ایلچی به دربند پیش شاهزاده باتو فرستاد و از ملک شمس‌الدّین گله و شکوهٔ تمام عرض داشت و گفت که «پیش از این تاریخ شحنگان و والیان هرات ما را عزیز می‌داشتند و سخن ما را می‌شنودند و به حکم یرلیغ هر سال اولاغ و تغار می‌رسانیدند. تا ملک شمس‌الدّین کُرَت به مَلَکی هرات و تومانات او آمده [به] پیشکشی ما را به حساب برنمی‌گیرد و حکم یرلیغ پادشاه‌زادهٔ جهان نمی‌شنود. و اگر حال برین نهج خواهد بود، هر آینه که ما را در این ولایت امکان توطّن و مجال قرار و محافظت این سرحدّ نخواهد بود و مِنْ بعد جانوری به بندگی پادشاه‌زادهٔ جهانیان نخواهد رسید».

شاهزاده باتو را این سخن در غضب آورد و از ملک شمس‌الدّین کینه در دل گرفت و آتش «اَلْحِقْدُ یَصْرَعُ فِی الْمِحَنِ وَ الْفِتَنِ»[1] در دل پر کینهٔ او در التهاب آمد. روز دیگر به مشورت شاهزادگان و امرای مملکت خود ایلچی[ای] **کرابیک** نام به مازنداران پیش شاهزاده بلغه فرستاد و گفت «فرزند بلغه باید که چون بر احوال واقف گردد، نوکران [۲۳۰] مبارزِ کاردیده به هرات فرستد تا ملک شمس‌الدّین را بگیرند و پیش ما فرستند تا شکایت و حکایت که ازو به حضرت ما رفع کرده‌اند در مشافهه یرغوی[2] آن بداریم».

شاهزاده بلغه چون بر حکم شاهزاده باتو واقف گشت خطای بیتکچی را که از جملهٔ امراء درگاه او بود با جهل نوکر [به]* کتبوقانویین فرستاد و احکام شاهزاده باتو بدو رسانید و گفت «می‌باید که ملک شمس‌الدّین را با گماشتگان بیدار و طایفه[ای] از اهل کارزار بدین جانب روانه گرداند که در حاضر گردانیدن او شاهزادهٔ جهان باتوخان مبالغهٔ تمام فرموده و در اهمال این کار نازک وعید و بیم هر چه تمام‌تر کرده».

---

۱. منسوب به ابی‌بکر خوارزمی.

۲. **یرغو: یا «یارغو» مرکب از مادهٔ یار = شکافتن، شکستن، دو نیم کردن + غور = پساوند نام ساز، به معنای دستگاه یا وسیله‌ای برای شکافتن واقعه و کشف حقیقت، دادخواهی، محکمه و قضاوت. و کسی که عمل «یرغو» یا «یارغو» را انجام می‌دهد «یارغوچی» نامیده می‌شود.**

راوی چنین تقریرکرد که پیش‌از رسیدن‌ایلچیان شاهزاده بلغه نزدکتبوقانویین، ملک شمس‌الدّین به جهت ضبط مملکت نیمروز به بیست روز به جانب سجستان رفته بود. چون به ادرسکن[1] رسید ملک سجستان ملک علی مسعود با ملک مقابل افتاد. از اسب پیاده شد و شرایط خدمت به جا آورد. ملک شمس‌الدّین گفت «ای علی مسعود، ما به ولایت تو می‌آئیم و مهمان توئیم. تو کجا می‌روی؟» ملک علی مسعود زمین خدمت ببوسید و بر ملک شمس‌الدّین مدایح و محامد فراوان خواند و گفت: «بندهٔ کمترین و هواخواه قدیم را چه عظم و محلّ آن است که چون تو شهریاری به بنده خانهٔ او متوجّه گردد.

شعر [ابن رومی]

خَلیلیّ هَلْ اَبْصَرْتُمٰا اَوْ سَمِعْتُمٰا   بِاَکْرَمَ مِنْ مَوْلیٰ تَمشّی اِلیٰ عَبْدِ

ای دو دوست من هیچ دیدید شما یا شنیدید شما
به کرامی‌تر از خداوندی که برفت به سوی شما

اگر بنده ازینجا بازگردد، فردا روز پیش کتبوقانوین شرمنده باشد؛ چه، [۲۳۱]گوید که ما را ندید و از راه بازگشت. اگر ملک اسلام اجازت دهد بنده برود و یک ماه را به خدمت آید». ملک اسلام شمس الحقّ والدّین به فراست ملکانه دانست که ملک علی مسعود را از عرض آن سخن غرضْ چیزی دگر است. او را اجازت داد. ملک علی مسعود از ملازمان خاص خود سه تن را بازگردانید و به سجستان مکتوب نوشت که «فرزندان نصرالدّین و علاءالدّین، ابقاهم اللّه تعالی، باید که تمامت ائمّه و سادات و علما و زعماء و نقباء ولایت سجستان، صانها اللّه عن الحدثان، به استقبال خداوند، ملک اعظم، شهریار دیار عجم، اعدل الملوک فی العالمین، قهرمان الماء و الطّین، شمس الحقّ والدّین، خَلّد اللّه سلطنة، بیرون آیند و در کوشک من که دولتخانهٔ قدیم است و منظر عزّ و جلال و قصر فتح و اقبال، شادُروانِ شاهی برکشند و همه بنفسهم در ایّام و لیالی به خدمت‌های علی التواتر و التوالی ملازم باشند و

---

۱. **ادرسکن:** همان ادرسکر یا اردسکر واقع در سمت خاوری اسفزار است که همراه سه شهر دیگر: کوران، کوشک و کواشان و به مرکزیت اسفزار در قرن چهارم مورد بازدید یاقوت حموی واقع شده است. ← لسترنج، ص ۴۳۸.

هیچ دقیقه از شرایط خدمت بسندیده نامرعی نگذارند و در جمیع ابواب در رضاجوئی و باس خاطر و رعایت جانب حشم نامدار و خَدَم کامگار او اجتهاد تمام و سعی بلیغ به جای آرند. برین جمله بروند تا ستوده و پسندیده افتد، ان شاءَ اللّه وحده». بعد از آن ملک شمس‌الدّین را وداع کرد.

روز دیگر ملک شمس‌الدّین، امیر شمس‌الدّین اسفزار را متعاقب او بفرستاد و گفت «باید که با یک خدمتکار، به اسم مصالح کار خود، پیش کتبوقانوین روی و از احوال ملک علی مسعود [باخبر] باشی و از آنچه او در پیش امرا سازد و پردازد ما را اعلام دهی». امیر شمس‌الدّین از اسفزار با یک خدمتکار به هرات آمد و از هرات پیش کتبوقانوین رفت. و از آن جانب ملک علی مسعود به لشکرگاه کتبوقانوین رسید. خطای‌بتکچی که ایلچی شاهزاده بلغه بود هم [۲۳۲] در آن روز حکم شاهزاده بلغه به کتبوقانوین رسانید. کتبوقانوین گفت که «ملک شمس‌الدّین به طرف سجستان رفته است. چون مراجعت نماید او را گرفته به خدمت شاهزاده فرستم». خطابتکچی گفت که «من حکم یرلیغ به تو رساندم. عهدهٔ این کار نازک مِنْ بعد در ذمّهٔ تست».

کتبوقانوین روز دیگر خطای‌بتکچی را بازگردانید و پنج مرد دلاور نامدار را از خدّام شاهزاده بلغه با یکی از نوّاب خود **دبدای** نام نامزد کرد تا با ملک علی مسعود به شهر سجستان روند و ملک شمس‌الدّین را به هر نوع که باشد بگیرند. ملک علی مسعود برحسب «اَلْمَرْءُ لایُخْرِجُ مَتاعَهُ عَنْ صَوْانِهِ اِلاّ فی وَقْتِهِ وَ اَوْانِهِ»[1] زانو زده پیش کتبوقانوین عرضه داشت که اگر ملک شمس‌الدّین را شاهزادگان محبوس نگردانند بی‌هیچ شکّ که دو سال دیگر تمامت ممالک خراسان را در ضبط آرد و هیچ شاهزاده را منقاد نگردد؛ چه، همگی همّت او بر آن مصروف است که با عساکر اطراف حرب کند و خزاین سلاطین و ملوک ماضی را به دست آرد. و حالیا تمامت کُماة و ابطال این حدود به بیعت او درآمده‌اند و رقم اخلاص و هواداری او بر صفحهٔ جان کشیده.

شعر [ظهیر]

ز بس‌که بر دراو سجده‌می‌کنند ملوک　　مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

---

۱. من کلمات ابی‌الفتح بُستی.

به پیش خنجر بیجاده گون او در رزم بوَد ز بی خطری کوه را مثابت گاه

امروز از این خطّه تا سند و رأس الهند چندین قلعه سریرْ فلک و حصن حصین در تصرّف اوست و دم به دم کار حکومت او در ترقّی است [۲۳۳] و حال او در رفعت.

کتبوقانوین گفت که «من این معنی را تصوّرکرده‌ام و آنچه تو می‌گویی به یقین دانسته‌ام. اکنون تو ارجمند و مستظهر باش و نوعی ساز که او را به دست و بند کرده پیش ما فرستی و یقین دان که بعد از اظهار این خدمت پسندیده سخن یکدلی و کوچ[۱] دادن براستی ترا در بندکی پادشاه‌زادگان عرضه دارم و چنان سازم که از تومانات هرات سه تومان در ولایت تو درافزایند و ترا به اصناف الطاف و اعطاف و انواع سیور غامیشی‌ها و نوازش‌ها بهره‌مند گردانند».

القصّه چون ملک شمس‌الدّین اسفزار بر تمامی احوال ملک علی مسعود واقف گشت به تعجیل تمام به هرات آمد و از هرات به یک شبانروز به اسفزار رفت و از اسفزار [به] اسبان آسوده برنشست و چهار روز را به شهر سجستان رسید. نماز پیشینی[۲] به خدمت ملک اسلام شمس الحقّ والدّین در آمد و هر چه دیده بود و شنیده، عرضه داشت. و از آن جانب ملک علی مسعود با دبدای و خَدَم شاهزاده بلغه با دلخوشی هر چه تمام‌تر از لشکرگاه کتبوقانوین بیرون آمد. چون به **اوک** رسید هزار مرد اوکی با او مصاحب شدند.

چون ملک شمس‌الدّین را از آمدن ملک علی مسعود و ایلچیان کتبوقانوین خبر دادند، با خواص درگاه و ملازمان خدمت خود گفت که «ملک علی مسعود مرد بسیار دارد و ما مرد پنجاه بیش نیستیم». اگر چنانک از این کوشک بیرون رویم نباید که غوغا کنند و ما را به مقاومت ایشان سعی باید کرد. در این میانه بسی از مسلمانان و ضعفاء رعیّت مجروح و مضروب شوند. مصلحت در آن است که هم در این کوشک ساکن شویم. اگر به قصد ما عازم شوند و نزدیک‌تر آیند، طایفه[ای] از یاران

---

۱. **کوچ**: واژه‌ای است ترکی به معنای سفرکردن، نقل مکان کردن، از جایی به جایی رفتن، حرکت کردن، لفظ کوچ در روزگار کهن به زبان فارسی دری راه یافته است و شاید نخستین بار در تاریخنامهٔ طبری (ج ۲، ص ۷۳۶) و سپس در سیرالملوک (ص ۱۴۶) و راحة الصّدور (ص ۴۰۲) آمده است.

۲. به هنگام عصر.

از بالای کوشک تیرباران کنند و بعضی چون شیر غرّان با تیغ برّان بیرون [۲۳۴] روند و با این سجزیان برآویزند». مقرّبان و ملازمان زمین خدمت به لب عزّت مقبل گردانیدند و بعد از ادای خدمت گفتند:

شعر [مؤلّف]

شها! دشمنت خوار و مجروح باد تنش خسته و زار و بی‌روح باد

به رغم بداندیش، بر روی تو همیشه در بخت مفتوح باد

به قلعه‌گشایی و دشمن‌کُشی بقای تو افزون‌تر از نوح باد

به خونریزی خصم تا روز حشر دلت خرّم و شاد و مشروح باد

بر مقتضای «کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرَةً بِإذْنِ اللّهِ»[۱] اگر ملک اسلام فرمان فرماید ما بندگان از این کوشک بیرون رویم و این سجزیانِ دیو صفتِ عفریتْ‌گردار را به زخم کوپالِ یالْ‌کوبِ کوه‌شکن چنان متفرّق گردانیم که ماه‌ها و سال‌ها با هم جمع نتوانند شد.

ملک شمس‌الدّین گفت ای اصحاب، هنگام اظهار این معنی نیست. برحسب «اُقْتُلُوا الْعِدَی بِالْسُّکَّرِ لاٰ بِالْخَنْجَرِ»[۲] شما اطراف ابراج کوشک را محافظت نمایید تا چون ملک علی مسعود و ایلچیان پیش آیند، بگویم که تدبیر این کار چیست.

چون آفتاب عالمتاب سر از جانب مشرق برآورد و بر تخت زمرّدین معلّق تاج رخشانِ دُرفشان بر فرق نهاد، ملک علی مسعود و دبدای و قُرب ده هزار مرد از پیاده و سوار همه با آلت کارزار کوشک را محاصره کردند. ملک شمس‌الدّین بر منظر شمال کوشک جمشیدوار بر متکای سلطنت تکیه زده بود و زره داودی پوشیده و خودِ عادی بر سر نهاده و تاج‌الدّین بغنی و ملک تاج‌الدّین کُرد و حسام‌الدّین ینال و ملک حسام‌الدّین اسفزار و تاج‌الدّین مسعود آزابی و مؤمن کرک اوکی و سپهسالار اسد و حسین بزرگ تمرانی و حسن کُرد و انجی و سراج‌الدّین عبدالرزّاق و [۲۳۵] اختیارالدّین سالار و امیر نصرت از یمین و یسار او ایستاده بودند و جان شیرین بر کف دست نهاده.

چون دبدای و ایلچیان شاهزاده بلغه و ملک علی مسعود دیدند که ملک

---

۱ . قرآن، بقره / ۲۴۹ «چه بسا گروهی اندکشمار که به توفیق الهی بر گروهی انبوه پیروز گردیده است».

۲ . از امثال سائرهٔ عرب.

شمس‌الدّین آمادهٔ حرب شده، پیاده شدند و از دور بایستادند. دبدای با ده مرد دلاور زره‌دار خنجرگذار پیش راند و بر ملک شمس‌الدّین به ادب هر چه تمام‌تر سلام کرد و سخن کتبوقانوین بدو رسانید و گفت که «از بندگی پادشاه‌زادهٔ بزرک باتوخان به نام ملک اسلام یرلیغ محکم آورده‌ایم با تشریفات فاخر و خلعت گرانمایه. چون ملک اسلام بدین جانب حرکت کرده بود، ما را کتبوقانوین مصاحب ملک علی مسعود به خدمت فرستاده است. اکنون می‌باید که ملک اسلام بیرون آید تا یرلیغ و خلعت شاهزاده باتو خان بدو تسلیم کنیم و با تحف و هدایا شاکر و رَطْبُ اللّسان بازکردیم و خبر دوستداری تو با کتبوقانوین و شاهزادگان رسانیم».

ملک شمس‌الدّین گفت «برین نَسَق و نَهْج که شما آمده‌اید چه جای یرلیغ و احکام است؟! چندانکه نظر می‌کنم سجزی خودکامِ فضولِ دیوصفت می‌بینم که در پای این کوشک جمع شده‌اند. مرا بیرون آمدن از این کوشک مصلحت نیست؛ چه، این طایفه که ملازم من‌اند همه سفّاک و بی‌باک و حرب دوست‌اند. نباید که میان ما و سجزیان مخالفت و منازعتی حادث گردد و از طرفین دلاوران با هم به محاربت و منازعت بیرون آیند و در این میان از شما کسی زخم خورد و یا به اَلَمی مبتلا گردد. من بدین واسطه فردا روز به مؤاخذت شاهزادگان و امرا و دل ماندکی ایشان درمانم. شما اگر به نام من یرلیغی آورده‌اید و خلعتی دارید و راست می‌گوئید، بی‌هیچ دهشت و وحشت بیش من آیید تا بر موجب حکم یرلیغ بروم و شما را چنانک از همت [۲۳۶] عالیهٔ ما سزد بازگردانیم، و الّا که احکامی ندارید و به حکم علی مسعود بدین ولایت آمده‌اید، مصلحت شما آن است که بیش از آن که گزند و زحمتی به شما لاحق گردد مراجعت نمایید که من از آن ملکان نیستم که در دام مکر و غدر سجزیان در افتم».

دبدای و ایلچیان چون جواب با صواب از ملک شمس‌الدّین بشنودند، از پای کوشک بازگشتند و آنچه شنیده بودند به سمع ملک علی مسعود رساندند. ملک علی مسعود گفت که «تو که دبدائی با ایلچیان شاهزاده بلغه به کوشک درآی تا ما از عقب تو حمله کنیم و خود را به کوشک دراندازیم». دبدای گفت که «مرا زهره و یارای آن که پیش روم و با ملک شمس‌الدّین هم زانو شوم نیست؛ چه، او هزار چو من را به قتل رساند و از هیچ آفریده باک ندارد». ملک علی مسعود گفت «بار دیگر

پیش روید و بر مقتضای فَقُولاٰ لَهُ قَوْلاً لَیِّناً[۱] به تلیین کلام و حُسن بیام و لطایف الحیل گفتکوی بکنید، باشد که ازکوشک بیرون آید».

دبدای بار دیگر به بای کوشک آمد و به آواز بلند گفت که باید که ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَتْ مرا در آنچه عرضه داشتم تصدیق کند و بر قول من اعتماد کلّی نماید و بیرون آید؛ چه، اگر ما در کوشک آئیم و یرلیغ و تشریف شاهزاده برسانیم این معنی را شاهزادگان پسندیده ندارند و گویند که ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَتْ به جهت حرمتْ داشتْ پیش ایلچیان ما نیامد و یرلیغ و احکام ما را به حسابی نگرفت.

ملک شمس‌الدّین گفت که‌ای دبدای، این چه اندیشهٔ کوتاه و رأی مقلّب است؟! مرا با وجود یرلیغ پادشاه منکوخان و هلاگوخان، اگر یرلیغ شاهزادگان دیگر نباشد، گو مباش!

دبدای خایف و خایب بازگشت [۲۳۷] و احوال با ملک علی مسعود تقریر کرد. ملک علی مسعود نوّاب و حجّاب و اقارب و قبایل خود را بیش خواند و گفت «تدبیر این کار چیست؟ و به چه نوع این مَلک فتنه‌انگیز را به دست آریم». هر کس رأیی زد و اندیشه‌ای کرد. عاقبة الامر بر آن مقرّر داشتند که ملک علی مسعود با ده مرد دلاورِ جانباز بیش ملک شمس‌الدّین رود.

ملک علی مسعود نخست به پای کوشک آمد و بر ملک شمس‌الدّین آفرین فراوان خواند. ملک گفت که «ای علی مسعود، این چه شور و غوغاست که به پای کوشک خویشتن برانگیخته و دم به دم طایفه‌ای ناشناخت را به استحضار ما تحریص می‌کنی؟ ما به جای تو چه بد کرده‌ایم. به کرّات و مرّات ملوک و اعیان خراسان بیش ما عرضه داشتند که ملک علی مسعود دل موافقت ندارد و به فریب و تزویر زندگانی می‌کند اگر اجازت باشد لشکری ببریم و سجستان را محاصره کنیم. ما ایشان را اجازت ندادیم و وجود حکایتی که ایشان عرضه داشتند عدم انگاشتیم. امروز بر ما روشن گشت که آنچه ایشان می‌گفته‌اند راست بوده است».

ملک علی مسعود باز به تجدید شرایط خدمت و هواداری به جای آورد و سوگند عظیم بر زبان راند و گفت:

---

۱ . قرآن، طه / ۴۴ «و با او سخنی نرم بگوئید».

شعر [روحانی]

بدان خدای که بر صورت جهان بنگاشت
به خامهٔ ازلی «کُلُّ مَنْ عَلَیْها فٰان»
به نقطه‌ای که ازو چشم وَهْم شد عاجز
به وحدتی که درو سرّ عقل شد حیران
به‌فیض‌عقل‌که روشن بدوست هفت اختر
به نور نفس که روشن بدوست چار ارکان
[۲۳۸]به عزّ ملک‌خدای و به‌کاف عالم‌امر
به نور جوهر قلب و به نطق عالم جان
به هفت آینه غیب مبدع عالم
به چار تختهٔ ترکیب نقشبند جهان

که اجتماع این جماعت به گفتِ من نیست و ملک عالم را معلوم و مفهوم می‌باشد که مردم این ولایت مغول کم دیده‌اند. و چون این طایفه را از عهد گرشاسف با هم تا امروز مکاوحت و تعصّب است و دایم با سلاح می‌گشته‌اند و می‌کردند، این ساعت نیز با اسلحه اینجا آمده‌اند، باللّه العظیم ثُمّ بِاللّه العظیم، و به خدائی که جز او خدائی دیگر نیست و به حیّ[ی] که زندهٔ ابدی و باقی سرمدی است که من بنده ظاهراً و باطناً دوستدار ملک اسلام‌ام.

ملک شمس‌الدّین گفت که ای ملک مسعود از معنی «اَلْیَمینُ الْفٰاجِرَةُ تَدَعُ الدِّیٰارَ بَلاٰقِعَ»[1] غافلی. اگر این جماعت بیگانه‌اند و ایشان را بر ما و ما را بر ایشان اعتمادی و ودادی نیست، تو باری بیگانه نیستی و میان ما و تو محبّت قدیمی و مصادقت دیرینه است.

شعر [ابیوردی]

وَبِالْقَلْبِ وَ شَمٌّ مِنْ هَوٰاکُمْ وَلَمْ یَکُنْ لِیَمْحُوَهُ غَدْرِی حَیاءً مِنَ الْمَجْدِ
و به دل نشانی‌ست از دوستی شما و نبوَد
که نیست کند او را فریب من از برای شرم داشتن از بزرگواری

باچندتن‌ازخواص‌خودپیش‌من‌آی تابه‌مشورت‌هم‌این‌ایلچیان‌را خوشدل بازگردانیم.

---

۱ . حدیث نبوی.

ملک مسعود گفت «فرمانبرم». بعد از آن بیش ایلچیان شاهزاده بلغه آمد و خویشاوندان و اقارب خود را گفت که «چون من سر ملک شمس‌الدّین را از بالای کوشک شیب اندازم، شما به یکباره نعره برآرید و خود را در کوشک اندازید». دبدای و ملک [۲۳۹] نصرالدّین و ملک علاءالدّین و تمامت رؤوس و وُجوه سپاه او گفتند که «ای ملک!

شعر [دقیقی]

در این کار ترس و گزندت مباد　　بلائی ز چرخ بلندت مباد

به کام تو بادا همه کار تو　　خدا باد دایم نگهدار تو»

بعد از آن به وجه شفقت و موعظت گفتند که «خداوند ملک معظّم باید که در میان غوریان زیاده مقام نکنند. اگر مجال یابند که ملک شمس‌الدّین را بی‌آنکه زحمتی به خداوند رسد به قتل رساند و یا زنده به دست آرد، در این کار هیچ تأخیر و تقصیر جایز نشمرد، و الاّ که آن مراد میسّر نگردد. طریقهٔ تواضع و خادم [و] مخدومی را مسلوک دارد تا ملک شمس‌الدّین بر خداوند اعتماد کند و به تأنّی و توقّف سخن بشنود و از کوشک به اسم دیدن ایلچیان شاهزادگان و امرا بیرون آید».

ملک علی مسعود گفت «ای اصحاب و احباب از آنچه خواست حقّ تعالی باشد بیرون نتوانم رفت. شما خاطر با من دارید و به هِمَم مُمِدّ و معاون من باشید، تا باشد که از این کوشک سالم بیرون توانم آمد». بعد از آن از مبارزان سجزی بیست تن را اختیار کرد و گفت «چون من با ملک شمس‌الدّین در گفتکوی باشم شما به یکبار تیغ‌ها برکشید و طایفه[ای] را که در کوشک باشند به قتل رسانید». سجزیان گفتند «فرمانبرداریم و هر چه ملک فرماید بر آن موجب به تقدیم رسانیم». ملک علی مسعود با بیست مرد مبارز بر درِ کوشک آمد و از معنیِ

شعر [ابوالعلاء]

وَ رُبَّ ظَمْآنَ اِلیٰ مَوْرِدٍ　　وَ الْمَوْتُ لایَعْلَمُ فِی وِرْدِهِ

و بسا تشنه به سوی آبشخوری

و مرگ نداند که در آمدن اوست به آبشخور

بی‌خبر ماند. ملک شمس [الدّین] اصحاب خود را گفت که «ای [۲۴۰] اصحاب بر هر در ده تن بایستید. چون ملک علی مسعود در آید بر درِ اوّل دو سه تن از خدمتکاران او را بازگردانید و بر درِ دوّم و سیّم و چهارم همین طریقه را نگاه دارید».

نامداران غوری و هروی با تیغ‌های کشیده و خنجرهای مسلول بر درهای کوشک مترصّد بایستادند. چون ملک علی مسعود از درِ اوّل در آمد امیر نصرت او را تواضع کرد و گفت «ملک را با چندین مرد سپاهی به کوشک آمدن چه حاجت است. خداوند ملک اسلام تنها در بارگاه است و منتظر خدمت شماست». ملک علی مسعود روی به سوی آن بیست مرد سجزی کرد و گفت «ای یاران، پنج تن بازگردید و پانزده تن دیگر بیایید». چون به در دوّم رسید، اختیارالدّین سالار بر وی سلام کرد و چون ملک مسعود با تنی چند در آمد در بر روی باقی ایشان فروبست و پنج تن دیگر از آن سجزیان بر در دوّم بماندند.

القصّه، چون به در چهارم رسید از آن بیست مرد سه تن بیش، بیشِ او نبودند. ملک شمس‌الدّین بر دوکانچه درِ چهارم منتظر ایستاده بود. چون ملک علی مسعود از در درآمد و بر ملک شمس‌الدّین سلام کرد و خواست که پیش رود و دست ملک ببوسد، که در حالْ سرش را به زخمِ تیغ بیدریغ از بدن بینداختند.

از ابوبکر خُنبه‌ای چنین شنودم که او گفت که ملک شمس‌الدّین به یک زخم شمشیر سر ملک علی مسعود را از تنه بینداخت. و امیر محمود بن امیر خلیل بن حسام‌الدّین الب حاجب چنین گفت که مبارز علی یزدودی و نقیب علی و محمّد پلنگ غوری، ملک علی را بکشتند. و باباکُرد گفت که ملک تاج‌الدّین کُرد گریبانِ او بگرفت و اختیارالدّین سالار سرش [۲۴۱] به خنجر از بدن جدا کرد. بعد از آن ملک شمس‌الدّین بفرمود تا از دریچهٔ بارگاه کوشک سر ملک علی مسعود را بینداختند.

چون دبدای و ایلچیان و سجزیان آن سر را بدیدند به یکبار غُلُوّ کردند و پیش آمدند، بدان امید که سر ملک شمس‌الدّین است. چون ملک نصیرالدّین [۱] دست دراز کرد تا سر او را بردارد بشناخت. فریاد برآورد و به زبان سجزی گفت که «ای وای، این سر نیاکوی من است». به یکبار نفیر و فغان از اهل سجستان برآمد. ملک نصیرالدّین و علاءالدّین جامه‌ها بر بدن صرب [۲] [؟]* کردند و به زاری و شیون هر چه تمام‌تر گفت[ند]:

نظم [شاعر]

آه مِنْ حَسْرَةٍ عَلَى الْاَرْبابِ   آه مِــنْ سَــفْرَةٍ بِـغَيْرِ اَيــابِ

---

۱. متن: ملک نصرالدین.   ۲. کذا فی المتن. معنی‌اش معلوم نیست.

آه از سفری بجز بازگشتن
آه از پشیمانی بر خداوندان

شور وشیون نفیرو ناله ازشهر سجستان برخاست و سجزیان از وضیع و شریف خاک اقدام را بر مفارق پاشیدند و چشمه‌های خون از چشم‌ها روان کرد[ند] و گفت[ند]:

شهر [مسعود سعد]

شاها طریق ملک دهی را گذاشتی — بخت مهی و تخت شهی را گذاشتی
رفتی و در فراق خود ای شاه روزگار — چندین هزار یار و رهی را گذاشتی
بر هم زدی ممالک آفاق و تا به حشر — فرزانگی و روزبهی را گذاشتی

دبدای و ایلچیان چون آن حالت مِفْجَعه را مشاهده کردند، روی به گریز آوردند. ملک شمس‌الدّین چون اژدهای دمان ازکوشک بیرون [۲۴۲] آمد و بر سر جمع به آواز بلند گفت:

شعر [ابومسلم]

اَدْرَكْتُ بِالْحَزْمِ وَ الْكِتْمان مٰا عَجَزَتْ — عَنْهُ مُلُوكُ بَنی مَرْوانَ اِذْ حَشَدُوا

دریافتم‌به استوارکاری وپوشیدن راز آنچه راکه عاجز آمد
ازو پادشاهان پسران مروان چون جمع شدند

مٰازِلْتُ اَسَعی عَلَيْهِم فِی دِمٰايِهِمْ — وَ الْقَوْمُ فِی غَفْلَةٍ بِالشّامِ قَدْ رَقَدُوا

همیشه‌بودم‌من‌کوشش‌می‌کردم‌بر ایشان در خون‌های ایشان
و گروه در غفلت بودند به شام بدرستی که در خواب بودند

و از ملازمان حضرت و جانسپاران خدمت او هر کدام که ازکوشک بیرون می‌آمد، نعرهٔ شادمانی می‌زد و می‌گفت:

نظم [مختاری]

جهانْ ما را مسلّم شد، زهی بخت و زهی دولت
دل بدخواه بر غم شد، زهی بخت و زهی دولت
شهنشاهی که هر ساعت دم شاهی زدی با ما
کنون سورش چو ماتم شد، زهی‌بخت و زهی دولت

ملک شمس‌الدّین بفرمود تا نوبت تهنیت ملکیِ او بزدند و در شهر سجستان ندا در

دادند که «فرمانْ فرمانِ خدای عزّ و جلّ و حکمْ حکمِ پادشاه منکوخان و شهرْ شهر ملک اسلام، شمس الحقّ والدّین محمّدبن ابی بکر کُرَتْ».

چون این حکم به سجزبان رسید، سلاح‌ها بینداختند و فریاد «الامان، الامان» برآورد[ند].

جهان داورا! سرفرازا! گوا! — خدیوا! شها! سرورا! پهلوا!
ببخشای بر جان غمخوار ما — به نیکی برافروز رخسار ما
ز گفتار و کردار ما در گذر — که این است راه شه دادگر

روز دیگر ملک شمس‌الدّین ملک نصیرالدّین و ملک علاءالدّین را در بند کرد و سه تن را از اکابر سجستان به قتل رسانید. [۲۴۳]

ذکر چهلم
در منع کردن ملک
شمس‌الدّین سجزیان را از سلاح بستن

راوی چنین تقریر کرد که چون ملک اسلام شمس الحقّ والدّین به عون فضل واجب الوجود ملک سجستان ملک علی مسعود را به قتل رساند و دارالملک نیمروز را مسخّر و مسلّم گردانید، اعیان و اشراف و نقبای سجستان را بنواخت و گفت «بدانید که ملک علی مسعود به جان[1] ما اندیشهٔ بد کرده بود و از خبر

شعر [نظامی]

منادی شد جهان را هر که بد کرد — نه با جان کسان، با جان خود کرد
بداندیش از بد خود در غم افتد — به چاه رنج و اَنْدُه هر دم افتد
بداندیشی بکاهد جان مردم — دهد بر باذْ خان و مانِ مردم

بی‌خبر مانده، امروز به جزا و سزای خود رسید. شما باید که بر سبیل گذشته هر کس به شغل و عمل خود بازکردید و آن تربیت و معدلت که از ملک علی مسعود توقّع می‌داشتید، به اضعاف آن از ما چشم دارید. مِنْ بعد طریقهٔ مکاوحت و دوگروهی را بربندید و از کینه انگیختن و خون ریختن احتراز واجب شمرید تا قاعدهٔ وداد و محبت و تَوَدُّد میان ما و شما مستحکم گردد و رسوم فتنه و کینه مُنْطَمَس شود. بر مقتضای «كُلُّ الْمُسْلِمِ عَلَى الْمُسْلِمِ حَرَامٌ دَمُهُ وَ عِرضُهُ وَ مالُهُ»[2] قصد اهراق دم و طمع جلب اموال و آهنگ ریختن آبروی برادر مکنید و از طعن زبان و ضربدست قُلُوب مسلمین و مسلمات را که خزاین اسرار معرفت است پریشان و مجروح مگردانید، که بزرگان گفته‌اند:

نظم [عمری الکاتب]

[۲۴۴] دانی که به نزد اهل تحقیق — در بِلّهٔ مردمی که سنجد؟
آن کس که برادر مسلمان — از دست و زبان او نرنجد

و حدیث صحیح صریح رسول، علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیّات، که «اَلْمُسْلِمُ

---

۱. متن: جای.
۲. حدیث نبوی.

مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمُونَ عَنْ یَدِهِ وَلِسانِهِ»[1] برین نیّت دالّ است. مِنْ بعد فرمان ما آن است که هیچ آفریده از وضیع و شریف در این شهر سلاح نبندند و اگر چنانک بعد از این به سه روزکسی از تیغ و سپر و تبر وکمان و مُک و سیخچه و حربت و دهره چیزی با خود داشته باشد وکاردی بر میان بسته بُود، گناهکار و عقوبت کردنی بوَد. همگنان باید که بر این جمله بروند و از آنچه گفتیم و شنودیم عدول و تجاوز نجویند تا به محمدت و ارتضا پیوندند».

چون ملک اسلام شمس الحقّ والدّین سجزیان را از سلاح بستن و با آلت حرب گشتن منع کرد، خلق سجستان همه خایف شدند و جمله باتفاقاً عجزاً و اضطراراً سلاح‌ها بنهادند و کاردها از میان بازکرد[ند] و گفت[ند]:

شعر

هر که زین نامور نیندیشد — بی‌گمان طالب مُمات خود است

حکم این شاه را به جان شنود — هر که او در پیِ نجات خود است

چون زنگی شب دیجور بر رومی روز پُرنور منصورگشت و اماکن جهان چون دل منافقان و حال عاشقان و خال معشوقان سیاه شد، ملک اسلام شمس الحقّ والدّین خوانسالار خاص را فرمود که «باید که فردا پیش از طلوع نیّر اعظم دویست خروار خربوزه در صحن بارگاه جمع کرده باشی و آش[2] بار ملکانه مهیا گردانیده». خوانسالار گفت «بندگی کنم».

چون روز [۲۴۵] روشن بر شب تیره چیره شد و دیدهٔ خفّاش از شعاع آفتاب خیره گشت، بارگاه را بر آراسته بودند و فرشهای متلوّن گسترانیده و به خروارها خربوزه حاضرگردانیده و از یمین و یسار طشت‌های سیمین و طبقهای زرّین نهاده. ملک شمس‌الدّین از اول روز بار داد. بزرگان و مشاهیر و ارباب جماهیر و اکابر و اماثل وکماة و ابطال و نقبای سجستان به سلام ملک اسلام آمدند و از آن آرایش و

---

۱. حدیث نبوی.

۲. آش: واژه‌ای است ترکی و در این زبان کاربردی کهن داشته و در سنگنبشته‌های ترکی نیز آمده است. در آن زبان نه به معنای غذایی خاص، بلکه به معنای عام به عنوان غذا و خوراک مطرح بوده است. محتمل است که واژهٔ «آش» ریشهٔ آریائی داشته و برگرفته از Asa سانسکریت و یایکی از اشتقاقهای آن در زبان‌ایرانی وفارسی قدیم‌باشد. ← برهان‌قاطع، ج ۱.

نمایش بارگاه و عظمت و حشمت ملک متفکّر شدند و با هم گفتند:

شعر [معین]

مسلّم است چنین شاه را جهانبانی   که با جلالت چرخ است و فرّ یزدانی

ملک شمس‌الدّین اشارت راند که هرکس به جایگاهی که محلّ اوست بنشیند. چون بارگاه از نقیب و سپاه پر شد و قُرب سه هزار تن از معتبران و مهتران سجستان حاضر کشتند، ملک شمس‌الدّین بفرمود تا طشتهای خربوزه پیش آوردند. به دست مبارک خود خربوزه[ای] برداشت و این سه بیت را که در صفت خربوزه **ابوالفضل رومی** گفته است، بر زبانِ شکّر نثارِ دُر افشان گفت:

ثَـلاثٌ هُـنَّ فِـی الْبِطِّیْخِ فَضْلٌ   وَ فِـی الْاِنْسـانِ مَـنْقَصَةٌ وَ ذِلَّـة

درشتی پوست او و گرانی در وی

و زردی رنگ او از جز علتی [۲۴۶]

اِذا قَـطَّعْتَهُ شَـطْرا تَـراهُ   کَـبَدْرٍ قُـطِعَتْ مِـنْهُ الْاَهِـلَّهْ

چون پاره کنی او را پاره کردنی بینی او را

همچون ماه شب چهارده که بریده باشند ازو ماههای نو

بعد از آن روی به حضّار و نظّار کرد و گفت کاردی بدهید. نقباء سجستان جمله سر در پیش افکندند. ملک شمس‌الدّین دانست که هیچ کس از سجزیان کارد بر میان نبسته است. چنانک رسم ملوک عجم باشد بفرمود تا بیش هر دو تن از سجزیان طشتی خربوزه بنهادند. سجزیان آن خربزه‌ها را بر زمین می‌زدند و می‌خورد[ند]. القصّه در میان چندان هزار مرد سجزی یک کارد نبود. بعد از آن خوان بنهادند. چون از اکل آش‌های لطیف و طعام‌های لذیذ فارغ شدند، بفرمود تا جامه بیاورند. و آن روز تا نماز پیشین هزار و هفتصد نقیب سجزی را جامه پوشانید و مبلغ سی هزار دینار بر علما و فقهاء شهر سجستان صدقه کرد و قانون و رسوم بد را از سجستان برانداخت و خلق خدای عزّ و جلّ را از فواید موايد داد و عدل و فضل و بذل خود بهره‌مند گردانید. و بعد از آن به دو ماه و نیم از شهر سجستان بیرون آمد و ملک علاءالدّین و ملک نصیرالدّین را با خود بیرون آورد. ملک علاءالدّین را بند کرده به مستنگ فرستاد و ملک نصیرالدّین را به هرات فرستاد و خود با چهل سوار نامدار به تکناباد رفت و از آنجا به جانب اردوی پادشاه هلاگوخان حرکت فرمود.

چون به طالقان[1] رسید ایلچیان شاهزادگان توتار و بلغه با او مقابل افتادند. عنان مرکب او را بگرفتند و گفتند «ای ملک ترا شاهزادگان طلب داشته‌اند. بیا تا به خدمت ایشان رویم». ملک شمس‌الدّین گفت «من حالیا پیش پادشاه [۲۴۷] هلاکوخان می‌روم. پیش شاهزادگان توتار و بلغه نتوانم آمد». ایلچیان گفتند «اگر چنانک تو به خوشی و رضای خود نیایی، ما ترا به زور ببریم». ملک شمس‌الدّین از ایشان در غضب رفت و چند تازیانه بر سر و روی آن مغول زد که عنان اسب او گرفته بود و آهنگ آن کرد که دیگران را [نیز] بزند که ناگاه در اثناء این حالت ایلچیان پادشاه هلاکوخان برسیدند. ملک شمس‌الدّین احوال خویشتن با ایشان تقریر کرد. ایلچیان پادشاه هلاکوخان و ایلچیان شاهزادگان توتار و بلغه با هم به غضب و خشونت بیرون آمدند و همچنان از سرِ رنجش پیش پادشاه هلاکوخان رفتند.

ملک شمس‌الدّین احوال خود از جز و کلّ عرضه داشت. پادشاه هلاگوخان به علّت آنکه «کسی که پیش من آید شما چون او راز راه بازگردانید و از آمدن به اردوی من منع کنید» گناه درکردن ایلچیان شاهزادگان توتار و بلغه درست کرد. بعد از آن بفرمود تا هر تن را از آن ایلچیان سی و هفت چوب بزدند و دو روز گرسنه و برهنه در آفتاب بازداشت و ملک شمس‌الدّین را به تربیت وافره و نوازش هر چه بیشتر مخصوص و محظوظ گردانید و یرلیغ و پایزهٔ زرّین داد. پس از آن ملک شمس الحقّ والدّین کامیاب در اواسط رمضان المبارک سنهٔ مذکور از اردوی هلاگوخان به شهر هرات آمد. قرلغ و اعیان و اکابر هرات پیش او آمدند و هر یک به حسب استطاعت و استظهار خویشتن خدمتی عرض کرد[ند]. ملک شمس‌الدّین، خرلغ را بسیاری بنواخت و اعیان شهر را به تربیت و الطاف نیرومند گردانید.

القصّه، دو ماه ملک و شحنه و راعی و رعیت و امیر و مأمور و حاکم و محکوم

---

۱ . **طالقان**: طالقان خراسان، از بلاد اقلیم چهارم، طول آن فح ـ که [= ۸۵ درجه و ۲۵ دقیقه] و عرض آن لد ـ م [۳۴ درجه و ۴۰ دقیقه]. شهری است در بزرگی چون مروالرود، میان بلخ و مروالرود، (تقویم البلدان، ص ۵۳۲). در سه منزلی مروالرود از سمت بلخ شهر طالقان است که اسمی از آن در نقشه باقی نمانده ... نزدیک طالقان دهکدهٔ چندویه واقع بود که به قول یاقوت در قرن دوّم هجری نخستین جنگی که میان ابومسلم و هواداران بنی‌امیّه به وقوع پیوست و شهرت بسیار یافت در آن محلّ صورت گرفت (لسترنج، ص ۴۴۹).

و غنی و فقیر با هم طریق مؤاخاة و مؤالات مسلوک داشتند و روز به روز عدل و داد و تربیت وُلاة و ولایات در افزون بود و مطاوعت [۲۴۸] و انقیاد رعایا در زیادت. بعد از دو ماه ملک اسلام شمس الحقّ والدّین از خرلغ برنجید و تا غایتی که روزی حَشَم و خَدَم خود را جمع کرد و به پای کوشک خرلغ آمد تا خرلغ را بگیرد. خرلغ در کوشک رفت و قُرب صد مرد جنگی تیرانداز با خود در کوشک برد و درِ کوشک را فروبست. ملک شمس‌الدّین عزیمت آن کرد که کوشک را محاصره کند تا خرلغ و اتباع او به محاربت بیرون آیند. سوکو و زمره‌ای از اکابر و اعیان و صُدُور هرات بیش آمدند و گفتند «ای خداوند فرمانفرمایْ و ای عدو بندِ قلعه گشای و ای خجسته طالع فرخنده رأی

شعر [مؤلف]

چراغ دودهٔ کرت و سرور سینهٔ سنجر[1]
نظام مسند شاهی، مدار عرصهٔ عالم
رسیده بر تو رایت به شمع شعلهٔ خاور
گذشته رایت قدرت ز اوج گُنبد طارم

خرلغ پیر شده است و عقل او روی در نقصان و انحطاط آورده. هر چه می‌کند و می‌گوید خارج خردمندی است. خداوند ملک اسلام باید که از سر وفور علم و کمال قدرت به انتقام او قیام ننماید و به کرم خلق عظیم و حلم شاهنشاهی از محاربت با او دست باز دارد».

ملک شمس‌الدّین همچنان خشم‌آلود از پای کوشک خرلغ سوار شد و به جانب قهدستان عزیمت کرد. چون به کوچه **پُلِ ریکنه**[2] رسید دو

---

۱. در بعضی تواریخ مسطور است که نسب ملوک کُرَت به سنجربن ملکشاه می‌رسد، چنان که ربیعی شاعر در مدح ملک فخرالدّین پسر ملک شمس‌الدّین گوید:

قاعدهٔ دودهٔ سنجر توئی　　واسطهٔ ملک سکندر توئی

و خواجه معین‌الدّین جامی که از دخترزادگان پادشاهان کرت است، گوید:

گر نسبتم به سنجر و سلجوق می‌کنند　　هستم‌شهی‌که‌خواجه و مخدوم سنجرم

۲. پُل ریگینه، یا رَگینه، پلی است بر روی آب در شرق هرات، به راه صالح‌آباد و نوبادان (نبادان، نوبادام) و امام شش نور. در اطراف این پُل هنوز حمام و بازار و دیگر تأسیسات هست و به لحاظ آبادانی متّصل به شهر است. ← آصف، ص ۱۷۳.

آسیا[1] معمور بود آنجا، از آنِ خرلغ. پرسید که «این دو سنگ آسیا تعلّق به که دارد؟» گفتند «تعلّق به خرلغ دارد». بفرمود تا آن هر دو آسیا را خراب کردند و سنگهای آن بشکستند و خانه‌ها را فرو کوفتند. چون از پل ریکنه بگذشتند، از دور سواری دید. اسب را هواری در شیب ران آورده و قبای نسج پوشیده، از راه دیگر به شهر می‌رفت. پرسید که «آن سوار چه کس است؟» گفتند که «او را **خردک** خوانند. [۲۴۹] گلّه‌بان خرلغ است». ملک شمس‌الدّین فرمود که «او را بیارید». چون او را پیش ملک حاضر کردند بانگ برو زد و گفت «تو چه کسی؟» گفت «من گلّه‌بان امیرخرلغ‌ام». ملک شمس‌الدّین به واسطهٔ آن که خرلغ را امیر خواند بفرمود تا او را بگرفتند و صد چوب زدند و اسب و جامه و سلاح از او بازستاند[ند].

راوی چنین تقریر کرد که در این سال مذکور لبلقای و مرکتای خوارزمی و مجدالارکان و شهاب مؤیّد به فرمان پادشاه منکوخان به شمارهٔ ولایت هرات آمدند. ملک اسلام [به] رغم خرلغ ایشان را بنواخت و از خرلغ شکایت بی‌حدّ کرد و مرکتای را گفت که «چون مراجعت نمایی از پیش پادشاه منکوخان شحنه‌ای فرستی، که خرلغ پیر شده است و در امور حکومت و امارت مدخل نمی‌تواند ساخت». چون مرکتای بازگشت، پیش پادشاه منکوخان آمد و عرضه داشت به دورغ که «ملک شمس‌الدّین مرا از بندگی پادشاه جهان به شحنگی درخواست کرده». پادشاه منکوخان فرمان فرمود که مرکتای به شحنگی هرات رود و لبلقای نوکر او باشد.

چون مرکتای به هرات آمد، ملک شمس‌الدّین به دیدن او رفت و چندانی به جای او الطاف مبذول داشت که حدّ و عدّ آن را قیاس نبود و بر موجب «تَهادُّوا تَحابُّوا»[2] روز به روز نزد [یکدیگر] هم تحفه‌های گرانمایه فرستادند. میان ایشان محبّت و الفت به جایی انجامید که گفتی دو تن‌اند در یک پیراهن و دو مغزاند در یک پوست؛ کما قال الشاعر:

شعر [حمیدی]

هُمٰا رَضِیْعا لَبانٍ اُلْفَةً وَ هَویً وَ سٰاکِنٰا وَطَنٍ سَرًّا وَ اِجْهٰاراً

---

۱. اصل: آسیاه. ۲. حدیث نبوی.

هر دو شیرخوارگان یک شیراند از روی محبت ودوستی
و ساکنان یک وطن‌اند نهان و آشکارا کردن [۲۵۰]

مرکتای به اشارت ملک شمس‌الدّین در جنوبی شهرکوشکی بنا افکند و طارم و درگاه عظیم برکشید و تابعان و طایعان خود را به عمارت و زراعت حریص گرداند و متوطّنان ولایت را بنواخت و عاطفت دل داد و در افشای نام نیک و اظهار حُسن روش جِدّ بلیغ و اجتهاد تمام به جای آورد، و خلاف اوامر و نواهی ملک اسلام شمس الدّوله والدّین، طاب ثراه، از عین خطاکاری و محض نقصان دانست.

ذکر چهل و یکم[1]
در رفتن ملک
شمس‌الدّین به محاصره بکر

چون شهور سنهٔ سبع و خمسین و ستّمائه [= ۶۵۷] درآمد، درین سال ملک اسلام شمس الحقّ والدّین لشکر به افغانستان برد و از افغانستان در ربیع‌الاول سنهٔ مذکور عنان عزیمت بر طرف **بکر** تاخت و فتح حصار بکر را از حضرت واجب الوجود مطلق و ربّ الارباب بر حق برحسب

شعر [جار اللّه]

وَ اللّـهُ فَـعّالٌ بِـدَعْوَةِ واحِـدٍ   ما لَيْسَ يَفْعَلُهْ بِـاَلْفِ مُـجاهِدٍ

و خدای عـزّ و جـلّ کـننده است بـه دعـاء یک کسـی
آنچه را که نیست که بکند او را به هزار مرد کارزارکننده

به تَضَرّع و ابتهال و بُکا استدعا نمود؛ چه، قلعهٔ بکر صخره‌ای بود در میان دریا و از عهد بزرجمهر هیچ آفریده را از سلاطین و ملوک برو دستی نبوده.

شعر

بِكْرٌ فَما فَـرَعَتْها كَـفُّ حـادِثَةٍ   وَ لا تَرَقَّتْ اِلَيْها هِـمَّةُ النُّـوَبِ

دوشـیزه‌ایست‌بس زایـل‌نکرده بکـارت‌او را دست حـادثه
و بـــر نـــیامد بـــه ســـوی او هـــمّت حـادثه‌ها [۲۵۱]

مِنْ عَهْدِ اِسْكَنْدَرٍ اَوْ قَبْلَ ذلِكَ قَد   شابَتْ‌نَواصی‌اللَّـيالی‌وَهِیَ‌لَمْ تَشِبِ

از روزگار اسکندر است یـا پـیش از ایـن بـدرستی
پـیر شـد مـویهای پیشانی روزگـار و او پـیر نشـد

شماریخ اصول‌او با تخت‌الثری راز می‌گفت‌و رؤوس کنگره‌های او با ثریّا پهلو می‌زد

---

۱. متن: ذکر چهلم و یکم.

شعر [مسعود سعد]

نه‌خورشید را سوی بالای او [سر؟]* نـه انـدیشه را سـوی پـهنای او در
بـه بـالاش پیوسته افـلاک و انـجم به دامانش پنهان شده خـاور و خـور

در محاذات کمینه منازل او کوه بیستون کم از ستونی نمودی و در جنب کهینه پارهٔ پارهٔ او الوند کوه چون برگ کاهی بود[ی]*.

شعر [نظامی]

کوه بُد بیش او کـم از کـاهی مـرغ را سـوی او نَـبُد راهـی
اوج او را نـدید چشـم مَـلَک زانک بُد بر فراز هـفت فـلک
بود خلقش ندیم زُهره و مـاه وز نـهانهای آسـمان آگـاه

و چون به هشت فرسنگی بکر رسید، حسن علمدار را با پنج سوار نامدارِ سخنگویِ حاضر جوابْ به اسم رسولی بدان قلعه فرستاد و گفت «سلام و پیام من به مهتر این قلعهٔ آسمانْ‌نمای و والی این طایفهٔ عالی نژاد[1] رسانید و بگوئید که چند سال شد که ما با لشکرهای منصور در این سر حدّ متوطّن‌ایم. تمامت اهل قلاع و بقاع افغانستان تا حدّ سند و هند بعضی رغبةً و اختیاراً و قومی قهراً و قسراً به خـراجگـذاری و فرمانبرداری ما به دم و قدم آثار خدمت به اظهار رسانیدند.

شعر

تَکـادُ مَـمٰالِکُ الْآفـاقِ شَـوْقاً تَصیرُ اِلَیَّ مِـنْ کُـلِّ النَّـواحِـیَ

خـواست بـودند پـادشاه‌ها کـران‌هـای دنـی از بـرای آرزو
کـه بگـردند بـه سـوی مـن از هـر سـوئی [۲۵۲]

و به سمع تو رسیده باشد که به چه نَسَق به زخمِ خنجرِ ذوالفقار کُهرِ جگرْ درِ آذرْ اثر سرهای سرکشان با تَعَنُّد و تَکبُّر را از بدن‌های فیل پیکر شیر منظر در خاک و خون انداختم و به بادکوپالِ تهمتنی بهمنیِ چِهِل منی، آتشِ منایا و بلایا در مَـهَجات دشمنان خاکسار زدم.

شَقَقْتُ بِقَمْقامِ الَّذی یُهْرِقُ الدِّما رَؤوسَ الْاَعادی یَوْمَ حَرْبٍ وَحَرْبتِ

---

۱ . متن: عادی نژاد.

به شمشیر بشکافیم آن‌کس که می‌ریزد خون‌ها را
سرهای دشمنان را در روز جنگ و حربت

اکنون می‌باید که از راه خردمندی و فطانت طومار بیکار و ازار را طی کنی و به استقبال ما مبادرت نمائی تا چنانک ملوک خراسان و جماهیر افغانستان به عنایت بی‌غایت و الطاف بی‌حساب ما مخصوص گشته‌اند، محظوظ کردی. و اگر چنانک به خلاف این معنی که به تقریر پیوست قدم نهی و دم زنی، همچنانک قلعه‌های سر بر فلک را با زمین برابر کردم این قلعهٔ منیع و این حصن را که کهف تست خراب کنم و از قتل و نهب چندانک ممکن بود در میان قوم تو ظاهر گردانم».

روز دیگر حسن علمدار از لشکرگاه ملک اسلام شمس الحقّ والدّین بیرون آمد و چون نزدیک بکر رسید قلعه‌ای دید بس منیع در میان دریای عظیم، و از جوانب او کشتی‌های بزرگ بسته، و حارسان و حافظان از یمین و یسار دریا بار ایستاده. چون حسن علمدا[ر] را بدیدند، بانگ بر وی زدند و گفتند «تو چه کسی، و آمدن تو بدین زمین که بیشهٔ شیران عرین و مأوای فیلان آشفته است واسطه چیست؟»

شعر [نظامی]

درین بوم و مرزت بگو کار چیست؟ ترا پیشوای و سپهدار کیست؟
ندانسته‌ای کندرین پَهن‌دشت نباشد همی شیر را روی گشت؟
[۲۵۳]بکو کیستی و کجا می‌روی؟ چـرا در دمِ اژدها مـی‌روی؟
اگر راه گم کرده‌ای، باز جوی و گر خود بیامیست، زوتر بگوی

چون حسن علمدار خشونت و تندی آن طایفه را مشاهده کرد گفت «ای قوم، من رسول‌ام. از پیش کسی که زبان بیان آسمان در روز ضرب و طعن[1] او را بدین صفت ثنا می‌گوید که:

شعر [ابوالعلاء]

یٰافارِسَ الْخَیْلِ تَدْعُوکَ الْعِدَی اَسَداً مَا اسْتُنْفِذَتْ مِنْ یَدَیْهِ عُنُقُ مُفْتَرِس

ای سوار اسپان می‌خوانند ترا دشمنان شیری
که رهانیده نشد از دو دست او گردن شکاری

---

۱. متن: طعان.

شهریاری که صیتِ صولتِ هوشْ بَرِ توشْ‌ستانِ او در اطراف و اقطار کیهان منتشر و شایع است. کامکاری که از عدلِ شامل و بذلِ کامل او اشرار و ابرار رُبع مسکون بهره‌منداند.

شعر

خاقان‌اکبر کاسمان بوسدزمینش هر زمان
بر فرّ قدرش فَرْقَدان سعد مطرّا ریخته
دارای‌گیتی‌داوری،خضرِ سکندر گوهری
عادل‌تر از اسکندری،کو خون‌دارا ریخته
تیغش‌درآب‌آذرشده،جرخ‌وزمین‌مضطرشده
دودش به بالا بر شده، رنگش به پنها ریخته
آن‌قبلهٔ‌انصاردین،سردار حقّ، سردار دین
آب از پیِ گلزارِ دین بر روی دنیا ریخته

و می‌خواهم که فرمان آن فرمای عدو بندِ قلعه‌گشایْ به خداوند اهل این [۲۵۴] قلعه رسانم».

چون آن گُروه نام ملک شمس‌الدّین بشنودند، از حسن علمدار عذرها خواستند و گفتند تو در همین موقف توقّف کن تا ما خبر تو به حاکم خود رسانیم. بعد از آن پیش والی قلعه آمدند و احوال عرضه داشت[ند]. والی قلعه حسن علمدار را به اعزاز تمام به قلعه درآورد. حسن علمدار حکایت[ی] که ملک شمس‌الدّین گفته بود به سمع والی قلعه رساند. والی قلعه در جواب گفت که «من به کرّات و مرّات عزیمت آن کرده‌ام که به خدمت ملک اسلام شمس الحقّ والدّین آیم و شرایط خدمتکاری و مطاوعت به تقدیم رسانم. اما چون شنودم که با والیان افغانستان و قلاع ایشان چه کرد، از آن عزیمت برگشتم. مرا بر ملک اسلام به هیچ روی اعتماد نیست. از من به خدمت ملک اسلام عرضه‌دار و بگوی که ملک اسلام شمس الحقّ والدّین را بدین جانب لشکر کشیدن از مصلحت بغایت دور می‌نماید؛ چه، آن قلعه را به دست آوردن تعذّری عظیم دارد، خاصّه که در میان دریا است که نهنگان دم‌کش مردمخوار او هر یک چون کوهی‌اند و انواع مواکن فغور او هر تن چون فیلی».

شعر [ربیعی]

نـــهنگان دم‌کش درو بـــیشمار　　نه قـعرش پَـدید و نـه پـیدا کـنار

کمین جوی او صد چُو دریای نیل　　کِهین ماهی‌اش در بزرگی چو فیل

چون از این نوع جواب‌های بامَدْح و قَدْح آمیخته و پیغام‌های چون شکّر و شرنگ در یک قالب ریخته ببرداخت، حسن علمدار را خلعت پوشانید و اجازت مراجعت داد. حسن علمدار چون به خدمت ملک اسلام شمس‌الدّین رسید و آنچه دیده بود و شنوده بازگفت، ملک شمس‌الدّین از آن اَجْوَبه برآشفت و به سوگند یاد کرد که:

نظم [صاحب]

[۲۵۵] بدان خدای که از یک جخان پدید آورد

بـه امـر کُـنْ فـیکون نُـه سـپهر ازرق فـام

بـدان حکـیم کـه از صُـنع خـویش پـیدا کـرد

سپهر و مِـهر و زمـین و زمـان و بـحر و غـمام

که تا این قلعه را فتح نکنم، کمر کین و کمین از میان نکشایم و در دلْ به جز عزمِ رزمْ چیز دیگر نیاورم.

روز دیگر که شاهد ماهروی خاوری از پسِ بَردهٔ نیلوفری عـذارْ رخشـان و دیدار دُر افشان خود به جهانیان نمود و عالم سیاه‌دل چون چهرهٔ خوبان چَگَـل[۱] روشن شد، ملک اسلام شمس‌الدّیـن لشکـر کـردآورد و در مـقابل قـلعه مـعسکر ساخت. هژده روز را لشکر سی کشـتی بـزرک و صـد زورق راست گـردانـید. روز نوزدهم از اول بامداد ملک اسلام شمس الحقّ والدّین فرمان فرمود تـا دلیـران در کشتی‌ها نشستند. طرف شرقی قلعه را به ملک عزّالدّین توکل و غربی را به ملک تاج‌الدّین کُرد و جنوبی را به ملک حسام‌الدّین اسفزار و شمالی را به جهت خاص خود تعیین گردانید.

و از قلعهٔ بکر قُرب دو هزار مر[د] جنگیِ فیلْ‌زور بر اَبْراج و مداخل و مخارج دروازه‌های قلعه منتظر و مترصّد و ضرب بایستادند و کشتی‌ها در بیش درگاه قلعه ببستند. سپاه مـلک شـمس‌الدّیـن بـه یکـبار بـخروشیدند و در زورق‌هـا بـیرق‌ها برافراختند و چون جبال رایسات و سحاب مرتفع از جانب قلعهٔ بکر در آمد[ند].

---

۱. چَگَل از شهرهای ترکستان که به داشتن زیبارویان مشهور است.

شعر [فردوسی]

[۲۵۶] چنان تُند راندند برروی آب   که گفتی سیه شد رخ آفتاب

از جانبین تیرِ نه مشتیِ سندانْ‌گذار که اجل بران عبارت اوست، روان شد و جوش و خروش و نفیر و نعره گردان بر اوجِ گردون گردان برآمد. صدای کوس و طبل و آواز نای گوش هوش فلک را کر گردانید:

شعر [خالدی]

آوای سروران و نم خون کشتگان   آن بر فلک برآمدو[ا]*ین تاسمک رسید

و از هر دو طرف مرد بسیار به قتل پیوست و از ملوک که در سپاه ملک شمس‌الدّین بودند چند تن کشته شدند. بدین صفت دوازده روز سپاه ملک شمس [الدّین] را مساکن در کشتی‌ها بود و مأوی در دریا و کارْ بیْکار و حرکاتْ حملات. روز سیزدهم جماعتی از ائمّه و اشراف و اکابر قلعه به خدمت ملک اسلام شمس الحقّ والدّین آمدند و خدمت و تحیّت حاکم قلعه عرضه داشتند و گفتند که «ما بندگان می‌دانیم که تا ملک اسلام این قلعه فتح نخواهد کرد مراجعت نخواهد نمود. اما حصول این مراد باز بستهٔ حرب‌های عظیم است و یمکن که از جانبین اکثر مرد سپاهی به قتل پیوندد تا این قلعه به دست آید؛ چه، در این قلعه [هم] مردست و هم ذخیره، و اگر این دریای موج بیکرانْ محیط، این قلعهٔ سر بر آسمان نبودی، هم از آن روز اوّل فتح او به ظهور پیوستی. اکنون [۲۵۷] خراجگذاری و فرمانبرداری قبول کنیم و آن مقدار مال که ملک اسلام فرماید، می‌دهیم. امیدواریم که خداوند شفاعت ما بندگان را قبول کند و دست از محاصرهٔ این قلعه باز دارد».

ملک شمس‌الدّین به کرم جبلّی و لطف غریزی شفاعت ایشان را به قبول موصول گرداند و بفرمود تا سپاه از سُفُن بیرون آمدند. روز دیگر والی قلعه مبلغ ده هزار دینار و ده خروار بار نرمینه و پنج سر اسب تازی و پنجاه نفر برده با چندین تحف و غرایب به اسم خدماتی بیش ملک شمس‌الدّین فرستاد. ملک شمس‌الدّین فرستادگان والی قلعه را بنواخت و هر یک را خلعت گرانمایه بخشید. چهار روز دیگر در پای قلعهٔ بکر مقام کرد. روز پنجم از اول بامداد عنان عزیمت بر سمت زمین داور داد[1] و از آن حدود تاخت.

---

۱. متن: بر سمت زمین داد.

ذکر چهل [و]* دوّم
در قتل میرانشاه و سالار کُرد

چون شهور سنهٔ ثمان و خمسین و ستّمائه [= ۶۵۸] درآمد،[۱] از تواریخ این سال حکایت به قتل رسیدن میرانشاه و پسر اوست. و آن قصّه چنان است که پیش از این ذکر به تقریر پیوسته است که میرانشاه و سالار که داماد و نبیرهٔ ملک شاهنشاه کُرد بودند و در آن سال که ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرَت شاهنشاه و بهرام‌شاه را بکشت میرانشاه و سالار به جانب سیستان رفته بودند و پناه به کشتمور ـ که حاکم آنجا بود ـ برده [۲۵۸] در این سال مذکور از حدود سیستان با تَبَع خویش بیرون آمد و عزیمت آن کرد که به دریا بار رود و از آنجا به مصر درآید.

چو[ن] به مستنگ رسید، پهلوان محمّد نهی را خبر کردند که میرانشاه و سالار به مستنگ آمده‌اند و عازم سفر دریابارند. از معتبران سپاه خود ده تن را با دو سر اسب راهوار قیمتی تازی نژاد پیش میرانشاه فرستاد و گفت که چنین شنودم که میرانشاه مادهٔ توطّن این دیار را از خاطر مبارک قلع کرده است و جانب «حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الْایمان» را نامرعی کذاشته و متوجه دارالملک مصر شده. بر مقتضای آن‌که گفته‌اند:

شعر

اَلْــزِمْ مَکــاناً وُلِـدْتَ فِـیْهِ　　　بَـیْنَ اَهْـالِیْکَ فَـهُوَ اَصْـوَبْ

لازم گیر مکانی را که بزادند ترا در وی

میان خویشاوندان تو پس این لازم گرفتن صواب‌تر است

می‌باید که از این ولایت نرود و هیچ اندیشهٔ بد به خود راه ندهد و بدین جانب حرکت فرماید و با لشکر منصور ملک الاسلام شمس الحقّ والدّین پیوندد؛ چه، ملک اسلام بارها در خَلَوات و مَلَوات از او یاد کرده‌اند و فرموده که «اگر بیش آید و سر به صلح در آورد، ولایت مستنگ را با تمامت نواحی که در تصرّف[۲] ملک

---

۱. متن مغشوش و ناقص است.　　۲. متن: متصرّف.

شاهنشاه و بهرام‌شاه بوده بدو مفوّض گردانم». القصّه در آمدن میرانشاه به طرف خود مبالغت‌های عظیم نمود و سوگندهای سخت خورد.

چون فرستادگان پهلوان محمّد نهی پیش میرانشاه رسیدند و سخن پهلوان محمّد نهی را به سمع او رساندند، خوشدل و خرّم شد. چون

شعر [فرّخی]

[۲۵۹] روز فرو رفت و گشت زرد رخ آفتاب
چهره بر افروخت باز زندگی شب کامیاب

میرانشاه با خواص و ندماء خود گفت که «چه مصلحت می‌بینید در رفتن ما به جانب لشکر ملک شمس‌الدّین؟». سالار که پسر او بود با چند نامدار از اعیان تَبَع او برپاخاست و زبان به ثنا بگشاد و گفت:

شعر [ابوالفتح]

یٰا کٰامِلَ الْآدٰابِ مُنْفَرِد الْعُلیٰ		وَ الْمُکَرَّمٰات وَ یٰا کَثیرُ الْحاسِد

ای تمام فرهنگ‌ها، ای یگانه در بلندی
ودر بزرگی‌ها،و ای بسیاربدخواه[دارنده]*

ما را بر پهلوان محمّد نهی به هیچ روی اعتماد نیست؛ چه، مدتی است تا او قاصد و حاسد ماست و به واسطهٔ آنک دُخُول سپاه غور در ولایت سیستان متعذر بود به حرب نیامد. پدران و برادران و اقارب و قبایل ما را به قتل رسانده‌اند. هنوز اکفان آن شهیدان به خون آغشته است و ابدان ایشان در لحود نابوسیده. به چه روی و امید بیش ملک شمس‌الدّین رویم؟ اگر در خدمت خداوند رأی ما را صوابی و سخن ما را اعتباری هست، این قوم را که از بیش پهلوان محمّد نهی آمده‌اند به قتل می‌باید رسانید و هم در این دو روز از این مکان به زودی هر چه تمام‌تر بیرون رفت».

قوم دیگر که دل‌های ایشان به محبّت وطن اصلی متعلّق بود و ازکُربت غُربت متنفّر، گفتند «ای خداوند، پهلوان محمّد نهی با ما خلاف نکند؛ چه، قسمِ هر چه [۲۶۰] عظیم‌تر خورده. ملک تاج‌الدّین کُرد که از جمله اقارب ماست امروز در بیش ملک شمس‌الدّین میان ملوک مشارالیه و معتمدٌعلیه است. ما را بی‌هیچ تردید[1] و

---

۱. متن: تردد.

اندیشهٔ بد بدان طرف حرکت می‌باید کرد. سفر دریابار خطر عظیم دارد. «خُذْ مٰا صَفٰا دَعْ مٰا کَدَرْ» راکار می‌باید بست و عزیمت سفر دریابار را نسخ می‌باید کرد، که گفته‌اند:

شعر [ربیعی]

ز کـــاری کـــزو رنـــج‌یابی و درد گرت هست دانش، به گِردش مگرد

میرانشاه گفت «این اندیشه به صواب نزدیکتر است و این تدبیر به صلاح واصل‌تر» روز دیگر که سیماء چهرهٔ زیبای بیضاء سما خضرا بلند ایوان چون ید بیضاء[1] موسی عمران تابان و درافشان گشت، میرانشاه روی بـه راه آورد. چـون بـه ده فـرسنگی لشکرگاهِ پهلوان محمّد نهی رسید طایفه[ای] راکه به رسالت آمده بودند با زمره‌ای از مقرّبان درگاه خود با پنج نفر غلام و با پنج سر اسب بیش پهلوان محمّد نهی فرستاد. چون پهلوان محمّد نهی [را] از آمدن میرانشاه خبر شد،

شعر [ربیعی]

ز شادی چولک چهره را بـرفروخت بـه میخوارگی دیـدهٔ غـم بـدوخت

روز دیگر با تمامت سپاه به استقبال میرانشاه سوار گشت و به اعزاز و عزیز داشتِ هر چه تمام‌تر میرانشاه را به لشکرگاه خود در آورد و فی الحال مکتوب نوشت به خدمت ملک اسلام شمس الحقّ والدّین و از کلّی احوال میرانشاه و سالار عرضه داشت.

چون مکتوب به ملک شمس‌الدّین رسید، برفور در جواب نوشت که «پهلوان محمّد نهی باید که [به] قول میرانشاه و سالار اعتماد نکند و خود را از مکر و غدر[2] ایشان نگاه دارد و شب و روز با خبر و هشیار [۲۶۱] باشد و به هر نوع که تواند و دست دهد ایشان را به قتل رساند و یا بند کرده پیش ما فرستد و در این معنی تقصیر و اهمال جایز نشمرد، و بیش از آنک از ایشان فتنه و شرّ به ظهور پیوندد ایشان را با تمامت اتباع به عدم رساند که بزرگان خرد ورزِ خردمند دوست چنین گفته‌اند:

شعر [خواجه سکناب]

چو بر بد سگالت بوَد دست زور فرستش به شمشیر هندی به گور

که فرداش گر بر تو باشد تـوان بـرآرد دمـار از تـنت بـی‌گمان

---

۱. متن: بیضاء. ۲. متن: عذر.

کسی را که در مبادرت گُرگی‌ست درّنده و ابریست غُرّنده و [در]* مقاومت کوهیست آهنین و شیریست خشمگین و درکیاست حکیمی‌ست دوربین و کاملی‌ست با رأی متین،

شعر [ابو العلاء]

لَهُ الشَّرَفُ النَّبی یُطاءُ الثُّرَیّا مَعَ البَأسِ الَّذی بَهَر الأُسوُدٰا

مر وراست بزرگی، آن بزرگی که می‌سپرد بروین را
بـا جـنگی، آن جـنگی کـه غـلبه کـرد بـر شـیران

خصوصاً که از خویشاوندان[۱] و متعلّقان او قُرب هزار مرد بـه زخـم تـیغ آتش اثـر خون‌آشام در درِ ما به قتل رسیده‌اند و عورات و مخدّرات و اطفال ایشان در دستِ عساکر ما اسیر افتاده، حیات او را به چه وجه مردم خردمند و خر[د]مندِ مردم‌شناس تصوّر کند؟»

چون مکتوب ملک اسلام شمس الحقّ والدّین به پهلوان محمّد نهی رسید، اندیشه‌مند گشت؛ چه، سوگند خورده بود که با میرانشا[ه] خلاف نکند. راوی چنین گفت که در آن روز که پهلوان محمّد نهی قصد گرفتن میرانشاه کرد میرانشاه و تمامت خویشاوندان او در باغی مجمعی ساخته بودند و جشنی برآراسته، و یک زمانی از کشاکش روزگار نافرجامِ خودکام به یکسو شده و شداید هُمُوم [و] حوادث [۲۶۲] روزگارِ غدّارِ مکّارِ بی‌فاء دون‌برور را به قوای شراب ارغوانی نفی می‌گردانیدند،

نظم

خَلِّ الزَّمٰانَ اِذٰا تَـدٰابَـرَ اَوْ جَـمَحَ وَاَشْکِ الْهُمُومَ اِلَی الْمُدٰامَةِ اَوْ قَدَحْ

رها کنی روزگار را چـون پُشت دهـد یـا سـرکشی کـند
و شکایت کن غم‌ها را به سوی شراب یـا سـوی قـدح

وَاحْفَظْ فُؤٰادَکَ اَنْ شَرِبْتَ ثَلاثَةً وَاحْذَرْ عَلَیْه اَنْ یَطیرَ مِن الْفَرَحْ

---

۱ . متن: خیشاوندان.

و نگاهدار دل خود را اگر بیاشامی تو سه‌پیاله را
و پرهیز کن بر آن دل از آنک ببرد از شادی

هٰـذٰا دَوٰاءٌ لِلْهُمُومِ مُجَرَّبٌ فَاسْمَعْ مَقٰالَةَ نٰاصِحٍ لَکَ قَدْ نَصَحْ
این درمانیست مر غم‌ها را آزموده
بس بشنو گفتار نصیحت‌کننده [را] که تو را به درستی نصیحت کرد

که ناگاه پهلوان محمّد نهی با پانصد مرد آهن‌پوش از در و دیوار باغ در آمد. میرانشاه و سالار و کسانی که در باغ بودند شمشیرها بکشیدند و روی به جنگ آورد[ند] تا نماز شام با ایشان حرب کردند و چند تن از شجعان و نامدارانِ سپاه پهلوان محمّد نهی را به قتل رساندند، و هر چند که پهلوان محمّد نهی گفت که «ای ملک میرانشاه دست از حرب باز دار و در خون جان خود و از آن چندین مسلمان مشو و بیا تا تو را به خدمت ملک اسلام شمس الحقّ برم و به چنین سوگند که از خدمت او در خواهم تا تو را ببخشد و قلم عفو بر جریدهٔ جرایم و خطیات تو کشد» ملک میرانشاه به آواز بلند در جواب گفت که «ای نهیِ بدقول! غدّارْمردان چنین کنند که تو کردی. ما را به عهد و پیمان بدین جانب آوردی و چون [۲۶۳] دانستی که امروز شراب خورده‌ایم و مست شده، قصد ما کردی. به خدای که جز او خدای دیگری نیست، که تا رگی در تن من در حرکت باشد، با تو تیغ بی‌دریغ خواهم زد».

القصّه، بدین نوع سخن‌های زهرآلود می‌گفت [و چون] شرزه شیر حمله می‌آورد و در حمله قُرب ده مرد را از سپاه پهلوان محمّد نهی خسته و مجروح می‌گردانید. چون شب در آمد، پهلوان محمّد نهی با آن پانصد مرد جنگی به یکباره حمله پیش برد. سالار را دستگیر کرد و میرانشاه در حرب به قتل رسید. روز دیگر سالار را بکشتند با دوازده تن از خواص میرانشاه، و باقی مردم ایشا[ن را] با زن و بچه به ولایت غور فرستاد.

و پهلوان محمّد نهی را به واسطهٔ قتل میرانشاه نام و آوازه[ای] عظیم حاصل شد؛ چه، هژده سال میرانشاه در افغانستان و حدود هندوستان لشکرکشی کرده بود و چند قلاع و حُصُون را به دست آورده بود و به مردیّ و مردانگی و غایت شوکت در روز نبرد با دویست مرد نامدار مبارز مقابلی کردی و گفتی:

شعر [اسدی]

به هنگام کین و به هنگام جنگ　　به‌نزدم چه شیر و چه ببر و پلنگ

ملک اسلام شمس‌الحقّ والدّین از آن فتح مُبْتَهِج گشت بدان واسطه که دایم از جانب میرانشاه متردّد بودی و گفتی که «در این حدود مردی معتبرتر و دلاورتر از میرانشاه [نیست]*». [۲۶۴]

ذکر چهل [و]* سیّم
درگریختن ملک تاج‌الدّین
کُرد از بیش ملک شمس‌الدّین

چون شهور سنهٔ تسع و خمسین و ستّمائه [= ۶۵۹] در آمد، درین سال ملک تاج‌الدین کُرد با ملک اسلام شمس‌الدّین تخلّف کرد. و سبب آن بود که چون پهلوان محمّد نهی، میرانشاه و سالار کُرد را به قتل رساند به تکناباد آمد که ملک اسلام شمس الحقّ والدّین در تکناباد بود. روزی پهلوان محمّد نهی روی به یاران خود کرد و گفت «ای اصحاب، بحمداللّه تعالی که از هیچ جای کسی به حرب ما نمی‌آید و ما را خصمی و معاندی نماند و سر سروران و گردنکشان بر خط متابعت ما نهاده شد و رقاب جبّاران مِذْلک و مسخّر اوامر و نواهی ما گشت. بعد از این می‌باید که خوشدل و مجموع خاطر باشید و هر روزی را که به جنگ و آهنگ سپری گردانیده‌اید، یک سال به طرب و عشرت بسر برید».

روز دیگر این حکایت را به سمع ملک شمس‌الدّین رساندند. ملک به واسطهٔ این سخن از پهلوان محمّد نهی در خشم شد. بر سر جمع گفت که پهلوان محمّد نهی را از من بگوئید که با آن شیر دلیر [چه] کردی؟ یعنی ملک تاج‌الدّین کُرد بر جای باشد. زنهار که آب خوش نخورید و به هیچ نوع ایمن مباشید».

جوانی بود او را **علیشاه** گفتندی؛ از ملازمان ملک شمس‌الدّین. او را با ملک تاج‌الدین کُرد دوستی تمام بود. روز دیگر پیش ملک تاج‌الدّین کُرد رفت و آنچه از ملک شمس‌الدّین شنوده بود با او بگفت. ملک تاج‌الدّین از آن [۲۶۵] حکایت اندیشه‌مند شد و دانست که عاقبت ملک شمس‌الدّین او را نیز[1] به قتل رساند. معنی، مصراع:

«گریزِ به هنگام را، کار دان»

بر خود خواند. چون شب سیاه‌پوش چهرهٔ خود را چون نامهٔ افعال عاصیان به عالمیان نمود و خسرو انجم[2] از ایوان سیمابی به افق غربی خرامید و عارض

---

۱. متن: ملک شمس‌الدّین نیز او را.

۲. متن: انجام.

جهان‌فروز روز در نقاب تیرگی متواری ماند، پای بر پُشت بادبائی آورد که در وقت تاختن با باد صَرْصَرْ مقابلی کردی و هنگام حمله با غضنفر پهلو زدی.

شعر [ابوالعلاء]

مِنَ الْجِیٰادِ اللَّوٰاتِی کانَ عَوَّدَهٰا   بَنُو الْفُصَیْصِ لِقٰاءَ الطَّعْنِ بِالثُّغَرِ

از اسپان نیکروی آن اسپان که بود عادت داده ایشان را
بسران فصیص دیدار کردن نیزه زدن را به کوه‌های سینه

با پنجاه سوار دلاور کُردی، شیر حملهٔ فیل توان، رزم‌خوی جنگجوی، نبرد بهمن کین

شعر [معین]

همه در رزم چون رستم دلیر و سرکش و سر بر
همه در بزم چون حاتم جواد و زرده و محسن

از تکناباد بیرون [آمد]* و روی به طرف شطّ اموی نهاد و در آن شب مدلهم مسالکی با مهالکی را قطع کرد که از مخافت و وحشت آن شیر شرزه مُجْتَنِب و پلنگ بر آهنگ مُحْتَرِز بودی. [۲۶۶]

شعر [ابوالعلاء]

وَ مِنْ غَلَلٍ تَحِیْدُ الرِّیْحُ عَنْهُ   مَخٰافَةَ اَنْ یُمَزِّقُهٰا الْقَتٰادُ

و چند بیشه که می‌خسبد باد ازو
از ترس آنک پاره کند او را خار

لَوْ اَنْ بَیٰاضَ عَیْنِ الْمَرءِ صُبْحٌ   هُنٰالِکَ مٰا اَضٰاءَ بِهِ السَّوٰادُ

اگر بدرستی که سفیدی چشم مرد صبح بودی
آنجا روشن نشدی بدو سیاهی

یک ماه در راه بسر برد. بعد از یک ماه به لشکرگاه شاهزاده **برکه‌خان**[1] رسید. برکه‌خان در آن روز به تفرّج شکار و صید سوار شده بود. ملک تاج‌الدین کُرد به

۱. **برکه‌خان**: یا برکاخان پسر توشی پسر چنگیزخان. ظاهراً این شاهزادهٔ مغول بعد از اوکتای قاآن هواخواه‌ترین بزرگان مغول نسبت به اسلام و مسلمین بود.

شکارگاه رفت. چون نزدیک برکه‌خان رسید جبین بر زمین بندگی نهاد و گفت:

شعر [نظام آملی]

تا جهان آباد باشد، شاه ما فرخنده باد آفتاب دولت او جاودان تابنده باد

دولت و اقبال و قدر و حرمت‌شاهی او بر سر شاهان کیهان تا ابد پاینده باد

بعد از اداء دعا و ثنا، احوال خود عرضه داشت. برکه‌خان از مقرّبان و معتبران درگاه خود ده تن را نامزد فرمود تا ملک تاج‌الدین کُرد را پیش نکودر برند تا نکودر را ممدّ و معاون باشد و چنان سازد که [بی] زحمت[1] و مؤنتی شهر مستنگ بدو رسد. ملک تاج‌الدین کُرد بعد از ده روز با یرلیغ و پایزه و خلعت تمام با آن ده تن که شاهزاده برکه‌خان تعیّن [۲۶۷] کرده بود، از اردوی شاهزاده برکه‌خان بیرون آمد.

چون به سی فرسنکی لشکرگاه نکودر رسید[2]، قومی از دلیران و کماة غور با او مقابل افتادند. بعد از آنک از طرفین قُرب بیست مرد به قتل پیوست، ملک تاج‌الدّین کُرد را بگرفتند و در شهر تکناباد در بند کردند و به خَیْسار پیش ملک شمس‌الدّین قاصدی دوانید[ند] و از احوال ملک تاج‌الدین کُرد عرضه داشت[ند].

راوی چنین تقریر کرد که ملحدی بود او را **علاءالدّین هریر** گفتندی. برادر خواندهٔ ملک تاج‌الدّین کُرد بود. بر مقتضای این قطعه که بزرگی[3] فرموده است که:

شعر

دوست مشمارش که در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست‌دوست در پریشان حالی و درماندگی

پیش **سراقسوخاتون** مادر قُتْلُغْتُمُور که امیر تکناباد بود رفت و مبلغ هزار دینار قبول کر[د] جهت استخلاص ملک تاج‌الدین کُرد. روز دیگر آن خاتون پنجاه سوار بفرستاد تا ملک تاج‌الدین کُرد را از بند خلاص کردند و در مصاحبت او تا حدود مستنگ برفتند. از زعماء افغانستان شخصی **هوبو** نام با هزار مرد افغان پیش ملک تاج‌الدّین کُرد آمد. در شهر مستنگ به حکم ملک شمس‌الدّین حاکمی بود. او را **سپهلار[4] غوری** گفتندی. چون ملک تاج‌الدّین کرد به پنج فرسنگی مستنگ رسید مکتوبی نوشت که «ائمّه و زعما و اکابر و عمّال مستنگ، احسن اللّه احوالهم، بدانند [۲۶۸] که ملک

---

۱. متن: رحمت.

۲. متن: چون بسی فرسنکی [از] لشکرگاه نکودر رسید.

۳. غرض از مرد بزرگ سعدی شیرازی است.

۴. ظاهر؛ سپهدار است.

شمس‌الدّین قصد من کرده بود. با او تخلّف کردم و پیش شاهزاده برکه‌خان رفت[م] و با یرلیغ و پائیزه و تشریفات گرانمایه مراجعت نمود[م]. اینک با پنج هزار مرد افغانی آمدم و متعاقب من امیر نکودر با ده هزار سوار می‌رسد. باید که همه طبعاً و رغبتاً سر به فرمان من درآرید و سبهلاغوری را با طایفه‌ای که ملازم اوأند بگیر[ید] و دست بسته پیش من فرستید».

چون مکتوب تاج‌الدین کُرد به مردم مستنگ رسید، اندیشه‌مند شدند و گفتند که «اگر ما سپهلار غوری را بگیریم فردا روز ملک شمس‌الدّین به انتقام او مستنگ را خراب کند و ما را بی‌دریغ ناچیز گرداند». بعد از تدبّر و تفکّر بی‌قیاس در جواب نوشتند که «ملک اعظم را

شعر [خواجه کُتّاب]

تن فیل بادا و زورِ هزبر　　　توان پلنگان و فرخاش ببر
زمین چاکر و چرخ گردان رهی　　　به سر بر همیشه کلاه مهی

ما همه بنده و خدمتکار و دوستدار ملک‌ایم و سال‌ها است که به دعا و مسکنت از حضرت عزّت، جَلّت قدرته و علّت حمته، درخواسته که ملک را حاکم ما گردانند. امروز که آن موهبت بزرگ میسّر شد، همه مطیع‌ایم و منقاد، امّا با این طایفهٔ غوری ما را دست زور نیست. از ما بندگان اگر مددی نیاید، این قدر توانیم که چون ملک به حرب ایشان صف کشد ایشان را مدد ندهیم».

روز دیگر

شعر [دقیقی]

که خورشید تیغ از میان برکشید　　　شب تیره گشت ازجهان ناپدید[۲۶۹]

ملک تاج‌الدّین کُرد با هزار مردان پیاده و سوار بر درِ شهر مستنگ آمد. سپهلارغوری با یاران خود سلاح حرب در پوشید. ائمّه و اشراف و اعیان بیش سپهلارغوری آمدند و گفتند که ملک تاج‌الدّین کُرد مرد دلاور و نامدارست و از ملک شمس‌الدّین به واسطهٔ سخن اصحاب غرض رمیده است. اکنون می‌باید که با اتباع خویشان به استقبال او بیرون روی. سپهلار غوری بانگ بر ایشان زد و گفت: «ای مزوّرانِ دوستْ قول و دشمنْ فعل! از مردیّ و مردانگی بود که بعد از آنک چندین سال نام به سرکشی و پهلوانی برآورده باشیم امروز خود را رایگان و به افسوس به دست این کُرد بدکردار عاصیِ ناحق‌شناس سپاریم؟»

این بگفت و در حالْ با دویست پنجاه مرد دلاور از غوری و اوغانی در مقابل تاج‌الدّین کُرد صف برکشید. تا نماز پیشین جنگ کرده و قُرب صد تن را از کُردیان و اوغانان به قتل رساند، اما چون لشکر تاج‌الدّین کرد [بسیار] بود، اکثر مرد سپهلارغوری به قتل رسید و باقی به سلامت منهزم شدند. ملک تاج‌الدّین کُرد به مستنگ در آمد و جماعتی را که با سپهلارغوری بیعت داشته و به متابعت او رضا داده بودند به قتل آورد و اکابر و اعیان و کُماة و دُهاة مستنگ را بنواخت و هرکس را به حسب حال و جلال او خلعتی پوشانید و به اندک روزگاری قُرب ده هزار مرد افغانی جمع کرد. و چون طریقهٔ لشکرکشی و محاصره و مخاصمهٔ ملک اسلام شمس الحقّ والدّین را مشاهده کرده بود، پیوسته با حزم بودی و از هر جانب دیده‌بان و طلایه برکار داشتی. [۲۷۰]

ذکر چهل [و]* چهارم
در رفتن ملک شمس‌الدّین، طاب ثراه، به جنگ نکودار

چون شهور سنهٔ ستّین و ستّمائه [= ۶۶۰] درآمد، درین سال نکودر با پادشاه ابقاخان[1] تخلّف کرد و از مرغاب برفت. حکم ابقاخان بر آن جمله به نفاذ پیوست که شاهزاده **تبسین اوغول** که برادر او بود لشکر کشد و نکودار را به صلح یا به جنگ بازگرداند. شاهزاده تبسین بر موجب حکم برادر سوار شد. چون به شهر هرات رسید ملک اسلام شمس الحقّ والدّین و مرکتای و لبلقای [با]* هزار و پانصد سوار پیش او رفتند. شاهزاده تبسین اقول در باب ملک شمس‌الدّین تربیت و لطف بی‌حدّ فرمود و اشارت راند تا [از]* امراء لشکر هر کس ملک شمس‌الدّین را از اسب و سلاح و جامه چیز[ی] دادند.

روز دیگر از رودخانهٔ هرات به جانب نکودار عازم شد. نکودار در **اندخای**[2] بود. چون خبر شاهزاده تبسین اقول با سپاه گران و مصاحب او ملک شمس‌الحقّ والدّین کُرت* بشنید از اندخای بگریخت و روی به طرف اوغانستان کرد. چون به

---

۱ . ابقاخان، یا اباقاخان و بنابر نوشتهٔ مورّخان عرب زبان «ابغا» دوّمین ایلخان از ایلخانان مغول حاکم بر ایران و بزرگترین پسر هلاکوخان. پس از مرگ پدر (۱۹ ربیع‌الآخر ۶۶۳) به فاصله یک ماه (۱۹ جمادی‌الاوّل) از مازندران به اردو رسید و در ۳ رمضان همین سال به طالعی که خواجه نصیرالدّین طوسی اختیار کرده بود در کنار چغان ناوور (دریاچهٔ سفید) واقع در فراهان بر تخت نشست ... و سیستان و نیمروز را همچنان تحت تسلّط ملک شمس‌الدّین کُرَت قرار داد.

بنا به گفتهٔ خواجه رشیدالدّین، اباقاخان شب چهارشنبه ۲۰ ذیحجه ۶۸۰ پس از افراط در باده‌گساری از دنیا رفت. تابوت وی را به آذربایجان بردند و در نزدیکی دریاچهٔ اورمیه پهلوی گور هولاگوخان به خاک سپردند. اباقاخان را مورّخان معاصرش به شجاعت و تدبّر و عُلُوّ همّت ستوده‌اند، و مورّخین مسیح نیز به علّت نزدیکی و اتّحاد او با دول مسیحی او را ستوده‌اند، و مورّخان ایرانی نیز از عدالت او سخن رانده‌اند.

۲ . اندخای: یا اندخوی، یا اندخود شهری در ایالت مزار شریف در شمال غربی افغانستان، بر رود اندخوی در ۵۰ کیلومتری آمودریا. ← مصاحب.　　* . متن: کرد.

شال و بینی‌گاو رسید، شاهزاده تبسین اقول و ملک شمس‌الدّین بدو رسیدند. روز دیگر بر سپاه او زدند و بسیاری از ایشان به قتل آوردند. نکودار بعد از چند حمله که با ایشان مقاومت نمود منهزم شد. ملک اسلام متعاقب او پنج فرسنگ برفت و چهارصد نکوداری را دستگیر کرد و بفرمود تا همه را میانْ به دو زدند. شاهزاده تبسین اقول با غنیمت بی حدّ از پی‌نکودار بازگشت.

ملک تاج‌الدّین کُرد با دو هزار سوار از مستنگ بیرون آمده بود و به استقبال نکودار می‌آمد. [۲۷۱] در راه نکودار منهزم بدو رسید و از این جانب ملک شمس‌الدّین، ملک اختیارالدّین تولک و پهلوان محمّد نهی و مجد عرض را با دو هزار [مرد] فرستاده بود تا راه‌های مستنگ را محافظت نمایند. ملک اختیارالدّین تولک چو[ن] به هفت فرسنکی بینی‌گاو رسید قبیله[ای] بود آنجا از اوغانان قُرب دو هزار مرد و مهتر ایشان را **هرموزتری** گفتندی. مرد[ی] بود در غایت جلادت و باس و نهایت مردانگی و قوّت

شعر [ابوالعلاء]

هِزَبْرٌ تَظِلُّ الْاُسْدُ مِنْ غُرِّ قَوْمِهِ   تَحُفُّ بِـهِ مِـنْ خَـلْقِهِ وَ اِمٰـامِهِ

شیر نرست روز می‌گذارند شیران از خلاصه کروه خود
فـــرا مـــــی‌گیرند او را از پس او و از پـــیش او

ملک اختیارالدّین تولک و پهلوان محمّد نهی و مجد عرض مفاجاء بر خیلخانهٔ او زدند و دست به قتل و نهب برآورد[ند]. هرموزتری در خیمهٔ خود با مُطربه[ای] شراب می‌خورد. چون آواز «وای وای» مردان و اسبان و غریو وکوس و نای به‌گوش او رسید، سراسیمه و نیم‌مست از خیمه بیرون جست و بانگ بر قوم خود زد. در حالْ دو هزار مرد اوغانی دیوصفت همه آمادهٔ مقاتلت و مبارزت بر درگاه او جمع شدند. هرموزتری چون کوه آهن بر پشتِ کوه پیکرِ بادپایِ صَرْصَرْتک سوار شد و تیغ هندی برکشید و روی به جنگ آورد. مجد عرض با پنجاه سوار بر یمین لشکر صف کشیده بود. هرموزتری چون عفریت خشم‌آلود و تُنْدر عظیم حمله بر آن سوار کرد و در آن حمله مجد عرض را با هفت تن به قتل آورد. پهلوان محمّد نهی چون [آن] حالت را مشاهده کرد. [۲۷۲]

شعر [نظامی]

بغرّید چون شیر مست و ز جای　　　برانگیخت آن آهنین بادپای

بر هرموزتری حمله کرد. هرموزتری چون دانست که لشکر بسیار است، جنگ می‌کرد و پس می‌رفت تا پناه بر کوه برد. در اثناء این حالت برادر هرموزتری **دودور** نام از میان لشکر به امداد بیرون رفته تا ملک تاج‌الدّین کُرد [را] خبر کند. ملک تاج‌الدّین کرد در بینی‌گاو بود. نماز دیگر را به ملک تاج‌الدّین کُرد رسید و آنچ از لشکر ملک اختیارالدّین تولک دیده بود به سمع او رساند. ملک تاج‌الدّین کُرد برفور کوس فروکوفت و با شش هزار مرد اوغانی روی به جانب ملک اختیارالدّین تولک و پهلوان محمّد نهی آورد. ملک اختیارالدّین تولک و تمامت سپاه او با غنیمت بیشمار.

شعر [ربیعی]

دو لشکر فتادند در یکدگر　　　جهان گشت ازیشان‌پُر از شورو شر

به شمشیر و نیزه برآویختند　　　به هر حمله دریا[ی] خون ریختند

تا نماز دیگر هر دو سپاه با هم حرب کردند و از لشگر ملک تاج‌الدین کُرد دویست مرد نامدار به قتل رسید و از لشکر ملک اختیارالدّین تولک [و] تاج‌الدّین بغنی و عزّالدّین پشهٔ سیاه کشته شد و [از] قوم حسام‌الدّین جاول صد مرد [در] دست لشکر ملک تاج‌الدّین کُرد گرفتار کشت.

چون شب درآمد، ملک تاج‌الدّین کُرد مراجعت نمود و پهلوان محمّد نهی هژدهم آن حرب را پیش ملک اسلام شمس الحقّ والدّین آمد. ملک شمس‌الدّین او را بنواخت و به خلعت خاص مخصوص [۲۷۳] گردانید و حقّ تعالی را شکر گفت؛ چه، کارهای صعب بر دست پهلوان محمّد نهی می‌انجامید.

و از آنجا ملک شمس‌الدّین در شوّال سنهٔ مذکور عنان عزیمت به سوی قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار تافت. متقدّمان و زُعماء اطراف غور با اصناف تحف و غرایب به خدمت او شتافتند و بارگاه عالی بناه او سجده‌گاه ملکان و بوسه جایِ صفدران کشت.

نظم

تَعْنُوا لِعِزَّتِکَ الْمُلُوکُ اِذَا انْجَلَی　　　عَنْکَ الرِّوٰاءُ وَلاٰحَ مِنْکَ جَبِینٌ

گردن می‌نهند مر عزّت ترا پادشاهان چون پیدا شود
از تو سیرابی و بدرخشد از تـو یک سـوی پـیشانی

در قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار روزی چند مقام فرمود و به جهت ضبط و حفظ نواحی و نظم امور اطراف به هر جانب رایتی نصب گردانید و زمان حلّ و عقد و قبض و بسط به کف کفاة عصر و دهات دهر داد و بعد از آن کامیاب و فرخنده به طالع خجسته در ظلال ظفر به شهر هرات رفت.

ذکر چهل و پنجم
در حکایت مرکتای شحنهٔ
هرات و ملک تاج‌الدّین خار

چون شهور سنهٔ احدی و ستّین و ستّمائه [= ۶۶۱] درآمد درین سال رواة چنین تقریر کردند که میان ملک اسلام شمس الحقّ والدّین، طاب ثراه و جعل الجنّة مثواه، و مرکتای خوارزمی عداوت هر چه تمام‌تر [۲۷۴] ظاهر گشت. و سبب آن بود که در آن وقت که پادشا[ه] هلاگوخان بغداد را فتح کرد،[۱] مرکتای دختر سلیمان را که از مقرّبان درگاه خلیفه بود به مبلغ پنجهزار دینار از علمداران خاص پادشاه هلاگوخان بازخرید. و این دختر در غایت ملاحت و خوبی بود و نهایت کشی و خوشی.

شعر [ابیوردی]

اَناةٌ حَکٰاهَا الظَّبْیُ جِیْداً وَ مُقْلَةً   وَ لَیْسَ لَهٰا فِی حُسْنِهٰا بِعَدیلْ

آهسته کامیست که مانندگی کرد با او آهو از روی گردن و چشم خانه
و نیست مرو را در نیکوئی او مانندی

تُمِیْط لِثٰاماً عَنْ مُحَیّاً لِبِشْرِهِ   وَ مِیْضُ رَقیقِ الشَّفرتَیْنِ صَقِیْلِ

باز می‌برد روی بند را از رویْ که مر تازگی او را
درخشیدن تنگیِ دو کناره شمیرست ز دوده

وَ تَرنُو بِنجلاوَیْنِ سِحْرُهُما   جَثٰاعَلَی نَظَرِ یَسْبِی الْقُلُوبَ کَلْیلِ

و می‌نگرد به دو چشم[۲] سیاه که جادوی ایشان را
مقیم شده است بر نظری که بنده‌می‌گیرد دل‌ها راکند

---

۱. به تاریخ یکشنبه چهار صفر سال ۶۵۶ هـ ق. در زمان خلافت المستعصم باللّه (۶۴۰ ـ ۶۵۶ هـ ق) که سی هفتمین و آخرین خلیفهٔ عباسی بود.
۲. متن: چشم.

ماه تابان از تابش رخسار رخشان جان‌ستان او غیرت می‌برد و آفتاب عالم‌تابِ جهان‌فروز از عکس ضیاء دلربای او در عرق خجلت می‌نشست.

شعر [مؤلف]

خُرشید تابان بر فلک نورجمال‌خویش را
در پیش مهر روی او از ذرّه کمتر ساخته
دام بلا زان دانهٔ مسکین نشان انداخته
زنجیر دل زان حلقهٔ زلف مُعَنْبَر ساخته
[۲۷۵]ازتاب سنبل سلسله بر نسترن انداخته
وز مشک خالص طیلسان‌برشمع‌خاورساخته
هندوی تُرکِ جشم او چون جاودان بابلی
هرلحظه‌درسحروفسون‌نیرنگ‌دیگرساخته

گفتی که اعضاء سلیمهٔ او همه محض لطف و خوبی است و لب حلاوت و ملاحت

شعر [مُتَنَبّی]

حَبِیْبٌ کَاَنَّ الْحُسْنَ کٰانَ یُحِبُّهُ فَآثرهُ اَوْ جٰارَ فِی الْحُسْنِ قاسِمُه

دوستی‌ات گوئیا که نیکوئی بود دوست می‌داراد او را
پس برگزید او را یا جور کرد در نیکوئی بخش‌کنندهٔ او

نازنینی که زبان حسن خوبان چگلی و دلبران بربری در صفات چِهر مهر نمای و عذار بهار دیدار او می‌گوید:

شعر

اگر از چهرهٔ‌چون مه‌براندازی‌نقاب، ای جان
نیندازد کسی دیگر نظر بر آفتاب، ای جان
وگر خواهی که تا گیتی شود بر لوءلو لالا
بیفشان‌گوهرمعنی‌ازآن‌دُرّ خوشاب، ای جان
به‌ماهت‌چون‌کنم‌نسبت؟ که مه را نیست‌اندر لب
می و قند و نبات و شکّر و شیر و گُلاب، ای جان
پَری چون گویمت آخر، که در زلف پَری نبوَد
طناب و حلقه و چین‌وشکنج‌وپیچ وتاب،ای جان

روی بخشی که غمزهٔ جادوی او از کمان ابرو تیر آرش می‌انداخت و از زلف هندووَش خود بر روی رومی درع داودی می‌ساخت. [۲۷۶]

شعر [ظهیر]

زلفش به جادویی ببرد هر کجا دلیست
وانگه به چشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چون ترکان جنگجوی
هرچه آیدش به دست‌به تیروکمان دهد

با خود به شهر هرات آورد. چون ملک اسلام شمس الحقّ والدّین به طرف اوغانستان حرکت کرد، ملک تاج‌الدّین خار را که از جملهٔ قرابتان او بود، قایم‌مقام خود در شهر هرات بگذاشت. ملک تاج‌الدّین خار با مرکتای قاعدهٔ دوستی اساس نهاد، چنانک بیشتر اوقات پیش مرکتای بود[ی] و مرکتای او را بس عزیز داشتی. تا کار محبّت و الفت ایشان به جای[ی] انجامید که مرکتای این دختر را که ذکر صفات او به تقریر و تحریر پیوست، نامزد پسر تاج‌الدّین خار کرد و ملک تاج‌الدّین را گفت که «چندین شاهزاده و ملک از من، این دختر پری‌پیکر ماه‌منظرِ عالی‌نسبِ بزرگ گوهر را

شعر [ابیوردی]

وَ لَها جَدٌّ إذا انْتُسِبَتْ بِــلْبانُ الْـعِزِّ مَـعْلُولُ

و مر او را پدر پدرست چون نسبت داده شود
بشیر عزت دوباره داده شده

وَ اَدیـمُ الْـخَدِّ مِـنْ تَـرَفٍ بِـالشَّبابِ الْـغَضِّ مَصْقُولْ

و پوست رخساریست از نـازکی
به جوانی تازه زدوده شد [۲۷۷]

وَ کَـرَیّاها فَـلا تَـفِلَتْ زَهَـرٌ رَیّـانُ مَـطْلُولُ

و همچو بوی اوست پس بی‌بوی مبادا
شکوفه سیراب باران زده

كَـــاِهْتِزاز الْـغُصْنِ مِشْـيَتُها وَ هُـوَ مَـجْذُوبٌ وَ مَشْـمُولٌ

همچو حرکت کردن شاخ است رفتن او

و آن شاخ درخت باد جنوب زده بود و باد شمال زده

خواستگاری کرده‌اند، من ابا نموده‌ام. امروز میان من و تو الفت حقیقی و محبت غیبی‌ست. بر خود واجب شمردم که با تو خویشاوندی سازم و این دختر خُرشید دیدار را به پسر تو دهم تا این دوستی را قاعده مستحکم ماند و این مصادقت را اساس محکم».

ملک تاج‌الدّین خار بدان وصلت مُبْتَهِج و خرّم گشت و به کلّی نیکوخواه و مدّاح مرکتای شد و از ملک اسلام شمس الحقّ والدّین بدگفتن آغاز نهاد. مرکتای گفت که «مرا نیز بر ملک شمس‌الدّین هیچ اعتمادی نیست؛ چه، می‌بینم که اگر چه به ظاهر با من به دوستی و یک پوستی می‌نماید، اما در باطن مرا دشمن می‌دارد و ملازمان او هر یک بر من تکبّر و مفاخرت می‌کنند. اکنون تدبیر آن است که من و تو از او گله به شاهزاده تبسین اقول بنویسیم، چنانک او را از آن بدرسد، چون او از میان برخیزد تو ملک باشی و من شحنه. بعد از آن به آسانی و شادمانی روزگذرانیم».

همه شب در این گفتکوی بودند،

شعر [خاقانی!]

صـــبح بـر آمـد ز کـوه دامـن اطـلس‌کشان

چـــون نـــفس جـبرائـیل از گـلوی اهـرمن

[۲۷۸]مهربه خوناب گرم غرق شده چون حسین

دهر به الماس قهر کشته شده چون حسین

خواجه شمس‌الدّین بیاری راگفتند تا به خدمت شاهزاده تبسین اقول عرضه داشت نوشت باطنی، در معنی آنکه «ملک شمس‌الدّین کُرت اندیشهٔ آن دارد که با نکودار یکی شود و با شما مخالفت کند و سخن همه از شاهزادگان جغتائی می‌گوید و در خاطر دارد که در این نزدیکی پیش ایشان رود و ملک تاج‌الدّین خار که خویشاوند نزدیک اوست این معنی را به حقیقت دانسته و از طریق دوستاری حضرت پادشاهزادهٔ جهان با من بنده که مرکتای‌ام گفت و بنده به خدمت عرضه داشتم. باقی حکم با شاهزادهٔ بزا[ر]گ راست».

چون عرضه داشت به شاهزاده تبسین اقول رسید، اندیشه‌مند شد. خواص درگاه و امراء سپاه را طلب داشت و آن عرضه داشت را بدیشان نمود و فرمود که «در این اندیشه نیک به جای آرید». امیران و وزیران او که مدبّران ممالک و ناظمان مصالح امور ولایات بودند، همه بر آن اندیشه متّفق و بر آن رأی یکدل شدند که ملک شمس‌الدّین را طلب دارند و در حضور او این سخن را که مرکتای و ملک تاج‌الدّین خار عرضه داشته‌اند، [مطرح کنند]. اگر راست باشد او را بیش پادشاه ابقا فرستند،[1] و الّا که دروغ بود و ذمّهٔ شمس‌الدّین از آن بری بود، حکم آن را پادشاهزاده جهان داند. شاهزاده تبسین اقول را این تدبیر پسندیده و محمود آمد.

---

۱ . متن: فرستیم.

ذکر چهل [و] ششم
در حکایت قتل ملک تاج‌الدّین خار

چون شهور سنهٔ اثنی و ستّین و ستّمائه [= ۶۶۲] درآمد، درین سال شاهزاده تبسین اقول از سرخس به جانب شهر هرات، حمیت عن الآفات، حرکت کرد. چون به **کوسویه** رسید، امیری **طغاتیمور** نام به شهر هرات فرستاد و ملک اسلام شمس الحقّ و الدّین و مرکتای و عمّال هرات [را] طلب داشت. ملک شمس‌الدّین و شحنگان با تحف و هدایا و غرایب بی‌قیاس پیش شاهزاده تبسین اقول رفتند. چون ملک شمس الدّین به فوشنج رسید، امیری **قینان** نام با صد و پنجاه سوار پیش آمد و گفت که «حکم یرلیغ پادشاهزادهٔ جهان تبسین اقول است که با پنج خدمتکار پیش بیشِ ما نیائی». ملک اسلام شمس الحقّ والدّین گفت «فرمانبرم». با پسر خود رکن‌الدّین محمّد و پهلوان محمدنهی و پهلوان مستنگ و عزّالدّین کینان و اختیارالدّین سالار پیش تبسین اُقُول رفت.

روز دیگر پیش او درآمد. شاهزاده تبسین اُقُول چون او را بدید، گفت «ای [ملک شمس‌الدّین]، ملک تاج‌الدین خار ـ که قرابت تست ـ از توگله نوشته است و چنین و چنین حکایتی عرضه داشته. ما را از چون تو ملکی توقع امتثال این سخن‌ها که او باز نموده نیست؛ چه، پدرانِ بزرگ ما در باب تو همه تربیت و لطف و عاطفت و سیورغامیشی مبذول داشته‌اند. اگر این سخنْ غیرِ ملک تاج‌الدّین خار عرضه داشتی، خاطر ما بدان ملتفت نشدی. اما چون قرابت تو باز نموده اندیشه‌ها[ی] گوناگون در ضمیر متمکّن می‌گردد». ملک شمس‌الدّین گفت «پاد شاهزادهٔ عالم را تا نفخ صور زندگانی و کامرانی باد

شعر [خاقانی]

در جلال و جمال و عزّ و فتوح	باد عمرت هزار سال چون نوح
فلکت بنده باد و دهر رَهی	بی‌تو هرگز مباد تاج مهی [۲۸۰]

پادشاهزادهٔ جهان به عقل نوربخش و ذهن آفتابْ‌وش خویشتن این غمز را که از

مکایدت نفریست و این غدر را که از حِیَل فروغی، تفتیش و تبعیث[1] فرماید که بزرگان خردمند چنین گفته‌اند:

[مصراع]

«وَ عِنْدَ الْفَحْصِ یَنْکَشِفُ الْغِطٰاءُ»

اگر آنچه این طایفهٔ پُر زرق و خیانت و این گروه بی‌دانش [و] بی‌تمیز از سر جهالت و بطالت عرضه داشته‌اند و بر آیینهٔ جهانْ‌نمای ضمیر منیر پادشاهزاده غبار کینه برانگیخته صادق باشد، منِ بنده مجرم و مستوجب هر عقوبت که بَتَر از آن نبود باشم، و الاّ که کاذب بوَد، این طایفهٔ دروغگوی را به من دهد تا ایشان را ضُحکهٔ عالمیان و موعظت جهانیان گردانم».

شاهزاده تبسین اقول از آن فصیح زبانی و شیرین سخنی او درشگفت ماند. روی به امرا و وزرا کرد و گفت «هرگز مردی بدین صورت و سیرت نه همانا که بوده باشد».

شعر [نظامی]

به یارا[ن] گفت کز خاکیّ و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی

امرا گفتند «ای پادشاه[زاده] عالیجاهِ انجم سپاهِ گردونْ درگاه، این مَلک را کمترین هنرْ سخنگویی و شیرین‌زبانی است و پس‌ترین دابْ عدوبندی و قلعه‌گشائی. قُرب پنجاه قلعهٔ نامدار و حُصُون استوار به زخم خنجر آبدار و اسنهٔ سینه گذار فتح کرده است و صد ملک و امیر یاغی باغی را به قتل [۲۸۱] آورده، چندانک در خراسان نام و آوازهٔ او منتشرست، به اضعاف آن در اقلیم هند و بلاد ترک شایع است.

شعر [رشید وطواط]

به هر بلاد علامات عدل او بیدا به‌هرمقام‌مقامات بذل او مشهور

نظم [جمال الاسلام]

هٰذا ابْنِ فَخْرِ عَبیْدِ اللّهِ کُلِّهِم هٰذَا الْسخیُّ الوفِیُّ القاتِلُ البَطَلُ

این پسر نازیده شدهٔ بندگان خدای است همه ایشان

این جوانمرد است، وفاکننده است، کشنده است، شجاع است

شاهزاده تبسین اقول روز دیگر سخن ایشان را به موجب حکم پادشاه چنگیزخان

---

۱. کذا فی المتن. مفهوم نشد.

تَفَحُّص کرد. گناه در گردن ملک تاج‌الدّین خار و مرکتای ثابت شد. ملک اسلام شمس الحقّ والدّین را به نواختِ پادشاهانه مکرّم گردانید و ملک تاج‌الدّین خار را بدو دادند و گفتند «ملک را در قتل و عفو او فرمان دادم». و مرکتای به واسطهٔ آنک امرا و وزرا [را] مال بسیار داد، از دست ملک اسلام سالم ماند. روز دیگر ملک شمس الدّین دوستکام رغم حُسّاد و عِناد اعادی را از اردوی شاهزاده تبسین اقول مراجعت نمود و پهلوان مستنگ و اختیارالدّین سالار را با سی مرد دلاور بر سر ملک تاج‌الدّین خار موکّل فرمود و به طالع سَعْدْعنانِ عزیمت به طرف شهر هرات، کفیت عن الآفات، تاخت. ملک معظم رکن‌الحقّ والدّین با خواص خود گفت که «من می‌دانم که اگر ملک تاج‌الدّین خار را سلامت به هرات خواهیم رساند، پدرم ملک اسلام او را هیچ نخواهد گفت و به اصناف الطافش محفوظ خواهد گرداند. و چون ملک اسلام او را به اَلَمی و غمی ملحق نگرداند و در شهر هراتش مطلق [۲۸۲] العنان بگذارد، به اندک روزگاری باز مکر و اندیشه و حیلتی سازد که ما را از آن خوف جان باشد. مصلحت در آن است که من او را به قتل رسانم و خاطر خود را از این تشویش و پریشانی جمع گردانم». ملازمان خدمت او گفتند «حاکم خداوند است».

بعد از آن ملک معظم رکن‌الحقّ والدّین، اختیارالدّین سالار را گفت که «من با چند تن در رباط حمزه مترصّد خواهم بود تا چون ملک تاج‌الدّین خار بدانجا رسد او را به قتل رسانم». بعد از آن با ده تن از کُماة رجال غور در رباط حمزه مقام کرد. چون اختیارالدّین سالار، ملک تاج‌الدّین خار را بر در رباط آورد، ملک رکن‌الدّین از رباط بیرون آمد. تیغ آتش کردارِ آبدار از میان برکشید و آهنگ آن کرد که ملک تاج‌الدّین خار را به قتل رساند. ملک تاج‌الدّین خار چون ملک رکن‌الدّین را بر آن حالت بدید، در پیش او در خاک غلطید و گفت «ای بسر عمّ

شعر [ربیعی]

گرکرده‌ام‌گناهی،بدبودوتوبه‌کردم آثار تربیت را بنوازم و رها کن

و عمل کن به این حدیث که رسول، علیه‌السلام و التّحیّه، می‌فرماید: اَلا اُخْبِرُکُمْ بِاَفْضَلِ اَخْلاقِ اَهْلِ الدُّنْیا تَصِلُ مَنْ قَطَعَکَ وَ تُعْطی مَنْ حَرَمَکَ وَ تَعْفُو عَمَّنْ ظَلَمَکَ؛ یعنی: هرکه با تو به اسائت قطعیت ورزد تو با او به احسان قاعده وصلت تمهید کن و هرکه خیر خویش از تو منقطع گرداند تو مَبَرَّت خویش بدو رسان، و هرکه بر تو

جریمه ارتکاب نماید تو او را به عفو خویش ببوش».

شعر [سنائی]

آنک سیمت نداد، زربخشش و آنک پایت بُرید، سر بخشش
و آنک زَهْرت دهد، بدو ده قند وآنک از تو بُرَد، بدوپیوند [۲۸۳]

شعر [شاعر]

وَصِلْ إذا قَطعُوا وَ اخْلُصْ إذا کَدَرُوا وانْصَحْ إذا غَدَرُوا وَ اصْدُقْ إذا مَکَرُوا

و بپیوند چون ببرند و ویژه شو چون تیره شوند
و نصیحت کن چون غدر کنند و راست گوی چون مکر کنند

ملک رکن‌الدّین بدان سخن دلفریب و خشوع و خضوع او التفات [نکرد] سرش را به تیغ از تن جدا کرد و هر کس از ملازمان او عضوی از اعضاء ملک تاج‌الدّین خار ببرید.

شعر

چنانش به خواری[۱] بکشتند زار که از خون او شد زمین لاله‌زار
برو نوحه‌گر شد زمین و زمان که بُد پهلوانْ شهریار و جوان
تو ای نامور پُر دل [و] هوشمند دل اندر سرای سپنجی مبند
جز این نیست آئین گردانْ سپهر که گَهْ کینه پیش آورد، گاهْ مِهر
گهی بر سر تخت شاهی درنگ گهی دخمه‌و خاکِ تاریک و تنگ
جهان جاودانه نماند به کس که‌خود جاودانه‌خدایست و بس
اگر سالیان پادشاهی کنی بزرگی و فرمانروائی کنی
سرانجام این گردش روزگار به خاک اندر آرد سر تاجدار
چو می‌رفت باید از این خاکدان به جز نام نیکی به گیتی ممان
به نیکی گِرائیدنَت بهترست چون‌این‌سخت‌راهت‌به‌پیش‌اندرست
بترس و خداوند را بنده باش جهان آفرین را پرستنده باش
ز روز گذشته بیندیش تو مکن تکیه بر هستی خویش تو
بدین تاج و تخت کیانی مناز به‌آرایش این جهانی مناز [۲۸۴]

۱. متن: خاری.

شعر [لاادری قایله]

لَيْسَ الْفَناءُ بِمَأْمُونٍ عَلىٰ اَحَدٍ وَ لاَ الْبَقاءُ بِمَقْصُورٍ عَلى رَجُلٍ

نیست نیستی امان داده بر یکی
و نه هستی کوتاه کرده بر مردمی

مٰا يُدْفَعُ الْمَوْتُ عَنْ بُخْلٍ وَ لاٰكَرَمٍ وَ لاٰ جَبٰانٍ وَ لاٰ غُمْرٍ وَ لتٰ بَطَلٍ

بازداشته نشود مرگ از بخیل و نه از کریم
و نه بزدل و نه کول و نه دلیر

وَ الْعَيْشُ يَوذِنُنا بِالْمَوْتِ اَوَّلُهُ وَ نَحْنُ نَرْغَبُ فِى الْاَيّامِ وَ الدُّوَلِ

و زندگانی می‌کاهاند ما را به مرگ اول او
و ما رغبت می‌کنیم در روزها و دولت‌ها

ملک شمس الحقّ [و]الدّین چون به عیدگاه رسید تمامت خلق هرات به استقبال بیرون آمدند. ملک شمس‌الدّین هنوز در شهر هرات نیامده بود که خُدّام ملک رکن‌الدّین سر و دست و پای ملک تاج‌الدّین خار را بیاور[د]ند. ملک شمس‌الدّین از آن حالت بغایت مُتَحَزِّن شد و بانگ بر ایشان زد و گفت که «این دلیری که [کرد]؟» گفتند «ملک‌زاده رکن‌الدّین محمّد». ملک شمس‌الدّین سه روز ماتم ملک تاج‌الدّین خار بداشت و ختم قرآن کرد. بعد از آن میان ملک شمس الحقّ والدّین و مرکتای مخاصمت و بُغضی مشتعل‌تر می‌گشت و قاعدهٔ منازعت محکم‌تر می‌شد و کار به جائی رسید که میان ایشان

شعر

به هنگام صبح و به هنگام شام به‌شمشیربودی‌پیام‌وسلام[۲۸۵]

ذکر چهل و هفتم
در آمدن امرا به هرات به جهت کارخانه ساختن

چون شهور سنهٔ ثلاث و ستّین و ستّمائه [= ۶۶۳] درآمد، درین سال بدلو و ترمغا از پیش ابقاخان به هرات آمدند و گفتند که حکم پادشاه ابقاخان بر آن جمله به نفاذ پیوسته است که به اسم من در شهر هرات کارخانه[ای] عالی بسازند و در پیش او بازاری عمارت کنند. ملک اسلام شمس الحقّ والدّین گفت که «مصلحت در آن است که این کارخانه در اند[ر]ون شهر بنا کنند تا شهر به تبعیت آن آبادان شود». مرکتای و بدلو گفتند که ما را مأمور گردانیده‌اند به آنکه این کارخانه در بیرون شهر بنا کنند نه در اندرون شهر. دیگر آنکه حکم پادشاه چنگیزخان و اکتای‌خان و هلاگوخان و ابقاخان آن است که هیچ ملک و شحنه اندرون شهر هرات را عمارت نکند؛ چه، از جای رفتن و خلاف است. ملک اسلام شمس الحقّ والدّین هر چند اجتهاد نمود و سعی به جای آورد تا باشد که کارخانه در شهر سازند، ایشان نشنودند.

القصّه از اطراف خراسان استادان واره[1] و بنّاان ماهر حاضر گردانیدند و به اندک روزگاری بر طرف جنوبی شهر کارخانهٔ عالی که امروز آثار آن لایح است بساختند و در مقابل آن بازاری معمور گردانیدند تا درب فیروزآباد. چون کارخانه ساخته شد، پادشاه ابقاخان از حدود مازندران به نیشابور آمد و بعد از دو ماه از نیشا[بو]ر به طرف شهر هرات، حمیت عن الآفات، متوجه شد و به طالع سعد به کارخانه نزول کرد. ملک اسلام شمس الحقّ والدّین و مرکتای و اکابر و اعیان و صُدُور ولایت با نعمت بی‌حدّ و اندازه پیش او آمدند. پادشاه ابقاخان، ملک شمس‌الدّین را بسیار بنواخت و از شجاعت [۲۸۶] و پاس او بر سر جمع دو سه کرّت یاد کرد و شاهزادگان و امرا را گفت که «این مَلِک در پیش جدّ بزرگ من پادشاه منکوخان جانسپاری‌های به اظهار رسانیده است که از عهد رستم تا این [دم] مثل آن از کس

---

۱ . در فهارس و معاجم دم دست هیچ تعبیر و معنی درخور که با جملهٔ بعدی «بنّایان ماهر» سازگار باشد به دست نیامد. ظاهراً باید «رازه» باشد به معنی معمار.

[ی] صادر نشده است. چنین ملکی را به عاطفت و نوازش بهره‌مند گردانیدن از واجبات بود».

امرا یک به یک ملک شمس‌الدّین را درکنار می‌گرفتند و او را به وعده‌های نیکو امیدهای حسن قویدل می‌گردانید [ند]. مرکتای بواسطهٔ این نوازش درکاهش و گدازش بسر می‌برد و هر لحظه از سردرد و حسد می‌گفت:

شعر

ای‌خوش‌دلی آخر دمی ممکن شود وی‌محنت‌غصه‌ساعتی(؟)* ساکن‌شود

روز دیگر که شیر سوارِ گردونْ تیغ لعل فام از نیام برکشید و سِپَر شنگرفی از روی سپهر زرکاری برآورد و چتر زرنکار برگوشهٔ افق سیمابی حصار برافراشت و به سنان نیزهٔ زرّین از میدان فلک اولین حلقهٔ ماه سیمین درربود،

شعر[خاقانی]

نیزه کشید آفتاب، حلقهٔ مه در ربود نیزهٔ آن زرّ سرخ حلقهٔ این سیم تاب

ملک اسلام شمس الحقّ والدّین با مال بی حدّ به درگاه پادشاه ابقاخان آمد و چون نظر مبارکش بر چهرهٔ روز افروز پادشاه ابقاخان افتاد، [د]ر حال

شعر [فردوسی]

به رسم بز [ر]گان خسرو برست به پای ایستاد و بکش کرد دست
چنین گفت کی شاه بهْ روزگار ترا اختر فرخ آموزگار [۲۸۷]
توئی از کیان سربرافراشته جهان را بـه داد و دهش داشته
به‌گیتی‌درونْ‌هر چه خواهی تراست خود ایدون ز مه تا به ماهی تراست
به فرّ کیانی و داد و هنر گرفتی جهان چون نیا و پدر
بـه تو تاج شاهی فروزنده باد ز سرْچشم بدخواه برکنده باد

چون از ثنا و ستایش فارغ گشت، حکایت سعایت ملک تاج‌الدّین خار و مرکتای عرضه داشت و گفت که «شاهزاده جهان تبسین خان سخن من پرسید و گناه در کردن ملک تاج‌الدّین خار و مرکتای ثابت کرد. ملک تاج‌الدّین خار را به دست من باز دادند. امّا مرکتای را بعضی از امرا حمایت کردند. امروز که پادشاه گنج بخش فیروز [ر]وز و دوست نوازِ عدوساز این زمین را به ضیاءِ آفتابِ جهانتاب فرّ خسروی منوّر گردانیده است و بساط عدل و مرحمت بر روی بسیط هفت اقلیم گسترانیده، امیدوارم که حکم اعلی فرمایند تا سخن مرا بپرسند».

پادشاه ابقاخان از آنجا که فرط عاطفت پادشاهی او بود، گفت «ای ملک دلاور، با ما تا سرخس بیا. آنجا یرغوی این سخن بداریم.» روز دیگر

شعر[ربیعی]

چو بنمود از کوه گیتی فروز درآمد به پرواز طاوس روز
گریزانه شد شب سوی خاوران بس‌اش تیغ‌زن خور چو جنگ‌آوران

پادشاه ابقاخان از هرات به بادغیس رفت و ده روز در بادغیس مقام کرد و از [آ]نجا به طرف سرخس حرکت فرمود.

ذکر چهل و هشتم
در حکایت چوب خوردن
مرکتای شحنهٔ هرات

چون شهور سنهٔ اربع و ستّین و ستّمانه درآمد، درین سال ملک اسلام [۲۸۸] شمس الحقّ والدّین به سرخس رفت و روز دیگر که پادشاه ابقاخان چتر شاهنشاهیِ آسمان‌سایْ برافراشت و ملوک نامدار و امرای کبار از یمین و یسار صف زدند و ولاة و حکّام اطراف در دایرهٔ خدمت بایستادند و صفداران پُردل و لشکرکشان قاتل چو فرقهٔ عبید و زمرهٔ موالی از دوردست درکمر خدمت زدند، شمس ملک‌الدّین پیش پادشاه ابقاخان آمد و نخست پادشاه را بستود و گفت:

شعر[ظهیر]

ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه	بر آستان تو درهای فتح و فیروزی
به موضعی که طریق صواب کم گردد	اشارت تو کند عقل را قلاووزی
برای نسخه تعدیل روز شب خُرشید	کند ملازمت عدل تو شباروز

بعد از آن عرضه داشت که «امیدوارم که پادشاه جهانگیر سخن من بپرسد.» پادشاه ابقاخان در حضور شاهزادگان و امرا و بزرگ[ان] همان حکایت را که شاهزاده تبسین اقول پرسیده بود به تفحّص هر چه تمامتر بپرسید و جرم در گردن مرکتای ثابت گردانید. فرمان فرمود که مرکتای را هفتاد و هفت چوب بزنید تا بعد ازین به امثال چنین کارها اقدام ننماید. امرا از ملک شمس‌الدّین درخواست کردند که «مرکتای را به ما بخش و چوب مزن.» ملک شمس‌الدّین سوگند عظیم یاد کرد که «تا مرکتای را چوب نزنند، من از خدمت پادشاه ابقاخان مراجعت ننمایم.» آخرالامر به شفاعت بسیار ملک شمس‌الدّین بیست و پنج چوب ببخشید.

مرکتای را به رسم مغول [۲۸۹] فروخوابانیدند و شلوار گشاده چهل و نه چوب بزدند و گفتند که پنجاه و دو چوب زدیم. ملک شمس‌الدّین گفت «چهل و نه چوب بیش نخورده است. سه چوب باقی است. بمی باید زدن.» امرا گفتند که این سه چوب دیگر را به ما ببخش. ملک شمس‌الدّین گفت «نبخشم». مرکتای گفت که «این سه چوب را اگر ملک به سه سر اسب بفروشد منّت عظیم می‌دارم.» ملک گفت

«نفروشم.» و روی به امرا کرد و گفت «اگر مرکتای این سه چوب دیگر را نخواهد خورد، باز پیش پادشاه ابقاخان عرضه خواهم داشت که امرا از حکم پادشاه انحراف می‌جویند و برخلاف فرموده می‌روند.» بار دیگر مرکتای را بینداختند و سه چوب بزد[ند]. و شمس‌الدّین بیاری را به علّت آنک آن عرضه داشت نوشته است، سی و هفت چوب بزدند و مرکتای را از شحنگی معزول گردانید.

بعد از آن ملک شمس‌الدّین از نواخت و الطاف پادشاهی و اِصْطناع و تربیت سلطانی بر ملوک عصر بر سرآمد و به وقت مراجعت یرلیغ جهانگشای به تجدید و مزید ولایت دربارهٔ او نافذ گشت و به کرامات وافر چون سراپرده و نوبت و طبل و عَلَم مخصوص شده و به تشریفات فاخر از اسب و ساخت و کمر و شمشیر و درع و خفتان و جوشن و بَرگُستوان و کِسْوَت خاص اختصاص یافت.

شعر[نظامی]

زره دادش و خود و زرّین سِپَر کلاه و نگین تیغ و اسب و کمر

در اواسط ذی‌الحجّه سنهٔ مذکور به طالع سعد رایات همایون در حرکت آورد و عنان صواب بر صوب هرات یافت و چون به شهر هرات رسید بفرمود تا خلق [۲۹۰] در شهر درآیند و هرکس به جهت خود عمارتی کند و ائمّه و اهل زهد و ارباب هنر را مال بی حدّ داد و رعایا را به داد و بذل برومند گردانید.

ذکر چهل [و]* نهم
در رفتن ملک شمس‌الدّین
به دربند باکو و صفت جنگ او

چون شهور سنهٔ خمس و ستّین و ستما [ئه = ۶۶۵] درآمد، درین سال ملک اسلام شمس الحقّ والدّین کُرت از شهر هرات در ربیع الآخر سنهٔ مذکور عنان عزیمت به جانب عراق تاخت و چون اردوی پادشاه ابقاخان رسید پنجاه روز ملازم پادشاه ابقا بود. بعد از آن خواست که اجازت مراجعت طلبد که درین میان به سمع پادشاه ابقا رسانیدند که از طرف دربند شاهزاده برکه خان با لشکری که کثرت آن را جز ایزد کُنْ فیکون ـکه صانع چرخ نیلگون و آفرینندهٔ ربع مسکون است ـکسی دیگر نداند، ذرّات خاک و قَطَرات سحاب و اوراق اشجار درجنب اعداد آن سپاه کم از هیچ نماید،

شعر[عمیدی]

وَ جَیْشٍ مِلْؤُهُ کَالطَّوْدِ کَثْراً　　لِوَقْتِ الْحَصْرِ لٰایُحْصَی عِدٰادُهْ

بسا لشکر که پُری اوهمچو کوهست‌ازروی بسیاری
به هنگام شمردن شمرده نشود شمار او

نظم

عرض‌اوصدبار[باشد]*همچنین‌کیوان‌وباز　　طول او چندانک باشد از زمین تا آسمان

شاهزاده برکه خان اهتزا نموده به نشاط و رغبت هر چه تمام‌تر و صادق‌تر [۲۹۱] و با قوّت و مکنت هر چه بیشتر، با چنین سپاهی حرب را آماده، با عدّت و اهبّت تمامْ کرد ـکه در نگارخانهٔ خیال مثل آن متصوّر نگردد [و] شاهین بلندبرواز افکار عقال آفاق در هوای ادراک کمیّت آن از پرواز با[ز] ماند ـبه دربند آمده و اگر نعوذ باللّه این جانب در رفتن عساکر به دفع او تأخیری و توقفی خواهد رفت به زودی از دربند به کردار کوه الوند و به مثابت چرخ بلند بدین دیار حرکت خواهد کرد. پادشا ابقا

شعر [فردوسی]

چو زین داستان آکهی یافت باز　　بیاراست گیتی به اسب و به ساز

چو سیل خروشان و چو[ن] موج تیز جهان کرد بر شورش و رستخیز

بفرمود تا کوس‌های رزمی فروکوفتند و طبل‌های حربی بنواختند و رایات همایون برافراختند. با لشکری که از حرکت او زمین و زمان در نالش و چنبش آمد، و کوه و دریا در چوش و خروش، همه چون گلبن بر آیت لعل و پیکر، و به سان لاله و نرگس با خود و مغفر، و مانند بید و غنچه با بیلک و زوبین، و به کردار برق و صاعقه بر حربت و خنجر آتشین، و به مثال باد و آتش که طِعان و ضِراب، و به صفت خاک و آب وقت درنگ و شتاب، و چون پلنگ و نهنگ با چنگ و آهنگ، و چون فیل و کرگدن صفدر و صف شکن

شعر [لاادری قایله]

جمله گردنکشان گردافکن جمله نیزه [و] رانِ تیغ گذار

سخت داننده حرب را تدبیر نیک بیننده جنگ را هنجار

وقت چوشش چو رستم دستان گاهِ کوشش چو حیدر کرّار

بادهشان خون خصم روز شراب صیدشان شیر شرزه گاهِ شکار [۲۹۲]

رُمح‌شان وقت طعن خون‌افشان تیغ‌شان گاهِ ضرب، آتشبار

شعر [مؤلف کتاب]

فَفِی کَفِهِمْ عُضْبٌ وَ رُمْحٌ وَ مِقْرَعٌ وَ فِی سَیْفِهِمْ مَوْتٌ وَ نارٌ وَ جوهَرُ

در دست ایشان شمشیر است و نیزه و کمان
و در شمشیر ایشان مرگ است و آتش و چوهر

یَشُقُّونَ هاماتِ الاَعادِی بِمَوْقِفٍ یُسَلُّ مِنَ الْاَغْمادِ سَیْفٌ وَ خَنْجَرٌ

می‌شکافد تارک‌های سر دشمنان را به جای استادن
می‌شود کشیده از میان‌ها شمشیر و نیم شمشیر

و سپاهی بدین عظمت که وَهْمِ ستاره شمر از احصاء آن بازماندی و ضبط کثرت او در عقل و عقد هیچ دانا و محاسب نیامدی، بر اختر سعد و طالع فرخنده از **دیاربکر** به مساعدت سپهر بلند و بخت ارجمند به جانب دربند حرکت فرمود.

شعر [نظامی]

چو آمد با سپاه از شهر بیرون زمین گفتی روان شد همچو جیحون

همی رفت از زمین بر آسمان گَرد تو گفتی خاک با مه لعب می‌کرد
به گرد اندر چنان بودند لشکر که در میغ تُنُک تابنده اختر
چنان آمد همه لشکر به انبوه که کُهْ را دشت کردو دشت راکوه
سپاهی بی‌حد و ز اندازه بیر[و]ن شمار او ز فهم و وهم بیرون
ز رخش خنجر و روشن سنان‌ها منوّر گشته یکسر آسمان‌ها

و حکم کرد که ملک شمس‌الدّین کُرد به مدد ما کمر جانسپاری بر میان دوستاری بندد و شمشیر شیراوزنِ فرمانبرداری از نیام نامداری برکشد و خودِ زراندودِ [۲۹۳] پولاد و داد بر فرق فَرْقَد سای محبت [و] اعتقاد نهد و گُرزهٔ کاوْسارِ کوه‌شکن کوچ دادن را از قربوس بی‌موس زین زرّین نیک خدمتی برآرد و جوشن روشن وفاء باصفا را از برای بدن فیلْ تنِ مصادقت از عبیه بی‌عیب و لا برآرد و بای رأی رزین در رکاب زرّین تکاور همایو[ن] صَرْصَرْتک عزیمت آرد، تا بعد از آنک اعلام غلبه و تسلّط جُیُوش اعادی‌نکون و پُرخون گردد و رایات دولت ما به طراز فتح و ظفر مُطَرَّز شود، او را با سُیُورغامیشیهای [ی]که از هیچ پادشاه مثل آن ندیده باشد و با عنایت‌های [ی]که هیچ دیده شبیه[1] آن ندیده بود، بازگردانیم و انعام ما در حق او مترادف شود و اگرام ما به جای او متضاعف گردد.

شعر [ربیعی]

برآرم به گیتی درون نام تو رسانم به تو سر به سر کام تو
ترا بر سران سرفرازی دهم ز سیم و گُهر بی‌نیازی دهم
ببخشم به تو گنج شاهنشهی همان تیغ و اسب وکلاه مهی
ز مازندران تا به اقصای غور ترا باشد ای سرور شیرْزور

و ما را محقّق است که او ملک مبارک قدم است و راز و رأی و رؤیت و روایت او واسط سعاد[ت]*

شعر

وَ اَرَی الْاُمُورَ الْمُشْکِلاتِ تَمَزَّقَتْ ظُلْماتُهُ عَنْ رَأیِکَ الْمُتَقَدِّمِ

۱. متن: شبه.

و می‌بینم کارها مشکل را باره می‌شود
تاریکی‌های او از رأی بیشی گیرندهٔ تو

بعد از آن از ساحت نبرد دویست مرد را از مرکب و سلاح و چوشن [۲۹۴] و زره و خود و تَجفاف[۱] و رِماح و زوبین نزد او فرستاد.

چون حکم پادشاه ابقاخان با چندی خلعت گرانمایه به ملک اسلام شمس الحقّ والدّین رسید، فرستادهٔ پادشاه ابقاخان را به اهتزاز و هشاشت تمام اعزازکرد و گفت که «خون اعداءِ پادشاه جهانگیر شراب من است و جگر معاندان شهنشاه کاوس سریرکباب من. گوش مرا خوشتر از بانگ کوس جنگی نیست و خنجرِ دل دِرِ مرا لذّتی دلکش‌تر از دماء حسّاد زنگی، نی.

شعر

غـــریو کـــوس و فـــریاد و نـفیر و نـعرهٔ مـــردان
بود [د]ر گوشِ جنگاور چو بانگ چنگ و نای و نی

مطالب من از حیات عالم فانی، حملات متواتره است و مقاصد من از باقی زندگانی، صولات متعاقبه».

شعر [آفاقی]

لِکُـــلِّ مِـــنْ بَنِی الدُّنْیا مُـرادٌ وَ مٰالی غَیْرُ حَرْبٍ مِـنْ اَرٰادَهْ

مر هر یکی را از پسران دنیا مرادی‌است
و نـیست مـرا جـز جـنگ خـواسـتی

روز دیگر که آفتاب جهانتاب از افق سپهر کبود تیغ زراندود بنمود و لباس قیرگون شبه‌شبه به کسوت مُعْلَم زرد فام مبدّل کشت

شعر [اسدی]

به فرخنده اختر بـه نیروی شـاه سـرابـرده بـر دشت زد بـا سـپاه
دم کـوس زرّیـن و هـندی درای چــو کـاو دم نـالهٔ کـره نـای
ز هر سو جب و راست برداشتند درفش کیانی بـرافـراشـتند[۲۹۵]

چون پادشاه ابقاخان با لشکرهای کران با شاهزاده برکه‌خان مقابل شد از جانبین هر

---

۱. اصل: تجناف.

دو سپاه صف برکشیدند و طبل و نای در غُرُنبِش و غرّیدن آمد و کوس و هندی درای در صدا و آوا به مثابتی که گفتی فحوای «اِنَّ زَلْزَلَةَ السّاعَةِ شَیْءٌ عَظیمٌ» حجاب شبهت از پیش برداشت و به حقیقت سرّ «تَکادُ السَّمٰواتُ یَتَفَطَّرْنَ مِنْهُ» بر دلها گشاده گشت.

شعر [معزّی]

از غریو کوس گوش چرخ [گردون]گشت کر
وز شعاع تیغ روی مهر تابان شد منیر
مردمیدان ریخت خون بدسگالان تا ثری
گرد گردان رفت تا بالای ایوان اثیر
از نهیب[1] و هیبت آن روز و آن لشگر فتاد
چرخ‌درخوف‌وزمان‌درترس‌وگیتی‌در زَحیر

و از عکس رایات رنگارنگ که با نسرینِ گردون دیدار می گرداند، فضای آوردگاه مانند بَرِ تذرو و طاوس[2] گشت. و از فروغ بیرق گوناگون که با سماکین راز می‌گفت، زمین معرکه به‌سان گلزار و لاله ستان شد.

شعر

به سان قبّهٔ کسری زمین[ا]ز زینت لشکر
به شکل خانهٔ مانی هوا از رایت الوان

هر دو گروه چون کوه آهنین در میدان کین صف کشیدند و به سان دو [۲۹۶] دریای بی‌پایان از باد صَرْصَرْ در تَمَوُّج آمد و عرصهٔ لشکرگاه از پُری سپاه نمودار دشت محشر شد.

شعر

هم اندر زمان از دو رویه سپاه — سپاهی‌زهم‌یک‌به یک[3] کینه‌خواه
چپ و راست میدان بر آراستند — به کین دوختن تیز برخاستند

و دشت نبرد از خونْ چون بحر اخضر در موج زدن آمد و بر فراز و نشیب معارک فرات و دجله پیدا شد و از د[ر]بند سیل خون به جیحون و سیحون رسید و دمْ و نمْ

۱. متن: نهیبب. ۲. متن: مانند برتد رو و طاوس.
۳. متن: ز هم یک بیک.

آن از ثری و ثریا و ماه و ماهی بگذشت.

شعر [جریر]

فَما زالَتْ القتلی تفورد ما وَهْم　　بِدجلة حتی ماء دجلة اشکل

بس همیشهٔ بودن کشتگان برمی‌جوشید خون‌های ایشان
به دجلهٔ بغداد تا آب دجله مشکل شد

شعر [صاحب]

میادین کمین کین ز موج خون بدانسان شد
که از هر سو پدید آمدهزاران‌دجله‌و جیحون

ملک شمس الحقّ والدّین از برای نام جهانگیر و صیت عالم پیمایْ در میان چندان هزار مرد سپاهی چون شیر درّنده و ابر غرّنده و دریای موج‌زن و کوه آهن و فیل زورآور و هزبر تیر پیکر تیغ بی‌دریغ می‌زد و حمله بر حمله می‌آورد و می‌گفت:

شعر [اسدی]

مـــرا مـــادر از بـــهر ایـــن روز زاد　　که جز با چنین روزگـارم مباد[۲۹۷]

و دمبدم از غایت شادی خودِ عادی از سر برگرفتی و طلاقة الوجه و عادی الرأس در میان میدان راندی گفتی «ای قوم بی‌دین، جنگجویِ آتش خوی، دیوْ حملهٔ عفریتْ دیدار، شیطانْ هیکل که چون یأجوج و مأجوج در این دشت نبرد گِرد آمده‌اید وگَرد برانگیخته و دست از جان شسته و دل بسته! منم نور دیدهٔ سنجر[1] و والی دار ملک اسکندر، شمس‌الدّین کُرَت

شعر

اَنَا بْنُ الْعُلیٰ وَ الْمَجْدِ لاٰبَلْ اَبُوهُمٰا　　وَ حَسْبُهُمٰا فَخْراً بِهٰذا وَ لا فَـخْرَ

منم به سر بلندی و بزرگواری، نه بلکه پدر ایشانم
و بسنده است ایشان را نازیدن به این و مرا نازیدنی نیست

هنر من، فرخاش است و رزم، و داب من حراست است و حزم. سرمهٔ بینای دیدهٔ

---

۱. علاوه بر اشعاری که شعرا از جمله ربیعی در انتساب خاندان کُرَتْ به سنجر در اشعارشان گفته‌اند و قبلاً تقدیم داشته‌ایم. صدرالشریعهٔ بخارایی (متوفی ۷۴۷ هـ ق) در مدح ملک معزّالدّین حسین (۷۳۲ - ۷۷۱ هـ ق) گفته:

اَبُوالْفَتح سلطان السَّلاطیین کُلُّهُمْ　　به نـالَ فَـخْراً آل کـرت بـن سـنجر

جهان بین من، غبار میدان کارزار است و گردِ روز بیکار، نه کُحْلُ البصر.

شعر

ذُو جُفُونٍ لِیَشْتَری اَبَداً غَبَرات النَّفْعِ بِالْوَسَنِ

خداوندپلکهاءچشمسیت می‌خردهمیشه
گردها گرد جنگ را بخواب

و اغانی گوش هوش، غریو و غرنگ کوس جنگ است، نه آواز چنگ.

شعر [اسدی]

به بزمم چه آوای چنگ و چه کوس به رزمم چه دستان سام و چه طوس

و ملازمان و جانسپاران خدمت او که صخره از حدّ تیغ کوه گذار ایشان ذرّه گشتی و زره از نوک بیکان موی شکاف ایشان به صد باره شدی، در صف [۲۹۸] میدان هر زمان به نوک سنانِ جانْ ستان نیزهٔ خَطیِّ مار، شکل مثقفه عَسّالِ هژده کزی کوه شکاف حلقه حدقهٔ دیده کار دیده‌گان جهان را می‌ربودند، به شمشیر شیرافکن قمقام اثر قتال و رُمح خونریز آتش حرب و ضرب را در التهاب و اشتعال می‌آورد[ند].

شعر [ابدخود]

وَ اِذا زَنادُ الْحَرَبِ اُخْمِدَ نارُها قَدَحُوا بِاَطْرافِ الْاَسِنَةِ نارَا

و چون آتش‌زن‌های جنگ فرو شود، میرانیده شود آتش او
بزنند آن گروه به کناره‌ها سرها نیزهٔ آتش را

صاحبان جُیُوش و وازعان عساکر شاهزاده برکه‌خان ساعةً بر روی صفوف با سُیُوف مسلوله و رِماح مثقفه می‌تاختند و این ندا در می‌دادند که «ای گردنکشان دشت قفچاق، به زخم شمشیر و چماق آفاق را چون آماق برین لشکر شام و عراق تنگ گردانید و به خم کمند کیانی اعادی را از خانهٔ زین بر روی زمین افکنید.

شعر [نظامی]

بدان تاب داد کیانی کمند ببندید با هوی چرخ بلند
بدان خنجر دلدر آبگون بدرّید دل در بر چرخ دون

خاصّه آن جنگ سوار خراسانی را که بَرگُستوانِ[1] احمری بر رخشِ رخشانِ آهن خایِ بادْپایْ انداخته است و بی‌خود و مغفر، با زورقی حریر بر سر در پیش تیر و تبر چون غضنفر تندتر می‌آید و به هر حمله طایفه[ای] از نامداران را بی‌جان می‌گرداند و به هر ضربه جماعتی از مبارزان را بی‌جان می‌کند.

لشکر شاهزاده برکه‌خان به یکبار چون دریا در موج زدن آمدند [۲۹۹] و چون رعد در غرّیدن و قرب هزار سوار قفجاقی بهادرِ کاردیدهٔ شیرزور، بر ملک شمس الدّین حمله آوردند. ملک شمس‌الدّین با ایشان در نبرد آمد؛ به مثابتی که به هر حمله از ایشان فرقه[ای] را به دوزخ می‌فرستاد.

راوی چنین گفت پدر من در آن جنگ بود. آن روز نُه زخم گران بر اعضاء ملک شمس‌الدّین رسیده بود. ملک شمس‌الدّین همچنان از غایت دلاوری و نهایت شجاعت با آن سواران برمی‌انگیخت. ناگاه در اثناء این حرب نظر شاهزاده برکه‌خان بر ملک شمس‌الدّین افتاد. پرسید که «آن سوار جنگی سر برهنه که با آن چندان مرد دلاور جنگ می‌کند، کیست؟» مغولی **ترمتای** نام ملک شمس‌الدّین را بشناخت. گفت «ای شاهزادهٔ جهان، این آن ملک است که از ولایت غور پیش پادشاه منکوخان آمد و در جنگ کیوک خان بدین صفت که پادشاهزاده مشاهده می‌کند، دلیری‌های صعب و جانبازی‌های عظیم نمود.

شعر [رشید وطواط]

مَلِکٌ اِذٰا سَلَّ السُّیُوفَ بَنانُهُ   یَوْمَ الْوَغا تَرَکَ الذُّکُورَ اُناثاً

پادشاهیست چون بکشد شمشیرهاراسرانگشتان او
در روز جنگ بگذارد نران را مادگان

مَنْ یَلْقَهُ بَیْنَ القَنابِلِ وَ الْقَنا   لَمْ یَلْقَ اِلاّ ضَیْغَماً دِلْهاثاً

هر که بیند او را میان لشکرها و نیزه‌ها
نبیند مگر شیری نیک شکننده

---

۱. برگستوان: مأخوذ از کُست در پهلوی به معنی پهلو و سو و کنار، و در فارسی نیز کشت یا کست به همین معنی است. کستی یا کشتی در پازند و فارسی به معنی کمر و مطلق رشته و بندی که به میان بندند. «ان» در آخر کلمه پسوند اتصاف است.

القصّه، آن روز تا شب هر دو لشکر برین نَسَق که ذکر رفت با هم در محاربت و مقاتلت بودند. و چون شاه زنگ شادُروان عباسی برافراشت و سراپردهٔ آبنوسی بزد و چهرهٔ کافوری روز در حجاب جعدِ عنبری مشکْساي شب [۳۰۰] رفت و اماکن جهان بر انوار چون اطراف دریایْ قار شد، و شاهباز سفید نورانی به زاغ سیاه داغ آشیانی ظلمانی مبدّل گشت شعر [دقیقی]

شب آمد جهان دیوْ دیدار گشت درو دشت و هامون‌همه‌قار گشت

هر دو سپاه روی از میدان حرب بتافتند و همه شب در تدبیر رزم و اندیشهٔ نبرد دوّم به سر بردند. پادشاه اباقاخان فرمود که از طبیبان و جرّاحان حاذق پنج تن امشب به وثاق ملک اسلام ملک شمس‌الدّین کُرَت روند و جراحت‌های او را بر بندند و از داروخانهٔ خاص ما آنچ بباید ببرند.

راوی چنین گفت که در آن حرب قُرب صد ملک و امیر نامدار، بعضی خسته و طایفه[ای] کشته شده بودند. پادشاه ابقاخان از هیچ کدام چندانی یاد نمی‌فرمود که از ملک شمس‌الدّین.

چو[ن] شب سیاه‌پوش به آخر رسید و آفتاب با درفش درخشان سر از خاور برآورد، از جانبین

شعر [مؤلّف کتاب]

دلیران باز خنجر برکشیدند عَلَم بر اوج هفت اختر کشیدند
شعاع تیغ بر بالا برآمد ز هر سو نعره و غوغا برآمد
زمین پُر نیزه و تیغ و سنان شد زمین گفتی به شکل آسمان شد
دولشکر همچو کوهِ آهن از جای بجنبیدند و چرخ افتاد از پای

آن روز تا نماز پیشین بر منوال روزِ گذشته از طرفین دار و گیر و نعره و نفیر و بگیر و بستان و زخم تیغ و سنان بود و از جانبین آه و «واویلا و یا حسرتا یا مصیبتا» و کشش و کُشِش و خروش و جوش. بعد از آن پادشاه ابقاخان بر شاهزاده برکه‌خان ظفر یافت و اکثر عسکر شاهزاده برکه به قتل رسید [۳۰۱] و چندان کلاه و کمر و اسب و اشتر و خیام و نُقُود اموال به دست سپاه پادشاه ابقا افتاد که حصر آن را هیچ محاسب در ضمیر نتوانستی آورد. پادشاه ابقا مظفّر و منصور مراجعت نمود و ملک شمس الحقّ والدّین را بعد از سه ماه با تشریفات گرانمایه از مراکب گوهری و اسلحهٔ مصری و یرلیغ و پایزه و طبل و علم، اجازت مراجعت فرمود.

ذکر پنجاهم
در مسخّر گردانیدن ملک
اسلام شمس‌الدّین مردم تیراه را

چون شهور سنهٔ ستّ و ستّین و ستّمائه [= ۶۶۶] درآمد ملک شمس الحقّ و الدّین در این سال از عراق به هرات آمد و چهار ماه در هرات مقام کرد، و در این چهار ماه بسیار جای از مواضع خیرچون مسجد و جسر و رباط و حوض عمارت فرمود و مولانا جلال‌الدّین غزنوی راکه مفتیِ شهر هرات بود به زخم چوب بکشت.

و راوی گفت که مولانا جلال غزنوی را ملک شمس‌الدّین بس عزیز و محترم داشتی و بر قلم و قول او اعتماد تمام کرده بود. روزی شخصی به خدمت او آمد و گفت «ای ملک اسلام، مولانا جلال‌الدّین منکوحهٔ مرا با یکی از جوانان شهر عقد بسته است». ملک شمس‌الدّین از آن شخص در غضب رفت و مولانا جلال را طلب داشت و د[ر] حضور ائمّه و اعیان هرات در تصحیح آن عقد تفحّص تمام فرمود. آخر الامر به ثبوت پیوست که مولانا جلال [و] وکیل و گواهان و کاتب حجّت مهر در آن عقد نکاح نامشروع یکی بوده‌اند و از آن عورت [۳۰۲] مبلغ[ی] مال رشوت گرفته. روز دیگر بفرمود تا مولانا جلال را برهنه کردند و صد و پنجاه چوب بر پشت و سینهٔ او زدند و از بالای بام دروازه‌اش بینداختند و گواهان آن عقد را چند ماه در زندان بازداشتند.

و بعد از این سیاست به یک ماه، از ملحدان قُهستان دوازده تن بـه هـرات آمدند بر عزیمت آنکه اَلَمی به ملک اسلام شمس‌الدّین رسانند. قُرب چهل روز در هرات بودند و به مقصود خود نرسیدند. روزی ملک اسلام شمس‌الدّین به گازرگاه می‌رفت. چون بر سر پُل جوی[ی] انجیر[1] رسید از آن ملحدان دو تن را دید که بر سر پل ایستاده بودند. ازایشان پرسید که شما چه کسانید؟ گفتند که غریب‌ایم و از ابیورد[2]

---

۱ . زمچی: پل انجیل. حافظ ابرو در ضبط نام بلوک انجیل گوید: «این بلوک را انجیل به لام، و انجیر به راء، هر دو، نویسند اما لام اَصَحّ است».

۲ . ابیورد: یا باورد، بلده‌ایست از بلاد خراسان، طول آن فد [= ۸۴ درجه] و عرض آن ←

آمده‌ایم. ملک اسلام به فراست دانست که دروغ می‌گویند. ملک عزّالدین تولک را گفت که «پیاده شو و از ایشان به تخویف و وعید تمام تحقیق احوال کن». بعد از آن که ملک عزّالدّین تولک هر یک را دویست چوب بزد، گفتند که «ما از قُهستان آمده‌ایم بر آن نیت که ملک شمس‌الدّین را به قتل رسانیم. و یاران ما در جغرتان‌اند». سوار[ای] چند فی الحال به جغرتای رفتند و ایشان را گرفته به خدمت ملک شمس‌الدّین آوردند. ملک اسلام بفرمود تا بر سر میدان بیرون شهر هر دوازده تن را به قتل رساندند. بعد از آن به ده روز به طرف تیراه با لشکری بی‌حدّ حرکت کرد.

و این تیراهیان طایفه[ای] بودند دیوکردار و شیاطین‌هیاکل شیر با شیر و گرگ خورده بودند و روزگار با پلنگ و نهنگ کرده در مواضع سخت و کوهپایه‌های منیع وطن ساخته و به هیچ عهد و دور خراج و باژ به پادشا[هی] نداده و رعیتی و انقیاد نپذیرفته؛ چه، هر یک خود را رستمی فرض می‌کرد و هر تن خویشتن را تهمتنی می‌دانست. [۳۰۳]

نظم

همه دیوکردار عادی نژاد ‏ ‏ ‏ همه دور از رسم و آیین و داد

بعد از آنک دو ماه و نیم با ایشان حرب[1] کرد و قرب هزار تن از ایشان را به قتل آورد،

شعر [ربیعی]

به ناچار فرخاش بگذاشتند ‏ ‏ ‏ چپ و راست فریاد برداشتند
که ما بندگانیم مر شاه را ‏ ‏ ‏ ستوده جهانگیر کینخواه را
جهاندار شاه است و ما بنده‌ایم ‏ ‏ ‏ همان بنده‌وارش پرستنده‌ایم
دل و جان هر یک به‌فرمان اوست ‏ ‏ ‏ کم و بیش یکسر همه آنِ اوست
به گیتی درون تو نداریم کس ‏ ‏ ‏ ببخشایش امیدواریم و بس
نه مردان رزم‌ایم و آویختن ‏ ‏ ‏ به بیهوده بیکار انگیختن
نه داریم با او سر داوری ‏ ‏ ‏ نه یارای فرخاش و جنگاوری

← لز ـ ک [= ۳۷ درجه و ۲۰ دقیقه]؛ (تقویم البلدان، ص ۵۱۴). ابیورد شهری است میان سرخس و نساء، بادخیز و بد آب؛ (مراصد الاطّلاع). در خاور نساء آن سوی کوه و در حاشیهٔ بیابان مَرو، ابیورد واقع است ... ابیورد را خابران یا خاوران می‌گفتند و مرکز آن مهنه یا میهنه بود. (لسترنج، ص ۴۲۰). ۱ . متن: حرکت.

نه کین است ما را و نی جنگْ راه   سـزد گـر بـبخشد شـهنشه گـناه

سر خدمت بر خط امر ملک شمس‌الدّین نـهادند و قـلاع و حُـصُون[1] تـیراه را بـه کوتوالان او تسلیم کرد[ند]. ملک شمس‌الدّین ذخیره و اموال و مواشی ایشان را بر سپاه بخش فرمود و از آنجا در سلخ ذوالقعده سنهٔ مذکور مظفّر و منصور با غنایم و اساری بی‌حساب به طرف هرات حرکت [فرمود].

---

۱ . متن: حصور.

ذکر پنجاه[و]* یکم
در آمدن شاهزاده بَراق از
ماوراءالنهر به ممالک خراسان

چون شهور سنهٔ سبع و ستین و ستمائه [= ۶۶۷] درآمد، ثقاة هرات، صانها الله عنِ العاهات و البلیّات، چنین گفتند که در این سال مذکور پادشاه ابقا [۳۰۴] با شاهزاده بَراق[۱] در جوار هرات حرب کرد.

و این قصّه را چنین روایت کرده‌اند و در تاریخ غازانی چنین مذکور است که [شاهزاده بَراق] روزی شاهزادگان و امرا عساکر خود را حاضر گردانید و بعد از آنکه هر یک را به خلعت خاص اختصاص فرمود گفت که «در این اقلیم زمین علفخوار و مواضع نزهت و تفرّج و شکار ما تنگ است و بدین واسطه دایماً خاطر من متردّد و منقبض است. اکنون اندیشهٔ آن دارم[۲] که لشکری به ایران کشم و ملک خراسان و ممالک عراق را در ضبط آرم و ملوک و امرای آن دیار را مسخّر و منقاد گردانم تا مرا و شما را و عساکر را وسعت مکان و خصب نعمت حاصل شود، و چنانک ماوراءالنهر و ترکستان در تصرّف من است ایران زمین نیز در تحت قدرت من درآید، و شما شاهزادگان را که آقایان و تنان منید[۳] هر یک را شهری و علفخواری باشد و در علوی عیش و کامرانی زندگانی توانید کرد».

شاهزادگان و امرا و صواحب ملک او به یکبار بر شاهزاده ثنا خواندند و گفتند که ما بندگان در این تدبیر همه یکدل و یک زبان با پادشاه جهان یکی‌ایم و تا جان

---

۱ . **براق**: در ترکی به معنی سگ پشمالو است و به ندرت جانوران دیگر را نیز اطلاق می‌شود. کاشغری می‌نویسد: به باور ترکان هنگامی که کرکس پیر می‌شود، برای آخرین بار دو تخم می‌نهد. از یکی از آن دو براق (= پراق) بیرون می‌آید که تیزروترین و شکاری‌ترین سگان است. گلّه‌داران آذربایجانی سگان پشمالو را «پاراق» نام می‌نهند. ← دیوان، ترجمهٔ ترکی، ج ۳، ص ۳۷۷ بیشترین اطّلاعات مربوط به زندگی براق پسر سیون توا را رشیدالدّین فضل‌اللّه در جامع التواریخ آورده است. به تصریح وصّاف، براق در سال ۶۶۸ مسلمان شد و خود را «غیاث‌الدّین» لقب داد.

۲ . متن: داریم.

۳ . متن: شاهزادکان را که اقیان و شان منید.

داریم، به هر چه حکم یرلیغ باشد بکوشیم و از آن تَمَرُّد و تَعَنّد نجوییم.

شعر [نظامی]

در این کار همداستان توایم — یکایک ز فرمانبران توایم

بعد از آنک شاهزادگان و امرا و رؤوس سپاه با شاهزاده بَراق عهد و پیمان کردند، شاهزاده براق از معتبران درگاه خود چند تن را که در ترکستان به فصاحت و بلاغت منعوت بودند با تحف بسیار و غرایب بیشمار از دیباهای چینی و غلامان ترک ماه عذار و مراکب قیمتی راهوار [۳۰۵] و اسلحهٔ پادشاهانه پیش پادشاه ابقاخان فرستاد و بعد از پرسش و عرض تَشوّق و نزاع پیغام چنین کرد که «پادشاه ابقا بداند که ما همه از تخمهٔ یک پادشاه‌ایم و از نسل یک شاهنشاه. اگر چه پدران و برادران نیک ما به واسطهٔ مردمان بد و اقتضاء زمان نامساعد با هم تیغ کشیدند و مخالفت و معاندت ظاهر گردانید[ند] و به علت تَخالُف و تَنازُع ایشان خون چندین هزار آفرید[ه] از مغول و مسلمان در توران و ایران هبا و هدر گشت و آقا نامهربان و اینی[1] بی‌فرمان و پدر عدوی جان پسر و پسر قاصد خون پدر شد و هریک از اقارب و عشایر ما به اقلیمی افتاد، بر ما خویشاوندان که ممالک مسالک کیهان در فرمان ماست واجب و لازم باشد که بر موجب کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهِ به موافقت اصلی و مصالحت قدیم یک گردیم و طریق محاربت و مخالفت را مسدود گردانیم و باقی عمر را با هم در هنی و کامرانی تمام به سر بریم که دنیا[ی] دنیِ فانی را اعتباری نیست و حیات عاریتی را بقائی، نی.

شعر [دقیقی]

چو گیتی همی بگذرد بی‌گمان — همان بهْ که باشی درو شادمان
جهان را به خوبی و نازش گذار — که‌این‌است بر خوردن از روزگار

آبا و اجداد ما که هر یک جمشید عهد و فریدون عصر بودند از جاهِ دُنْییٰ غَدّار در چاه لَحْد بر مور و مار رفتند و جُیُوش و کُنُوز و خَدَم و حَشَم و طَبّال و عَلَم و بیش و کم به ما بگذاشت[ند] و بر همگنان روشن است که ما نیز به دیگران خواهیم گذاشت. [۳۰۶]

---

۱. متن: ابنی.

شعر [لاادری قایله]

هَلَ الدُّنیا و ما فیها جَمیعاً　　سِویٰ ظِلّ یَزُول مَعَ النَّهار

هیچ هست دنیا و آنچ در وی است همه
جز سایه که زایل می‌شود با روز

تَفَکَّر اَیْنَ اَصْحاب السَّرایا　　وَ اَرْباب الصَّوافن و الْعِشارِ

اندیشه کن کجااند یاران لشکرها　　و خداوندان اسپان و اشتران

وَ اَیْنَ الْاَعْظَمُونَ یَدًا وَ باسا　　وَ اَیْنَ السّابِقُونَ لَدَی الْفِخارِ

و کجااند بزرگوارتران از روی قدرت و جنگ
و کجااند پیشین گیرندگان نزدیک فخر کردن

کانَ لَمْ یُخْلَقُوا اَوْ لَمْ یَکُونُوا　　وَ هَلْ حَیٌّ یُصٰانُ عَنِ الْبَوارِ

گویا آفریده نشدند یا نبودند
و هیچ هست زنده که نگاه داشته شود از هلاکت

بنابراین مقدمه، فرستادگانی را که بر قول ایشان اعتماد کلی است فرستادم تا عهدنامهٔ من برسانند. بعد از آنک ایشان تربیت یافته و عاطفت مشاهده کرده، مع‌حصول مآرب و مطالب اجازت مراجعت خواهند در ممالک خراسان یورت[1] و علفخوار من از ییلاق و قشلاق تعیین کنند تا من با اردوی خود از آموی[2] عبره کنم و چون ملاقات شود در مشافهه سخنی که باشد به اتمام رسانیم».

و از برای هر شاهزاده و امیری بیلگی فرستاد. و پادشاهزاده‌ای بود از ابناء شاهزاده جغتای **نکودار اُقول**[3] نام. با ده هزار مرد ملازم پادشاه ابقا بود و پادشاه ابقا او را بغایت عزیز داشتی و در جمیع امور بر رأی و تدبیر او اعتماد کردی و از مراکب و اسلحه و آثواب هر چه بهتر بودی بدو [۳۰۷] بخشیدی. شاهزاده براق بدو مکتوبی نوشت که «برادر نکودار اقول بداند که با لشکر بی‌کران به خراسان می‌آیم تا

---

۱. متن: یوت.　۲. متن: امری.　۳. جامع: تگودار اُغُول.

پادشاه ابقا را از میان بردارم، می‌باید که او در این کار نصیر و مددکار من باشد. و چون پادشاه ابقا با من مقابل شود با او خلاف کند و به جانب من آید. چون آنچ مراد من است حاصل شود خراسان را تا حدّ مازندران بدو ارزانی دارم».

شعر [ربیعی]

گر آئی به نزدیک من بی‌هراس	مرا باشد از تو فراوان سپاس
شب و روز بزم شکارت بوَد	خجسته یکی روزگارت بود
دو بهره ز ایران گذارم به تو	سپاهی فراوان سپارم به تو
ترا بر مهان کامرانی دهم	برِ خود جهانْ پهلوانی دهم
ندارم ز تو کشور و گنجْ باز	نه‌اسب‌ونه‌زین‌ونه‌مرد[و]نه‌ساز
چو فرزند دارم گرامی ترا	نخواهم به جز نیکنامی ترا
ترا در جهان سرفرازی بود	ز گیتی همه بی‌نیازی بوَد

چوب خدنگی را بشکافت و میان او را خالی کرد و آن مکتوب را در میان آن خدنگ نهاد و از آن خدنگ تیری ساخت و به اسم بیلگ [به] نکودار اقول فرستاد.[1]

چون فرستادگان شاهزاده بَراق به اردوی پادشاه ابقا رسیدند، پادشاه ابقا فرمود تا لشکرگاه او را برآراستند و تمامت سپاه او که در آن نزدیکی بودند جمع شدند. بعد از آن ایلچیان شاهزاده بَراق را طلب داشت. ایلچیان چون پادشاه ابقا را بدیدند، شرایط خدمت به جای آوردند و آنچ که شاهزاده بَراق گفته بود عرضه داشتند. پادشاه ابقا بعد از سه روز که [۳۰۸] با امرا و صواحب ملک خود مشورت کرد. در جواب [گفت] که «سلام من به شاهزاده بَراق رسانید و بگوئید که اگر از من به راه خویشاوندی و یکدلی تمامت ممالک عراق و خراسان را طلب داری در اعطا و بذل آن هیچ تأخیر و تقصیر جایز نشمرم و چندانک ممکن باشد در رعایت جوانب و باس خواطر شاهزادگان و امرای[ی] که مصاحب توانَد اجتهاد نمایم، و اگر چنانک خواهی که به زور و فریب لشکر بدین دیارکشی و خراسان را که سرحدّ ایران و توران و نزهتگاه جهانیان است بگیری و یُرت و بنگاه خودسازی، هر آینه که با لشکر

---

۱. جامع: بَراق طایفهٔ ایلچیان را به بندگی آباقاخان فرستاده بود و بر دست ایشان به **تگودار اُغُول** نیز بیلگی فرستاده، از آن جمله تیری که مغولان آن را **طوغانه** گویند ... ← جامع‌التواریخ، چاپ دکتر محمد روشن، ج ۲، ص ۱۰۷۰.

بی‌حساب با تو مقابل شوم و باز به تجدیدْ به واسطهٔ مخاصمت و محاربت ما در عرصهٔ آفاق فتن و شورش و انبوهی عساکر ظاهر گردد و کار خونْ ریزش و کین و کمین و قتل و فتل به جا[ی] انجامد که سال‌های بیکران اصلاح و نظم آن دست ندهد.

شعر [فردوسی]

به جای[ی] رسد کار ما از ستیز که پیدا شود هر زمان رستخیز

و اگر [خواهی] البته به واسطهٔ آنک نزهتگاه او محقّر است و علفخوار اندک و هوا مخالف بر عزیمت آن است که از آموی بدین سوی آید دارالملک غزنین را که تختگاه سلاطین ماضی بود به تو[1] مسلّم داریم، بدان شرط که از منافع آنجا نصفی به دیوان اعلی ما رساند و نصفی عمّال او تصرّف کنند».

چون پادشاه ابقا برین نسق پیغام‌های درشت به اسماع ایلچیان شاهزاده [۳۰۹] براق رساند، بعد از هفت روز مراجعت نمودند. نکودار اقول پادشاهزاده[ای] عاقل و پیش‌بین بود و با فراست و کیاست تمام. چون آن تیر خدنگ را که شاهزاده بَراق فرستاده بود بدو رساندند، دانست که در آن سرّ[ی] هست. در شبْ آن تیر را بشکافت و آن مکتوب را بخواند. روز دیگر که

شعر [جوهری]

خسروسیارکان خنجر زربرکشید بر سبه زنکبار تیغ چو آذر کشید

از خوف آنک نباید که پادشاه ابقا از آن حال آگاه گردد، ازو اجازت خواست که «اگر حکم یرلیغ شود، بنده این زمستان به گرجستان رود». پادشاه ابقا او را اجازت داد و او از دربند باکو به شاهزاده براق پیغام فرستاد که «زینهار که لشکر به خراسان نبری که پادشاه ابقا را سپاه بسیار است و از من طمع مددکاری و یاری نداری که من از خراسان رفتم و بیش نزد من مکتوب ننویسد که من با پادشاه ابقا دیگر [خلاف] نخواهم کرد».

و آن جانب ایلچیان شاهزاده بَراق سخن پادشاه ابقا را عرضه داشتند. شاهزاده براق [در] خشم شد و بر سر جمع تندی بسیار نمود و گفت «کار من به جا[ی] رسیده که به منت از ابقا یُرْت و علفخوار خواهم.[2]

---

۱. ظاهراً باید «بدو» صحیح باشد.

۲. متن: خواهم آمد.

شعر [بُحتَری][۱]

وَ لا[۱] اَقْبَلُ الدُّنْیا جَمیعاً بِمِنَّةٍ وَ لااُشْتَریٰ عِزَّ الْمَراتِبِ بِالذُّلِّ

و قبول نمی‌کنم دنیا را همه را به منّتی

و نمی‌خرم عزّت مرتبه‌ها را به خواری

بعد از یک ماه با لشکری که حصر اعداد آن ماورای قیاس اناس و افهام انام بود و از احاطت جمعیت و کثرت آن عقولْ قاصر، با چنین سپاهی آمادهٔ حرب و ساختهٔ ضرب [۳۱۰].

شعر [مختاری]

به مثل ابر غرّنده، به شکل بحر جوشنده

به شبه چرخ گردنده، به سان کوه چو[ن] آهن

از آب آموی بگذشت. شاهزادگان تُبسین اقول[۲] و یشمون[۳] با بیست هزار مرد در مرغاب بودند. شاهزاده بَراق قبچاق اُقُول را با سی هزار مرد نامزد گردانید که پیش از من به بادغیس درآی. قبچاق اُقُول چون به مرغاب رسید و سپاه شاهزاده تُبْسین اقول را بدید، هم ازگرد راه مستعدّ محاربت و مقارعت گشت. شاهزاده تبسین اقول نیز،

شعر [ربیعی]

بزد نای زرّین و خنجر کشید به سوی بداندیش لشکر کشید

دم کوس در کوه و هامون گرفت توگفتی‌زمینْ آسمان[۴] خون گرفت

---

۱. ابوعباده ولیدبن عُبَیْد (متوفی ۲۸۴ ه) یکی از بزرگترین شاعران عرب. بُحْتَر که نسبت بُحْتَری از آن گرفته شده است نام یکی از نیاکان او بود که به قبیلهٔ بزرگ طیّ تعلّق داشت. (وفیات الاعیان، ج ۶، ص ۲۱) بزرگترین و شاید کارسازترین حادثهٔ زندگی‌اش آشنایی و پیوند استوار با ابوتمّام (متوفی ۲۳۱ ه) است. به یاری او از فنون شعر و شایسته‌ترین شیوه‌ها برای موفقیت در کار مدح نیز آگاهی یافت. چند خصلت در وجود یا در زندگی بحتری پیوسته مورد بحث و گفتگو بوده: بی‌وفایی، بخل، ثروت و هیأت ظاهری. بر این مجموعه ناچار موضوع مذهب را نیز باید افزود، زیرا احترامی که عموماً نسبت به شیعیان و خصوصاً به علی (ع) داشت موجب شده است کسانی چون عبدالجلیل قزوینی رازی و قاضی نوراللّه شوشتری و سرانجام شیخ عبّاس قمی او را در شمار شیعیان بنهند.

۲. جامع: تبشین اُغُول. ۳. جامع: یُشموت اُغُول. ۴. متن: زمین و آسمان.

بـــنالید طـبل نـبرد از دو روی　　جهان شد سراسر پُر از گفتگوی
درفش از پس و پیش بر پای شد　　درخش سـنان عـالم آرای شـد
دو لشکر هـمه صفدر و کـینه‌ور　　چـو شـیران[1] فـتادند در یکـدگر
به پرخاش و بیکار کـردند روی　　چوسیل‌روان‌خون‌درآمد به چوی

سپاه قبچاق اُقوُل بسیار بود و شاهزاده بَراق متعاقب او. و از سپاه شاهزاده تبسین اقول دو هزار سوار به جانب قبچاق اقول رفت. بعد از چند مقدمه حرب شاهزاده تبسین اقول روی به فرار آورد و به مازندران رفت و پادشاه ابقا را از آمدن شاهزاده بَراق با سپاه گران آگاه گردانید. چون تبسین اقول بادغیس را بازگذاشت، شاهزاده براق شادمان شد و گفت «تفا[ؤ]ل ما نیک آمد؛ چه، ملجاء و پشت لشکر ممالک خراسان شاهزاده تبسین اقول است. چون او را بشکستم و غلبه و قهر و قسـر مـا مشاهده کرده روی به هزیمت آورد [۳۱۱] پادشاه ابقا به حرب ما نیاید». بعد از آن بادغیس را به قبچاق اقول داد و **مرغاول** را گفت «با بیست هزار بـه نـیشابور رو و مردم[2] آنجا را بدین جانب فرست». و خود در طالقان معسکر ساخت.

مرغاول روز دوشنبه اواسط رمضان المبارک سنهٔ مـذکور بـه شـهر نـیشابور درآمد و قتل و نهب بسیار کرد و قُرب دو هزار مسلمان راکشت. راوی چنین گفت که شاهزاده بَراق امیری را **ستلمیش** نام با ده هزار سوار نامدار نامزد فرموده بود تا خلق شهر هرات را غارت کند. امیری بود از مقرّبان درگاه شاهزاده براق، **قتلُقْتُمور** نام. زانو زد و گفت «ای پادشاه جهان، مصلحت در آن است که اول ملک هرات ملک شمس الدّین کُـرَت را بـه دست آریـم، بـعد از آن هـرات را خـراب کـنیم؛ چـه، خـلق او به غایت مفتن و سفّاک‌اند و اگر ملک شمس‌الدّین مـطیع مـا گـردد کـل مـلوک و امرای خراسان به طوع و رغبت به ایلی و یکدلی درآیند. و اگر عاصی شود ملکان و والیان خراسان همه از ما متنفر شوند و کار سکونت ما در مـمالک خـراسـان دراز درکشد».

شاهزاده براق گفت «این تدبیر پسندیده [و] محمود است. او را به چه نوع به دست توان آورد؟» قتلقتمور گفت «اگر حکم یرلیغ نـافذ گـردد، مـن بـروم و او را بیاورم». شاهزاده براق او را اجازت داد. روز دیگر

---

[1]. متن: چون شیران.　　[2]. متن: نیسابور رود مردم.

شعر [نظامی]

که تابنده خورشید از کوهسار بزد تیغ و بگرفت نیلی حصار

قتلقتمور با پنجاه سوار روی به شهر هرات آورد. چون به شهر درآمد اعیان و اکابر هرات گفتند که ملک اسلام شمس الحقّ والدّین در قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار است. روز دیگر قتلقتمور از هرات برفت. چون به قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار رسید [۳۱۲] و ملک شمس الدین [را] بدید گفت «ای ملک، پادشاه بَراق با سپاهی بدین صفت در مرغاب است و اندیشهٔ عراق دارد. ترا طلب داشته و گفته که از آن گاه باز که ملک را در ترکستان دیده‌ایم خاطرِ عاطر ما را با او مؤانستی و تعلّقی حاصل شده و خواسته‌ایم و تمنّی برده که چنان ملکی که در صفات حمیده ملکی است و در نظر فلکی و در شجاعت غضنفری [و] در مبارزت هزبری، مصاحب ما باشد می‌باید که چون یرلیغ ما برسید به زودی پیش ما آید که

شعر [فردوسی]

نیاز است ما را به دیدار او بدان پُر هنر جان بیدار او

تا بعد از آنک تخت جهانداری و ملک کامکاری بر من مسلّم گردد و ایرانیان چون تورانیان مسخّر و منقاد من گردند، او را به نواختِ پادشاهانه مخصوص و محظوظ گردانم و [از] آب آموی تا حدّ مازندران بدو مفوّض کنم» و در این معنی مبالغت عظیم و تأکید هر چه تمام‌تر به جای آورد.

ملک اسلام شمس الحقّ والدّین بعد از دو روز که با وزرا و امرای درگاه خود مشورت کرد با قتلقتمور پیش شاهزاده بَراق آمد. شاهزاده براق او را بنواخت و در میان شاهزادگان بر یمین خود جای جلوس تعیین فرمود.

نظم [ربیعی]

نشاندش برِ خویش و بردش نماز وزان بس بدو گفت کی سرفراز
رسیدنْت میمون و فیروز باد همه روز تو عید و نوروز باد
چنان دان تو ای سرور زورمند که چون من به نیروی جرخ بلند
به ایران زمین تاج بر سر نهم ز قصر فلک تخت برتر نهم
ترا بر سران سبه برکشم ز کردون کردنده برتر کشم
ببخشم به تو هر چه بهتر بود وکر خود همه کنج کوهر بوَد

[۳۱۳] و سه روز پیاپی او را تشریف خاص پوشانید. بعد از سه روز گفت «ای ملک،

عزیمت آن دارم که با پادشاه ابقا حرب کنم و ممالک عراق را بگیرم. در این اندیشه تدبیر تو چیست؟» ملک شمس‌الدّین گفت «پادشاه بهتر داند. اگر اجازت باشد یک سخن عرضه دارم. چنانک از آن پادشاه را در لشکرکشی تنبیهی حاصل شود». شاهزاده براق بخندید و گفت «ای ملک، قدم تو بر پادشاه منکوخان مبارک و میمون آمد. امیدوارم که بر من نیز مبارک آید. هر چه ترا در خاطر آید بگو».

ملک شمس‌الدّین گفت که «پادشاه ابقا مرد جمع می‌کند و تو گاو و خر جمع می‌کنی. فردا روز که با سپاهی بیکران بدین جانب حرکت کند لشکر تو به واسطهٔ آنک از غنایم غنی باشد حرب نکنند و هرکس به مال و نعمت خود مشغول باشد».

شاهزاده براق گفت «ای ملک راست می‌گوی[ی] و آنچه ترا روی داده من نیز اندیشیده‌ام. اما تا آن هنگام که پادشاه ابقا بدین دیار رسد سپاه من اساری و غنایم خراسان را به ماوراالنهر رسانده باشد و فارغ‌البال منتظر حرب شده و گمان من آن است که هر چند که پادشاه ابقا لشکر جمع کند به هشت تومان نرسد و حالیا مرا صد و پنجاه هزار مرد نامدار جنگی است که هر هزار او به هنگام کارزار روزگار با ده هزار مقاومت نماید».

القصه ملک شمس‌الدّین هشت روز پیش شاهزاده بَراق بود. چون به دیدهٔ خرد در براق و سپاه او نظر کرد، پادشاهی دید بس جابر و سپاهی بس مفترِ[ی] و بی‌باک، همه طالب قتل و فتل و قاصد غارت و تاراج. از آمدن پشیمان شد. شب نهم با خواص و ندمای خود مشورت کرد و گفت که «ما را در میان این طایفه بودن از مصلحت بعید می‌نماید؛ چه، براق [۳۱۴] از برای ملک‌گیری نیامده، بلک به خرابی آمده. اگر ما بیشتر با او صحبت داریم، فردا روز که او مراجعت نماید و پادشاه ابقا بدین سرحد آید اعادی و غرض‌خواهان این معنی را به انواع به سمع او رسانند. اکنون به چه طریق و لطایف الحیل خود را از این ورطه به سلامت بیرون رویم؟»[۱]

---

۱. جامع: براق او را به انواع سیورغامیشی مخصوص فرمود و گفت «ممالک خراسان به تو توسامیشی [= سپردن] کردم و آنچه بعد از این مستخلص گردانم همچنان به تو مفوّض باشد» و برفور از وی بپرسید که در خراسان مردم متحوّل کدام‌اند تا اسامی ایشان در دفتر ثبت کنند. ملک شمس‌الدّین [کُرَت] بغایت گربز و زیرک [بود]، آن اندیشه را [موجب] زوال دولت براق دانست. بر جمله جمعی مغولان را با وی نوکر کرد و فرمود که از توانگران هرات مال ←

هر کس از وزرا و ندما رأی[ی] زد. آخرالامر بر آن مقرّر داشتند که ملک به اسم آنک به جهت پادشاه و لشکر ترغوی و تغار و مغل از هرات ـ اگر اجازت باشد ـ بیارد، سخن خود عرضه دارد و چندانک ممکن بوَد در این معنی یگانگی و راستْ دلی به اظهار رساند تا براق و امرای او را بر ملک اسلام اعتماد باشد.

روز دیگر ملک شمس‌الدّین پیش شاهزاده بَراق آمد و عرضه داشت که «اگر حکم یرلیغ پادشاه بشود، به شهر هرات روم، مرد چریک بیرون کنم و به جهت تغار و **نعل** و آنج که دست دهد معین گردانم». شاهزاده براق، ملک شمس‌الدّین را اجازت داد و به خلعت خاص اختصاصش فرمودو **کپک** نامی و **خضر** نامی را و برادر مسعود بیک امیرحسین را مصاحب او نامزد گردانید. ملک اسلام روز به تعجیل تمام با این نامبردگان مذکور از لشکرگاه شاهزاده بَراق بیرون آمد و فی الحال متوجّه هرات گشت. بعد از ساعتی براق از آنک او را مراجعت داد پشیمان شد. با زمره‌ای از خواص درگاه و امرای سپاه خود گفت که «بد کردم که ملک شمس‌الدّین کُرَت را بگذاشتم تا به هرات رفت. مصلحت در آن بودکه او را نگاه داشتمی تا به هر بلده و بقعه که ما را بدانجا مرور بودی او را با خود ببردمی تا امرا و وزرای آن موضع به واسطهٔ او پیش ما آمدندی. اکنون تدبیر جیست؟»

امرا گفتند که «در عقب او سوار[ی] چند بفرستیم تا او را بازگردانند. **الاتمور** نامی را با ده سوار [۳۱۵] دو اسبه نامزد گردانیدند و شاهزاده بَراق گفت که «ملک را بگویید که به زودی بازگرد[د] که سخن[ی] چند دارم. می‌خواهم که با تو بگویم».

الاتمور نماز شام را سوار شد ـ و ملک اسلام شمس الحقّ والدّین نماز دیگر سوار شده بود ـ به وقت طلوع صبح صادق به ملک رسید و آنچه که شاهزاده براق گفته بود به سمع او رساند. ملک شمس‌الدّین فی الحال نیم فرسنگی بازگشت. بعد از آن بایستاد و خضر و کپک را گفت که «دو روز است که قاصد به هرات فرستاده‌ام و مکتوب نوشته که به زودی با ایلچیان پادشاه می‌رسم. باید که چندین خروار آرد و شراب و میوه [و] چندین سر اسب و گوسفند و چندین تا جامه و چندین وجوه نقد گردانیده. اگر چنانکه بازخواهم گشت، آن کارها معطّل ماند و در تأخیر و توقف

← و سلاح و چهارپای بستان. ملک به اجازت انصراف نمود. اهل شهر استقبال کردند. او فرمودهٔ براق تقریر کرد. تمامت از جان و خان و مان ناامید شدند. ← پیشین، ص ۱۰۷۸.

خواهد افتاد، خاصّه که در شهر حاکمی نیست که مردم ازو بترسند و جماعتی که ازیشان کاری تواند آمد. ایشان نیز دل به سوی امرای پادشاه ابقا دارند. چه مصلحت بینید؟»

خضر و کپک دو کس خود را با الاتمور بازگردانید[ند] و گفت[ند] که «مراجعت ملک شمس‌الدّین و بندگان به بندگی پادشاه مصلحت نبود. از آن بازنگشتیم».

الاتمور چون پیش شاهزاده بَراق آمد و آنچ شنیده بود و دیده بود عرضه داشتِ شاه کرد، شاهزاده براق اندیشه‌مند شد. الاتمور را بر سر جمع دشنام داد و گفت «ترا فرستاده بودم که ملک شمس‌الدّین را بازگردان[ی]. به سخن خضر و کپک بازگشته‌ای؟» امرا زانو زدند و گفتند که «پادشاه عالم را بقاء نوح باد. ملک شمس‌الدّین سپاه و جاه پادشاه را مشاهده کرده هرگز خلاف نکند». شاهزاده براق را آن سخن پسندیده افتاد و آتش سَخَط او انطفای پذیرفت.

و چون ملک شمس‌الدّین به شهر هرات رسید کپک [۳۱۶] و خضر در شهر ندا در دادند که «شاهزاده بَراق با صد هزار سوار به بادغیس درآمد و به تختگاه عراق می‌رود. رعیّت از وضیع و شریف باید که دعاء جان درازی او ورد خود سازد». القصّه، بَراقیان بر خلق شهر مسلّط گشتند و در تمغا و دارالضّرب و دروازه‌ها امنا و عمّال خود نصب گردانید[ند].

و [از] آن جانب پادشاه ابقاخان، امیر نوروز[1] و امکجای تسواقا و علی ملک را

---

۱. **امیر نوروز:** یکی از سه شخصیت ممتاز و مهم در دورهٔ ایلخانان مغول است که آماج تیر تهمت و افترای بدخواهان و حسودان قرار گرفت و جانْ بر سر خدمات لایق خود در سرو سامان یافتن دوران سلطنت غازان خان از دست داد.

قتل این امیر کاردان به اتّهام توطئه و مکاتبه با مصریان یکی از اشتباهات بزرگ غازان‌خان بود و کشتن آن امیر مدبّر که بیش از هر کسی به غازان خان خدمت کرده و اساس سلطنت او را استحکام بخشیده بود، ناجوانمردی مسلمی به شمار می‌رود. همین امیر نوروز بود که پیش از رسیدن غازان خان به سلطنت سعی داشت که این شاهزاده قبول اسلام کرده به ایلخانی برسد، و در هر دو منظور هم توفیق یافت و اگر تأثیر انکارناپذیر اسلام آوردن غازان‌خان را در به وجود آمدن تحوّل شگرف سیاسی و اجتماعی و فرهنگی در دورهٔ سلطنت این ایلخان و علل و عوامل آن واقعهٔ بزرگ را مورد تحقیق و بررسی قرار ←

با سی هزار سوار نامدار به خراسان فرستاده بود. چون به نیشابور رسیدند مرغاول از پیش ایشان قبل الحرب هزیمت کرد.[1] و چون فصل ربیع درآمد و عالم چون نگارخانهٔ چین وکارگاه مانی شد و باغ و چمن ازگُل و یاسمن نمودار جنّت و قیمت فزای باغ ارم گشت و عطّارِ کلبهٔ صبا سر طبله پُر از نافهٔ خطا در صباح و مسا بر اهل دنیا بگشاد و نقّاش شیرینْ دستِ بهار صد هزاران صورت دلفریب به قلم قدرت بر صفحات گلستان و لاله‌زار بنگاشت،

نظم [انوری]

صبابه سبزه بیاراست دار دنیی را — نموده‌گشت‌زمین‌مرغزار عقبی را
نسیم‌باد دراعجاز زنده‌کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را
کجاست‌مجنون‌تاعرض‌داده دریابد — نگارخانهٔ حسن [و] جمال لیلی را
خدای عزّوجلّ گوی‌ازطریق مزاج — به اعتدال هوا داد جان معنی را

پادشاه ابقا به کردار شهسوار انجم پای عزم در رکاب عالم‌ستانی آورد و به دست [۳۱۷] حزم عنان جهانگشائی بگرفت و با لشکری بی‌حدّ و قیاس همه با سلاح نبرد و عدّت تمام، از ملک عراق به خراسان درآمد.

← دهیم، به مقام ممتاز و اهمیت وجود امیر نوروز پی خواهیم برد.

برای تفصیل داستان قتل عبرت‌انگیز و سرنوشت غم‌انگیز امیر نوروز که به عقیدهٔ دکتر منوچهر مرتضوی (مسائل عصر ایلخانان، پانوشت ص ۱۳۷) یک تراژدی تمام عیار در ردیف تراژدی‌های تاریخ ایران مانند داستان حسنک وزیر و سرانجام آلتونتاش خوارزمشاه و سرنوشت خواجه رشیدالدّین فضل الله و میرزاتقی‌خان امیرکبیر به شمار می‌رود، رجوع شود به جامع التواریخ، چاپ دکتر محمد روشن، ج ۲، ص ۱۲۷۲ به بعد.

۱ . به تصریح خواجه رشیدالدّین، آباقاخان «یُشْمُوت اغول را به میسره فرستاد، و اَبتای نویان را در قول بداشت و شهزاده توبشین را به جانب پل جُقجُران که یورت مرغاول بود روانه گردانید. چون آنجا رسید بر قراول مرغاول زد و بعضی را بکشت و بُنهٔ [او را] غارت کرد. مرغاول پیش براق برفت و حال وصول لشکر تقریر کرد. براق گفت اگر توبشین و ارغون آقا باز به جنگ آمده‌اند همان‌اند که [یک] نوبت ایشان را آزمودیم؛ و اگر آباقا است طریق دیگر است. تو برو و سر راه ایشان بگیر تا ما تربیت لشگر کنیم». ← پیشین، ص ۱۰۷۹. براق و امرای وی گمان می‌کردند که بودن آباقاخان در رأس سپاه شایعه است.

ذکر پنجاه [و]* دوم
در حرب پادشاه ابقا با
شاهزاده بَراق و فتح پادشاه ابقا

چون شهور سنهٔ ثمان و ستین و ستّمائه [= ۶۶۸] درآمد درین سال پادشاه ابقا با عسکری که حدّ و عدّ نداشت و به عظمتی که دیدهٔ هیچ آفریده ندیده بود از مازندران به جام درآمد. شاهزاده مرغاول در قراباغ بود و قبچاق اُقُول و یساول کلان درکالیوین. پادشاه ابقا از جام لشکر براند به صفتی که باد را با سرعت او مجال رفتن نبود و مرغ را با رکضت او امکان پریدن نی بر لشکر مرغاول زد و تمامت غنایم که از خراسان آورده بودند از ایشان بازستد. مرغاول هزیمت کرد و پیش شاهزاده براق رفت و احوال آمدن پادشاه ابقا با لشکر انبوه که دشت وکوه ازیشان مملو و مشحون است وگرد و غبار سم مراکب ایشان تا اوج گردون

شعر [عنصری]

از غبار سُم اسپان چرخ گردان در حجاب
وز شعاع تیغ بُرّان، مهر تابان با ضیا

عرضه داشت وگفت «اینک متعاقب من می‌رسد». شاهزاده بَراق در حالْ سوار شد و از مرغاب روی به جانب شهر هرات آورد.

و راوی چنین گفت که به سمع پادشاه ابقا رسانده بودند که ملک شمس الدین به شاهزاده بَراق پیغام فرستاده و او را به آمدن به خراسان اَغِرّاء کرده. و چون شاهزاده بَراق به بادغیس درآمد، از خَیْسار پیش او رفته و او را بر کمیّت وکیفیت عساکر [۳۱۸] پادشاه عالم گردانیده و شحنگانِ براقی به هرات آورده و بر ما چون روز روشن ظاهر و باهر است که مادهٔ این فتن و آشوب و جمعیت عساکر اطراف اوست.

پادشاه ابقا از آن اخبار در غضب شده بود وگفته که «کسی که با اعدای و منازعانِ مُلکِ من یکی باشد و قدم از دیدهٔ انقیاد و راستْ دلی بیرو[ن] نهد، او را چون زنده گذارم؟» چون به جام رسید امرای سپاه و وُجوه درگاه راگفت که «از بهادران که را نامزد گردانیم تا به هرات رود و ملک شمس‌الدّین راگرفته پیش ما آرد

که عصیان و طغیان او از حدّ گذشت؟ مصلحت ما در آن است که چنین ملک فتنه‌انگیز را از میان برداریم».

امرا **ترمغار** را پیش خواندند و او را گفتند که این کار تست که به هرات روی و ملک شمس‌الدّین را بگیری. ترمغار گفت «به هر چه حکم پادشاه باشد بر آن موجب به تقدیم رسانم». امرا ترمغار را پیش پادشاه ابقا آوردند. پادشاه ابقا او را گفت که «با هزار سوار آهن پوش به تعجیل تمام به هرات رو، چنانک فردا نیم روز را بدانجا رسیده باشی و ملک شمس‌الدّین را به دست آورده و بند کرد[ه] با ابنا و خواص او به حضرت ما فرستاده».

شعر [ربیعی]

ببندید باهوی زور آورش	شکست اندر آرید بر لشکرش
همان‌یوز اوراکه‌فیل‌است مست	به جرم گوزنش ببندید دست
دلیران او را به چنگ آورید	ز خون‌شان‌زمین‌رابه‌رنگ آورید

ترمغار زمین خدمت ببوسید و از پیش پادشاه ابقا بیرون آمد و از میان پنجاه هزار مرد هزار سوار اختیار کرد و روی به راه آورد. شحنهٔ کوسویه **تمور** نام و شحنهٔ فوشنج **عوض** نام از آمدن لشکر پادشاه ابقا آگاه شده بودند و به تعجیل تمام هزیمت کرده، چون به **اشکیدبان**[1] [۳۱۹] رسیدند، خواجه نجیب خوافی از طرف ملک اسلام شمس الحقّ والدّین به حرز[2] ولایت فوشنج آمده بود. در آن روز در اشکیدبان بود. چون تمور و عوض را بدید پرسید که «چه می‌شود؟ که متردّد خاطری و بشتاب تمام می‌روید؟» گفتند که به حقیقت پادشاه ابقا با سپاه گران به ولایت جام درآمد. می‌رویم تا پادشاهزاده بَراق را خبر کنیم. خواجه نجیب خوافی در حال سوار شد و به هرات آمد و آنچ از شحنگان کوسویه و فوشنج شنوده بود عرضه داشت.

ملک شمس‌الدّین برفور با صد سوار نامدار غوری که هر یک به وقت رزم هزبری بودند و به گاه حمله جبلی، از شهر هرات بیرون آمد و متوجه قلعهٔ محروسهٔ

---

۱. متن: اشکیدابان.

۲. در نسخهٔ خطّی «محرّر» بوده که احتمالاً باید همان صحیح باشد. معنی واژهٔ «حرز» با مراجعه به فرهنگ‌ها و معاجم دم‌دست لایق و بایستهٔ این مطلب نیست.

خَیْسار گشت و کپک و خضر و شحنگان به طرف شاهزاده براق رفتند. روز دیگر به وقت طلوع آفتاب ترمغار و سوکو به هرات درآمدند. شهری دیدند از ملک و شحنه خالی و خلقی در تفرقه و تشویش. ترمغار پنج فرسنگ [۱] در عقب ملک شمس‌الدّین برفت. چون به حدود لکلک خانه رسید امیری هزاری بود او را **تماجی** نام، ترمغار را گفت که «ما را بیشتر رفتن مصلحت نیست؛ چه، لشگر شاهزاده براق نزدیک است و یمکن که ملک شمس‌الدّین کمین کرده باشد». ترمغار بازگشت و در شهر چند تن را که منسوب به شاهزاده بَراق بودند به قتل رساند.

روز دیگر پادشاه ابقا به چشمهٔ **سلوین** درآمد. بعد از هشت روز خبر رسید که شاهزاده بَراق آمد. پادشاه طائفه[ای] از امرا و نقباء سپاه را بفرستاد که «در این نواحی جایگاه جنگ [و] حرب معین گردانید». [۲] صحرای **شافلان** را تا آمالان [۳] بدیدند. گفتند که این مواضع لایق معارک نیست؛ چه، اگر [۳۲۰] لشکر را انهزام و انصراف بود در این مابین عمارت و جوی و جسر و بلندی و پستی بسیار است. از بالای گازُرگاه تا [ا]*شکیدبان بدیدند. از پُل خُنبه تا سق و سلمان [؟]* خوش کردند.

در این حالت به تجدید خبر رسید که شاهزاده بَراق به چهار فرسنگی نزول کرد. پادشاه ابقا از چشمهٔ سلوین سوار شد و در هزارگزی فرود آمد و در شب در آنجا سه جاسوس یافتند. ایشان را پیش پادشاه ابقا آوردند. بفرمود تا هر سه تن را بر ستون خیمه بستند و به تخویف تمام سخن پرسید[ند]. یکی گفت که «اگر پادشاه جهان جان من ببخشد و به عفو پادشاهانه از سر جرایم من گذرد، آنچ دانم عرضه دارم». پادشاه ابقا فرمود که «جان ترا بخشیدم و از سر گناه تو درگذشتم. راست بگوی و به سوی کژی و خلاف مپوی».

---

۱. متن: ترمغار فرسنک پنج.

۲. جامع: [آباقاخان] امیر تُوغوز را نامزد فرمود تا جنگ گاهی نیکو اختیار کند. توغوز صحرایی فراخ را اختیار کرد که در دامن کوه افتاده و در پیش آن آبی است که مغولان آن را **قراسو** می‌گویند و در آنجا سه جاسوس یافت. ایشان را گرفته به حضرت آباقاخان آورد ← پیشین، ص ۱۰۸۳.

۳. در هامش چاپ کلکته آمده: کلمهٔ بسیار مبهم بوده و «با الحرمالان» خوانده می‌شده است. در این صورت جمله باید بدین صورت اصلاح گردد «صحرای شافلان را تا حد مالان بدیدند».

شعر [دقیقی]

به هر کار از راستی یاد کن | بـرو تـا تـوانـی همه داد کـن
دو کارست بیداد و ناراستی | کـه در کـار مـرد آورد کـاستی
به گیتی هر آنکو بر آراست کار | شد از راستگاری ز بد رستگار
گـر امـید تـو رستگاری بـوَد | در آن کوش تا راستْ‌کاری بوَد

مَنْ صَدَقَتْ قَطَاتُهُ قَلَّتْ عَثْرَاتُهُ[1]. جاسوس نخست به لب ادب زمین خدمت در پیش پادشاه ابقا ببوسید. بعد از آن گفت که «شاهزاده بَراق از تحقیق وصول پادشاه جهان هیچ خبر ندارد. امرا و وُجوه سپاه دو گمان‌اند. بعضی می‌گویند که شاهزاده تُبْسین اُقُول و ارغون آقا با لشکر خراسان آمده‌اند و آوازه درانداخته که پادشاه ابقا رسید. و طایفه[ای] می‌گویند که پادشاه ابقا آمده است، اما لشکر او اندک است و زیادت ندارد. ما بندگان را فرستاده‌اند تا تحقیق حال کنیم و به ایشان بازنماییم».

پادشاه ابقا چون بر آن [۳۲۱] سرّ مطلع گشت فکر[ای] فرمود بغایت باریک و تدبیری اندیشید بس خردمندانه.

شعر

اِذا باتَ فی اَمْرٍ تَفَکَّرَ وَحْدَهُ | غَدا وَ هُوَ مِنْ آرائِهِ فی کَتایِب

چون شب گذارد در کاری اندیشه کند در حالی که تنها بود
بـامداد کـند و او از رای‌ها خـود در لشکـرها بـود

بعد از ساعتی از سراپرده بیرون آمد و مغول[ی] فصیح جلد جهان دیده را طلب داشت و با او مواضعت کرد تا به شیوهٔ ایلچیان در بارگاه درآید و آن سخنان بازراند. و بعد از زمانی مراجعت فرمود و بر قاعده بر تخت سلطنت نشست و با خواص به عشرت مشغول شد. چون دو ساعت از شب بگذشت و پادشاه و امرا در سخن براق بودند و در حکایتی عساکر خراسان و عراق، که ناگاه آن مغول که پادشاه ابقا با او مواضعت کرده بود، سلاح پوشیده و گرد راه بر سر و روی او نشسته در بارگاه درآمدو از آنجا چون به سراپردهٔ خاص رسید زمین [را] بوسه داد و زبان بدین ستایش بگشاد و گفت:

---

۱. من کلمات جارالله زمخشری.

شعر [ظهیر]

ای خسروی که گوهر اقبال[و]* در فتح
در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک به دست تو باز داد
اقبال بر براق مرادت سوار کرد
تیری که همّت تو گشاد از کمان حکم
از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
با زور بازوی تو مُقرّ شد به افترا
هر کس که وصف رستم و اسفندیار کرد
[۳۲۲]بس فیل مست را که نهیبت فروشکست
بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

بعد از اداءِ ستایش، عرضه داشت که «پنج ماه باشد پادشاه جهان از اردوها جدا شده از جوانب واطراف مخالفین و یاغیان برخاسته‌اند. در این نزدیکی از دربند قبچاق لشکری به عدد اوراق اشجار و مَطَرات باران آمدند و اردوها و خانه‌های امرا را غارت کردند و در آن دیار از قتل و نَهْب هیچ خالی نگذاشت[ند]، و حالیا از دربند تا ارمن و دیار بکر به یکبار سپاه بیگانه دارد و اگر در مراجعت پادشاه جهان مسارعت ننماید، باقی اردوها و اُلُوس[1] از دست بخواهد رفت».

امرا چون این سخن بشنیدند، سراسیمه و پریشان گشتند و به احوال خانه و زن و فرزند نگران شد[ند] و سوز و سعی در میان سپاه ظاهر گشت و هر کس به نوعی سخن گفتی. پادشاه ابقا امرا را طلب کرد و گفت که تدبیر چیست؟ بعضی گفتند که مصلحت در آن است که باز گردیم. طایفه[ای] گفتند که حرب می‌باید کرد؛ چه، خصم نزدیک است. اگر ما پشت دهیم متعاقب بیایند و از آنْ فساد[ی] کلّی به سپاه

۱. **اُلُوس: لفظی است ترکی ـ مغولی به معنی مجموع تابعان یک فرمانروا، ائتلافی از چند قبیلهٔ گوناگون، ملت، خلق، سرزمین و سلسلهٔ پادشاهی است. اُلُوس دیگر شدهٔ واژهٔ دخیل اولوش ترکی است در زبان مغول. اولوش در زبان ترکی به معنی «کشور» است از نظر تقسیم جغرافیائی، ولی بعدها به معنای شهر نیز به کار رفته است. واژهٔ اولوس پس از حملهٔ مغول وارد زبان فارسی شد.**

رسد. همه یکدل و یک اندیشه با بَراق حرب می‌باید کرد. اگر نصرت و ظفرْ ما را باشد به زودی بازگردیم، و الاّ که خصم غالب شود. هر چه که به ما می‌رسد، گو به خانه‌ها و اولاد و احفاد ما رس!

از این نوع هر کس سخنی گفت. آخرالامر بر آن مقرّر گردانیدند که بازگردند. پادشاه ابقا سوار شد و به شتاب تمام روی به راه آورد و تمامت لشکر خیمه‌ها و خرگاهها بگذاشتند و به صفتی هزیمت کردند که گفتی که یک ماه است که ایشان در هزیمت راه کوفته‌اند. پادشاه ابقا بر سر جمع امیری را فرمود که این سه جاسوس را به قتل [۳۲۳] رسان و در خلوت گفت «دو تن را بکش و یکی را رها کن». آن امیر بدان موجب که حکم کرد دو تن را به قتل رساند و سیم را گفت که «مرد خوب صورت و جوانی. مرا بر تو رحم می‌آید. برو سر خود گیر که ترا آزاد کردم». آن جاسوس در پیش آن امیر در خاک غلطید. چون ساعتی بگذشت، پادشاه ابقا با تمامت سپاه بر صفت هزیمتیان راه برید به وقت آنک

شعر [نظامی]

سیاهی بر سپیدی نقش بستی   علم برخاستی، سلطان نشستی

به دشت خنبه[1] که به جهت جنگ جای[ی] معین کرده بود فرود آمد و به شهر هرات ایلچی فرستاد که «مردم هرات باید که پیش شاهزاده بَراق نروند و بر روی سپاه او دروازه‌ها نگشایند و قطعاً پیش ایشان به اسم یرغو چیزی نفرستند تا ما را بر ایلی و یکدلی ایشان اعتماد کلی حاصل آید، و اگر چنانک برخلاف آنچ گفتم روند و براقیان را در شهر راه دهند، به چنین سوگند که یکی را از شما زنده نگذارم». چون ایلچی به هرات رسید نواب ملک اسلام و اکابر و مشاهیر هرات او را به اعزاز تمام فرو[د] آوردند و هر چه ایلچی بدیشان رسانید، گفتند که فرمان برداریم.

و از آن جانب چون آن جاسوس را به جان امان دادند در اثناء آن حالت اسبی بگرفت و سوار شد و روی به گریز آورد و از خوشدلی در پوست نمی‌گنجید. خرامان به بارگاه شاهزاده براق درآمد و بعد از خدمت گفت:

شعر [ظهیر]

ای خسروی که از ره تابش ز فرّ تو   زینت گرفت افسرکسری‌وتخت جم

---

۱. متن: جنبه.

روی فلک سیه شود آن دم که رأی تو — بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم [۳۲۴]
پهلو تهی کند فلک از تیغ تو و لیک — از دشمنان دولت تو برکند شکم
خصم ترا زمانه به تعجیل می‌برد — از عرصهٔ وجود سوی حَیّز عدم

بعد از آن از حال پادشاه ابقا شاهزاده بَراق را اعلام کرد و حکایت گریختن خود و گرفتن اسب و آمدنش بر سبیل تَبَخْتُر به عبارت مضحک باز نمود و گفت «این زمان در آن دشت به جز خیمه و خرگاه و قبا و کلاه و اسب و اشتر هیچ مردی نیست» شاهزاده براق بغایت خرم و خوشدل شد و آن جاسوس را هزار دینار و تشریف خاص داد. از حال تربیت و اهبّت و شجاعت و کثرت لشکر پادشاه ابقا بپرسید. جاسوس جواب داد «سلاح و ساز و چهاربای بسیار دارند و قرب پنجاه هزار مرد باشند. اما در امرا و وجوه سپاه زیادت جلادتی نیست و از پادشاهزادهٔ جهان بغایت در خوف و بیم‌اند، خاصّه این دم که همه به سوی خانه و زن و فرزند نگران‌اند».

شاهزاده براق از آن سخن عظیم مُسْتَبْشِر و مُسْتَظْهِر گشت. مرغاول و جلایر تای به تهنیت مبادرت نمودند و شاه و سپاه بشارت فتح و ظفر به یکدیگر رساندند. علی‌الصباح به یکبار سوار شدند به صلابتی و مهابتی که از حرکت ایشان کوه و هامون در جنبش آمد. چون نزدیک شهر هرات رسیدند، مسعود بیک با سوار[ی] چند پیشتر راند. چون نزدیک دروازه رسید درْ بر روی او ببستند. وُلاة و معارف شهر را طلب داشت. خواجه شمس‌الدّین بیاری و طایفه[ای] از اشراف از باروئ مسعود بیک را سلام کردند. مسعود بیک گفت «ای اصحاب، دروازه چرا بسته‌اید؟» خواجه شمس بیاری گفت که «پادشاه ابقا به وقت مراجعت شهر را بسپرده و قومی را از ابناء و اخوان و اقارب ما با خود [۳۲۵] ببرده[1] و حکم فرمود که دروازه‌ها را ببندید و پیشِ لشکر شاهزاده بَراق مروید و کسی را از ایشان در شهر مگذارید، و ما را در این امور به طَلاق و عَتاق سوکند داده».

مسعود بیک بخندید و گفت «ای قوم! مصلحت در آن است که درِ شهر بگشائید و به نُزْلِ ما حضر این لشکر را بگذرانید و از سخن من عدول و انحراف نجویید که من نیکوخواه مسلمانان‌ام». هر چند که مبالغت کرد و الحاح نمود در نگشادند و نُزْلی بیرون نفرستادند. مسعود بیک رنجیده پیش شاهزاده براق رفت و

۱. متن: نبرده.

احوال عصیان هرویان عرضه داشت. شاهزاده براق در خشم رفت، لیکن از غایت فرح و شادمانی به هزیمت سپاه پادشاه ابقا، بدان التفات نکرد و گفت «به هنگام مراجعت کین خود از مردم بخواهم».[1]

بعد از آن شاه و سپاه از آب رود بگذشتند. همهٔ صحرا پُر خیمه و خرگاه دیدند. در جانب هزارگزی فرود آمدند. آن روز به سُرُور و حُبُور بگذرانیدند. روز دیگر از اول بامداد سوار شدند. چون دو فرسنگ براندند صحرائی دیدند بیکران چون دریای بی‌پایان از لشکر و مراکب و اسلحه در تموّج. شادی شاهزاده براق به اندوه مبدل شد. گفت:

شعر [الادری قائله]

فَـاِنَّ تَـصٰاریفَ الزَّمـانِ عَـجیبَةٌ   فَیَوْماً اَرَی عُسْراًوَ یَوْماًاَرَی یُسْراً

بدرستی کـه گـردشها[ی] روزگـار عـجب است پس در روزی

مـــی‌بینم دشـــواری را و در روزی مـــی‌بینم آســـانی را

پادشاه ابقا بعد از نزول شاهزاده براق، امرا را حاضر گردانید و گفت «به رأی و تدبیر شاه[زاده] را به دام آوردم. باید که همه از برای جان و زن و فرزند خود و به جهت حق نعمت قدیم پدران بزرگ ما یکدل و هم پُشت روی به کارزار آرید و تردّد و تفکر خواطر نفی کنید و غایت مجهود به بذل رسانید؛ [۳۲۶] چه، به نام نیک و ناموس و مردانگی مردن بهْ از عار و شماتت دشمن. امیدوارم به بخت ارجمند و طالع بلند که براق به زودی مخذول و مقهور گردد و ما مظفّر و منصور».

تمامت سپاه به اتفاق به حرب شاهزاده بَراق سوار شدند و آلت جنگ بر تن خود راست کرد[ند]. دست راست لشکر به شاهزاده تبسین اُقُول و هندونویین معیّن شد و دست چپ به یشمون و بورلتای، و در قلب لشکر ـ که آن را قول گویند ـ ارغون‌آقا و سلطان کرمان و لشکر مرد[؟]* صف زدند که اگر سپاه خصم زور بر قلب آرد باری پادشاه ابقا در قلب نباشد.[2]

---

۱. متن: نخواهم.

۲. و آباقاخان دست راست لشکر به [تبشین اغول سپرد] با سماغار و هندونویان، ودست چپ به یشموت و سونتای و ارغون آقا و شیکتورنویان و بورلتای و عبدالله آقا و لشکرکرمان و یزد با سلطان حجّاج و اتابک یوسفشاه تبع لشکر ارغون آقا بودند؛ و در قلب ـ که آن ←

پادشاهزاده براق چون چنان دید منفعل و منقبض شده گفت «ظنّ ما خطا بود». مرغاول گفت که «من به دولت روزافزون پادشاه جهان به یک حمله این سپاه را تار و مار گردانم». جلایرتای گفت «من به یک صدمه این لشکر را تُرت و مُرت کنم و قلب جناحین برهم شکنم.

شعر [فردوسی]

من امروز کاری کنم بی گمان / که بر نامداران سر آید جهان

اما فساد آن است که اسپان ایشان یَراق‌اند و از آنِ ما قُوداق[1]، و راه آب بر ما گرفته‌اند و تمامت کار تبار را به سلاح نبرد و تیغ و سنان و زوبین وکارد آراسته». مرغاول گفت «من بیشتر آنها را باز ستانم و راه‌ها خالی کنم».

چون بدین جمله مقرّر داشتند، به یکبار کوس‌ها فروکوفتند و طبل‌ها را بنواختند و از هر دو جانب لشکر روی به حرب آوردند و نفیر و زفیر به فلک اثیر رسانید[ند].

شعر [دقیقی]

بدین سان چو شد لشکر آراسته / دم کوس کین گشت برخاسته
بنالید کوس اندر آوردگاه / بپیچید مِهر و بلرزید ماه [۳۲۷]
درفش درفشنده بالا گرفت / سر نیزه اوج ثریّا گرفت
ز بس گِرد گیتی همه تار شد / دو لشکر کرانان به پیکار شد
ز پرخاش اسب و ز پیکار مرد / نهان شد جهان سربه‌سر زیر گرد
درخشنده از گرد برّنده تیر / چو[2] در تیره شد برق در زیرمیغ
نخستین دو لشکر به تیر و کمان / همی جنگ کردند با هم دمان
نبرد آزمودند و کین توختند / چپ و راست‌بریکدیگر دوختند
کمان دلیران پیکان تیز / به جای[ی] رسانید کار ستیز
که‌بر دشتِ کین جایِ بودنْ نماند / بر آن رزم چیزی فزودن نماند

← را قول گویند ـ آباتای نویان و جمعی امرا را بداشت. و چون براق جهان‌جوی چنان دید بغایت منفعل گشت و گفت ظنّ ما خطا بود و پندار باطل. ← جامع‌التواریخ، ص ۱۰۸۵.

۱. قوداق: یا قُداق، متضاد یراق توپچاق است به معنی تغذیهٔ کامل نشده، ناآماده و نامهیّا.

۲. متن: چو.

زخون، موج،زان گونه بالا گرفت / که در دامنِ طاس مینا گرفت

مرغاول از چپ و راست می‌تاخت و کرّی و فرّی می‌نمود. ناگاه حکم اندازی تیر خرجی[1] بر سینهٔ پُر کینهٔ او زد.

شعر [فردوسی]

چو پیکان ببوسید انگشت او / گذر کرد بر مُهرهٔ پُشت او

فلک‌گفت«رحمت‌برآن‌دست باد / هزار آفرین بر چنان شست باد»

شاهزاد[ه] بَراق از قتل مرغاول سرگشته و دل شکسته شد، فَقامَتْ عَلَیْهِ الْقِیٰمَةُ وَ اسْتَفٰاضَتْ فیهِ الْحَسَرَةُ وَ النَّدامَةُ. [حکم فرمود] جلایرتای پیش رود و با این سپاه کینه‌خواه حرب کند و به خون مرغاول دمار از نهاد ایرانیان برآرد. شاهزاده براق او را بنواخت و مرکب خاص خود بدو داد و گفت «از میدان کین پیشتر مرو، که بدانم که ایشان کمین کرده‌اند». جلایرتای بخندید وبه تجدید بار دیگر خدمت کرد و گفت «به دولت پادشاه تا حدود [۳۲۸] مازندران این لشکر را بخواهم برد». بعد از آن با چهار هزار سوار نامدارِ جوشن‌پوشِ گندآور غضنفرْزورِ نهنگ‌آهنگِ ببرحملهٔ بلبل چنگ،

شعر [رشید وطواط]

هُمْ‌یَهْجُمُونَ‌عَلَی الْعَدِی فی لَمْحَةٍ / وَ الْعَبْدُ بَیْنَ الْجَحْفَلین فَراسِخُ

ایشان‌ناگاه برآیند بر دشمنان در یک لحظه

و دوری میان دو لشکر فرسنگ‌ها است

عنانْ‌ریز کرد و بر قلب لشکر که ارغون‌آقا بود حمله آورد و بسیاری از نامداران او را بکشت. ارغون آقا منهزم شد. تا به حجرهٔ[ای] که از اشکیدان تا آنجا سه فرسنگ است برفت و از مکجین [؟]* تا رباط اندماق هزیمت کرد، و سلطان کرمان تا ده کندر. پادشاه ابقا از آن حالت غمناک گشت. به **سنوتای نویین** که پیر صد ساله بود و حروب بسیار دیده و گرم و سرد عالم چشیده، سواری را بدوانید و احوال منهزم شدن ارغون آقا بازگفت و ازو در فرار و قرار طلب تدبیر کرد. چون سوار به سنوتای رسید و آنچ پادشاه ابقا گفته بود بازراند، سنوتای یک زمانی با خود فکر کرد. بعد از آن پیاده شد و در میان دو لشکر صندلی زد و گفت «پادشاه ابقا را بگوی که هفتاد هزار مرد آورده‌ای. اگر ده هزار را بشکستند شصت هزار بر جایگاه خوداند و

---

۱. ظاهراً باید تیر چرخی صحیح باشد.

شکستی بدیشان نرسیده. حرب می‌باید کرد».[۱]

شاه ابقا بنفسه حمله آورد. لشکر به یکبار از یمین و یسار چون دریا در حرکت آمدند و به زخم پیکان پولاد از صخرهٔ صما آتش افروختند و از کشته و خسته بر روی دشت ممر باد بربستند و از خون ابطال رجال نعال مراکب را لعل بدخشان کردند و سر [۳۲۹] سروران را چون گوی در خَم چوگانِ اجل انداختند، و از زبان سنان آبدار آتش حرب را در زبانه زدن آوردند، و ابروار به باران‌تیر چشمهٔ خورشید را بپوشیدند، و بَراقیان را چون اسود وجال حملات و صدمات نمودند بدین صفت،

شعر [ربیعی]

شد از هر دو سو آتش رزم تیز	بیفزود هر دم همی رستخیز
زهر سو سوی رزم بردند دست	هم ایشان، هم اینهازبالا و پست
به شمشیر تیز و به چاچی کمان	هم آنها، هم اینها، زمان تا زمان
همه رزم جستند و کین توختند	تن و درع بر هم همی دوختند

جلایرتای همچنان در عقب هزیمتیان می‌راند و مرد می‌کشت و غنیمت می‌گرفت و به هنگام مراجعت چندانک کوشید تا با لشکر شاهزاده بَراق پیوندد و نتوانست؛ چه، از اطراف دیگر لشکر درآمده بودند و راهها گرفته. چون شاهزاده بَراق آن حالت را مشاهده کرد و امرا و سپاه و بهادران درگاه خود را پراکنده دید، با پنج هزار سوار حمله کرد و یک ساعتی از چپ و راست فرّی و کرّی نمود و طایفه[ای] را از سپاه پادشاه ابقا به قتل رساند[ه] بازگشت و روی به هزیمت آورد.

عسکر او چون رمال در صحراوات و جبال پریشان شدند و هر سوار که خود را بر آب کار تبار زد، هم در آب مجروح گشت؛ چه، تمامت کار تبار را سپاه[۲] پادشاه

---

۱ . جامع: و سُنِتای نویان که نود ساله بود، پیاده شد و میان دو لشکر بر صندلی نشست و با امرا و لشکریان گفت: ما نعمت آباقاخان را از بهر چنین روز خورده‌ایم و از مردن چاره نیست. اگر سُنِتای را بکشند پیری نود ساله راکشته باشند. اگر شما مرا بگذارید، زنان و بچگان شما از دست آباقاخان و اوروغ چینگگیزخان [جان]کجا برند؟ باری مردانه بکوشید و دل را با خدا راست دارید تا [ما] را ظفر و نصرت دهد. ← پیشین، ص ۱۰۸۷.

۲ . متن: سیاه.

ابقا از تیغ و سنان و کارد و سیخ برآراسته بودند. و قُرب دو هزار تن از براقیان پناه به شهر هرات آوردند. مردم شهر ایشان را به شهر در آوردند و همه را در خانه‌ها و جاها و جاها به قتل رساند[ند] و غنیمت بسیار گرفت[ند]. و از صحرای اشکیدبان تا درّهٔ بامیان همهٔ صحرا پُرِ مردِ مجروح و اسب بی‌زین و سلاح نبرد بود.

و راوی چنین گفت که از سپاه پادشاه [۳۳۰] ابقا قُرب پنج هزار تن به قتل رسیده بودند و از نود هزار مرد شاهزاده براق اکثر کشته و مجروح شده، و شاهزاده براق از اسب پیاده شده بود و در میان کشتگان افتاده، و هر چند که هزیمتیان را می‌گفت که «منم، پادشاه [زاده] بَراق. مرکبی به من بدهید تا سوار شوم». هیچ کدام سخن او نمی‌شنود و چندان به خود مشغول بود که پروای او نداشت. تا آخر روز از نزدیکان او مغولی **سالم** نام او را بشناخت[۱] و اسب خود بدو داد. بدین صفت شاهزاده براق و لشکر او منهزم شدند.

شعر [کمال فوشنجی]

یکی بی‌حسام و یکی بی سپر   یکی بی‌کلاه و یکی بی‌کمر
یکی بی‌لگام و یکی بی‌جناق   چنین رفت از پیش لشکر براق

و این حرب در غرّهٔ ذی الحجهٔ سنهٔ مذکور بود، و یکی از شعرا تاریخ این جنگ را نظم کرده:

اول ذی‌الحجهٔ سال «خی» و «سین» و «حا» فتاد
بر در شهر هرات از حاکم یزدان اتفاق
جنگ لشکرهای هفت اقلیم و نصرت یافتن
لشکر شه‌زادگان ابقا و تُبسین بر بَراق

---

۱. جامع: عاقب الامر سالی نام ازکزیکتانان او را شناخته و فرود آمد، و براق را شناخته و فرود آمد، و براق را بر اسب خود نشانده ... ← پیشین، ص ۱۰۸۷.

ذکر پنجاه [و]* سیم
در حکومت ملک بلبان در شهر هرات

چون شهور سنهٔ تسع و ستّین و ستّمائه [= ۶۶۹] درآمد، در اول این سال پادشاه ابقا عزیمت آن کرد که شهر هرات را خراب کند و خلق او را به اطراف [۳۳۱] و اکناف خراسان و عراق فرستد.

راوی چنین گفت که سبب این عزیمت آن بود که چون پادشاه ابقا بر شاهزاده بَراق ظفر یافت و سپاه او را از غنیمت بسیار یَسار تمام حاصل شد، بعد از پانزده روز لشکر را طوی عظیم کرد و امرا و کُماتی راکه در آن حرب بسالت و باس نمود[ه] بودند و شجاعت و دلیری به اظهار رسانده بنواخت و هر یک را فراخور حوصلهٔ او تشریف گرانمایه و خلعت فاخر داد و ملوک و زعما و اکابری را که از بلاد و قلاع و حُصُون خراسان آمده بودند همه را مع حصول مرادات با مزید ولایات و ضعف منصب و عمل اجازت مراجعت فرمود. بعد از آن از امیران جُیُوش و مشیران ممالک خود برسید که «حکومت شهر هرات را به که مفوّض گردانیم و زمام این شغل خطیر راکه از اهمّ مهمّات ملکداریست در کف کفایت که نهیم و کرا از امنا و کبرا بدین کار نازک مشارالیه سازیم؟»

طایفه‌ای از امرا وزرا و صواحب گفتند که پادشاه جهان را تا جهان است در جهانداری زندکانی با کامرانی باد. از مال هرات چیزی به خزینهٔ معمورهٔ پادشاه نمی‌رسد و ما بندکان نیز نفعی نمی‌یابیم، و در این ده ماه قُرب چهل هزار تومان و پنجاه هزار سر اسب لشکر تلف و سقط گشت تا پادشاه بدین ولایت نزول فرمود. و اگر چنانک هرات آبادان نبودی هرگز شاهزاده براق لشکر بدین اقلیم نکشیدی. مصلحت در آن است که مردم این شهر را به خراسان فرستیم و دُرُوب و بُرُوج او را خراب کنیم تا مِنْ بعد هیچ آفریده از ملوک نامدار و رؤوس روزکار مأوی و مسکن خود نسازد.

پادشاه ابقا را این تدبیر موافق ضمیر افتاد. در حال بفرمود تا در شهر ندا در دادند که از وضیع و شریف و خاص و عام جمله باید که در این سه روز از شهر [۳۳۲] بیرون رفته باشد. القصه روز جمعه بود که قرب پانصد سوار مغول در شهر

هرات از چپ و راست می‌تاختند و خلق را به زور و زخم چوب از شهر بیرون می‌کرد[ند]. روز جمعه خطیب شهر مولانا مرحوم صاحب کرامات ضیاء الملّة و الدّین بر منبر برآمد و بعد از خطبه گفت «ای خلق هرات یکدیگر را وداع کنید و حق یکدیگر را بگذارید که ما را بدین نوع که از شهر بیرون می‌برند همه را غارت خواهند کرد و فرزندان و دلبندان ما [را] به اسیری [خواهند]گرفت». خلق حاضر به یکبار در مسجد جامع فغان و نفیر برآوردند و یکدیگر را درکنار گرفت[ند] و سر و پا برهنه از مسجد بیرون آمد[ند].

در اثناء این حالت، پسر بزرگتر امیر ارغون آقا با هزار سوار به طرف شهر می‌آمد بر آن نیت که چون خلق بیرون آیند او نیز طایفه[ای] را غارت کند. چون به وسط کوچه بوالیان[1] رسید از پشت مرکب خطا شد و گردنش بشکست. چون خبر واقعهٔ او به امرای درگاه پادشاه ابقا رسید بغایت غمناک شدند. به مشورت شاهزاده تُبسین اقول، خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان پیش پادشاه ابقا رفتند و گفتند که «پادشاه‌جهان را مصلحت نیست که شهر هرات را خراب کند؛ چه، درکتب پیشینیان چنین خوانده‌ایم و از پیران عهد چنین شنوده که هرکس که در خرابی خطّهٔ هرات و جلاء مردم آن کوشد، به زودی عزّتش به خواری بدل گردد و ختم کارش به نکوهش و بدنامی باشد؛ چه، در این شهر علمای اسلام و شیوخ انام وگوشه‌نشینان با عمل بسیارند، و در مزارات و مقابر[2] متبرکهٔ او آسودگان بی‌حساب که همه چون سلطان العارفین صاحب کرامات‌اند و چون شیخ‌الاسلام ابوسعید ملازم مناجات. و اینک در این ساعت پسر بزرگتر ارغون آقا از پشت اسب [۳۳۳] درافتاد و جان به جان ستان تسلیم کرد. اکنون صوابدید آن است که در این شهر از ملوک خراسان و امرای سپاه ملکی و شحنه‌ای نصب فرماید و به آهستگی به لطف و نوازش ملک شمس الدّین کُرَت را در دام آرد؛ چه، او خود خایف است و از پادشاه ناایمن. چون غبار وحشت و رمد بر آینهٔ خاطر او نشیند این بار به کلّ نااعتماد گردد و باغی تمام شود. و چون او باغی باشد، در این دیار توطّن و سکونت عسکر پادشاه جهان مُتَعَذّر بود؛

---

۱. به تصریح محمّد آصف فکرت «به گمان اغلب گوالیان است در جنوب شرق شهر هرات که اکنون متّصل به شهر شده است و آباد است» ← ص ۱۷۲.

۲. متن: مقبره.

چه، او مرد مفتن و دلیر است و لشکرکش و فتنه‌انگیز. از جوانب چون هندوستان و ترکستان لشگر به خراسان آرد و از آنْ فتنه‌های عظیم ظاهر شود، و ما را حالیا دست آن نیست که برو مسلط شویم. به واسطهٔ آن که ولایت غور راکوهپایه‌ها عظیم است و قلعه‌های منیع، خاصّه قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار، حمیت عن الحدثان و البوار، که آفتاب گردش در هیچ جبلی ایزد سبحانه و تعالی شبه و مثل او در بلندی و تندی نیافریده. چند روزی او را امان دهیم و به رفق و احسان دلش را مایل خدمت پادشاه جهان گردانیم. بعد از آنک بیش پادشاه آید و یا از خَیْسار بدین دیار حرکت کند، در کار او بهْ از این تدبیری اندیشیم. این زمان باری مصلحت در آن است که بر مقتضاء آن که گفته‌اند:

شعر [ابوالعلاء]

يَقُولُ لَكَ الْعَقْلُ الَّذى بَيَّنَ الْهُدىٰ إِذا اَنْتَ لَمْ تَدْرَأْ عَدُوّاً فَداره

می‌گوید ترا خرد آن خردی [که] بیدا کرده راه راست را
چون تو دفع نکردی دشمن را بس حرب نمی‌کن با او [۳۳۴]

وَقَبِّلْ يَدَالْبَحانِي الَّذى لَسْتَ وَاصِلاً اِلىٰ قَطْعِها وَانْظُرْ سُقُوطَ جِدارَهِ

وبوسه ده دست گناهکاری را آن گناهکاری نیستی تو رسنده
به سوی بریدن آن دست و نگاه کن افتادن دیوار او را

بدو یرلیغ[ی] نویسید مبنی بر تربیت و عاطفت پادشاهی و مُنْبی از مکرمت و مرحمت شاهنشاهی، از مصلحت دور نبوَد».

پادشاه ابقا بعد از ساعتی در جواب گفت که «همچنان کنم». بس از آن شاهزاده تُبسین اُقُول را پیش خواند و گفت که «از ملوک و امرای[ی] که در این لشکرند یکی را اختیار کن تا ملکی شهر هرات را بدو مفوّض گردانیم». شاهزاده تُبسین اُقُول به مشورت امرای لشکر و صواحب عظام ملک **بلبان** را بیش برادر برد و گفت که «این ملک شایستهٔ ملکی هرات است؛ چه، ملک خردمند و پیش بین است و به دلْ راست. پادشاه جهان راکوچ می‌دهد و با موافقان و مخالفان مِلک شاهنشاه طریق عداوت و خصومت را مسکوک می‌دارد».

پادشاه ابقا، ملک بلبان را به نواخت و عاطفت محظوظ گردانید و گفت «ای

بلبان، بدان که ما را در خاطر آن بود که این شهر پُر از فتنه را خراب کنیم و متوطّنان و ساکنان او را به اقلیم [دیگر] بفرستیم. اما چون برادر تُبْسین و شمس‌الدّین صاحب دیوان و امرای اردو[ی] بزرگ ما می‌گویند که این خطّه وقتی به کلّ ویران گردد که رودخانه را به سوی دیگر گردانیم و انهاری را که آبادانی هراة بدو منوط است بینباریم، حالیا این معنی دست نمی‌دهد؛ چه، مدتی است که [با] اردوها بیرون آمده‌ایم و عساکر همه مایل و طالب اوطان و بلاد خوداند، و دیگر آنک در این خطّه اولیا و شیوخ کبار آسوده‌اند، از برای ارواح مقدسهٔ ایشان[1] این شهر را خراب نمی‌باید کرد. مبنی [۳۳۵] برین مقالات، آن اندیشه را از خاطر عاطر نفی کردیم. اکنون ترا به ملکی هرات می‌فرستم تا رعیت پراکنده را جمع گردانی و مردم را به عمارت و زراعت استدعا کنی و در آن کوشی که رعیت از تو خوشنود و مرفه الحال باشند و در جمیع امور التجا به تو کنند».

القصّه روز دیگر پادشاه ابقا، ملک بلبان را اجازت داد تا به شهر هرات [روَد] و دو تن را از معتبران درگاه خود یکی را **اوراد** نام و دیگری را **طُغای** به اسم شحنگی نامزد کرد تا مصاحب او باشند و به مشورت و تدبیر یکدیگر در هرات ساکن باشند و مردم را استمالت دهند.

روز دیگر ملک بلبان با اوراد و طُغای به شهر هرات در آمدند و مردمی را که از شهر بیرون رفته بودند به شهر درآوردند. ملک بلبان حصار اختیارالدّین را به حال عمارت باز آورد و دل‌های رعیّت را از خاصّ و عامّ به عدل و بذل مایل و مشعوف خود گرداند. اوراد و طغای نیز در باب خلق هرات چندانک ممکن بود اِصْطناع و احسان مبذول داشتند و به نوعی با رعایا زندگانی کردند که همه نیک‌خواه ایشان شدند. و دایماً ملک بلبان و اوراد و طغای از ملک اسلا[م] شمس الحقّ والدّین خایف و ناایمن بودند؛ چه، هر روز به تجدید عوام النّاس آوازه می‌کردند که «ملک شمس‌الدّین لشکر به هرات می‌آرد تا ملک بلبان و شحنگان را بگیرد». و ملک شمس الدّین از این معنی فارغ بود. تا از هرات رفته بود، در ولایت غور و غزنین و افغانستان به قمع اعادی و ضبط ولایت بسر می‌برد. بدین نوع که به ذکر پیوست یک سال تمام ملک بلبان در شهر هرات حکومت راند.

---

۱. متن: ارواح مقدسهٔ ایشان را.

ذکر پنجاه [و]* چهارم
د[ر]* حکومت ملک ترک در شهر هرات

چون شهور سنهٔ سبعین و ستّمائه [= ۶۷۰] درآمد، درین سال ملک اسلام [۳۳۶] شمس الحقّ والدّین، طاب ثراه، با خواص وزرا و جمهور ندما و وُجوه مشیران ملک خود مشورت کرد و گفت «ای اصحاب، چه صوابدید و مصلحت می‌بینید در معنی آنک از این قلعه به شهر هرات رویم و از هرات جماعتی را با نعمت بی‌حدّ پیش شاهزاده تُبسین اُقُول فرستیم و گرد تهمت عصیان خود را به تأنی و خدمت‌های پسندیده از آینهٔ خاطر او محو گردانیم. بعد از آنکه او را خدمت کرده باشیم و از جانب خود بر سر رضا آورده، به دیدن او رویم و بعد از ملاقات سخنی و عرض[ی] که باشد علی التفصیل به سمع او رسانیم و التماس نماییم که پیش پادشاه ابقا عرضه دارد که فلانی مدت مدید و عهد بعید است که در این دیار به دلْ راست کوچ پادشاه می‌دهد و بر روی منازعان و معاندان شاهنشاه تیغ کشد، می‌خواهد که به خدمت آید و روی پادشاه ببیند، اما اصحاب غرض ازو به انوع سخن‌های تهمت‌انگیز به سمع مبارک پادشاه انجمْ سپاه رسانده‌اند. اگر چنانکه حکم یرلیغ شود مُتضمّن عهدنامه[ای] که پادشاه آن مفتریات را که باز نموده‌اند نامشروع شمردو به جای او جز تربیت و عنایت چیزی دیگر که موجب ضرر و خسران بود نه اندیشد، به زودی متوجه اردوی بزرگ شود».

مقرّبان درگاه و کارفرمایان سپاه او که مدبّران ملک و ناظمان مصالح امور ولایات بودند گفتند،

شعر [ابوالوفا]

یٰـا مَـلِکَ الْـوَقْتِ وَ الزَّمـانِ   وَ مَـنْ عَـلاٰفِی عُـلُوِّشَأنِ

ای پادشاه هنگام و روزکار
وای آن‌که بلندبرآمددربزرگی‌کار

مصلحت در آن است که ملک اسلام چند گاهی در این ولایت متوطّن شود و عشرت و کامرانی قیام نماید و از ملکزادگان یکی را پیش شاه [۳۳۷] زاده تُبْسین

اُقُول فرستد و با[ز]* نماید که به واسطهٔ فلان دلمشغولی پیش شاهزادهٔ بزرگ نتوانستم آمد، تا چون از این حال یک دو سال بگذرد. بعد از این بینم که گردش فلک زنگاری غدّار مکار ناپایدارِ جفاپیشه نامهربانِ خَسْ‌پرورِ دون‌نواز

شعر [ربیعی]

کرا برکشد باز بر تخت عاج	نهد بر سرش آن درخشنده تاج
کرا شاهی و شهریاری دهد	ابر نیک و بدکامکاری دهد
کرا خوار گرداند و دردمند	همان خسته و سوگوار و نژند

اگر از هیچ جانبی مرور لشکری و غوغای کشوری نبود و ملک بر پادشاه ابقا برقرار ماند، پیش او رود.

ملک شمس‌الدّین را این تدبیر پسندیده افتاد. روز دیگر پسر خود ملک ترک را و مصاحب او پهلوان جمال کیناتی و هزبرالدّین غوری را با تحف بسیار پیش شاهزاده تُبسین اُقُول فرستاد.

چون ملک ترک به اردوی شاهزاده تُبسین رسید، شاهزاده تُبسین او را بنواخت و در جوار خود نزولش فرمود و ملازمان او را به تربیت و اِصطناع محظوظ گرداند و قایم‌مقام ملک اسلام شمس الحقّ والدّین ملکی شهر هرات را بدو مفوّض کرد و بعد از بیست روز اجازت مراجعتش فرمود. ملک ترک کامیاب با یرلیغ و خلعت از لشکرگاه شاهزاده تُبسین اُقُول بیرون آمد. چون به فوشنج رسید اعیان و اکابر و سایر خلق هرات به استقبال او با نعمت بسیار و نثار بیشمار بیرون آمدند. روز دیگر به طالع سعد در هرات درآمد و احکامی که داشت برخلق خواند و رسوم حکومت را چون بدربزرگوار خود ملک شمس‌الدّین مجدّد گردانید و رعیت را به نوازش و تربیتْ دل داد و سُبُل سیاست ملکی را مسلوک داشت و راه‌ها را از قُطّاع و سُرّاق ایمنِ ایمن کرد و از خیر و شرّ هر چه واقع شد به خدمت ملک اسلام [۳۳۸] شمس الحقّ والدّین بازنمود و از ضمیر منیر و ذهن اَظْهر او طلب تدابیر و آراء متینه می‌کرد.

ملک شمس‌الدّین او را به عدل و داد و سداد و رشاد راه می‌نمود و به زندگانی نیک با خلق خدای عزّ و جلّ و کسب علوم سیاسی مأمور می‌گردانید و از ظلم و تعدّی منع می‌فرمود و می‌گفت «ای پسر، از ستمکاری مُحْتَرِز باش که نام

ظالم چندانی بوَد که زنده باشد،[۱]

شعر

دوران‌ملک‌ظالم و فرمان قاطعش چندان روان بود که برآید روان او

وبعد از ممات کسی ازو یاد نکند. نمی‌بینی که از چندین هزار حاکم ظالم به ذکر یک تن کسی مشعف نیست و از نوشیروان که کافر عادل بود تا انقراض عالم نام معدلت و مرحمت خواهد ماند؟»

و هر چه گاه که شاهزاده تُبسین اُقُول به هرات ایلچی فرستادی، به ملک ترک پیغام‌های نیکو کردی و نزد ملک اسلام شمس‌الدّین مکتوبات نوشتی و گفتی که «مصلحت در آن است که ملک اسلام به هرات آید و این دیار را به مقدم خود مزیّن گرداند؛ چه، این حدود را بی‌وجود او امانی نمی‌بینم». و ملک شمس‌الدّین در جواب سخن‌های پسندیده که متضمّن انقیاد و هواداری بودی فرستادی و رعایت جانب ملازمان و خدّام او را از واجبات شمردی و پیوسته به ملک ترک مکتوب نوشتی که «فرزند ترک باید که در سرّا و ضرّا در خدمت و رضاجویی شاهزاده تُبسین اُقُول کوشد».

۱. اصل: نام ظالم چندانی بود که زنده باشد.

ذکر پنجاه [و]* پنجم
در حکومت ملک بهاءالدّین در شهر هرات

چون شهور سنهٔ احدی و سبعین و ستّمائه [= ۶۷۱] درآمد، درین سال پادشاه [۳۳۹] ابقا، ملک بهاءالدّین مزینانی[۱] را به ملکی هرات فرستاد و آقبوقا و نجیب[۲] نعال را به شمارهٔ خلق. چون بهاءالدّین به هرات رسید، مردم به استقبال تمام پیش او بیرون رفتند. چون به شهر درآمد، مردم شهر را بنواخت و به وعده‌های خوب و امیدهای دلپذیر[۳] قویدل گردانید. و آقبوقا و نجیب نعال چون شماره بپرداختند، مراجعت نمودند.

و ملک بهاءالدّین پس از چندگاه از هرات پیش ابقا رفت و قایم‌مقام خود شهاب‌الدّین رزه را در هرات بگذاشت و مولانا فخرالدین قاضی هرات به نیابت خواجه شمس‌الدّین زره[۴] را در هرات بگذاشت و مولانا فخرالدّین قاضی هرات به نیابت خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان در هرات ساکن شد و از اطراف و نواحی خراسان خلق روی به هرات آوردند. و در آن سال غلّه و میوه بی‌حدّ بود و خلق به آسانی و فراغت‌بال زندگانی کردند.

---

۱. اصل: ظاهراً مرغینانی. ۲. اصل: سحبت. ۳. اصل: دلیدیر.
۴. اصل: شهاب‌الدّین رره.

ذکر پنجاه [و]* ششم
در آمدن امرا به شمارهٔ شهر هرات

چون شهور اثنی و سبعین و ستّمائه [= ۶۷۲] درآمد، دریـن سـال امیر سونجاق[۱] و احمد برادر الادونوین و خواجه وجیه‌الدّین و ملک جلال‌الدّین سمنان به شمارهٔ هرات آمدند و مردم را چهار بخش کردند و بخشی را به یکی از اکابر شهر چون صدر خواجه عزیزالدّین شهاب سق و مسعود شمس‌الدّین حاجی و ابوبکر دیباجی سپردند و مال بسیار از رعیت بدیشان رسید. و به هنگام مراجعت، شهاب الدّین رزه تحف بسیار بدیشان داد. [۳۴۰]

---

۱. اصل: سولحاق.

ذکر پنجاه [و]* هفتم
در نیکوی[ی] حال خلق شهر هرات

چون شهور[1] سنهٔ ثلاث و سبعین و ستّمائه [= ۶۷۳] درآمد، درین سال خلق شهر هرات در امن و راحت روزگار کردند و از پادشاه ابقا و شاهزاده تُبْسین اُقُـول زحمتی بدیشان نرسید. و در این سال نعمت فراوان و نرخ‌ها ارزان شد.

---

۱ . اصل: شور.

ذکر پنجاه [و] هشتم
در ایلچی فرستادن ابقا نزد ملک شمس‌الدّین

چون شهور سنهٔ اربع وسبعین و ستّمائه [= ۶۷۴] درآمد، درین سال ایلچی[ای] با یرلیغ و پائیزه[۱] و خلعت از پیش پادشاه ابقا به خَیْسار آمد. ملک شمس الدین او را به اگرام و اعزاز هر چه تمام‌تر بنواخت. بعد از دو روز ایلچی یرلیغ پادشاه ابقا را بخواند. نوشته بودند[۲] که «ملک معظم شمس‌الدّین کُرَد بداند که ما را دربارهٔ او التفات و دلبستگی تمام است و افعال و اقوال مرضیهٔ او در حضرت جهانْ پناهِ ما پسندیده و محمود بوده است، و هر مخبر و قایل که ازو ذکر خیری به سمع مبارک ما رسانده است، آن را به محل قبول و رضا رسانده‌ایم و سخن اصحاب غرض و حسّاد او را نامسموع انگاشته و در این مدت چند کَرَت به برادر اعزّ تُبْسین یرلیغ فرستاده‌ایم با تأکید و مبالغهٔ تمام که از نوّاب و حُجّاب طایفه[ای] را که در ذکا و دُها عَلَم و اَعْلم باشند بیش او فرستد و او را از آن جایگاه منیع که مساکن پلنگان[۳] و شیران است و آشیان کرکس و عقاب، به هرات استدعا کند. اکنون می‌باید که چون احکام [۳۴۱] نواختِ[۴] ما مُوَشَّح[۵] به اصناف الطاف شهریاری برسد، بی‌تردّدی به هرات رود و این سرحدّ[۶] را تا قصارای افغانستان و حدود شبورغان و آموی، چنانکه از امارت و حکومت بی‌وهن او سزد آبادانی گرداند و در خطّهٔ معموره هرات، صانها الله عن الآفات، که مطرح شعاع اقبال و مطمح بَصَر اَقْیال است[۷] ساکن شود و زمره‌ای را که دست تعدّی و تحکّم برآورده باشند، مقهور و مخذول گرداند و به زخم خنجر آبدارِ آتش‌فشان عرصهٔ دمانغ معاندان راااز تَخَیُّل خیالات فاسده پاک کند و صفحهٔ احوال اشراف و زیردستان [را] به زینت عنایت و رعایت ملکی آرایش و نمایش دهد و زبان بیا[ن]* ادانی و اقاصی و ارباب نواحی را به ذکر احسان و نشر افاضل شاهنشاهی ما بکشاید».

---

۱. اصل: بانیزه. ۲. اصل: توشه بودند. ۳. اصل: بلنگاه.
۴. اصل: نواحت. ۵. اصل: موسح. ۶. اصل: سرجه.
۷. اصل: اقبال است.

شعر [حمید]

ملک را از بدان بپردازد رایت سروری برافرازد[1]
راه بیداد و جور بربندد از پی دین حق کمر بندد
با مخالف سخن به تیغ کند آفتابش به زیر میغ کند
بگسلد جرم بدسگالان را بسترد جرم نیک‌حالان را
خنجر از دشمنان ندارد باز نشود[2] با حسود ما همراز

بر این گونه اشاعت تربیت و افاضت نواخت بسیار می‌فرموده و در آخر [۳۴۲] جهت تسلّی خاطر و اطمینان دل ملک اسلام شمس الحقّ والدّین سوگندی نوشته بدین منوال:

بحق آنک ذاتش بی‌نظیر است به‌لطفْ‌افتاده‌گان را دستگیرست
بحق آنک دانای نها[نها]* ست ثنایش وِرد و تسبیح زبانهاست
بحق آنک دلها را صفا داد فلک را سیر و اختر را ضیا داد
به روح مصطفی و جان آدم به عقل اول و سرِّ دو عالم
به خُلد و جنّت و فردوس اعلی به حوض کوثر و غلمان و حورا
به نور چهر مِهر عالم‌افروز به‌ماه و هفته و سال و شب و روز
به‌داد وعدل و تاج و تخت شاهی به مصنوعات از مه تا به ماهی

که گزندی و مضرّتی[3] از ما بدو نخواهد رسید و بر نَهْج اول به عاطفت جهان‌نواز و تربیت کارساز ما محظوظ خواهد کشت».

بعد از آنک یرلیغ تمام خوانده شد، خلعت گرانمایه به ملک اسلام شمس الحقّ والدّین داد و کمر مرصّع گوهرنگار بر میان او بست و شمشیر مصری هندی کردار، مشرف جوهر ذوالفقار اثر، قمقام فعلِ صمصام گُهر

شعر [ابوالعلاء]

تَبَیَّن فَوْقَهُ ضَحْضَاحُ مٰاءٍ وَ تُبْصِرُ فیهِ لِلنّار اشْتِعالاً

پیدا شده بالای او آب اندک
و می‌بینی تو در وی مر آتش را شعله زدن

---

۱ . اصل: رایت سووری بسر افرازد.
۲ . اصل: نشنود.
۳ . اصل: کرندی و مصرتی.

غِـــراراهُ لِســـانا مَشْـــرَفِیّ   یَقُولُ غَرایِبَ المَوْتِ اِرْتِـجالاً

دو کرانهٔ او دو زبان شمشیر مشرفیست

می‌گوید مرگ‌های غریب را در حالتی که بدیهه گوینده است [۳۴۳]

وَ دَبَّت فَـوْقَهُ حُـمْرُ الْـمَنایا   وَلٰکِنْ بَعْدَ ما مُسِخَتْ نِمالاً

ونرم رفت بالای[۱] او مرگ‌های سرخ

ولکن بس از آنک گردانیده‌اند[۲] ایشان را مورچه‌گان

بدو سپرد. ملک شمس‌الدّین روز دیگر آن ایلچی را مع حصول مَآرب و مطالب بازگرداند و از برای پادشا ابقا و شاهزاده تبسین اقول و امرای عظام و صواحب کرام تحفه و هدیهٔ عظیم فرستاد.

۱. اصل: بلای.   ۲. اصل: نگردانیده‌اند.

ذکر پنجاه [و]* نهم
در[ر]*فتن ملک شمس‌الدّین،
طاب ثراه، به عراق

چو[ن]* شهور سنهٔ خمس و سبعین و ستّمائه [= ۶۷۵] درآمد، درین سال ملک شمس الحقّ والدّین، طاب ثراه، به وقت آنک ابر تیره سراپردهٔ سیاه در فضای عالم عُلویٰ می‌کشید و گُلهای دخانی بر روی فلک آتش نگار می‌بست و تتق نیلی بر چشمهٔ نوربخش آفتاب می‌پوشانید و نقا[ب]کُحْلی بر رخ روشنان گردون می‌کشید و به واسطهٔ نفس آتش سپهر روشن‌چهر قَطرات امطار از هوا بر ساکنان خطّهٔ غبرا می‌افشاند، چنانک سلطان الکلام خاقانی شروانی فرماید:

بازاز تف‌زرّین صدف شد آب دریا ریخته

و ابر نهنگ‌آسا ز کف لوءلوء لالا ریخته

در این چنین موسم از قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار، حمیت عن الحدثان و البُوار، به خطّهٔ هرات، گفیت عن العاهات، نزول فرمود. حکّام و وُلاة انام از خاص و عام [۳۴۴] به خدمت شتافتند و نفایس جواهر و جامه‌های فاخر و اسپان تازی نژاد و اسلحهٔ غریب پیش کشید[ند] و به زبان حال گفت[ند]:

شعر

اَلنَّمْلُ تَعْذُرِ فی اِهْداءِ ما مَلَکَتْ   وَ الْعَبْدُ یُعْذِرُ فی اِهْداءِ ما مَلَکا[1]

مورچه عذر می‌خواهد در هدیه دادن آنچ مالک شد

و بنده عذر می‌خواهد در هدیه‌دادن آنچ مالک‌شد آن را

و ملک شمس‌الدّین در باب هر تن از آنجا[2] که سخاوت بی‌نهایت و کرم فطری و بذل حاتمی[3] او بود، الطاف و کرم و احسان مبذول داشت و گفت که «مرا عزیمت سفر عراق است و اشتیاق دیدن پادشاه اباقا. جمله در این اندیشه مددکار باشید و از تحف و غرایبی[4] که شما را دست دهد حاضر گردانید تا بعد از چند سال پیش

---

۱. اصل: ملکت.   ۲. اصل: ارابجا.   ۳. اصل: حاظمی.

۴. اصل: عریبی.

پادشاه ابقا روم و حکایتی و سعایتی[1] که غرض‌خواهان و حُسّاد از من به سمع او رسانده‌اند، در تحقیق صدق و کذب آن همکنان را مطّلع گردانم».

جماهیر و اعیان هرات به یکبار زبان ثنا و مدح بگشادند و برو آفرین بسیار خواند[ند] و گفت[ند]:

شعر [ظهیر]

ای‌خسروی که‌از رهِ اَقْدارو معدلت[2]
مسند فراز قبّهٔ اخضر نهاده‌ای[3]
زان دم که از لب تو بسته است[4] دایه شیر
لب را به مِهر بر لبِ خنجر نهاده‌ای
[۳۴۵] شد اَبْلَق سپهر ترا رام، کز ظفر[5]
صد[6] داغ بر جبین مه و خور نهاده‌ای
پُشت و دلت هماره[7] قوی باد، بهر آنک
بنیاد ملک هرچه قوی‌تر نهاده‌ای

ما بندگان را جان و تن و مال فدای خداوند است. به هر چه اشارت و حکم جهانْمطاع باشد به دیده و سر مهیا گردانیم.[8]

و راوی چنین تقریر کرد که پیش از آمدن ملک شمس‌الدّین به هرات، پادشاه ابقا امرای ملک و صَواحب دیوان مملکت خود راگفت که «مصلحت در آن است که امیری را با ده هزار سوار جرّار نامدار به هرات فرستم تا آن شهر را[9] غارت کند و به خَیْسار رود و ملک شمس‌الدّین کُرَت [را] بگیرد؛ چه، دل من دایماً از طرف او مشوّش است». امرا جباه را[10] در پیش پادشاه بر خاک نهادند و گفتند «هرکدام راکه از ما بندگان پادشاه جهانگیر بدین کار نازک و شغل خطیر مأمور گرداند به جان بدان

۱. اصل: سعایی.
۲. دیوان: کس را فراز خورش نبینی چو در علوّ.
۳. اصل: زان دام که دایه باز گرفت از لب تو شیر.
۴. متن: بشست است.
۵. دیوان: زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر.
۶. دیوان: تو.
۷. دیوان: همیشه.
۸. اصل: گردانیند.
۹. اصل: شهرا را عارت.
۱۰. حباره را.

قیام نماید». خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان بر پای خاست و بر پادشاه ابقا آفرین فراوان خواند و گفت:

شعر [یورها؟]*

ای خسروی که از ره اَقدار نُه فلک
با حضرتت نکرد به رفعت یوتامیشی
خاقان اعظمی که به درگاهت ایستد
دولت به حاجبی و سعاد[ت]* به چاوشی
[۳۴۶] عدل تو بست دست جهان از کجاوری
حکم تو کرد کار ممالک بیرمشی
بی امر عالی تو فلک را نمی‌رسد
اندر میان کار حکومت قتلمشی
بر درگه کتلحی [؟]* تو سر درآورند
شاهان به نوکری و امیران بادشی [؟]*

ممالک خراسان خراب است. اگر از این دیار لشکری بدان طرف حرکت کند این بار به کلّی خرابی پذیرد. اگر حکم عالی پادشاهِ جهان نافذ گردد بنده بنده‌زاده پسر خود بها[ء]الدّین را به خراسان فرستد تا ملک شمس‌الدّین را چنانکه دلخواه پادشاه عالم باشد به بندگی آرد».

پادشاه ابقا فرمود که «هر چه تو مصلحت بینی[1] بر آن موجب این کار را بساز»

روز دیگر خواجه شمس‌الدّین صاحبدیوان پسر خود خواجه بها[ء]الدّین را نامزد کرد تا به هرات رود. قاضی فخرالدّین، خواجه بها[ء]*الدّین را در سرّ گفت که «خواجه را بدان حدود حرکت کردن مصلحت نیست؛ سه معنی را: اول آنک خراسان خرابی تمام پذیرفته و در وی عُسرت عظیم است. اگر خدمت خواجه با طایفهٔ انبوه به خراسان درآید عسرت بیشتر و اسعار گران‌تر گردد. هم ساکنان خراسان را زحمت باشد و هم لشکریان خواجه را. و اگر بر سبیل خفّت با چند تن معدود حرکت فرماید طریق تَحَشُّم[2] و جلالت مسدود ماند.

دوم آنکه نام خرابی خراسان مضاف به خدمت خداوند شود؛ چه، ملوک و

---

۱. اصل: بین. ۲. اصل: تحسم.

حکام او گویند که به واسطهٔ صدور و ورود حَشَم و خَدَم خداوند این دیار خرابی پذیرفت، و اصحاب غرض و حسد این معنی را در بندگی پادشاه به انواع عرضه دارند.

سیم آنک ملک شمس‌الدّین ملک محیّل [۳۴۷] و قتّال[۱] است. شاید که از خدمت خواجه به اسم وثیقت گروگان طلبد تا به عراق آید، و یا به نوع دیگر اندیشه‌ای کند که از آن فساد کلّی حادث گردد. مصلحت در آن است که خداوند مکتوبی نویسد بدو که ما را به دیدار او اشتیاق و نزاع هر چه بیشتر است و ارادت آن است که بدان جانب حرکت کنم و ملاقات عزیز و حضور انیس او را دریابم، اما به واسطهٔ آنک سایر امور این ممالک به ما حواله و تفویض رفته است، آن معنی در تأخیر می‌افتد. اگر خدمت ایشان بدین طرف حرکت فرمایند، از مصلحت دور نبوَد؛ چه، پادشاه و امرای سپاه همه بر سر عاطفت و مرحمت‌اند. بعد از آن من بنده بر مقتضاء لَیْسَ بَکَذّابٍ بَیْنَ اِثْنَیْنِ مکتوب نویسم که خداوند صاحب عادل عالم با دو هزار سوار از اشراف و جماهیر عراق به شهر هرات می‌آمد تا خدمت ملک اسلام را ببیند و چند روزی آنجا مصاحب ایشان به زیارت آن مزارات متبرکه روح را ترویحی[۲] و خاطر را استراحتی دهد؛ چه، دایم از آب و هوا و مزار و مقبرهٔ آن شهر پاک یاد می‌کنند. بنده به لطایف الحیل صاحب اعظم را از آمدن بدان ولایت مانع آمد، به واسطهٔ آنک ملک اسلام ناموس بزرگ و آوازهٔ عظیم دارد. نباید که در رضاجویی جانب صاحب عادل تقصیری رود و رنجیده مراجعت نماید. و چنان که من بنده تقدیر کرده‌آم اگر صاحب اعظم به ولایت هرات نزول فرماید، ملک اسلام را قُرب به پنجاه هزار دینار نقد بی‌مراکب و اسلحه و اَثْواب خرج شود. اکنون اگر خدمت ملک اسلام مصلحت دانند زودتر بیش از آنک صاحب اعظم عزیمت آن جانب مصمم گرداند، بدین جانب حرکت فرمایند تا مصاحب او به اردو[ی]* بزرگ[۳] پادشاه ابقا روند، حاکم‌اند چه [۳۴۸] صاحب عادل خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان مکتوب شریفه نوشته، چنانکه به مطالعهٔ اشرف خواهد پیوست که پادشاه با ملک اسلام بر سر عنایت و رعایت است، و چون به ارد[و]ی رسند من

---

۱. اصل: محیل وصال. ۲. اصل: ترویحی.
۳. اصل: با مصاحب او باردور بزک.

متقبل که به اضعاف آنچه که ملک اسلام را مطلب و مقصد است مشاهده کرده با حصول مَآرب و امانی و ارتقاء مزید جاه مراجعت خواهد بود.

خواجه بهاءالدّین را این تدبیر بسندیده افتاد. مکتوب نوشت، بدین نوع که در قلم آید:

شعر [لاادری قائِله]

عَلَیْکَ سَلامُ اللّهِ طِیْباً وَ نَفْحَةً كَما فاحَ مِنْ صُدْغِ الْحَبیب نَسیمُ

برتو باد سلام حق‌تعالی از روی خویش و بویی
چنانکه بدمید از زلف دوست باد خوش

به جناب والاء خداوند و برادر ملک ملوک الاسلام شهریار الانام فی الایّام، سپهدار[1] و مرزبان خراسان المخصوص[2] به مواهب الرحمن شمس‌الدّین رکن‌الاسلام و المسلمین مع سایر القابه العالیه، زیّد قدره و جلاله و قرن بالخلود عزّه و اقباله، اصناف تحیّت و دعا و انواع مَحْمَدَتْ و ثنا، مبرّا و معرّا از شوایب سمعه و ریا، مخلص مشتاق[3] بی‌نفاق ایصال و ارسال می‌گرداند نیاز و افتقار[4] به لقاء مأنوس مولوی یعلم اللّه که از مرتبهٔ تجدید و تعدیل متجاوز است ادراک آن مراد جان‌برور عمّاً قریب محصّل باد، بمحمّد و آله الطاهرین. عرض آن خدمت از بلدهٔ معمورهٔ اصفهان، کفیت عن حدثان الملوان، اتفاق افتاد. احوال این حدود به فضل واجب الوجود مستلزم شکر است. ارادت آن بود که چند [۳۴۹]روزی بدان دیار آمدی و به شرف ملاقات عزیز انیس مولوی که سرمایهٔ امانی و مقاصد دارین همکنان است مشرّف گردد، اما به واسطهٔ اشغال گوناگون و مهمّات این ممالک آن سعادت در توقف ماند.[5] اگر خدمت مولوی در این نزدیکی بدین جانب حرکت فرمایند از مصلحت دور نبوَد؛ چه، پادشاه جهان، خلّد ملکه، بر سر عنایت و رعایت است و مخادیم عظام و صواحب کرام همه مشتاق و متعطش زلال وصال خدمت. چون موصول احوال از کل و جزو به محلّ عرض خواهند رساند، به زیادت کتابت تصدیع نمی‌دهد. پیش از وصول خدمت روح‌بخش، متوقّع آن است که مراسلات و

---

۱. اصل: سهردار. ۲. اصل: المحصفاص. ۳. اصل: مشاق.
۴. اصل: نیاز و افیقار. ۵. اصل: توقف من ماند.

مکاتبات متضمّن اشارات و بشارات متواتر دارند تا به ورود آن بهجب و مسرّت کلّی به حصول پیوندد. لذّات[1] وکامرانی را نهایت و غایت مباد.

بعد از آن قاضی فخرالدین مکتوب دیگر نوشت برین نهج:

شعر

وَ إذا لصَّبٰا هَبَّتْ فَاِنَّ نَسِیْماً ‌ ‌ ‌ تُهْدِیْ اِلَیْکَ تَحَیَّتی وَ سَلامِی

وچون بادصبابوزد بدرستی که باد خوش او

هدیه فرستد به سوی تو تحیّت و سلام مرا

مرکز جلال و مستقر عزّ و اقبال، خداوند و مخدوم، ملک اعظم عادل شاه و شاهنشاه باذل، اکرم‌الملوک فی الآفاق، مرزبان خراسان و عراق، شمس الدوله و الدین، المحظوظ بالطاف ربّ العالمین، خلّد اللّه قدره و جلاله، مکنوف لطایف الهی و مشمول نامتناهی باد، بحق الحق و ذویه. کمترین دعاگویان وکهترین مشتاقان خدمتش[2] خدماتی که از [۳۵۰] ضمیر دل و جان انبعاث یافته باشد مقرون به دعوات صالحه و اثنیهٔ فائحه به محلّ اِنها موقف عرض معروض می‌گرداند. وصف سورت نایرهٔ فراق و شرح لواعج اشتیاق نمی‌کند؛ چه، ضمیر منیر خداوندی راکه از مشکوة انوار قدسی مستنیر است، بر صحایف ضمایر بندگان مخلص اطّلاع[3] هر چه تمام‌تر تواند بود

شعر

وَ کَیْفَ اُعَرِّفُ عَنْ (؟) حٰالَةٍ ‌ ‌ ‌ ضَمیرُکَ مِنّیٖ بِهٰا اَعْرَفُ

و چگونه تعریف کنم از حالتی

که‌ضمیرتواز من بدو شناسنده‌تر است

بازیافت آن دولت راکه منتهای مطالب و قصارای آرزوهاست از حضرت ایزدی سببی به حیّز مسألت می‌رود به اجابت مقرون باد. این عبودیت از مقام معلوم مرقوم است از حال خیر، علم الله وکفی به شهیداکه در سرّا و ضرّا و شدّت و رخا، بندهٔ کمترین و دعاگوی صادق‌ترین را ذکر ایادی و شکر نعم آن جناب عالی مَآب ورد زبان و ورد مشام جان بوده و هست و باشد. بعد از تبلیغ بندکی و عرض

---

۱. اصل: لراب. ۲. اصل: حدمیش. ۳. اصل: اطلاان.

سرافکندگی، رأی اعلی لازال عالیا را باز می‌نماید که خداوند صاحب اعظم، ملک الوزرا، آصف الزمان، بهاءالحقّ والدّین، عزّ نصرة،[1] متوجّه آن طرف بود، بنده کمترین به لطایف الحیل حرکت کردن‌شان را بدان جانب در تأخیر انداخت؛ چه، اگر بدان ولایت گذر فرمایند مبالغی مال مردم را حرج افتد و تحمل مؤنت ملازمان و منتسبان او کنز بقاع آن ولایت را پریشان گرداند. اگر رأی اظهر و ذهن اطهر خداوندی اقتضا کند که پیش از آن که [۳۵۱] خواجه بدان طرف آید بدین جانب حرکت نمایند، از نَجْح و صواب بعید نباشد. امید واثق است و رجاء مستحکم که بنده را در این معنی صادق القول دانند و به کَرَم جبلیّ ملکی و لطف غریزی ملکی این اعلام را قبول و منّت فرمایند.

شعر

لَوْکُنْتُ اُهْدِی عَلیٰ قَدْرِی وَ قَدْرَکُمْ لَکُنْتُ اُهْدِی لَکَ الدُّنْیا وَ مٰا فیهٰا

و گفت[2] که خدمت صاحب اعظم زحمت راه نکشد که به زودی به خدمت خواجه خواهم آمد. بعد از آن از شهر هرات به طالع سعد بیرون آمد و عزیمت سفر عراق مصمّم گردانید. به وقتی که شهسوار میادین بساتین ربیع حلّهٔ زرنگار بدیع بپوشید و سُرادقِ زربفت و کله نورانی بر عالم ظلمانی بگسترد و فراش طبیعت فرش زمین را به الوان ریاحین چون نگارخانهٔ چین بیاراست،

شعر [خاقانی]

باغ را مشّاطگان چرخ زیور بسته‌اند
شاخ رابرگوش و گردن لوءلوءِتر بسته‌اند
دختران اختران بُرْقَع ز رخ بگشاده‌اند
لعبتانِ باغ را بر فرقْ چادر بسته‌اند
خاک را از لعل و مینا تخت و افسر داده‌اند
باغ‌را در جیب و دامن عود و عنبر بسته‌اند
تخت‌پوش‌سبزه‌درصحراچمن گسترده‌اند
چارطاق لاله بر میناء اخضر بسته‌اند

---

۱. اصل: عربصف.

۲. افتادگی و گسستی در جمله مشاهده می‌شود.

آنجُم از روی فلک رخ سوی صحرا کرده‌اند
بر زمین رشک فلک را شکل دیگر بسته‌اند
[۳۵۲]این مهندس پیشگان را بین که چون در باغ و راغ[1]
صد هزاران نقش بی پرگار و مسطر[2] بسته‌اند
این نکارش[3] بین که از اصفر بر ابیض کرده‌اند
وین نمایش بین که از اسود بر احمر بسته‌اند

امیر مجلس[4] اوانی طَرَب و لهو مهیا کرده، نرگس با جسم مخمور چون ساتکین زرّین در میان آمده، لاله چون پیالهٔ عقیق بر یک پای ایستاده، گل بادهان پُر خنده قراضه‌های ده دهی بر کف نهاده، یاسمن چون غنچه زلف بر عارض چمن تکیه زده، سَمَن چون سینهٔ حوران خُتَن دُر افشان گشته، بید طبری نیمچه اطلس نارنجی پوشید، سروِ سهی به غلطاق حریر فستقی[5] در بسته، طیور بر شاخ سرو در پردهٔ زبور این ندا در داده:

شعر

باز از سعی فلک گلزار چون گلزار شد — وز[6] صبا ناف هوا بر نافهٔ تاتار شد
بار دیگر طُرّهٔ سنبل ز بوی باد صبح[7] — مشک‌افشان و عبیرآگین و عنبر بار شد
لالهٔ‌سیراب‌باز از طرف صحرا رخ‌نمود — نرگس‌سرمست‌بازازخواب‌خوش‌بیدارشد
صورت دلجوی باغ و نکهت باد سحر — عبرت نقّاش و رشک کلبهٔ عطار شد

به یک ماه به اصفهان رسیده خواجه با تمامت اکابر و اشراف و ارکان مملکت خود به استقبال بیرون آمد و او را به اعزاز و احتشام هر چه بهتر در جوار خود [۳۵۳]فرود آورد و در تعظیم جانب او چندانک امکان داشت اجتهاد نمود. و قاضی فخرالدّین و طایفه[ای] دیگر از مقرّبان درگاه خواجه بهاءالدین ساعت کسل[8] پیش او می آمدند[9] و خود را ظاهراً دوستار و هواخواه می‌نمود[ند] و خدمت‌های نیک به اظهار می‌رسانید[ند] و می‌گفت[ند]:

---

۱. اصل: رواغ. ۲. اصل: مئتطر. ۳. اصل: کرارش.
۴. اصل: مجلیس. ۵. اصل: فستی. ۶. متن: و از.
۷. متن: چون بوی باد صبا. ۸. ظاهراً باید «ساعت بساعت» باشد.
۹. اصل: آمدن.

شعر [ابونواس]

لاخَیْرَ فِی صُحْبَةِ خَوّانِ یَاتی مِنَ الْغَدْرِ بِاَلْوانِ

نیست نیکی در صحبت خیانت‌کننده
می‌آرد از مکر رنگ‌ها را

فَلَعْنَةُ اللّهِ عَلیٰ صٰاحِبٍ لَهُ لِسٰانانِ وَ وَجْهٰانِ

بس لعنت حق تعالی بر یاری باد
که مر ورا دو زبان است و دو روی

نظم [شاعر]

عَلَی الْعَبْدِ حَقٌّ فَهُوَ لٰابُدَّ فٰاعِلُهُ وَاِنْ عَظُمَ الْمَوْلیٰ وَ جَلَّتْ فَضٰایِلُهُ

بعد از چند روز مصاحب خواجه بهاءالدّین پیش پادشاه ابقا رفت. و چون ابقا ازو رنجیده بود و آیینهٔ سینهٔ او زنگ کینه برآورد، به جانب او التفاتی نکرد و امرا را فرمود که «او را پیش اردوی خود[1] نخواهم گرداند[2] و اجازت مراجعت نخواهم داد؛ چه، مرا بدو اعتقاد نیست. اگر این نوبت از دست من خلاص یابد تا تخت جهانداری[3] در تصرّف من خواهد بود، پیش من نخواهد آمد».[4]

القصّه ملک اسلام شمس‌الدّین [۳۵۴] چندگاه در اردو بماند و پسر او ملک رکن‌الدّین و برادر او را به اسم چریک به سوی دربند فرستادند و چند کرت شمس‌الدّین صاحبدیوان و امرای لشکر پیش ابقا آمدند و گفتند که «ملک شمس‌الدّین کُرَت از عهد قدیم‌باز به کوچ دادن دودمان پادشاه جهانگیر چنگیزخان نطاق طاقت بر میان خدمت بسته است و حلقهٔ فرمانبرداری در گوش جانسپاری کشیده و با مخالفان و منازعان شاهزادکان چنگیزخانی حرب‌ها[ی] بهمنی و جنگهای تهمتنی کرده و در آشکار و نهان مخایل پیمان‌ورزی و آثار حسن عهد بر صفحات احوال او واضح بوده و تباشیر طاعت و متابعت از وَجَناتِ روزگار او لایح و دلائل فرمانبرداری و هواخواهی به محلّ اعتماد و منزلت اعتضاد رسیده و همگی

---

۱. متن: بیش از اردوی خود. ۲. اصل: خود انحواهم گرداند.
۳. اصل: جهاداری. ۴. اصل: بخواهد آمد.

همّت و نَهْمَت او بر رعایت جانب رعایا و حمایت سایر برایا منوط و مربوط. دیار افغانستان را به جهت حق‌گذاری نعمت پادشاهان ماضی به زخم تیغ مسلّم و مسخّر گردانیده. امیدواریم که پادشاه جهان چنین ملکی را که شناختهٔ پادشاهان است و پروردهٔ نعمت ایشان ببخشد[1] و خاطر مبارک را با او به سر رضا آرد و قلم عفو بر جریدهٔ جسارت او کشد».

شعر

مَنْ کانَ یَرْجو عَفْو مَنْ هُوَ فَوْقَهُ فَلْیَعْفُونْ عَنْ ذَنْبِ مِنْ هُوَ دُونَهُ

هرکه باشدامید می‌دارد عفوآنک‌او بالای اوست
کو عفو کند[2] گناه آنک او فرود است

پادشاه ابقا در جواب شمس‌الدّین صاحبدیوان گفت که «مصلحت من در آن است که او را نگاه دارم و پیش به هرات نفرستم. دیگر پیش من سخن او عرضه مدار».

چون شفاعت شمس‌الدّین صاحب دیوان در محلّ قبول [۳۵۵] واقع نشد، از خواص درگاه خود چند تن را پیش ملک شمس‌الدّین فرستاد و گفت که «ملک را بگویید که در کار تو چندانک ممکن است اجتهاد می‌نمایم و آن مقدار مال که امرا[ی] لشکر طمع می‌دارند می‌دهم. باید که هیچ اندیشه به خود راه ندهد و به قوّت اعتضاد صبر اصول اشجار هُمُوم و غُمُوم را از بوستان جنّت‌سانِ ساحتِ سینهٔ بی‌کینه قلع کند.

شعر

وَلَیْسَ الْفَتیٰ مَنْ حَیَّرَ الخَطْبُ صَبْرَهُ وَلٰکِنَّهُ مَنْ حارَ فِی صَبْرِه الْخَطْبُ

و نیست مرد جوان آنک سرگردان کرد کار بزرگ صبر او را
ولکن‌او آن کسی‌است که سرگردان شد درصبرکردن‌اوکاربزرگ

چون پیغام شمس‌الدّین صاحبدیوان به ملک‌شمس‌الدّین رسید، درجواب گفت که

شعر [نظام‌الدین موصلی]

به هر حکمی که یزدان کرد بر من همی گویم که حکم الله تعالیٰ
ز جان گویم گه و بیگاه، کی دل صبوری کن که انّ الصبر اولیٰ

---

۱. اصل: سحسد. ۲. متن: کندا.

سیعطی اللّه یُسْراً بعد عُسر — فلاییأس فان اللیل حبلیٰ

من بدین دیار به سخن شما آمدم[1] و بر عهد و میثاق شما که عین شین [و] مین و محض نقص و نقض [بود] اعتماد کردم.

نظم [من کتاب الغرر]

اَلاٰ اِنَّ اِخْوانِی الَّذینَ عَهِدْتُهُمْ — اَفٰاعِی رِمٰالٍ لاٰتُقَصِّرُ فی لَسْعِی

بدان‌بدرستی‌که‌برادراز من آن برادران که عهد کردم با ایشان
ماران افعی ریگ‌هااند کوتاه نمی‌کنند در گزیدن من

ظَنَنْتُ بِهِمْ خَیْراً فَلَمّٰا بَلَوْتُهُم — حَلَلْتُ بِوٰادٍ مِنْهُمُ غَیْرَ ذِی ذَرْعِ

گمان‌بردم‌به‌ایشان‌نیکی را پس آن هنگام که از مردم ایشان را
فرود آمدم به وادی ازیشان جز خداوند کشت [۳۶۵]

---

۱ . مدت‌ها قبل، به هنگامی که شمس‌الدّین محمّد در حصار خَیْسار بود، شمس‌الدّین صاحبدیوان نامه‌ای به شمس‌الدّین محمّد فرستاده و از او خواسته بود که به دربار آباقاخان برود. وی ضمن کلمات محبت‌آمیز و احترام‌آمیز در آغاز نامه‌اش چند بیتی درج کرده بود که بیت اولش این است:

فروغ مُلک مَلِک شمس دین محمّد کرت — تویی‌که همچو مَلَک سربه‌سرهمه جانی

صاحب روضةالصفا می‌نویسد، چون نامهٔ صاحبدیوان به ملک شمس‌الدّین رسید، در جواب او نامه‌ای نوشت و در آن این دو رباعی را درج کرد:

با دشمن من چو دوست بسیار نشست — با دوست نشایدم دگربار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر نشست — بگریز از آن مگس که با مار نشست

* * *

آن بهْ که خردمند کناری گیرد — یا گوشهٔ قلعهٔ حصاری گیرد
میْ می‌خورد و لعل بیان می‌بوسد — تا عالم شوریده قراری گیرد

ذکر شستم[۱]
در وفات ملک شمس‌الدّین به شهر تبریز[۲]

چون شهور سنهٔ ستّ و سبعین و ستمائه [= ۶۷۶] درآمد، درین سال به واسطهٔ امیر تکنه که امیر بس معظّم بود و همگی حضرت پادشاه ابقا کار ملک شمس‌الدّین روی در صلح و نجاح[۳] نهاده و سبب آن بود که امیر تکنه جانوری داشت که مرغوب و محبوب او بود. این جانور را علّتی پدید شد که جمله جانورداران ممالک خراسان و عراق از[۴] معالجت آن عاجز شدند. ملک شمس الدّین آن جانور را دوا کرد، چنانکه به زودی نیک گشت. امیر تکنه از آن معنی از ملک شمس‌الدّین منّت بسیار داشت و دو سه بار سخن او را به سمع پادشاه ابقا رساند.

و بیشتر سکونت ملک شمس‌الدّین در شهر تبریز بود و هر روز حکّام و اکابر و مشاهیر و ارباب تبریز پیش او آمدندی و گفتندی که «ملک اسلام اگر ما بندگان را محقّق بودی که پادشاه ابقا به اموال و ولایات بر سر رضا می‌آید، ما مالی که در عمر دراز گرد کرده‌ایم و املاک و اسبابی که در تحت تصرّف ماست، بدهیم و آن را از سرمایهٔ دین و دینی شمریم، امّا چنین می‌شنویم که پادشاه به هیچ نوع ملک اسلام را اجازت مراجعت نخواهد فرمود. خداوند باید که تردّد بسیار و دل‌نگرانی به خود راه ندهد و یقین داند که آنچ تقدیر ایزد است، دیگر نشود و با رضاء[۵] رفته و حکمی نوشته، کوشش و اجتهاد انسان سودمند نیست.

شعر

بس دلا گر جهان به جان آمد	وای‌بر آنک در جهان آمد [۳۵۷]
هر که چون آبگینه گشت لطیف	بر سرش سنگ ز آسمان آمد
با قضا بر نمی‌توان آویخت	با قَدَر بر نمی‌توان آمد

جاه و جلالت عالمِ پُر غم غدّار را اعتباری نیست و لذّات فانیهٔ این مسکن پُر شیون[۶]

---

۱. اصل: پنجاه نهم. ۲. اصل: بشهور تبریز. ۳. اصل: در صلاح و بحاح.
۴. اصل: عراق‌اند. ۵. اصل: وضاء. ۶. اصل: سنون.

و محن [را]* قسمت و مقداری نی، و کُنُوز مغارب و مشارق و سلطنت و مملکت خاور و باختر به یک صدمهٔ غم و حملهٔ اندوه نیرزد.

شعر

خوش زی که زمانه غم نیرزد — اندیشهٔ بیش و کم نیرزد
وزنش همه نیم جو نسنجد[1] — دادش همه یک ستم نیرزد
دلگرمیِ روز روشنایش — دم سردیِ صبحدم نیرزد
گفتی که کم از کم ارزد، آری — نی نی، غلطی، که هم نیرزد

شعر

رَضِیْتُ بِمٰا قَسَّمَ اللّٰهُ لِي — فَفَوَّضْتُ اَمْرِی اِلیٰ خٰالِقی[2]

خوشنود شدم به آنچ قسمت کرد حق تعالی مرا
بس بازگذاشتم کار خود به سوی آفریدگار خود

لَقَدْ اَحْسَنَ اللّٰهُ فیمٰا مَضَی — کَذٰلِکَ یُحْسِنُ فیمٰا بَقیٰ

به‌درستی‌که نیکوئی کرد حق تعالی در آنچ بگذشت
همچنین نیکوئی کند در آنچ باقی مانده

شعر

به تقدیر ایزد پسند[ید]ه‌ام — امید از همه خلق ببریده‌ام
نکو داشت ایزد مرا تاکنون — نکو[3] داردم نیز تا زنده‌ام

و هر چه‌گاه که عقل کامل او زبان حال بگشادی و گفتی که «ای ملک به فلان [۳۵۸] امیر و فلان وزیر سلامی و پیغامی می‌باید فرستاد تا سخن ترا به وقت فرصت به سمع ابقا رساند».[4] ملک شمس‌الدّین را غیرت دامنگیر شدی و گفتی که «ای خرد بی وبال

شعر [خاقانی]

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه — ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز [و] ز مرهم اثر مجوی — با خویشتن بساز و ز همدم‌نشان مخواه

---

۱. اصل: سنخد.
۲. منسوب به علی بن ابی‌طالب (ع).
۳. اصل: نیکو.
۴. اصل: رسانید.

گــر در دم نــهنگ درآئــی، نفس مـزن ور در کــو مــحیط درآئــی گــران مـخواه
گر درد دل قوی شود، گر تاب تن فزای زین‌گلشکرمجوی‌وز آن نـاردان مـخواه»

و چند ماه بدین صفت در شهر تبریز بماند. عاقبة الامر به حکم پادشاه ابقا داروی [ی] به خوردِ او دادند.[1] بعضی از رواة چنین گفتند که در حمام هندوانه[ای] بخورد. چون به وثاق آمد، دانست که به واسطهٔ خوردن آن هندوانه زمانه برو به سر خواهد آمد. در اواسط ماه شعبان در نماز شام بیگاه که نیّر اعظم سر در افق غربی کشید و پیکر نوربخش روز در تارهای زلف مُعَنْبَر شب نهان گشت،

شعر

چوروی خور از بیم‌شب‌زردشد ز گردون سر روز در گـرد شـد

در چنین شب اندوه بر سر سجادهٔ راز و نیاز بنشست و زبان به ورد تحمید و تمجید بگشاد و گفت:

شعر [مؤلف]

ای خالقی که شمس و قمر آفریده‌ای وی صانعی که سمع و بصر آفریده‌ای
از صُنع بی‌ضلالت وز حکم پُر کمال چندین هزار روح و صور آفـریده‌ای
[۳۵۹]ازبهر روزِ دادوجزای‌معاملات چندین هزار روح و صور آفریده‌ای[2]
تا در کمال وصف تو هر دیده ننگرد چندین حجاب پیش نظر آفـریده‌ای

شعر[3]

اِلٰهی وَ خَلاّقِي وَ حِرْزِی وَ مَوْئِلی اِلَيْکَ لَدَیْ اِلاعْسارِ وَ الْيُسْرِ اَفْزَعُ

ای خـدای مـن و پـرودگار مـن و پـناه مـن
به‌سوی‌تو[4] نزدیک‌دشواری‌وآسانی‌فزع‌می‌کنم

اِلهِي لَئِنْ جَلَّتْ وَ جَمَّتْ خَطِيْتِی فَعَفْوُکَ مِنْ ذَنْبی اَجَلُّ وَ اَوْسَعُ

---

۱ . جامع: و چون دانست که قصد او خواهند کرد و خیل خانهٔ او را غارت کردند، ملازمان او چنان گفتند که در زیر نگین انگشتری زهری داشت در تتماج [= نوعی آش که با رشتهٔ خانگی و ماست و عدس پخته می‌شود] بخورد و در سنهٔ سِتّ و سبعین [و سبعمائه = ۶۷۶] در آن حبس نماند. ← جامع التواریخ، ج ۲، ص ۱۱۰۷.

۲ . تکرار مصرع دوم بیت دوم.

۳ . منسوب به علی ابن ابی طالب (ع).

۴ . اصل: بسوی تست.

ای خدای من اگرچه بزرگ شد و بسیار گشت گناه من
بس عفو تو از گناه من بزرگتر است و فراخ‌تر

پس از آن مرغ روح او بَر و بال شوق‌زنان[1] به بالای قصر هشت بهشت و کنگرهٔ منظرهٔ آسمان برآمد و پروازکنان سوی ارواح عشرهٔ مبشره[2] که در جنّات عدن و نعیم مقیم و آسوده‌اند، شتابان رفت.

شعر [رشید وطواط]

مَضیٰ مَنْ لَهُ ذَیْلٌ مِنَ الْعَیْبِ طاهِرٌ   وَ رَایٌ لِدَفْعِ الْمُعْضَلاتِ صَوٰابٌ

بگذشت آن کس که مرو را دامنی است از عیب پاک
و رأیست از برای کارهای مشکل صواب

مَضیٰ مَنْ لَهُ قَدْرٌ رَفیعٌ وَ هِمَّةٌ   لَهٰا فَوْقَ هٰاماتِ النُّجومِ قِبابٌ

بگذشت آن کس که مرو راست اندازهٔ بزرگ و همّتی
که مرو را بالای تا رگ‌های ستارگان خرگاههاست

مَضیٰ مٰاجِدٌ دانَتْ وَ لانَتْ لِاَمْرِهِ   قُلُوبٌ لِآسادِ الْوَغیٰ وَ رِقٰابٌ

بگذشت بزرگواری که گردن نهاد و نرم شد مر حکم او را
دلهای [ی] که مر شیران جنگ راست و گردن‌ها[۳۶۰]

شعر [فردوسی]

برون رفت زین خاکدان همچو باد   تو گوئی که هرگز ز مادر نزاد
دریغ آن دل و دانش و دین او   دریغ آن کیان[3] فرّ و آیین او
دریغ آن همه دین و داد و دِهِش   دریغ آن همه فرّ و زیب و منش

---

۱. اصل: زبان.

۲. **عشرهٔ مبشّره**: ده یار بهشتی. ده نفر از اصحاب رسول (ص) که پیامبر به آنان بشارت بهشت داد. و آنان عبارتند از: امیرالمؤمنین علی (ع) و ابوبکر و عمر و عثمان و زبیر و طلحه و سعد [وقاص] و ابوعبیدهٔ [جراح] و عبدالرحمن‌بن عوف و سعید [بن زید بن نفیل] ← آنندراج.

۳. اصل: کیتی.

دریغ آن بزرگی و شاهنشهی | دریغ آن فرازنده[1] سرو سهی
دریغ آن بَر و بازو و یال او[2] | گرائیدن تیغ و کوپال او
دریغ آن دل و زهره [و]کرده‌گاه | دریغ آن فروزنده روی چو ماه
دریغ آن سرِدستِ فیل افکنش | دریغ آن خجسته پر روشنش
به‌گیتی چو[آن]شاهِ باداد و جود | نبیند دگر چشم چرخ کبود
نزاید چو او مادر[3] روزگار | به‌گیتی درون یک شهی نامدار
چنین است آیین چرخ بلند | گهی شاد دارد، گهی مستمند
کهی تاج و تخت و نگین و کلاه | گهی مرک و تابوت خاک سیاه
ازو گاه شادی و گاهی غم است | گهی‌تخت‌شاهی‌وگه ماتم است
الا ای جهاندارِ گردون فراز | بدین‌تخت‌ودیهیم و شادی مناز
مشو بر جهانِ جهان شیفته | به مردی و آوازه بفریفته
که گیتی نگردد به کام کسی | ....[4]
جهان با کسی پایداری نکرد | همه ساله با مرد یاری نکرد

در فراق او هندوی بام سقف مینان چهرهٔ شبه‌سان را از لعل اشک یاقوتی گرداند و خطیب[5] منبر فلک اخضر لباس سیاه سوگواری بپوشید، و سیاف گردون شمشیر خون آلود از قراب قیراندود برکشید، و شهسوار [۳۶۱] میدان چرخ زنگاری تاج شهریاری[6] از تارک کامگاری برگرفت، و خنیاگر[7] مجلس سپهر زَبَرجدی به جای رود و سرود، آه و واویلا برآورد، و دبیر آسمان سمائی [؟]* خامه و دوات سیمین بر زمین زد، و مشعله دار طارم گوهر نگار شمع مصایب و نوایب برافروخت.

و خواجه رشید الدّوله در تاریخ‌نامهٔ غازانی[8] چنین آورده است که چون خبر به پادشاه ابقا رساندند که‌ای پادشاه جهانت اختر چرخ معالی، ملک شمس‌الدّین کُرَت از برج آفتاب انتقال کرد و کوکب سعادت او از اوج[9] دولت‌خانهٔ جلال به حضیض[10] وبال آمد، و از سطوتِ تندبادِ اجل سرو بوستان روزبهی او در چمن

---

۱ . اصل: افرازنده. ۲ . اصل: با روی بال او. ۳ . متن: ماه در.
۴ . این مصرع بیاض است. ۵ . اصل: از خطیب. ۶ . اصل: شهرریاری.
۷ . اصل: جنیا. ۸ . جامع‌التواریخ؛ اصل: عارانی.
۹ . اصل: از واج. ۱۰ . اصل: تحصیض.

سروری فروشکست، و از صولتِ صَرْصَرِ قهرِ مرگ گلِ باغِ دل افروزی او بر گلبن فیروزی پژمرده شد، و سر رایات میمون و اعلام همایون او سرنگون گشت، و شجر افضال و اقبال و آسمان جلال او بی‌ثمر و قمر ماند،

شعر

ماه تمام ملک به زیر نقاب شد — آب‌حیات‌خلق‌جهان‌چون سراب شد

سروی ز بوستان معانی فروشکست — برجی ز آسمان معالی‌خراب شد

پادشاه ابقا گفت که «ملک شمس‌الدّین مرد محیل است. شاید که خود را برساخته باشد». **هلقتو**[1] نامی را که امیر[ی] مساس[2] بود، فرمود که «برو تفحّص تمام به جای آور. نباید که ملک شمس‌الدّین زنده باشد».[3] هلقتو به تبریز آمد و بفرمود تا ملک اسلام مغفور را در تابوتی نهادند و تابوت را [۳۶۲] به بندهای آهنین محکم گردانید.

و بز[ر]*گی قطعه[ای] گفته است[4] و تاریخ وفات ملک مرحوم مذکور را در آنجا ذکر کرده:

به سال ششصد و هفتاد شش، مه شعبان

قضاز مصحف‌دوران‌چو بنگریست‌به فال

به نام صفدر ایرانیان، محمّد کُرَت

برآمد آیت «الشَّمْسة کُوِّرَتْ»[5] در حال

ایزد تعالی جان آن پاک تن را در جوار رحمت و غفران خود جای دهاد و صد هزاران روح و راحت و یُسر و کرامت بر قالب مطهّر و روضهٔ معطّرهٔ او رساناد، بمحمّد و آله و اصحابه الطاهرین.

---

۱. اصل: هلفنو. ۲. روضه: مغولی سیاسی هلقتونام.

۳. جامع: چون آن حال عرضه داشتند، فرمان شد که او مرد محیل متحرمز است، یمکن که خود را مرده ساخته است تا باشد که خلاص یابد. **هولْقُوتُو** امیر مِساس برود و صندوق او را مسمار محکم کرده در گور نهد. ← پیشین، ص ۱۱۰۷.

۴. شعر از مولانا وجیه نسفی است.

۵. قرآن، تکویر / ۱ «[آنگاه که] خورشید تاریک شود».

ذکر شست و یکم[1]
در جلوس ملک شمس‌الدّین کهین
به جای بدر خود ملک شمس‌الدّین بزرگ

چون شهور سنهٔ سبع و سبعین و ستمائه [= ۶۷۷] درآمد، درین سال ملک سعید ملک شمس‌الدّین کهین که پسر ملک مغفور شمس الحقّ والدّین است، و ملک شمس‌الدّین از میان ابناء نیکو خصال فرخنده حال او را دوست‌تر و بیشتر داشتی و بهتر و بیشتر نواختی و برکشیدی و گفتی:

شعر [من کتاب المونس]

وَکَمْ اَبْصَرْتُ مِنْ حَسَنٍ وَلٰکِنْ عَلَیْکَ مِنَ الْوَریٰ وَقَعَ اِخْتیاری

و چندا[ن] که دیدم از نیکو ولکن
بر تو از آفریدگان افتاد اختیار من [۳۶۳]

چه، او به فصاحت عقل و شهامت خرد و به اصناف هنر و فنون فرهنگ آراسته بود و میان اخوان و اقران مذکور به اخلاق حمیده و موصوف به آثار پسندیده و مُتَحلّی به حلیت فتوّت و مُتَدَرّع به لبارس مروّت. آثار کیاست از ناصیهٔ او لایح و انوار فراست در غرّهٔ غرّاء او واضح. خاطر خطیرش مدرک عیوب ادوار فلکی و ضمیر منیرش کاشف ودایع اسرار ملکی، و در حلّ مشکلات معانی ملکداری رأی عالم‌آرای او به مثابتی بود که آفتاب رخشان و ماه تابان را ضیا و سنا بخشیدی.

نظم [صباحی]

یک ذرّه ز رأی او و صدشمس‌وقمر یک نکته ز لفظ او صد دُر[ج]* گُهر[2]

و سخاء بی‌منتهای او روح یحیی برمکی و حاتم طائی را صفاء چهره حور حُبُور و ضیاء لمعهٔ نور سرور دادی.

---

۱. اصل: پنجاه و نهم. ۲. اصل: تک نکته را لفظ او صد در کهر.

شعر [مؤلف]

اگر خاقان بدیدی جاه او را　　به دیده روفتی درگاه او [را]*

وگر دیدی سخایش حاتم طی　　روانش را ثنا گفتی پیاپی

طبقات انام و اصناف خاصّ و عامّ در سرّا و ضرّا دعاء دولت روزافزون و ثناءِ حضرت همایون او را وِرد زبان و ورد مشام جان ساخته بودند، و این معنی را مکرّر گردانیده:

شعر

وَيُبْقِيْهِ عُمْرَالدَّهْرِ فِي ذُرْوَةِ الْعُلىٰ　　وَ يَرْحَمْ عَبْداً قالَ ذٰلِکَ اٰمِيْنا[1]

و باقی دارد او را تا زندگانی روزگار در بلندی بزرگی

و رحمت کناد بر بنده که گفت این را که همچنین باد

و یکی از خصایص و فضایل این مَلِک مشترا[ی] سیرتِ خورشید طلعت آن است که با آن همه جلالت و ابهّت[2] دودمان اسکندر نسب و عظمت [۳۶۴] و رفعت خاندان سنجر[3] حسب، به حلیت تواضع و خلق نیک چون رسول ربّ العالمین، علیه افضل الصلوات، آراسته بود.

شعر

وَ اَخُو الْتَواضع مِنْ تَحْلی بِالْعُلی　　وَالْکِبْرُ وَ الْاِعْجابُ فِعْلُ الْعاطِلِ

و خداوند فروتنی کردن آن است که آراسته شد به بلندی

و خودمنشی کردار بی‌پیرانه است

شعر [جلال ترمذی]

تواضع پیشه کن ای مرد عاقل　　که تا در چشم جان‌ها جان باشی

تکبّر را رها کن کز تکبّر　　اگر جانی، ز دل‌ها دور باشی

و بیشتر اوقات و ساعات صحبت با علما و فضلا داشتی و جز موافق شرع مطهّر نبوی مصطفوی در امر و نهی امارت و قبض و بسط حکومت شروع نکردی و خلق خدای عزّ و جلّ بر موجب «اَلسُّلْطانُ ظِلُّ اللّهِ فِي اَرْضِهِ» از عدل شامل و بذل وافر و

---

۱ . اصل: و برحم الله عبدا قال آمینا.　　۲ . اصل: حلالت و الهت.

۳ . اصل: سنجم.

عقل کامل و اصطناع[۱] خدایگانی او به فراغ بال آسوده حال بودندی و هر یک از میان جان گفتندی:

شعر [ظهیر]

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده — سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده

خرد که بردوجهان‌نافذاست فرمانش — بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که بر آفاق بر سر آمده‌اند — زخط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده

بگشته صورت اقبال کِرد کلّ جهان — هزار باره وانگه در تو بگزیده

و تقریر اوصاف آن ذات خُرشید صفت ـ که روز به روز ضیاء تَعَطُّف او در شرق [۳۶۵] و غرب عالم شایع‌تر است، و ذکر کریم شیَم و محاسن سیَر او در اکناف و اطراف جهان سایر ـ به واسطهٔ قلم دو زبان محال باشد و به واسطهٔ عبارت ادیم آن مجال ندارد.

شعر [ابونواس][۲]

اِذا[۲] نَحْنُ اَثْنَیْنا عَلَیْکَ بِصٰالِحٍ — فَاَنْتَ کَمٰا نُثْنِی وَ فَوْقَ الَّذی نُثْنِی

چون ثنا گویم بر تو به نیکی

---

۱. اصل: اصنطاع.

۲. حسن‌بن هانی شاعر بلند آوازهٔ عصر عباسی (حدود ۱۴۰ ـ ۱۹۸). در سراسر تاریخ ادبیات عرب کمتر شاعری را می‌توان یافت که به اندازهٔ ابونواس مورد توجّه نویسندگان و محقّقان قرار گرفته باشد. ابونواس و هارون‌الرشید را در داستانهای هزار و یک شب پیوسته در مجالس عیش و عشرت کنار یکدیگر می‌یابیم که پیوسته نام آن دو به عنوان دو چهرهٔ اسطوره‌ای در طول تاریخ جاویدان مانده است. فارسیات ابونواس نیز از دید محقّقان ایرانی به دور نمانده است. ملک‌الشعرا بهار، مجتبی مینوی و علی اشرف صادقی واژگان فارسی در اشعار ابونواس را تجزیه و تحلیل کرده‌اند. تقریباً تمامی منابع در اینکه زادگاه شاعر اهواز یا یکی از نواحی آن بوده، اتّفاق نظر دارند. وی بغیر از مدح هارون و امین، مدح نوبختیان را نیز گفته است و شاید هم به همین دلیل برخی او را شیعه دانسته‌اند، بعضی‌ها از ناسزاگویی‌های وی به این خاندان نیز حرف به میان کشیده‌اند. شاید به همین خاطر است که در برخی از روایات آمده است که ابونواس به دست نوبختیان مسموم شده است، البته این را هم می‌دانیم که اشعار و اخبار ابونواس همه توسط این خاندان گردآوری شده و از طریق آنان به دست حمزه اصفهانی (التنبیه علی حدوث التصحیف، ج ۱، ص ۱۱۷) و دیگران رسیده است.

پس تو چنانی ثنا می‌گویم و بالای آنچ ثنا می‌گویم

در این سال مذکور به جای پدر مغفور خود جلوس مبارک فرمود. و سبب آن بود که چون شاهزاده تُبْسین اُقُول بعد از آنک از لشکرکشیدن تبریز مراجعت کرد، چون به شهر هرات رسید شهری دید بی‌سر و پا و نامضبوط و خلقی پریشان و حاکم بسیار و هرکس به سر خود والی و هر تن با تیغ خویشتن پیشوایی. خواجه عاری را نامزد فرمود که هرات را به تو دادم تا خلق را استمالت داده بـه کـار عـمارت و زراعت مشغول گردانی. در اثناء این حالت پادشاه ابقا به هرات رسید. ایلچیان او در شهر آمدند و جماعتی راکه پیشوا و زعیم بودند بگرفتند که «پادشاه ابقا آمد». چندین سر گوسفند و چندین خروار شراب مهیّا گردانیده و زمره[ای] راکه از شهر پیش شاهزاده تُبسین اُقُول رفته بودند خواص و مقرّبان پادشاه، از درگاه شاهزاده تُبْسین به جبر به شهر آوردند.

روز دیگر شاهزاده تُبْسین اُقُول از مردم هـرات پـرسید کـه «چـرا ایـن شـهر بی‌خداوند است؟». خلق هرات گفتند که تا ملک شمس‌الدّین در این ولایت حاکم بود هیچ آفریده را زَهره و دل آن نبود که برکسی حیفی کردی؛ چه، او ملکی بود که از هیبت سیاست او نرّه شیر را در بیشه ز اندشه زهره آب شدی و از اثر معدلت او شاهین بلندپرواز را [۳۶۶] با عُصْفور ضعیف حقیر تـوان زور و امکـان زبـردستی نبودی. از آن گاه بازْکه او به عراق رفته است و آنجا به رحمت حق پیوسته، این مُلک بی‌مَلک است و این دیار بی‌شهریار. و بر خاطر اشرف شاهنشاهی شاهزادهٔ جهان که شعلهٔ آفتاب جزوی از رأی منیر اوست، پوشیده نباشد که رعیت را اگـر سـری و سروری نبوَد همه با یکدیگر به تعدّی و تسلّط زندگانی کنند.

شعر [دقیقی]

مـلک بـی‌ملکدار بـاشد؟ نـی — ور بـوَد، پـایدار بـاشد؟ نـی
بی شـهنشه بـناء مـلک جـهان — محکم [و]* استوار باشد؟ نـی
خطّه‌ای راکه بی‌خداوند است — کـار او بـرقرار بـاشد؟ نـی
شهر را هـیچ حـامی و حـارس — چون شه و شهریار باشد؟ نـی

شاهزاده تُبْسین اُقُول پرسید که «از فرزندان و برادران و اقارب ملک شمس‌الدّین در این ولایت کسی هست یا نی؟» گفتند که بسر او ملک رکن‌الدّین محمّد در این عراق ساکن اردوی بزرگ پادشاه ابقا است.

روز دیگر تُبْسین اُقُول پیش پادشاه رفت و گفت مدت عمر پادشاه در کمال امنیت و مزید معالی و بسطت هزار سال باد. مناشیر تقدیر بر موافقت تدبیر او مُوَقَّع و امثلهٔ قضا بر موجب رضای او مُوَشَّح. بر رأی انور عالی پادشاه جمشیدْ سریرِ عدل‌گسترِ ملک‌پرور که آفتاب عالمتاب در جَنْب[1] او چون سایه تیره نماید و ماه با عزم او چون سهی خیره بوَد. بعد از آن عرضه داشت که «این ولایت بغایت خراب است و رعیت مَلکی ندارند و هر کس به نفسه و رأسه مردم را زحمت می‌دهد. اگر حکم یرلیغ بزرگ شود پسر ملک شمس‌الدّین کُرَتْ را به حکومت این حدود نامزد فرمایند، حاکم‌اند».

پادشاه ابقا در حالْ ایلچی را سه اسبه بدواند تا ملک رکن‌الدّین را پیش [۳۶۷] او آوردند. روز دیگر او را بنواخت و فرمود که «او را بر لقب[2] پدر او باز خوانید» و قتجاق را به اسم شحنگی با او به هرات فرستاد. ملک سعید شمس الحقّ والدّین روز دیگر با خلعت فاخر و یرلیغ و پائیزه و طبل و عَلَم از اردوی پادشاه ابقا بیرون آمد. و چون به شهر هرات نزول فرمود ابواب عدل و بذل به روی[3] رعیت بگشاد و از تحمید و اِصْطناع در باب مردم شهر هرات هرچه ممکن بود به اظهار رسانید و هیچ دقیقه از دقایق ملکداری و رعیت‌بروری مُهْمَل نگذاشت. خلق هرات به یکبار زبان به مدح ذات شریف او بگشادند و گفتند:

شعر [قاضی منصور هروی]

هَنیئاً لَکَ الدُّولَةُ العالِیَة   وَ لازِلْتَ فی حالَةٍ خالِیَة

گوارنده باد مر تو را دولت بزرگ
و همیشه بادی تو در حالتی آراسته

---

۱. اصل: حنت.   ۲. اصل: لغب.   ۳. اصل: بذل بروری.

ذکر شست و دوم[1]
در صفت عدل ملک
شمس‌الدّین کهین در خلق شهر هراة

چون شهور سنهٔ ثمان و سبعین و ستّمائه [= ۶۷۸] درآمد و درین سال ملک سعید شمس‌الحقّ والدّین به جهت استمالت و رعایت رعایای ولایات، امثلهٔ همایونی به اطراف و اکناف بُلْدانی که در حکم او بود[ند] بفرستاد. بعد از چند روز امرا و ولاتی که در ممالک او منشور امارت و رایت ایالت داشتند به هرات آمدند و به تجدید خطّهٔ هرات، گفیت عن الآفات، که مستقر سریر سلاطین و مطلع خورشید ارباب یقین و قبلهٔ اخیار و ابرار و کعبهٔ اشراف و احرار و مرکز ورع و تقوی و منشاء اصحاب فضل و فتوی و مأمن زهّاد و عبّاد [۳۶۸] و مسکن اقطاب و اوتاد[2] است، معمور گشت و نمودار جنّت شد و به واسطهٔ دین قوی و عدل‌گستری ملک شمس‌الدّین شرایع اسلام به غایت ظهور انجامید و مَناهِج و شعائر مسلمانی به کمال وُضُوح و لُمُوع پیوست.

شعر

دین محمّد قوی گشت به تأیید او — ملک‌مخله‌نوی یافت‌به دوران او[3]
گیتی غدّارگشت‌تابع‌فرمانش و باز — گنبد دوّار شد چاکر دوران او

و ساکن مساکن هرات را چهرهٔ مخدرهٔ مراد از تُتُق آمال جمال داد و پیکر صبح نجح[4] از افق اَمانی روی نمود، و شرارت نوایر نوایب از روی جهان ناپدید گشت، و داعیِ حیف و بیدادی که چون آفتاب رایت شهرت برمی‌افروخت سر در حجاب اُفُول و خُمُول کشید و ساعیِ فساد و فتنه که به سان صبحدم خنجر از غِمد خاور برمی‌کشید پایْ‌بستِ شکنجهٔ قهر و قسر ماند و به تازگی صیت رافت و ذکر مرحمت ملک سعید شمس الحقّ والدّین به گوش ساکنان خراسان رسید و انوار و اضواء انصاف و انتصاف او به اقصای ایران پیوست.

---

۱ . اصل: شستم. — ۲ . اصل: اوتاب. — ۳ . اصل: به دوران تو.
۴ . اصل: نحح.

شعر

تــاخت از بـیم قـهر او فـتنه　　زان سوی نیستی به صد فرسنگ
شـد شـعاعات عـدل و رأفت او　　بـرتر از اوج بـرّه و خـرچـنگ
رفت از صـیقل مـهابت او　　زنگ ظلم از رخ جهان دو رنگ

ذکر شست و سوم[1]
در رفتن ملک شمس‌الدّین
کهین به قلعهٔ محروسهٔ خیسار

چون شهور سنهٔ تسع و سبعین و ستّمائه [= ۶۷۹] درآمد، ملک شمس‌الدّین [۳۶۹] درین سال از هرات به ولایت غور حرکت فرمود و قلاع و حُصُون آن مواضع را به کوتوالان و حارسان معتمد مبارز سفارش کرد و رسوم مرضیهٔ پدرِ مغفورِ مبرور خود را بتجدید مُوَضَّح و مُظَهَّر گردانید، و در قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار چند ماه ساکن شد و رعایا[ی] آن حدود را به نواخت و لطفِ ملکی و عدل شامل و بذل کامل به عمارت و زراعت ترغیب تمام داد.

---

۱. اصل: شسپ یکم.

ذکر شست و چهارم[1]
در رفتن ملک شمس‌الدّین
کهین به محاصرهٔ قلعهٔ قندهار

چون شهور سنهٔ ثمانین و ستّمائه [= ۶۸۰] درآمد، درین سال ملک شمس‌الدّین لشکر به طرف قلعهٔ قندهار کشیده و سبب آن بود که چون ملک مذکور در خطّهٔ هرات به جای پدرِ مغفور خود جلوس مبارک فرمود، تمامت وُلاةِ ولایت غور و غزنین از برای تجدید عهد فرمانبری و تأکید امر خراجگذاری به خطهٔ هرات آمدند و به شرف دستبوس و نیل خلعت ملکی شاهنشاهی مکّرم و عزیز گشت [اند]، الّا حاکم قندهار که از انقیاد ابا نمود. ملک شمس‌الدّین به وقت خجسته و طالع همایون در ربیع‌الآخر سنهٔ مذکور از ولایت غور به جانب قلعهٔ قندهار حرکت فرمود و از اطراف و نواحی غور و غرجستان و هرات و اسفزار و آزاب و تولک زعما و حکّام با لشکر تمام جمع گشتند. بعد از بیست روز عدّت و اُهبّت حصارگیری و قلعه‌گشای[ی] ساخته و پرداخته شد، روز بیست و یکم به وقت آنک [= ۳۷۰]

شعر فرخی

شاه سپهر برین تیغ زد از کوهسار   گشت نگون رایت کوکبهٔ زنگبار
زاغ شب از آشیان[2] رفت سوی قیروان   باز سفید سحر رست ز دریای قار

ملک شمس‌الدّین صف برکشیده و میمنه و میسرهٔ انجم صفت تعبیه کرده و قلب و جناحین به سوار و پیاده مرتب گردانیده و شرایط لشکرکشی و مراتب سپاه‌آرائی به تقدیم رسانیده، و اعلام خورشیده پیکر و رایات مظفر برافراخته به پای قلعهٔ قندهار آمد.

شعر [ربیعی]

یکی رزم خرم[3] بر آراست شاه   کزان خیره شد چشم خورشید و ماه
درفشان علمها به گاه نبرد   ز پیروزه و سرخ و نیلی و زرد
سواران و نیزه چنان می‌نمود   که بر کو [ه] آهن یکی بیشه بود

---

۱. اصل: شسپت دوم.   ۲. اصل: ازیشان.   ۳. اصل: لکی ررم حرم.

همه دشت و صحرا و شیب و فراز سوار و پیاده بُد و اسب و ساز
در آمد ز جای آن سپاه گران تو گفتی که شد کوه و بیشه روان

و در آن قلعهٔ قُرب دو هزار[1] مرد جنگی بود. به یکبار متوجه حرب و ضرب شدند و دست به تیر انداختن و احجار زدن بر آورد [ند]. ملک شمس‌الدّین بنفسه بیش راند و گفت «ای جانسپارانِ شیر زور و ای نامداران غور، پیش روید و آثار جانبازی و سراندازی به ظهور رسانید.» جمعی از بزرگان ولایات و کُماة سپاه چون اختیارالدّین سالار و امیر عمر دره و جمال قاضی و حسام‌الّدین تولک و نقبت علی[2] و امیر نصرت و زمره دیگر از شجاعانِ صف‌شکن و مبارزان گردنکش که از کمال قادراندازی در شب تار [۳۷۱] به زخم تیر، آینه بر پیشانی فیل دوختندی و به نوکِ ناوکِ جانگداز از آینه به خود چشمهٔ دره پیدا کردندی، چون شتران آشفته به یک حمله به پای قلعه آمدند.

شعر

مَشَوْ اِلَیْها بِاَسْیافٍ کَما شُهُبٌ ثَواقِبُ فی اِثْرِالشَّیاطین

رفتند به سوی او با شمشیرها همچنانک
فرو ریخت ستارگان سوراخ‌کننده در عقب دیوان

چون حصاریان تقدیم و باس و اقدام تهّور سپاه ملک شمس‌الدّین مشاهده کردند، قُرب هزار مرد

شعر [عسجدی]

همه کُردانِ فیلْ‌افکن، همه مردانِ شیرْاوژن
همه چون رستم و بهمن، همه چون‌طوس وچون‌کرکین

از قلعه بیرون آمدند و روی به سوی حرب نهاد [ند]. و راوی چنین گفت که هر دو فریق چندانی از یکدیگر را به قتل آوردند که در آن نواحی تمامت صحرا و آب و اطلال و دَمَن از جوی خون[3] چون جیحون و سیحون گشت و از جوش دریای کارزار جوشن در ابدان مردان میدان موج زد، و از سورت نایرهٔ پیکار و کارزار دُرُوع بر صُدوُرِ دلیرانِ سپاه بتفسید.

---

۱. متن: دو هزاز ۲. اصل: نقتب علی. ۳. اصل: از خون خون.

شعر

قـبّهٔ آهـن ز تـفِ روز رزم　　　بـر فـراز تـارک سـرسوخته
سینه‌ها از جوش جوشن تافته　　　مغزها در زیب مغفر سـوخته
وز تف‌آن بر خلاف خاصیت　　　استخوانهای سمندر سوخته

چشم هوا از سرمهٔ غبارِ کارزارْ به سانِ چشمه قار تاریک شد و چشمهٔ خورشیدِ نوربخشْ از ذرّاتِ گَردِ دشتِ نبردْ چون حدقه سیاه گشت.

شعر

سـتاره پَـدید آمـد از تـیرهٔ گَـرد　　　رخ زرد خورشید شد لاجورد[1] [۳۷۲]

شعر [ابیوردی]

وَ خَـدُّ الاَرْضِ یَـغْمُرُهُ نَـجِیْعٌ　　　وَ عَیْنُ الشَّمْسِ یَکْحُلُهَا الْقَتَامُ

و روی زمین فرا می‌پوشانید او را از خون تازه
و چشم آفتاب سرمه می‌کرد او را کرد جنگ

سیزده روز برین نَسَق ملک شمس‌الدّین با ایشان حرب کرد و آن جماعت همچنان بر طغیان و عصیان اصرار می‌نمودند و جسارت و مقاومت ظاهر می‌گردانید[ند] که «ای طایفهٔ خونْ‌گرفته، دست از حرب کوتاه کنید و فریاد الامان الامان به اوج کردون رسانید تا همه به جان و زن و فرزند و اموال و اجناس امان باشید، والاکه همه بدین گونه با کارزار قیام خواهید نمود بعد از فتح این قلعه همه را بیدریغ به زخم تیغ به قتل خواهیم رساند» مردم قلعهٔ قندهار بدان اقوال التفات نمی‌کردند. روز دیگر از اوّل بامداد، ملک شمس‌الدّین باتمامت سپاه خود به پای قلعه راند و گفت:

شعر [نظامی]

بدان سان من امروز لشکرکشم　　　که مغز از سر شیر نـر بـرکشم
چو دریای جوشان نـبرد آورم　　　سـر گـردنان را بـه کـرد آورم

بعد از آن از پشت مرکب فرود آمد. لشکر به یکبار پیاده شدند و به دو حمله نزدیک دوازده قلعه رسیدند و خواستند که آتش در درزنند. از بالای قلعه فریاد برآوردند که:

---

۱. اصل: چون لاجورد.

شعر [رشید وطواط]

یٰا شَمْسِ دِیْنِ‌اللّٰهِ یٰا مَنْ عَزْمُهُ　　فِی قَمْعِ اَرْبٰابِ الضَّلاٰلِ حُسٰامُ

ای آفتاب دین خدای عزّوجّل، ای آنک عزیمت او
در شکستن خداوندانِ گمراهی شمشیریست[۳۷۳]

ما بندگان را امان ده! طایفه‌ای از ملوک و امرای لشکر ملک شمس‌الدّین گفتند تا مردم قلعه مالی بیرون آورند. روز دیگر ملک شمس‌الدّین کامیاب، از قندهار با حصول مطالب مراجعه نمود.

ذکر شست و پنجم[1]
در تربیت و عدل ملک
شمس‌الدّین کهین در باب مردم شهر هرات

چون شهور سنهٔ احدی و ثمانین و ستمّائه [= ۶۸۱] درآمد، درین سال ملک شمس‌الدّین از قلعهٔ محروسهٔ خیسار به خطّهٔ هرات ـ که مقرّ جلال و محطّ اقبال و مسکن ظفر و مجمع فضلاست ـ بر سریر دولت دیهیم عزّت بر تارک مبارک نهاد و ابواب مبرّات و خیرات بر روی خلایق جهت رضا خالق بگشاد و منطقهٔ داد و سداد بر میان احسان و ابقا بست.

چو بر سر نهاد آن درخشنده تاج — ستاند از خدیوانِ گیتی خراج
جهان را به داد و دهش رام کرد — همه کارها از پی نام کرد
به بخشش تهی کرد گنجینه‌ها — برون برد از سینه‌ها کینه‌ها
به گیتی به فرزانگیّ و هنر — سَمَر شد به سان نیا و پدر
گرفت از سر روز شاهنشهی — چو کرت جهانگیر، بخت مهی

و در این سال مذکور سکّانِ شهر هرات بواسطهٔ حسن تدبیر و یُمن معدلت او مرفه‌الحال به عبادت حضرت ذی‌الجلال قیام نمودند و از هیچ طرف بریشانی [و] وَهْمی بدیشان راه نیافت و همه از ثمرات اشجار گلشن تناسانی و نیل امانی محظوظ شدند، و از ریاض بساتین دین و دولت معطّر و خوشبوی گشتند، و در دعاءِ خیرْ ذاتِ شریفِ ملک مذکور افتاد. [۳۷۴]

---

۱. اصل: شیسست و سیم

ذکر شست و ششم[1]
در حکومت ملک علاءالدّین
بن ملک شمس‌الدّین کهین در شهر هرات

چون شهور سنهٔ اثنا و ثمانین و ستمائه [=۶۸۲] درآمد، درین سال ملک سعید، شمس‌الحقّ والدّین پسر خود ملک مرحوم علاءالدوله والدّین را که به حکمت و حکومت و ذکا و سخاوت و وفا موصوف بود و به فکر دوراندیشی و ذهن انوار و طبع وقّاد اَعْلَم و اَحْلَم اتراب و اقران و به کرم جبلّی و فضایل خلقی و شِیَم مرضیه سزای مدایح و محامد و در خورِ سپاس و آفرین

شعر [رشید وطواط]

هُوَالْمَلِیْکُ الَّذي مِنْ کَفِّهِ اَبَداً　　لِلْمُعْتَفِینَ عُیُونُ الْجُودِ تَنْفَجِرُ

اوست پادشاه، آن پادشاهی که از پنجهٔ او همیشه
مر سؤال کننده‌گان را چشمه‌های جوانمردی روان می‌شود

قایم مقام خود در شهر هرات، حمیت عن‌الآفات، نصب گردانید و گفت «ای فرزند، ایالت خطّهٔ معمورهٔ هرات را که از اعاظم مناصب اسب و از اماجد اعمال به تو مفوّض گردانیدم، باید که در باب رعیّت شفقت و معدلت مبذول داری و خلقی را که در اهتمام تو باشند به راه خدایْ‌برستی و صدق و دیانت و امانت دعوت کنی و از آنچ نباید و نشاید و پسندیده حضرت مولی تعالی نبوَد احتراز و اجتناب واجب شمری.

شعر

پرستیدن دادگر پیشه کن　　ز روز پسینِ خود اندیشه کن

و خواص و عوام انام را از مایدهٔ انعام و فضل خود بهرمند دار و به جای [۳۷۵] فقرا و ضعفا هر اصطناع و تکریم که وجود آن میّسر گردد عطا کن، و تفریق و تَنَفُّر زیردستان را واسطهٔ خللِ ملک شناس.

---

۱. اصل: شپست چهارم.

شعر [سعدی]

بـــرو پـــاس درویش مـحتاج‌دار   کـه شـاه از رعـیّت بـوَد تـاجدار
رعیّت چو بیخ‌اند و سلطانْ درخت   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

و زمام حلّ و عقد اعمال و اشغال ولایت را به کف کفایت کفاتی سپار که از ستم و تعّدی مُبرّا و مُعَرّا باشند و به حلیت راستی و کم‌آزاری مُتَحَلّی و بر رعیّتْ مهربان و رحیم.

شعر [سعدی]

خـــدا تـرس را بـر رعـیّت گـمار   کـه مـعمار مـلک است پـرهیزگار
بداندیشِ تُست آن و خونخوار خلق   کـه نـفع تـو جـوید در آزار خـلق
ریاست بـه دست کسـانی خـطاست   که از دست‌شان دستها بـر دعـاست

و بر سیاست، خاصّه هر قتل و قطع وُضُوح دلیل و ظهور یـقین تـعجیل مکـن، و اعتماد و اعتضاد در محبّت و الفت بر طایفه [ای] کن که عقاید و قواعد سرایـر و ضمایر ایشان با شواهد ظاهر موافق باشد و در تعریک و تنکیل فَسَقه و فَجَرَه و قلع مواد شرّ اشرار چندانک امکان دارد اجتهاد نمای و با بندگان خدای عـزوجّل بـه نوعی کن که همه در عیش و فراغ بال و جمعیت خاطر در دعاءِ دولت تو بیاض روز را به اکتساب معیشت گذرانند و سواد شب را به تحصیل عبادت.»

بعد از آن به چند روز به طرف قلعهٔ محروسهٔ خَیسار حرکت فرمود. مـلک علاءالدّین مواعظ [و] وصایای پدر بزرگوار خود را به جای آورد و در تربیت رعیّت و باس خاطر ایشان هیچ دقیقه مهمل نگذاشت.[۳۷۶]

شعر [ربیعی]

همیدونش زربخشی و داد بـود   دل زیـردستان ازو شـاد بـود

شعر [استاد اصفهانی]

عَــمَّ الْـبَسِیْطَةَ وَالَـبَرِیَّهَ عَـدْلُهُ   فَالْخَلْقُ شَخْصٌ وَالْبَسِیْطَةُ[۱] دٰارُ

فراگرفته است روی زمین و آفرندگان را عدل او
پس خلق بدنی‌اند و روی زمین سرای او

---

۱. اصل: البسیط.

ذکر شست و هفتم[1]
در آمدن باد شاهزاده
ارغون به شهر هرات و مراجعت

چون شهور سنة ثلاث و ثمانین و ستّمائه [=۶۸۳] درآمد، درین سال پادشاهزاده ارغون به هرات آمد و در باب رعیّت هرات چندانک ممکن بود عاطفت و مرحمت فرمود و ملک علاءالدّین را بنواخت و از برای ملک شمس‌الدّین خلعت خاص و یرلیغ و پائیزهٔ زر فرستاد. و بعد از چند روز به بادغیس رفت و از بادغیس به سرخس حرکت کرد.

---

۱. اصل: شپست و پنجم.

ذکر شست و هشتم[1]
در مجالفت هندونویین با امرای بادغیس

چون شهور سنهٔ اربع و ثمانین و ستّمائه [=۶۸۴] درآمد، دریـن سال هندونویین، امیر تایْتُمُور را به قتل رساند. و سبب آن بود که تایْتُمُور که امیرتومان[2] و نامدار مقرّب پادشاهزاده ارغون بود، دایم از هندونویین بد گفتی و در مشافهه و مواجهه چون مست شدی خود را بسیاری بستودی و گفتی:

نظم [صاحب اندلس]

[۳۷۷]إنَّ الَّذِی خَلَقَ الْاَشْیاءَ صَوَّرَنِی　　نـاراً مِـنَ الْـبَأسِ فِـی بَـحْرٍ مِـنَ الْـجُودِ

بدرستی آنک بیافرید چیزها را صورت کرد مرا

آتشی از جنگ در دریای از جوانمردی[؟]*

هندونوین از آن معنی بغایت برنجیدی. و چون تایتمور را در پیش پادشاهزاده ارغون حامیان [ی] قوی بود، هندونوین عداوت خود را با او ظاهر نکردی. هم بدین کونه چند گاه به نفاق با یکدیگر زندگانی کردند. تا درین سال مذکور آتش حقد هندونوین بالاگرفت و در تیهِ «العجله من الشیطان» حیران گشت. روزی فرصتی نگاه داشت و در میان طوی تایْتُمُور را بکشت و چند تن از نزدیکان او [را] به قتل آورد. امرا[یی] که در بادغیس بودند: الادونوین و جاردو و دنقرا باتفاق لشکر جمع کردند تا بر هندونوین زنند.

روز دیگر جماعتی از سپاه الادو پیش هندونوین آمدند و گفتند که «الادو و جادو[3] و دنقرا با عساکر بازگشتند و حالیا عزیمت محاربت[4] و مُقارع ندارند.»

---

۱. اصل: شپست و ششم.

۲. امیرتومان: تومان در زبان ترکی معنی ده هزار و خیلی زیاد است. واژهٔ تومان از راه زبان ترکی به زبان مغولی درآمده است. مغولان که خود نامی برای شمارش بیش از عدد صد نداشته‌اند، هزار و ده هزار را از زبان ترکی به وام گرفته‌اند. به تصریح دکتر محمد روشن (تعلیقه بر جامع‌التواریخ ص ۲۳۴۵) تومان برای نخستین بار در زبان فارسی در کتاب «قند» یا «قندیه» محمد بن عبدالجلیل آمده است.

۳. متن: جاردوا

۴. متن: محاریب

هندونوین بغایت خوشدل و مُبْتَهج گشت و لشکر خود را اجازت داد و گفت «هر کس به یُرْت[1] خود بازگردید و چون زمستان به آخر رسد و بهار عالم افروز و چهرهٔ زیبای نوروز فیروز ظاهر گردد، همه آمادهٔ حرب و ساختهٔ رزمْ روی به درگاه نهید.»

امرای هزاره و صدهٔ او هرکس به مقام خود مراجعت نمود [ند]. در اثنای این حالت الادو نوین و جاردو و دنقرا با لشکر گران مفجاء بر هندونوین زدند و با هندونوین هشتصد مرد بیش نبود. تیغ برکشید و با طایفهٔ خود [۳۷۸] با ایشان مقابل شد و بعد از ساعتی در میدان راند و معنیِ؛

شعر

عَلَیْکَ بِاِظْهٰارِ التَّجَلُّدِ لِلْعِدَی　　　وَ لاٰ تُظْهِرَنْ مِنْکَ الْذُّبُول فَتَحْقَرٰا

بر تو باد بیداد کردن، جلدی کردن از برای دشمنان

و بیدا مکن هیچ‌گونه از خود پژمرده گی را، پس خوار شوی تو

بر خویشتن خواند و در چند حمله مردانگی تمام و شجاعت عظیم به اظهار رسانید و هر چند که کوشید و چندانک جوشید، بیشتر مقام نتوانست کرد. روی به هزیمت نهاد. لشکر الادونوین در عقب او براندند و اکثر مرد[انِ] سپاهی او را به قتل آورد[ند] و غنیمت بی‌حدّ و حساب از اسب و سلاح و خیمه و خرگاه و زن گرفت[ند]. هندونوین دلْ‌خسته و محزون از راه قراباغ درآمد و از آنجا بیهُده بیرون رفت و پس از ده روز به کوهپایه‌های غور نزول کرد و با خواص و خواتین خود پناه به خَیْسار برد.

---

۱ . یُرت: لفظی است ترکی به معنی محدودهٔ چراگاه، تُیُول یک شاهزاده، اقامتگاه، پایگاه، مسکن، چادر نمدی، میهن، سرزمین، در زبان فارسی به صورت: یورت، یورط، یورد، یورده، اورت، یوردی نیز ضبط شده است.

ذکر شست و نهم[1]
درگرفتن ملک شمس‌الدّین کهین هندونویین را

چون شهور سنهٔ خمس و ثمانین و ستّمائه[۶۸۵] درآمد، درین سال هندونوین پناه به قلعه محروسهٔ خیسار آورد. ملک شمس‌الدّین بعد از چند روز او را بگرفت و پیش پادشاهزاده ارغون اُقُول فرستاد.

---

۱. اصل: شپست و هفتم.

ذکر هفتادم[1]
در خلعت فرستادن پادشاهزاده
ارغون به جهت ملک شمس‌الدّین کهین

چون شهور سنهٔ ستّ و ثمانین و ستّمایه [۶۸۶] درآمد، درین سال پادشاهزاده ارغون بواسطهٔ آنک ملک سعید شمس‌الحّق والدّین هندونوین را بگرفت، به جهت او خلعت پادشاهانه و طبل و عَلَم فرستاد[۳۷۹]

---

۱. اصل: شپست و هشتم.

ذکر هفتاد و یکم
در پریشانی شهر هرات و جلاء مرد[م]

چون شهور سنهٔ سبع و ثمانین و ستّمائه [=۶۸۷] درآمد، درین سال بواسطهٔ گرفتن هندونوین، امرا با ملک شمس‌الدّین بد شدند و به انواعْ ازو پیش پادشاهزاده ارغون سخنهای پراکنده؛ چون: یاغی شدن، گرفتن خزینه و خواتین هندونوین و ناالتفاتی [به] ایلچیان پادشاه و مَیَلانِ خاطر او به طرف شاهزادگان عرضه داشتند.[۱] چون این سعایت به سمع ملک شمس‌الدّین رساندند، مصلحت در آن دید که مِنْ بَعْد در قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار -که اَمْنَع قلاع جبال کیهان است - ساکن باشد.[۲]

چون ملک شمس‌الدّین در خَیْسار مقام کرد و ملک علاءالدّین نیز از هرات به خَیْسار حرکت نمود، اخبار اراجیف در میان مردم هرات شایع گشت. هر کس به نوعی سخن گفتند. در اثناء این حالت طایفه‌ای از نِکودَریان مالان هرات را غارت کردند و بسیاری از مردم را به اسیری گرفت[ند] و از جوانب و اطراف قُطّاع طرق و بی‌باکان روی به هرات آوردند. و **ایاجی** بن قنفوردای نوین -که پیش ازین ذکر او رفته است با پادشاهزاده ارغون یاغی شده بود و در حدد گرمسیر ساکن گشته - هر چند روز طایفه[ای] را به جهت قصد و حصد هرات می‌فرستاد. کار به جای[ی] رسید که بیشتر امرا و اکابر شهر چون طُغایْتُوقا و کمسبوقا و ترمغار و یوسف شوانی از هرات برفتند و خلقْ گروه‌گروه و فوج‌فوج به تبعیت ایشان جلاء وطن کردند و هر چند که شهاب‌الدّین رزه و بعضی از مشاهیر جماهیر شهر اهالی و سُکّان و مطان[۳] هرات را گفتند که [۳۸۰] «ای اصحاب! واقعه[ای] موجود نشده و لشکر بیگانه نرسیده، از شهر مروید و کُربتِ غُربت را اختیار مکنید..» بدان نصیحت هیچ‌کس التفات

---

۱. روضة: و گفتند یک نفر تازیک را چه حدّ که امیری مغول را دربند کند و مزاج ارغون را از او منحرف ساختند.

۲. و تا هنگام مرگ همچنان در حصار خَیْسار ماند، حتی نامهٔ امیرنوروز، یکی از امرای مقتدر و با نفوذ غازان‌خان، مبنی بر درخواست از وی در مراجعت به هرات، کارساز نبود.

۳. در فرهنگهای دمِ دست معنی آن معلوم نشد. شاید منظور مؤلّف «متوطّنان» است.

نمی‌کرد و هر کس بسر خود پناه به شهری و قصبه و قلعه و حصنی می‌برد.

روز جمعه خلقی که باقی مانده بود [ند] در مسجد جامع با هم اتفاق کردند که از شهر نروند و دروازه‌ها را محافظت نمایند و اگر لشکر[بیگانه‌ای] به محاصرهٔ شهر بیاید، حرب کنند. برین جمله با هم مقرّر داشتند و اختیارالدّین بوقا[1] [را] بر سر خود حاکم گردانید[ند]. چون شاه سپاه شب دیجور سراپردهٔ ظلمت بزد و شادُروان ظلمانی برافراشت، در چنین شب تاریک،

شعر [ابیوردی]

بِـلَيْلٍ طَـوِيلٍ يَـنْشُدُ النَّـجْمُ صُبْحَهُ فَلاَ الصُّبْحُ مَسْبُوقٌ وَ لاالنَّجْمُ لاٰحِقُهُ

به شب درازی که می‌جست ستارهٔ صبح را

پس نه صبح پیشی گرفته بود و نه ستارهٔ در رسنده بدو

قُرب هزار بنه‌وار مردم از شهر بیرون رفت و بندهٔ مذنب[2] سیفی ـ که جمع‌کنندهٔ این کتاب است ـ در آن وقت شش ساله بود و یاد دارد که خلق از شهر هرات بیشتر پیاده به اسفزار و جام و خواف[3] و غور و غرجستان می‌رفتند. و به هر نوع اخبارْ اراجیف می‌گفتند. گاهی آواز می‌کردند که «لشکر نکودری و امیرنوروز می‌آیند تا خلق هرات را اسیر کرده به گرمسیر برند. و گاهی [می]گفتند که «سپاه عراق می‌رسد و بـر آن عزیمت‌اند که هرات را خراب کنند و ساکنان او را به اطراف و اکناف خراسان و عراق ببرند.» و قومی را گمان آن بود که ملک شمس‌الدّین لشکر غور و غـزنین را جمع کرده و بر آن عزم است که به هرات آید و خلق را به ولایت غور برد.

القصه تشویش و دلْ‌نگرانی هر روز در میان مردم هرات بیشتر می‌شد و هر ساعتْ خبر دیگر [۳۸۱] می‌رسید. پدر عزیت سفر می‌کرد و پسر نیّت سکـونت.

---

۱. بوقا: در زبان ترکی به معنی گاو نر اخته نشده است. این واژه به‌عنوان نام خاص یا بخشی از نام خاص در زبان ترکی کاربرد بسیار داشته و از دیرزمان به همین عنوان به زبان فارسی دری راه یافته است و به صورت: بُغا، بوغا، بُوقه، بُقا، و بوقا در متون فارسی آمده است.

۲. اصل: مذبب

۳. خواف: ناحیتی در خراسان مشهور و متصّل است از شرق به باخرز، غرب به قهستان، شمال به زاوه و اعمال نیشابور، و از جنوب به بیابانی که میان قهستان و فراه و سیستان است. از قراء مشهور آن: براکون، کاریز، سنجان، سیوند، کبودان، برآباد، ماهرآباد، کارمان، سارا‌باد، و زوزن که قصبه و حاکم‌نشین است. جغرافی حافظ ابرو.

یکی از برادر می‌رفت و داغ فراق بر جگر دوستان می‌نهاد و دیگری از خویشاوندان می‌برید و هنگام وداع می‌گفت:

شعر[و ایضاً له]

اَیُّهَا الْحَیُّ اِنْ بَکَرْتُمْ رَحِیلاً فَـالْبِثُو لِـلْمُوَدِّعِینَ قَـلِیلاً

ای قبیله، اگر با مداد کنید شما در حالی که رحلت‌کننده‌گان باشید
پس درنگ کنید از برای وداع‌کننده‌گان اندکی

ذکر هفتاد و دوّم[1]
در آمدن ایاجی نکودری
به شهر هرات و غارت خلق

چون شهور سنهٔ ثمان و ثمانین و ستّمائه [۶۸۸] درآمد، درین سال ایاجی با ده هزار سوار جنگی به رودخانهٔ هرات نزول کرد. و راوی چنین گفت که پیش از آمدن ایاجی به چند روز، احمد یحی از قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار به هرات آمد و مثال ملک شمس‌الدّین به عمر شاه خواندزی و اکابر شهر رسانید. در آن مثال مسطور بود که «نوّاب و عمّال ما بدانند که امیر ایاجی با سپاه گران به استدعای امیرنوروز بدان طرف آمد. باید که در رضاجوی [ی] او هیچ تأخیر و تقصیر جایز نشمرند؛ جه، او عازم آن است که لشکر به خراسان برد و اکثر ظّن ما آن است که ازو زحمتی به مردم هرات نرسد. اما با وجود این معنی باید که اعتماد نکنند و به حصارها درآیند.»

و خواجه قطب‌الدّین چشتی نیز میرک زکی حمّال را به هرات فرستاد و گفت که «مردم شهر باید که با امیر ایاجی حرب نکنند و دروازه[ها] بر روی لشکر او ببندند.»

چون ایاجی به هرات آمد، سه روز سپاه او در شهر سودا کردند. روز چهارم از جوانب شهر کورکه[2] [۳۸۳] فرو کوفتند و از چپ و راست ندا در داد[ند] که «امیر ایاجی حکم کرده است که نماز شام را باید که تمامت خلق از شهر بیرون روند.» روز دیگر سپاه ایاجی دست به غارت برآوردند و مردم را اسیر کرد[ند]. طایفه[ی] در حصار اختیارالدّین[3] بماندند و گروهی در گنبد سلطان سعید غیاث‌الحقّ والدّین،

---

۱. اصل: هفتادم.

۲. کورکه: کورگه، یا کورگا در زبان مغولی به معنای کوس بزرگ، دهل و طبل بزرگ است و در دورهٔ متأخر به معنای دم آهنگری نیز به کار رفته است. در جامع‌التواریخ خواجه رشیدالدّین به صورت: کهورگه، کهورگا، کورگه، کبورگه، کهورگاری، کورگای، کهرگاه ضبط شده است.

۳. اختیارالدّین: در مورد مشخصات و ویژگیهای اختیارالدّین عباس اقبال آشتیانی، *تاریخ مغول*، ص ۳۲۵، ۳۳۲، ۳۳۸؛ اسفزاری، روضات‌الجنّات فی اوصاف مدینه هرات، ج ۱، ص ۳۵

نوّراللهّ مضجعه، و قومی از متعلّقان امیر نوروز و دیگر باقیِ خلق را اسیر کردند و فرزندان را از مادران جدا گردانید[ند] و از بیدادی و ناپاکی و دست درازی آن قوم ستمکر بنده‌کان خدایْ عزّوجلّ مهجور و مقهور گشتند و از اطفال و عیال جدا ماند[ند] و سر [و] پابرهنه قدم در راه نهاد[ند] و هر یک از سر درد و اندوه و قبض خاطر گفت[ند]:

شعر[سعدی]

می‌روم از سر حسرت به قفا می‌نگرم　　　خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

و ایاجی پانصد سوار بفرستاد تا خلقی راکه به اطراف رفته باشند غارت کنند. قُرب پانصد تن رادر راه اسفزار بگرفتند. بعد از آن ایاجی با نعمت بسیار و اسیر بیشمار از هرات برفت.

ذکر هفتاد و سوّم[1]
در صفت خرابی شهر هرات

چون مشهور سنهٔ تسع و ثمانین و ستّمائه [=۶۸۹] درآمد، راوی چنین گفت که درین سال در هرات از مردم صد نفر بیش بنود و در محلّتی که صد کدخدای نامدار وطن داشتند دو تن و یا پنج تن بیش از آن محلّت نبودند، و ازغلّه و اقمشه در نهانخانه‌ها و جاهها چندانی مانده بود که [کسی]* را [۳۸۳] غایت و نهایت در تصوّر نیامدی و چون شب درآمدی هیچ آفریده را زهره و دل آن نبودی که به میان شهر گذر توانستی کرد؛ چه، شهر از خرابی و دهشت چون وادی[ی] بود که در فراز و نشیب او غولان بیابانی مأوی و مَثْویٰ ساخته بودند و یا جو بیشه‌ای که از یمین و یسار او شیران آشفته و فیلانِ مستِ زنجیرگسل در غرینش[2] واوا آمده.

شعر[سلیمان]

تَوَطَّن فِيها اللَّيْثُ وَاللَّيْثُ خادِرٌ　　　تَجَنَّبَ مِنْهَا الْذِيبُ وَالذِيْبُ قادِرُ

وطن گرفت در وی شیر و شیر ملازم بیشه بود

به یک سو شد ازو گرگ و گرگ توانا بود

و هژبر پردل که در شب تنهادر شهر طواف‌کردی وحشت‌وبدگمان‌چنان‌بروی مستولی شدی که پنداشتی که حالی در چنگال هلاک و پنجهٔ تلف گرفتارخواهد شد.

یک سال پیوسته شهر هرات برین نَسَق ـ که به ذکر پیوست ـ از مردم خالی بود و طرق اطراف ناایمن و مخوف و خلق متوطّن در قلعه‌ها و حصارها، و احوال عساکر خراسان بواسطهٔ خلاف امیر نوروز در تزلزل و کار ضبط ممالک پادشاه وقت نامنظم، و نوایر فتن و بریشانی در التهاب، و بحر جور و تعدّی در تموّج، و صور امن و امان و

---

۱. اصل: هفتاد و یکم.

۲. غرین: این لفظ در صفت شیر واقع می‌شود، پس این لفظ را به غین معجمه خواندن و به معنی شورکننده فهمیدن، محض خطاست، صحیح به عین مهمله است به معنی بیشه و صحرا که در آن شیر ماند ← آنندراج ـ بیشهٔ شیر و نیز صفت شیر است ← دهخدا

راحت و فراغ در حجب، و حوادث و وقایع مجدّده متواری. و سه سال پیوسته که شهور سنهٔ تسعین و ستّمائه[۶۹۲] است در هرات بواسطهٔ خراجی حادثه و داهیه‌ای ظاهر نگشت که تاریخ او به کتابت پیوستی.

ذکر هفتاد و چهارم[1]
در آمدنِ امیر نوروز
به جهت عمارت شهر هرات

چون مشهور سنهٔ تسعین و ستّمائه [= ۶۹۰] درآمد، درین سال به حکم پادشاه غازان [۳۸۴] امیر نوروز بن ارغوان آقا با پنج هزار[2] سوار به بادغیس آمد و از آنجا به دره‌گز رفت و این نواحی را بتاخت و بسیاری از حواشی و مواشی مخالفان پادشاه غازان را به هرات آورد. بعد از آن نیکی باورچی[3] را به اسفزار فرستاد و الاتمور را به سجستان و به ملک نصرالدّین سجستان و ملک حسام‌الدّین و ملک جلال‌الدّین فراه آلتمغا[4] نوشت که «حکیم یرلیغ پادشاه غازان[5] بن ارغون‌خان ابقاخان برآن جمله نفاذ پیوسته است که من که نوروزم شهر هرات را به حال آبادانی بازآرم و از اطراف خراسان رعایای هرات را بازطلبم. می‌باید که چون سواد یرلیغ پادشاه عادل غازان و آلتمغای من برسد و بر مضمون آن واقف شوید، مردم هرات را که در آن ولایات باشند بازفرستید و درآمدن برین جانب مانع نیایید و از حکم اعلی پادشاه وقت عدول و انحراف نجویید تا آن حدود از قتل و نهیب سالم و ایمن ماند.»

بعد از شش ماه الاتمور و نیکی باورچی با پنج هزار کدخدای هروی به هرات آمدند. امیر نوروز نیکی باورچی را به شحنگی هرات نصب گردانید و حکم فرمود که تا دو سال هیچ آفریده از مغول و مسلمان بر رعیت هرات زحمتی و کوچی نرساند تا خلق پریشان جمع شوند و ولایت خراب به حال معموری بازآید و بواسطهٔ رأفت و معدلت ما سینه‌های خستهٔ زیردستان مرهم راحت و استراحت یابند و لیالی هُمُوم و غُمُوم خواطر مسلمانان به ایّام سُرُور و حُبُور مبدّل شود و

---

۱ . اصل: هفتاد دویم.
۲ . روضة: امیر نوروز با پنج هزار؛ اصل: نیکی باورمی و چند سطر بعد: نیکی باورجی.
۳ . *باورجی*: یا باورچی لفظی است ترکی به معنی آشپز و خوالیگر است.
۴ . اصل: المغا.
۵ . اصل: عاران

شُموُس مَآرِب و مقاصد هر یک به مشارق رجا و توقع پیوندد و در چمن ملک و ملّت سرو جلالت و نهال سعادت ناضر و برومند گردد و از شجرهٔ آمال ابناء گیتی را انوار و ازهار نحج و ظفر روی نماید و دوحهٔ [۳۸۵] شادمانی و گلبن خرّمی و بی‌غمی شگفته شود و روزگار به دولت روزافزون پادشاه ربع مسکون و مزید کرامات[۱] گوناگون دم مساعدت[۲] و معاونت زند.

شعر[عزیزی]

گردون شود متابع و گیتی شود مطیع   دولت [شود] مساعد و عزّت شود قرین

راوی چنین گفت که به اندک روزگاری شهر هرات آبادان گشت، چنانک رشگ بغداد [و] نمودار خطّهٔ سمرقند شد و از اطراف ممالک خراسان خلق روی به هرات آورد. و به سبب عدل و صِیتِ سیاست و نفاذ احکام امیر نوروز راههای مخوف ایمن گشت و تجّار از یمین و یسار ولایات و بلدان آسوده حال و ایمن از مخوفات طُرُق روان شدند و هر یک از میان جان بر امیر نوروز ثنا خواندند و گفتند:

شعر[سعدی]

خدایا تو این شاه درویش دوست   که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار   چراغ بزرگیش را زنده دار
برومند دارش درختِ امید   سرش سبز و رویش به رحمت سفید
نگهدار یارب به چشم خودش   بپرهیز از آسیب چشم بدش
مقیمش در انصاف و تقویٰ بدار   مرادش ز دنییٰ و عقبیٰ برآر[۳۸۶]

---

۱. اصل: مزید مزید کرامات.
۲. اصل: «دم مساعدت» تکرار شده است.

ذکر هفتاد و پنجم[1]
در نامه نوشتن امیر نوروز به ملک شمس‌الدّین کهین

چون شهور سنهٔ احدی و تسعین و ستّمائه [۶۹۱] درآمد، راوی چنین تقریر کرد درین سال مذکور امیرنوروز مکتوبی نوشت به ملک سعید شمس‌الحّق والدّین و درآمدن او به هرات اشتیاق و نزاع تمام نمود و گفت که «به دولت پادشاه عادل باذل روشنْ‌بَختِ آسمانْ تخت،

نظم [رشیدوطواط]

هُوَالْمَلِکُ الْمَیْمُونُ بَیْضٌ سُیُوفُهُ لِـقَهْرِ ضَـلالٍ اَوْ لِـنَصرِ رَشـادِ

اوست پادشاهی خجسته، سفید است شمشیرهای او

از برای شکستن گمراهی یا از برای یاری کردن راه است

غازان خاص[2] خطّهٔ هرات[3] که مقر عزّ و جلال و محطّ منیٰ و آمال است، آبادانی پذیرفت و به اضعاف آنچه که ملک اسلام مشاهده کرده امروز در وی رعیّت است و جمعیت و خصب نعمت. می‌باید که ملک اعظم از آن قلعهٔ محروسه ـ که قللش با اوج فلک اثیر راز می‌گوید و حضیضش با تحت ثری پهلو می‌ساید ـ به دارالملک هرات حرکت فرماید و تخت امارت موروثی را به قدوم خود مزّین گرداند.

شعر

به شـاهنشهی تـاج بـر سـر نـهد هــمی تـخت از چـرخ بـرتر نـهد

جهان را ز سر روشنای[ی] دهـد روان را بـــه دادْ آشـنایی دهـد

و چون به هرات نزول کند، مصاحب او پیش غازان رَوَم و به هر ماربه و مطلب که خاطر او بدان ملتفت و متعلق بوَد اجتهاد و سعی [۳۸۷] بلیغ در اسعاف و انجاح او بذل کنم. زیادت کتابت[4] حاجت نبود، والسلاّم.»

---

۱. اصل: هفتاد و سیم. ۲. ظ: خان! ۳. اصل: عاران حاص حطه هراه.
۴. اصل: کتایت.

ذکر هفتاد و ششم[1]
در جواب نامهٔ امیر نوروز
ملک شمس‌الدّین کهین نویسد

چون شهور سنهٔ اثنی و تسعین و ستّمائه درآمد، در اول محرم این سال مکتوب امیرنوروز به ملک سعید شمس‌الحقّ، طاب مرقده، رسید. موصل نامه را با حصول مَآرب و مقاصد روز دیگر بازگرداند و در جواب نوشت:

لَقَدْ جٰاءَنی بَعْدِ اِشْتِیٰاقی کِتٰابِکُمْ   سَجَدْتُ سَریعاً حِیْنَ اَبْصَرْتُه شُکْراً

بدرستی آمد به من بس از آرزومندیِ من نامه شما

سجده کردم شتابان از هنگام[ی] که دیدم او را از برای شکر

مثال عالی واجب الامتثال امیر بزرگ عادل خسرو آفاق لشکرکش خراسان و عراق، حامی اهل ایمان، ماحی کفر و طغیان، مرزبان گیتی نوینِ مظفّر باذل نوروز نویان، زیدّت معدلته، آراسته به فنون لطایف و بیراسته به صنوف طرایف، و بدایع الفاظ او چون صورت جانان جانفزایْ و معانی او چون سیرتِ پاکانْ دلگشایْ. لطایف او مُرَوِّح روح و مواعظ و نصایح او مفرّحِ دلِ مجروح. جواهر منثور او در گوش جانْ[چون] لآلی منظوم و فراید فواید اوَ در نظر روحْ چون دُرّ منثور.

شعر [جمال]

نامه نگویم، که دَم روح القُدُس   بود که آن بر دل رنجور زد

باز نسیم سر زلف بُتان   لخلخه‌ای بر تنِ مهجور زد[۳۸۸]

مقرون به صفا و وفا و مشحون به حسن عقیدت و ولا رسید. به ورود آن مورد میمون و وفود آن وافد همایون مسرّات فراوان و ابتهاج بی‌پایان محصّل گشت و مهجت رابهجتی بخشید و سینه راسکینه[ای] ارزانی داشت و روح راروحی عطاکرد.

شعر

کِتٰابُکَ قَدْرَالْمُلْکِ وٰافِی فَسَّرَنی   وَ سَرَّی شَجْیِ قَلْبی کَریمُ مَقٰالِکٰا

نامهٔ تو ای اندازهٔ پادشاهی رسید پس شادمان

---

۱. اصل: هفتاد و چهارم.

کرد ما را و براند آنْدُه دل مرا گفتار بزرگوار تو

آن روز نامهٔ اقبال و افضال[۱] را دستور سعادت بی‌غایت و کرامت بی‌نهایت ساخته شد و بر سلامتی نفس نفیس و عرض کریم خداوندی حضرت جهان آفرینِ فراوان و شکر بی‌پایان تقدیم افتاد و در مقابل تشریف بزرگوار تحیّات وافره و مدحات متوافره ارسال افتاد. صفت تَشَوُّق و غرام و شرح شدّت تَعَطُّش و اوام[۲] با ادراک خدمت روحْ‌بخش که سبب حُصُول سعاداتِ دارین و وُصُولِ مرادات منزلین است نه چنان و چندان است که اواخر فکر به اوایل ذکر آن پیوندد یا مقاطع و مخاتیم افهام و اوهام به مبادی و مفاتیح آن واصل شود.

شعر [علیق]

شَوْقِی اِلَیْکَ کَثِیرٌ لَیْسَ یَحْصُرُهُ   عَقْلٌ وَ فِکْرٌ وَفَهْمٌ وَ اَذهانٌ

آرزوی من به سوی تو بسیارست نیست که بشمارد اورا

خرد و فکر و فهم و ذهنها

بعد از تبلیغ محامد و ثنا و عرض مدایح و دعا معلوم رأی انور لازال عالیا باشد که من بعد نیّت این مخلص آن است که در قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار ساکن [۳۸۹] باشد و از برای نیل جاه دنییٰ و طلب لذّاتِ نیست شونده و عزت عاریتیٰ و دولت پنج روزه خاطر را پریشان و ضمیر را مشوش ندارد. آبا و اجداد کرام او از حکم و حکومت و ملک و ملکداری جه منفعت و ربح یافتند که مرو را نیز طمع آن باشد؟!

شعر

بیا بگوی که قیصر ز روزگار چه یافت؟

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه برد؟

گر او نهاد خزینه، به دیگری بگذاشت

وزین گرفت[۳]، زمانه به دیگری سپرد

به حکم پادشاهزاده ارغون خان، هندونوین را بگرفتم. بدین واسطه از جوانب و اطراف اعادی و حسّاد برخاسته‌اند و همه به قصد و اهلاک او نطا[ق]* طاقت بر میان جان حدود گردانیده. اگر بدان جانب حرکت می‌کند ناچار به مقاومت و دفع شُرُر و مکاید ایشان مشغول باید بود و چند روزی را که از حیات باقیست به سوداها

۱. اصل: افظال.   ۲. اصل: اووام.   ۳. متن: ور این گرفت.

و تخیّلات متنوعه به سر آورد. مأمول و متوّقع از خدمت امیر عادل آن است که این محبّ مخلص متخصّص را به آمدن به هرات و حکومت آن حدود معذور دارند. زیادت چه ابرام دهد خدمات راکه بدین طرف بازبسته بود و سعی مخلص را[بر]* وی اثر تواند بود فرمایند.»

این بود تمامی تواریخ حکایات و قصص ملک سعید، شمس‌الحقّ والدّین که در قلم [آوردم]. بعد از این به عون ملک متعال و تربیت ملک اسلام، غیاث الحقّ والدّین، خلّدالله ملکه و جلاله، در تواریخ ملک مرحوم فخرالحقّ والدّین شروع کنم، و باللّه‌التوفیق.

ذکر هفتاد و هفتم
در آمدن ملک مرحوم فخرالدوله والدّین از قلعهٔ خَیْسار به هراة

چون شهور سنهٔ ثلاث و تسعین و ستّمائه [=۶۹۳] درآمد، ثقات هرات چنین [۳۹۰] تقدیر کردند که درین سال ملک مرحوم فخرالدّوله والدّین که پسر بزرگتر ملک سعید شمس‌الحقّ والدّین است و به هنر و فرهنگ موصوف و به نعوت بذل و کرم منعوت[۱]،

شعر[رشید وطواط]

هُوَالْمَلِکُ الْمَنْصُورِ فِی کُلِّ مٰازِقٍ   لَهُ الْنَصْرُ مَمْلُوکٌ الاٰ عِنَّهِ طٰایِعٌ

اوست پادشاهِ نصرتْ داده شده

در هر تنگنای حربی مر وراست

وَ اِنْصٰافُهُ لِلْبَرِّ وَالْبَحْرِ شٰامِلٌ   وَ اِحْسٰانُهْ فِی‌الْشَرْقِ وَالْغَرْبِ شٰایِعٌ

و انصاف دادن او مر خشکی و تری را فرارسنده است

و نیکوی [ی]کردن او در شرق و غرب روان است

و ذات عالی صفات او که لطف و عُنفش سرمایهٔ حیات و ممات است، به فنونِ فراستْ آراسته و به صنوفِ محامد و مدایحْ ممدوح و مشکور. و در جنب[۲] سخاوتِ بی‌نهایت و افضال باکمال او، حاتم طایی و یحیی برمکی بخیل و شحیح، و در بیشِ شجاعت کوه‌پیکر و جلالت هوشْ برِ او[۳] رستم دستان و سام نریمان، جبان و خایف.

شعر[خاقانی]

دست رستم ببست کوشش او   نام حاتم ببرد[۴] بخشش او

مَیَلان خاطر خطیر بزرگوارش در لیالی و ایّام به تیغ و حسام و مَآرب و مطالب طبع انوار اطهر اظهر او به روز رزم و کین‌آوری و گاه حرب و داوری،

---

۱. اصل: منعود.   ۲. اصل: جنت.   ۳. اصل: هوش بروا.
۴. اصل: نبرد.

شعر [دقیقی]

نبودش کسی در جهان هَمْنَبَرد ز فیلان جنگی و مردان مرد
توانایی و افسر و تخت داشت بلند[یّ] و فیروزی و بخت داشت
چه درّنده شیر و چه غرّنده ببر تنومند گرگ و توانا هزبر[۳۹۱]
نیارست با او نبرد آزمود هماورد خود در جهانش نبود
در آب از نهیبش نهان شد نهنگ برآن سان که در کوه غرّان پلنگ
جهاندار بود و خردمند و راد خداوند دین و خداوند داد

و با این خصایص محموده حقّ تعالی او را طبعِ دراک و ذهنِ صافی ارزانی داشته بود که هنگام حلّ مشکلاتِ معانی آیتی بود و در وقت اختراع نظم و نثر، آفتاب چشمه

نظم[لواحدمن الشعرا]

خاطر عاطر پاکش به کهِ سرعت نظم نقطهٔ نون برباید به خم چنبر کاف

شعر

لَهُ فِي الذِّهْنِ وَالأَفْكَارِ شَاْوٌ تَقَاصَرَ دوُنَ غَايَتِهِ الأَنَامُ

مر او را در ذهن و فکرها دویدنیست
که کوتاه آمدند[۱] بیش غایت او مردمان

و ملک سعید شمس‌الحقّ الدّین درباب او نه چندان شفقت و عاطفت داشتی که آن را به تقریر و تحریر و بیان و بنان در حیّز تصوّر و امکان توان آورد و به آداب شاهزادگان و ابناء ملوک او را تحریص کردی و هیچ دقیقه از دقایق کمال اشفاق و فرط محبّت اُبُوّت در حقّ او فرونگذاشتی.

شعر

چو آموزگارش فریدون بوَد چنان پُر هنر، بی‌هنر چون بوَد

از قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار به خطهٔ معمورهٔ هرات، حمیت عن‌الحدثان والآفات، آمد و سبب آن بود که ملک شمس الدّین[۲] بواسطهٔ رنجشی و ترک ادبی او را در بند کرده بود و با طایفه[ای] از خواص و اَتْراب او تا هفت سال در آن بند داشته. و این قصّه را خطیب فوشنجی ـ که او را ربیعی خوانند، درکتاب «کُرَتْ‌نامه» به شرح و بسط تمام آورده. اگر کسی خواهد که [۳۹۲] بر کیفیت آن عالم و مطلّع شود، او را رجوع بدان

۱. اصل: آمدن. ۲. متن: شمس‌الدّین.

کتاب باید کرد[۱].

القصّه، درین سال مذکور ملک فخرالدّین بند خود بشکست و چند تن از نگاهبانان و موکلان خود را که مقدّم ایشان را **قشمور** گفتندی به قتل آورد و به قلعه بالا رفت. هر چند که ملک شمس‌الدّین بدو پیغام کرد که «ای بسر ازین سر بالای تند که اوج غمام دون حضیض اوست فرود آی و برخلاف سخن من مرو و حقوق را به عُقُوق بَدَل مگردان،

شعر

عَلَیک بِبِرِّ الْوٰالِدَیْنِ کَلَیهِمٰا وَ بِرِّ ذَوِیالْقُرْبٰی وَ بِرِّالْاَقٰارِبِ

بر تو باد نیکوئی مادر و بدر هر دو را

و نیکی خداوندان خویشاوندی را و نیکی نزدیکان

تا قلم عفو و رقم صفح بر جریدهٔ عصیان تو کشم و بر طریق ماضی و نهج اوّل ترا از لطایف و اشفاق بدری محظوظ گردانیم و باب رحمت و رأفت آتش سَخَط خود را انطفائی دهم.» ملک فخرالدّین به هیچ نوعِ بدان نصایح و مواعظ بر پدر اعتماد نکرد و از قلعه بالا شیب نیامد و با دو سه تن بر آن سر بالای رفیع و قلعهٔ سر بر چرخ اثیر روزگار می‌گردانید و می‌گفت:

شعر

آخر این تیره شب هجر به پایان آید آخر این درد مرا نوبت درمان آید

راوی چنین گفت که چون خبر بندشکستن او به امیر نوروز بن امیر ارغون[۲] آقا رساندند، برادران و خویشاوندان و امرا[ی] لشکر خود را طلب داشت و گفت که: «ملک فخرالدّین بند شکسته است و قلعه بالای خَیْسار را گرفته و پدر او ملک شمس‌الدّین بر آن عزیمت است که او را بگیرد و بدتر و سخت‌تر از اوّلش در بند

۱. نارسائی در جمله است.

۲. ارغون آقا پدر امیرنوروز، پس از زوال دولت خوارزمشاهی و استیلای حکومت چنگیزی سی و نه سال به حکومت خراسان و سیستان و عراق و آذربایجان مشغول بود و در ذیحجه سال ششصد و هفتاد و سه وفات یافت. او را چند پسر بود که همه سزاوار امارت و سروری بودند، اما امیر نوروز شایسته‌تر از دیگران بود و در خراسان به ملازمت شاهزاده غازان پسر ارغون اشتغال داشت.

کند. چه جواب می‌بینید[1] در معنی آنک من او را از پدرش طلب دارم؟ چون پیش من آید او را تربیت کنم و ملکی خطّهٔ هزات را بدو دهم؛ چه، می‌گویند که [۳۹۳] او مردیست که در شجاعت و بسالت باس و دل تمام دارد و در درایت وکیاستْ ذهنِ صافی و فکر روشن.» آن جماعت بر امیر نوروز آفرین خواندند و گفتند که این کار از غایت مصلحت امیر است؛ چه، چنین ملکی در سپاه امیر می‌باید.

امیر نوروز روز دیگر برادر خود امیر حاجی را پیش خوانده و نویسندهٔ خاص را گفت تا مکتوبی بنویسد:

شعر[ربیعی]

بفرمود تا بُرد پیشش دبیر — سیاهی و کاغذ[2] ز مشک و حریر
یکی نامه بنوشت بس دلپسند — پُر از لابه و مکر و نیرنگ و پند
نخستین خَطَش آفرینِ خدای — که هست آفرینندهٔ هوش و رای
خداوند جان و روان‌آفرین — که کردن مر او را توان آفرین
توانا و دانا و پاک و بلند — گزند از وی و او ز کس بی‌گزند
به هر کار، فیروزی و دست ازوست — سپهر و زمین و زمان هست ازوست

خداوندی که شمع آفتاب در طشتِ فلک حکمت او برافروخته است و تیغ صبح که فاصل نور و ظلمت از نیام شب، قدرت او برافراخته. کردگاری که شجرهٔ انسان در باغ احسان برآوردهٔ اوست و بر آن شجرهٔ شریف عقل و نطق ـ که ثمرهٔ لطیف است ـ پدید آوردهٔ او. [۳۹۴]

شعر

وَ هُوَ الاَلٰهُ فَلاٰ یُضامُ جَلالُهُ — وَ هُوَالْمَلِیکُ فَلاٰ یُرٰامُ عَلاٰؤُهُ

و اوست خدای عزّوجّل، پس بیداد کرده نشود بزرگی او
و اوست پادشاه، پس خسته نشود بزرگی و بلندی او

وَ فَهُوَ الْمَجیدُ بِذٰاتِهِ وَ صِفٰاتِهِ — وَ هُوَالْحَمیدُ فَلاٰیُرَدُّ قَضٰاؤُهُ

پس اوست بزرگوار به ذات خود و صفات خود
و اوست ستوده، پس بازگردانید نشور حکم او

بعد از سپاس بی‌قیاس و ثناء بی‌منتهای حضرت واجب‌الوجود، تعالی و

---

۱. متن: می‌بیند.
۲. اصل: کاغز.

تعظّم، این نامه‌ایست که در کتاب آمد از نوروز به ملک شمس الدّین کُرت در معانی آنکه چنین شنودم که پسر تو ملک فخرالدّین [بند] شکسته است و پناه به قلعهٔ بالائین خَیْسار برده. بر موجب حدیث صحیح رسول عربی، علیه افضل الصلوات، که «تَشَفَّعُوا تُوجَرُوا» برادر اعزّ **حاجی** را تا جهت خاطر من از سر جرم او درگذرد و او را به جان امان دهد[1].

شعر [ربیعی]

ایـــا نـامور شـاه بـا دسـترس	امید من از دادت این است و بس
که بیرون کنی رنجش از سینه تو	نـجوئی از آن شـیردل کـینه تـو
ز بـالا چـو نـزدیکت آیـد هـمی	بـرِ مـن فـرستاده بـاید هـمی
کـه تـا مـرز ایـران کـذارم بـدو	هـمه گـنج و لشکـر سپارم بـدو
بـــه فــیروزی پـاک پـروردگار	کـــه دارم گــرامـیش فـرزندوار
پـــذیرم[2] سـپاس فـراوان ز تـو	نـباشد دریـغم تـن و جـان ز تـو

چون نامه به آخر رسانید، بر موجب «کَرَمُ الْکِتٰابِ خَتْمُهُ»[3] عنوان نامه بنوشت و مُهر کرد و بر مقتضاء «تَرِّبُوا کِتٰابَکُمْ فَاِنَّه اَنْجَحُ بِحَوٰایِجِکُمْ»۳ بر خاک انداخت.[۳۹۵]

امیر حاجی آن نامه را برداشت و ببوسید و متوجه خَیْسار شد. چون به خَیْسار رسید، ملک شمس‌الدّین طایفه[ای] را از ابناء نامدار خود و قومی را ازکبار اخیار خیسار به استقبال او نامزد گردانید تا به احترام و اعزاز هر چه تمامتر او را پیش او درآورند. چون نامهٔ امیرنوروز بخواند و بر مضمون آن واقف گشت، روز دیگر که شاهد خاوری چو بُتان بَرْبَری بر تخت فلک چنبری برآمد، در جواب نامهٔ امیرنوروز نوشت که «خطاب برزگوار و مثال نامدار مختومی که جنانِ جنان و روحِ روح بود رسانید، بوسیده و خواند[ه] گشت. از وهّاب علی‌الاطلاق و منعم به استحقاق استدامت دولت مکرمت و استزادت نعمت خداوندی را خواسته می‌آید. حلیف اجابت باد، بحّق الحّق و ذویه. و بعد از تبلیغ مَحْمَدت و ایصال خدمت بر رأی عالم‌آرای انور آنها می‌گرداند که پسر من فخرالدّین محمّد دیوانه است که چون بری

---

۱. چنین به نظر می‌رسد که در جمله سکته‌ای عارض شده است. احتمالاً بتوان به این صورت تصحیح کرد«... برادر اعزّ حاجی را [خدمت فرستادم] تا جهت...»

۲. متن: بزیرم.

۳. حدیث نبوی.

از نظر مردم مستوری می‌جوید و آشفته ایست که چون پلنگ مأویٰ جز در خارا سنگ نمی‌سپارد.

شعر[ابوالعلاء]

جَهُوْلٌ بِالْمَنٰاسِکِ لَیْسَ یَدْرِی   اَغَـیّاً بٰاتَ یَـفْعَلُ اَمْـرَ رِشٰـادٰا

نادانیست به عبادتها نیست که بداند

گمراهیست که شب گذاشت می‌کند یا راه راست

طَمُوْحُ السَّیْفِ لاٰ یَخْشَی اِلٰـهاً   وَ لاٰ یَـرْجُو الْقِیٰامَةَ وَالْـمَعٰادٰا

نیک نکردهٔ شمشیر است، نمی‌ترسد از خدای

و امید نمی‌دارد قیامت را و جای بازکشتن را

شعر[دقیقی]

ازین خیره کش تند دیوانه‌ایست   که از وی به هر جایْ افسانه‌ایست

به هیچ آفریده همی نگرود   سخن در جهان آفرین می‌رود

به هستیِ خود بر دلش شیفته است   جوان[1] مردیش بفریفته است

مبادا[که] سر پیچد از رأی تو   و یا بگذرد ز آرزوهای تو[۳۹۶]

بمانم به نزدیک تو شرمسار   ز کردار آن بود ناتوس[2] کار

بعد از آن امیر حاجی از ملک شمس‌الدّین اجازت خواست که ملک فخرالدّین را بیند. ملک شمس‌الدّین فرمود که«امیر رامصلحت آن نیست که به او ملاقات کند؛ چه، او را بر هیچ آفریده اعتماد نماند. نباید که از خوف جان خود چیزی بر تو زند و یا در جواب و سئوال شرایط ادب و رفق را نامرعی گذارد.»[3]

امیر حاجی گفت: «آنچ ملک اسلام می‌فرماید از ممکنات است، و اما برادرم امیرنوروز مرا مأمور گردانیده بدین امر که البته پیش او روی و او را نصیحت کنی که منقاد امر و نهی پدرباش و از جرایم گذشته عذرخواه.» ملک شمس‌الدّین او را اجازت داد.

امیر حاجی روز دیگر نزد ملک فخرالدّین رفت و سلام امیر نوروز بدو رسانید. ملک فخرالدّین بغایت مُبْتَهج گشت و از آمدن امیرحاجی به جهت کار او

---

۱. اصل: جوانی.   ۲. معنی و مفهوم آن در معاجم و فهارس دم است معلوم نشد.

۳. تاریخ الفی:«او لیاقت تربیت ندارد.» نسخهٔ خطّی، ورق ۳۹۴ الف

حق را شکرها به جای آورد و گفت که «مرا درین قلعه خصم بسیار است و غرض‌خواه بیشمار و پدر ناخشنود و می‌ترسم که فرود آیم. اگر امیر بزرگ نوروز نویان جماعتی را از شیوخ کبار و اشراف خراسان پیش پدر من فرستد تا مرا ازو شفاعت درخواهند، من از این قلعه [به] شیب آیم.»

امیرحاجی، ملک فخرالدّین را وداع کرد و پیش ملک شمس‌الدّین آمد و آنچ از ملک فخرالدّین شنوده بود به سمع او رساند. ملک شمس‌الدّین گفت که «تا امیر نوروز به خطّ یدِ خود ضمان‌نامه به من ندهد که هر چه از فرزند من ملک فخرالدّین، از شرّ و فتنه و خلاف، در وجود آید آن را به من حواله نکند، من او را نگذارم[1] که پیش امیر آید.»

[امیرحاجی] روز دیگر از خَیْسار بیرون آمد و بتعجیل تمام پیش امیر نوروز رفت و هر چه ملک شمس‌الدّین و ملک فخرالدّین گفته بودند عرضه داشت. امیرنوروز بعد از چند روز که به تدبیر و تفکّر بسر [۳۹۷] برد. شیخ‌الاسلام خواجه شهاب الحقّ والدّین جامی و شیخ بزرگوار قطب الحقّ والدّین چشتی را پیش ملک شمس‌الدّین فرستاد و به ید خود خطّی نوشت که « هر فضولی که از ملک فخرالدّین در وجود آید، من که نوروزم از عهدهٔ آن بدرآیم و ذمّهٔ ملک اسلام شمس‌الدّین از آن بری باشد.» [2]

چون شیوخ اسلام به خَیْسار آمدند و خطّ امیر نوروز را به ملک شمس‌الدّین دادند، ملک شمس‌الدّین عهد کرد که به جان قصد ملک فخرالدّین نکند و کسی را نفرماید.» روز دیگر شیوخ اسلام پیش ملک فخرالدّین رفته و گفتند که «ای ملکزاده، وقت آن آمد و وقت آن رسید که ازین موضع دلگیر ـ که شیر شرزه را در وی به زنجیر نگاه نتوان داشت و دیو[3] را به عزایم در مَنْدَلَه نتوان آورد ـ فرود آئی.» ملک فخرالدّین رد حالْ

۱. اصل: یکدارم.
۲. اما فخرالدّین بس از رسیدن به حکومت، سزای خدمات امیر نوروز را به وجهی که پدرش ملک شمس‌الدّین کهین پیشبینی کرده بود در کف نجات دهنده‌اش نهاد. در «ذکر هشتاد و دوّم» همین کتاب مبالغی از این جفاکاری و نامردی آمده است.
۳. اصل: دیوار.

شعر[ربیعی]

به پاسخ چنین گفت: کایدون کنم ولیکن فرو مانده‌ام، چون کنم
همی ترسم از باب و از خشم او که افتاده‌ام دور از چشم او

شیوخ اسلام جهت اطمینان دل او سوکند خورد[ند]:

شعر

«بدان خدایْ که اندر دل صدف پرورد به لطف دانهٔ لوءلوء ز قطرهٔ باران
بدان خدایْ که در ابتداء مَطْلَع کُنْ به عزّ نطق بیفزود رتبت انسان
بدان خدایْ که ترکیب عالم و آدم همی نماید بر حکم قدرتش برهان

که از ملک اسلام شمس‌الحقّ والدّین مضرتی و شرّی به تو لاحق نخواهد شد.» بعد از آن ملک فخرالدّین فرود آمد و چون ملک [۳۹۷] شمس‌الدّین سوگند خورده بود که او را نبیند، در نظر او نیامد.

روز دیگر برادران و خویشاوندان و احباب و اصحاب را وداع کرد و گفت:

شعر

یَوْمُ الْفِرٰاقِ مِنَ الْقِیٰمَةِ اَهْوَلُ وَالْمَوْتُ مِنْ فَقْدِ الْاَحِبَّةِ اَسْهَلُ

و اخوان و خلاف او هر یک در جواب گفتند:

شعر[متنّبی]

وَ اِذٰا اَرْتَحَلْتَ فَشَیَّعْتَکَ سَلاٰمَةٌ حَیْثُ اتَّجَهْتَ وَ دَیْمَةٌ مِدْرٰارٌ

چون رحلت کنی تو، پس روی کناد ترا سلامتی
هر کجا که روی آری تو و باران شبانه‌روزی نیک‌ریزان

از خَیْسار بیرون آمد. [چون] به اسفزار رسید ملک حسام‌الدّین و ملک رکن‌الدّین و جمال قاضی و امیر عمر دره و تمامت مردم اسفزار به خدمت او شتافتند. و چون به هرات رسید، بعد از ده روز از هرات پیش امیر نوروز رفت. امیرنوروز به وقت ملاقات، او را درکنارگرفت و به آمدن او ابتهاج و مسرّت فراوان نمود. بغایت مَبْتَهِج و شادمان گشت و گفت:

شعر

بِمَقْدَمِکَ الْمَیْمُونِ قَد قَدَمَ الْمَجْدُ وَ سٰاعَدَنَا الْاِقْبٰالُ وَ الطّٰالِعُ السَّعْدُ

به مقدم خجستهٔ تو بدرستی پیش آمد بزرگواری
و یاری کرد مرا اقبال و طالع نیک

روز دیگر او را بر سر جمع امرا و وجُوه عساکر خراسان بنواخت و به خلعت خواص اختصاص فرمود و هر یک ملازمان او را، علی قدر منزلته، تشریف گرانمایه داد و چندانی تکریم و تحمل و اصطناع در باب او مبذول داشت که تمامت نوّاب و حجّاب و عمّال امیرنوروز بر ملک فخرالدّین حسد بردند. و ملک فخرالدّین از آنجا که کَرَم غریزی[1] [۳۹۹] و جود جبلّی او بود، بر موجب «اَلسَّخیُّ مُقَدَّمُ اَهْلِ الْجَنَّةِ» هر چه امیرنوروز بدو می‌بخشید، او به دیگران ارزانی می‌داشت.

شعر[سعدی]

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
کرم کن، سخا ورز و نیکی نمای — که تا نیک یابی به هر دو سرای
کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری؟ ز بهر کسان

او هم در آن روز ایلچی پیش پادشاه غازان فرستاد که «به دولت پادشاه جهان، ملک فخرالدّین پسر ملک شمس‌الدّین کُرَتْ بند بشکسته است و از برای دوستداری و کوچ دادن براستی حضرت پادشاه پیش من آمده.»

القصه روز به روز و ساعت بساعت در حقّ ملک فخرالدّین مشفق‌تر می‌گشت و لحظه بلحظه به دیده و بینش سر در جمال کمال حال او نظر می‌کرد و می‌گفت:

شعر

نظر چشم و دلم جز به تو نیست — چشم و دل بین که صاحب‌نظرند

---

۱. متن: عزیزی.

ذکر هفتاد و هشتم[1]
در رفتن ملک فخرالدّین به خواف و هرات

چون شهور سنهٔ اربع و تسعین و ستّمائه [=۶۹۴] درآمد، راوی چنین گفت که درین سال مذکور امیر نوروز برادر خرد[2][خود] اوردای غازان و ملک[۴۰۰] فخرالدّین را با پنج هزار مرد به حرب پهلوان محمّد بن محمود جردی فرستاد. و این محمّد محمود مردی بود در غایت دلاوری و زور و نهایت شهامت و شجاعت و قُرب هزار مرد جنگیِ رزمْ‌آزمایْ در فرمان داشت. چند نوبت امیرنورِوز او را طلب کرد. در آمدن و امتثال امر او به امروز و فردا تعلّل می‌نمود. چون کار اِبا و طغیان او از حد درگذشت، در غضب رفت. برادر و ملک فخرالدّین را به حرب او فرستاد. چون امیر اوردای و ملک فخرالدّین به خواف درآمدند، محمّد بن محمود پناه به حصار برد. چهار ماه پیوسته از جانبین حرب کردند و بسیاری خلق خواف از واسطهٔ مرور عسکرین و حروب فریقین[3] به قتل پیوست[ند] و ملک فخرالدّین بیشتر قصبات و بُقاع و قُریٰ خواف را به زخم تیغ مسلّم و مسخّر گردانید و در مواضع و مساکن اعادی[4] و منازعات و مخالفان ملک امیرنوروز از قتل و نَهْب هیچ باقی نگذاشت و اکثر ولاة و زعام و متموّلان خواف را بگرفت و بعضی را به مصادره و طایفه[ای] را به شکنجه و تعذیب مُجَحَّف گردانید.

و چون مراجعت نمود، امیرنوروز او را به اضعاف ماضی بنواخت و حکومت شهر هرات بدو مفوّض کرد و بعد از چند ماهش به حرب ملک ینالتکین[5] [به] فراه فرستاد.

و سبب آن بود که پیش ازین تاریخ امیر نوروز به فراه رفته و ملک جلال‌الدّین را که برادر بزرگتر ملک ینالتکین بود گرفته و در قلعه[ای] از قلاع گُرجستان در بند کرده بود. در آن وقت ینالتکین در عراق بود. چون مراجعت نمود و به فراه رسید،

---

۱. اصل: هفتاد ششم. ۲. متن: خورد. ۳. اصل: فیلقین.
۴. اصل: اغادی.
۵. زمچی: ینالکین؛ جامع‌التواریخ، تاریخ فرشته، جیب‌السیر: ینالتکین.

حُصُونی را که امیر نوروز فتح کرده بود و به طایفه[ای] که اقارب ملک جلال‌الدّین بودند سفارش[۴۰۱] کرده، بگرفت و آن جماعت را که با امیر نوروز سر به صلح درآورده بودند، به قتل رساند. امیر نوروز بواسطهٔ این معنی ملک فخرالدّین را مأمور گردانید که «به فراه رو و با ملک ینالتکین حرب کن.»

چون ملک فخرالدّین با لشکرگران به فراه رسید، ملک ینالتکین پناه به حصار برد. چند روز ملک فخرالدّین در فراه مقام ساخت. آخرالامر ملک ینالتکین با نعمت بی‌حدّ و تحف بی‌عدّ پیش او آمد. ملک فخرالدّین او را بنواخت و خلعت خاصّی پوشانید. ملک ینالتکین گفت که «اگر ملک اسلام برادرم ملک جلال‌الدّین را از بند امیر نوروز خلاص می‌دهد، تا زنده باشم ملازم خدمت باشم.» ملک فخرالدّین در جواب گفت: «اگر خواست حقّ تعالی باشد و مساعدت فلک، بزودی[1] ملک جلال‌الدّین را به فراه فرستم.»

برین جمله از جانب هر دو ملک عهدی بسته شد و میثاقی گرد آمد. روز دیگر ملک فخرالدّین از فراه بیرون آمد و بعد از ده روز به دارالملک هرات نزول کرد.

---

۱. متن: بزودی.

ذکر هفتاد و نهم[1]
در آمدن پادشاهزاده دُوا به خراسان و گرفتن ملک فخرالدّین برکت را

چون شهور سنهٔ خمس و تسعین و ستّمائه [=۶۹۵] درآمد، درین سال پادشاهزاده دُوا بن بَراق[2] با صد هزار سوار نامدار از ماوراءالنهر به خراسان آمد و هشت ماه در مازندران مقام ساخت و بواسطهٔ آنکه عساکر پادشاه غازان خان به مسخّر کردن ممالک مصر و روم[3] غیبت نموده بودند،[۴۰۲] پادشاهزاده دُوا در حدود مازندران و مملکت خراسان متوّطن توانست بود.

شعر

اِذٰا خَلَتِ الْمِضْمٰارُ مِنْ قُرَحِ الْوَغٰا　　　یَجُولُ بِلْی فِیْ وَسْطِهٰا مُهْرٰانُهٰا

چو خالی شود میدان از جنگ
جولان کند بلی در میان او گرگان او

شعر[فردوسی]

چو بیشه تُهی گردد از نرّه شیر　　　شغال اندر آید به بیشه دلیر

بعد از هشت ماه مراجعت نمود و اکثر بُلدان مازندران و خراسان را بکند و بسوخت و یزد و نسا و شارستانه و مرو و ابیورد و سرخس را خراب کرد و مردم آنجا را به اسیری گرفت. و چون به حدود نیشابور رسید **برکت** نامی راکه از زمرهٔ خویشاوندان

---

۱ . اصل:هفتاد و هفتم.　　۲ . اصل: دوابن فراق، چند سطر بعد دوابن براق.

۳ . علت لشکرکشی غازان خان به سمت مصر و روم این بود که به وی خبر رسید سلطان مصر چهار هزار سوار به جانب ماردین و رأس‌العین فرستاده است و در آن دو شهر قتل و غارت فراوان کرده‌اند. غازان از شنیدن این اخبار در خشم شد و از ائمهٔ اسلام در باب جنگ با مصریان فتوا خواست. ائمّه فتوا دادند که کوتاه کردن دست مفسدان از بلاد اسلام بر پادشاه اسلام واجب باشد. پس غازان برای حرکت به جانب شام مصمّم شد. در این اثنا خبر رسید که قبچاق و بیکتمور، از امرای شام از لاچین سلطان مصر رویگردان شده متوجه بندگی غازان هستند. غازان چندان توقّف کرد که امرای مذکور رسیدند و او را در امر حرکت به سوی بلاد شام و مصر تشویق کردند. پس غازان با نود هزار نفر به سوی مصر و روم حرکت کرد.

او بود پیش خوارزمی کرکان که بر سرخیل خانه‌های او بود فرستاد. برکت چون نزد[۱] خوارزمی کرکان آمد خوارزمی کرکان او را نامزد گردانید که برود و ملک فخرالدّین را ببیند و سخن پادشاهزاده دوا بدو رساند و گوید که پادشاهزاده جهانگیر دوا خان می‌فرماند که اگر مملکت خراسان می‌خواهی با خزاین مملو و لشکر جرّار بزودی متوجّه درگاه عالی پناه[۲] ما شو[۳] و از هیچ روئی اندیشهٔ فاسد به خود راه مده.

شعر[ربیعی]

گرامیت دارم چو شهزادگان   نمازت برم همچو دلدادگان
به تخت و به تاجت فزونی دهم   سر دشمنت را نکونی دهم

و اکر چنانک، برخلافِ حکمِ یرلیغِ بزرگ مارود و در آمدن به حضرت عُلیای ما تأخیر و تقصیر جایز شمرد، با سپاهی که طول و عرض او را فهم هیچ مسّاح و عقل هیچ مهندس درنیابد و به یمین و یسارش افکار [۴۰۳] و اذهان انسانی محیط نتواند شد، بدان ولایت آیم و به قهر و قَسْر قُلَل قلاع جبال آن حدود را با خاک یکسان گردانم و سُیُوف و رماح را به دماء کُماة و اَبطال عسکر او خضاب دهم.

شعر[ابیوردی]

وَ نَحْنُ مُلُوکٌ نَرْتَدِی الْحِلْمَ شِیْمَةً   وَ نَغْضَبُ اَحْیاناً فَنَرْوِی الْعَوالِیا

ما پادشاهانیم ردا می‌سازیم بردباری را از روی خوی
و خشم می‌گیریم گاه گاه پس سیراب می‌کنیم سرهای نیزه را

برکت چون به غرجستان درآمد، روز دیگر پیش ملک فخرالدّین رفت. ملک فخرالدّین بر موجب آنکه:

شعر[نظامی]

اگر دشمنت پیش گیرد ستیز   به شمشیر تدبیر خونش بریز
بباید نهان جنگ را ساختن   که دشمن نهان آورد تاختن
چو شمشیر پیکار برداشتی   نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکر شگرفان و مغفر شکاف   نهان صلح جستند و پیدا مصاف

او را بنواخت و جشنی ملکانه بساخت، چنانک از عکس شراب ارغوانی و ذوق

---

۱. اصل: مرد.
۲. کذا فی‌المتن. نشاید «درگاه عالم پناه» صحیح باشد.
۳. اصل: شُور

سماع اغانی هوشها لذّتی تمام یافتند و گوشها فایده[ای] عظیم، و از دستِ ساقیانِ لاله جهرْ جاماتِ لعلْفام مملو به شراب زردِ روح برور مصفّای عشرت‌انگیز دایر شد.

شعر[خاقانی]

می عاشق آسا زرد بهْ، درد صفا برورد بهْ همرنگِ اهلِ درد بهْ، تلخ شکر بارآمده

و مطربانْ چون حورِ دلفریب و موزون کامثال اللولوء المکنون،

شعر [سیّد حسن]

مطربانی که بدان معنی اگر دریابند زاهدان هم به تیر انـدر کـیرند[؟]*

از ترنّم زیر و بمِ اسماع، ندما و حریفان مجلس انس را بـه لذات اصـوات داودی خوش کردند و گفت[ند]:

[۴۰۴] شعر

بـهْ از روی خـوب است آواز خـوش که این حظّ نفس است و آن قوت روح

ملک فخرالدّین دم بدم از دست ساقی مجلس افروز جام زرّین پُر از صهبا[۱] روح‌افزا می‌ستاند و می‌گفت:

شعر

کَـرِّرْ[۲] عَـلَیَّ کُـؤسَ الرّاحِ یٰـا سٰـاقِیْ حَتّٰی تَرَی الْمَیْلَ فِی عِطْفی وَ فِی سٰاقِی

بازگردان بر من کاسهای شراب را، ای آب دهنده

تا بینی تو چسبیدن در دوش من و در ساق پای من

شعر [الواحد من‌الشعرا]

مٰالِیَ أَبْقِیْ مِـنَ الْـلذّٰاتِ بٰـاقِیَةً وَ اِنَّ شَرْخَ شَبٰابِی لَیْسَ بِالْبٰاقِی

چه بودست مرا که باقی گذارم از خوشیها باقی مانده

بدرستی که اول جوانی من نیست باقی

نظم

رونق گرفت مجلس، ساقی شراب در ده سَغْراق[۳] آتش افشان، یاقوت ناب در ده

در از صدف روان مـه در جـلال زرکش گوهر ز کان برافکن، برق سحاب در ده

---

۱. اصل: صبهاء. ۲. اصل: کرّر. ۳. اصل: یغراق.

و چون حرارت شراب در مزاج برکت[1] اثر کرد، ملک فخرالدّین را گفت که «چون ملک اسلام را پیش پادشاه دُواخان برم هم در روز بهجت مراجعت [۴۰۵] او اجازت حاصل کنم و ملک را دوستکام تاج کیانی بر تارک مبارک نهاده و دواج بر کتف شریف انداخته و کمر زر خسروانی بر میان بسته و قبای مرصّع شهریاری پوشیده و جام کامکاری نوشیده و بر پُشت مرکب دولت سوار شده به دارالملک اسکندر ومَطْلع فتح و ظفریعنی خطهٔ محروسهٔ هرات، کیفیت عن العاهات ـ که خاک عبیر سرشتش بوی بهشت دارد و آب زلال خوشگوارش عُذوبت میاهِ حِیاضِ ارم ـ

شعر[مؤلف]

آب[او] خوشگوار و جان‌پرور　　　خاک او مشک‌بیز و عنبربار
مورد راحت[2] وضیع و شریف　　　موضع عزّت صغار و کبار

بازگردانم. ازین گونه حکایات بیهوده می‌گفت و سودای بی‌حاصل می‌پخت و از سرمستی بانگ بر ساقی می‌زد و شراب پیاپی می‌خورد. گاهی دست می‌زد و گاهی رقص می‌کرد. گاهی پیاله می‌شکست و گاهی نواله می‌انداخت و می‌گفت:

شعر[مولاناء روم]

چون من خراب مست را در خانهٔ خود ره دهی
پس می‌ندانی این قدر کین بشکنم و ان بشکنم

آن روز را برین نَسَق به عیش و طرب بسر بردند و روز دیگر به وقت طلوع آفتاب ملک فخرالدّین، برکت را با سی تن از ملازمان او بگرفت و اکابر و زعماء غرجستان را حاضر گردانید[3] و گفت که «من این طایفه پیش امیر نوروز خواهم برد. دو تن ازین گرفتاران آنجا می‌گزارم تا چون دو روز از غیبت من بگذرد ایشان را بگذارید تا پیش خوارزمی کرکان روند و احوال که مشاهده کرده‌اند به سمع او رسانند.» بعد از آن امیرحسام‌الدّین [۴۰۶] و پسر او جمهور را که از زمرهٔ امرا و زعماء غرجستان بودند به قتل رساند.

و چون شب درآمد از غرجستان[4] با چند مرد دلاور چون افتخارالدّین عیسی و اختیارالدّین محمّد هارون و سراج‌الدّین عمر هارون و پهلوان افتخارالدّین

---

۱. اصل: رکب.　　۲. اصل: «راحت» دوبار تکرار شده.
۳. اصل: گردانیدن.　　۴. غرجستان: ناحیه‌ای بین غور و غزنی.

محمّدهارون و جمال‌الدّین محمّد سام و شمس‌الدّین ابویزید و محمّد جب[؟]* و پهلوان مظفّر اسفزاری و عمر زنکی بر سبیل سرعت عزیمت سفر مصمّم گردانید و بیراهه[1] به میدان زریر[2] رفت و از میدان زریر به تولک درآمد، و از تولک به جانب کوهپایه‌های خواف حرکت فرمود.

چون به دزباد رسید، طایفه[ای] از عساکر پادشاهزاده دُوا قُرب صد و پنجاه سوار به او مقابل افتاد. بعد از چندحمله حرب ملک‌فخرالدّین برکت را بسلامت از میان آن لشکر بیرون برد و روز دیگر را به هنگام زوالگاه به نیشابور درآمد و از نیشاور به طوس رفت و امیر نوروز را آنجا بدید و آنچه کرده بود پیش او عرض بداشت. امیرنوروز بدو آفرین فراوان خوند و به خلعت خاصّش اختصاص فرمود و هر یک از ملازمان او را مرکب و جامه[ای] بخشید و بعد از سه روز متوجه عراق شد. و چون پیش پادشاه غازان رسید و برکت را بسته بدو نمود و از ملک فخرالدّین هر چه شنوده بود و دیده، به سمع او رساند، پادشاه غازان فرمود که: «ملک فخرالدّین را بیارند تا او را ببینم.» روز دیگر به وقت[؟] باز[3] ملک فخرالدّین به بارگاه پادشاه غازان درآمد و چون وی او را بدید شرایط خدمت به جای آورد و گفت: [۴۰۷]

شعر [رشید وطواط]

اَیـا مَـلِکاً اَنـا مِـلُهُ غُـیُومٌ تَفِیْضُ عَلیٰ بَنَی الدُّنْیا مِیٰاهاً[4]

ای پادشاهی که سرهای انگشت او ابرهاست

می‌ریزند بر پسران دنیا باران خود را

بَقِیْتَ مُدَی الزَّمٰانِ حَلیفَ نُعْمٰی تَـدُومُ فَـلاٰ تُـقَدَّرُ مُـنْتَها هٰـا

باقی مانیا تو در غایت روزگار در حالی که باشی تو یار نعمتها

که دایم باشد آن نعمتها پس اندازه کرده نشود آخر آن نعمتها

شعر [ربیعی]

خـدیو جـهاندار و شـاه جـهان بـماناد تـا هست دور زمـان

---

۱. اصل: بیرایه. ۲. میدان زریر: زریر نام پهلوانان باستان است.

۳. علامت؟ بین [] از طرف مصحّح چاپ کلکته آمده که به نظر می‌رسد بی‌مورد است. جمله بدین صورت اصلاح می‌شود:«.. روز دیگر به وقت بار.»

۴. اصل: حیاها.

دلش شاد و کف راد و بخشنده باد　　رخ کـــامرانـــیش تـــابنده بـــاد

بعد از آن حکایاتی که داشت علی‌التفصیل عرضه داشت. پادشاه غازان او را بر سر جمع به‌نواختِ پادشاهانه محظوظ[1] گردانید و خلعتِ خاص پوشانید و یرلیغ ملک هرات، حمیت عن‌الحدثان والآفات، و طبل و عَلَم و سراپرده و هزارهٔ مغول اختصاص فرمود و ده هزار دینار نقد به ملازمان و خَدَم او داد و امیر نوروز را گفت که هر اصطفاع و تکریم که ترا دست دهد در باب او مبذول دار.

۱. متن: محفوظ.

ذکر هشتادم[1]
در حرب پادشاهزاده دُوا
بن بَراق با خلق کوسویه و فوشنج

راوی چنین گفت که چون پادشاهزاده دُوا به وقت مراجعت به دو فرسنگی* کوسویه رسید، سواری[ی] چند به کوسویه رفتند و گفتند که پادشاه[۴۰۸] جهانگیر دُواخان با چندین هزار مرد جنگی می‌رسد، به استقبال آئید و شرایط ایلی و انقیاد[2] به تقدیم رسانید. شهاب‌الدّین زیرک که ملک کوسویه بود و اشراف و صُدُور ولایت گفتند که ما پیش سپاه پادشاه دُوا بیرون نخواهیم آمد؛ چه، تمامت ممالک خراسان را خراب کردند و قُرب دویست هزار نفر مردم از عورات و اطفال مسلمانان اسیر گرفت[ند]. میان ما و ایشان جز حرب هیچ چیز دیگر صورت نخواهد بست.

آن سواران غمناک[3] گشتند و پیش پادشاهزاده دوا آمدند[4] و عرضه داشتند که ساکنان کوسویه یاغی‌اند و چندین حکایتها گفتند. پادشاهزاده دُوا در غضب رفت. پرسید که «آن موضع که ایشان پناه بدانجا برده‌اند از سنگ است یا از گِل[5]؟» گفتند که «ازگل است» پادشاهزاده دوا بخندید و گفت که «من خود فرض کردم که از روی و آهن است. به یک حمله آن حصار را با زمین برابر گردانم.»

شعر[دقیقی]

گر ایدون که سنگ است یا آهن است   و یـا جـای شـیران و اهـریمن است

به یک[6] حـمله‌اش پست و ویـران کـنم   چــراگـــاه کـــرکان و شـیران کـنم

روز دیگر که شهسوار انجم خنجرِ زرْاندود از قُراب صبح صادق برکشید و در میدان زَبَرجَدین فلک رابع اَشْهَب روز را در جولان آورد و اماکن و مساکن مشارق و مغارب را از چهر شعاع‌بخش خویشتن چون [۴۰۹] گلشنْ روشن گردانید،

---

۱. اصل: هفتاد هشتم.

* . کوسویه یا کوسو، شهرکی است در غرب هرات که اکنون آن را کُهسان یا کوهستان گویند.

۲. اصل: انقتاد.   ۳. اصل: سوارار غماک.   ۴. اصل: دو آمدن.

۵. اصل: از سکست یا ارکل.   ۶. اصل: بتک.

پادشاهزاده دُوا با آن لشکر بی‌حساب[1] پایْ در رکاب آورد و روی به سوی حصار کوسویه نهاد؛ به مثابتی که ارکان زمین از بار سلاحِ مواکب تزلزل پذیرفت و سقف آسمان نیلگون از زخم نعل مراکب در جنبش آمد.

اِذٰا نَحْنُ سِرْنٰا بَیْنَ شَرْقٍ وَ مَغْرِبٍ   نُحَرِّکُ یَقْظٰانَ التُّرٰابِ وَ نٰائِمَه

چون ما برویم میان مشرق و مغرب

در حرکت آریم بیدار خاک را خواب‌کننده خاک را

و گرد گردان از صفّهٔ اَغْبر خاک به طارم معظم اخضر افلاک رسید و بر روی هوا از تکاثف[2] غبار ابر تیره پیکر یک[3] زمین دیگر پیدا شد.

شعر

اَظَلَّهُمْ لَیْلٌ مِنَ النَّقْعِ لَمْ یَکُنْ   سِوَی الْبِیْضِ وَالسُّمرِ اللّدٰانِ کَوٰاکِبُه

سایه انداخت بریشان شبی ازگرد[4] نبود

جز شمشیرها و نیزه‌ها نرم ستارگان آن شب

چون به نیم فرسنگی حصار کوسویه رسید نزول کرد و از شاهزادگان و امرای سپاه چهار تن را پیش خواند. یکی چون شاهزاده ایاکن، و دوّم شاهزاده سابان،، و سیم تیمور که امیر لشکر بود، چهارم یسور بزرگ. و از سپاه خود دوازده هزار مرد جنگی بدیشان داد با دوازده منجنیق و صد مرد نفط انداز و گفت «چنان خواهم که در یک حمله حصار کوسویه را فتح کنید و تمامت سُکّان او را به قتل رسانید.» این نامبردگان با دوازده هزار سوار روز دیگر پیش از طلوع نیّراعظم از جهار طرف حصار کوسویه درآمدند[۴۱۰] و جمله پیاده کشتند و چون فیلان آشفته و شیران خشم‌آلود با خلق کوسویه در حرب و ضرب آمد[ند].

شهاب‌الدّین زیرک که مهتر مردم کوسویه بود [با]* طایفه[ای] از دلاوران و نامداران چون: پهلوان محمود بن اسعد و تاج‌الدّین علیشاه بعلی و نجیب اسد و وجیه‌الدّین ابوبکر و ساه رمره[و]* دیگر ازکماة رجال کوسویه از حصار بیرون آمد و با چندان هزار کافر ملعون به مقاتلت و مقاومت قیام نمود. ساعت بساعت قوم از لشکر پادشاهزاده دوا به آواز بلند می‌گفتند که«ای گروهی که بدین کلاتهٔ خاکی از

---

۱. اصل: با لشگری بی‌حساب.   ۲. اصل: یکایف.

۳. اصل: ملک.   ۴. اصل: کرت.

بیباکی مغرور گشته‌اید و بدین چهار دیوار مختصر مسرور شده و قدم در دایرهٔ جنون نهاده، هیچ می‌دانید یا نه که این پادشاهزادهٔ جهانگیر در توران زمین چه‌ها کرده است؟ و به چه صفت قلاع و حُصُونی را که سر برج هر یک سر بالای تارک فلک‌البروج می‌سود شعاع بصر از حضیض او نمی‌گذشت و وهم تیزْتک[1] به ذروهٔ آن نمی‌رسید، فتح کرد؟ و به چه نوع از خون اعادی و باغیان و منازعانْ روی زمین را محمروار غوانی گردانید و نسور و طیور و سبع و ضبع را از اجساد دشمنان و جَماجِم مخالفان قوت[2] ابدی و طعمه سَمَدی[3] بخشید؟»

شعر[ابوالعلاء]

فَتَنْهَلُّ مِنْ اَعدٰایِهِ الْبَیْضُ وَالْقَنٰا وَ تَشْبَعُ مِنْ حُسّٰادِهِ الذِّئْبُ وَ النَّسْرُ

پس سیراب می‌شود از خون او شمشیرها و نیم نیزه
و سیر می‌شود از بدن بدخواهان او گرگ و کرکس

خلق کوسویه آن سخنان را باد می‌پنداشتند و بسانت آتش بر روی کفّار تیر می‌انداخت[ند]. روز دیگر پادشاهزاده دُوا فرمان فرمود تا بیست[4] [۴۱۱] هزار مرد به پای حصار رفتند و حصار را چون حلقهٔ انگشترین در میان آورد[ند]. دوازده شباروز از جانبین

شعر[دقیقی]

به تیر و کمان و به تیغ و سنان[5] یکی جنگ کردند با هم چنان
کز آوردشان چرخ ناپایدار به خود بربپیچید و بگریست زار
ز بس کوشش و کینه و شور و جنگ به دریا فتاد آتش اندر نهنگ
ز بس موج خون، خاک پیدا نماند کسی را امیدی به فردا نماند

در این دوازده شباروز قُرب هفصد مرد نامدار و چهار امیر بزرگ از سپاه پادشاهزاده دُوا به قتل رسید و چند تن از شجعان و مبارزان کوسویه کشته شدند. و با وجود آنک دوازده منجنیق نصب کرده بودند، ایشان را فتحی دست نداد. پادشاهزاده دوا از آن حالت بغایت مضطرب و منفعل گشت و بر شاهزادگان و امرا و وُجُوه سپاه غضب هر چه تمامتر ظاهر گردانید و گفت که «من این عار و شماتت را کجا برم که نود هزار

---

۱. اصل: تیرتک. ۲. اصل: قرب. ۳. اصل: اسمدی.
۴. متن: بست. ۵. اصل: تیغ و سنان.

مرد نامدار از فتح این حصار که به مثابت چهاردیواری بیش نیست، عاجز آمده‌اند؟»

سه تن از امرا و مبارزان سپاه او یکی چون خواجه بهادر و دیگری طغای بهادر و سیّم چله بهادر زانو زدند و گفتند که «اگر پادشاه جهان ده هزار مرد و پنجاه خَرَک به ما بندگا[ن]* ارزانی فرماید، ما به دولتِ روزافزون پادشاه جهان در یک زمان این حصار را ویران کنیم.» پادشاهزاده دوازده هزار مرد بدیشان داد. روز دیگر از اول بامداد به پای حصار آمدند و از جوانب دست به تیر انداختن و سنگ منجنیق زدن برآوردند. آن روز تا هنگام شام از طرفین حرب کردند. روز دیگر نماز پیشین را چله بهادر و خواجه بهادر به قتل رسیدند. پادشاهزاده دُوا از قتل ایشان غمناک شد. پرسید که «در این حصار[۴۱۲] چند مرد باشد؟» امرا گفتند «حالیا آنچه ما می‌بینیم که حرب می‌کنند، مرد دویست نباشد.» پادشاهزاده دُوا گفت «تا این دویست مرد را به دست خواهیم آورد دو هزار مر[د]* ما[ن]* به قتل خواهد پیوست و دو سه هزار مجروح خواهد شد. مصلحت در آن است که ترک این حصارها کنیم.» امرا گفتند که «هرچه حکم یرلیغ بزرگ پادشاه جهان باشد، بر آن موجب به تقدیم رسانیم.»

در اثنای این حالت باتّفاق اشراف و اکابر کوسویه شهاب‌الدّین زیرک بادو تن از حصار بیرون آمد و چون پیش پادشاهزاده دوا رسید شرایط خدمت و دعا به تقدیم رسانید و گفت «پادشاه جهان و جهانیان را تا انقضاء عالم و انتهای بنی‌آدم زندگانی باد. من بنده والی و مرزبان این قصبه‌ام. مرا رعیّت به بندگی پادشاه جهان فرستاده‌اند و می‌گویند که اگر پادشاه جهان از سر کمال قدرت پادشاهی قلم ورقم عفو و صفح بر جریدهٔ عصیان و طغیان ما کشد ایل می‌شویم و پیش لشکر جرّار و سپاه نامدار او بیرون آئیم.»

پادشاهزاده دُوا از آن معنی خرّم و مبتهج گشت. امیری **بیلاق** نام را با بیست تن نامزد فرمود که «با این والی کوسویه به حصار درآی و یرلیغ امان بر خلق حصار خوان.» روز دیگر شهاب الدّین زیرک و بیلاق به پای حصار آمدند. مردم حصار بانگ بر ایشان زدند و گفتند که «اگر بیشتر خواهند آمد[۱] تیر خواهند خورد.» شهاب‌الدّین زیرک گفت که «ای قوم، مگر شما دیوانه شده‌اید[۲] که ازین نوع سخنهامی‌گوئید؟ یرلیغ و خطّ امان و ایلچی پادشاهزاده دواخان آورده‌ام. در بگشائید تا درآئیم.» مردم

---

۱. اصل: خواهد آمد. ۲. اصل: شده‌اند.

کوسویه گفتند که «ما از آن اندیشه برگشتیم.»

و آن چنان بود که چون به مشورت اشراف و اکابر و اعیان و اماثل کوسویه [۴۱۳] شهاب‌الدّین زیرک از حصار بیرون آمد، مرد[م] کوسویه با هم گفتند که «بد کردیم که شهاب‌الدّین زیرک را پیش پادشاهزاده دوا فرستادیم؛ چه، به هیچ نوع ما را بر لشکر او اعتماد نیست، خاصّه که چندین مرد نامدار و امرای کبار سپاه او را به قتل رسانده‌ایم.» شمس‌الدّین مهذب را که از زعما و اعیان کوسویه بود بر سر خود والی کردند و با هم عهد بستند که تا جان دارند با لشکر کفّار حرب کنند.

القصّه چون شهاب‌الدّین زیرک را در حصار نگذاشتند، بیلاق بیش شاهزاده دُوا آمد و آنچه که دیده بود و شنوده، عرضه داشت. پادشاهزاده دُوا در غضب رفت. فرمان فرمود که در این نزدیکی هر جا که درختی و دری و بُنی باشد[1] و چوبی و پُلی همه را بیارند و در مقابل حصار بلندی[ی] بسازند. سه روز دیگر تمامت لشکر از پنج فرسنگی اشجاری که یافتند به پای حصار آوردند و چندان درخت و خاک و خاشاک بر زیر هم انداختند که به ده گز[2] از بلندی حصار بلندتر شد. از حصار مبارزان تیرانداز قُرب دویست تیر را در آتش بتافتند و به سوی آن بلندی که ساخته بودند انداخت[ند]. در حالْ به فرمان ملک متعال آتش در آن درختها افتاده و پنجاه مغول بسوخت و شاهزاده ایاکن[3] جادویها[ی] مجرّب به اظهار رسانید، چنانک بر موجب «اَلسِّحْرُ حَقٌّ» دو شباروز بادهای سخت رفت و سرمای عظیم شد. اما به فضل حق تعالی هیچ نکبت وزحمت به مردم کوسویه نرسید.

روز دیگر شاهزاده دُوا بفرمود تا شهاب‌الدّین زیرک و برادر او نجیب‌الدّین[4] را در پای حصار کوسویه به قتل رساندند و از کوسویه به وقت نماز پیشین سوار شد و عنان عزیمت [۴۱۴] به سوی ولایت فوشنج تافت و ایلچی به فوشنج فرستاد که «مردم فوشنج باید که به استقبال بیرون آیند و با لشکرهای طریق معامله و سودا مسلوک دارند.» فوشنجیان در جواب گفتند که «ما رعیت منقاد پادشاهیم، اما می‌ترسیم که پیش پادشاه آئیم؛ چه، پادشاه از خلق کوسویه در غضب است. شاید که ما را به کین ایشا[ن] مستأصل گرداند.» ایلچی بازگشت و آنچه شنوده بود به سمع

---

۱. اصل: ماسند. ۲. اصل: ده کر. ۳. اصل: اباکن.
۴. اصل: محب الدّین.

پادشاهزاده دُوا رسانید. پادشاهزاده در خشم رفت. ده هزار سوار نامزد گردانید تا با خلق فوشنج حرب کنند. آن روز جنگ کردند. هیچ فتحی ظاهر نگشت. روز دیگر فوشنجیان باتفّاق شمس‌الدّین میران را که والی فوشنج بود پیش پادشاهزاده دُوا فرستادند تا به جهت ایشان امان‌نامه بستاند.

شمس‌الدّین میران چون پیش پادشاهزاده دُوا رسید و شرایط خدمت به جای آورد به پادشاهزاده دُوا گفت«اگر پادشاه جهانگیر مزید[1] سلطنت پادشاهی و دوام عظمت[2] شاهنشاهی را مردم این خطّه را از قتل و نَهْب امان بخشد از کرم غریزی پادشاه جهان هیچ عجب و غریب نبوَد.» پادشاهزاده دُوا گفت که «مال و زن و بچّه رعیت فوشنج رابه تو بخشیدم، اما مواشی و برده که داشته باشند بیرون فرستند.» برین موجب بفرمود تا یرلیغ نوشتند.

شمس‌الدّین میران از آن ترتیب[3] بغایت شادمان شد و با طایفه‌ای[4] ازخواص پادشاهزاده دُوا مراجعت نمود. چون به دروازه رسید در بر وی ببستند. و سبب آن بود که چون شمس‌الدّین میران از فوشنج بیرون آمد پسران و خویشاوندان او و طایفهٔ مردم قلعه‌گاهی[5] که در فوشنج متوطّن بودند با هم عهد بستند که با پادشاهزاده دُوا [۴۱۵] سر به صلح درنیارند.

القصّه هر چند که شمس‌الدّین الحاح کرد که «ای قوم در بگشائید که یرلیغ پادشاه آورده‌ام مشتمل بر اعطاف و الطاف و ناطق بر امان و احسان» فوشنجیان و پسران او گفتند که «ما را یرلیغ به کار نمی‌آید.» و چند تیر به جانب شمس‌الدّین میران و ایلچیان پادشاهزاده انداختند. شمس‌الدّین میران از آن حالت بغایت پریشان [و] دردمند گشت و مراجعت نمود و پیش پادشاهزاده دُوا آمد و گفت که «جماعتی از خونیان و مفتّنان و اوباش ولایت فوشنج پسران مرا گرفته‌اند و در بند کرده و با لشکر جرّار پادشاه جهان باغی شده.»

پادشاهزاده دُوا در غضب رفت و گفت «ای پیر، همّ و غمّ مخور. چون فوشنج را مسلّم گردانم، جمله فرزندان و متعلّقان تو را به تو دهم.» روز دیگر ده هزار

---

۱. اصل: مرید. ۲. اصل: مطمت. ۳. متن: تربیت.
۴. متن: به طایفه.
۵. متن: قاهی. قلعه‌گاه شهرستانی است در ولایت فراهِ افغانستان.

مرد بفرستاد تا حصار فوشنج را محاصره کنند. هفت روز متعاقب هر روز پنج هزار و ده هزار مغول می‌آمدند و حرب می‌کردند و از جانبین بسیاری به قتل می‌پیوستند و مجروح و مقروح می‌گشت[ند].

شعر

وَکَمْ مِنْ طَرِیْحٍ بِالْعَرَارِ مُجَدَّلٍ وَکَمْ مِنْ جَرِیْحٍ بِالدِّمٰاءِ مُضَرَّجٍ

و چندان افکنده به گیاه انداخته شد

و چندان مجروحی به خونها رنگ کرده شده

روز هشتم میان فوشنجیان اختلاف و دوگروهی پیدا شد. طایفه‌ای گفتند که صلح می‌کنیم؛ چه، این حصار را پیش از بیش حصانتی نیست. جماعتی گفتند که حرب می‌باید کرد که اگر نعوذبالله بر ما غالب آیند به انتقام مردم کوسویه دمار از نهاد ما برآرند و فرزندان ما را به اطراف و اکناف ترکستان متفرّق گردانند.

در اثناء این حالت چاه حصار از نیمهٔ جا در افتاد.[۴۱۶] فوشنجیان بغایت مضطرّ و متحیّر[۱] گشتند و با وجود تشنگی دو روز دیگر جنگ کردند. روز دیگر به وقت زوال، لشکر پادشاهزاده دُوا حصار را بگرفتند. پادشاهزاده دُوا فرمان داد که تمامت مبارزان و بهادران فوشنجی را به قتل رسانند و زن و بچّهٔ ایشان را به ماوراءالنهر برند.

شعر[ربیعی]

ز ده ساله تا پیر، گیتی بسود به شمشیر از ایشان بر آرید دور
ممانید زنده کسی[۲] را به جای فرستید ازیدر به دیگر سرای
به خون ریختن دل گروگان کنید چه باشد بَتَر در جهان، آن کنید
سراسر به فرمان و رأی دُوا جهانگیر کین‌توز فرمانروا
سپاهش پریشان ز اندازه بیش به خون ریختن دست آورده پیش
به پیر و جوان می درآویختند کران تا کران خون همی ریختند
بریده سر نوجوانان ز تن ز خون ساخته ارغوانی کفن
برِ چون سهی سروْ، رویِ چو شید تن نازپرورده، موی سفید
نترسیده از دادگر یک خدای ....

۱. متن: منحیر. ۲. اصل: کس.

زن و کـــودکان را هــمه دســتگیر به زاری و خـواری گـرفته اسیر
کــران تـا کــران را بــدرّد جگــر هــمی درد بــودند از یک دگــر
پِـدر کُشــته از زخـم پـیکان تـیز پِســر بَـر در خـیمه‌ها اشک‌ریـز
پِـدر را بـریده سـرافکـنده پست پِســر را پـیاده دوان بسـته دست

و تمامت اولاد و عورات و مخدّرات فوشنجیان را اسیر کردند و از قتل و نَهْب هیچ باقی نگذاشت[ند]. روز دیگر پادشاهزاده دُوا از فوشنج سوار[۴۱۷] گشت و عنان عزیمت بر سمت هرات تاخت.

چون به صحرای اشکیدبان رسید، پرسید که «این چه جای است؟» امرا گفتند که «این آن موضع است که پادشاه براق با پادشاه ابقا حرب کرد.» پادشاهزاده دُوا گفت که «چون این ولایت بر پدر بزرگوار ما مبارک نیامده، مصلحت در آن است که ترک محاصره هرات کنیم.»

راوی چنین گفت که پادشاهزاده دُوا در آن شب که نیّت محاصرهٔ هرات کرد، در خواب چنان دید که از طرف مزار متبرک و مقبرهٔ شریف گازرگاه جمع[ی] سوار انبوه، همه به کسوت ازرق ملبّس، بر اسبان جنگ[ی] سوار، با تیغهای کشیده و عَلَمهای برافراشته به لشکرگاه او درآمدندی و بانگ بر وی زدندی و گفتندی «ای تُرک، ترک محاصرهٔ شهر هرات، کیفیت عن آلافات والعاهات، می‌گیری، وإلاّ بدین خناجر[۱] مسلوله خونت را بر خاک خواری ریزیم.» و دمبدم آهنگ قتل و فتْل[۲] او کردندی. چون از خواب درآمد اندیشه‌مند و خایف گشت.

و در اثنای این حالت به عدد ذرّات و شمار انفاس از جانب شمال مشرق مرغان سفید از کبوتر بزرگتر پیدا گشتند و بر شهر هرات بگذشت[ند]. پادشاهزاده دُوا را از ظهور آن طُیُور رعب هرچه عظیم‌تر بر دل مستولی شد. و هم در آن ساعت به سمع او رساند[ند] که ملک شمس‌الدّین کُرَ[ت] از غور و غزنین و افغانستان لشکری جمع کرده و پسر او ملک فخرالدّین نیز از جرزوان[۳] و غرجستان و فیروزکوه و تولک و هرات رود سپاهی به هرات می‌آرد. پادشاهزاده دُوا روی به سوی شاهزادگان و امرا و رؤوس لشکر کرد و گفت که «صواب و نُجْح ما در آن است که

۱. اصل: صاجر. ۲. اصل: قتل. ۳. اصل: حرروان؛ متن: حروران.

بی‌اَلَمی و چشم زخمی از ایران برویم؛ چه دوش خوابی پریشان دیده‌ام و پدید آمدن این مرغان سفید و رسیدن اخبار عساکرِ[۴۱۸] جوانب دلالت بر آن می‌کند که اگر ما بیشتر در این دیار مقام سازیم مضرّتی به ما لاحق شود که آن موجب هُمُوم خواطر دوستان و شماتت دشمنان باشد.» شاهزادگان و مدبّران مملکت او گفتند که فرمان پادشاه عالم راست، اما بواسطهٔ این اخبار اراجیف اگر پادشاه کوچ فرماید عاری عظیم بوَد و به انواعْ ایرانیان زبان طعن دراز کنند و گویند که مراجعت پادشاه جهان از خوف و وهن عساکر بود. تدبیر مریح و مصلحتِ مُنْجِح آن است که آوازه کنیم که از جانب چین و ماچین لشکری سپاهی کرده‌اند و می‌خواهند که به دارالملک پادشاه دُوا آیند. بعد از آن برویم. پادشاهزاده دُوا این اندیشه را ستوده شمرد و گفت «این رأی به صواب و صلاح اقرب است.»

روز دیگر بواسطهٔ این آوازه به بادغیس رفت و پنج شباروز سپاه او با چندین هزار اسیر و مواشی از جانب شهر هرات بر سبیل تعجیل بگذشتند.

شعر[اسدی]

چنان کرم راندند در دشت و کوه که آمد زمین و زمان در ستوه

و مبارزان هروی تا حدّ شبورغان در عقب ایشان برفتند و بسیاری از اسیران و غنیمتها از ایشان بازستاندند.

ذکر هشتاد و یکم[1]
در بند[2] افتادن مرحوم
فخرالدولة والدّین و خلاص[ی] او

روای چنین گفت که درین سال مذکور ملک مغفور فخرالدّولة والدّین، طاب ثراه، در بند پادشاه غازان افتاد. و واسطه آن بود که چون امیر[۴۱۹] نوروز با پادشاه غازان مخالفت و عداوت ظاهر کرد، پادشاه غازان سُوتایْ[3] و هُرْقُداق را فرمود که نوروز را بگیرید. ایشان با بیست هزار سوار به طلب امیر نوروز به خراسان درآمدند. چون به حدود رادکان رسیدند در آن موضع با امیر نوروز حرب کردند. امیرنوروز از پیش ایشان منهزم شد و بناه به کلات کوه برد. چون شب درآمد از کلات‌کوه بیرون رفت و عنان عزیمت بر سمت هرات تافت. ملک فخرالدّین امیر نوروز را گفت که «اگر امیر بزرگ اجازت دهد بروم و خُسر[4] خود امیرحاجی را ببینم کجاست و در کدام قلعه و حصین و یا در کدام خطّه متوطن است.» امیرنوروز گفت «اجازت است، اما در مراجعت چندانکه ممکن باشد مبالغه می‌باید نمود.»

ملک فخرالدّین فی‌الحال با چند تن از کماة رجال چون اختیارالدّین محمّد هارون و سراج‌الدّین عمر مرکاتی و تایتمور بهادر مظفّر و محمّد بزرگ از لشکرگاه امیرنوروز بیرون آمد. چون فرسنگ ده قطع مسافت کرد با آن پانصد سوار از سپاه امیر سُوتای مقابل افتاد. آن روز تا نماز دیگر با هفت تن که مصاحب او بودند با آن پانصد سوار جنگ[5] کرد. بعد از نماز دیگر او را و اختیارالدّین محمّد هارون را بگرفتند و پیش امیر سُوتای آورد[ند]. بعد از نه روز امیر سوتای آلتمغای نوشت که «امرا و زعما و اعیان و شجعان خواف و باخرز[6] و جام و کوسویه و مرو[7] و فوشنج و هرات و اسفزار و فراه و غور و تولک و آزاب و هرات‌رود و غرجستان و جرزوان[8] باید که بر موجب حکم یرلیغ جهانگشای پادشاه عادل غازان‌خان در هر

---

۱. اصل: هفتاد و نهم.
۲. اصل، دبند.
۳. جامع: سُوْنتایْ.
۴. پدرزن.
۵. اصل: حند.
۶. متن: با خور.
۷. اصل: حرد.
۸. متن: حرزوان.

موضع[۴۲۰]که از نوروزیان شحنه و ناظر و عاملی باشد، ایشان را به قتل آورند.» و به جبر ملک فخرالدّین را مأمور گردانید تا بر امضاء آلتمغاءِ او مثال نوشت و اختیارالدّین محمّد هارون را به رساندن آن احکام نامزد فرمود.

روز دیگر بند از پای اختیارالدّین محمّد هارون برداشتند و دو مرکبِ نیکِ دُوتَهْ[1] بدو داد تا هر جا که رسد گوید که«من بگریخته‌ام و از ملک فخرالدّین و چگونگی احوال خبری ندارم.» بعد از چند روز دیگر ملک فخرالدّین نیز از بند خلاص یافت. و واسطه آن بود که از موکّلان او شخصی بود [که] او را شمس‌الدّین ابوبکر آزابی گفتندی. شب با او یکی شد و هر دو از لشکرگاه امیر سوتای بیرون آمدند و در قطع مراحل و منازل وجوب طرق و مسالک بر مهالک اجتهاد تمام به جای می‌آورند، تا بسعادت و سلامت به جام رسیدند و از جام با طایفه[ای] از اهل نبرد به هرات آمدند، و از هرات بعد از سه روز پیش امیر نوروز رفت.

چون امیر نوروز ملک فخرالدّین را بدید درکنار گرفت و بغایت خوشدل شد، امّا برو اعتماد نکرد؛ چه، بعضی از امرا چون رمضان و بابک و ارواک چرخ‌انداز و بسوقا گفته بودند که ملک فخرالدّین با امیر سُوتای عهد کرده است که «چون مرا بگزاری، من امیر نوروز را بگیرم.» چند روز ازو مُحْتَرِز و مُجْتَنِب می‌بود. تا از پیش امیر سُوتای دو تن از خواص امیر نوروز بگریختند. و چون پیش امیر نوروز آمدند عرضه داشتند که «ای امیر، ما را به حقیقت معلوم است که ملک فخرالدّین از لشکرگاه امیر سُوتای بگریخت، قُرب دو هزار سوار سه روز در عقب او برفتند.» چون امیرنوروز این سخن بشنید با او به سر عنایت آمد و حکومت هرات را بدو مفوّض گردانید.[۴۲۱]

---

۱. ظاهراً به معنی دو فعل است.

ذکر هشتاد و دوّم
در حکایت تخلّف امیر
نوروز و قتل او در شهر هرات

چون شهور سنهٔ ستّ و تسعین ستّعمائه[۶۹۶] درآمد، درین سال امیر نوروز [لشکری] از نکودری و غیره جمع کرده و بر عزیمت آنکْ به عراق رود و فتنه انگیزد. چون به نیشابور رسید، برادر او امیر اورادی غازان بدو پیوست و گفت«حکم یرلیغ پادشاه غازان شده است که نوروزیان را به قتل رسانید، به علّت آنکه امیر نوروز به سلطان مصر مکتوب نوشته که اگر سلطان اسلام از آن دیار لشکری بفرستد، من از خراسان نیز سپاهی بیاورم تا پادشاه غازان را از میان برداریم؛ چه، می‌خواهیم که به معاقبت و مظاهرت سلطان اسلام دین محمّدی به تجدیدْ تقویتی دهیم و اَعْلام کفّار و رایات زندیقان نگونسار شود و قانون مذموم و آئین شوم چنگیزخان مُندَرِس و مُنْطَمِس گردد.[1] به حقیقت برادرانْ حاجی و لکزی و پسران امیر را و ستلمیش و

---

۱. بنا به تصریح صاحب روضةالصفا هنگامی که غازان قصد گرفتن بایْدو را داشت، امیرنوروز که در این ایّام در خراسان بود، فرستاده‌ای به مصر فرستاده از سلطان مصر در دفع بایدو یاری خواسته بود. مخالفان امیرنوروز و مخصوصاً صدرالدّین زنجانی معروف به *صدرجهان* از این فرصت استفاده کردند و از زبان امیرنوروز نامه‌هایی به سلطان مصر و امرای او نوشتند به این مضمون که اگرچه پادشاه (یعنی غازان) مسلمان است و تقویت دین اسلام را طالب، اما امرای او مانع هستند. پس باید من با سلطان مصر به دفع ایشان قیام کنیم و من به برادران و منسوبان خود که در خدمت غازان هستند نوشته‌ام که تابع شما باشند. بعد قیصر نامی را که میان امیرنوروز و مصر رفت و آمد می‌کرد مست کردند نامه‌های جعلی را در جامه‌های او پنهان ساختند. از زبان امیرنوروز نامه‌ای به برادرش حاجی بیک نوشتند در باب اطاعت از سلطان مصر، و صدرالدّین زنجانی آن نامه را به هنگام مستی در میان کاغذهای او گذاشت. پس از آن به عرض غازان رسانیدند که امیر نوروز با مصریان که دشمنان مملکت هستند مراوده و مکاتبه دارد. و چون آن نامه‌های جعلی را در جامه‌ها و اشیای قیصر و برادر نوروز یافتند، غازان بی‌آنکه تحقیقی در این کار بکند دستور داد تا برادران و نایبان نوروز را که در عراق بودند گرفتند و به یاسا رساندند. پس از آن غازان امیر سُونْتای و هُرقُداق را با امیر قُتْلُغْشاه به گرفتن امیر نوروز فرستاد.

نوای را که در اردو بودند به قتل رسانده‌اند و اینک بـه مـعاونت سـوتایْ نـوین و هُرقُداق فولاد قُبا با لشکر گران می‌رسد و متعاقبْ امیر قُتْلُغْشاه به حدود جاجُرم و اسفراین رسیده و در هر شهر و قریه که از نصب کردگان و مـتعلقان امـیر کسـی را می‌یابند به قتل می‌رسانند.»

چون امیر نوروز از برادر خود این سخن بشنود بغایت پریشان خاطر و دلتنک شد و گفت:

شعر[ابیوردی]

فَكَمْ تُجَبِّرِ عُني غَيْظاً تَفُورُ بِـه   جَوٰانِح بَتُّ اَطْوِيْهٰا عَلٰى لَـهَبِ

چند جرعه می‌چشانی خشم را که به جوش می‌آید بدو غیظ

پهلوهای [ی]که شب کذاشتم در پیچم آن جوانح را بر زبانه زدن آتش[۴۲۲]

يٰا دَهْرُ هَبْنِى لاٰ اَشْكُوَ اِلٰى اَحَـدٍ   مٰا ظَلَّ مُنْتَهِسا شَلوى مِنَ النُّوَبِ

ای روزگار انکار مرا شکایت نمی‌کنم به سوی یکی

تا مادام که روز گذارد مار گزنده اندام من از حادثه‌ها

در حالْ از نیشابور بازگشت و بواسطهٔ این خبر بیشتر لشکر به او تخلّف کردند و هر کس روی به طرفی آورد. طایفه[ای] پناه به قلاع و حصن[1] بردند و قومی به جانب لشکر هُرقُداق رفتند.

شعر[ابوالفتح البُستی]

وَالنّٰاسُ اَعْوٰانُ مِنْ وٰاَلتْهُ دَوْلَتُهُ   وَ هُـمْ عَـلَيْهِ اِذٰا عٰـادَتْهُ اَعْـوٰانٌ

مردمانی یاری گرانِ آن کس‌اند که دوست داشت او را دولت او

و ایشان بر وی چون دشمن گرفت او را دولت او یاری گران اند

امیرنوروز با هشتصد سوار بماند. چون به حدود جام رسید، دانشمند بـهادر روز دیگر متعاقب به جام درآمد، با هزار سوارِ جرّارِ آهن پوش. امیر نوروز آن روز تا نماز پیشین با او حرب کرد. بعد نماز پیشین روی به هزیمت آورد؛ چه، تمامت مردان سپاهی او عازم فرار و متوّجه انهزام بودند و هر چند که برادران و امرای لشکر خود را می‌گفت که «یک زمان بایستید و ثبات قدم نمایید تا من بدین تیغِ آبدارِ آتشْ فعل از دماغ این جماعت خاکسار باد غرور بدر کنم.»

---

۱. ظاهراً باید حُصُون باشد.

شعر

بدین تیغ هندی خونریز تیز   پدید آورم هر زمان رستخیز

ایشان بدان سخن التفات نمی‌کردند. چون به کوسویه رسید چهارصد سوار بیش با او مصاحب نماند. از کوسویه نماز شام سوار شد و با نزدیک طلوع صبح در هیچ موضع مقام نساخت.[۴۲۳]

شعر[ابیوردی]

وَالرَّکْبُ یَسْرُونَ وَالظَّلْماءُ راکِدَةٌ   کَاَنَّهُمْ فِی ضَمیرِ اللَّیْلِ اَسْرارٌ

و اشترسواران به شب می‌رفتند و حال این بود که تاریکی مقیم شده بود
گویا که ایشان در ضمیر شب سرها اند

چون به یک فرسنگی شهر هرات رسید، روی به برادران و اقارب خود کرد و گفت که «ملک فخرالدّین داماد [برادرِ] من است و به جای او نیکوی[ی] و اصطناع و تکریم تمام مبذول داشته‌ام. چنانچه همگنان را از آن معلوم است من به هرات خواهم رفت؛ چه، روزه[و] نماز قضا دارم.»[1] برادران او گفتند که «هر چه خداوند فرماید و مصلحت بیند ما برآن موجب به تقدیم رسانیم.» طایفه[ای] از امرای سپاه او؛ چون: رمضان و سُدُون و ساban و بابک[2] و بُسُوقا گفتند که «ای خداوند، مصلحت و صوابدید ما بندگان در آن است که امیر ازینجا بگذرد و در این شهر درنیاید و برملک فخرالدّین و خویشاوندی او به هیچ وجه اعتماد نکند.

شعر

عَداوَةُ ذِی‌الْقُرْبی اَشَدُّ مَضاضَةً   عَلَی الْمَرْءِ مِنْ وَقْعِ الْحُسامِ الْمُهَنَّدِ

[ترجمه]

دشمنی خداوندان نزدیکی سخت بر مرد از افتادن

---

۱. بنا به تصریح صاحب جامع‌التواریخ، نوروز گفت «سه روزه نماز فرایض از من فوت شده، می‌خواهم که به قضا بگزارم.» قُتْلُغْشاه هم که بر عقب امیرنوروز می‌رفت، چون به مشهد طوس رسید زیارت کرد و دو رکعت نماز به نیاز بگزارد، و سجده کرد و گفت: الهی! ندانم که اندر این کار مصیبم یا مُخطی، و هر دو خصم مسلمان و پادشاه مسلمان و عالم‌الاسرار تو. اگر می‌دانی که نوروز گناهکار است و بر باطل و با غازان‌خان خلاف و عصیان کرد، او را در دست این بنده اسیر و مخذول گردان. جامع‌التواریخ، پیشین، ص ۱۲۷۸

۲. جامع التواریخ: امرای او بابکر و ساربان و سُدُوم.

شمشیرها [ی] کوهر دار[؟]* الاقارب کالعقارب

امیرنوروز در غضب رفت و گفت که «مرا برملک فخرالدّین اعتماد کلی است. مثل هر کدام [کسی] را که از شما خاطرش[1] به طرفی مایل است، گو برو که اجازت دادم!» در حالْ بانک[زدند] و سُدُون و سابان[2] با صد سوار به طرف مرغاب رفتند. نوروز روز دیگر به طالع وقت بر مقتضاء[۴۲۴]

شعر

اِذٰا مٰا حَمٰامُ الْمَرْءِ کٰانَ بِبَلْدَةٍ دَعَتْهُ اِلَیْهٰا حٰاجَةٌ وَ تَطَرُّبُ

چون مرگ مرد باشد به شهری

بخواندن[3] مرد را به سوی آن بلده حاجتی و در طرب آرد او را

به شهر هرات درآمد و در حصار شهر ساکن شد[4]. ملک فخرالدّین در باب خدمت و اظهار یکدلی و محبّت چندانکه ممکن بود سعی کرد. بعد از چهار روز امیر قُتْلُغْشاه با هفتاد هزار سوار جنگی به در شهر هرات رسید و روز دیگر علی‌الصبّاح شهر را محاصره کرد. هژده روز از طرفین محارب و مقارع بود

نظم

دو لشکر چو دیوان مازندران به شمشیر و تیر و به گُرز و سنان

به جای[ی] رساندند کار نبرد که سرگشته شد گنبد لاجورد

و راوی چنین گفت که چون امیرنوروز با سیصد مرد نامدار ـ که هر یک به ثبت[5] هزار سوار بود ـ به حصار درآمد، ملک فخرالدّین از جمعیت و کثرت ایشان متردّد شد و شب با خواص وزرا و اکابر ندما و اعاظم صواحب، بعد از تدبّر تدبیر و تفکّر بسیار بر آن اندیشه مقرّر گردانیدند که به سمع امیرنوروز رسانند که در این شهر خلقی است مختلف. بعضی سنجری و طایفه[ای] بلوچ و قومی خَلَج و گروهی مغول و

---

۱. اصل: خاطرف. ۲. اصل: ساربان. ۳. متن: بخواندان.

۴. تاریخ الفی: امیر نوروز «چون به دیوار بست هرات رسید ملک فخرالدّین کُرَتْ او را به شهر دعوت کرد. نوروز متفکّر شد. او را گفتند که قول ملوک کُرَتْ را اعتماد نشاید، و این معنی آزموده شده. چون اصل نوروز رسیده بود به سخن ناصحانِ مشفق را قبول نکرد و به سخن بیوفای ملک فخرالدّین به شهر درآمد.» نسخهٔ خطی، ۳۸۳ الف.

۵. اصل: شبت.

فرقه[ای] ابیوردی و سرخسی. اندیشه‌مندیم از آن معنی که نباید که قومی یاغی شوند و دروازه به دست خصم باز دهند. اگر چنانک امیر مصلحت دانند از اخوان و خالان و ملازمان خود بر هر دروازه چند نامزد گردانند تا هیچ آفریده را مجال خلاف[۴۲۵] و یاغیگری نباشد.

روز دیگر ملک فخرالدّین این معنی را به سمع امیرنوروز رسانید. امیرنوروز تمامت برادران و برادرزادگان و کُماة رجال سپاه خود را به دروازه‌ها فرستاد. چون شب درآمد با خواص و مقرّبان درگاه خود گفت که «تدبیر کار ما چیست؟» بعضی گفتند که «ای خداوند» مصلحت در آن است که امشب همه به اتفاق سوار شویم و خود را بر لشکر خصم زنیم و به طرف مرغاب بیرون رویم. یمکن[۱] که بیشتر امرای سپاه امیر قُتْلُغْشاه با او تخلّف کنند و معاون ما[۲] شوند.» طایفه[ای دیگر] گفتند که«اگر امیر قُتْلُغْشاه دست عهد دهد و سوگند خورد که قصد ما نکند، امیر را مصلحت آن است که پیش او رود.»

امیرنوروز گفت «نعوذبالله که من بر قول و پیمان امیر قُتْلُغْشاه اعتماد کنم. ما را هیچ پناهی و جایگاه[ی] بهتر و محکم‌تر از هرات نخواهد بود. حالیا در این شهر قُرب پنجاه هزار مرد جنگی است. اکثر سپاه امیر قُتْلُغْشاه کشته شود تا[۳] بدین شهر ظفر یابد.» رمضان و اروک رشح بهادر گفتند که «در محکمی شهر و حصانت حصار و کثرت مرد سپاهی هیچ ریبی نیست، اما اگر خداوند امیر بزرگ عادل می‌خواهد که در این شهر سالم و ایمن ماند و سپاه دشمن خوار و محرم مراجعت نماید، مصلحت در آن است که ملک فخرالدّین را بگیرد و حصار را از غوریان بازستاند؛ چه، نباید که بدی اندیشند و مرد[م] ما پراکنده است. نیز چنین شنوده‌ایم که ملک فخرالدّین با سُوتای نوین عهد کرده است که امیر را به هر نَسَق که دستش دهد بگیرد. آنچه ما بندگان را در خاطر آمد عرضه داشتیم. باقی حکم امیر راست.»

امیر نوروز گفت که «من با ملک فخرالدّین مکر و غدر نیندیشم؛ چه، مکّار[۴۲۶] و غدار را عاقبت وخیم است و جزا عذاب الیم؛ وَالَّذینَ یَمْکُرُونَ السَّیِّئاتِ لَهُمْ عَذابٌ شَدیدٌ وَ مَکْرُ اُوْلٰئِکَ هُوَ یَبُورُ.[۴] امروز وقت این کار نیست. فردا

---

۱. اصل: تمکن. ۲. متن: او. ۳. متن: یا.

۴. قرآن، فاطر/۱۰ «و کسانی که بدسگالی می‌کنند، عذابی شدید [در پیش] دارند و مکر ←

در این تدبیر تفکری بکنیم، چنانجه نه شرّی به ما رسد، نه گزندی به ملک فخرالدّین لاحق شود.» رمضان گفت«ای خداوند

شعر [فردوسی]

به فردا ممان کار امروز را / بر تخت منشان بدآموز را
مگردان سر از رای داننده مرد / ز آیین شاهان پیشین مگرد

امیرنوروز در غضب رفت و گفت که «ای رمضان، حالیا وقت اظهار تَجَلُّد و بأس است نه هنگام یأس و ترس.»[1]

شخصی از جمله مقرّبان و خواص امیرنوروز ملک فخرالدّین را ازین حکایت خبر کرد.[2] ملک فخرالدّین بغایت غمناک و متردّد گشت. بعد از زمان طویلی برجست

شعر

عَلَیْکَ الْمَشْوِرَةَ فِی الْمُعْضَلاٰتِ / فَفُقْدٰانُ خَیْرٍ مِنَ الْوٰاحِدِ

بر تو باد مشورت کردن در کارهای دشوار
پس کم یافتن نیکی از یک کسی است

با وزرای خود این سخن را آشکارکرد. روز دیگر به مشورت ایشان تاج‌الدّین یُلْدُز و جمال‌الدّین محمّد سام و سراج عمر هارون و محمّد لقمان و ابوبکر حیدر بُزْدویْ را با چهار تن دیگر از مبارزان غوری کار دیده به گرفتن امیرنوروز نامزد گردانید. تاج‌الدّین یُلْدُز با این نامبردگان مذکور هر یک با دری از در دزدیده به حصار بالا برآمد. امیر نوروز با سه تن از خواص خود بر پشت بام حصار بود. چون حرب

← ایشان بر باد است.»

۱. تاریخ الفی «... و چون نوروز به قلعه درآمد بعد از چند روز حاجی رمضان که صاحب مشورت نوروز بود آثار غدر و مکر فخرالدّین را فهمیده، به نوروز گفت که صلاح در آن است که ملک فخرالدّین را گرفته محبوس سازیم و خود به ضبط قلعه به خاطر جمعی مشغول شویم و بعد از معاودت خصم او را رها کنیم. نوروز این سخن را قبول نکرد و گفت که ما با شخصی که نیکی کرده و ما را پناه داده چگونه بدی کنیم؟» پیشین.

۲. جامع: «و سرهنگی سگزی استراق سمع کرده بود، فی‌الحال برفت و ملک را خبر کرد.» پیشین، ۱۲۷۹؛ تاریخ الفی «سرهنگی استراق سمع کرده این سخن را به ملک فخرالدّین رسانید.» پیشین.

سخت شد و از طرفین عساکر در مقاومت و مقاتلت آمدند دو تن را گفت«بروید و در حصار بالا را نگاه دارید و تا من نفرمایم از برای هیچ آفریده از غوری و هروی و سجزی[۴۲۷] و از لشکریان من در مگشائید.» و یکی را گفت که«ملازم من باش تا چون مرا به آلت حرب احتیاج افتد، در حالْ حاضر گردانی.» بعد از آن تیر[ی] چند به سوی سپاه امیر قُتْلُغْشاه انداخت. در اثناء این حالت زه کمان او بگسست. از سر غضبْ کمان را بر زمین زد و گفت:

چو بر گردد از مرد روزبهی نماید همه شیری‌اش روبهی

در آن بود که کمان دیگر طلب کند.[۱] که ناگاه از کم کشت در حصار[۲] بالا تاج‌الدّین یُلْدُزْچون فیل مست با دری در دست ظاهر شد و از عقب او جمال‌الدّین محمّد سام با در دیگر برآمد. امیرنوروز به آواز بلند گفت که«ای پهلوان یُلْدُزْ، به چه کار آمده‌ای؟ در چرا آورده‌ای؟ مگر ملک فخرالدّین بالا می‌آید که تفرّج لشکرها کند؟» تاج‌الدّین یُلْدُزْ شرایط خدمت و سرافکندگی به جای آورد و گفت که«ما را ملک اسلام فخرالحّق والدّین فرمود که دری چند ببرید و در مقابل امیر چَپَر بندید.» امیر نوروز گفت«روا باشد. در مقابل من به فلان جایگاه ازین درها پناهی سازید.» تاج‌الدّین یُلْدُز گفت«بندگی کنم.» بعد از آن امیرنوروز به زه بستن کمان مشغول شد. تاج‌الدّین یُلْدُزْ پیشتر امیر نوروز آمد و ناگاه گُرزی بر شقیقهٔ او بزد. پس از آن جمال‌الدّین محمّد سام و سراج‌الدّین عمر هارون و محمّد لقمان حمله کردند و او را فرو گرفتند و دست بسته و دل‌خسته و سر و روی در هم شکسته در خانه[ای] بازداشتند.

و در آن ساعت ملک فخرالدّین با دویست مبارز غوری همه با تیغهای مسلول بر پشت بام زندان حصار ایستاده بود. چون به سمع او رساندند که تاج‌الدّین یُلْدُزْ و جمال‌الدّین محمّدحسام و سراج‌الدّین عمر هارون، امیر نوروز را بگرفتند، در حالْ جماعتی را [۴۲۸] به دروازه‌ها و بندها و برجها فرستاد و گفت «نوروزیان را به رفق و خُضُوع بگویید که شما را امیر نوروز طلب داشته و گفته بزودی بیایید که با شما کار مهمّی دارم.» القصّه یکان و دوکان ترک حرب می‌کردند و بتعجیل تمام

---

۱ . متن: کرد.

۲ . گُم گشتِ درِ حصار، راهرو بیرونی که امروزه غلام گردش گویند.

متوجّه حصار می‌شد[ند] و با خود می‌گفت [ند] که «مگر امیر نوروز ملک فخرالّدین را بخواهد گرفت که طلب داشته.» چون به حصار درمی‌آمدند مبارزان غوری ایشان را می‌گرفتند. بعضی را به قتل می‌آوردند[۱] و گروهی را در چاه می‌کرد[ند]. برین نَسَق که ذکر رفت، در یک ساعت سیصد و نود تن از نوروزیان را بگرفتند.

بعد از آن ملک فخرالدّین دو تن را پیش امیر قُتْلُغْشاه فرستاد و گفت «به عون ایزدآفرین و به یُمن دولت پادشاه روی زمین امیر نوروز را که از هیبت او شیر شرزه در وحشت بود و فیل مست با دهشت، بگرفتم.»[۲]

شعر [ملک فخرالدّین کُرَت]

ز گـاه کـیومرث تـا ایـن زمـان کرا بُد چنین دسترس در جهان

که نوروز یک را بگیرد بـه زور مگر من که هستم ز شاهان غور

امیر قُتْلُغْشاه آن فرستادگان را خلعت خاص پوشانید و از مقرّبان درگاه خود جمجای نامی را بفرستاد تا امیر نوروز را بسته پیش آورد. چون نظرش بر امیر نوروز افتاد، در حالش به قتل رسانید.[۳]

---

۱. تاریخ الفی «و سر حاجی رمضان را که وکیل نوروز بود بریده به دست معتمدی نـزد امـیر قتلغشاه فرستاد.» پیشین.

۲. و آن وقت که امیر را پیش ملک آوردند نوروز را ماجرای شفاعت وی پیش پدر ملک به یاد آمد و با وی گفت «در حقّ تو بد نکرده‌ام که به خون من زنهار می‌خوری. اگر البـته چـاره نیست، اسب بُوز من و شمشیر به من ده تا برهنه برنشینم و بر میان آن لشکر زنم و در جنگ کشته شوم تا هم غازی باشم و هم شهید. ملک گفت:مِنْ بعد اسب و شمشیر در زیر ران و قبضهٔ دیگران بینی.» جامعه، پیشین، ص ۱۲۸۰؛ تاریخ الفی«ملک گفت که اسب و شمشیر در دست و زیر پای ترا ممکن نست!» پیشین.

۳. خواجه رشیدالدّین صحنهٔ مواجههٔ امیر نوروز با امیر قتلغشاه را بدین صورت بـه تـصویر کشیده است «قُتلغ شاه... از وی پرسید که چرا چنین کردی؟ گفت:یارغوی من غازان تواند داشت نه شما؛ بعد از آن هرچه پرسیدند جواب نداد. سبب آنکه می‌دانست کـه او را هـیچ گناهی نیست. امیر قتلغ شاه فرمود تا او را فروکشیدند و میان او به دو نیم زدند و سر او را به دست بولادقیا به بندگی حضرت فرستاد...» جامع، ص ۱۲۸۱. و استاد منوچهر مرتضوی، بحقّ، سرنوشت غم‌انگیز امیر نوروز را ـ که وصّاف الحضرة او را «ابومسلم ثانی» می‌نامد ـ یک «تراژدی» تمام عیار در ردیف تراژدیهای تاریخ ایران مـانند داسـتان حسـنک وزیـر و سرانجام آلتونتاش خوارزمشاه و سرنوشت خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّه و ←

شعر[ربیعی]

بـر و کـتفش از گـرز درهـم شکست / سـرش را بـه خـنجر بـبرید پست
بـه خـواریش بـر خـاک خـارا فکـند / سـر و دست‌و پـایش‌به‌هرجـا فکـند
دریـغ از چـنان نـامدار دلیـر / کـه تـوش پَـلَنگش بُـد و زورِ شـیر
دریـغ‌از چـنا[ن]سرفراز[ی]کـه دیـد / ز بـیمش بُـدی سـال و مـه در غـریو
دریـغ از چـنان مـرد یـزدان‌شـناس / کـه بُـد درخـورِ آفـرین و سـپاس
[۴۲۹] دریغ از چنان خسرو دین‌برست / کـه چندین بتان رابه هـم درشکست
دریـغ از چـنان شـاه خـورشید چهر / کـه بُـد رای [او]رایت مـاه و مـهر
دریـغ از چـنان داور کـی[1] نـژاد / کـه بـودش هـمه رادی و دیـن و داد
سـپهرا! چـه بـیدادی و کـینه‌هاست / کـه هـردم‌ز تـو بـردل و سـینه‌هاست
سـپهرا! تـرا مـهر و آزرم نـیست / نـداری وفـائی بـجز روز پـنج
یکـی را ز تـو گـنج و دیـهیم و تـخت / دگـر از تـو بـداختر و شـوربخت
ز تـو هـر کـه ده روز کـامی گـرفت / بـه فـیروزی و زورنـامی گـرفت
ز پـایش درآوردی و خـار کـرد / بـه خـاک انـدرونش نگـونسار کـرد

و هم در آن روز ملک فخرالّدین تمامت برادران و خویشاوندان امیرنوروز را به قتل آورد.

بعد از قتل امیر نوروز به سه روز امیر قُتْلُغشاه مراجعت نمود و خلق شهر هـرات از آن مـحاصره و مـقاتلت خـلا[صی] یـافتند و آیت بـا هـدایت و فـال «الحمداللهالّذی اذهب عناالحزن ان ربّنا لغفور شکور» ورد حال و وظیفهٔ آمال خود ساختند. و مولانا وجیه‌الدّین نَسَفی تاریخ قتل امیرنوروز را در قطعه[ای]گفته، و آن قطعه این است:

بـه ششـصد و نـود و شش درون شـهر هـرات
گـذشته[2] از مـه شـوّال بـیست بـا یک روز
ز هـفته روز دوشـنبه مـیانهٔ دو نـماز
رسـیدلشکر غـازان‌و کشـته شـد نـوروز [۴۳۰]

← میرزاتقی خان امیرکبیر به شمار آورده است. مسائل عصر ایلخانان، پانوشت ص ۱۳۷.

۱. متن:که. ۲. متن:گذشت

ذکر هشتاد و سوّم[1]
در عظمت و حکومت ملک
فخرالدّین بعد از قتل امیر نوروز

چون شهور سنهٔ سبع و تسعین و ستّمائه [۶۹۷] درآمد، درین سال ملک فخرالدّین بر سریر عدل و دادگستری جلوس مبارک فرمود و افسر کامکاری بر تارک شهریاری نهاد و صیت احسان و کرم به شرق و غرب منتشر گردانید و اخبار انصاف و انتصاف به برّ و بحر کیهان رسانید.

شعر [من الکلیله]

بِغَزْنَةَ قَدْ اَلْقی عَصٰاهُ وَصِیْتُهُ   یُعَطِّرُ مٰا بَیْنَ الْعِراٰقِ اِلیٰ مِصْرَ

به شهر غزنین بدرستی که انداخت عصای خود را و آوازهٔ او
خوشبوی می‌کند آنچه را که میان عراق تا مصر است

شعر [تاجی]

تاج کیانی چو به سر برنهاد   بست ره ظلم و درِ دین گُشاد
رسم سلاطین جهان تازه کرد   دهر به انصاف ازو شاد شد
مُلک بدو خرّم و آباد شد   سایل و درویش ازو شاد شد
داد گُهر مردم درویش را   ریخت به کین خون بداندیش را
پُر هنران را درم و سیم داد   بدگهران را اَلَم و بیم و داد

و بواسطهٔ آنکه امیر نوروز را ـ که از هیبت او سلطانان بلاد شرق بی‌خور و خواب بودند و از حشمت او پادشاهان دیار غرب بی‌گاه و جاه ـ بگرفت، ملوک و امرای خراسان ازو خایف شدند و او را نیز پیش هیچ پادشاهی و امیری روی رفتن نماند. و پادشاه غازان خان به سبب آن وفاداری که امیر نوروز را بگرفت، یرلیغ ملکی شهر هرات تا به آب سند و حدّ آموی مع تشریفات فاخرة جهت او بفرستاد و روز به روز کار [وی] عظیم و قدر او در زیادت بود. [۴۳۱]

---

۱. اصل: هشتاد و یکم.

شعر [کافی]

لِیَهْنِکَ اَنَّ مُلْکَ فِی اِزْدِیٰادِ　　وَ اَنَّ عُلٰاکَ وٰارِیَةُالزِّنٰاد

گوارنده باد ترا آنکه پادشاهی تو در افزون شدنست

وآنکه بلندی تو بیرون آرنده آتش نهاست

شعر [انوری]

دمبدم پایه‌ات رفیع‌تر است　　هر زمانیت دولت دگراست

این اثرها که دیده‌ای جزویست　　کار کلّی هنوز در قدر است

باش تا صبح دولتت بدمد　　کین هنوز از نتایج سحر است

ملوک اطراف و ولایات از غور و غرجستان و جرزوان[1] و خواف و باخرز و جام و اسفزار به هرات آمدند و شرایط خدمت و تهنیت به تقدیم رساند[ند] و خراجگذاری را التزام نمود[ند].

ملک فخرالدّین همه را بنواخت و چندانی اصطناع و بذل و احسان در باب ایشان ارزانی داشت که

شعر

نه قلم شرح آن تواند داد　　نه زبان وصف آن تواند کرد

و ساکنان و مُتَوَطّنان شهر هرات، حمیت عن‌الحدثان والآفات، و سایر ارباب خراسان در ظلّ رأفت و معدلت او مرفّه‌الحال در آسایش و اَطیّب عیش زندگانی کردند.

کَاَنَّمَاالنّٰاسُ فِیِ‌الدُّنْیٰا بِظِّلِکُمْ　　قَد خَیَّمُوا بَیْنَ جَنّٰاتٍ وَ اَنْهٰارِ

گویا که مردمان در دنیا به سایهٔ شما

بدرستی که خیمه زده‌اند میان بوستانها و جویها

---

۱. جرزوان: معرّب گرزوان است که به صورتهای جرزبان و گرزبان هم نوشته می‌شود، شهریست میان طالقان و مروالرّود در مرزغور. به تصریح لسترنج شهر جرزوان در میان کوهستان واقع بود و از این جهت به مکّه شباهت داشت. امروز در نقشه‌ها اسمی از این شهر نیست، ولی به احتمال قوی خرابه‌های معروف به قلعهٔ والی محلّ آن شهر را نشان می‌دهد.

ذکر هشتاد و چهارم[1]
درآمدن اولجایتو سلطان به
محاصرهٔ شهر هرات و مراجعت او

چون شهور سنهٔ ثمان وتسعین و ستّمائه [۶۹۸] درآمد، درین سال امیری نِکُودِری، **بُوقا** نام با سه هزار مرد به شهر هرات آمد. و سبب آمدن او به هرات آن [۴۳۲] بود که پادشاه غاران که برادر پادشاه خَرْبَنْده[2] است بوقا و نکودریان را در ممالک عراق یورت و علفخوار و مواضع شَتا و صَیْف تَعَیُّن کرده بود و از ایشان خطّ گناهکاری بازستانده که در این دیار دزدی نکنند و معاون و شریک قُطّاع طریق نشوند؛ چه، عادت و طبیعت نکودریان از عهد قدیم با دزدی و راه زدن است و از هنگام ظهور ایشان تا این زمان با هیچ پادشاه و ملکی و حاکمی وفا نکرده‌اند.

شعر

لٰا اَدَبٌ عِنْدَ مُمَرَّدٍ وَ لاٰ حَسَبٌ　　وَ لاٰ عُـــهُوْدٌ لَـهُمْ وَ لاٰ ذِمَـمٌ

نیست فرهنگ نزدیک ایشان و نه حسبی

و نه عهدهاست مر ایشان را و نه زنهارها

شعر [سعدی]

---

۱ . اصل: هشتاد.

۲ . خربنده: نام سلطان محمّد اُولْجایتو (سعادت، نیکبختی) خدابنده، در آغاز خَرْبَنده بوده است. مغول که معتقد بود نامهای مبارک ممکن است باعث رسیدن بلا و حادثه‌ای شوم بر فرزندان عزیزشان شود، نام نوزاد تازه به دنیا رسیده را عوض می‌کردند. به طوری که دولتشاه سمرقندی می‌نویسد:«... فرزندی که بسیار نیکو روی باشد پدر و مادر او را نام زشت می‌نهند تا چشم زخم بر وی کار نکند و از این جهت او را خربنده می‌گفته‌اند.» تذکرةالشعرا، ص ۲۴۰ و یا اینکه نام جدید بر روی اولجایتو را بر حسب رویداد و حادثه‌ای بر وی نهاده‌اند، چنانکه ابن بطوطه آورده است «... و سبب اینکه او را خربنده نامیده‌اند، این بود که مغولان نوزاد خود را به اسم اوّل کسی که وارد خانه می‌شود می‌نامند، و اول کسی که بعد از تولد این سلطان به خانه وارد شد، خربنده‌ای بود که همین اسم را به او دادند.»

سفرنامه، ترجمهٔ فارسی، ج، ص ۲۴۵.

نه نیکی شناس و نه دانا پژوه — جهانی ز کردارشان در ستوه
همه بدسرشت و همه‌دزد و تند — همه‌درخورنفط و شمشیر[و]کُند
سزاوار نفرین خلق خدا — که بر جان‌شان باد رنج و بلا

«مَلْعُونینْ اَیْنَمٰا ثُقِفُوا اُخِذوٗا وَ قُتِّلُوا تَقْتیلاً» نکودریان از آن حکم بغایت مضطرب و متحیّر شدند. و اکر طایفه[ای] دیگر راهی بزدندی، ایشان را بگرفتندی و گفتندی که «این فعل شماست و امثال چنین کارها از شما آید.» از آن تهمت و زحمت نیک به جان آمدند و بعد از چندگاه از عراق به قهستان درآمد[ند] و مدّتی پیش شاه علی بسر ملک نصیرالدّین سجستانی ملازمت نمودند و از قهستان نیز متنفّر کشتند و به هرات آمده ملک فخرالدّین ایشان را در شهر جای داد و رؤوس و وُجُوه ساکنان هرات را طلب داشت و هر طایفه به محلّتی نامزد فرمود. [۴۳۳]

شعر [مُتَنَبّی]

وَ وَضْعُ‌النَّدیٰ فی مَوْضَعِ‌السَّیْفِ بِالْعُلی — مُضِرٌّ کَوَضْعِ‌السَّیْفِ فِي مَوْضَعِ‌النَّدیٰ

ونهادن عطا در جای نهادن شمشیر به بلندی
گزندرساننده است همچو نهادن شمشیر در موضع نم

همه را اسب و سلاح و جامه داد و به تاخت ولایاتی که وُلات آن انقیاد نمی‌نمودند، مأمور گردانید، علی‌الخصوص قُهستان و فراه وسجستان و جرزوان. و ایشان چند نوبت این مواضع[۱] را که به ذکر پیوست بتاختند و بسیاری از مسلمانان و ضعفای رعیّت را به قتل رسانیدند و از تخویف «وَالَّذینَ ظَلَمُوا مِنْ هٰؤُلٰاءِ سَیُصِیبُهُمْ سَیِّئاتُ مٰا کَسَبُوا»[۲] غافل ماند[ند]. بدین واسطه از اطراف خراسان فریادخواهان و مظلومان به درگاه غازان رفتند و از نکودریان بنالید[ند]. غازان خان به برادر خود پادشاه خربنده یرلیغ نوشت که «باید که لشکر به هرات برد و نکودریان را از ملک فخرالدّین طلب دارد. اگر چنانک در فرستادن ایشان تعلّلی نماید و یا ابائی ظاهر کند، شهر هرات را محاصره کند. بعد از فتح رعایا را زحمت ندهد. غوریان و سجزیان و نکودریان و اهل فتن و شور را مستأصل گرداند.» چون یرلیغ پادشاه غازان به پادشاه خربنده

۱. متن: موضع.
۲. قرآن، زمر ۵۱/ «و کسانی از اینان ستم کرده / شرک ورزیده بودند زودا که کیفر آنچه انجام داده بودند.»

رسید، روز دیگر از مازندران،

شعر [نظامی]

فرو کوفت کوس و بزد کرّه نای	به شبرنگ تاز[ی] درآورد پای
پس پُشتِ او لشکر بیکران	دلیران و گردان و کُندآوران
نهان زیر خفتان و جوشن همه	ز سر تا به پایْ اندر آهن همه
سراسر شتابان همه رزم خواه	به پیش اندرون نامبردار شاه
فروزان چو برق و خروشان چو ابر	چو آشفته شیر و چو شوریده ببر
درفش از پس و بیش برداشته	ز چرخ برین کرد بگذاشته[۴۳۴]

چون به حدود نیشابور رسید ایلچی نزد ملک فخرالدّین فرستاد که «اگر می‌خواهی که ولایت تو از نهب و قتل سالم ماند، بوقا و محمّدشاه لکلک و امیرعلی و نویین [۱] و مهتران و امرای هزاره و صدهٔ لشکر نکودری را با تمامت اتباع و اشیاع پیش ما فرستی.»

چون ایلچی به شهر هرات آمد و یرلیغ پادشاه خربنده به ملک فخرالدّین رسید، ملک فخرالدّین اندیشه‌مند گشت و بوقا و امرای نکودری را طلب داشت و گفت «اینک پادشاه خربنده با لشکری به عدد رمّال و نمّال می‌آید. می‌باید که همه با من عهد کنید که تا من نفرمایم و اجازت ندهم به هیچ طرف نروید.» نکودریان به شمشیر و آب رز ـ چنانک میان مغول معهود است ـ سوگند خوردند که تا ملک اسلام نفرماید پیش پادشاه خربنده و به جای دیگر نروند.

ملک فخرالدّین روز دیگر ایلچی را تشریف خاص پوشانید و سی نفر برده داده گفت که «یک ماه باشد که بوقا و اکثر امرای نکودری به تاخت افغانستان رفته‌اند. چون برسند به بندگی پادشاه عادل آیم و ایشان را به نوّاب پادشاه سپارم.»

ایلچی بازگشت و آنچه که از ملک فخرالدّین شنوده بود عرضه داشت. پادشاه خربنده دانست که آنچه ملک فخرالدّین گفته برخلاف آن خواهد بود. بر سبیل تعجیل متوجه شهر هرات گشت. چون به رودخانهٔ هرات نزول کرد لشکر را به مهیّا گردانیدن عدّت و عّراده و منجنیق و خرک و نردبان مأمور گردانید. ملک

---

۱. متن: نورین.

فخرالدّین پناه به قلعهٔ محروسهٔ اسکلجه[1] ـ که او را **امان کوه** می خوانند ـ برد و نوّاب وکماة سپاه غور و هرات و خَلَج و مغول و سجزی را بر دروازه‌ها نصب کرد.

چون به سمع پادشاه خربنده رسانیدند که ملک فخرالدّین به قلعهٔ امان کوه رفته است، روز دیگر با تمامت لشکر به پای قلعهٔ امان کوه رفت. چهار روز قلعه را محاصره کرد، بر امید آنکه شاید ملک فخرالدّین سر به صلح درآرد. ملک فخرالدّین [۴۳۵] به هیچ نوع به صلح و آشتی و التزام خراجگذاری تن درنداد. پادشاه خربنده از آن معنی در غضب رفت و روز حرب اختیار کرد و به هیبت هرجه عظیم‌تر جنگ پیش برد و قرب پنجاه هزار مرد پیاده شدند و بر روی آن جبل چون روی باخناجر مسلول برآمدند. ملک فخرالدّین ساکنان قلعه را پیش خواند و گفت «بدانید که پادشاه خربنده با چندین هزار مرد سپاهی از خراسان و عراق به اخذ و قتل ما و شما آمده است و اگر نعوذبالله که بر ما دست یابد یکی را زنده نخواهد گذاشت. می باید که همه یکدل و یک عزم میان دربندید و به جانْ بکوشید و از مرگ خوفی به دل راه ندهید.»

شعر [شیخ ابوسعید، قدّ سّره]

تـا کـی ز جـهان بـرگزند انـدیشه		تـا چـند ز جـان مسـتمند انـدیشه
این کز تو توان ستد، همین کالبد است		یک مـزبله گـو مـباش چند اندیشه

بعد از آن هرچند که در خزینه زر و جامه داشت بدیشان داد. مبارزان غوری هر یک چون پلنگی از بالای سنگی روی به جنگ آوردند و از جانبین نایرهٔ طعن و ضرب در شعله زدن آمد و طبل وکوس[2] در نالش و غرّش.

شعر [مؤلف]

بـنالید طـبل و بـغرّید کـوس		همی رفت خون از هری تا به طوس
همه دشت و صحرا و کُهْ مرد بود		ز روی زمـین تـا فـلک گـرد بـود
ز شـیب و ز بـالا فـغان بـود و وای		فـتاده فـراوان سـر و دست و پـای

---

۱ . اسکلجه: این کلمه در جغرافیای حافظ ابرو و زبدةالتواریخ و ذیل جامع‌التواریخ و نیز در روضات الجنّات زمچی نیز به همین صورت ضبط شده است. حمدالله مستوفی می‌گوید «بر دو فرسنگی هرات بر کوه آتشخانه (آتشکده) بوده است، آن را ارشک گفته‌اند، و این زمان قلعهٔ اسکلچه می‌گویند.» نزهةالقلوب، ص ۱۵۲.

۲ . متن: کوش.

آن روز تا نماز دیگر از طرفین بدین صفت حرب کردند و قُرب دو هزار مرد از سپاه پادشاه خربنده به قتل پیوست و سه هزار دیگر زخم خورد. و چون شبْ زنگی صفت بر رومی روز فیروزگشت و شاه قیروانی بر [۴۳۶] تخت آبنوسی[۱] افسردُخانی بر سر نهاد و خسرو دارالملک نورانی در پَسِ برده تیرگی متوازی شد،

شعر [ربیعی]

شب آمد جهان سر بسر تیره شد شه زنگ بر رومیان چیره شد

ملک فخرالدّین با چند سوار نامدار از قلعهٔ امان کوه بیرون آمد و در آن شب سیاه با آن چند مرد کینه خواه ناگاه خود را بر آن سپاه زد و بسلامت به شهر هرات درآمد و از شهر هم در آن شب با صد مرد مبارز بیرون رفت و عنان عزیمت بر سمت غور تافت و به عون لطف یزدانی در آن شب ظلمانی چون باد صبا در بیراه و راه می‌شتافت.

شعر [ابیوردی]

اُمَزِّقُ جِلْبابَ الظَّلامِ کَما تَرىٰ اَخُوالْحُزْنِ ما نالَتْ یَداهُ مِنَ الْبُرْدِ

پاره می‌کنم جامهٔ تاریکی را چنانکه پاره کرد

ملازم اندوه آنچه راکه یافت دو دست او از برد

وَ قَدْ عَبَّ فِی کَأسِ الْکَرىٰ کُلُّ راکِبٍ فَمالَ نَزِیْغاً وَالْجِیادُ بِنا تَردِیْ

بدرستی که شراب می‌خورد درکاسه خواب هر اشتر سواری

پس میل کرد مست و اسبان می‌پویند ما را

لشکر پادشاه خربنده را چون معلوم شد که از قلعه طایفه[ای] فرود آمدند، آن شب راهها را بگرفتند. ملک فخرالدّین در میان لشکر افتاد و بیشتر مردم سپاهی او در آن شب تاریک راه غلط کردند. بعضی به شهر آمدند و بعضی در غارها و مواضع منیع متواری شد[ند] و ملک فخرالدّین با دو سه تن از مردان کاردیده بیرون رفت بسلامت. روز دیگر پادشاه خَرْبَنده بنفسه تیغ برکشید و چون شیر خشم‌آلود پیاده روی به سوی درب قلعهٔ امان کوه [۴۳۷] نهاد. تمامت سپاه از حاکم و محکوم به یکبار پیاده گشتند و در یک زمان قلعه شیب را بگرفتند و چندانی زر و نقره و عدلی سیاه و جامه و ساز نبرد به دست آوردند که حدّ و عدّ آن از ضبط و حصر ممکن

۱. اصل ابنوشی.

نبود. و روز دیگر حرب سخت کردند، بر امید آنکه باشد قلعهٔ بالا را فتح کنند. قُرب صد و پنجاه مرد از کُماة سپاه پادشاه خَرْبَنده به قتل پیوست و آن مراد میسّر نشد و آن فتح دست نداد.

پادشاه خَرْبَنده بعد از سه روز دیگر به محاصرهٔ شهر هرات عازم شد. امرای لشکر چون ایسن قُتْلُغ و هلاجو و هُرْقُداق و مولاید و مولای و دانشمند بهادر و بکتوب[1] و تومان و رمضان و ایسن بهادر از جوانب شهر صف برکشیدند و از درون شهر افتخارالدّین عیسی و اختیارالدّین محمّد هارون و جمال‌الدّین محمّدسام و ایلجی خواجه و عمرشاه خواندری[؟]* و پهلوان یاراحمد[2] کار حرب را مرتّب گردانیدند و از دروازه‌ها با مرد فراوان فرود آمدند.

شعر [ربیعی]

یکی جنگ کردند با هم چنان / کز امروز تا گاه پیشین زمان
زمانه ندید و ندارد به یاد / شمار از فریدون کن و کیقباد
ز پیکان و نیزه، ز کوپال و تیغ / فزاینده خون همچو باران ز میغ
جهان تا جهان گشته دریای ژرف / به هر سو ز شنگرف رودی شگرف
سر سرکشان همچو کشتی بر آب / گرفته میان خوی و خون شباب
چپ و راست هم مرد و هم بارکی / به خون اندرون خفته یکبارگی

هژده روز پادشاه خَرْبَنده برین نَسَق که به ذکر پیوست هرات را محاصره کرد و از طرفین قُرب ده هزار مرد سپاهی به قتل پیوست. روز نوزدهم شیخ‌السّلام خواجه شهاب‌الحقّ والدّین جامی بیش پادشاه خَرْبَنده رفت [۴۳۸] و گفت «ای پادشاه عادل، ملک فخرالدّین در شهر نیست و نِکودریان غایب اند. چرا جنگ می‌کنی و بناحق خون مسلمانان می‌ریزی و در ایذاء بندکان خدای عزّ وجلّ می‌کوشی و از وعید «اوُلٰئِکَ الَّذینَ لَهُمْ سُوٓءُ الْعَذٰابِ وَ هُمْ فِی الْاٰخِرَةِ هُمُ الْاَخْسَرُوَن»[3] نمی‌اندیشی؟ مرا یقین است که اگر پادشاه یک سال بر در این خطّه معسکر خواهد ساخت فتحْ او را میسّر نخواهد بود؛ چه، در این شهر سی هزار مرد شمشیرزنِ تیرانداز هست، بلکه

---

۱. پسر اولدو نویان. ۲. اصل: بار.
۳. ۱. قرآن، نمل۵/ «اینان کسانی هستند که عذاب سخت را [در پیش] دارند و در آخرت زیانکارترین [انسانها] هستند.»

بیشتر که همه حرب را میان بسته‌اند و از سر جان برخاسته. اگر پادشاه با جاه به کَرَم جبلّی و عفو پادشاهانه بر موجب کلام رسول ثقلین، صلّی اللّه علیه و علی آله، که می فرماید:«یُنٰادِیْ مُنٰادِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَنْ کٰانَ لَهُ عَلَی اللّٰهِ حقٌّ فَلْیَقُمْ فَلاٰ یَقُوْم اِلاّٰ مَنْ عَفٰا» گناه و جسارت مردم هرات را ببخشد[1] از غایت بذل شاهنشاهی بود و از نهایت کرم پادشاهی.»

امرای لشکر و زعماء کشور یکسر به موافقت شیخ‌الاسلام عرضه داشتند که «ای پادشاه شفاعت شیخ‌الاسلام را قبول می‌باید کرد؛ چه، مصلحت در این است. و نیز خایف‌ایم که نباید که ناموس ما بشکنند؛ چه، ملک فخرالدّین غایب است و شاید که از جانبی لشکری بیارد.» پادشاه خربنده از درِ شهر برخاست. شهریان همچنان بأس و تهوّر می‌نمودند و طبل و دُهُل می‌زدند و سخنهای ناسزا می‌گفت[ند]. شیخ‌الاسلام شهاب الحقّ والدّین جماعتی از مریدان را به شهر فرستاد و گفت «ای قوم، هرویان را بگویید که این چه فتنه و شور است که برانگیخته‌اید؟ دست از حرب کوتاه کنید و پای از مقارعت و مقاومت پس کشید و هم امروز مبلغ صدهزار دینار از نقدینه و نرمینه و مواشی بیرون فرستید که پادشاه عادل خربنده فردا مراجعت می نماید.»

چون فرستادگان شیخ‌الاسلام [۴۳۹] به شهر درآمدند و آنچه که شیخ‌الاسلام گفته بود به سمع والی شهر رساندند، اعیان و اکابر هرات در حالْ به حسب حال مال بر هر کس حواله کردند و نماز پیشین را سی‌هزار دینار بیرون فرستادند و از برای ناموس پادشاه خربنده آوازه کرد[ند] که صدهزار دینار بدادیم تا پادشاه ما را به جان امان داد.[2]

روز دیگر پادشاه خربنده از رودخانهٔ هرات رفت. خلق هرات حق‌تعالی را سجدات شکر به جای آوردند و شکرانهٔ بسیار داد[ند] و نیّات خیر کرد[ند]؛ چه گرفتن هرات تقدیر حق‌تعالی نبود، اگر نه پادشاه[ی] بدین عظمت با سپاهی بدین انبوهی چندانک امکان بود کوشید و در شرایط محاصره و مقاتلت هیچ دقیقه مهمل

---

۱. متن: ببخشد.

۲. روضة: ارباب شهر مبلغ سی هزار دینار فراهم آوردند و بیرون فرستادند و ملتزم شدند که بقیّه را بعداً بپردازند.

و نامرعی نگذاشت.

و چون خبر به ملک فخرالدّین رسید که پادشاه خربنده از محاصرهٔ هرات و فتح او عاجز آمد و مراجعت نمود، شادمان گشت و درحالْ چهارهزار دینار به فقرا و ضعفا داد و بعد از سه روز اخوان و خُلاّن را وداع کرد و از خَیْسار به طالع سعد بیرون آمد و چون به شهر هرات رسید طایفه[ای] را که در آن حرب باسی و شجاعتی ظاهر گردانیده بودند همه را خلعت خاص پوشانید و مردم رعیّت را از قلانات و عوارضات دیوانی معاف و مسلّم داشت و ختم‌های قرآن فرمود و بناهای خیر نهاد، و ائمه و سادات و شیوخ و زُهّاد را از فیض انعام عامّ و نعمت تامّ محظوظ گردانید.[۱]

---

۱ . به گفتهٔ روضة‌الصفا، فخرالدّین در ترویج آداب و احکام شرع سعی بسیار می‌کرد و امر کرده بود زنها به روزْ از خانه بیرون نیایند، و نوحه‌گران را از رفتن به ماتمها منع کرد و قاریان را از خواندن قرآن در پیش تابوتها منع کرد، و خرابات و میخانه‌ها را برانداخت، و شرابخواران را پس از اقامهٔ حدّ شرعی به کارگِل مأمور کرد. تفصیل این مطالب در ذکر ۸۶ همین اثر خواهد آمد.

ذکر هشتاد و پنجم[1]
در عماراتی که ملک
فخرالدّین در شهر هرات کرد

چون شهور سنهٔ تسع و تسعین و ستّمائه [۶۹۹] درآمد، درین سال ملک مرحوم فخرالدولة والدّین، طاب ثراة، بفرمود تا برج و بارو و خاکریز[۴۴۰] و بند خندق شهر هرات را عمارت کردند و دیوار بارو را بیندودند و برجها را مقدار چهارده کز برافراشتند و از میان دیوار بارو و دیوار فصیل شش گز خاک برداشتند و بدان خاک خاکریز را تند گردانید و بر هر دربندی بزرگ ببست و تمامت رعایای هرات و اسفزار و غور و غرجستان و آزاب و هراة رود و فوشنج و خره و کوسویه و باخرز را به عمارت برج و بارو و خندق مأمور گردانید.

و در عهد خود شهر را چنان استوار گرداند که هیچ پادشاهی و شهریاری را با لشکرهای گران به محاصرهٔ او جشم درندیدند؛ چه، از هیچ طرف غیر دروازه‌ها امکان درآمدن و مجال بیرون شدن نبود، چنانک دقیقی گفته است در صف بلندی و تندی او:

شعر

چنان تُند بُد برج و باروی او | که پرّنده را ره نَبُد سوی او

بعد از آن که بند و خندق معمور گشت و برج و بارو و فصیل و خاکریز عمارت تمام گرفت و حصانت هرچه تمامتر یافت، در **پای حصار**[2] میدانی ساخت بس بزرگ و به اسم عیدگاه دیواریِ گرد او درکشید و در پای حصار فیروزی خانقاه[ی] عالی منقّش برآورد و فرمود که مسافران و عزیزان و ابنای سبیل که برسند، در این خانقاه نزول کنند و هر هفته یکبار به خانقاه آمدی و با درویشان صحبت داشتی و در باب ایشان احسان و تکریم بذل کردی و صحبت ایشان را غنیمت بزرگ شمردی و گفتی:

---

۱. اصل: سیم.

۲. پای حصار: میدان سمت شرقی ارگ اختیارالدّین هرات را هنوز میدان پای حصار و بازار دور این میدان را نیز «پای حصار» یا «بازار پای حصار» گویند. آصف، ص ۱۷۲.

شعر

جهان سلطنت درویش دارد | که از سلطان فراغت بیش دارد

و در پای حصار در اندرون شهر دو خندق عظیم بکند و فیل‌بندی بس بزرگ بساخت، و مسجد عبداللّه عامر را به حال معموری بازآورد، و در مقابل درب برامان مسجدی که معروف است به مسجد تره‌فروش آبادان کرد، و بازاری در پای حصار بساخت و هر ماه هزار دینار به اسم صدقه به درویشان [۴۴۱] داد و هر زمستان هزار جبّه به جهت ایتام و ضعفا و عورات درویش حال تعیین فرمود و برحسب «صَدَقَةُالسِّرِّ تُطْفِئُ غَضَبَ‌الرَّبِّ»[1] در رواح و صباح صدقه سر و برّ مخفی را رعایت واجب شمرد و هر روز هزار من نان و ده سر گوسفند در آش‌بار[2] خود مصروف گردانید و در مزارات و مقابر چون گازرگاه و خیادوان و خواجه ابوالولید و خانجه باد و خواجهٔ طاقی و خانقاه شیخ مجدالدّین طالبه ختم قرآن فرمود، و شب و روز فقرا و مساکین در این زیارتگاهها و مقامهای بزرگوار نعمت او خوردندی و از صمیم دل و میان جان در دعای خیر ذات عالی صفات او گفتندی:

شعر [سعدی]

خدایا مرین شاه اسلام را | مرین نیک رای نکونام را
مرین تاجبخش جوانبخت را | مرین خسرو افسر و تخت را
مرین گیتی افروز فیروز را | مرین دوست ورزِ عدو سوز را
همیدون مُعین و نگهدار باش | به هر کارْ او را مددکار باش
رخ دولتش را فروزنده دار | مه عزّتش را درخشنده دار

---

۱. حدیث نبوی.
۲. رک: ذکر جهلم در همین اثر.

ذکر هشتاد و ششم
در امر به معروف و نهی از منکر که
ملک فخرالدّین در شهر هرات فرمود[1]

چون شهور سنهٔ سبع مائه[۷۰۰] درآمد، درین سال ملک مرحوم فخرالدولة والدّین، طاب ثراه و جعل الجنّة مثواه، حکم فرمود که عورات به روز از خانه بدر نیایند و هر عورتی که به روز بیرون آید شمس‌الدّین قادسی ـ که محتسب [۴۲۲] است ـ چادر او را سیاه کند و او را سربرهنه به محلّت‌ها و کوی‌ها برآرند تا تجربهٔ دیگران باشد. و نوحه‌گران و مُخَنَّثان[2] را به ماتمها رفتن منع کرد و مُقریان را از آنک در پیش تابوت قرآن خوانند نهی فرمود و خرابات را برانداخت و مُقامِران[3] را سر و ریش تراشیده به بازار برآورد و شرابخوارگان را بعد از اقامت حدود شرع نبوی در زنجیر کشید و به کارگل کشیدن و خشت زدن مأمورگردانید و بیشتر حجّاب و نوّاب خود را مصادری کرد و اکثر سیاست او به زندان و حُزْنْدان و چوب زدن و گِل کشیدن بودی. و با وجود این همه امر معروف و نهی منکر البتّه هر شب آوازهٔ چنگ و نغمهٔ عود شنیدی و شراب صافی نوشیدی و گفتی:

شعر [من‌المنتخب لواحد من‌الشعرا]

اِنَّ شَبٰاباً وَ اِنَّ خَمْراً   وَ اِنَّ لی فیهِما لِاَمْرا

بدرستی که مرا جوانیست و بدرستی که مرا شراب است و
بدرستی که مرا در هر دو هر آینه کاریست

یٰا لٰایِمِی وَالْمَلٰامُ لَغْوٌ   لَاَشْرَبَنَّ مٰا بَقِیْتُ عُمْرٰا

ای ملامت‌کنندهٔ من و حال این است که ملامت تو بیهوده است
هر آینه بیاشامم من مادام که باقی مانم از روی زندگانی

---

۱. اصل: هشتاد و چهارم در رفتن ملک فخرالدّین با سفرار و حکایت ابوسعید نهی.
۲. اصل: نخثهان.   ۳. اصل: مقامیران.

شعر

ساقیا بادهٔ صبوح بیار　　دانهٔ دام هر فتوح بیار
قبلهٔ ملّت مسیح بده　　آفت توبهٔ نصوح[۱] بیار

شعر

فَهاتِ عُقاراً فی قَمیصِ زُجاجةٍ　　کَیا قُوتَةٍ فی دُرَّةٍ تَتَوَقَّدُ
بیار شراب را که در پیراهن آبگینه
همچو یاقوتی‌ست در مروار[ید]ی که می درخشد [۴۴۳]

نظم

از آن شراب که در دُردی‌اش به تاریکی　　هلال عید تواندید روزِ سنگ‌انداز
مثی که پرتوِ عکسش ز سطح ظاهر چشم　　برون کند ز صمیم ضمیر نکتهٔ راز

چون راح روح‌افزای روح برور در مزاج او اثر کردی، بفرمودی تا راویان به آواز خوش اشعار دلکش خواندندی و در بحث و تفتیش معانی و الفاظ آن با ندما و جُلاّس و شعرا سخن‌راندی. و در عهد دولت او چهل شاعر نامدار مدح او گفتندی.[۲] و جمع‌کنندهٔ این تاریخ‌نامه را در مدح او هشتاد قصیده و صد و پنجاه قطعه است.

---

۱. توبهٔ نَصوح[= توبه النصوح] که در سورهٔ تحریم آیهٔ ۸ به صورت «تَوْبَةً نَصُوحاً» آمده است، یعنی توبهٔ خالص. توبهٔ صادقانه؛ توبه‌ای که در آن تائب به هیچ وجه خیال بازگشت به کار یا گناه پیشین را ندارد.

۲. از مطاوی منابع مربوط به تاریخ دوران حکومت آل کُرَتْ در هرات چنین برمی‌آید که عشق و علاقه به ادب و هنر از صفات ممتازهٔ همهٔ ملوک کُرَتْ بوده و هر یک از پادشاهان کُرَتْ شاعری نامدار و نویسنده‌ای زبردست و خوشنویسی ماهر بوده‌اند. «مونس‌الاحرار» بدر جاجرمی و «زبدةالتواریخ» حافظ ابرو از جمله منابعی است که در این مورد گفتنی‌ها دارند. حافظ ابرو در وصف ادب دوستی ملک غیاث‌الدّین و مجالس ادبی او می‌نویسد: «و مجلس او دائم به انشید اشعار آبدار و نکات چون درّ شاهوار و نوشانوش ساقی و بریق چهرهٔ ترکان ایلاقی بود.»

همو در این باب می‌نویسد:«شهر را محاصره کرده‌اند و به استعداد حصار گرفتن مشغول گشته و نردبان و خَرَک و عرّداره و منجنیق ترتیب می‌دهند، هنوز به طرح عمارات و ضبط کبوترخانه و ترتیب آلات مجلس انواع سازهای موسیقی و امثال آن مشغول بود.» زبدةالتواریخ بایسنقری، ربع چهارم از تاریخ عمومی حافظ ابرو، نسخهٔ خطّی کتابخانه ملّی ملک، به نقل از حاشیهٔ محمّد کاظم امام بر روضات‌الجنّات اسفزاری، ج ۲، ص ۳۸.

ذکر هشتاد و هفتم[1]
در رفتن ملک فخرالدّین به
اسفزار و حکایت ابوسعید نهی

چون شهور سنهٔ احدی و سبعمائهٔ [۷۰۱] درآمد، درین سال ملک فخرالدّین با لشکری به اسفزار رفت، به واسطهٔ آنک ملک حسام‌الدّین و ملک رکن‌الدّین که ملوک اسفزار بودند با او مخالفت می‌نمودند و به هیچ نوع انقیاد و خراجگذاری را قبول نمی‌کرد[ند]*. چون به اسفزار رسید ملک حسام‌الدّین هم در آن چند روز وفات یافت. برادر او ملک رکن‌الدّین به مقاومت ملک فخرالدّین لشکر جمع کرد و بعد از چند حرب شباروزی از شهر اسفزار بیرون آمد و پناه به قلعهٔ روباه که قلّه‌اش بر اوج برج شیر گردون می‌سود، برد. ملک فخرالدّین روز دیگر از اسفزار مراجعت نمود و کرت [۴۴۴] دوّم با سپاهی از مغول و مسلمان، همهٔ آمادهٔ حرب به اسفزار رفت و بعد از چند روز که حربهای سخت کرد و بسیاری را سپاه ملک رکن‌الدّین به قتل رساند، بازگشت.

کرت سیّم با لشکری از هروی و باخرزی و توکلی و غوری و نکودری به اسفزار رفت و برادر او ملک علاءالدّین با سه هزار مرد پیاده و سوار از ولایت غور به اسفزار آمد به معاونت و امداد برادر. پس از هفت روز حصار شهر اسفزار را بگرفت و بسی را از مخالفان و معاندان اسفزاری بکشت و قُرب هفتصد تن را در زنجیر کشید و حصار[ی] چند که در روستاقات بود فتح کرد و تمامت مردم اسفزار را از زن و مرد و آزاد و بنده به هرات فرستاد، و دویست تن را از خواجگان و متمولان دوشاخه کرد و سر و پا برهنه پیاده به شهر هرات آورد و به گِل کشیدن و خندق کندن وخشت زدن مأمور گردانید.

بعد از چند ماه ملک رکن‌الدّین به شهر هرات آمد. ملک فخرالدّین در باب او عنایت و رعایت هرچه تمامتر مبذول داشت. ملک رکن‌الدّین یک ماه در هرات بود. شبی طایفه[ای] از اصحاب غرض به سمع او رساندند که ملک فخرالدّین، یارعلی

---

۱. اصل: پنجم.

سجزی را فرموده که ملک رکن‌الدّین را به قتل رسان. ملک رکن‌الدّین از آن سخن غمکین و مضطرب گشت و آن روز تا شب در تردّد و تفکّر بسر برد و هر زمان [می]گفت:

شعر

فَلَلْمَوْتُ خَيْرٌ لِلْفَتَى مِنْ مَقامِهِ بِدارِ هَوانٍ بَيْنَ واشٍ وَ حاسِدِ

پس مرگ بهترست مر جوان را از مُقام کردن او

به سرای خواری میان بدگوی و بدخواه

روز دیگر با دل پُر هُمُوم و خاطر مقبوض به وقت آنکه

شعر

خسرو چین از افق آینه جین نمود

ز آینه چرخ رفت زنگ شب زنگبار [۴۴۵]

سوخت شب مشک را آتش خورشید و برد

نکهت باد سحر قیمت عود قمار

برقع زرّین صبح چرخ برانداخت و کرد

پیش عروس سحر زرکواکب نثار

زاغ شب قیرگون رفت سوی قیروان

تا فکند ناگهان باز سفیدش شکار

از هرات به اسم زیارت خانجه باد* بیرون رفت. بعد از هژده روز ملک فخرالدّین لشکر به اسفزار برد. پسر ملک رکن‌الدّین که او را به لقب عزّالدّین گفتندی، پیش ملک فخرالدّین آمد و چون خبر به ملک رکن‌الدّین رسید که امیر عزّالدّین بی‌اجازت شما پیش ملک فخرالدّین رفت و ملک فخرالدّین در باب او تکریم و الطاف عظیم مبذول داشت، فرمود که «اگر پدر تو ملک رکن‌الدّین مطیع منقاد من نگردد، ملکی اسفزار را به تو ارزانی دارم.» چون ملک رکن‌الدّین آن سخن بشنید سراسیمه و مضطّر گشت و پسر خود امیر عزّالدّین مکتوب نوشت که «ای پسر بی فرمان من، این چه بود که تو کردی و بی رضا اجازت و مصلحتْ دیدِ من خود را در کام اژدها و پنجهٔ لیث وغا گرفتار گردانیدی؟ اگر چنانک می‌توانی زنهار زودتر بگریزی و با جان

* . خانجه باد= خانچه باد = خوانچه باد، ناحیه‌ای در بیرون شهر هرات.

عزیز خودنستیزی که مرا چون آفتاب عالمتاب روشن گشته که ملک فخرالدّین قصد جان من دارد.»

هنوز برین* بود که مسعود امیر زنگی را فرمود که فلانی را به اسم ضیافت به خانهٔ خود بر و زهر ده. و یارعلی[1] سجزی را نیز مأمور گردانید که چون شبانگاه** از حصار فرود آید و متوجّه وطن خود [۴۴۶] گردد، بر سر چهار سوی او را به قتل رسان. حق تعالی مرا سلامت، بی آنکه زحمتی ازو به من لاحق شود از دست او خلاص داد.

چون مکتوب به ملک عزّالدّین رسید و بر آنچه که پدرش ملک رکن‌الدّین نوشته بود مطلّع گشت، از آمدن به خدمت ملک اسلام فخرالحقّ‌والدّین پشیمان کشت. اما مجال آنکه مراجعت نماید دستش نداد؛ چه ملک فخرالدّین طایفه[ای] را از کُماة غور فرموده بود که شب و روز از حال او باخبر باشند.

القصّه بعد از پنج روز که ملک رکن‌الدّوله عهدنامه‌ای نوشت که چون ملک اسلام فخرالدّین به هرات بازگردد در عقب او بیایم و مِنْ بعد باقی عمر را به خدمت و ملازمت منقضی گردانم و بر رأی عالی ملک اسلام مخفی نباشد که من بنده بواسطهٔ سخن اصحاب غرض از هرات برفتم و در آن دیار فرار را بر قرار بدل گردانید[م].

شعر[من کنزالبلاغة]

لَقَدْ قَطَّعَ‌الْوٰاشُونَ حَبَلَ اِجْتِمٰاعِنٰا فَیٰا قَطَّعَ‌الرَّحْمٰنُ مَقْتُولَ مَنْ وَشیٰ

بدرستی که ببریدند بدگویان ریسمان فراهم آمدن ما را

ای خداوند بخشاینده ببر بافتهٔ شدهٔ آن کسی که نمّامی کرد

چون عهدنامهٔ ملک رکن‌الدّین به ملک فخرالدّین رسید روز دیگر از اسفزار بیرون آمد و عنان عزیمت بر سمت هرات تافت و بعد آن چند روز که از آمدن ملک رکن‌الدّین به هرات رجا منقطع گردانید، امیر عزّالدّین را دربند کرد و قُرب یک سال در آن بند بداشت. او را نایبی بود از نه سجستان. او را اسدالدّین ابوسعید خواندندی. روزی این ابوسعید در پیش امیر عزّالدّین نشسته بود و چنانک رسم

---

* . اصل: بریر. ۱ . متن: بارعلی. ** . اصل: شبانکار.

بزرگان باشد و قاعدهٔ ارباب دولت، امیر عزّالدّین را دل باز می‌داد* و می‌گفت «ای ملکزاده [۴۴۷] هم در این هفته سخن تو به خدمت ملک فخرالدّین عرضه خواهم داشت. امیر هست که سخن من مقبول افتد و ترا دوستکام مع حصول مقاصد و مآرب به جانب اسفراز فرستم. باید که هیچ همّی و اندیشه [ای] به خاطر عاطر خود راه ندهی و در صبر و سکونت کوشی.

شعر

اِذٰا مٰا اَتٰاکَ الدَّهْرُ یَوْماً بِنَکْبَةٍ فَهِیِّ بِهٰا صَبْراً وَ وِسَّعْ لَهٰا جَلْداً

چون بیارد به تو روزگار در روزی دردی را

آماده کن بدان نکته شکیبائی را و فراخ کن از برای او مردانگی را

شعر

صبر است دوای مرد چون کار افتد کز صبر توان ستد ز بیدادان داد

و هندوانه‌ای پاره کرده بود و هر ساعت پاره‌ای هندوانه به امیر عزّالدّین دادی. در اثناء این حالت اسدالدّین ابوسعید به جانبی ملتفت شد. امیر عزّالدّین کارد از دست او بستاند، یعنی که هندوانه پاره خواهم کرد، و پاره[ای] هندوانه بر سر کارد به رسم ترکان بدو داد. اسدالدّین ابوسعید پارهٔ هندوانه را از سر کارد برداشت و گفت خداوند ملکزاده لطف می‌فرماید. در این سخن بود که امیر عزّالدّین به قوّت هرچه تمامتر کارد را بر سینهٔ او زد و هم بدان زخم کارش را به آخر رساند. و تاریخ این حالت را خطیب فوشنجی که بعد ازین ذکر، ذکر واقعهٔ او به کتابت خواهد پیوست نظم کرد که:

شعر [ربیعی]

چو خواست تا که کند تازه در جهان کینه

سپهر خیره‌کش یاوه کرد دیرینه

به هفصد و یکم از هجرت رسول خدای

که در دو دنیا بالای دین او دین نه [۴۴۸]

[شعر]

گذشت بیست و یکم روز از ربیع نخست نماز شام مع‌القصّه روز آدینه

---

*. دل باز دادن: امیدواری دادن.

پــناه مــلک اسـدالدّیـن ابـوسعید نـهی   ز دســتبرد قـضا خـورد کـارد بـر سـینه
ملک فخرالدّین به خون اسدالدّین ابوسعید، امیر عزّالدّین را به انواعْ عقوبت کرد

شعر [من البدایع]

وَمٰامِنْ یَدِ اِلاّ یَدُاللّه فَوْقَهٰا   وَلٰاظٰالِمٌ اِلاّسَیُبْلیٰ بِظٰالِم

و نیست دستی مگر دست حق تعالی یعنی قدرت او بالای اوست
و نیست ستمکاری مگر مبتلا گردانیده شود به ستمکاری

ذکر هشتاد و هشتم*
در حکایت صدرالدّین خطیب و یاران او

چون شهور سنهٔ اثنی و سبعمائه [۷۰۲] درآمد[۱]، از تواریخ این سال حکایت در بند افتادن صدرالدّین خطیب فوشنج است. و سبب آن بود که ملک فخرالدّولة والدّین، طاب ثراه، پسر خطیب فوشنج را که او را به لقب صدرالدّین خواندندی و در اشعار خود را ربیعی خواندی به درگاه خود مقرّب گردانیده بود؛ چه، او طبعی داشت در غایت نازکی و شعری در نهایت دلپذیری و سخن مطبوع [و] بس روان. ملک فخرالدّین او را فرموده بود که «حکایت و سرگذشت جدان و پدران بزرگوار مرا و سیَر و خصال و قتل و نَهب و بسط و قبض هر یک را و قصص در بند افتادن و ماندن در آن هفت سال و حربها که با اعادی ملک کرده‌ام و تمرّد [۴۴۹] و تکبر من که هیچ پادشاهی را منقاد نگشتم، از جزویات و کلیّات علی‌التفصیل بر نَهْج شاهنامه در نظم آر.»

خطیب فوشنج شش سال در ساختن و پرداختن آن کتاب بسر برد و آن کتاب را به «کرت‌نامه» موسوم گردانیده بودند و هر چه از اِصطناع و تَلَطُّف و احسان که در افهام و اذهان آمدی ملک اسلام فخرالدّین دربارهٔ او مبذول داشت و خطیب بس مُعَرْبِد و بواش** بودی و بیشتر اوقات شراب خوردی و گفتی:

شعر [پسر خطیب گنجه]

غـذای روح بَـود بـادهٔ رحـیق بـحق — که لون او کـند از دور رنگ گُـل را دق
به رنگْ زنگ زدایـد ز جـان اَنْـدُهگین — هـمای گـردد اگـر جـرعه بـیابد بـق
به طعم، تلخ، چو پند پدر، ولیک مفید — به نزد بـاطل بـاطل، بـه نـزد دانـا حـق
حـلال گشـته بـه احکـام عـقل بـر دانـا — حرام گشته بـه فـتوی شـرع بـر احـمق

و هر ماه هزار دینّار از خزانهٔ ملک فخرالدّین بدو رسیدی و او بدان قناعت نکردی و بیشتر طمع داشتی و به غرور «اَلشُّعَراءُ اُمَراءُ الْکَلاٰمِ» فریفته بودی. روزی به

---

* . اصل: هشتاد و ششم.
۱ . افتادگی در متن احساس می‌شود.
** . مفهوم نشد.

واسطهٔ خشونتی از ملک فخرالدّین خایف گشت و هم در آن روز از هرات برفت و متوجه قهستان شد و چون پیش شاه علی بن ملک نصیرالدّین سجستان [ی] که ملک قُهستان بود رسید، از ملک فخرالدّین شکوهٔ بسیار کرد و دو سر اسب و دویست دینار نقد بدو داد و گفت «تو لایق حضرت ما نیستی. ازین ولایت برو» نوّاب و حجّاب او گفتند که «خداوند عالم را در کامرانی و جلال فراوان سال زندگانی باد، چرا چنین شاعر سخنگوی را که در خراسان و عراق مثل ندارد به ملازمت قبول نمی‌فرمایی؟» شاه‌علی گفت که «هر چند این فوشبخی بچهٔ هنرمند و سخن‌دان است، امابی‌وفاست. بواسطهٔ آنکه ملک هرات ملک فخرالدّین اورا ده‌سال بپرورد و به حضرت خود مقرّب و بُستاخ گردانید، امروز که ازو رنجیده در پیش من بدِ او می‌گوید، فردا که از ما نیز برنجد در پیش دیگران هر جه [۴۵۰] بدتر بود بگوید و باک ندارد.»

شعر [سعدی]

غماز را به حضرت عالی که راه داد   هم صحبت تو هم چو تو باید سخنوری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو   فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

خطیب از قهستان برفت. بعد از چند روز به سمع ملک فخرالدّین رساندند که خطیب فوشنج از حضرت خداوند در پیش شاه علی گله کرده و چنین و چنین سخنهای بیهوده گفته، شاه علی او را بدان واسطه از درگاه خود براند و حالیا در نیشابور است و در خاطر عزیمت عراق دارد. ملک فخرالدّین دانست که خطیب شاعر بی‌ثبات و بیهوده‌گویی است، نباید که به سبب اغرا و تحریص اعادی سخنی گوید که بر روی روزگار آثار آن بماند. در حال مکتوبی نوشت بدو و او را به انواع تلطّف و تَعَلّف وعده کرد. خطیب از آن نامه شادمان گشت و گفت:

شعر

اَتانِی کِتابٌ زادَ مَوردُهُ قَدْرِیْ   کَماجاءَ وَحْیُ‌اللّهِ فِی لَیْلَةِالْقَدْرِ

آمد به من نامه، افزون کرد آمدن او اندازه مرا
چنانک آمد وحی حق تعالی در شب قدر

شعر [عمری نسفی]

آمد به دام عاشق مهجور مستمند   مرغی ز آستانهٔ مخدوم نامه نام
روحش لقب نهاده که یا ایمن‌الحدیث   عقلش خطاب کرده که یا احسن‌الکلام

چند روز در تَدَبّر و تَفَکّر بسر برد. گاهی گفت که اگر مراجعت کنم و پیش ملک فخرالدّین روم شاید که به اِهلاک من فرمان فرماید؛ چه، مرا در [۴۵۱] خطّهٔ محروسهٔ هرات غرض‌خواه و حاسد بسیار است. وگاهی گفتی که می‌دانم که شعر من پسندیده و مستحسن اوست و علی‌الدوام در خلاء و ملاء در باب من لطف و عنایت را رعایت و واجب شمرده، نه همانا که به قصد جان من سعی نماید.

شعر[صاحب دیوان قاضی]

فَبَقِیْتُ بَیْنَ عَزیمَتَیْن کِلَیْهِمٰا   اَسْعیٰ وَاَنْفَدمِنْ ظُبٰاةِ سَنٰانِ

باقی ماندم میان دو عزیمت هر دو

رونده‌ترست و روان‌تر است از تیزیهای آهن سرنیزه

هِمَمٌ تُشَوِّقُنِیْ اِلٰی طَلَبِ الْعُلٰی   وُ هویً یُجٰاذِبُنیٖ اِلَی الْأُوطٰانِ

همتهایست آرزومندی نمایند مرا به سوی جستن بلندی

و عشقیست می‌کشد مرا به سوی آرامگاهها

آخرالامر بر آن اندیشه مقرّر گردانید که مکتوبی نویسد به خدمت ملک فخرالدّین و حال خود عرضه دارد. بعد از آن اگر جواب مکتوب به خط ید ملک فخرالدّین برسد، به هرات رود. نامه‌ای در قلم آورد بدین صفت:

شعر

سلامی که بر قصر ادراک او   بیفکند فکرت کمند گمان
سلامی کزو دل برد زندگی   سلامی کزو جان شود شادمان
بر آن حضرت جنّت آسا که شد   ز جان بنده‌اش هم زمین هم زمان
بر آن ذهن اطهر که در پیش او   یقین شد سراسر کمان جهان
بر آن طبع انور که در بذل و جود   فزونتر ز ابرست و از بحر و کان
بر آن شاه گیتی که در داد و عدل   چو اسکندرست و چو نوشیروان
هر آن قدربخشی که در شرق و غرب   چو او نیست یک قاهر و قهرمان
بر آن کامکاری که [هم] هست و بوَد   همیدون جهان داور و کامران
به آن داوری که مِثْلش ندید   زمانه یکی شاه گیتی ستان [۴۵۲]
بر آن شهریار جهان، کز عُلُوّ   چو صد سنجر است و چو صد اردوان

بعد از شرایط ثنا و دعا، حکایت خود از جز وکلّ عرضه کرد و از ملک فخرالدّین امان‌نامه‌ای طلب داشت. چون نامهٔ او به ملک فخرالدّین رسید بر فور

جواب نوشت و به سوگند مؤکّد گردانید، بدین نوعِ:

شعر[سید حسن]

«بدان‌خدای که از بهر روح سلطان وش — که باشد او را بر تخت دل همیشه مکان

برید ساخت ز گوش و طلیعه از دیده — وزیر کرد ز هوش و وکیل درز زبان

بدان رسول که بر فرق آسمان سایش — ملک تعالی [؟]* تاجی نهاد از فرقان

به حُسن نَغْمَت داود و رفعت ادریس — به صولت عُمَر و شرمْ رویی عثمان

به رزم رستم دستان و بزم کیخسرو — به بذل حاتم طایی و عدل نوشیروان

که به جان او قصد نکنم و کسی را نفرمایم.»

چون این عهدنامه به خطیب رسید، بخواند و گفت«ذٰلِکَ هُوَ الْفَضْلُ الْکَبیرُ»[1] بعد از هژده روز به شهر هرات آمد. چون به دستبوس ملک مرحوم فخرالدّولة والدّین مشرف شد، زبان به ثنا و دعا بگشاد و گفت:

شعر[رشید وطواط]

ای خداوندی که تیغ عدل تو در ملک دین
حافظِ اسلام گشته، راعیِ ایمان شده

وقت سرعت پیش سیر مرکب میمون تو
عرصهٔ کل جهان کمتر ز یک میدان شده

کسری و دارا به رغبت صدر و درگاه ترا
کمترین فراش گشته، کهترین دربان شده

[۴۵۳] تا بود افلاک دوّار و به صنع ایزدی
ثابت و سیار بر اطراف او تابان شده

سال و مه بادا زتَفِّ آتشِ احراق جرخ
سینهٔ خصم جناب فرّخت بریان شده

باد ویران بقعه‌های شرک از شمشیر تو
وز مساعی تو قصر ملّت آبادان شده

ملک فخرالدّین او را به هشاشت تمام بپرسید و بر منوال ماضی در میان ندما نشست فرمود و به ظاهر خود را چنان نمود که خطیب گفت که «ملک اسلام با من بر

---

۱ . قرآن، شوری/ ۲۲ «آن همان نعمت بزرگ است.»

سر عنایت و رعایت است» و به باطن بواسطهٔ بی‌ادبیهای او چنان بود که می‌خواست که به قتل او فرمان فرماید و هر زمان به زبان حال می‌گفت:

شعر [من‌الانوار]

لاتَحْسِبَنَّ هَشاشَتی لَکَ عَنْ رَضیً فَوَحَقِّ وَصْلِکَ اِنّی اَتَمَلَّقُ

مپندار هیچگونه که گشادگی رو[ی] من مر ترا از خوشنودیست

بس بحق وصال تو بدرستی که من چاپلوسی می‌کنم

و به اشارت ملک فخرالدّین تمامت اعیان و فضلا و اکابر و شعرای شهر هرات به سلام خطیب رفتند. چون ازین حکایت پنج ماه بگذشت، شبی خطیب مجلس شراب برآراست و طایفه را از خویشاوندان و احبّاء خود طلب داشت. چون شراب در ایشان اثر کرد درگفتکوی درآمدند و گویِ دعویِ بی‌معنی در میدانِ تَصَلُّف و خودستائی انداخت و در اظهار هنر و گهر خود مبالغت نمود.

یکی گفت: من شیرِ فیل افکنم به یک حمله کوه از زمین برکنم
دگر گفت: چون من خروش آورم زمین و زمان را به جوش آورم[۴۵۴]
یکی گفت: خورشیدْ رای من است سرِ آسمان زیر پای من است
یکی گفت: کو رستم زاولی؟ که بیند ز کُندآوران پُر دلی

چون نوبت به خطیب رسید، گفت:

شعر [بُحْتَری]

وَاَنَاالَّذی اَوْضَحْتُ غَیْرَ مُدافِعٍ نَهْجَ الْقَوافِی وُهُوَرَسْمٌ دارِسٌ

منم آن کس که پیدً[ا] کردم جز بازداشته شده

راه شعرها را و آن راه نشانی بود کهنه شونده

وَشُهِرْتُ فِی شَرْقِ الْبِلادِ وَغَرْبِها فَکَاَنَّنی فی کُلِّ نادٍجالِسٌ

و مشهور کرده شوم در مشرق و در مغرب شهرها

پس گوییا که من در هر انجمن نشسته‌ام*

بعد از آن روی به حضار مجلس کرد و گفت «ای اصحاب، اگر شما همه بامن یکدل و یک عزم شوید من به اندک روزگاری ولایتی را در ضبط آرم و مملکتی را مسخّر سازم و خلقی را منقاد گردانم.» و هر یک از حاضران را نامی نهاد. یکی را

---

* . اصل: نشسته‌ام.

شهسوار اعظم، و دیگری را سام دیوبند، و یکی را پهلوان مشت زن، و دیگری را مفتن تیغ‌کش. بدین گونه هر تنی را به اسمی مسمّی گردانید و گفت اسامی شما را در «کرت نامه» خواهم نوشت تا بعداز ما بازگویند که شاعری بود از فوشنج هرات با چندین مرد مبارز نامدار و ازو چنین و چنین کارهای خطرناک در وجود آمد.

تا هنگام غروب آفتاب ازین نوع سخنهای خیال‌انگیز بر زبان می‌راند و اندیشه‌های فاسد در خاطر می‌آورد و از معنی «رُبَّ قَوْلٍ اَوْرَدَکَ مَوْرِدَ الْقِتٰالِ*» غافل می‌ماند. خطیب را شاگردی بود خوافی سوزنی نام. گاهگاه شعرکی [۴۵۵] گفتی و خطیب او را بغایت نیکو داشتی، مگر به سبب خشونتی که از خطیب دیده بود از خطیب کینه در دل داشت. برخلاف قول امیرالمؤمنین علی، رضی‌الله عنه، که می‌فرماید «مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفاً [قَدْ] صَيَّرَنِي عَبْداً» روز دیگر به وقت بار به بارگاه ملک فخرالدّین درآمد و زمین ببوسید و گفت:

شعر [کمال اسمعیل]

ای خداوندی که هستند از نهیب خنجرت
در میان سنگ و آهن آب و آتش مرتعش

بر سر آمد گوهر تیغ تو در روز نبرد
بر سر آید هر کرا زان دست باشد پرورش

بعد از آن آنچه که شب از خطیب و یاران او دیده و شنیده بود عرضه داشت و در اثناء آن چنین گفت «خطیب اندیشهٔ آن دارد که به حصارکالیوین رود و قُرب صدمرد دلاور فوشنجی در این کار با او بیعت کرده‌اند.» ملک فخرالدّین از آن سخن اندیشه‌مند گشت. تاج الدّین یُلْدُزْ و لقمان را با پنجاه مرد بفرستاد تا خطیب را بازمره‌ای که در خانهٔ او باشند بگیرند و بسته به حصار آورند. پهلوان یُلْدوُزْ و لقمان در حال به وثاق خطیب آمدند و خطیب را با هفتاد تن پیش ملک فخرالدّین آور[ند]. ملک فخرالدّین بفرمود تا همه را آن روز در چاه کردند.

روز دیگر بفرمود تا ایشان [را] پیش آوردند. به تخویف تمام ازیشان پرسید که «چنین اندیشه‌ای کرده‌اید و با خطیب یار بوده.» آن قوم منکر شدند و گفتند «ما

---

*. من کلام جارالله علاّمه.

هٰذٰاِلاّ اِفْکٌ مُفْتَری.»[۱] بعد از آن از خطیب پرسید. خطیب اقرار کرد و گفت «مست بودم و از سرِ مستی این حکایت گفتم.» ملک فخرالدّین فرمود[۴۵۶] تا خطیب را در بند کردند[۲] و چند تن را از گرفتگان پوست کشیدند، و قومی را گوش و بینی و انگشت ابهام ببریدند، و جماعتی را چوب زدند، و گروهی را که به طفیلی در مجلس ایشان آمده بودند ببخشیدند. و این حکایت در میان خلق هرات تاریخی شد.

---

۱. قرآن، سبا/ ۴۳ «این جز بهتانی ساختگی نیست.»

۲. خطیب در زندان قصیده‌ای گفت و پیش ملک فرستاد که این دو بیت از آن جمله است:

توهمان گیر که این یوم یقوم الروح‌است — آفریننده میان من و تو خصم و حکم
در پناه تو گریزیم به توبه بِهْ از آنک — گوشهٔ دامنت آن را بگیرم محکم

ملک به این قصیده جوابی نداد. پس از آن چند بیت مثنوی به نزد ملک فرستاد. ملک باز هم التفاتی به حرف او نکرد. بالاخره عمر ربیعی فوشنجی در آن حبس به پایان رسید و کس ندانست که او را به چه سان هلاک کردند.

می‌گویند ربیعی در زندان قصائدی در حسب حال خود سروده است. یکی از این قصاید شورانگیز را فصیحی خوافی در تاریخ خود آورده است. این چند بیت از آن قصیده است:

شاه جهان خسرو روی زمین — وارث جمشید ملک فخر دین
داشت یکی بند گران ساخته — ز آهن و فولاد بپرداخته
کرد مرا بسته بدان بند پای — سرمَکِش از خواهش کیهانْ خدای
آن دگران را همه آزاد کرد — چرخ فلک بین که چه بیداد کرد
من شده پس بستهٔ بندگران — راست چو کاوس به مازندران
بار غمی بر دل و بر پای بند — با همه غم هم نفسم تا به چند
جان من از صحبت‌شان در غریو — بلعجبی چند، نه مردم، نه دیو
دیو یکی مسخره در گردشان — خرس یکی لت خوره شاگردشان
عادت‌شان بستن و آویختن — خصلت‌شان کشتن و خون ریختن
کار همه عمر برون کوب و زور — روی همه سال به خَیْسار و غور
کوه روانند نبرد آزمای — کوه روانند به امر خدای
ده تن از این قوم نگهبان من — وای برین حال پریشان من

ذکر هشتاد و نهم[1]
در خلعت فرستادن
اولجایتو سلطان به ملک فخرالدّین

چون شهور سنهٔ ثلاث و سبعمائه [۷۰۳] درآمد، درین سال پادشاه خرْبنده خان به جای برادر خود پادشاه غازان بر تخت مملکت بنشست و امرای بزرگ او را اولجایتو سلطان[2] نام کردند. چون سریر پادشاهی به جلوس اولجایتو سلطان مزین شد، شاهزادگان اقالیم کیهان و تاجداران اطراف ربع مسکون و ملوک نامدار ولایات روی به درگاه او نهادند و هر یک به اسم تهنیت به حسب طاقت و ثروت خود خدمتی عرضه کرد و زبان به دعا بگشاد و گفت:

شعر

خسروا شاهیت مبارکباد　　　اخترت مَطْلع تبارک باد
خاک درگاه تو بزرگان را　　　سرمهٔ چشم و تاج تارک باد

پادشاه اولجایتو سلطان در باب هر یک سیورغامیشی و عنایت شاهنشاهی مبذول داشت و به هر مَلکی که در مُلکی بود تشریف گرانمایه و خلعت ثمین فرستاد. به ملک فخرالدّین یرلیغ نوشت و جامهٔ خاص خویش بدو ارزانی داشت و در حاضر آمدن او به درگاه خود حکم کرد.

چون ایلچی به شهر هرات آمد و تشریف و یرلیغ پادشاه اولجایتو به ملک فخرالدّین داد، ملک ایلچی را بنواخت و قُرب ده هزار دینار بدو داد و گفت «فرمان [۴۵۷] اولجایتو سلطان بر جان من روان است. به هر خدمت و بندگی که مرا مأمور

---

۱. اصل: هشتاد و هفتم.

۲. الجاتیو: بنابه نوشتهٔ کتب دورهٔ مغول، به ویژه جامع‌التواریخ، نام نخست اولجایتو به مغولی الجیگچی = خربندهٔ فارسی بوده است که به احتمال نام بد بوده باشد، آنگونه که خوافی آورده است:«او را اولجایتو نام کردند که قدم او مبارک بود و چون عادت مغول آن است که فرزندان عزیز را نام بگردانند تا چشم زخمی نرسد، او را تُمُودُر (به احتمالی تمَور = دَمیر) نام کردند و بعد از مدتی خَرْبَنده نام نهادند و چون بزرگ شد و مسلمان شد او را خدابنده گفتند.» مجمل فصیحی، ج ۲، ص ۳۴۹.

گرداند در آن خدمت به جان بکوشم و قوّت و طاقت و استطاعت خود را بذل کنم. اما آمدن من بدان حضرت بعید است؛ چه، امروز ارکان دولت و اعیان مملکت پادشاه نوروزیان‌اند و همه طالب خون من. مرا به هیچ وجه از وُجُوه برایشان اعتماد نیست و نخواهد بود.

شعر [حارث الذهلی]

لاتَأْمَنَنَّ قَوْماً ظَلَمْتَهُمُ　　وَبَدَاتَهُمْ بِالشَّتْمِ وَالرَّغْمِ

ایمن مباش تو ازگروهی که ستم کردی بریشان

و پیشی گرفتی بریشان به دشنام دادن و خواری کردن

بدین واسطه از شرف خدمت پادشاه عالمگیر محروم می‌مانم.» روز دیگر ایلچی از هرات به دلخوشی تمام برفت.

ذکر نودم[1]
در آسایش و رفاهیت
خلق شهر هراة

چون شهور سنهٔ اربع و سبعمائه [۷۰۴] درآمد، درین سال سُکان شهر هرات در رفاهیت و فراغ‌البال بواسطهٔ عدل و بذل ملک مرحوم فخرالدولة والدّین زندگانی کردند و پریشانی و واقعه‌ای حادث نشد که موجب کتابت بودی.

---

۱. اصل: هشتاد و هشتم.

ذکر نود و یکم[1]
در وفات ملک سعید
شمس‌الدّولة والدّین، طاب ثراه

چون شهور سنهٔ خمس و سبعمائه [۷۰۵] درآمد، درین سال ملک سعید شمس‌الحّق والدّین محمّدبن محمّدبن ابی‌بکر کُرتْ، طیّب‌الله مرقده[۴۵۸] از عالم فانی به عالم جاودانی خرامید

شعر

چو زین خاکدان ستم رو بتافت — به مینو درون جاودان جای یافت

چو شد سوی یزدان و گیتی بهشت — خرامان درآمد به خرّم بهشت

شعر[رشید وطواط]

طَوَی شَمْسُ الْمُلُوکِ بِساطَ عُمْرٍ — وَعَطَّلَ مَنْ مُحَیّاهُ السَّریراً

در پیچید آفتاب پادشاهان شادروان زندگانی را

بی زیورکرد از روی خود تخت را

دَعاهُ اللّهُ وَهُوَ اَجَلُّ داعٍ — فَعَجَّلَ نَحْوَ حَضْرَتِهِ الْمَسِیراً

بخواند او را خدایتعالی و او بزرگتر خواننده‌ایست

پس بشتابانید به سوی حضرت او رفتن را

حَوَی الدُّنْیا بِقُوَّةِ ساعِدَیهِ — وَ صادَفَ مُلْکَها مُلْکاً صَغیراً

گِرد کرد دنیا را به زور دو دست خود

پس یافت پادشاهی دنیا را پادشاهی خود

بعد از هفت روز خبر به ملک فخرالدّین رسید که «پدر بزرگوار تو از سرای غم و غرور به دار نعم و سُرُور رفت.» روز دیگر در مسجد جامع عزای پدر مرحوم مبرور خود بداشت و تمامت سُکّان و قُطّان و اهالی شهر هرات، حمیت عن‌الآفات، چون سپهرکبود لباس دود اندود در پوشیدند و غلغلهٔ آه و واویلاه و ولولهٔ مصیبتا و حسرتا

---

۱. اصل: هشتاد و نهم.

به فلک و مَلَک رسانید[ند] و گفت [ند]:

شعر[بدیع]

زار بنالید و ناله زار کنید — بر جهان عزم کارزار کنید
به زر و زور اجل چو بازنگشت — کارْزارست و نالهٔ زار کنید[۴۵۹]
بس به خوناب نرگس دیده — خاک را همجو لاله زار کنید
روی در روی بی‌کسان آرید — پُشت بر کار روزگار کنید
به سنانهای آه دیدهٔ خویش — سینهٔ چرخ را فگار کنید
کر ز حال جهان نه‌اید آگاه — نظری سوی شهریار کنید

و ملک فخرالدّین کلاه جاه از سر بینداخت و گهر شهریاری از میانِ نامداری بازکرد، و پیراهن بر بدنْ چون گلِ چمن چاک زد.

شعر [مُتَنَبّی]

عَلَیْنٰا لَکَ الإِسْعٰادُ اِنْ کٰانَ نٰافِعاً — بِشَقِّ قُلُوبٍ لاٰبِشَقِّ جُیُوبِ

بر ما[۱] مر ترا یاری کردست اگر باشد آن یاری کردن سود رساننده [به]*
پاره کردن دلها نه پاره کردن گریبانها

شعر[جمال خوافی]

بی تو ام خسروا قرار مباد — بهره از دور روزگار مباد
بی‌رخ فرّخ تو بر دل من — جز غم و درد بیشمار مباد
تخت شاهی و تاج روزبهی — بی‌تو جز بی‌بها و خوار مباد
روز پُر نور همچو شب بی‌تو — جز سیه‌پوش و سوگوار مباد
بی‌جهانداری و شهنشاهیت — در جهان شاه و شهریار مباد

ارکان دولت و اعیان مملکت او تن به تن شرایط ناله و شیون به تقدیم می‌رساندند و می‌گفت[ند].

شعر[بدیع ترکوی]

جهد و جدّ با زمانه سود نداشت — شاه رفت از میانه سود نداشت
با قضاهای آسمانی هیچ — رفعت آسمانه سود نداشت
قابض جان جو آستین برزد — خیل بر آستانه سود نداشت

۱. اصل: مالک.

بـا قـدر ایـن حـدیث درنگـرفت　　　با قضا این بهانه سود نـداشت[۴۶۰]

و ملوک اطراف و ولات و حکام و اشراف خراسان در خاک و خون می‌غلطیدند و نفیر و زفیر به فلک اثیر می‌رساند[ند] و می‌گفت[ند]:

شعر [بدیع ترکوی]

بی مَلک ملک در جهان بگـریست　　　عیسی از غم بر آسمان بگـریست

شـــهریار ســپهر هـــر ســاعت　　　بـر دریـغ خـدایگـان بگـریست

بی‌دل و دست بحر و کـان صـفتش　　　بحر خوناب گشت و کان بگریست

شـــرع بـــی‌سایهٔ ســیاست او　　　زار بـر امـن و بـر امان بگـریست

بـــــی‌صف رزم و روز مـــیدانش　　　خـنجر و نـیزه و سنان بگـریست

و علما و فضلا و شیوخ هر نفس «اِنّا لِلّٰهِ» مـی‌گفتند و از دردْ ایـن مـعنی را مکـرر می‌گردانید[ند]:

شعر [ابوالحسن العلوی]

نَومُ الْعُیُونِ عَلَی الْجُنُون حَرٰامٌ　　　وَدُمُـوعُهُنَّ مَـعَ الدِّمٰاءِ سِجٰامٌ

خواب چشمها بر پلکهای چشم حرام است

و اشکهای آن چشمها با خون آمیخته است

مٰاتَ الْمَعٰالِي وَالْعُلُومُ بِموْتِهِ　　　فَعَلَی الْمَعٰانی وَالْعُلُومِ سَلاٰمٌ

بمرد بزرگواری و عِلمها به مردن او

پس بر بزرگواری و عِلمها سلام باد

شعر [بدیع ترکوی]

بـــر ســـر تـــربت مـــعظم او　　　قـــدسیان داشـــتند مـــاتم او

رفت انـدر جـوار خـاک آسـود　　　ذات آســـــودهٔ مکـــــرم او

نیست بـزمش هـمه خـراب کـنید　　　مـنظر و قـصر و طـاق و طـارم او

نیست رزمش در آتش انـدازیـد　　　عــلم اژدهـــا و پـــرچـــم او

شخص او چون نماند، پاره کـنید　　　جـــامه‌های نـــفیس مُـــعْلَم او

بعد از هفت روز ملک فخرالدّین به رسم سلاطین کامکار و قاعدهٔ ملوک نامدار در مسجد جامع به اسم ملک سعید مغفور مرحوم شمس‌الحّق [۴۶۱] والدّین، طاب ثراه و جعل الجنة‌مثواه، ختم قرآن کرد و استاد بندهٔ ضعیف مؤلف کتاب مولانا ملک الحکما سعدالدّین حکیم منجم غوری در تاریخ [فوت] ملک سعید، طـاب ثـراة،

قطعه[ای] گفته است، و آن قطعه این است:

قطعه [حکیم غوری]

روز پـــنجشنبه از صـــفر ده و دو　　سال هجرت رسیده هفتصد و پـنج

شـمس دیـن[۱] کُـرَت خسـرو آفـاق　　شــد بـه فـردوس از سـرای سپنج

---

۱. اصل: شمس‌الدّین.

ذکر نود و دوم[1]
درآمدن دانشمند
بهادر به محاصرهٔ شهر هرات

چون شهور سنهٔ سّت و سبعمائه [۷۰۶] درآمد، درین سال به فرمان اولجایتو سلطان، دانشمند بهادر به محاصرهٔ شهر هرات، حمیت عن الآفات، آمد. و سبب آن بود که چون اولجایتو سلطان بر تخت بنشست، برخلاف ملوک خراسان ملک فخرالدّین به اسم تهنیت به درگاه او نرفت. اولجایتو سلطان از آن معنی در غضب شد. روزی بر سر جمع روی به امرا و وزرا کرد و گفت که «ملک فخرالدّین در روی من تیغ کشید و خلق هرات با من حرب کردند. امروز که حق تعالی و تَعَظّم سریر سلطنت را به ما ارزانی داشت و تاج جهانداری را بر فرق فَرْقَدسای ما نهاد و عالم عالمیان را مُسَخّر و مُذِلّل ما گردانید، به حضرت با رفعت ما نیامد و چون ملوک آفاق شرایط تهنیت و انقیاد و خدمت و اعتقاد به تقدیم نرسانید. اکنون می‌خواهم که از بهادران لشکرکش و از شجعان دشمن‌کُش نامداری راکه برورش از دایهٔ شمشیر یافته و شیر از پُستان شیرخورده و صحبت با کُماة ابطال داشته و درگرداب دریای موّاج حُرُوب و ضُرُوب غوص کرده و گرم و سرد وقایع و حوادث زمان [۴۶۲] و جهان چشیده، با لشکری به خطهٔ هرات رود و ملک فخرالدّین را با نکودِریان به درگاه ما آرد و سکه و خطبهٔ آن حدود را به نام نیک و القاب بزرگ ما گرداند.»[2]

امرای عظام و وزرای کرام و جمهور سپاه و اعیان درگاه بعد از تَدَبُّر و تفکر بی‌حساب تَقَلّد و تَقَدّم این امر عظیم را حواله به دانشمند بهادر ـ که مبارز[ی] یگانه

---

۱ . اصل: نودم.

۲ . تاریخ الفی «چون اولجایتو سلطان پادشاه عراق و خراسان شد، قبل از آنکه عزیمت گیلان کند، در اوایل شهور سنهٔ هفتصد و شش [هجری] امرا سخن خراسان در میان آوردند که ملک فخرالدّین به تهنیت سلطان نیامد و سابقاً آن حرکت کرد. اکنون امیری بزرگ به خراسان می‌باید فرستاد که ملک را خواهی نخواهی به درگاه آورد.» نسخهٔ خطّی، ورق [۳۹۷ الف]

و شجاع زمانه بود[1] ـکردند. روز دیگر دانشمند بهادر به حکم اولجایتو سلطان با ده هزار سوار نامدار از عراق متوجه خراسان شد. چون به حدود نیشابور رسید، از خویشاوندان خود کدای[2] نامی را با هزار سوار نامزد کرد که «به هرات رو و راهها را بگیر و مردم رعیت را زحمت مده و مضرّتی بدیشان مرسان تا آمدن من»

چون کدای به قراباغ رسید جماعتی را پیش ملک فخرالدّین فرستاد و پیغام کرد که «امیر بزرگ دانشمند بهادر با سپاهی گران می‌رسد و به حکم یرلیغ جهانگشای پادشاه جوان و خسرو زمان اولجایتو سلطان در این دیار معسکر خواهد ساخت و در جمیع امور و کلّ ابواب معین و یار ملک اسلام خواهد بود.»

ملک فخرالدّین از سرکیاست و فراست شاهنشاهی به بدیههٔ عقل دانست که آنجه کدای پیغام کرده خلاف است و دانشمند بهادر به محاصرهٔ شهر می‌آید و بر عزم مقاتلت و محاربت است. فرستادگان کدای را به دلخوشی تمام بازگرداند. روز دیگر کدای به دیدن ملک فخرالدّین آمد. ملک او را بنواخت و شرط دوستی به جای آورد و بزم خرم برآراست. و آن روز تا نماز شام شراب خوردند. چون صبح صادق ظاهر شد، ملک فخرالدّین بفرمود تا مغنّیانِ خوش آواز رود و ساز را بنواختند و از نغمات چنگ و جغانه اسماع حریفان شبانه را خوش گردانید[ند] و ساقیانِ سیم تنِ ماه بیکرِ خورشید عارضْ جام زرّین گردان کردند و [از]* مجلسیان هر یک سر از خواب مستی برداشتند و به آواز بلند به قوت بخت ارجمند این معنی را مکر[ر]* گردانید[ند]:

شعر [ابوسعید عاصمی]

هٰاتُواالصَّبُوحَ فَوَجْهُ الصُّبْحِ لاٰقینٰا وَاَنْفُوا الْکَرَی بِالْحُمَیّٰا عَنْ مَآقینٰا

بیارید شرابی را که در بامداد خورند به سبب آنکه روی صبح دیدارکرد با ما

و دورکنید خواب را به قوت شراب ازگوشه‌های چشم ما

شعر[مؤلف کتاب]

ساقیا! در دِه میِ گلرنک را مطربا! برکش دمی آهنگ را

جام سنگین در دِه و درهم شکن شیشهٔ طامات نام و ننگ را

دور کن زایینهٔ دلهای ما از میِ خونْ رنگْ رنگِ زنگ را

---

۱. متن:است.

۲. روضة: گرای؛ تاریخ الفی: کرای.

عالم خاکی چو بادست ای صنم — خیز[1] پیش آر آبِ آتش رنگ را
یک نفس در رقص آور ساقیا — شاهدان چُست [و]شوخ[و] شنگ را
جرعه‌ای در کام زاهد ریز و زو — زود بستان خرقهٔ نیرنگ را
صوفیان از جهل [مانع]* می‌شوند — باده گلگون و بانگ جنگ را

و دم به دم از ساغرْ مِیِ احمر در جام بلورین می‌ریخت و ساقی[2] سیم ساقی لحظه به لحظه به کاسات راحات دورْ از سر می‌گرفت و مجلس را زینت دیگر می‌داد.

شعر[خاقانی]

ساغر گُهر از دهان فروریخت — ساقی شکر از زبان فروریخت
در جام صدف، دو بحر دارد — یک جرعه به جرعه‌دان فروریخت
چون خون سیاوشان صراحی — خوناب دل از دهان فروریخت

روز دیگر کدای، ملک را وداع کرد و به باد غیس رفت. بعد از چند روز دانشمند بهادر به رودخانهٔ هرات درآمد و جماعتی از مغولان، چون: طوطک بلا و مندوجاق[3] را که از اعاظم سپاه و اکابر درگاه او بودند پیش ملک [۴۶۴] فخرالدّین فرستاد که «حکم پادشاه عادل،

شاه گیتی ستان که در صف شرع — تیغ عدلش سر شر اندازد
سگ درگاه او قلادهٔ حکم — در گلوی غضنفر اندازد
از شکوه همایِ رایت او — کرکس آسمان براندازد
دَهْر دربانِ اوست بر خَدَمَش — ناوک ظلم کمتر اندازد

سلطان اعظم و خان اکرم، اولجایتو سلطان بر آن جمله به نفاذ پیوسته است که ملک فخرالدّین نکودریان را به من سپارد و مردمی را که از مرو و ابیورد و سرخس و جام و خواف به هرات آمده‌اند و متوطّن گشته، بگذارد تا به مقام مألوف خود باز روند و محصول سه سالهٔ تمغا و دارالضرب را به عمّال و حسّاب من رساند تا ایشان به لشکر منصور پادشاه جهان رسانند. و اکر چنانک برخلاف این احکام رود تو که دانشمند بهادری شهر را محاصره کنی و در اِسْتِجماع مرد سپاهی و عدّت و ساز نبرد اجتهاد تمام به جای آری.»

چون طوطک بلا و مندوجاق سخن پادشاه غازی به ملک فخرالدّین

---

۱. اصل: خیر. ۲. متن: به ساقی. ۳. روضة: مندوجاغ

رساندند، ملک فخرالدّین در غضب رفت و در جواب گفت که «دانشمند بهادر را بگویید که اگر چنانک از راه درخواست و حقّ‌القدوم از ما توقعی می‌داری، در آن مرجو و ملتمس هرچه از دست ما برآید برسانیم، والاّکه به تندی و تَفَوُّق، خواهی که در این دیار نام برآری و ما را به متابعت و مطاوعت خود منسوب گردانی، این اندیشه از محالات است و این عزیمت از خیالات.»[1]

شعر[ربیعی]

اگر پوزش و مهربانی کنی — به نرمی درون زندگانی کنی
گُشایم در گنج بر روی تو — فرستم بسی خواسته سوی تو[۴۶۵]
کیانی کلاه و کمر بخشمت — به دامن زر و من گهر بخشمت
وگر خود درشتی نمائی و زور — به دادار گردون و تابنده هور
به مینوی جاوید و خرم روان — به شش[2] سوی گیتی و هفت آسمان
که بر تو بشورانم ایام را — کزان زشت بینی سرانجام را
بغرّم چو شیر و خروشم چو ابر — درآیم به فرخاشِ تو چون هزبر
جهان را پُر از شور و غوغا کنم — ز خون روی گیتی چو دریا کنم
به تیغ گهردار آتش فشان — بیندازم از تن سرسرکشان
ز دز لشکری سوی دشت آورم — سرت را چو گردون به کشت آورم
ببندم به فرخاشِ تو کرده گاه — به حمله درآیم چو ابر سیاه
بدان سان درآیم به دشت نبرد — که بی‌جان شود گنبد لاجورد

چون طوطک بلا و مندوجاق پیش دانشمند بهادر آمدند و سخن ملک فخرالدّین عرضه داشت[ند] دانشمند بهادر برآشفت. و هم در آن روز به فراه و قلعه‌گاه و دره و اسفزار[3] و آزاب و تولک قاصدان دواند و در حاضر شدن ملوک و امرای این مواضع مذکوره تأکید و مبالغت تمام نوشت.

بعد از چند روز، ملک جلال‌الدّین و ملک ینالتکین فراه و امیر عمر دره‌ای و جمال قاضی و ملک قطب‌الدّین تولک و امیر رکن‌الدّین آزاب هر یک با لشکری از

---

۱. تاریخ الفی «اگر امیر به این ولایت آمده به رسم مهمانی توقّعی دارد چه مضایقه، و اگر از روی حکومت‌طلبی می‌نماید به ضرب شمشیر می‌باید گرفت.» نسخهٔ [خطی ۳۹۷ ب]

۲. اصل: بش. ۳. اصل: اسفرار.

پیاده و سوار پیش دانشمند بهادر [آمدند]. و پیش از رسیدن دانشمند بهادر به شهر هرات مولانا وجیه‌الدّین نَسَفی که به حکم ملک فخرالدّین قاضی ممالک هرات بود، از ملک فخرالدّین اجازت خواست که به اسم طواف به خراسان گذری کند. چون به حدود نیشابور رسید، به دانشمند بهادر پیوست. دانشمند او را بر موجب [۴۶۶] «مَنْ اَکْرَمَ عٰالِماً اَوْمُتَعَلِّماً فَکَاَنَّمٰا اَکْرَمَ سَبْعِیْنَ نَبِیّاً» گرامی داشت و زمام تدابیر و آرا را به کف کفایت او بازگذاشت.

مولانا وجیه‌الدّین او را بر محاصره کردن شهر و حرب با ملک فخرالدّین تحریص کرد و گفت «ای امیر، این شهر وقتی تسخیر گردد که بر سر هر پل طایفه[ای] را بنشانی و از خوردنی مقدار یک شبروار در شهر نگذاری تا خلق شهر با ملک فخرالدّین تَخَلُّف کنند و یکان و دوکان و ده‌کان به نزد تو آیند.» دانشمند بهادر به دلالت مولانا وجیه‌الدّین دو هزار سوار را بر سر [هر] پل و راه گذرهای شهر نامزد فرمود و هر ممرّی را به سروری سپرد و هر راهی را به کینه خواهی داد و چون وقت حصاد[1] و هنگام رفع غلّه بود و در شهر طعام تَعَذُّری تمام داشت، خلق شهر به یکبار متحیّر و مضطر شدند.

و ملک فخرالدّین نیز در شهر کار جنگ را بساخت و ابواب خزاین و دفائن و ذخایر را که اسلاف بزرگوار او به تدبیر و تقریر وزراء کامل ذات و صَواحب ستوده صفات فراهم آورده بودند بر وُجُوه حَشَم و قُوّاد لشکر و طبقات خَدَم خرج کرد و هر یک را از شجعان و مبارزان و وُجُوه عساکر چنانک فراخور قدر ایشان بود به تشریفهای گرانمایه و صَلات و مبرّات پادشاهانه بنواخت تا دلهای ایشان بر مطاوعت و متابعت او قرار گرفت و همه مایل حرب و طالب ضرب شدند و چند نوبت از شهر دلیران نامدار شبیخون بیرون بزدند و بسیاری را از سپاه دانشمند بهادر [را] در آن شبهای قیرگون در خاک و خون غلطانید[ند].

چون از این حکایت روز ده بگذشت، دانشمند بهادر شیخ‌الاسلام خواجه قطب‌الحق والدّین چشتی[2] را طلب داشت و او را پیش ملک فخرالدّین فرستاد و

---

۱. متن: حصار. حصاد به معنی درویدن و برداشت محصول غلّه.

۲. جشت: چشت بر وزن خشت، نام دهکده‌ایست نزدیک به هرات، خوش آب و هوا. بزرگان سلسلهٔ چشتیه از آنجا بوده‌اند مانند: خواجه ابواحمدابدال، خواجه معین‌الدّین ←

پیغام چنین کرد که «من با ملک جنگ نمی‌کنم و طالب و قاصد خرابی این ولایت نیستم و اهراق خون مسلمانان نمی [۴۶۷] خواهم. اما اگر فرمان پادشاه عادل اولجایتو سلطان را دیگر می‌کنم، فردا روز از آن عصیان در معرض تلف و هلاکت می‌افتم. اکنون ملک مرا به جای فرزند است. اگر چند روزی به جهت ناموسی حکم پادشاه اولجایتو سلطان به قلعهٔ امان‌کوه رود و از پسران من یکی را در شهر قایم مقام خود نصب گرداند، از مصلحت بعید نبود و اظهار این معنی واسطهٔ صلح و صلاح و نجع و فلاح جانبین می‌شود. دیگر آنکه مرا بدان مأمور گردانیده‌اند که معسکر در کنار آب آموی سازم، نه در جوار شهر هرات.»

از این گونه حدیثهای دلفریب و سخنهای صلح‌آمیز بگفت. شیخ‌الاسلام قطب‌الحّق والدّین روز دیگر پیش ملک فخرالدّین آمد و هرچه از دانشمند بهادر شنوده بود به سمع او رسانید. ملک فخرالدّین در جواب گفت که «هرچه که شیخ‌الاسلام که نیکوخواه مسلمانان و پناه عالمیان است مصلحت بیند بر آن جمله بروم و از آن عدول ننمایم.» شیخ‌الاسلام قطب‌الحّق والدّین گفت که «ای ملک اسلام، مصلحت در آن است که جنگ نکنی؛ چه، خلق این خطّه دل بر صلح دارند. به جهت آنکه در این ولایت ذخیره نیست. چون وقت کارزار و روزگار پیش آید حرب نتوانند کرد، و اگر به زجر ایشان را پیش رانی تا جنگ کنند از صد یکی بیش پیش نروند «وَلاٰیَأْتُونَ الْبَأْسَ اَلاّقَلیلاً»[1] و این چند دزد نکودریِ بی‌باک راکه دور بودن ازیشان طاعت است و نفرین کردن بر ایشان از عبادت، بیرون فرستی؛ چه، ازین طایفه واجب القتل جز فرار و جبن تَهَوُّر و شجاعتی ظاهر نخواهد شد. روز دیگر به قلعهٔ امان‌کوه روی تا چون این سپاه پراکنده شود و آتش عداوت و فتن منطفی گردد بعد از آن به شهر آئی.»

ملک مرحوم فخرالحّق والدّین گفت که «دانشمند بهادر می‌خواهد [۴۶۸] که مرا به مکر و غدر به دست آورد؛ چه، من چون متوجه قلعهٔ محروسهٔ امان‌کوه شوم راه بر من بگیرد و از جوانب کمین سازد.» شیخ الاسلام قطب‌الحّق والدّین گفت که

← و خواجه نجیب‌الدّین شیخ المشایخ چشتی که سلسلهٔ درویشان چشتی بدو منسوب‌اند. نفحات‌الانس، مطلع‌السعدین و مجمع‌البحرین.

۱. قرآن، حزاب/ ۱۸ «و جز اندکی در کارزار شرکت نمی‌کنند.»

«از ابنا و اقارب دانشمند بهادر هر کدام را که ملک اسلام تعیین فرمایند بگویم تا دانشمند بهادر او را به اسم گروگان به شهر فرستد.» ملک فخرالدّین گفت «از پسران دانشمند بهادر، لاغری، به قلعهٔ محروسهٔ اسکلجه رود و طُغتای به شهر آید، تا چون من به قلعه روم لاغری را باز فرستم.»

چون برین جمله مقرر داشتند روز دیگر شیخ‌الاسلام قطب‌الحّق والدّین پیش دانشمند بهادر آمد و آنچه که ملک فخرالدّین گفته بود به سمع او رسانید. دانشمند بهادر از آن خوشدل گشت؛ چه، از محاصرهٔ شهر و محافظت لشکر و خوف شبیخون شب و روز اندیشه‌مند بود و از حضرت باریتعالی و تَعَظّم به تَضَرُّع و ابتهال صلح می‌طلبید. چون شب درآمد ملوک و امرا و رؤوس سپاه را طلب داشت و گفت «بدانید که میان من و ملک فخرالدّین قاعدهٔ پدر فرزندی مستحکم شد و اساس محبت و یکدلی رسوخ تمام پذیرفت. اکنون شیخ‌الاسلام خواجه قطب‌الحّق والدّین چشتی را فرستاده است و از من عهدنامه‌ای طلب داشته و گفته که فرزندان طُغْتای و لاغری را بفرستد به گروگانی تا من به قلعهٔ امان کوه روم و شهر را به تو تسلیم کنم. در این قضایا جه صواب می‌بینید و بهبود در چیست؟»

بعض از ملوک چون ملک ینالتکین و ملک جلال‌الدّین و ملک قطب‌الدّین اسفزار و طایفه [ای] از امرا چون مبارک شاه و اشتی و جنغور و کاجو گفتند که «ای امیر مصلحت نیست که امیرزادگان لاغری و طغتای را به دست غوریان و هرویان بازدهی و ملک فخرالدّین را بگذاری تا پناه به قلعهٔ امان کوه برد، که از آن فتنه‌های عظیم در وجود آید که سالها دفع آن نتوان کرد.» و جماعتی دیگر گفتند که مصلحت در آن است که امیر با [۴۶۹] او صلح کند و او را بگذارد تا به قلعه رود که شهر بی‌زحمتی به امیر می‌رسد.

روز دیگر مولانا وجیه‌الدّین[۱] نسفی را فرمود که «عهدنامه‌ای بنویس از زبان من.» مولانا وجیه‌الدّین در حال عهدنامه‌ای در قلم آورد برین نَسَق که

شعر [مجیر]

بدان خدای که بر دَرْگَهِ جلالتِ او
سُجود کرد امیر و فقیر و شاه[و] گدا

---

۱. متن: وجه‌الدّین.

بدان خدای که در ملک لایزالیِ خویش
قدیم رزق رسان است و خالق الاشیا
به کافها و به یاسین و آیةالکرسی
به نون و صاد و بالکهف و سورةالشعرا
به مُهرِ خاتم رسالت که نوشدارو ساخت
نسیم دعوتش از بیخهای زهرکیا
به‌صدْق[۱] همدم‌هجرت،به‌عدلْ شمع بهشت
به خون گشته غوغا و صف شیر وغا
به مفتیان شریعت، به مبدعان سخن
به سالکان طریقت، به رهروان صفا
به سقف خانهٔ معمور و جار حدّ حرم
به رکن کعبه و زنجیر مسجد الاقصا
به هیبت نفس طور و هول لااُقْسم
به حرمت شب معراج و قُرب اواَدْنیٰ

باللّه العظیم ثم باللّه العظیم به خدای زمین و آسمان و به خدای [ی] که نهان بداند [۴۷۰] و به خدائی که نهانِ نهان بداند، به ذات رسول معظّم که شهسوار میادین جلالت است و گُلِ روح‌بخش بساتین رسالت.

شعر

رسولی که بر ذات او سروری شده ختم مانند پیغمبری

که چون ملک اسلام فخرالحّق والدّین به قلعهٔ امان کوه رود من که دانشمند بهادرم به جای حجّاب و نوّاب او بدی نکنم و نه اندیشم و کسی را نفرمایم و هر نکوی [ی]و عاطفت که از دست من برآید در باب مردم شهر هرات مبذول دارم و قصد حصار شهر نکنم.»

بعد از آن تمامت پسران و برادران و خویشاوندان و ملوک و امرای سپاه او برین موجب که ذکر رفت خطوط و اسامی خود در آخر این عهدنامه ثبت کردند.

چون شیخ‌الاسلام قطب‌الحّق والدّین آن عهدنامه به ملک فخرالدّین رسانید،

---

۱. مراد ابوبکر صدّیق نخستین خلیفهٔ مسلمین است.

او نیز در حال به خطّ یدِ خود وثیقت نامه‌ای نوشت برین کونه:

مثنوی [انوری]

به ذات خداوند و جان محمّد | به تعظیم اسلام و اجلال ایمان
به پاکی هر حکم از شرع ایزد | به تفسیر هر حرف از نصّ قرآن
به حق دم پاک عیسی مریم | به حق کف دست موسی عمران
به تیمار یعقوب و دیدار یوسف | به تقوی یحیی و ملک سلیمان

که من که ملک فخرالدّین‌ام به جای[1] امیر دانشمند بدی نکنم و شرّی نه اندیشم، و چون سلامت به قلعهٔ محروسهٔ امان‌کوه رسم امیرزاده را با حُصوُل مَآرِب بازگردانم و تا مادام که امیر دانشمند بهادر بر سر رضا و وفا باشد و نَهْج پدر فرزندی را مسلوک دارد، با او تخلّف نکنم و شرایط پدری او را و فرزندی خود را رعایت واجب شمرم، باللّه واللّه تا اللّه حقّاو ثمّ حقّاکه از آنجه گفتم و به خط خود نوشتم برنگردم و اکر این عهد را بشکنم و ازین پیمان بگذرم، از حق تعالی بیزار باشم و مستوجب عذاب و عقاب.

چون برین گونه عهدنامه بپرداختند، روز دیگر شیخ‌الاسلام قطب [۴۷۱] والدّین را پیش دانشمند بهادر فرستاد. چون عهدنامه به دانشمند بهادر رسید در حال پسر خود لاغری را با ده تن از اکابر و اعیان سپاه به قلعهٔ امان‌کوه فرستاد و طُغْتایْ را به شهر و گفت «ای پسرچون به شهر درآئی سُبُلِ عدل و نیکنامی و تواضع را مسلوک دار و نوّاب و حجّاب و عمّال و خدّام ملک فخرالدّین را به لطف و رفق نیکوخواه و محبّ خودگردان و رعیّت را دلداری کن و به وعده‌های خوب قویدل دار تا چنانکه شهر بکلّی مسلّم و مسخّر ماگردد و بعد از آن جماعتی راکه مصادره باید کرد بگیریم و قومی راکه واجب‌القتل‌اند هلاک گردانیم.»

و چون طغتای به شهر درآمد، ملک اسلام فخرالحقّ والدّین، جمال‌الدّین محمّدسام راکه از خدمتکاران قدیم او بود قایم مقام خود در شهر نصب گردانید و شهر را بدو سپرد وگفت «ای محمّدسام، ما از برای مصلحت ملک و اصلاح جانبین را روز ده به قلعهٔ محروسهٔ امان‌کوه خواهیم رفت. می‌باید که درکار باس و محافظت حصار و دروازه‌های شهر هیچ دقیقه را مهم نگذاری و از ضبط امور شهر و بدو نیک

۱. ظاهراً باید «به جان» صحیح باشد.

وگفت و شنود رعیت غافل نباشی؛ چه، دانشمند بهادر مرد گُرْبُز و مکّار است. نباید که به مکر و چَربزبانی تو را در دام غرور درآرد و حصار را بگیرد و هر چند که در استحضار و استطلاب حصارکسان فرستد البتّه از حصار بیرون نیایی وکسی را پیش او نفرستی وگوی[ی] که ما مطیع و منقاد امیریم و می‌خواهیم که بیاییم و ملازم درگاه باشیم، اما ما را ملک ما سوگند داده به طلاق و عتاق که از این حصار تا من اجازت ندهم بیرون نیایید. و اگر چنانک طمعی داشته باشد دو هزار دینار کبکی [1] و پنجاه تا جامه و خروار چند خوردنی و یک سر اسب تازی و فلان غلام ترک را پیش او فرستند.» [۴۷۲]

شعر

قَالُوا عَوَى الْكَلْبُ جِلاًّ وَكَانَ قَبْلُ ضَعِيفاً فَقُلْتُ الأَمْرُ سَهْلٌ اَلْقُوا اِلَيْهِ رَغِيفاً

گفتند که بانگ کرد سک راستی را و بود پیش از این ضعیف

بس گفتم کار آسان است بیندازند به سوی او کرده را

و بعد از آن ساکنان حصار چون تاج‌الدّین یُلْدُوز و اختیارالدّین نیسته [؟]* و محمّد سنکه و لقمان و یحیی و فرخزاد و علی‌جب و سلیمان والشی و اکابر غور را پیش خواند و همه را خلعت پوشانید و گفت:«ای اصحاب، باید که همه به اتفاق بی‌نفاق محمّد سام را مددکار و معین باشید و در جمیع امور رجوع به او کنید و او را در شهر هرات نایب و ناصب من دانید و احترام و احتشام او را به واجب تمام به جای آرید و شب و روز از احوال دانشمند بهادر و اتباع او متخصص و متجسس باشید و ظاهراً خود را با دانشمندیان دوست و یکدل نمایید و باطناً از ایشان ناایمن باشید و از کید و غدر دشمنانِ دوست نمایْ احتراز واجب شمرید تا موجب نواخت و تربیت ما گردید.»

---

۱. کبکی: یا کپکی، در آثار منابع و معاصر سیفی هروی و آثار بعد از او از «دینار کپکی»، «تومان‌کپکی»، «زر کپکی» بسیار یاد شده است. حافظ ابرو در ذیل ظفرنامهٔ شامی می‌گوید:«تیمور در سال ۸۰۱ مسجد جامعی در سمرقند بنیاد کرد که یک هزار و پانصد تومان رایج کپکی که نه هزار تومان عراقی باشد بر آن صرف کرد. اما در جایی وجه تسمیهٔ آن به دست نیامد. می‌گویند زریست که کپک خان سکّه زد (تاریخ مبارک غازانی) تعلیقهٔ سید محمّد کاظم امام بر روضات‌الجّنات فی اوصاف مدینةالهراة اسفزاری، ج ۱، ص ۱۳۶.

و از سجزیان شاه اسماعیل و از هرویانْ بهرام گنده سر را با دویست مرد سجزی و هروی نامزد فرمود تا مصاحب جمال‌الدّین محمّد سام باشند و به هر چه که او فرماید و مصلحت بیند اقدام نمایند. بعد از آن شمشیر خاص خود به جمال‌الدّین محمّدسام داد وگفت:«هرکه سخن تو نشنود و از فرمودهٔ تو تمرّد جوید بدین تیغ آبدار آتش فعل سر خاکسارش را بینداز.»

جمال‌الدّین محمّد سام زمین خدمت ببوسید و زبان به ثنا بگشاد و گفت:

نظم [رشید وطواط]

ای از مکارم تو شده در جهان خبر
افکنده از سیاست تو آسمان سپر [۴۷۳]

صاحبقران ملکی و بر تخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحبقران دگر

با رأی پیر و بخت جوانی و کرده‌اند
اندر پناه جان تو پیر و جوان مقر

گیتی زبان گشاده به مدح تو و ملک
بسته ز بهر خدمت تو برمیان کمر

با موکب سیادت تو هم کتف شرف
با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر

از فیض مکرمات کف راد تو نماند
در قعر بحرْ لؤلؤ و در جوف کانْ گُهر

گیتی ز امر تو نشود یک نفس جدا
گردون ز حکم تو نکند یک زمان گذر

تا عدل تست بدرقه شبها به هیچ راه
از دزد راهزن نکند کاروان حذر

تا بر فراز کنبد فیروزه گون شود
هر مه دوباره چون سپر و چون کمان قدر[1]

---

۱. اصل: مدّح.

بـــادا ولیت را ز ســـعود ســـپهر نـــفع
بـــادا عـــدوت را ز صـــرف زمـــان ضـــرر

بعد از ادای دعا و خدمت گفت که «بندهٔ کمترین را جان فدای تراب آستان آسمانْسای حضرت اعلی مخدوم[1] جهان و جهانیان ملک اسلام است. بعد از عون ایزد بخشنده در این امر عظیم به قدر توانایی خویشتن بکوشم و به یمن دولت ملکی ملک اسلام شرایط حفظ و حراست به جای آرم.»

ملک فخرالدّین بر سر جمع او را بنواخت و تشریف گرانمایه [۴۷۴] بخشید و هرکس از نوّاب و حجّاب خود را فراخور حوصلهٔ او به کاری نصب گردانید و بفرمود تاگنجور او مفاتیح ابواب کُنُوز به جمال‌الدّین محمّدسام داد و قُرب هزار تیغ و زره و جوشن و خود و کمان بر مردان حصار و مبارزان نامدار قسمت کرد. چون شب تاری و هوای قاری قوّت باصره را از مطالعهٔ اشخاص و مشاهدهٔ اجسام مانع آمد و سدّی از ظلمت در پیش مردمک دیده کشید،

شعر [رشید وطواط]

چو از حدیقهٔ مینای‌سرخ‌چرخ سقلاطون — نـهفته گشت عـلامات چـرخ آیـنه‌کـون
به حسن‌روی قمر هـمچو طـلعت لیـلی — به‌ضعف‌شکل سُها همچو قامت‌مجنون
شـعاع شـعری انـدر مـیان ظـلمت شب — چـنانک[2] در دل جُـهّال وَهْـم افـلاطون

ملک فخرالدّین درع داودی در پوشید و خودِ زراندود بر سر نهاد و تیغ هندی حمایل کرد و پای در رکاب زرّین آورد و بر پشت سمندِ براق پیکرِ رخشْ تکِ صرصروشْ سوار شد.

شعر

صبا سرعتی، رعدْ بانگ ادهـمی — که بـر بـرق پـیشی گـرفتی هـمی
ازیـن سـیل رفـتار هـامون نـورد — که باد از پیش باز ماندی جو کرد

شعر[ابیوردی]

عَلىٰ مُطَهَّمَةٍ جُرْدٍ جَحٰافُلِهٰا — بَيْضٌ تَلُوحُ عَلَيْهٰارَغوةُاللَّبَنْ

بر سر اسب موی ریخته لبهای او
سفیدست می‌درخشد برو کف شیر

---

۱. اصل: مخدوم. ۲. متن: جناک.

اِذا رَمَوا مَنْ یُعادِیْهِمْ بَها رَجَعَتِ　　بِـالنِّهْبِ دامِـیَةَ اللَّـبانِ وَالْـثُّنِنَ

چون بیندازند آن گروه آن کس را که دشمنی می‌کند یا ایشان به مصاحبت
آن‌مطهمه بازکرد و آن مطهمه به غارت خون آلود سینه‌بندها و مویهای سُم

[۴۷۵] با دویست و پنجاه سوار نامدار آهن‌پوش و سیصد پیادهٔ جنگیِ تیزْ خشمِ حرب دوست بر مقتضای «فَتَوَکَّلْ [۱] عَلَی اللّٰهِ اِنَّکَ عَلَی الْحَقِّ الْمُبینِ» [۲] از شهر بیرون رفت و بعد از دوباس شب به قلعهٔ محروسهٔ امان کوه نزول فرمود: «روز دیگر لاغری را با تحقیق آمال و انجاح مقاصد و اسعاف مَآرب و ملتمسات بازگردانید و نزد پدرش دانشمند بهادر از نفایس جواهر زواهر و مفاخر ثیاب قیمتی هدیه فرستاد و گفت «پدرم امیر بزرگ دانشمند بهادر بداند که به سخن خود رسیدم و برادر امیرزاده لاغری را با تحقیق آمال و انجاح مقاصد و اسعاف مَآرب و ملتمسات بازگرداند[م]. آن پدر نیز باید که به سخن خود برسد و با مردم شهر هرات زندگانی به وجه صواب و سداد کند و مناهج عدل و دادکستری را مسلوک دارد

شعر

عدل کن زانک در ولایت دل　　درِ پیغمبری زند عادل

و بر موجب «وَسَیَعْلَمُ الَّذینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ» [۳] از تعدّی و ستم که عاقبت آن مذموم و سرانجام آن وخیم است، اجتناب کلی واجب شمرد.»

شعر

هر که تیغ ستم کشد بیرون　　فلکش هم بدان بریزد خون

---

۱. متن: و توکل.

۲. قرآن، نمل/ ۹۷ «پس بر خدا توکل کن که تو برخوردار از حق [و حقیقتی] آشکار باشد.»

۳. قرآن، شعراء/ ۲۲۷ «و کسانی که ستم کرده‌اند زودا که بدانند که به چه بازگشتگاهی راه خواهند برد.»

ذکر نود و سوّم[1]
در قتل دانشمند بهادر
و حکومت جمال‌الدّین محمّدسام

چون ملک مرحوم فخرالحّق والدّین، طاب ثراه، از شهر هرات، حمیت عن الآفات، به قلعهٔ محروسهٔ امان کوه رفت و لاغری به سلامت به مقام خود بازآمد، روز دیگرکه زورق زرّین خورشید روشنْ چهر از دریای قار بر اوج [۴۷۶] طارم فلک نیلی حصار درآمد و از پیش قیل فَیْلَقِ صبح تیغ‌کش سپاه شاه زنگبار منهزم شد،

شعر[خاقانی]

صبح‌برآمد ز کوه‌چون‌مه نخشب ز چاه	ماه برآمد به صبح چون دُم ماهی ز آب
شب عربی‌وار بود بسته نقاب بنفش	از چه سبب چون عرب نیزه‌کشید آفتاب

عزیمت دخول شهر کرد و بفرمود تا نای رزمی دردمیدند و کوس حربی فروکوفت[ند] و رایات اژدها پیکر برافراشت[ند] و بر طالع مخیّر به عظمت هر چه تمامتر سوار گشت و با تمامت سپاه به سوی شهر راند.

شعر [دقیقی]

ز درگاه مهتر سپاه از پگاه	خروشیدن کوس بر شد به ماه
به فرمان مهتر سپه بر نشست	به کوپال هر یک برآورده دست
تو گفتی مگر رستخیز آمدست	و یا خود جهان در گُریز آمدست
ز گَردِ سواران دشت نبرد	جهان قیرگون شد، فلک لاجورد
درخشید تیغ و خروشید کوس	فضا در فسانه، قَدَر در فسوس

چون به درب خوش رسید و آن شکوه خاکریز و بلندی دیوار بارو و ژرفی خندق و محکمی بند و مخارج و مداخل استوار دروازه بدید، متفکر شد. مولانا وجیه‌الدّین پیش راند و گفت: «ای امیر نیکوضمیر، ستارهٔ منیر مادهٔ طغیان و عصیان هرویان حصانت این برج و بارو و محکمی دروازه‌هاست. مصلحت درآن است که امیر بفرماید تا دروازه‌ها را خراب کنند و بَوّابان و حَفَظهٔ بُرُوج و بندها را به قسر و تعریک برانند.»

---

۱. اصل: یکم.

دانشمند بهادر به دلالت و تدبیر مولا وجیه‌الدّین حکم کرد تا یک دربند را از دروازهٔ خوش خراب کردند و نگاهبانان و دروازه‌بانان را به زخم چُماق دور کرد[ند] و [۳۷۷] چند تن از شجعان سپاه را بر دروازه نشاند.

چون به شهر درآمد بفرمود تا ندا دردادند که «شهر شهرِ پادشاه عادل اولجایتو سلطان است و حکمْ حکمِ امیر بزرگ دانشمند بهادر. رعیت باید که هیچ اندیشهٔ بد به خود راه ندهند و به طاعت حق تعالی و دعای دولت روزافزون پادشاه عادل جهانبخش اولجایتو سلطان و اعمال و اشغال خود قیام نمایند که از طرف امیر دانشمند مِنْ بعد همه احسان و مبرّات و تَعَطُّف و مرحمت به احوال شما لاحق خواهد شد.»

مردم شهر از این اخبار خوشدل شدند و شهر و بازار رونق و رواجی تمام گرفت و خصب نعمت و رخص اسعار حاصل شد و خلق در ظلّ راحات قرارگرفتند و از مناهل و مشارب عدل و داد سیراب گشت[ند].

شعر

آرام‌یافت در حَرَمِ اُنْس وَحْش و طَیْر و آسوده گشت در کنف عدْلِ انْس و جان

گردون فروگشاد کمند از میان تیغ ایام برگرفت زه از گردن کمان

از غصّه خون گرفت چو می‌ظلم‌را جگر و ز خنده بازماند چو گل عدل را دهان

روز دیگر دانشمند بهادر، طوطک بلا را پیش جمال‌الدّین محمّدسام فرستاد و گفت:«می‌باید که پیش من آیی و سر طاعت بر خط فرمان من نهی.» جمال‌الدّین محمّدسام در جواب او سخنهای درشت و پیغامهای جنگ‌آمیز فرستاد. دانشمند بهادر از آن جواب در غضب شد و گفت که اکر عمر وفا کند و تدبیر انسانی با تقدیر یزدانی موافق آید، محمّدسام را به عذابی و عقابی بی‌جان کنم که آن سیاست عبرت عالمیان و موعظت [۴۷۸] پیر و جوان شود «لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذاباً شَدیداً اَوْلَأَذبَحَنَّهُ اَوْلَیَاتِیَنّی بِسُلْطانٍ مُبینٍ»[1] بعد از آن پسران خود لاغری و طُغْتای را پیش خواند و گفت«با ملک ینالتکین حصار را محاصره کنید تا بعد از فتح بگویم که با جمال‌الدّین محمّدسام چه باید کرد.»

---

۱ . قرآن، نمل/۲۱ «او را عذابی سخت می‌کنم یا سرش را می‌برّم، مگر آنکه حجتی روشن برای من [برای غیبت خود] بیاورد.»

مولانا وجیه‌الدّین گفت:«ای امیر، مصلحت در آن است که بی جنگ و آهنگ این حصار به دست آید.» دانشمند بهادر گفت که «ای امام روزگار و ای مشیر خردمند، به چه نوعِ این معنی به ظهور پیوندد و این دولت مساعدت نماید.» مولانا وجیه‌الدّین گفت که«مصلحت آن است که امیرشیخ الاسلام خواجه قطب‌الدّین چشتی را پیش ملک فخرالدّین فرستد و بعد از سلام و عرض اشتیاق و نزاع و بسط تَعَطُّف و اشفاقِ پدر فرزندی، بازنماید که فرزند ملک معظّم بداند که هیچ در این پنج روز فرزند اعزّ لاغری را با زمره[ی] از قُوّاد سپاه و وُجُوه درگاه به بندگی پادشاه جهان اولجایتو سلطان می‌فرستم تا عرضه دارند که ملک فخرالدّین حکم یرلیغ جهانگشای پادشاه عادل را امتثال نمود و شهر را تسلیم لشکر منصور کرد و نوّاب و حجّاب و عمّال خود را پیش امرای سپاه فرستاد و شرایط ایلی و یکدلی و انقیاد به تقدیم رسانید. امیدواریم که از آن حضرت علیا به جهت تربیت او یرلیغ بزرگ و خلعت خاص مبذول فرمایند؛ چه، این دیار بی‌حکم و اهتمام ملوک غور آبادانی نمی‌پذیرد و راهها از قُطّاع طُرُق سالم نمی‌ماند. اما آوازهٔ این حصار حصین که شرف بُرُوجش با رؤوس کنگره‌های فلک ثابتات راز می‌گوید و ساکنان او دست در کمر فلک می‌زنند و زمزمهٔ تسبیح ملک می‌شنوند،

شعر[دقیقی]

به تندی چنان است بالای او که با آسمان است پهنای او

و مقتل و مطرح نوروز و نوروزیان است، بی‌هیج رَیْب پادشاه عادل [۴۷۹] خواهد برسید که ملک فخرالدّین آن حصار را ـ که چون البرز کوه است و در رفعت چون فلک جودی ـ بازگذاشت، یانی؟ اکنون از آن فرزند ملتمس آن است که به جمال‌الدّین محمّدسام مکتوبی نویسد و او را مأمور گرداند که فرزند لاغری را با بیست تن از معتمدان منِ پدر در حصار گذارد تا سخن او در حضرت پادشاه‌عادل در محلّ قبول واقع شود و به وقت سئوال از عهدهٔ جواب بیرون تواند آمد و تواند گفتن که من بنده بدان حصار رفتم حَفَظه و حرّاس او پیش آمدند و خراج و خدمتگذاری را التزام نمودند»

دانشمند بهادر را این تدبیر بغایت دلپذیر[1] آمد و بر مولانا وجیه‌الدّین آفرین

۱. متن: دلبزیر.

بسیار خواند و گفت «صُحْبَةُ الْعُلَماءِ اَفْضَلُ الْکُنُوزِ»[۱]. روز دیگر شیخ‌الاسلام قطب الحّق والدّین را با طوطک بلا و یکی از اقارب خود منکوی نام پیش ملک فخرالدّین فرستاد و در جستن حصار مبالغهٔ تمام نمود. ملک فخرالدّین از آن سخن برنجید و شیخ‌الاسلام خواجه قطب‌الدّین را گفت که «ای شیخ بزرگوار، از من دانشمند بهادر را بگوی که مردان عهد و پیمان نه چنین کنند که تو!

شعر [ملک فخرالدّین کُرَتْ]

چنین است سوگندت ای بدکنش / که نامت مبادا به داد و دهش
چنین سر ز سوگند بر تافتی / به راه بدی زود بشتافتی
تو دانی که مردی که پیمان شکست / میان مَهانش نباید نشست
نگفتی که چون برفرازم کلاه؟ / درآیم به شهر اندرون با سپاه [۴۸۰]
گر آیم همیدون سوی نیکوئی / نپویم ره[۲] زشتی و بدخوئی
گر ایدون که بند مرا بشنوی / ز راه جهانداری و خسروی
کنون کت[۳] به شهر اندرون گشت جای / بجز در نکوئی مزن هیچ رای
نگو گفت فردوسی نامدار / که چون بر زمانه شوی کامکار
به فیروزی اندر بترس از گزند / که یک سان نگردد سپهر بلند

من از اول روز گفتم که این تُرک بدکنش بر عهد خود ثابت قدم نباشد و از عهدهٔ عهود بیرون نیاید.»

شعر

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد / از هر جا گمان بری فزون آید مرد

شیخ‌الاسلام قطب‌الحّق و الدّین گفت که «ای ملک جوانبختِ فیروز روزِ گنج‌بخش، از مکر و غدر دانشمند بهادر اندیشه‌مند مشو [و] وَهْمی و غمی به دلِ دریا مثال خود که جهان مبرّات و احسان و آسمان مکرمت و افضال است راه مده «وَلاٰتَحْزَنْ عَلَیْهِم وَلاٰتکُ فِي ضَیْقٍ مِمّٰایَمْکُرُونَ.»[۴]

بعد از آن طوطک بلا بر پایْ خاست و زبان به نشر فضل وکرم و اشاعت عظم و اقتدار و اداء شکر نعم ملک فخرالدّین بگشاد و به ادب هر چه تمامتر گفت:

---

۱. از امثال سائرهٔ عرب. ۲. اصل: نبویم همی. ۳. که ترا.
۴. قرآن، نحل/ ۱۲۷ «و بر آنان اندوه مخور و از مکری که می‌ورزند دلتنگ مباش.»

شعر

خسروا! تیغت آتشیست کزو — جان دشمن چو دود بر شرر است
حشمتت[۱] جسم ملک را جان است — فکرتت چشم عقل را بَصَر است[۴۸۱]
همه احکام تو به امر و نهی — همچو احکام شرع معتبر است
چرخ در جنب قدر تو خاک است — بحر در پیش دست تو ثَمَر است
سورت خسروی ترا یا دست — آیت مردمی ترا زبرست
خدعه‌های مخالفان گهِ جنگ — پیش شمشیر تو همه هدر است

بس از آن گفت که «امیر دانشمند بهادر بر سر عهد و پیمان خود است و مرادش از طلبیدن حصار شهر آن است که اگر پادشاه عادل اولجایتو سلطان از آن حصار بُرسد، فرستادگان امیر دانشمند بهادر به راستی از عهدهٔ جواب بیرون توانند آمد. ملک اسلام باید که در این مأمول و متوقع دیگر خاطر امیر دانشمند بهادر را به دست آرد. حصار از شهر هرات ـ که بغداد ثانی و مکهٔ مسلمانیست ـ اعظم‌تر نیست[۲]. ملک اسلام در بذل و اعطاء آن سخنی نگفت و خشونتی ننمود. منِ بنده به تجدیدْ سوگند می‌خورم که در این امر حصار امیر دانشمند بهادر بر سر صلح و صدق و ارتضاء جانبین است.»

ملک فخرالدّین گفت که «آنچ که امیر طوطک می‌گوید بر وجه صداقت و محبت طرفین است. اما می‌اندیشم که نباید که دیو غرورْ امیر دانشمند بهادر را از راه صواب بگرداند و قصدی کند که مردم حصارکه هر یک در رزم و زور شیر شرزه‌اند با او مقاومت نمایند و دست به حرب و ضرب او برآورند و به نو باز فتنه به ظهور پیوندد که تلافی آن سالها دست ندهد و انطفای تَلَهُّب نوایر او عمرها حاصل نشود؛ خاصّه محمّدسام که مادهٔ فتن و جلادت است و اعظم شجعانِ زمرهٔ غور.»

شعر [رشید وطواط]

به فزع وقت کین برانگیزد — عنفش از چشمهٔ حیات غبار
پیشهٔ اوست بردن ارواح — عادت اوست غارت اعمار[۴۸۲]

طوطک بلا گفت «امیدواریم از حضرت باریتعالی و تَعَظُّم که احوال جانبین را به

---

۱. اصل: حشمت. ۲. اصل: با عظم‌تر نیست.

آنچه که بهْ بود مقرون گرداند[1] و دلها را به صدق و صفا مملوّ و مشحون دارد و از احن و بغضا خالی.»

ملک فخرالدّین البته به سخن ایشان راضی نشد. چند نوبت دیگر شیخ الاسلام خواجه قطب‌الحّق والدّین به جهت کار حصار به قلعهٔ محروسهٔ امان کوه رفت. تا عاقبت ملک فخرالدّین مکتوبی فرستاد به جمال‌الدّین محمّدسام که «پدرم امیر دانشمند بهادر با خواص خود به دیدن حصار خواهد آمد. می‌باید که در رضاجویی او هیچ تقصیر نکنند.»

و بعضی از راویان می‌گویند که در نهانی مکتوبی دیگر فرستاد به جمال‌الدّین محمّدسام که خویشتن را از مکاید و شرور دانشمندیان نگاه دارد و شرایط کمین مکین و اختبآء مبارزان و مردان کارزاری در بیوتات علوی و سفلی به جا آرد و خود با مردمی بی‌سلاح[2] و آلت حربی پیش دانشمند بهادر رود و آنچه از خدمت و تواضع باشد به اظهار رساند. اکر چنانک به صلح و مجاملت مَیَلان نماید و جز طریق دوستی و نیکْ عهدی نسپرد، خزینهٔ موروثی ما بگشاید و برو اطباق دُرَر و لآلی و نفایس جواهر و اعلاق نثار کند و صحن بارگاه و فراز و نشیب صدر و بیشگاه را به بُخُور عود و عنبر معطّر و مُعَنْبَر گرداند و از نعمتهای لذیذ و شرابهای خوشرنگ و نقل مهنّا بزم را رونقی تمام دهد و از زمزمهٔ رود و سرود و ترنّم و آوای چنگ و نی مجلس را چون باغ ارم و نزهتگاه جم موضع سُرُور و حُبُور و مجمع طرب و عشرت گرداند. و اگر خود بدی اندیشد و در اهلاک و تعریک حصاریان اشارت راند، بگوید تا دلاوران کمین بگشایند و از جوانب دانشمندیان را در میان آورند و در آن کوشند که اعادی را بتمام دستگیر کنند و تا نفرمایم کسی را به قتل نرساند.»

اما اَصَحّ آن است که ملک مرحوم فخرالدولة [۴۸۳] والدّین، جمال‌الدّین محمّدسام را به قتل دانشمند بهادر و اتباع او مأمور نگردانید. و چون مثال عالی ملک فخرالدّین به جمال‌الدّین محمّدسام رسید، مقبل گردانید و بر مردمک دیده نهاد و گفت: شعر [حسام]

دستم چو به بوسیدن دستش نرسد   باری خط و نام و نامه‌اش می‌بوسم

بعد از فتح چون بر مضمون آن واقف گشت باتّفاق مقدّمان و ارباب حصار

---

۱. اصل: به بود در آن است مقرون گرداند.   ۲. اصل: مروسی.

سیصد[1] مرد نامدار از غوری و سجزی و هروی در دو سه موضع درکمین نشاند و خود با تاج‌الدّین یُلْدُوز و خواهرزادهٔ خویش ابوالفتح و علی جب و چند دیگر از پیران و جوانان به‌کار طوی و ضیافت قیام نمود و تمامت جدار و صحن حصار را به گستردنیهای ملوّن و دیباهای قیمتی چون نگارخانهٔ مانی بیاراست و در هر قدمی از طعامهای لطیف مشتهی لذیذ در اوانی زرّین و سیمین چندانی مهیّا گردانید که حدّش راکران و عدّش را پایان نبود.

روز دیگر که[2].. صفرسنهٔ مذکور بود، دانشمند بهادر مکتوب ملک مرحوم فخرالدولة والدّین را به دست شیخ‌الاسلام قطب‌الانام خواجه قطب الحّق والدّین چِشتی نزد جمال‌الدّین محمّدسام فرستاد. چون مکتوب به جمال‌الدّین محمّدسام رسید، گفت «هرچه ملک اسلام فخرالدّولة والدّین فرموده باشد بر آن جمله به تقدیم رسانم؛ چه، میان امیر دانشمند بهادر و ملک اسلام قاعده پدر[و] فرزندی مستحکم کشته. هر چه گاه که عزیمت حصار مصمم گرداند در به روی سپاه او بگشایم و چون سایر خَدَم ملک فخرالدّین پیش او کمر خدمت و طاعت مسلوک داشته برمیان جان ملازم باشم.» شعر[دقیقی]

ببندم کم و بیش درگاه او شوم از دل و جان نکوخواه او [۴۸۴]

بپاشم فراوان گُهر بر سرش نیاز و نماز آورم بر درش

شیخ‌الاسلام خواجه قطب‌الدّین بعد از ساعتی از حصار بیرون آمد و چون نزد دانشمند بهادر رسید و آنچه از جمال‌الدّین محمّدسام شنیده بود به سمع او رساند، تمامت امرا و رؤوس سپاه دانشمند بهادر از آن معنی مبتهج و خرّم شدند و یکدیگر را مژده دادند که حصار نیز به دست ما آید. بعد از آن دانشمند بهادر از خواجه قطب‌الدّین پرسید که «در حصار چند مرد سپاهی بود؟» خواجه قطب‌الدّین گفت که «قریب دویست [و] پنجاه مرد غوری و پنجاه سجزی که هر یک به هنکام رزم با شیر شرزه درآویزد.» مولانا وجیه‌الدّین نسفی گفت که «ای شیخ بزرگوار آخر در همهٔ این ولایت پانصد مرد غوری بیش نیست، چهار صدتن ملازم ملک فخرالدّین‌اند در قلعهٔ محروسهٔ امان‌کوه و مرد صد که اینجا مانده‌اند اکثر آن است که ساز و عدّت نبرد ندارند. من تفحّص و تفتیش تمام به جای آورده‌ام و منهیان و

---

۱. اصل: سید.

۲. جای دو سه کلمه سقط شده است.

جاسوسان ذکی‌القلب فرستاده و محقق گردانیده که در حصار با جمال‌الدّین محمّدسام سی مرد کارزاری بیش نیست. باقی پیر[ی] چند بیکاراند که حفظه و حُرّاس انبارهااند.»[1]

شیخ‌الاسلام خواجه قطب‌الدّین روی به دانشمند بهادر آورد و گفت «اگر چنانکه تو امروز به حصار به جهت آن می‌روی که فتنه‌انگیزی، مرو. سخن من بشنو و از آن اندیشه اجتناب نمای؛ چه، جمال‌الدّین محمّدسام و تاج‌الدّین یُلْدُوز و لقمان و یحیی و فرخزاد و ابوالفتح جماعتی بس بی‌باک و مفتن‌اند. نباید که چشم زخمی به کار تو رسد و این همه سعی و تکرّر ذهاب و ایاب ما از برای اصلاح جانبین ضایع شود و از آن شرمساری و نام بد حاصل آید.»

دانشمند بهادر خندید و در جواب گفت که «ای کهف شیوخ‌الاسلام و ای ملجاء عرفای انام و ای هادی خلایق و ای منظور نظر عنایت خالق، هرکز [۴۸۵] مبادا که من از عهد خود برگردم و به جای[2] جمال‌الدّین محمّدسام بدی اندیشم و در حصار از برای ظهور فتنه درآیم.»

بعد از آن در خلوت پسران خود طُغْتایْ و لاغری را گفت که «شما و ملک ینالتکین مترصّد باشید و چشم و هوش به سوی من دارید. هرچه گاه که من در حصار کمان خود از سلاح دار طلب دارم، شما جمال‌الدّین محمّدسام و طایفه‌ای را که مصاحب او باشند بگیرید.» ایشان گفتند:«ما فرمانبرداریم.»

چون برین تدبیر و تزویر مقرر گردانیدند، دانشمند بهادر سوار شد و به حمام سر چهار سوی آمد. چون از حمام برآمد، هندوی منجم را که دعوی رمّالی کردی و خود را زناتی[3] وقت و طرابلوس زمان [؟][4] شمردی، پیش خواند و گفت «رملی بزن

---

۱. در تاریخ الفی این گفت و شنود بین دانشمند بهادر و رسول وی پیش جمال‌الدّین محمّدسام انجام گرفته است.

۲. کذافی‌التمن. ظاهراً «جان» باید صحیح باشد.

۳. زناته: بالکسر و قدیفتح‌اللمله الجوهری و صاحب‌اللسان و قال الصغانی هی قبیلة بالمغرب... منها (الزناتی) الرّمال المنجّم المشهور فیها» تاج‌العروس من جواهر القاموس. و طاش کپری‌زاده در ذکر علم رَمْل از علوم ذهنی ـ نظری زناتی را یاد کرده می‌گوید:«ومن التصانیف فیه کتاب «تجارب‌العرب» و «مثلثات ابن محفوف» و «کتاب الزناتی» اصح طرق هذالفن. مفتاح‌السعاده، ج۱، ص ۲۷۹.

۴. شاید بطلمیوس باشد!

و ببین که ما را بدین حصار رفتن مصلحت هست یا نه؟» هندوی منجم رملی بزد و گفت «ای خداوند عزیمت رفتن حصار فسخ می‌باید کرد؛ چه، این رمل نیک نیامده و اشکالی که به خون و تیغ مسلول دلالت دارد در دو سه خانه مکرّر شده‌اند و بیوتی که تعلق به ادعای دارد و منازعان به شکلهای سعد نیرومندند و به نظرات محدوده چون تثلیث و تسدیس قوی حال گشته‌اند.»

دانشمند بهادر از آن سخن اندیشه‌مند شد و عزیمت آن کرد که به جانب وطن خود رود و کار حصار را در توقف دارد. مولانا وجیه‌الدّین نسقی گفت که ای امیر، به سخن این رمّال پریشان حال کار مکن ؛ چه، او دعوی غیب می‌کند و از مقتضای «اِنَّ اللّٰه عِنْدَهُ عِلْمُ السّاعَةْ»[1] غافل است و باری تعالی و تَعَظّم غیب خود را به انبیا، علیهم‌السلام، نداد و محمّدرسول‌الله را، صلوات‌الله علیه، که زبدهٔ مکوّنات و خلاصهٔ موجودات است و به تشریف «لَوْلاٰکَ لَماٰخَلَقْتُ الْاَفْلاکَ» مُشَرَّفْ، ذات بی‌عیوب او را بر اسرار غیوب خود واقف نگردانید که «وَعِنْدَه مَفٰاتِحُ[2] الْغَیْبِ [۴۸۶] لاٰیَعْلَمُهٰا اِلاّهُوَ»[3] و قصهٔ صادقهٔ «مَنْ اٰمَنَ بِالنُّجُوم فَقَدکَفَرَ»[4] برین معنی برهان متین است و خبر صحیح صریح «کَذَبَ الْمُنَجِّمونَ بِرَبِّ الْکَعبةَ» برین معنی بیّنهٔ صادقه.

و من بنده دعاگوی چند سال در علم رَمْل زحمت بردم و تتبع کتب حکمای مردم و هند و مغرب و بربر کرده‌ام. مرا تحقیقی حاصل نشد و از سرایر و ضمایر اندک چیزی که بازمی‌خواند و موافق اقوال می‌آید بنای آن نیز بر فراست و تبحیث احوال سائل یافتم. و پیش از زمان ما این علم را اعتباری بوده است، بدان سبب که طالبان و عمال قسم رمل سالها ریاضت کشیده‌اند و به تجربت بسیار در احکام او شروع کرده امروز هرکس که بر معرفت خطوط و امّهات و بنات و اشکال شانزده‌گانه وقوفی یافت خودرا رمّال ماهر و استاد حاذق در حساب آورد، لاجرم هرچه می‌گوید برخلاف آن واقع می‌شود.

---

۱ . قرآن، لقمان / ۳۴ «بی‌گمان آگاهی از قیامت خاص خداوند است.»
۲ . متن: مفاتیح.
۳ . قرآن، انعام / ۵۹ «و کلیدهای گنجینه‌های غیب نزد اوست و هیچ کس جز او آن را نمی‌داند.»
۴ . حدیث نبوی

دانشمند بهادر را این کلمات مُمَوَّه و حکایات مزخرف خوش آمد. بر مولانا وجیه‌الدّین آفرین فراوان خواند و به حصار رفتن را راغب و مایل گشت و پسر خود لاغری را بیش خواند و با بیست تن از شجعان سپاه و مبارزان درگاه فرمود که به حصار رود و در عقب او کاجوی را با مردی ده دیگر از کُماة رجال بفرستاد و پس از وی مینکوی را با مرد چند دیگر.

چون لاغری به حصار درآمد، جمال‌الدّین محمّدسام به هشاشت تمام او را به بارگاه ملک فخرالدّین درآورد و در عقب او کاجوی و مینکوی را در یک ساعت قُرب هشتاد مرد دلاور دانشمندی در بارگاه جمع شدند. و جمال‌الدّین سام فرموده بود تا در بارگاه شراب و نقل مهیا کرده بودند و از بُخُور عود و مشک بارگاه را مُعَنْبَر و مُعَطر گردانیده و مطربان خوش آواز را طلب داشته و فرشهای ملوّن گسترانیده و اوانی زرّین و سیمین مملوّ به فواکه و مشحون به اثمار گوناگون نهاده. لاغری و مصاحبان او به شراب خوردن مشغول گشتند و ساعت [۴۸۷] به ساعت جمال‌الدّین محمّدسام پیش ایشان می‌آمد و نعمتی می‌آورد و خدمتی می‌کرد و لاغری و کاجوی او را می‌ستودند و شراب می‌داشت[ند] و می‌گفت[ند]:

شعر [فیاض هروی]

يَوْمُنٰا يَوْمُ شَرابٍ وَ سَمٰاعٍ وَ كَبٰابٍ وَقِيٰانٍ وَقِنٰانٍ وَاَغٰانيٍ وَتَصابيٍ

روز ما روز شراب است و شنیدنی‌ست و کباب است
و مطربان‌ست و صراحیهاست و آوازهاست و عشقبازیهاست

شعر [مؤلّف کتاب]

امروز روز باده و جام است ساقیا — امروز روز عشرت و کام است ساقیا
در ده مدام جام شرابِ مذابْ لعل — زیرا که وقت جام مدام است ساقیا
پیش آر آن شراب که در تیرگی شب — تابنده همچو ماه تمام است ساقیا
آن می‌که بیش دردی درّی شعاع او — صبح جهان فروز چو شام است ساقیا
آن می‌که نزد نور صفای لقای او — سیمای لعل همچو ظلام است ساقیا
آن می‌که رخش عکس فروز جمال او — براق همچو برق و حسام است ساقیا
آن می‌که طعم و رنگ و ضیا و نسیم او — مانند خمر دار سلام است ساقیا
آن می‌که در نظر ز صفا و ثنا و لطف — روح خواص و روح عوام است ساقیا
[۴۸۸]آن‌می‌که‌بوی‌ولذت‌ودیدارو‌فعل‌او — روح‌خواص‌و روح‌عوام‌است‌ساقیا

آن می‌که بی‌وجود طرب‌بخش روشنش عـیش حـلال عـمر حـرام است سـاقیا

در اثنای این حالت کاجوی نیم مست از بارگاه بیرون آمد و به اسم تـفرّج مناظر و اَبراج حصار به هر طرف نظر می‌افکند. ناگاه چهار تن از دلاوران غوری را دید که با سلاح تمام در پسِ خمهایی که بر بام حصار بود در کمین نشسته بودند. جمال‌الدّین محمّدسام را گفت که «ای پهلوان این طایفه چه کسان‌اند که در پسِ آن خمها با آلت حرب نشسته‌اند؟ مگر به جهت گرفتن ما مرد در کمین نشانده[ای]؟ جمال‌الدّین محمّدسام گفت که «ای امیر مبادا که هرگز از من کاری در وجود آید که خلاف حکم ملک فخرالدّین باشد! یعنی ملک فخرالدّین با شما بر سر عنایت پدر و فرزندی است[1]، من به چه دلیری با شما بوی اندیشم؟»

این بگفت و چماقی بگرفت و حمله‌ای بر آن مردانی که در پس خمها بودند کرد و ایشان را با مرد ده دیگر بفرمود تا از حصار بیرون کردند. این خبر به دانشمند بهادر رسید که جمال‌الدّین محمّدسام جماعتی را که مردان کارزاری بودند به زخم چوب از حصار بیرون کرد.

دانشمند بهادر از آن معنی شادمان گشت و چون دو ساعت از روز منقضی شد با صدو هشتاد مـرد از صـفدران حَشَـم و نـامدارانِ خَـدَم بـه حـصار درآمـد. جمال‌الدّین محمّدسام پیش دوید و شرایط تعظیم و تکریم به جای آورد. دانشمند بهادر از سر غضب بانگ بر وی زد و گفت«ای تاژیکِ فضولِ معاند! به چه دلیری و تمکین پیش من نیامدی؟ ملک تو با همهٔ ابهت و جلالت از سخن [۴۸۹] من تَمَرُّدْ نجست و تَعَنُّدی ظاهر نگردانید و حکم جهانمطاع پادشاه عـادل بـاذل اولجـایتو سلطان را به جان انقیاد و امتثال واجب شمرد و بر مراد و مَآرب امرای سپاه رفت. تو با چند تاژیک مجهول به شوکت خود مغرور شده‌ای و پناه بدین حـصار آورده و خود را در سلک معاندان پادشاه جهان منخرط گردانیده. می‌خواهی که بفرمایم تا به زخم تیغ آتش‌فشان دمار از تو و مصاحبانت برآرند و این حصار را با روی زمین برابر گردانند؟»

چون ازین نوع غلظتی ظاهر کرد، جمال‌الدّین محمّدسام گفت «ای خداوند، من بنده بدان سبب به خدمت امیر بزرگ عادل نیامدم که مرا ملک فخرالدّین سوگند

---

۱. اصل: عنایت و بدر فرزندست.

داده است که ازین حصار بیرون مرو. و به رأی عالی خداوند امیربزرگ مخفی نباشد که حق خدمت خدّام و مأموران آن است که سر از اوامر و نواهی خدیوان و خداوندان خود نتابند و تا جان دارند از امثله و احکام ایشان تَعَنُّبْ نجویند و بیمان ولینعمت خود را نشکنند و برحسب «وَمٰابَدَّلوٌا تبدیلاً»[1] در اشارت و حکم ایشان تغییر و تبدیل جایز نشمرند.»

دانشمند بهادر را از تمهید عذر و باز نمودن حدیث وفاداری و ایفاء عهود او بغایت پسندیده آمد. بعد از ساعتی او را پیش خود خواند و در کنار گرفت و گفت:«ای پسر سام، همچنانک فرزندان اعزّان: طغتایْ[2] و لاغری پیش من عزیزند، تو نیز عزیزی. گناه ترا عفو کردم و از برای دوام دولت قاهرهٔ پادشاه جهانگیر اولجایتو سلطان قلم صفح بر جریدهٔ جسارت و عصیان تو کشیدم.» جمال‌الدّین محمّدسام بار دیگر شرایط خُضُوع و ضراعت مجدد گردانید و برو آفرین فراوان خواند و گفت «لطف و تربیت مر خداوند امیر بزرگ عادل راکه خلقیست نه کسبی و کهترنوازی و بنده [۴۹۰] بروری قدیمست نه امروزینه.»

بعد از آن دانشمند بهادر براند. چون به میان حصار رسید از اسب پیاده گشت. بر یک دست او مولانا وجیه‌الدّین نَسَفی بایستاد و بر دیگری **کرای طغایبوغا** که هم در آن روز به هرات آمده بود و یرلیغ آورده بود که الغ بیتکجی هرات باشد. مولانا وجیه‌الدّین به فصاحت هر چه تمامتر به آواز بلند گفت که «ای جمال‌الدّین محمّدسام، امیر بزرگ عادل، لشکرکش خراسان، صفدر عراق، امیر دانشمند بهادر امیر بزرگ و عادل است. در ایام دولت او گرگ درنده با میش چرنده از یک آبشخور آب می‌خورند و در یک مقام آرام می‌گیرند. ابرنیسانی با عطاء کف کریم او از بذل خود پشیمانی می‌خورد و آفتاب عالمتاب از عکس رأی انور او سر در نقاب حجاب می‌کشد و شیر شرزه از هیبت او چون روباه لنگ به ضعیفی خود اقرار می‌کند. امروز بحمدالله تعالی که از تمامت ممالک خراسان ملوک و امرا و اشراف و جماهیر و ارباب فضل و هنر و طبقات علم و عمل در خدمت او کم انقیاد و وداد بر میان بسته‌اند،

---

۱ . قرآن / احزاب / ۳۳ «و هیچ‌گونه تغییر و تبدیلی در کار نیاورده‌اند.»

۲ . متن: طغای.

شعر[رشید وطواط]

جـهان را عـدل او ظـلّ ظـلیل است | هدی را حفظ او حصن حصین است
ز بـهر قـهر بـدخواهـان جـاهش | نشسـته حـادثات انـدر کـمین است
بـه بـخشش آفـتاب روز مـهرست | بـه کـوشش اژدهـای روزکین است
بـه رُمـح خَـطیْ و شـمشیر هـندی | هـزبر قـاتل و شـیر عـرین است

شعر[سلیم ربیعه]

رَجُلٌ اِذٰا مَاالنّٰایِبٰاتُ غَشَیْنَه | اَکْفَی لْمُعْضَلةٍ وَاِنْ هِیَ جَلَّتِ

او مردیست چون حادثه‌ها بیایند بدو
پسنده‌تر است مر کار دشوار را و اگرچه او بزرگ باشد

ازین گونه در مدح و سپاس او اطرابی می‌نمود. و بعد از آن جمال‌الدّین محمّدسام دو تا نخ قیمتی[1] بر روی زمین بگسترد تا دانشمند بهادر قدم [۴۹۱] بر آن جامه‌ها نهاد و به دِلال و خوشخرام و تأنّی روی به سوی در بالا آورد و خواص و اتباع او همه در زیر جامه‌ها زره‌ها بوشیده بودند و از معنی «اِذٰاوَقَعْتَ سِهٰامُ الْقَضٰاء نَشَرَتْ حَلَقُ الْنَثْرَةِلِلْقَضٰاء»[2] غافل مانده، و چون به اسلحه ایشان را در حصار راه ندادند شمشیرها و خنجرها بر میان بسته بودند و کاردهای بزرگ در ساق موزه نهاده و برخلاف دقیقه

اِذَ اللّٰـهُ لَـمْ یُحْرِزکَ مِـمّا تَـخٰافُهُ | فَلاَالدِّرْعُ مَنّٰاعٌ ولاَالسَّیْفُ قٰـاضِبُ

چون حق تعالی نگاه ندارد ترا از آنچ می‌ترسی تو ازو
بس نه زره بازدارنده بود و نه شمشیر برنده

اعتماد بر آن خناجر و سکاکین کرده در عقب دانشمند بهادر روان شدند.

و جمال‌الدّین محمّدسام تعیین کرده بود که چون دانشمند بهادر از زینه پایه‌های در بالا بگذرد و نزد در رسد کار او را انجام [و] به اتمام رسانند و به بادِ گُرزِ کاوسار و آب تیغ آتشبار سر افسر جوی او را در خاک خواری اندازند و از دماء اتباع و اشیاع و نوّاب و حجّاب او علّو و سفل و اراضی و جدر، حصار را به گونهٔ ارغوان و

---

۱. نخ قیمتی: مراد پارچه و زیرانداز است. در تاریخ الفی آمده «...[دانشمند بهادر از اسب پیاده شد و قدم بر زربفت و دیبایی که به رسم پاانداز انداخته بودند، نهاد...] نسخهٔ خطّی، ورق ۴۰۵ ب.
۲. من کلام جاءالله

لون لالهٔ نعمان گردانند.

چون دانشمند بهادر به زینه پایه‌های درِ بالا برآمد، تاج‌الدّین یُلْدُوز پیش آمد و دست او را بوسه داد. دانشمند بهادر گفت «ای پهلوان، پیش رو و ما را دلیل باش تا به بارگاه فرزند ملک فخرالدّین درآیم[1].» تاج‌الدّین یُلْدُوز گفت که «خداوند پیش رود که راه نزدیک است و ممّر روشن. بنده خود را حدّ آن نمی‌داند که با وجود امیر بزرگ قدم تقدّم پیش نهد.» دانشمند بهادر بخندید و گفت «ای پهلوان، از پهلوانان و مبارزان کاردیده همین سزد که در هر مکان که باشند و در هر زمان که بوَند طریق ادب و نَهْج عزّت را مسلوک دارند.» این بگفت و گام برداشت.

چون مقدار دو قدم از تاج‌الدّین یُلْدُوز پیشی گرفت، تاج‌الدّین [۴۹۲] یُلْدُوز دست دراز کرد و گریبان او را بگرفت و به دست دیگر گُرزی بر سرش زد. ابوبکر سدید که از خواص درگاه ملک فخرالدّین بود از پسِ درِ بالاکمین بگشاد و چون شیر غرّنده و ببر خشم‌آلود بیرون جست و شمشیر بر گردن دانشمند بهادر زد، چنانکه نکونش از زینه پایه‌ها بینداخت. طایفه‌ای که متعاقب دانشمند بهادر بودند، چون: مولانا وجیه‌الدّین و هندوجاق و جیغور بهادر و آشی و مینکون و طغاتیمور و غالی بهادر و کرای طغایبوقا و یوسف ایاز و هندوی منجم و زمرهٔ دیگر که هر یک خود را امیری فرض می‌کردند و رستمی در حساب می‌آورد[ند] چون آن حالت شدید و امر مفجع موجِع را مشاهده کردند، پَس جستند و با شمشیرهای کشیده عازم آن شدند که از حصار بیرون روند. ابواب حصار را بر روی ایشان فرو بستند و از یمین و یسار و بالا و شیب فریاد و نعره ولوله و زلزله برآمد و سرّ «وَ زُلْزِلُوا زِلْزالاً شَدِیدا»[2] ظاهر شد.

دلیران غوری و سجزی و نامداران هروی کمین بگشادند و چنانک گرگان گرسنه در رمه بریشان افتند، روی به سوی دانشمندیان آوردند. دانشمندیان سراسیمه و متحیّر کشتند و بر موجب «یَصْطَرِخُونَ فِیها»[3] نفیر و فغان به گوشِ گردونِ گردان رسانید[ند]. اَبطال غوری به یک طَرفَةالْعَیْن تمامت دانشمندیان را که

---

۱ . تاریخ الفی:«و چون امیر دانشمند که از دانش بجز نامی نداشت قدم بر زینه نهاد، تاج‌الدّین یُلْدُوز پیش آمده به دستبوس مشرّف شد. امیر گفت که پیشِ پیشِ ما روان شو و راهنمایی کن!» پیشین

۲ . قرآن، احزاب/ ۱۱ «و تکانی سخت خوردند.»

۳ . قرآن، فاطر/ ۳۷ «[و ایشان] در آنجا فریاد برآوردند.»

در صحنْ سرای حصار بودند به زخم تیر و تیغ و سنگ بیجان کردند و چندانی خون ریختند که همهٔ دیوارها و اراضی و ابواب و حجر و ممّر حصار ارغوانی گشت و شیخ‌الاسلام خواجه قطب‌الدّین چشتی درمیان دو در مانده بود و هرچند که فریاد می‌کرد و آواز برمی‌داشت که

«ای قوم بی‌باک این چه فتنه است که برانگیخته‌اید و این چه شور است که ظاهر گردانیده‌اند؟ از خدای عزّوجلّ بترسید و برخلاف حکم ملک فخرالدّین مروید و مردم شهر هرات را پایبند بلا و عنا مگردانید.» هیچ کس بدان التفات نمی‌کرد.

و لاغری [۴۹۳] و جماعتی که در بارگاه بودند هیچ چاره ندانستند و مخلصی نیافتند جز آنکه شمشیرها برکشیدند و در بارگاه را از اندرون ببست[ند] و از بام حصار دریچه‌هایی راکه شیشه گرفته بودند بشکستند و به زخم تیر از لاغری و اتباع او نفیر برآورد[ند]. لاغری در بگشاد و با تیغ کشیده از بارگاه بیرون آمد. هم بر پشت بام بر در بارگاه به قتلش رسانیدند. کاجوی و دیگران از بیم جان خود را از در بارگاه به طرف شمال بیرون انداختند. اکثر از اعناق و اضلاع درهم شکست[ند]. باقی راکه زنده مانده بودند از در دزدیده [با] زمره ای از سکّان حصار بیرون رفتند و ایشان را بر شطّ خندق به قتل رسانید[ند] و خواتین و بنات و عمّات و خالات و اخوات و دانشمندیان در حصار آمده بودند چون قبل‌المیعاد قرع و احوال و تزلزل وعید «یَوْمَ یَفِرُّالْمَرْءُ مَنْ اَخیهِ وَ اُمِّهِ وَ اَبیهِ وَ صاحِبَتِهِ وَ بَنِیْهِ»[۱] مشاهده کردند نفیر و زفیر به چرخ اثیر رسانیدند. جمال‌الدّین محمّدسام فرمود که از عیال و اطفال و دانشمندیان هر کدام که در حصار آمده باشد غارت کنند. حصاریان **شیرین خاتون** را که زوجهٔ دانشمند بهادر بود و پیشوای دله محتاله و در مکر و تلبیس رهنمای ابلیس، به کردار زشت و به دیدار سزای نفرین

شعر

لَها اَنْفٌ حَکیٰ خُرْطُومُ فیلِ　　　اِلی شَفَتَیْنِ مِثْلَ الْکُلْیَتَیْنِ

مر ورا بینی [ی] است که مانندگی کرد با بینی فیل

---

۱. قرآن: عبس/ ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ «روزی که انسان از برادرش بگریزد، و از مادرش و پدرش، و همسرانش و پسرانش.»

با دو لب مانند دو کرده با خواتین و پسران و نبیرگان او که هر یک در حُسن و جمال چون لیلی و سَلْمی مادّهٔ فتن و آشوب انجمن بودند و در لطافت و دلال حورثانی و روح محض و مَلَک فَلَک دلبری،

شعر[حکیم باخرزی]

همه ماهروی و همه مشک بویْ   همه سروقدّ و همه سیمْساق

غارت کردند و چندانی از دُرَر و لَآلی و جواهر و زر رزینه و جامه‌های قیمتی [۴۹۴] و مراکب گوهری به دست آورد[ند] که حدّ و عدّ آن را نهایت و غایت ممکن نبود و بر بشارت و اشارت «وَ قَذَفَ فِي قُلُوبِهِم الرُّعبِ فَرِيقاً تَقْتُلُونَ وَ تأسِرُونَ فَرِيقاً»[1] همه را به اسیری گرفت[ند] و ازین حالت هیچ تن را از او بیرون حصار آگاهی نبود، و ملک ینالتکین و طوطک بلا و طایفه[ای] از اکابر و اعیان سپاه دانشمند بهادر بر درِ فیلْبند حصار بودند. سجزی[ی] از دوستان ملک ینالتکین از حصار بیرون آمد. جو[ن] به فیل‌بند رسید حفظه و حُرّاس فیل‌بند گفتند که «ای نقیب کجا می‌روی؟» سجزی[2] گفت که «مرا خداوند جمال‌الدّین محمّدسام به جهت کار دروازه‌ها فرستاده است.» درِ فیل‌بند باز کردند تا بیرون رفت.

چون ملک ینالتکین آن سجزی را بدید گفت «ای فلان، خیر هست که بشتاب می‌روی؟» گفت: «ان‌شاالله که خیر باشد.» بعد از وی پرسید که «امیر دانشمند بهادر از طویِ خوردن و ضیافتِ جمال‌الدّین محمّدحسام فارغ شده است یا نی؟» سجزی گفت که «امیر دانشمند بهادر همان طوی می‌خورد که امیر نوروز خورد.» چون ملک ینالتکین ازو این سخن بشنید متحیّر گشت و بر فور سوار شد و با طوطک بلا از در فیل بند بر سبیل رکضت بگریخت. چون به دروازهٔ فیروزآباد رسید دروازه را دید که بسته بودند و قفل کرده. بانگ بر مصاحبان و ملازمان خود زد و گفت که «پیاده شوید و در را بشکنید.» شخصی از جمله شمعانیان **عمر کُرَتی** نام به زخم تبرزین قفل و زنجیر در را بشکست تا ملک ینالتکین و طوطک بلا و قُرب صد مرد دیگر از فراهی و

---

۱. قرآن، احزاب/ ۲۶ «و در دلشان هراس افکند، چندانکه گروهی از ایشان را کشتید و گروهی را به اسارت گرفتید.

۲. تاریخ الفی:[سجزی] به زبان سجستانی گفت که دانشمند همان می‌خورد که نوروز خورد!» پیشین

دانشمندی از شهر بیرون رفتند.

و بعضی از راویان چنین گفتند که واسطهٔ فرار ملک ینالتکین آن بود که چون دانشمند بهادر او را گفت که «ای ملک نیمروز[1] چون من به دولت گیتی افروز پادشاه عادل اولجایتو سلطان به حصار درآیم و جمال‌الدّین محمّدسام و تمامت غوریانی را که در حصار و در شهر باشند بگیرم، ملکی شهر هرات را به تو خواهم [۴۹۵] داد.» ینالتکین در جواب گفت که «تربیت و عنایت امیر بزرگ در باب این مخلص بسیار است. ان‌شاءالله که عذرخواه تواند بود.» بعد از آنکه از پیش دانشمند بهادر بیرون آمد، لاغری به سمع او رسانید که «پدرم فرموده که تو و فلان بهادر و بهمان پهلوان با ملک ینالتکین به وقت آنکه به آش خوردن مشغول باشم جمال‌الدّین محمّدسام و شاه اسمعیل سجزی و یلد [و]* ز را بگیرید.» ملک ینالتکین خدمت کرد و گفت «فرمانبرم.» اما از آن معنی اندیشه‌مند می‌بود و با خود گفت که «همچنان که ما قاصد [جان] جمال‌الدّین سام ایم، او نیز قاصد [جانِ] ما باشد. مرا مصلحتْ آن است که به حصار نروم.» چون این اندیشه را با خود مقرّر گردانید، در آن ساعت که به پای حصار رسید از هندوی منجّم پرسید که «از روی نجوم، رفتن امیر دانشمند را بدین حصار چون می‌بینی؟» هندو گفت که «بغایت پریشان و مذموم می‌بینم.» توهّم ملک ینالتکین بیشتر گشت.

چون دانشمند بهادر به حصار درآمد، ملک ینالتکین بر در فیل بند وقفه‌ای نمود و بعد از ساعتی به فیل‌بند درآمد و بر دکانچهٔ فیل‌بند بنشست و از امرا و اعیان دانشمندی هرکدام که به فیل‌بند می‌رسید او را می‌گفت که «موقوف خدمت خواجه قطب‌الدّین‌ام.» چون خواجه قطب‌الدّین برسید، او را گفت که ملک بالا نمی‌آید؟ گفت که «بغایت انبوه بالا رفته‌اند و همهٔ بارگاه و صحنْ سرایْ و مَمَّر بُر مردست و مرکب. چون از آش خوردن فارغ گردند، بالا آیم.» خواجه قطب‌الدّین گفت «روا باشد. ای کاشکی مرا نیز پیش ایشان نبایستی رفت، چه، خاطر من نمی‌خواهد و

---

۱ . نیمروز: نام خاصی است که به سرزمین سجستان اطلاق می‌شده است. کلمهٔ نیمروز به فارسی به معنای جنوب است. ابن رسته در تعریف اطراف چهارگانهٔ ایرانشهر می‌نویسد: «و قسمه منها مابین مطلع‌النهارالاقصر الی مغیب‌النهارالاقصر و تسمی (نیمروز) و تفسیره‌الجنوب.» اعلاق، ص ۱۰۳.

هرگز چنین منقبض و خاطرپریشان نبوده‌ام که امروز.» این بگفت و به حصار درآمد.

ملک ینالتکین را وهم و وهن مضاعف گشت. جماعتی که بُوّاب و حَفَظهٔ فیل‌بند بودند گفتند که «ملک چرا بالا نمی‌رود؟ اگر اجازت باشد ما [۴۹۶] خبر به امرا برسانیم که ملک در فیل‌بند است و یقین که چون جمال‌الدّین محمّد سام بشنود که خدمت ملک اینجاست، بیرون آید به استقبال.» ملک ینالتکین گفت که «شما زحمت مکشید که من یک زمان دیگر که امیر دانشمند از طُویْ فارغ شود بالا خواهم رفت؛ چه، این ساعت انبوهی و ازدهام تام است و چندین مغول گرسنه جمع شده‌اند و ما نیز لقمه[ای] تناول کرده‌ایم. به اَکْل و شُرب میل نداریم.»

چون ملک ینالتکین این بگفت، ناگاه بر زبان یکی از بوّاب فیلْ‌بند رفت که «اکر خواست خدایتعالی باشد بزودی جمعیّت این ملاعین به تفرقه بَدَل کرد.» ملک ینالتکین چون از آن شخص این سخن بشنود، در حالْ از فیل بند بیرون رفت و بر در فیل‌بند متفکّر و مترصّد بنشست تا آن زمان که آن سجزی ـ که ذکر او به تقریر پیوست ـ از فیل‌بند بیرون آمد. ملک ینالتکین گفت که «ای نقیب کجا می‌روی؟ امرا از آش خوردن فارغ شدند، یا نی؟» سجزی گفت که «ای ملک سر خود گیر که دانشمند بهادر را بگرفتند.»

و بعضی می‌گویند که شاه اسمعیل سجزی برادرزادهٔ خود را بیش ملک ینالتکین فرستاد و بیغام کرد که «ملک زنهار که در حصار نیاید که مصلحت در آن است!»

القصّه، چون جمال‌الدّین محمّدحسام و دلیران غوری و سجزی از قتل دانشمندیان بپرداختند، بر بام حصار برآمدند و ندا در داد[ند] که «ای مردم شهر هرات، دروازه‌ها را ببندید که ما به توفیق باریتعالی و تَعَظُّم و [به] یمن دولتِ روزافزون ملک ملوک اسلام فخرالدّوله والدّین، دانشمند بهادر و مصاحبان او را به قتل رساندیم.» و آتش بلندی برافروختند تا ملک فخرالدّین را از آن تنبیهی حاصل شود. بعد از آن جمال‌الدّین محمّد سالم سوار شد و با مبارزان غوری و هروی و سجزی و مغول باش از حصار بیرون آمد و دور شهر از دانشمندیان هرکس را که یافتند به قتل آوردند و در شهر شور و شغب و [۴۹۷] غوغای عامّه ظاهر گشت، به مثابتی که گفتی که مکر روز قیامت قایم گشت. هرکس از عوام‌النّاس به طرفی می‌دوید و نعره می‌زد وکرّی و فرّی می‌نمود. و اگر از دانشمندیان در زوایا و بیوتات

و قمارخانه‌ها کسی را می‌یافت می‌کشت. آن روز تا نماز پیشین بدین نوع در شهر خونریزش بود. بعد از نماز بیشین جمال‌الدّین محمّدسام حکم کرد که کسی را از دانشمندیان به قتل نرسانند.

و در قلعهٔ محروسهٔ امان‌کوه چون دیده‌بان دود دید، ملک فخرالدّین را اعلام داد. ملک از آن خبر متردّد گشت و گفت «ان‌شاءاللّه که خیر باشد و ظفر و نصرت احجاب ما و مقهوری و مخذولی اعادی.»

و تاریخ قتل دانشمند بهادر را عزیزی از شعرای جام نظم کرده است و آن نظم این است:

نظم

به‌سال هفتصد و شش درصفر به شهر هرات
به حکم لَمْ یزْل، کردگارِ بی‌مانند
ز دستبرد قضا از کف محمّدسام
کشید جام شهادت امیر دانشمند

چون جمال‌الدّین محمّد سام از کار دانشمند بهادر دل بپرداخت به خدمت ملک فخرالدّین نامه نوشت و کلّی آنچه که واقع شده بود باز نمود. ملک فخرالدّین چون بر مضمون آن نامه واقف گشت ظاهراً خود را چنان نمود که ارکان دولت و اعیان مملکت او کمان بردند که ملک فخرالدّین را از قتل دانشمند بهادر ناخوش آمده است و ظهور آن فتنه را از جمال‌الدّین محمّد سام مذموم و مقبح شمرده و باطناً بغایت مُبْتهج و خرّم شد؛ چه، دانشمند بهادر او را [۴۹۸] خصم [ی] قوی و عدوّی عظیم بود. در حالْ در جواب نوشت که «محمّدسام بداند که چون حادثه به اظهار پیوست و کار[ی] چنین بزرگ بر دست او رفت در محافظت شهر و حصار و رعیّت سبیل حزم را نگاهدارد و بر دروازه‌ها و بندها مردان کاردیدهٔ معتمد و مبارزان جهاندیدهٔ دانا نصب می‌باید کرد، و البته ظهور این فتنه را به من حواله نکند و گوید که من این کار را به رأی خود کردم[1] و ملک من مرا بدین کار مأمور نگردانیده. چون دانشمند بهادر به قصد من به حصار درآمد و چند تن از ملازمان و یاران مرا مجروح کرد و خواست که مرا بگیرد، از ترس جان خود این کار را کردم.»

---

۱. متن: نکردم.

بعد از آن از سکّان قلعهٔ امان کوه صد تن را با عدّت و ساز حرب به هرات فرستاد و گفت که «در جمیع امور مطاع[1] و مشارالیه گفت و صوابدید جمال‌الدّین محمّدسام باشید و از اوامر و نواهی او تَجَنُّب و عُدُول مجوئید.» و به اشراف و اکابر حصار نیز نامه نوشت و ایشان را در حفظ حصار و تعیین مرد باس و طلایه و تَفَحُّص احوال رعیّت مأمور گردانید.

چون مکتوب ملک فخرالدّین به جمال‌الدّین محمّد سام رسید، ببوسید و بر چشم نهاد و تاج تارک ساخت و گفت:

شعر

فَلَو کٰانَ وَحْیٌ بَعْدَ وَحْی نَبِیِّنٰا　　لَمٰا کٰانَ ذٰاکَ‌الْوَحْی اِلّا کَلاٰمُهْ

اگر بودی الهامی پسِ الهام پیغمبر ما
هر آئینه نبودی آن الهام مگر سخن او

شعر

خطاب عالی دربار از آن جناب رسید　　به سان صحف الهی و وحی ربّانی

بعد از آنکه نامه را تمام بخواند، به مشورت اکابر حصار، چون: اختیارالدّین[2] نیشه و امیرمحمّد سنکه و تاج‌الدّین یُلْدُوز و لقمان و یحیی و فرخزاد و شاه‌اسمعیل بر هر دروازه از دلیران غوری پنجاه تن و از سجزیان بیست [۴۹۹] تن و از هرویان صد تن نصب گردانید و بر بندها و برجها مرد بنشاند و چهارصد مرد از کُماة رجال و شجعان قوی حال را فرمود که «شما شب و روز بر سر چهارسوی شهر مقام سازید تا اگر از جای[ی] جماعتی تخلّفی اندیشند، شما از برای دفع ایشان مُعِدّ باشید.» روز دیگر

شعر [سفیر اظهر]

چون خسرو نوربخش اَنْجُم　　برکرد سر از رواق طارم

به این جماعت مذکور عهد بست و زعما و مهتران و اشراف و مبارزان شهر را طلب داشت و باهر طایفه‌علیحدّه پیمان کرد که «تا من والی و زعیم شما باشم هیچ زحمتی و نکبتی از من به شما نرسد. شما نیز باید که همه سوگند خورید که برخلاف

---

۱ . اصل: امور و مطاع.　　۲ . متن: اخنیارالدّین.

رضای تو نرویم و به هر امر که ما را بدان مأمور گردانی، به جان در آن امر قیام نماییم.»

و راوی چنین گفت که جماعتی از امرا و صده و هزارهٔ امیر دانشمند بهادر که در شهر نیامده بودند، چون ملک ینالتکین و طوطک بلا و فرقه [ای] که از پای حصار گریخته بودند و متعاقب ایشان خبر دانشمند بهادر و احوال او در حصار و غوغای خلق و به قتل رسیدن زمرهٔ دانشمندی که در زوایا و بیوتات خرابات بودند برسید، به یکبار فغان برآوردند و جامه‌ها بر بدنها ضرب کرد[ند] و دل پُر درد و سینهٔ خراب و چشم پُرآب و خاطر محترق بحر سُیُول دُمُوعِ عُیُون

شعر [لواحد من‌الشعرا]

اَلصَّدْرُ مُلْتَهِبٌ وَالْقَلْبُ مُضْطَرِبٌ وَالدَّمْعُ مُنْسَكِبٌ وَالْعَيْشَ مَفْقُودٌ

سینه زبانه زننده است و دل نیک جنبان شونده

و اشک چشم ریزنده است و زندگانی کم شده است

از فراق دانشمند بهادر و فرزندان و برادران و دوستان خود در فغان و نالش آمدند؛ به مثابتی که سنگ خارا بر ایشان دل بسوخت. و ایشان را به حقیقتْ از قتل دانشمند بهادر اعلام نبود. باتّفاق نامه نوشتند به جمال‌الدّین محمّدسام که «اگر امیر دانشمند بهادر زنده و فرزندان و خویشاوندان و برادران ما در [۵۰۰] عالم حیات اند، ما را اعلام ده تا بدانچه دلخواه و رضای تو باشد برویم.»

جمال‌الدّین محمّد سام در جواب نوشت که «دانشمند بهادر به قصد من و طایفه‌ای که ملازم من‌اند به حصار درآمد. او را بگرفتیم و دربند کرد[یم] و امیرزادگان لاغری و طُغْتایْ و کاجور و کرای و مینکو و جیغور بهادر همه سلامت اند.»

چون امرای دانشمندی بر جواب مکتوب واقف گشتند، شادمان شدند و بر زندگی دانشمند بهادر و سلامتی نفوس اتباع و اشیاع او ابتهاج عظیم نمودند. روز دیگر که زورق زرّین بیضاء ضیابخش در بحر نیلی آسمان سیماب‌گون روان شد و از طارم چهارمین غنام مهر روشن جهر ظاهر گشت،

شعر [سفیر ظهیر]

خورشید جهان جمال بنمود زنگ از رخ شاه زنگ بربود

طایفه[ای] از دانشمندیان به بای حصار آمدند و گفتند که «سلام ما به جمال‌الدّین محمّد سام رسانید و بگوئید که ما را امرا فرستاده‌اند که اگر راست است که دانشمند

بهادر و ابنا و اخوان او زنده‌اند، از نوّاب و حجّاب او یک دو کس را بفرمائید تا به بالای حصار برآیند تا ما ایشان را ببینیم.»

جمال‌الدّین محمّد سام از نوّاب دانشمند بهادر شخصی را **یوسف ایاز** نام که به جان امان داده بود، بفرمود تا او را بر بام حصار برآوردند و مأمورش گردانید که به این طایفه چنین و چنین حکایتی بگوی. یوسف ایاز گفت که «ای اصحاب، امیر دانشمند بهادر فلان ملک و فلان امیر و فلان بهادر را سلام می‌رساند و می‌گوید که من سلامت ام و فرزندانْ طُغْتایْ و لاغری و خاتونان همه در حصارند. چون نیّت بد کرده بودیم که نِیَّةُ الْفاسِقِ شَرٌّ مِنْ عَمَلِهْ[1] که این حصار را بگیریم و جمال‌الدّین محمّد سام را به قتل رسانیم و ساکنان شهر را به طرف عراق به اسم اسیری متفرّق گردانیم، حق تعالی ما را به نظر [۵۰۱] عظیم و عذاب الیم خود گرفتار کرد و رجال فرّخْ حالِ جبال غور را بر ما مسلّط گردانید؛ اَبَی‌َ اللّٰهُ اَنْ یَقَعَ فِي الْبِئْرِ اِلاّ مَنْ حَفِرَ وَ اِنْ یُحِیْقَ الْمَکْرَ السَّیِّئَی اِلاّ بِمَنْ مَکَرَ.[2] می‌باید که همه یکدل شوید و طریق تشفّع و مسکنت و بذل اموال را مسلوک دارید و پیش جمال‌الدّین محمّدسام آیید و به جواهر زواهر و نفایس اعلاق و تقبّل اموال در استخلاص من اجتهاد بلیغ به جای آرید. و جماعتی پیش ملک فخرالدّین روید و حال بازنمایید.»

دانشمندیان چون آواز یوسف ایاز بشنودند، پیشتر آمدند و گفتند که «ای امیر یوسف، یک کس دیگر را از امیرزادگان و نوّاب امیر دانشمند بهادر بگوی تا بیاید تا ما او را ببینیم و همچنانک از زبان تو پیغام امیر دانشمند شنودیم، ازو نیز بشنویم.»

دختری بود **ارمک** نام که خود را به لباس مردان ملبوس داشتی و بر سواری و تیراندازی بغایت قادر و ماهر بودی. در آن ساعت که دانشمندیان را به قتل می‌رساندند او سینهٔ خود برهنه کرد و فریاد برآورد که «ای جمال‌الدّین محمّد سام من عورتم. از برای خدای عزّ و جلّ که مرا بگوی تا به قتل نرسانند.» جمال‌الدّین محمّد سام و را به جان امان داد. بر شیوهٔ اوّل بفرمود تا جامه‌های مردانه درپوشید و بر شرفهٔ حصار آمد و گفت «ای قوم، منم ارمک. امیر دانشمند بهادر همه را سلام می‌رساند و می‌گوید که خاطر پریشان مدارید که من با فرزندان و برادران و خدمتکاران سلامت‌ایم. می‌باید که زودتر بازگردید و سخن من که یوسف ایاز به

---

۱. حدیث نبوی. ۲. از امثال سائرهٔ عرب.

شما رسانده به امرا رسانید.»

دو روز بدین گونه آمد و شد می‌کردند و به لیت و لعل حیات دانشمند را امید می‌داشت[ند]. روز سیّم برایشان محقّق گشت که دانشمند بهادر از زمرهٔ محبوسان خاک است و از فرقهٔ سُکّان دَرَکات «فَأُمُّهُ هاوِیَه»[1] و از سوختگانِ «نارٌ حامِیَه»[2].

دانشمند بهادر را غیر طغتای و [۵۰۲] لاغری دو پسر دیگر بود. یکی را **بوجای** گفتندی و دیگری را **طوغان**. بوجای در دیار فرنگستان راه حرامیان و قُطّاع‌الطریق نگاه می‌داشت و طوغان در [این]* ایّام [در] شهرآباد طوس بود. چون خبر به طوغان رسید که دانشمند بهادر را در شهر هرات در حصار ملک فخرالدّین به قتل رساندند، در حالْ با سپاه خود متوجّه هرات شد. و چون به هرات رسید در پیش او امرای سپاه و لشکر یکسر کلاهها بر زمین زدند و مویها ببریدند و عَبَرات حسرت بر وَجَنات جاری گردانید[ند] و نفیر و صُعَدا و ولولهٔ واویلا و یا مصیبتا و یاحسرتا به‌اوج چرخ زنگاری رساند[ند]. طوغان در پیش امرای لشکر پدر در خاک غلطان شد و از سوز فراق بدر و برادران و اقارب سینه را کباب و دیده را پُر آب کرد و گفت:

شعر

ای جان ز تن برون رو، و ای عقل نیست شو
وای دل ز صبر بگسل، وای دیده خون گری

بعد از سه روز که شرایط عزا بپرداخت، سُبُل و طُرُق جوانب شهر هرات را بر لشکر قسمت کرد و هر راهی را به کینه خواهی سپرد و پس از چند نوبت که ایلچیان پیش ملک فخرالدّین فرستاد، جمال‌الدّین محمّدسام به اشارت ملک فخرالدّین و شفاعت شیخ‌الاسلام قطب‌الحّق والدّین الچشتی، شیرین‌خاتون[3] را که زوجهٔ دانشمند بهادر بود بیرون فرستاد. شیرین خاتون که مفتنهٔ روزگار بود، هم در آن روز که از شهر هرات بیرون آمد، قُرب دویست تن را از رعیت هرات به قتل رسانید و

---

۱. قرآن، القارعه/۹ «بازگشتگاه او دوزخ است.»
۲. قرآن، القارعه/۱۱ «آتشی است بس سوزان.»
۳. خاتون: احتمالاً واژهٔ سغدی است که ترکها آن را اقتباس کرده و زنِ خان را به این لقب خوانده‌اند.

مبارزان غوری، چون تاج‌الدّین یُلْدُوز و ابوالفتح و لقمان و یحیی و محمّد سکنه بسیاری کوشیدند که شیرین خاتون را به قتل رسانند، جمال‌الدّین محمّد سام ایشان را مانع می‌آمد و در قتل و فتل او رخصت نمی‌داد؛ بدان واسطه که شمس‌الدّین ابویزید غوری را که از مقرّبان درگاه ملک فخرالدّین بود دانشمندیان گرفته بودند تا شیرین خاتون[1] و خواتین دیگر که در حصار[۵۰۳] بودند جمال‌الدّین محمّد سالم بیرون نفرستاد، طوغان، شمس‌الدّین ابویزید را رها نکرد[ند].

تا سه ماه طوغان با سپاه پدر خود به اسم دربندان در یک فرسنگی شهر معسکر ساخت و از قلعهٔ محروسهٔ امان‌کوه و شهر چندکرت دلیران غوری و هروی بر طوغان شبخون بردند و بسیاری را از سپاه او به قتل آورد[ند].

---

۱. اصل: خواتین.

ذکر نود و چهارم[1]
درآمدن بوجایْ بن دانشمند
بهادر به محاصرهٔ شهر هرا[ت]*

بعد از واقعهٔ دانشمند بهادر به پنج ماه به حکم پادشاه عادل اولجایتو سلطان، بوجای‌بن دانشمند که شجاع و مبارز قتّال و نامدار بی‌باک و سفّاکِ بد دین بود و طبعش مایل ایذاء مسلمانا[ن]* و قلبش مفتون ریختن خون ناحق، در اوایل رجب سنهٔ مذکوره به هرات آمد. طوغان که برادر او بود و امرای لشکر دانشمند بهادر شرایط تعزیت را باز مجدّد گردانیدند. بوجای نه روز در ماتم پدر به درد و سوز و شیون و زاری تمام بسر برد و هر لحظه می‌گفت:

شعر [خاقانی]

ایا ز قتل تو سرگشته گشته جانِ پسر — ز درد هجر تو حیران شده روان پسر
ز سوز سینه و سیل دو چشم در غم تو — در آب و آتش اَنْدُه شده مکان پسر
ز خاک تیره یکی سر برآر و پس بشنو — به کوش هوش دمی نالش و فغان پسر
[۵۰۴]زخاکدان‌غم‌افزایْ‌تاتو رفتی، رفت — ز دستْ‌قوّت‌و آرامش‌و توانِ پسر

روز دهم ایلچی پیش ملک فخرالدّین فرستاد که «جمال‌الدّین محمّد سام پدر مرا با سیصد تن به قتل رسانیده. اگر این کار به فرمان تو کرده‌اند ما را اعلام ده، والاّ که بی اجازت و اشارت تو در این امر عظیم خوض نموده، به اشراف و زعما و اعیان شهر هرات نامه بنویس تا او را با جماعت خونیان به دست ما بازدهند و مال و اجناس و مراکب و اسلحه‌ای که گرفته‌اند تسلیم کنند[2] تا آتش این فتنه فرونشیند و این گفتگوی به محاربت و مقارعت نه انجامد، والاّ تمامی این دیار در سر وکار این انتقام خواهد رفت.»

ملک فخرالدّین در جواب گفت که «به چنین سوگند که من جمال‌الدّین محمّد سام را و هیچ آفریدهٔ دیگر را به قتل پدر تو مأمور نگردانیده‌ام و بدین کار راضی نبوده. او به رأی و رأس خود این دلیری نموده. مردم هرات به فرمان من او را

---

۱. اصل: نود و دوم. ۲. متن: کنید.

به دست باز نتوانند داد؛ چه، حالیا دوهزار مرد تیغ کشِ تیرانداز تبع اویند. تو دانی و ایشان. مرا در این میان کاری نیست.»

چون جواب به بوجای رساندند، در غضب رفت و گفت که «ملک فخرالدّین پدر مرا به قتل آورده و در یاغیگری و تمرّد جماعت خونیان را اغرا کرده، امروز می‌گوید که من خبر ندارم. آری! اگر بخت یاری دهد و مساعدت فلک باشد هم جمال‌الدّین محمّد را به قتل رسانم و هم قلعهٔ محروسهٔ امان کوه را خراب کنم و به خون پدر خود چندانی از ساکنان این بلده را به قتل آرم که حساب آن را در فهم و وَهْم نتوان آورد.»

بعد از آن به فراه و اسفزاز و قلعه گاه و سجستان و تولک و آزاب قاصدان دوانید و ملوک و حکّام این ولایات را طلب داشت. و از فرنگستان چند استاد و منجنیقی با خود آورده بود. ایشان را به کار ساختن منجنیق و پرداختن آلات و ادوات او مأمور گردانید[۵۰۵] و هر شهری از شهرای خراسان و عراق و فارس صد سر شتر فرستاد تا از آنجا تخوت جامه‌های رنگارنگ و انواع نعمت به هرات آوردند و بر شطِ کارتبار[۱] بر جنوب شهر بازاری قرب سیصد در دکان بساخت و از خوردنی و پوشیدنی بفرمود تا بازار را مملوّ و مشحون گردانیدند و به رَخْصِ اَسْعار و نرخ ارزان اشارت راند و در امور محاصرهٔ شهر و جمع شدن مرد و ترتیب آلت حرب و کار قراول و طلایه و باس شب و نگاهداشتن راهها، حکمهای سخت فرمود.

چهل روز را قُرب سی هزار مرد جنگی بر در شهر هرات جمع گشتند و ملک جلال‌الدّین و ملک ینالتکین فراه و ملک قطب‌الدّین اسفزار و جمال قاضی و عمردره و رکن‌الدّین آزاب و وُلات هرات رود و اعیان و رؤوس کوسویه و باخرز و جام و خواف و سرخس پیش بوجایْ آمدند. و در شهر جمال‌الدّین محمّد سام نیز کار حرب و ممارات را مرتّب گردانید و مردان سپاهی را بنواخت و هرکس را، علیٰ قَدْرِ مَنْزِلَته، نعمتی و خلعتی داد.

---

۱ . کارتبار: جویباری است بسیار معروف و قدیمی، در جنوب شهر هرات. در زبان گفتاری «کاربار» گویند. دو روستای متّصل به کاربار را «کارته» گویند: کارتهٔ بالا و کارتهٔ پایین. اکنون متّصل به شهر شده است. آصف، ص ۱۷۸.

شعر [اسدی]

سپه را درم داد و ساز نبرد همان رایت سرخ و نیلی و زرد
کمان و کند و کلاه و کمر همان ترکش و تیر و تیغ و سبر

و نامه نوشت به ملک فخرالدّین برین منوال که «بعد از حمد بی حدّ حضرت ربّ‌الارباب مطلق و مالک‌الملوک برحقّ، حیّ ابدی و زندهٔ سرمدی، قادر بی‌عجز و حاکم بی‌عزل،

شعر [ربیعی]

خداوند نُه طاق نیلی نمای که ما را خرد داد و تدبیر و رای
جهان‌آفرینی که بخشنده اوست خداوند روزی دهِ بنده اوست
پس از آفرین شاه را برکشید به خواهش ز برجیس برتر کشید
کهای نامور شاه فیروز روز ... ...[1]
[۵۰۶] خداوند عالم، خداوند حزم خداوند بزم و خداوند رزم
به هفتاد تخمه خداوند تاج سرافراز و شایستهٔ تخت علاج
جهاندار و فرمانده و کامیاب به شاهی درخشنده چون آفتاب
همی تا بوَد آسمان و زمین تو بادی شهنشاه تاج و زمین[2]
همی تا بوَد پنج و هفت و دو شش گفت راد باد و دلت باد خوش
همی تا بوَد زهره و ماه و تیر به فرماندهی جاودان نامگیر

بعد از آن عرضه داشت که «بر رأی اعلی ملک ملوک‌الاسلام شهریارالانام فی‌الایّام نموده می‌شود که بوجای هم در این هفته به در شهر خواهد آمد. اگر حکم عالی ملک ملوک اسلام نافذ گردد بندگان از شهر بیرون روند و بر شط رود صف کشند و با سپاه او به محاربت و مقارعت قیام نمایند، والاّ که در این معنی حکم جهانمطاع نباشد هم در شهر ساکن باشند تا چون اعادی نزدیک رسند از شهر بیرون روند.»

چون نامهٔ جمال‌الدّین محمّد سام به ملک فخرالدّین رسید در حالْ در جواب نوشت که «حرب اولیٰ است. چندانکه تواند و دست[3] دهد اجتهاد و بسالت را

---

۱. جای یک مصراع در متن بیاض مانده است.
۲. اصل: تو بادی شهنشاه تاج و نگین.
۳. اصل: دست دست.

مبذول دارید و معنی اَلصَّبْرُ عِنْدَالْصَدْمَةِ اَوْلیٰ [۱] راکار بندید و تا پل‌درقره [۲] و شط آب سیاه بیش پیش مروید.»

روز دیگر که غرّهٔ ماه شعبان سنهٔ مذکور بود **بوجای** با تمامت سپاه برخاست [۳]. قبلهٔ شهر در مقابل برج خاکستر صف برکشید و بفرمود که کوسهای رسمی را فرو کوفتند. جمال‌الدّین محمّد سام از دلیران غوری و مبارزان هروی و عیّاران سجزی و بلوچ و خلج هزار و هفتصد مرد آهن‌پوشِ رزمْ‌آزمایِ جانباز [۵۰۷] از شهر بیرون فرستاد و گفت «ای اصحاب، این گروهِ بدنژادِ خونریز به قصد و حصد این ولایت آمده‌اند و از برای اهلاک و تنکیل ما. کمر انتقام بر میان بسته و تیغ بغض کشیده همه باید که بر مقتضای وَ مَنْ یُقٰاتِلْ فیِ سَبیلِ اللّٰهِ فَیُقْتَلْ اَوْ یَغْلِب فَسَوْفَ نؤتیهِ اَجْراً عَظِیْماً [۴] امروز از سر جان برخیزید و با این طایفهٔ بیباکِ ناپاک سفّاک که در طلب مال و اطفال شمااند بر حسب حدیث رسول که مَنْ قُتِلَ دَوْنَ اَهْلِهِ فَهُوَ شَهیدٌ [۵] هیچ دقیقه از شرایط مردیّ و مردانگی در وقت حرب و ضرب مهمل مگذارید.»

به حکم جمال‌الدّین محمّدسام به یکبار آن هزار و هفتصد مرد دلاورِ فرخاشجوی از دروازهٔ عراق بیرون رفتند و با تیغهای مسلول چون شیران آشفته و فیلان جنگی حمله آورد[ند]. و از آن طرف نیز سپاه بوجای پیش آمدند. از جانب هر دو فریق درهم افتادند و بی‌محابا و تحاشی به خون ریختن یکدیگر در حرکت آمد[ند] و آتش قراع و دفاع را مرتفع گردانید[ند] و چندانی [۶] را به قتل رساند[ند] که در هر کام از دماء دلاوران دریای[ی] در موج زدن آمد و در هر گوشه از شُخُوص مبارزان و جانبازان کوهی پیدا شد.

شعر [ربیعی]

ز هر سو برآمد همی دار و گیر   روان شد چپ و راست شمشیر و تیر

---

۱. حدیث نبوی.

۲. متن: بل در فراه. به تصریح آصف «پل در قره صحیح و معروف و موجود است.»

۳. متن: خاست.

۴. قرآن، نساء/ ۷۴ «و هرکس که در راه خدا کارزار کند و کشته یا پیروز شود، به زودی به او پاداشی عظیم می‌بخشیم.»

۵. حدیث نبوی.

۶. اصل: وچندانی از هم را.

ندانست یک تن نشیب و فراز — نه بیگانه از آشنا نیز باز
تو از ابر گفتی به جای تگرگ — بجوشید خون و ببارید مرگ
به گُرز گران و به شمشیر تیز — شب تیره بیدا شده رستخیز [۵۰۸]
چپ و راست گشته ز دریای خون — سواران جنگی ز زینها نگون
سرسرکشان دور مانده ز تن — پراکنده در خاک و خون بی‌کفن

سه روز بدین منوال بر در شهر آتش حرب و ضرب در زبانه زدن بود و شاهباز اجل در پرواز، و افواه و حوادث در تلقم و خناجر مولع حناجر، و قُراب شمشیرها رقاب ابطال، و ارماح مفتون اشباح، و اسیاف عاشق اعناق، و سنانها مایل سینه‌ها، و کوپالها مدقق یالها، و دُروُع در دما و دُمُوع مخضوب، و مبلول و جواشن بر بدنها مغرق خوی و خون.

شعر[دقیقی]

ز خون گشته روی زمین لعل گون — سواران فتاده ز زینْ سرنگون
در و دشت مرد و سلاح نبرد — نهان گشته در خاک و در خون و کرد

بعد از سه روز که بوجای بر فتح هرات دست نیافت و بسیاری از مبارزان و نامداران سپاه او به قتل رسید، از در شهر برخاست و در جوار پل مالان[۱] معسکر ساخت و روی به امرای سپاه وُجُوه درگاه کرد و گفت «حالیا ما را جنگ به در این شهر بردن مصلحت نیست؛ چه، بند و دروازه و بارهٔ این شهر بس منیع و حصین است. هیچ تدبیر بهْ از آن نیست که مداخل و مخارج اطراف این شهر را بگیریم چنانک از خوردنی و نوشیدنی هیچ چیز به شهر نتوان برد تا در شهر عُسْرت و فقدان عشرت و عزیزی طعام و خوار[ی] انام ظاهر گردد و خلق این خطّه از بی‌نانی در کاهش جانی و زندگانی افتند و در غالب قحط و انیاب نوایب گرفتار شوند. بعد از آن جنگ پیش بریم؛ چه، مردم قحطزده را نیرو و شوکتی نباشد [۵۰۹] جهت آنکه واسطهٔ قیام ابدان اغذیه است و ضعف و وهن او قلّت خورش.»

---

۱. پل مالان: در دوفرسخی جنوب هرات؛ یعنی به فاصلهٔ نصف روز راه شهر مالن [مالان] واقع بود که تصوّر می‌شود آن سوی پل بزرگی که روی هریرود بسته بودند قرار داشته و آن پل به نام شهر خوانده می‌شده است. یاقوت اسم آن را به صورت «مالین» ضبط کرده، ولی گوید: مردمْ آن را مالان گویند. لسترنج، ص ۴۶۴.

تمامت امرا و ملوک بر بوجای آفرین و ثنا خواندند و آن تدبیر را ازو محمود شمردند. روز دیگر لشکر به فرمان او کلی سُبُل و طُرُق و بندها و پلها را بگرفتند و بر سر هرپلی و ممّری امیری و مالکی بنشست و به صفتی راهها را نگاه داشتند که پیش هیچ آفریده را از شهریان مجال آن نماند که یک من بار و یک شاخ هیزم به شهر توانستی آورد. و به حکم جمال‌الدّین محمّد سام هر شب چند مرد عیّار پیشه از شهر بیرون رفتندی و از گلّه‌های بوجاییان اسب بسیار به شهر آوردندی، به مثابتی که یک کس صد سر و دویست سر[1] اسب بیاوردی و هر حکایتی که از جانبین واقع شدی و هر حرب که از طرفین به ظهور پیوستی، جمال‌الدّین به قلعهٔ محروسهٔ امان کوه قاصد دوانیدی و ملک فخرالدّین را از آن اعلام کردی و ملک فخرالدّین در جواب او سخنهای پسندیده گفتی و به اندیشهٔ صافی خود او را خوض کردن در کارها دلالت کردی.

---

۱. اسل: سر.

ذکر نود و پنجم[۱]
در وفات ملک مرحوم
فخرالدّولة والدّین، طاب ثراه

در اوایل ماه شعبان سنهٔ مذکور جوهر نفیس ملک مرحوم فخرالدّولة والدّین به عرض مرض مقرون شد و مزاج لطیف از جانب اعتدال به جانب اعتلال حرکت کرد و قوای بدنیّه و حوّاس ظاهرهٔ او که هر یک مدرک مدرکات محسوسات و معقولات بود به ضعف و فُتُور متواصل گشت و رخسارهٔ ارغوانی لاله سیمای او که منظر نظرات [۵۱۰] ابصار انضار شهریاران جها[ن]* و فرمانفرمایان کیهان بود به گونهٔ زعفرانی و لون زرّین مبدّل شد.

شعر [البیبی]

ارغوانی چهرهٔ او زعفرانی رنگ شد
قد همچون تیر شکلش گشت از خم چون کمان
نرگس شهلای او پژمرده شد از ضعف و گشت
شخص نیرومند او هم ناروان هم ناتوان

نوّاب و حجّاب و خَدَم و حَشَم او همه محزون و مهموم گشتند و به دعا و بُکا و خُشُوع و مسکنت و ضراعت از حضرت مقدّسهٔ حق تبارک و تعالی صحّت وجود نازنین او را استدعا نمودند و هر لحظه از سر نیاز و صدق تمام گفتند:

شعر[مؤلّف کتاب]

ای قاهر مقدّر و ای قادر قدیم
و ای صانع ممجد و ای رازق حکیم
قهّاری و بصیری و رزّاقی و سمیع
ستّاری و صبوری و رحمانی و رحیم
غفّاری و لطیفی و فتّاحی و بدیع
توّابی و جلیلی و وهابی و کریم
حیّی و ذوالجلای و منّانی و ملک
قیّومی و عزیزی و علاّمی و علیم
ربیّ و کردگاری و عادلی[۲] و رافعی
بری و بی‌نیازی و دیّانی و عظیم
فضل تو بی‌نهایت و لطف تو بی‌حساب
صُنع تو بی‌ضلالت و ملک تو بی ندیم

---

۱. اصل: نود و سیوم. ۲. متن: عدلی.

[۵۱۱]اکرام تو همیشه و افضال تو مُدام احسان تو پیاپی و انعام تو عمیم

به کرم عمیم بی‌نهایت و فضل شامل بی‌غایت خود این مَلِکِ مَلَکْ خصال را از داروخانهٔ رحمت «وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرآنِ مٰا هُوَ شِفٰاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمؤمِنِینَ»[۱] شربت شفایْ بخش واززلال حیاض ریاض رضای خویشتن حرقت نَیَرانِ«الحمی[۲] من فیح جهنم»[۳] که بر عنصر شریف او مستولی است انطفایْ ده. و همه با دل پُر درد و سینهٔ پُرسوز و دیدهٔ گریان به سر بالین او آمدند و شرایط عبادت و عیادت به قیام رساندند و گفتند:

شعر

هیچ دردی به تو ای مایهٔ درمان مرساد هیچ‌گَردی به تو ای چشمهٔ حیوان مرساد

ملک فخرالدّین گفت «ای اصحاب، کار من به آخر خواهد رسید و آفتاب جلال بقاء من از اوج شرف و کمال به حضیض هُبُوط و وبال نقل خواهد کرد. وصیت من آن است که چون من ازین منزل فانی به محلّ جاودانی مسافر شوم و از سرای غرور به دولتخانهٔ سرور خرامم و شربت ضربت کُلُّ نَفْسٍ ذٰائِقَةُ الْمَوْت[۴] درکشم، شما باید که به شهر هرات روید و در این قضیّه جمال‌الدّین محمّدسام را مددکار و یار باشید؛ چه، نعوذباللّه اکر بوجای پُرکین بر شهر دست یابد، کلّ خلق هرات را به قتل رساند.»

بعد از آن روز به روز مرض او بیشتر می‌گشت. روز دوشنبه بیست[۵] و چهارم شعبان سنهٔ مذکور به رحمت حقّ پیوست.[۶]

---

۱. قرآن، اسراء/ ۸۲ «و از قرآن آنچه برای مؤمنان شفابخش و رحمت است نازل می‌کنیم.»

۲. اصل: المحی. ۳. حدیث قدسی.

۴. قرآن، انبیاء/ ۳۵ «هر جانداری چشندهٔ [طعم] مرگ است.

۵. متن: بست.

۶. به تصریح مرحوم عباس اقبال (تاریخ مغول، ص ۳۷۷) ملک فخرالدّین به شُرب بنگ یا به اصطلاح آن زمان «سبز» عادت داشته، و دو رباعی ذیل از اوست در این باب:

هرگه که من از سبز طربناک شوم شایستهٔ سبز خنگ افلاک شوم

با سبز خطان سبز خورم بر سبزه زآن پیش که همچو سبزه در خاک شوم



میخواره اگر غنی بوَد، عور شود وز عربده‌اش جهان پر از شور شود

در حقّهٔ لعل از آن زمرد ریزم تا دیدهٔ افعیِ غَمَم کور شود

شعر

رفت ازین خاکدان رنج و بلا شادمان سوی جنّت‌المأویٰ
رفت ازین حجرهٔ عذابْ نمای خرّم و خوش به خُلد روح‌افزای
رفت ازین تنگنای ظلمانی با طرب در قصور روحانی[۵۱۲]
رفت از دُنْییِ دنیِ لئیم سوی نزهت سرای ناز و نعیم
رفت ازین موضع فریب و غرور سوی منزلگه نشاط و سرور

رؤوس سپاه و خواص درگاه اومویها ببریدند و جامه‌ها پاره کردند و نفیر و ناله و واویلا و وادریغا[۱] و واحسرتا از منزل سُفْلی به عالم بالا رسانید[ند] و گفت[ند]:

شعر[حسن سمنانی]

شاها بسوخت آتش مرگ تو جان ما از تن ز فرقت تو روان شد روان ما
بی فرّ خسروانی و دیدار انورت بر شد بر اوج چرخ نفیر و فغان ما
بی کف در نثار جهانبخش کانْ وَشَت چون بحر گشته دیدهٔ گوهرفشان ما
بی رزم و حزم و مردیّ وکُردیّ و پُردلیت در ناله‌اند خنجر و تیغ و سنان ما
در ماتم تو در غم و شادی و محنت‌اند جانهای دوستان و دل دشمنان ما
از شرح درد دوری تو خوار و خسته‌اند کِلک و بَنان و خاطر و دست و زبان ما

و خواص و عوام انام و صغار وکبار قلعه محروسهٔ امان کوه ذَرایر اقدام را بر مفارق افشاندند و هر دم از تواتر سُیُول دُمُوع طوفانی ظاهر گردانید[ند] و گفت[ند]:

شعر[سراجی]

شاها ز فرقت تو جهان را قرار نیست
در ماتم تو چرخ بجز سوگوار نیست
[۵۱۳] بی رایت جلالت و تاج شهنشهیت
دیهیم و تخت ملک بجز خوار و زار نیست
بی تو سریر سنجر و اقدار کُرت را
قدر و بها و منزلت و اعتبار نیست
مردانِ مرد، صفدر و گردان رزم را
بی کوشش تو بیش سرکار زار نیست

---

۱. اصل: وای دریغا.

در هجر جانگداز تو امروز در جهان
بی داغ و درد یک شه و یک شهریار نیست
از آتش فراق تو ای آبروی ملک
سلطان تخت و بخت بجز خاکسار نیست
بی نوبهار عالم اخلاق پاک تو
کس را هوای باغ و گل و لاله‌زار نیست

وانصار دولت و مملکت و افراد حَشَم و خَدَم او از پیِ‌گلستان جنّت سان جمال با کمال مخدوم مرحوم خود چهرهٔ زعفرانی را از اشک ارغوانی خضاب می‌کردند و از کثرت جوش و خروش و فرط جزع و فزع و بسیاری تأسف و تَلَهُّف و قلق و ناله و زاری دل فلک زنکاری را به درد می‌آورد[ند] و می‌گفت[ند]:

شعر[اوحدی]

خسروا! بی تو فلکِ گردان مباد
مِلک گیتی را کسی سلطان مباد
بی ضیاء آفتاب رأی تو
جرم مه رخشنده و تابان مباد
بی سپهر جاه تو بر آسمان
مهر و تیر و زُهره و کیوان مباد
بی بهار دولت و اقبال تو
گلشن و باغ و گل و بستان مباد
بی نفاذ امر و حکم احکمت
در جهان فرمانده و فرمان مباد
بی شکوه بارگاه جاه تو
قصر و طاق و منظر و ایوان مباد
[۵۱۴]هر کرا در ماتم تو سوز نیست
تا ابد جز خوار و سرگردان مباد
بی حسام و خنجر و کوپال تو
رزم مردان و صف میدان مباد
بی نهیب قهر و روح لطف تو
ابر گریان و گل خندان مباد
از خدای لَمْ یَزَل بر جان تو
... ...[۱]
در جوار انبیا و اولیا
جای تو جز روضهٔ رضوان مباد

بعد از شرایط دفن و عزا، بر موجب وصیت ملک مغفور فخرالدّولة والدّین، طاب ثراه، امارت قلعهٔ محروسهٔ امان کوه را به اختیارالدّین محمّد هارون که لَیْثِ وَغا و غَیْثِ سخاست مسلّم داشتند و قُرب دویست مرد نامدار نیم شب از قلعهٔ محروسهٔ امان کوه بیرون آمدند و مفاجاء خود را بر سپاه بوجای زدند و بیش از ظهور تباشیر

---

۱ . در متن بیاض است.

صبح به شهر درآمد[ند] و در سر جمال‌الدّین محمّدسام را از وفات ملک فخرالدّین آگاه گردانید[ند]. و جمال‌الدّین محمّد سام بعد از تأسف و بُکا گفت که «مصلحت در آن است که این خبر جانگداز موجع مفجع مولم را و این حادثهٔ دردناک دلسوز را مخفی داریم؛ چه، از اشاعت این خبر مردم شهر از خاص و عام شکسته دل شوند و لشکر پریشان خاطر و بوجای بر حرب و محاصره مولع.»

پس در خلوت بفرمود تا از زبان ملک فخرالدّین نامه‌ای بنوشتند که «ما را اندک تکسّری بود چند روزی، امّا بحمداللّه تعالی که به فضل ربّانی و دعای عزیزان به صحّت کلّی مبدّل گشت و آن زحمت به رحمت پیوست. می‌باید که اکابر و اهالی هرات مجموع خاطر باشند و محمّدسام را در جمیع امور مدد دهند. اینک برادران اَعِزّان من غیاث‌الدّین محمّد و علاءالدّین محمّد، ابقاهم‌اللّه تعالی و اسعدهما [۵۱۵] فی‌الدارین، با ده هزار مرد غوری همه مستعد حرب می‌رسند.» و روز دیگر این نامه را بر اشراف و اعیان شهر و رؤوس و زعماء سپاه خواند.

راوی چنین گفت که هم در آن شب که ملک فخرالدّین به رحمت حقّ تعالی پیوست، پهلوان مظفّر اسفزاری که از سلاحداران[1] ملک فخرالدّین بود از قلعهٔ محروسهٔ امان کوه به اسم آنکه به شهر هرات می‌روم پیش بوجای آمد و احوال وفات ملک فخرالدّین عرض داشت. بوجای از اشارات آن خبر، بی خبر از معنیِ

شعر[سعدی]

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری   شادی مکن، که با تو همین ماجرا رود

خنده‌ای به قهقهه بزد و قبا و کلاه خود به پهلوان مظفّر بخشید و گفت:

شعر[ربیعی]

چو برخاست از پیش آن نرّه شیر   کنون اندر آیم به بیشه دلیر

ابتهاج فراوان و مسرّت بیکران به دل او راه یافت و هم در شب به رسم خدیوان بزمی برآراست و ملوک ممالک و امرای لشکر و وُلات ولایات را طلب داشت و خبر وفات ملک فخرالدّین به اسماع ایشان رسانید و بفرمود تا کاسات خمور و جامات راحات در دوران آوردند و به شادمانیِ آن خبر، آن شب تا صباح و هنگام «حَیَّ عَلَی الْفَلاٰح» راح روح پرور نوشید و جام مُدام گرفت.

---

۱. متن: صلاح داران؛ زمچی: قورچیان

شعر[ابو القاسم الحمید]

اِذٰا آنَسْتَ فـي‌الظَّلْماءِ فَجْراً وَ آنَسْتِ‌الْمَضٰاجِعُ مِنْکَ هِجْراً

چون بینی تو در تاریکی صبح را

و بیند جایهای خواب از تو بریدن را

فَلاٰ تَحْفَلْ عَنِ‌الرّاحِ اِصْتِبٰاحاً وَ لاٰ تَحْفَلْ بِمَنْ یَنْهٰاکَ نَغْراً

[۵۱۶] پس غافل مشو از شراب بامداد خوردن

باک مدار به آن کسی که بازمی دارد ترا از بانگ بر زدن

و چون حرارت شرابِ طرب‌انگیز بر اَمزجهٔ ملوک و امرا و طباعِ اَبْطال و شجعان سپاه مستولی شد، به خودستائی و تَصَلُّف با هم در مقالات آمدَند. یکی گفت:

شعر[فردوسی]

چو فردا برآید بلند آفتاب من و گُرز و میدان و افراسیاب

دیگری گفت:

شعر[مؤلف]

چو فردا برآید خور خاوری من و گُرز و میدان کین‌آوری

شعر[معینی]

من‌آنم کز حسام من تن فیلان شود بی سر

منم آن کز سنان من دل شیران شود از جا

برافرازد، بیندازد، ببندد پیش درگاهم

علم کیوان، سپر مهر و قلم تیر و کمر جوزا

چو اندر رزم دل‌بستم‌بدان‌شمشیر شیراوژن

چو اندر کینه‌پیوستم‌بدان‌کوپال کوه‌آسا

بلرزد کوه از خوفم، بجنبد دشت از ترسم

برآید ماهی از شیب و درافتد ماه از بالا

دیگری گفت:

شعر[فردوسی]

پناهِ دلیرانِ ایران منم که خوکردهٔ جنگ شیران منم

شعر

بسی سر جدا کرده دارم ز تن که جز خاک تیره نبودش کفن

دیگری گفت:

شعر[سهیل]

وَ اَنَاالَّذی وَقْتَ التَّجَلُّدِ وَالْوَغی بِـالْحَرْزِها مـاتِالْاُسْودِ اُدَقِّـق

من آن کسم که هنگام جلدی کردن و کارزار

به گُرزْ تارکهای سرشیران را می‌کوبم

شعر[ابوالعباس]

اَنَاابْنُ رُکْنِالدُّلَـةِالْـمُجْتَبی لاٰ تَهْمِسُ الْاَقْدارُ مِنْ خَوْفِهِ

من پسر رکن‌الدّولهٔ برگزیده‌ام

آواز نرم نمی‌کند تقدیرها از ترس او

همه شب برین گونه که به ذکر پیوست در گفتگوی رزم فردا بودند و در بگیر و بیار جام صهبا. روز دیگر که شهسوار میادین افلاک با رایت زرافشان و تیغ درخشان از دارالملک خاور سر برزد و شاه سیاهپوش سپاه شب با مشاغل نور نـجوم سـر در نقاب حجاب کشید، از درگاه بوجای صدای کوس و نفیر و آوای طبل و نای به فلک نیلی نمای برآمد و تلألو اَسْیاف و تَشَعشُعِ اَسنّهٔ شعاعات جرم نیّر اعظم را مستور گرداند، بوجای با تمامت سپاه سوارگشت و روی به سوی شهر آورد و ملوک و امرا و رؤوس لشکر راگفت که «امروز آن روز است که این شهر متین و حصن حصین راکه نسور فلک را آشیان در حضیض اوست و صوامع ادیار ملایکه را ابنیه در جوار او، به دولت قاهرهٔ روزافزون اولجایتو سلطان بخواهم گرفت و از خون دلیران غـوری و سجزی و مبارزان هروی بر هر طرف این خطّه دریای[ی] ظاهر [خواهم] گردانید و از اشخاص اعادی و چماچم مخالفان در هر غوری کوهی پـیدا [خـواهـم] آورد. می‌باید که همه یک عزم و یکدل با تیغهای مسلول و سنانهای مصقول چون اسود و سیول بر دروازه‌ها و بندها حمله آرید.

و از شهر نیز جمال‌الدّین محمّدسام با دو هزار مرد تیرانداز بیرون رفت و در جوار پُل در قره و آب کارتبار[1] با سپاه بوجای مقابل شد. از جانبین[۵۱۸] حسام و سهام در بریدن و پریدن آمد و مبارزان و مراکب در دویدن و کردیدن. و چندانی از طرفین مرد جنگی به قتل پیوست که مراکب راگذر بر ظهور و بطون مقتولان بود و

۱. زمچی: نهر کارتبار.

قاتلان را ممرّ بر رؤوس و صدور مجروحان.

و پهلوان مظفر سبزواری آن روز به آواز بلند ندای وفات ملک فخرالدّین در داد و آن خبر غم‌فزای جگرسوز را فاش گردانید و گفت «ای اصحاب[1] و جماعتی که بر خود ستم می‌کنید، بدانید و آگاه باشید که دی بامداد ملک فخرالدّین درگذشت. من دوش از قلعهٔ محروسهٔ امان کوه می‌آیم. می‌باید که سر به صلح درآرید و سخن من بشنوید که امیر بوجای بر سر عفو و عنایت است.»

مردم هرات از احرار و ابرار و صغار و کبار در میان کارزار از آن خبر غمگین شدند و شرایط شداید هُمُوم و غُمُوم بر قلوب و صُدُور ایشان غالب گشت.

شعر

وَ قٰالُوا مَـلِیْکٌ قَـضَ نَـحْبُهْ　　　وَ صَیْحَةُ مَنْ قَدْ نَعٰاهُ عَلَتْ

و گفتند پادشاهی بگذارد حاجت خود را

و آواز آن کس که خبر مرگ او آورد بلند شد

فَقُلْنٰا وَ مٰا وٰاحِدٌ قَدْ مَـضٰی　　　وَ لٰکِـنَّهُ اُمَّـةٌ قَـدْ خَـلَتْ

پس گفتیم ما نیست یک کس بدرستی[2] که گذشت

لکن او گروهیست بدرستی که خالی شد

لقمان غوری بر بام حصار شوانیان[3] بود. چون از پهلوان مظفّر سخن وفات ملک فخرالدّین بشنود از برای آن تا خلق دل نیندازد و وهنی و ضعفی لاحق ایشان نگردد، به آواز بلند به غضب هر چه تمامتر بانگ بر مظفّر زد و گفت «ای اسفزاریِ ناکسِ خون‌گرفتهٔ کذّاب! آنچه تو [۵۱۹] می‌گویی و از خود افترا می‌کنی، به چنین و چنین سوگند که دروغ است، و دوش به تازگی مکتوبی به خطّ ید ملک فخرالدّین رسیده. اگر حق تعالی عمر بخشد سرت را به دست خود ببرم.» و بوجای و امرای سپاه او را دشنام داد.

چون بوجای آواز لقمان بشنید پرسید که «چه می‌گوید؟» گفتند که «می‌گوید ملک فخرالدّین زنده است و امروز نامه[ای] به خطّ او رسید.» بوجای غمناک گشت و پهلوان مظفّر را طلب داشت و گفت که «حکایت وفات ملک فخرالدّین تحقیق هست یا خود حیلتی ساخته است؟» پهلوان مظفّر گفت: «من آنجا بودم که درگذشت

---

۱. اصل: احجاب.　۲. متن: بدرستکی.　۳. زمچی: شمعانیان.

و حاضر بودم که دفنش کردند.» بوجای خوشدل گشت.

و تا دو سال[1] در خراسان و عراق و ماوراءالنّهر این خبر شایع بود که ملک فخرالدّین کُرَت زنده است و روی از دنیا گردانیده است و در قلعهٔ محروسهٔ خیسار ساکن شده.

القصّه آن روز تا وقت غروب آفتاب و ظهور شفق، از طرفین جنگ قایم بود و دلها هایم، و طبل در ناله، و نای در فغان، و اجل در عمل، و زمین مرتعش، و زمان متحیّر. چهار روز پیاپی هر دو فریق بدین طریق با هم حرب کردند. روز پنجم بوجای بنفسه پیاده گشت و بر موافقت و متابعت او تمامت ملوک و امرا به یکباره پیاده گشتند و تیغها برکشید[ند] و سپرها در سر آورد[ند] و به یک حمله تا شط خندق رسید[ند]. جمال‌الدّین محمّدسام با هزار مرد دلیر جانباز از هروی و غوری و سجزی و خلج از دروازهٔ عراق بدر رفت و به حملهٔ اوّل ایشان را به زخم و تیر و تیغ و سنان و کوپال مقدار یک تیر پرتاب پس نشاند. و هفت هشت کَرَت هر دو سپاه بر هم حمله کردند و در هر کَرَت قُرب دویست مرد کشته و مجروح گشت.

و در این حرب دلیران غوری ملک قطب‌الدّین تولک را بگرفتند. بوجای خایب و مغموم بازگشت و ازگرفتار[۵۲۰] شدن ملک قطب‌الدّین تولک همدم هم و ندیم نَدَم شد و دو روز بار نداد و بجز شُرب خمر به کار دیگر قیام ننمود. روز سیّم ملک ینالتکین و قطب‌الدّین اسفزار و زعما و امرای سپاه پگاه به در خرگاه بوجای آمدند و بعد از آنکه بوجای را دیدند گفتند که «امیر را مصلحت نیست که خلوت گزیند و دربار بر روی امرا و سپاه ببندد و به هر چشم زخمی پریشان خاطر شود. اگر یک ملک گرفتار شد ما چندین ملک و امیر دیگریم که جانهای خود را به دوستی تو بر کف دست نهاده‌ایم. اگر خواست باری تبارک و تعالی باشد و سعادت فلکی مساعد گردد و در اجل تأخیری رود، ده روز دیگر این شهر را بگیریم و به هر تار موئی امیری که در این بلد بر فتن به قتل رسیده است، از غوریان و هروی[ان] و سجزیان نامداری را به قتل آوریم.»

بوجای بریشان آفرین خواند و هر یک را به حسب مرتبه زر و جامه و مرکب و قبا و کلاه و سلاح نبرد داد و گفت «ای برادران و دوستان، من بدین دیار به معاونت و

---

۱. زمچی: ده سال

مظاهرت شما آمده‌ام. بی‌شک چون این شهر را فتح کنم مَلکی این حدود را به شما مفوّض خواهم گرداند؛ چه، حکم یرلیغ جهانگشای پادشاه عادل جهانکشای پادشاه عادل اولجایتو سلطان بر آن جمله به نفاذ پیوسته است که بعد از فتح شهر هرات و قتل قاتلان پدر خود معسکر بر شط آب آموی سازم.»

ملوک و امرا و رؤوس و کبراء سپاه جمله بر پای خاستند و بر بوجای ستایش فراوان خواند[ند] و گفت[ند]:

شعر[انوری]

ای به جنب همّت تو پایهٔ اجرامْ پست
وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس وز قهر تو زُحَل
این سعادت مُستفاد و آن نحوست مُستعار
[۵۲۱] در پناه درکه اقبال و بام قدرتت
هفت کوکب در مسیر و نُه فلک اندر مدار
دستِ جود آسمان‌از دست‌جودت‌مایه خواه
نقدجان‌اختران‌بر سنگ‌قَدْرَت‌کم‌عیار
ابر جودت گر به نیسان قطره بارد بر زمین
در بهاران با درم آید برون دست چنار

آن روز تا هنگام شام شراب خوردند و چون شب درآمد بوجای خواص و ندماء خود را پیش خواند و گفت «مصلحت هست که فردا به جنگ به درِ شهر رویم یا نی؟» بعضی گفتند که مصلحت در آن است که هر روز دو بار حرب کنیم. جماعتی گفتند که مصلحت در آن است که در هر هفته یکبار پیش نرویم؛ چه، در شهر تنگی نان ظاهر گشته و مردم از گرسنگی به فغان آمده‌اند. ما را پیش رفتن و مرد فداکردن و سر در باختن [به] چه کار می‌آید؟ اگر هم برین نوع که شهر را محاصره کرده‌ایم و طریقِ دربندان را مسکوک داشته تا سلخ این ماه شرایط محاصره را رعایت واجب شمریم و خوردنی در شهر نگذاریم، بی هیچ منازعت و محاربت هرات فتح شود.

بوجای گفت «این تدبیر به صواب اَقْرب است، امّا ما را تدبیری می‌باید اندیشید که ضرری به ملک قطب‌الدّین تولک نرسد؛ چه، وی به سبب ما در بند افتاده.» امرا گفتند که مصلحت در آن است که تولکیان نامه پیش جمال‌الدّین

محمّدسام فرستند و باز نمایند که ما را به ستم و زور به چریک[1] آورده‌اند و جمال‌الدّین محمّدسام و تمامت اعیان هرات و نوّاب و حجّاب ملک مرحوم فخرالدّولة والدّین می‌دانند که از عهد قدیم بازْ [۵۲۲] آبا و اجداد ملک قطب‌الدّین مطیع و منقاد ملوک اسلام غور بوده‌اند و به دل راست و اعتقاد صافی خدمت کرده‌اند. اکر چنانک ملکِ ما را به زر باز می‌فروشد خریداریم و اگر می‌گوید که با بوجای تخلّف کنید، در این فرموده نیز به آهستگی شروع کنیم.

چون نامه به جمال‌الدّین محمّد سام رسید، در جواب نوشت که «به چندین سوگند که من با ملک قطب‌الدّین کینه در دل ندارم و قاصد هلاک او نیستم. اگر شما راست می‌گوئید که به جهت ملک خود متردّد و پریشان خاطرید، با بوجای تَخَلُّف کنید و چند سر اسب برانید و به هرات آورید، والاّ که این امر میسّر نگردد مبلغ ده هزار دینار نقد و پانصد خروار غلّه و پانصد گوسفند و پنجاه سر اسب و سی نفر برده بفرستید تا او را بگذارم.»

چون مکتوب به تولکیان رسید و مکتوب دیگر ملک قطب‌الدّین هم در این معنی که جمال‌الدّین محمّد سام نوشته بود درکتابت آورده به بوجای رسانیدند، بوجای بخواند و چون بر مضمون آن واقف گشت امرا را گفت که «تدبیر این چیست؟» امرا گفتند که حالیا خروار[ی] چند آرد و گوسفند[ی] چند بباید فرستاد تا زبانْبندی باشد، والاّ تولکیان چیزی نفرستند. جمال‌الدّین محمّد سام و غوریان دیگر ملک قطب‌الدّین را برنجانند و بیم آن بود که به قتل رسانندش. بوجای گفت که «مصلحت در آن است که چیزی بفرستید.»

روز دیگر تولکیان سی خروار آرد و سی سرگوسفند و پنجاه من دوشاب و دو خروار میوهٔ‌تر و من پنج شیر خشت و دوباره‌کمان بر شط جوی انجیر جمع کردند و نیم شب را به شهر درآوردند و گفتند که بوجاییان خبر ندارند که ما چیزی به شهر

---

۱ . چریک: کهنترین کاربرد چریک در سنگ نبشته‌های ترکی به معنای: صف (رسته) سپاه در میدان کارزار بوده است. امّا بعدها به جای واژهٔ ترکی سو (SU=) نشسته و معنای سپاه و لشگر یافته است. لفظ چریک در زبان کومانی و عثمانی به صورت چری(Ceri=) و در زبان قپچاقی به صورت شری (Šeri=) درآمده است. بعدها چریک به معنی نیروی کمکی، نیروی ذخیره نیز به کار رفته است.

می‌آریم. حالیا این به اسم آش بار جمال‌الدّین محمّد محقّری آورده‌ایم. ده روز دیگر را که فرستادگان ما از آزاب و تولک برسند آنچه خدمت جمال‌الدّین محمّدسام طلب داشته بیاریم.

چون ازین حکایت روز پنج بگذشت بوجای [۵۲۳] نامه‌ای نوشت به خطّ ید خود به شاه اسماعیل سجزی که «چند روز شد که به ما پیغام کرده[ای] که جمال‌الدّین محمّدسام را بخواهم گرفت. تا امروز آن وعده به وفا نپیوست. اگر چنانک آن سخن راست است و به دوستکاری[۱] پادشاه عادل اولجایتو سلطان گفته‌ای، باید که هم در این هفته جمال‌الدّین محمّدسام را با جماعتی که مصاحب اویند بگیری، والاّ که این کار از دست تو برنمی‌آید، مردم شهر را طلب داری و با ایشان بگویی که کار غلّه تنگ شد و مردم از بی‌نانی مضطر و حیران گشته‌اند، بیایید به رأی من و تدبیر شما چنانک صواب ببیند جمال‌الدّین محمّد سام را بگیریم و شهر را به دست بوجای بازدهیم؛ چه، بوجای به من عهدنامه‌ای نوشته که به جای خلق هرات بدی نه اندیشم و از اصطناع و احسان چندانک ممکن بوَد در حقّ ایشان مبذول دارم.»

از این گونه سخن چند تهمت‌آمیز بنوشت و نامه را مُهر کرد و یکی را از هرویان که دربند داشت پیش خواند و گفت «ای تاژیک هروی ترا به قتل خواستم رساند، امّا به جهت جانداری[۲] پادشاه جهان اولجایتو سلطان جان ترا ببخشیدم. می‌باید که هم امروز به اسم آنکه من از بند گریخته‌ام به شهر روی و این نامه را بر در وثاق شاه اسماعیل بیندازی.»

و نامه‌ای دیگر نوشت از زبان جماعت هرویان که پیش او ملازم بودند که جمال‌الدّین محمّدسام بداند که شاه اسماعیل دل با بوجای دارد و در این هفته چند مکتوب بوجای بدو رسیده. خود را از وی نگاه دار. نباید که چشم زخمی به کار تو لاحق گردد. و این نامه را بر تیری بستند و به سوی شهر انداخت. از زمرهٔ غلامان جمال‌الدّین محمّد سام شخصی **موسی** نام آن تیر را بیافت. در حالْ پیش

---

۱. اصل: دوستتاری.

۲. جاندار: نگاهبان جان سلاطین که همیشه با شمشیر در خدمت سلطان حاضر و متوجه است. و به معنی دوست و مددکار نیز آمده است. آنندراج

جمال‌الدّین محمّدسام آورد. جمال‌الدّین محمّدسام گفت «ای موسی [۵۲۴] زینهار که با هیچ آفریده نکویی که چنین نامه یافته‌ام.»

روز دیگر به وقت طلوع آفتاب عالمتاب آن شخص که حامل مکتوب بوجای بود به دروازهٔ خوش رسید. قضا را جمال‌الدّین محمّد سام بر بام دروازه بود. آن شخص را پیش او بردند. از وی پرسید که «تو چه کسی؟» گفت «من فلان، پسر فلان‌الدّین ام. بوجای مرا دربند داشت، به علّت آنکه تو از زمرهٔ قاتلان بدر و برادران منی. دوش بند بشکسته‌ام و روی به حضرت خداوند آورده.» جمال‌الدّین محمّد سام دانست که دروغ می‌گوید. از میان جمع به رحبهٔ دروازه رفت و آن شخص را پیش خواند و گفت «راست بگوی که بوجای ترا به چه کار فرستاده است و به کسی پیغام کرده یا نامه‌ای نوشته؟ والاّ که دروغ گویی، بفرمایم تا از بالای دروازه سرنگونت بیندازند.»

آن شخص بترسید و گفت «به جان زنهار.» بعد از آن گُرگاو خود را بشکافت[۱] و آن نامه را به جمال‌الدّین محمّدسام داد. جمال‌الدّین سام چون مُهر نامه بگشود و نامه را بخواند، دانست که بوجای فریب و غدر می‌کند. شاه اسماعیل [سجزی] را بخواند و نامه را بدو داد و گفت «شاه بداند که بوجای ملعون می‌خواهد که میان من و تو به هم برآرد.» بتجدید بار دیگر با هم عهد بستند و مکتوب نوشتند به فخرالدّین زنگی که «چندگاه شد که بر عزیمت آنکه بوجای را به قتل خواهم رساند غیبت کرده تا امروز در آن کار خوض ننموده‌ای. می‌باید که چون مکتوب برسد ما را خبر دهی که، مصرع:

«تقصیر در این کار پسندیده چراست؟»

و به جماعتی دیگر که از هرات رفته بودند و به خدمت بوجائی درآمده به هر یک برحسب، مصرع [بدر دمراجی؟!]:

«دروغی را چه آید جز دروغی»

نامه فرستاد. چون نامه‌ها را به بوجای رساندند، دانست که جمال‌الدّین محمّدسام بر غدر و فریب او واقف گشته است. غمناک شد و شب و روز با داناـ[یا]ن و اهل بصارت به جهت فتح هرات رأی می‌زد و هرکس بر مزاج او سخنی می‌گفت. [۵۲۵]

---

۱ . زمچی: آن شخص پای‌افزار خود را شکافته نامهٔ بوجای بیرون آورد (ص ۷۸)

ذکر نود و ششم[1]
در قتل پهلوان یار احمد[2] و محمود فهاد

چنین می‌گوید بندهٔ ضعیف نحیف گناهکار پُر اَوزار[3] **سیفی هروی**، رزقه‌اللّه علماً نافعاً، که شخصی بود در غایت جلادت و زور و نهایت تهوّر و دانای و توانای. او را پهلوان یاراحمد خواندندی. محتدش از شهر سجستان بود و مولدش خطّهٔ هرات، صانهااللّه عن‌البیّات والآت. بیشتر ایام و لیالی خود را به کشتی‌گیری و تیراندازی منقضی گردانیده بود و هر دو هنر را به کمال حاصل کرده، به قادراندازی چنان ماهر بود که به روز جنگ تیرتیز بر عقاب پُر خدنگ او از سپرِ زرینِ مِهر سپهر چهر به سان حریر و سُنْدُس برّان بیرون جستی و در خود خون‌آلود مریخ قتال که صاحب حمل است ترازو شدی و در صف میدان به روز روشن محقّرترین ذرّه‌ای از ذرایر آفتاب را دردیدهٔ سَهی تاریک سیمای سَما دوختی، و در لیالی مظلمه به نوک پیکان سهام مسمومه خال از رخ زنگی بربودی، و هر دم از سر دعوی گفتی:

شعر [فردوسی]

ز قربان چو چاچی کمان برکشم　　زمانه برآرد سر از ترکشم

به تأیید نظر آفریدگار، تعالت صفاته و توالت هباته، و مساعدت روزگار و معاونت انصار به خدمت ملک مرحوم فخرالدّوله والدّین از مرتبهٔ کشتی‌گیری به معماری رسید و از معماری به مرور ایام و تعاقب لیالی به جانداری نقل کرد و تقرّبی هرچه بیشتر یافت، چنانک سایر اوقات در خلوات و ملوات ملازم ملک مرحوم بودی و در اهمّ مهمات ملک [۵۲۶] و اعظم اوامر صوابدید ملک شروع کردی و آن را به فرّ فراست و رأی رزین خود چنان بساختی و برداختی که پیش ملک مرحوم فخرالدّوله والدّین پسندیده و محمود بودی. و قُرب دویست تن از مبارزان و عیّاران هروی مرید و هواخواه او بودند.

چون ملک مرحوم فخرالدّین، جمال‌الدّین محمّدسام را قایم مقام خود در هرات نصب گردانید و جمال‌الدّین محمّدسام، دانشمند بهادر را به قتل آورد و در

---

۱. اصل: نود و چهارم.　　۲. اصل: باراحمد.　　۳. اصل: اَوْزاز.

شهر هرات والی قادر و آمر قاهر گشت، پهلوان یار احمد را حسد دامنگیر شد. مبارزی بود نخشبی از زمرهٔ شجعان و نامداران درگاه ملک فخرالدّین **محمود فهاد** نام. دلیری بود کاردیده و چند نوبت در میادین حُرُوب افتاده و به قلعه گیری نام تمام داشت. و ترکی بود هم از زمرهٔ مبارزان ملک فخرالدّین او را **ینکبی تیرکر** گفتندی. صد مرد نامدار مأمور او بود.

پهلوان یار احمد روزی این هر دو مبارز جانباز نامدار را به وثاق خود طلب داشت و برخلاف قضیهٔ «لاٰتَجْعَل صَنْدُوقَ السّرِّ الاّٰ صَدْرَ الصَّدُوقِ الْحُرِ»[1] اسراری که در ضمیر او متمکّن بود با ایشان در میان نهاد و گفت «ای اصحاب که هر یک چون رستم دستان به مردی و دل و زَهره در چهان برآورده‌اید و چون اسفندیار روئین‌تن به رزم‌جوئی مَثَل شده، بدانید که جمال‌الدّین محمّدسام بغایت فضول و بزرگمنش شده است و بواسطهٔ قتل دانشمند بهادر خود را ملکی فرض کرده و بر جماعتی که در همهٔ ابواب صد همچون اویند تفوّق می‌جوید. مرا در خاطر آن است که او را به قتل رسانم و حصار را بگیرم. و بوجای نیز به من پیغام کرده که اگر جمال‌الدّین محمّدسام را بگیری و قاتلان پدر و برادران و اقارب مرا [۵۲۷] به من بسپاری، حکومت شهر هرات به تو ارزانی دارم و به نام تو از بندگی پادشاه عادل یرلیغ و پایزه بستانم و از خزینهٔ خود مبلغ ده هزار دینار نقد تسلیم مصاحبان تو کنم. اکنون اگر شما درین اندیشه با من مددکار می‌باشید بزودی این مراد میسر می‌گردد.»

محمود فهاد گفت «هرچه پهلوان مصلحت بیند من بر آن جمله بروم.» ینکبی تیرکر گفت که «ای پهلوان، در حصار مرد بسیار است و ما اندک. نباید که بر ما چیره شوند و جان و تن و زن و فرزند ما در سر این کار شوند. پهلوان بازنماید که به چه حیلت این امر عظیم بی‌آنکه زحمتی به ما رسد دست دهد.»

چون ینکبی تیرکر این سخن بگفت،

شعر

بخندید از گفت او پهلوان — بدو گفت: ای ترک روشن‌روان
مرا نیز مرد سپهدار هست — درین بوم و مرزم بسی یار هست
همانا که هشتصد فزون است مرد — که غمخوار مایند روز نبرد

---

۱. من کلام جارالله.

چنان دان که چون من بگیرم حصار فـزون گـرددم مـرد از ده هـزار
بگویم که درمان این درد چیست سزاوار این رأی و اندیشه کیست
کـنون چـاره آن است ای نیکزاد کـه در دژ درآیـم هـم از بـامداد
بـه بـالا بـرآرم شـبستان خـویش سـلاح نـبردی ز انـدازه بـیش
صد و شست شمشیر زهـرآبدار بـرآرم بـه بـالای کـاخ حـصار
نود جوشن و شست ترک و سنان فـراوان ز کـوپال و گُـرز گـران
دو ره سی کمند و سه ره جُل زره هـمان شست چـاچی کـمان بزه
چـو از آلت جـنگ دژ پُـر شـود از آن پس همه کـار چون دُر شـود
بـه زر سـروران را دلیـری دهـم به خواهش همه زور شیری دهم
دگـر روز کـز پـرتو شـمع مِـهر شود روشـن این گـنبد سبز چهر
زمین گردد از شید چون شید روس بشوید جـهان تـختهٔ آبـنوس[۵۲۸]
بـپوشم زره شـیب خفتان جنگ بـه دژ انـدرآیـم بـه سـان پـلنگ
مرا چـون درِ دژ[1] ره و روی هست در آرم به کاخ انـدرون مـرد شست
از آن پس ز گُـردان تـو چند مـرد بـپوشند بـر تـن سـلاح نـبرد
به چاره سگالی و خـواهشگری یکـایک بـرآیـند بـی‌داوری
از آن پس بـرآریم درِ دژ خروش کزان بانگ گیتی برآیـد بـه جـوش
به یکباره صدمرد فرخنده بخت یکی حمله آرند چون کـوه سـخت
گـرفتم کـه بـا پـور سـام دلیـر بوَد چار صد مـرد چـون نرّه شیر
به یکدم برایشـان درآیـد شکست ز پیشش گریزان شود هر که هست
نـخستین مـن از تـاب داده کمند تـن پـور سـام انـدر آرم بـه بند
بـدین پـهلوی خنجر جـانْ گُسَل رخ خاک از خون کـنم هـمچو گـل
یـل سـنکه‌ای را بـبندم دودست بـبرّم بـه خـنجر سر بـلغه بست
ز لقـمان جـنگی بـر آرم دمـار تنش [را] به خاک افکنم خوار و زار
سـرافـراز مـحمود فـهاد کُـرد چـو رسـتم نـماید یکی دستبرد
تـن شـاه سکـزی بـه بـند آورد سـرش در طـناب کـمند آورد
تـو ای پـهلوان یـنکبی بـا گـروه به یُلْدُوز یکی حمله بر همچو کوه

۱ . اصل: درادز.

کسی را که دانی ز نام‌آوران ز پای اندر افکن به گُرز گران

بعد از آن با هم عهد بستند که ازین اندیشه بر نگردند و فردابه وقت آنکه جمال‌الدّین محمّدسام بار دهد، درین کار شروع نمایند.

چون برین جمله مقرر داشتند هر یکی به طرفی متوجه شدند. پهلوان یاراحمد نزدیکان و یاران خود را طلب داشت و هر یک را، عَلیٰ قَدْر مرتبة، چیزی بخشید. در اثناء این حالت پرسید که «جمال‌الدّین محمّدسام کجاست؟» [۵۲۹] گفتند در میدان **پای حصار** در صفّه بار است. پرسید که «با او مرد بسیار است یا نه؟» گفتند «مردِ دَه بیش نیست.» در حالْ سوار شد و به وثاق محمود فهاد آمد و گفت «به دیدن جمال‌الدّین محمّدسام می‌روم.» محمود فهاد و از مبارزان هروی قُرب هشتاد تن مصاحب او روان شدند.

چون به میدان درآمد روی به جانب محمود فهاد کرد و گفت که «مصلحت هست که جمال‌الدّین محمّدسام را هم درین میدان به قتل آرم؛ چه، او با مردی ده بیش نیست.» محمود فهاد گفت که «این کار به آسانی دست می‌دهد، اما فساد آن است که مبارزان غوری، چون: تاج‌الدّین یُلْدُوز و لقمان و یحیی و سجزیان غایب‌اند. اگر ما فتنه‌ای انگیزیم حصاریان حصار را به ما ندهند. صواب آن است که جمال‌الدّین محمّدسام را در حصار به قتل رسانیم تا حصار نیز به دست آید.» پهلوان یار احمد گفت«روا باشد.» و با آن هشتاد مرد به یکبار پیش جمال‌الدّین محمّدسام آمد.

جمال‌الدّین محمّدسام چون یاراحمد را با آن طایفه پدید، منفعل گشت. روی به یاران خود کرد که «بنگرید که این فضول کشتی‌گیر به چه صفت می‌رود!» یاران در جواب گفتند که «روستای [ی] است و هرگز خود را این تجشّم و بزرگی ندیده است که امروز.» بعد از آن جمال‌الدّین محمّدسام یکی را گفت که «به حصار رو و خواهرزادهٔ من ابوالفتح و پهلوان لقمان را با بیست[1] مرد طلب‌دار و بگوی تا مفرداً یکان و دوکان پیش من آیند.»

القصّه بعد از ساعتی همهٔ میدان پُر از مرد غوری و هروی گشت و دمبدم پهلوان یاراحمد به جانب محمود متلفت شدی و گفتی که «برخیزم و جمال‌الدّین

---

۱. متن: بست.

محمّدسام را بگیرم.» محمود فهاد گفتی که «مصلحت نیست، یک امروز دیگر صبر کن.» در اثناء این ینکبی تیرکر با مردمی ده به میدان درآمد. چون پهلوان یاراحمد و جمال‌الدّین محمّدسام را[۵۳۰] دید که هر یک با مردمی چند در مقابل یکدیگر نشسته بودند، با خود گفت که «مصلحت در آن است که من راز خود با جمال‌الدّین محمّدسام پیدا گردانم.» بعد از آن پیش آمد. جمال‌الدّین محمّدسام گفت که «ای پهلوان ینکبی از کجا می‌رسی و خبر چیست؟» گفت «از کار تبار می‌آیم. مغولی چند از لشکر بوجای در نیستان متواری شده بودند. خواستم که ایشان را بگیرم. چون ما را بدیدند به جانب جغرتان رفتند.» جمال‌الدّین محمّدسام گفت که «ما را اینجا ساکن بودن مصلحت نیست.»

از میدان بیرون آمد. روز به آخر رسیده بود. چون به حصار درآمد و به خلوت خاص خود رفت ینکبی تیرکر پیش او آمد و هرچه که از پهلوان یاراحمد و محمود فهاد دیده بود و شنوده از جزو و کلّ تقریر کرد. چون جمال‌الدّین محمّدسام از ینکبی تیرکر این سخن بشنود متغیر و متردد گشت. اکابر حصار چون اختیارالدّین ینشه و تاج‌الدّین یُلْدُوز و لقمان و یحیی و امیر محمّد سنکه‌ای و شاه اسماعیل را طلب داشت و آنچه که ینکبی تیرکر گفته بود به اسماع ایشان رسانید و گفت «مصلحت چه می‌بینید؟» همه باتفاق گفتند که «مصلحت در آن است که پهلوان یاراحمد و محمود فهاد را بگیری و بعد از ثابت شدن این اندیشهٔ بد ایشان را به قتل رسانی.»

چون برین تدبیر مقرّر و معیّن گردانیدند، از وثاق جمال‌الدّین محمّدسام بیرون آمدند و آن شب در کار حفظ و باس حصار اجتهاد بلیغ به جای آوردند. روز دیگر هنگام طلوع خورشید پهلوان یار احمد و محمود فهاد بر قاعدهٔ هر روز به حصار درآمدند. جمال‌الدّین محمّدسام بر کنار صفّهٔ جنوبی صحنْ سرای حصار نشسته بود و از یمین و یسار دلاوران غوری و مبارزان هروی و نامداران سنجزی ایستاده بودند. پهلوان یاراحمد شمشیری در دست داشت و نیم خنجری برمیان [۵۳۱] بسته. با پنج تن از عیّاران هرات بیش آمد. چون نزدیک محمّدسام رسید سلام کرد. جمال‌الدّین محمّدسام بر پای خواست و به هشاشت تمام بیش از عادات جواب سلام او باز داد و گفت«بفرما بنشین.» پهلوان یاراحمد شمشیر به یکی ازملازمان خود داد و در محاذات جمال‌الدّین محمّدسام بر کنار صفّه بنشست.

بعد از ساعتی، جمال‌الدّین محمّدسام گفت که «ای پهلوان، آن نیم خنجر را از میان باز کن». پهلوان یاراحمد برفور آن نیم‌خنجر را از میان بگشاد. پس از آن جمال‌الدّین محمّدسام گفت «ای پهلوان! مردان چنین کنند که تو کردی؟» پهلوان گفت «چه کردم؟ از من چه در وجود آمد که مستوجب ملامتم؟» جمال‌الدّین محمّدسام گفت که «چنین و چنین اندیشه‌ای کرده بودی.» پهلوان یاراحمد منکر شد. جمال‌الدّین محمّدسام دیگر هیچ سخن نگفت و از صفّه برخاست و به طرف وثاق خود روان شد و گفت «این یاراحمد بدطالع را نگاه دارید.» در حال پهلوان یاراحمد و محمود فهاد را بگرفتند و آن شب هر دو را بسته و نگاه داشتند. روز دیگر هر دو را بر سر چهار سو به قتل رسانیدند و ندا دردادند که «هر که با ملک و حاکم خود [رأی] دیگر کند سزای او این است.» مردم هرات از آن سیاست خایف شدند.

و هم در آن روز قُرب صد مرد دلاور هروی که از نزدیکان پهلوان یاراحمد بودند خود را از باروی شهر بیرون انداختند و پیش بوجای رفت[ند]. و جمال‌الدّین محمّدسام ینکبی تیرکر را بنواخت و تشریف خاص پوشانید و دوهزار دینار نقد و پنج سر اسب بدو داد و اقارب و عشایر طایفه‌ای را که به او تخلف کرده بودند و از شهر بیرون رفته و به خدمت بوجای درآمده، بگرفت و از هر یک مبلغ مال بستاند و سرایها و قُصُور ایشان را ویران کرد و اشجار مثمرهٔ باغات ایشان را بزد. و دروازهٔ خوش و دروازهٔ عراق را برآورد و حکم کرد که جز مردم سپاهی هیچ آفریدهٔ دیگر را از شهر بیرون نگذارند.[۵۳۲]

ذکر نود و هفتم[1]
در صفت قحط و قتل
جمال‌الدّین محمّدسام و خرابی هرات

راوی چنین روایت کند که چون خبر به بوجای رسید که جمال‌الدّین محمّدسام، پهلوان یاراحمد و محمود فهاد را که شیران بیشهٔ شجاعت و نهنگان بحار بسالت بودند به قتل رساند، دلتنگ شد و قلق و اضطراب تمام به حال او راه یافت و بعد از آن ساعتی روی به ملوک و امراکرد و گفت که «کار ما بر در این شهر پُر بلاکه خاکش به خون چندین هزار ملک و امیر مخمّر است به تطویل انجامید. مِنْ بعد حکم آن است که اگر بشنوم که کسی یک سیر بار از غلّه و طعام به شهر فرستد به عقوبتی به قتلش رسانم که چشم و سر و گوش و هوش هیچ آفریده از فرزندان آدم مثل آن ندیده باشد و نشنوده.»

و امیری بود. او را **محمّد دُلْدایْ**[2] گفتندی. ده هزار مرد در فرمان داشت. به حکم یرلیغ اولجایتو سلطان و آلتمغای امیر یساول به هرات آمد و به جمال‌الدّین محمّدسام پیغام کرد که «اگر چنانکه تو با من سر به صلح درآری و دروازه بر روی لشکر من بگشای [ی] ترا با اتباع تو و با تمامت رعیت این خطّه در حمایت گیرم و نگذارم که از بوجای و سپاه او گزندی و زحمتی به شما رسد.» جمال‌الدّین محمّدسام در جواب او سخنهای دلفریب و حکایتهای صلح‌آمیز فرستاد.[3]

---

۱ . اصل: نود و پنجم. ۲ . زمچی: محمّد ولدای.

۳ . تاریخ الفی:... پادشاه سلطان محمّد خدابنده حکومت خراسان را به امیر یساول مفوّض داشت و او را متعاقب بوجای به خراسان فرستاد. امیر یساول چون به حدود خراسان رسید، محمّد دُولْدایْ را با جمعی کثیر به‌کمک بوجای فرستاد و یرلیغ پادشاه رسانید که «بوجای به جز قتل کشندگان پدر خود کاری نداشته باشد.»... و محمّهٔ دُولْدایْ... کس نزد محمّد شاه [= جمال الدّین محمّدسام] فرستاد که «امیر یساول ترا امان داده است و من به این کار آمده‌ام» محمّدشاه پیغام داد که «به عهد امیر یساول اعتماد کرده، می‌آیم؛ چه، من به حکم فخرالدّین به قتل امیر دانشمند قیام نمودم و ملک فوت شد. اکنون هر جاکه نوکر باشم به وفاداری قیام خواهم نمود.» نسخهٔ خطّی، ورق ۳۹۸ ب.

روز دیگر به سمع بوجای رساندند که جمال‌الدّین محمّدسام با محمّد دُلْدایْ ایل خواهد شد و شهر را بدو خواهد داد. بوجای از آن خبرَ در رنج شد و گفت که «اگر محمّد دلدای شهر هرات را فتح کند این همه زحمت لشکرکشیدن و محاصرهٔ ما ضایع شود و صیت نام او منتشرگردد نه آوازهٔ ما.» باتفاق ملوک و امرای سپاه نامه [ای] نوشت به جمال‌الدّین محمّدسام [۵۳۳]که «اگر چنانک ملک تولک را بگذاری تا پیش من آید و با من پیمان بندی که سر به صلح محمّد دلدایْ در نیاری و منقاد سخن او نشوی، من از سر خون پدر و برادران خود برخیزمَ و به هر سوگند که عظیم‌تر باشد قسم بر زبان رانم که قصد تو نکنم و کسی را نفرمایم و بر رعیت جز نیکوئی و تجمیل و عدل چیزی دیگر نرسانم.»

جمال‌الدّین محمّدسام آن مکتوب را بر سر جمع پاره کرد و حامل مکتوب را دشنام بسیار داد و سخن همه از رزم و فرخاش گفت و پیغام از آویزش و خونریزش کرد. و چون خبر به بوجای رسید که جمال‌الدّین محمّدسام چنین و چنین می‌گوید، درکار محاصره و در بندان مبالغت بیشتر نمود و در شهر روز به روز تنگی غلّه زیادت می‌گشت و اثر قحط ظاهرتر می‌شد، تا کار عسرت به جای [ی] رسید که صدمن گندم به هشتاد دینار و نطاق طاقت از مقاسات این بلا و معانات این عنا تنگ آمد و کسی را از نایافت قوتْ قوّت نماند و فریاد «اِذاٰحَصَّلْتُکَ یٰا قُوُت هٰانَ عَلَّی الدُّرْوَالْیٰاقُوتُ»[1] به فَلک و مَلَک رسید و به اندک روزگاری کلّ رخسارها پژمرده شد و نضارت خُدُود چون برک خزان بی‌طراوت گشت و چشمهای نرگسین در مغاک افتاد، و لبهای شیرین مُتَقَلّص شد، و مغنّی ناطقه را بر ارغنون زبان او تار نطق فروگسست، و سنبلهٔ آسمان بر سنبلهٔ زمین حسد برد، و دانهٔ بُر چون دانهٔ دُر قیمت گرفت، و در انبارهای اهل احتکار از غلّه آثار نماند، و دکاکین حَنّاطان بسته شد، و شکمهای منعمان چون طبل تهی گشت و از نان نشان نماند و طعام معدوم گشت و به جای [ی] انجامید که قُرب شش هزار آدمی به فنا پیوست وکس به غسل و تکفین و تدفین آن نمی‌رسید. و در بیرون شهر به یک نعره‌وار مسافت در بازار بوجای صد من گندم به دو دینار بود و صدمن شیرینی به هفت دینار. و هرکرا آن توانایی بود که بکریزد با حِبال و اطناب به شب از باره فرو می‌رفت و ترک عیال و اطفال می‌کرد. و

۱. ازکلمات جاراللّه.

بوجای [۵۳۴] هر کدام را که پیش او می‌آوردند می‌نواخت و فراخور حال او غلّه و سیم می‌داد.

بعد از پنج روز دیگر خلق شهر هرات به پای حصار آمدند و فریاد و فغان به گوش فلک سبزبوش رساند[ند] و گفت[ند] که «ای امیر جمال‌الدّین! از خدایتعالی بترس. فرزندان ما همه از آتش گرسنگی بسوختند و از بی‌نانی از زندگانی سیر آمد[ند]. ما را بیش [ازین] طاقت محاربت و مبارزت نماند. بفرمای تا دروازه‌ها بگشایند و ما را بیرون گذارند.» و روز جمعه در مسجد آدینه نیز طایفه[ای] بر منبر خطیب و تخت مقریان برآمدند و جامه‌ها بر تن پاره کرد[ند] و نفیر و جزع جوع به فلک اثیر رسانید[ند].

جمال‌الدّین محمّدسام دانست که کار از دست بخواهد رفت و اگر با بوجای صلح نخواهد کرد تمامت خلق ازگرسنگی هلاک خواهند شد. روز دیگر فرمود تا ضعفا و غربا و اوباش قُرب پنج هزار آدمی را از شهر بیرون کردند و گفتند به لشکرگاه بوجای روید. لشکر بوجای این جماعت مسکین حالِ سرگشته را به زخم تیغ و ضرب جوب بازگردانیدند و گفتند که «به شهر روید که حکم بوجای بر آن جمله نفاذ پیوسته است که هر که از شهر بیرون آید بازش به شهر فرستند.» اکثر آن جماعت در آب کار تبار هلاک شدند.

روز دیگر جمال‌الدّین محمّدسام باتفاق عظما و کبرای حصار بند از پای ملک قطب‌الدّین تولک برداشت و خلعت پوشانیده پیش بوجای فرستاد و عهدنامه‌ای طلب داشت. چون ملک قطب‌الدّین به لشکرگاه بوجای رسید تمامت ملوک و امرا به استقبال او بیرون آمدند. بوجای از آمدن ملک قطب‌الدّین چنان شادمان شد که گفتی مگر دانشمند بهادر زنده شده است و یا خبر زندگانی ابدی به گوش رسانده‌اند. در حالْ ملوک و امرا و رؤوس سپاه وُلات ولایات را طلب داشت و گفت که «جمال‌الدّین محمّدسام صلح می‌کند. عهدنامه طلب داشته. چه می‌گوئید؟ عهدنامه بفرستم یا نی؟[۵۳۵]

ملک ینالتکین و مبارکشاه و تاجوی گفتند که چون ما جمال‌الدّین محمّدسام را به قتل خواهیم آورد امیر را مصلحت نبود که عهدنامه فرستد؛ چه، از نقض عهدگرفتاری و خسران دین و دنییٰ حاصل آید. ملک قطب‌الدّین تولک و پهلوان حاجی و باشتمور و تلفجی گفتند که کاری که به عهدنامه به آخر خواهد رسید او را

در تأخیر نباید داشت. امیر را مصلحت در آن است که عهدنامه بفرستد. بعد از آنکه جمال‌الدّین محمّدسام با خونیان دیگر به دست آید، تدبیر آن بکنیم که به چه نوع او را با مصاحبانش هلاک گردانیم. بوجای را این رأی پسندیده افتاد. عهدنامه [ای] در قلم اورد بدین صفت:

شعر[انوری]

بدان خدای که در جستجوی قدرت او
مسافران فلک را قدوم فرسودست[۱]
کمال لَمْ یَزَل لایَزالِ ذاتی او
ز هرچه نسبت نقصان بود بر آسودست[۲]
درازدستی ادارک و تیزگامی فهم
طناب نوبتی از حضرتش نه پیمودست
جناب قدرت او را به قدر وسعت نطق
زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست

که به جان تو که جمال‌الدّین محمّدبن سامی قصد نکنم و کسی را نفرمایم و به حق نعمت پادشاه عادل با ذل جمشید ثانی اولجایتو سلطان،

نظم [اثیر]

سوگند می‌خورم به جمال مبارکش
کاندر فضای معرکه با فتح رهبرست
[۵۳۶] سوگند می‌خورم به‌خدنگ جگرخورش
کاندر قضا مضاء خیال مقدّرست
سوگند می‌خورم به‌سخای دل و کفش
کان یک جو کان‌بر زر و این بحر گوهرست
سوگند می خورم به شعاع حسام او
گو روز رزم بر صفت تیغ حیدرست

که از آنچه گفتم برنگردم.» بعد از آن ملوک و امرا و سران سپاه خطوط خود در آخر

---

۱. دیوان: قدم بفرسود.
۲. دیوان: کمال لم‌یزل لایزال ذاتی اوست/ زهرچه نسبت نقصان کنی برآسودست

آن عهدنامه ثبت کردند.

چون عهدنامه به جمال‌الدّین محمّدسام رسید، روز دیگر [طوغان] برادر بوجایْ بر شط کارتبار آمد. جمال‌الدّین محمّدسام پیش او رفت. طوغان او را بنواخت و سوگند خورد که بوجای به دل راست عهد نامه نوشته، و ما همه بر آن موجب که او نوشته عهد کرده‌ایم و خطوط خود در آخر آن ثبت گردانیده.

بوجای شب را به شهر درآمد. روز دیگر ابواب دروازه‌ها بگشاد تا لشکر بوجای به شهر درآمد. بوجای حکم کرد که جملهٔ خلق را از شهر بیرون آرند و دیوارهای برج و بارو و فصیل شهر را خراب کنند. روز دوشنبه بیست و یکم ذی‌الحجّه سنهٔ ستّ و سبعمائه [=۷۰۶] تمامت خلق شهر هرات از شهر بیرون آمدند و بر شط کارتبار مسکن ساخت. و جمال‌الدّین محمّدسام باده مرد پیش بوجای رفت. بوجای او را در کنار گرفت و بنواخت و فرزندش خواند و بر دست راست خود میان امرای بزرگ جلوسش فرمود. بعد از آن گفت «ای فرزند، جمال‌الدّین محمّد! من از سر خون پدر خود درگذشتم و قلم عفو و صفح بر صفحهٔ جرایم و خطیات تو کشید[م] و برحسب قضیت اِنَّ اللّٰه لایَهْدِیْ مَنْ هُوَکاذِبٌ[1] این سخن من از کذب معرّ است. می‌باید که در حصار بگشایی [۵۳۷] تا از خواص درگاه من مردی چند در آن حصار درآیند.» جمال‌الدّین محمّدسام گفت که «هرچه امیر فرماید بنده به جان و دل در آن اجتهاد تمام به جای آورد.» بوجای به تشریف خاص او را اختصاص داد و حکم کرد تا تمامی امرای سپاه او را شراب دادند و هر یک چیزی بدو بخشیدند.

بعد از ساعتی بوجای به خرگاه خاص خود رفت و جمال‌الدّین محمّدسام را طلب داشت و به شراب خوردن مشغول شد. چون مستی بر جمال‌الدّین محمّدسام مستولی گشت به اسم استفراغ از خرگاه خود بیرون آمد و در بارگاه رفت و روی به یاران خود چون لقمان و فرخزاد و میرک غوری و یحیی و سلیمان و آلشی و رستم و ابوالفتح کرد و گفت «ای اصحاب، بوجای مست است و در خرگاه مرد ده بیش نیست. مصلحت در آن است که تیغها برکشیم و او را با مجالسان او به قتل رسانیم و به تجدیدْ صیت نامداری و دلاوری خویش در جهان منتشر گردانیم.»

---

۱. قرآن، زمرّد/ ۳ «خداوند کسی را که دروغزنِ کفران پیشه است هدایت نمی‌کند.»

یاران او[که] اسامی ایشان به ذکر پیوست، گفتند «ای خدیوند، این کار بزودی دست می‌دهد، اما اگر ما بوجای را به قتل رسانیم سپاه او تمامت خلق هرات را به مصادره و شکنجه هلاک گردانند و چون ما اندک‌ایم غوغا کنند و ما را امکان بیرون شدن نباشد.» جمال‌الدّین محمّدسام آن اندیشه را نفی کرد و نماز شام را به اجازت بوجای مراجعت نمود و به حصار درآمد.

روز دیگر شاه اسماعیل با سجزی ده پیش بوجای آمد. هم بر آن منوال که جمال‌الدّین محمّدسام را نواخته بود او را بنواخت. روز دیگر تاج‌الدّین یُلْدُوز از حصار بیرون آمد. بوجای او را به اصناف آنچه که جمال‌الدّین محمّدسام و شاه اسماعیل سجزی را نواخته بود بنواخت. سیزده روز پیاپی هر روز از اعیان حصار یکی [یکی] پیش بوجای می‌آمد و بوجای او را اسب و جامه می‌داد و خوشدل باز [۵۳۸] می‌گردانید بدان امید که باشد حصاریان همه به یکباره پیش او آیند. و حصاریان هر روز به نوعی بیرون آمدنِ خود را تأخیر می‌داشتند و امروز و فردا می‌گفت [ند] و سجزیان بیشتر پناه به ملک ینالتکین [می] بردند. و در حصار صد مرد بیش نماند. و جمال‌الدّین محمّدسام و اختیارالدّین ینشه و تاج‌الدّین یُلْدُوز و لقمان و یحیی و علی جب با هم قرار کردند که ایشان نیز از هرات بروند و تا بوجای خبردار شود خود را در حوالی قلاغ غُرجستان اندازند. باز از آن قرار برگشتند و بدنامی گریز و جُبن ایشان را دامنگیر شد. به قضاء ربّانی و تقدیر یزدانی رضا دادند.

و راوی چنین گفت که پیش از آنک جمال‌الدّین محمّدسام با بوجای صلح کرد، قاصدی فرستاده بود پیش امیر یساول که امیری بس بزرگ و متمکّن و امیرالامراء خراسان بود و عرضه داشت که «اگرامیرعادل باذل یساول نویان، زیدّت معدلته، بدین طرف حرکت فرماید، بنده با جماعتی که در اهتمام اوست پیش او آید و این خطّه را به امیر سپارد و اگر سزاوار قتل یا عفو باشد، حکم آن را امیر داند.»

هم در آن هفته که بوجای شهر را فتح کرد، امیر یساول با پنج هزار سوار به شهر هرات آمد و ایلچی **گرگ مست** نام پیش جمال‌الدّین محمّدسام فرستاد و بر مقتضای «لاتَخَفْ وَلاتَحْزَنْ»[1] گفت که «خوفی و وهنی به خود راه مده و پیش من

۱. قرآن، عنکبوت / ۳۳ «مترس و اندوهگین مباش»

بیرون آی تا ترا تربیت کنم و از دست تعدّی و ظلم بوجای نگاه دارم.» و درین معنی سوگند بسیار خورد. جمال‌الدّین محمّدسام بر [امیر] یساول اعتماد کرد و با تمامت ساکنان حصار پیش او رفت. امیر یساول، جمال‌الدّین محمّدسام و یاران او را بگرفت و به بوجای سپرد و گفت «خصمان ترا به تو دادم. به حکم یرلیغ جهانگشای پادشاه عادل اولجایتو سلطان ایشان را به قتل [۵۳۹] رسان و از رودخانهٔ هرات بر وجه حکم یرلیغ بدان گونه به نفاذ پیوسته است که بوجای جز کشندگان پدر و برادران خود هیچ آفریدهٔ دیگر را زحمت ندهد و شهر را خراب نکند، که اگر شهر هرات ویرانی پذیرد ممالک خراسان بکلّ خراب شود.»

روز دیگر بوجای به حکم امیر یساول و اغوای بعضی از ملوک و امرای لشکر تاج‌الدّین یُلْدُوز و پهلوان لقمان را با بیست تن از نامداران غور بر سر پل هرات به قتل آورد. و بندهٔ ضعیف، مؤلف کتاب، سیفی هروی را در آن روز نیز بگرفتند. و سبب آن بود که طایفه [ای] از حسّادِ بد نژاد در آن ساعت که مبارزان غوری را به دست می‌آوردند، در پیش بوجای عرضه داشتند که درین شهر شاعریست **سیفی** نام و مدّاح ملک مرحوم فخرالدولة والدّین است و به جهت جمال‌الدّین محمّدسام کتابی نظم کرده قُرب بیست هزار بیت و آن کتاب را به **سام‌نامه** مسمّی گردانیده، و در کار لشکرکشی و محاصرهٔ امیر مر شهر هرات را طعن بسیار کرده و جانب غوریان و هرویان را به همه ابواب راجح داشته. اگر حکم امیر شود او را نیز به قتل رسانیم.»

القصّه بنده را بگرفتند و سروپایْ برهنه پیش بوجای برد[ند] و به زخم چوب و چماق مجروح گردانید[ند]. بوجای فرمود که آن کتاب را بیارید تا ببینم. چون کتاب را به دست بوجای دادند کتابی دید قُرب پنجاه جزو مصوّر و پرداخته. آن را بگشاد. قضا را ذکر عظمت و لشکرکشی دانشمند بهادر و صفت معموری خیلخانهٔ او برآمد. بوجای گفت که «درین کتاب پدر بزرگوار مرا بستوده است، اما چون شاعر غوریان است او را نیز به قتل رسانید.» بنده را در سلک قاتلان دانشمند بهادر منخرط گردانیدند. چون حیاتی باقی بود از میان هفتاد و هشت تن بنده و شخصی **حسن مقرّب** نام بعد از آنکه به بوجای خطّ بندگی و گناهکاری دادند خلاص یافتند. باقی را به قتل [۵۴۰] رسانیدند، علیهم‌الرحمة والرضوان.

بعد از آن به دو روز بوجای به حکم امیریساول از هرات برفت. امیریساول

اعیان و جماهیر ارباب ولایت هرات را طلب داشت و گفت «ای قوم حکم یرلیغ پادشاه جهان اولجایتو سلطان بر آن جمله است که هیچ آفریده بر رعیت هرات تعدّی و زور نکند. از فردا بامداد تا نماز پیشین روز دیگر همه باید که به شهر درآیید و بر نهج گذشته و عادت معهود به اشغال و امور خویش مشغول باشید.» خلق شهر هرات بر امیر یساول آفرین فراوان و ستایش بی‌پایان خواندند و گفتند:

شعر [ادیب صابر]

تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان — تا آفتاب و ماه بتابند بر جهان
تا هست شیب رایت عِلم علی زمین — تا هست در حمایت عَدلِ عُمَر جهان
بردار حظّ لذّت عیش و طرب ز عُمر — بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان
کشته ترا بدانچه تو خواهی قرین قضا — داده ترا بدانجاه تو خواهی ظفر جهان
عزّ ترا ز تیر تبدّل زره فلک — حال ترا ز تیغ تغیّر سپر جهان

شعر [ابوالعلا]

وَکُنْ فِی الْمُلْک یٰاخَیْرَالْبَرٰایٰا — سُلَیْمٰاناً وَکُنْ فِی الْعُمْرِ نوُحٰا

و باش در پادشاهی ای بهتر پادشاهان
سلیمان بن داود، علیهاالسلام، و باش در زندگانی نوح، علیه‌السلام

روز دیگر تمامت خلق به شهر درآمدند. شهری دیدند خراب و کنده [۵۴۱] و سوخته به مثابتی که گفتی که سالهاست که درین شهر عمارتی نبوده. و بیشتر شهر و بازار را فراهیان و اسفزاریان خراب کردند و نقوش و صوری را که بر دیوارها[ی] بارگاه حصار و خانقاه ملک مرحوم فخرالدولة والدّین بود به تراشش و خراشش ناچیز گردانید[ند].

و جمال‌الدّین محمّدسام را بوجای بند کرده با خود ببرد. مؤلف کتاب، بندهٔ ضعیف سیفی هروی در فاریاب شبی به وثاق جمال‌الدّین محمّدسام رسید. بندی دید بر پای چپ او به وزن دوازده من و دست راست او را به سلسله به جانب پای چپ او محکوم گردانیده. آن شب تا روز به تضرّع و مسکنت از درگاه لایزالی، باریتعالی و تعظم، طلب غفران می‌کرد و از تبدّل زمان و تقلّب احوال و جفای سپهر دون خس‌پرور می‌نالید و از آن بند گران و حبس دلگیر شکوه و غصّه می‌نمود و می‌گفت:

شعر [خاقانی]

ماردیدی بر گیا بی‌جان شده[1] در غار غم
مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من
اژدهای حلقه گشته بینم اندردامنم[2]
زان نپیچم[3] ترسم آگه گردد اژدهای من
تانترسد این دو طفل هندو اندر مهدچشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جان‌فرسای من
دست آهنگر مرا در مار ضحّاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
آتشین آب از جوی خونین برانم تا به کعب
کآسیاسنگ است بر پای جهان پیمای من
[۵۴۲] پای‌من کوی[ی]به‌درد کِژروی مأخوذبود
پای را این درد[4] بر بود از سر سودای من

بعد از چند روز بوجای جمال‌الدّین محمّدسام را نامزد عراق گردانید به اسم آنکه در پیش پادشاه و امرا عرضه دارد که «من دانشمند بهادر را به فرمان و اشارت ملک مرحوم فخرالدولة والدّین به قتل رساندم.» و از قرابتان بوجای، پهلوان حاجی، جمال‌الدّین محمّدسام را تا طوس ببرد. و به هر بلده و بقعه و قصبه که می‌رسیدند مردم آنجا از وضیع و شریف به دیدن جمال‌الدّین محمّدسام می‌آمدند و نعمت فراوان می‌آورد[ند] و از آن هیکل و شکل و شمایل پهلوی او در شگفت می‌ماندند و از حضرت عزّت به ابتهال و دعا خلاص[ی] او می‌جست[ند].

امیر یساول را خبر کردند که بوجای، جمال‌الدّین محمّدسام را به پهلوان حاجی سپرده تا به عراق پیش پادشاه زمان اولجایتو سلطان برد. امیر یساول امرا را گفت که «اگر جمال‌الدّین محمّدسام به سلامت به عراق رسد هر آینه که از من شکایت [خواهد] کرد و خواهد گفت ما که پناه به یساول بردیم مال ما بستاند و فرزندان ما اسیر کرد و ما را به دست بوجای باز داد. مصلحت در آن است که او را بازگردانیم و

---

۱. دیوان: کنون.
۲. دیوان: اژدها بین حلقه کشته خفته زیر دامنم.
۳. اصل: پنجم.
۴. دیوان: سر

بوجای را بگوییم تا او را به قتل رساند.» امرا گفتند که صواب در آن است که امیر می‌فرماید. در حال صد سوار را نامزد کرد تا پهلوان حاجی را با جمال‌الدّین محمّدسام بازگرداندند.

و چون بوجای از مرغاب مراجعت نمود و به مرغزار بُشوران[1] نزول کرد، به حکم امیر یساول، جمال‌الدّین محمّدسام را به قتل رساند و از آنجا به زورآباد رفت و خلق هرات از شرّ او بازرستند و حق تعالی را سجدات شکر به جای [۵۳۴] آوردند و در طاعت و عبادت افزود[ند] و انعامات و صدقات در باب علما و فقرا جاری داشت[ند] و نیّات خیر کرد[ند] و در عمارت و مساجد و مدارس اجتهاد بلیغ مبذول داشت [ند].

۱ . مرغزار بُشوران: مرغزار یا اولَنگِ بُشوران در شهرستان کروخ هرات واقع است. حافظ ابرو در جغرافیای خود بشوران را جزو بلوک سبقر ضبط کرده است.

ذکر نود و هشتم[1]
در صفت خصال و فضایل ملک
اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، خلد ملکه

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین که پسر ملک مغفور مبرور شمس‌الدّولة‌والدّین، طاب ثراه، است و دیباچه این تاریخ نامه بعد از حَمْد و نَعْت به نام بزرگوار و القاب عالیهٔ او مُوَشَّح و مزیّن، مَلِکی ست مَلَکْ صفات و مَلِکی ست مُلْک بخش. مخصوص به عون الهی و آراسته به آیین پادشاهی و موصوف به اوصاف جهانداری و متحلّی به حلیت شهریاری.

شعر[متنبّی]

مَلِک سِنٰانُ قَنٰاتِهِ وَ بَنٰاتِهَ		یَتَبٰارِیٰانِ دَماً وَ عُرفاً سٰاکِباً

پادشاهیست که سرنیزهٔ او و سرانگشت او

برابری می‌کند با هم در خون و در نیکوئی از روی ریختن

کَالْبَدْرِمِنْ حَیْثُ اِلْتَفِتَّ رَأیْتَهْ		یُهْدِی اِلَی عَیْنَبْکَ نُوراً ثٰاقِباً

چون ماه شب چهارده از هر جا که التفاتی کنی تو بینی او را

هدیه می‌فرستد به سوی دو چشم تو روشنای افروزنده

کَالشَّمْسِ فِي کَبِدِ السَّمٰاء وَضُوءُهٰا		یَغْشِی الْبِلاٰد مَشٰارِقاً وَمَغٰارِباً

چون آفتاب در میان آسمان و روشنایی او

می‌پوشد شهرها را در مشرقها و در مغربها [۵۴۴]

شعر [مجیر]

شه مسیح دم و خسرو سلیمان قدر
که مرده از نفسش زنده شد مسیح آسا

قضا کمین و قدرْ صولت و ستاره حَشَر
سکندرْ آیت و جمشیْد ملک و خضرْ بقا

---

۱. اصل: نود و ششم.

محیط دست [و] رکابْ آسمان [و] صاعقه خشم
سپهْر عرش [و] جنابْ آفتاب [و] ابْر عطا
هزار چیز که کان در هزار سال اندوخت
درست شد که ز یک جود او شدست هبا
چنان بدو همه اجزای خاک در طرب‌اند
که ذرّه رقص‌کنان می‌رود میان هوا
ز روی قدر به جای [ی] رسیده حضرت او
که عقل کلّ به دو منزل نمی‌رسد آنجا

گاهِ کوششْ چون ضرغام قتّال همه باس و عُنف، و وقتِ بخشش چون غِمامِ هطالْ همه کرم و لطف،

شعر [رشیدوطواط]

هزار صاعقه در یک شکوه او مُضْمَر
هزار فایده در یک حدیث او مضمون
به قدر مرتبه دارش به سانْ کیکاوس
به جاه غاشیه‌دارش به شکل افریدون
محیط جود و کرم را ضمیر او مرکز
حساب مَجْد و شرف را جلال او قانون
هوای نرم به طیب سخاء او ممزوج
زمین رزم به‌خون عدوی او معجون [۵۴۵]
ز شخص شیر فلک سهم او ربوده حیات
ز فرق گاو زمین پاس او شکسته سرون
به امر نافذ او دهر چاکر و منقاد
به حکم عالی او چرخ بندهٔ مأذون
به یُمن همت اوجان عاقلان مشعوف
به دست منّت او شخص فاضلان مرهون
زهر ذُنُوبْ دلِ او منزّه است و بری
ز هر عُیُوب تن او مطهر است و مصون

هنگامِ دادْ چون باد جهنده بر قوی و ضعیف، و چون آفتاب تابنده بروضیع و

شریف. به همتْ چون دریای [ی] که در دهش از گاهش نا‌ندیشد و در تهوّر چون سیلی که از نشیب و فراز نپرهیزد. خنجر ذوالفقار اثرِ او در مفاصل عدو چون قضا گره‌گشای، و رأی عالم آرای او در ظلمتِ حوادث و نوایب دُهُورْ چون ستارهٔ راهنمای.

شعر[مسعود سعد]

رای او را دلیل گشته قدر / عزم او را مطیع گشته قضا
خنجر عدل او نموده هنر / گوهر ملک او فزوده بها
تیغ او بر فنای عمر دلیل / جود او بر بقاء عمر لوا
جسم گیتی به حکم او محکوم / چشم گردون ز رای او بینا

آثار نجابت و شهامت او روشن و پیدا، و دلایل یُمن و سعادت در حرکت و سکون او هویدا.

شعر[ظهیر]

فرّ سلطانی و نشان جلال / در جبینش چو مِهر و مَهْ پیداست[1]
مسند قدر و کامرانی اوست / که ز بر دست گنبد خضر است
پیش کفّ کریم کان صفتش[2] / ازخجل‌ماندگان‌یکی دریاست [۵۴۶]
بر درِ بارگاهِ میمونش[3] / از کمر بستگان یکی جوزاست
چرخ را امتثال فرمانش / در بد و نیک مقصد اقصاست

درگاه عالیجاه او کهف و ملجاء ستم رسیدگان، و جناب‌عالی پناه و ولیجه و مغیث فریادخواهان.

شعر

از نکبت حوادث ایام فارغ است
آن کس که در حمایت حرز و امان اوست
چرخ ارچه توسن است، مطیع رکاب اوست
دهر ارچه گردن است، اسیر عنان اوست

---

۱. این بیت در دیوان شاعر نیست.
۲. دیوان: آنکه در پیش فیض احسانش.
۳. دیوان: وانکه بر آستان میمونش

خورشید چرخ سلطنت است و ز روی قدر
همچون زحل هزار ملک پاسبان اوست

عنایت بی‌غایت ذات نیکوصفات با حسنات او مقوّی ارباب علم و عمل، و تربیت بی‌نهایت جود وجود با مقصود او مربی اصحاب فضل و هنر.

شعر

هم فضل را مربی و هم علم را عماد
هم صدر را مقوّی و هم ملک را شرف
فکرش همه درایت و دستش همه سخا
طبعش همه لطافت و لفظش همه لَطَف
عالی به قدر اوست کنون رایت هنر
زنده به سعی اوست کنون سنت سلف
مقبول شد به دولت او ملّت کرم
معمول شد ز همت او سنّت شرف
حُسّاد او ز صولت ایام مبتذل
اعداء او ز نکبت ادوار مستخف[۵۴۷]

بر سیَر انبیا و روش اولیا، برحسب بشارت «اِنَّ اَکرمَکُمْ عِندَاللّٰه اَتْقٰیکُمْ»[۱] مقتضای اشارت «اِنَّ لِلْمُتَّقینَ مَفٰازاً»[۲] ایام و لیالی او به زهد و تقوی مصروف، و ساعات و آنات او به پرهیزکاری مقرون.

شعر

وَاَنْتَ لِغُمَّةِ الْبَلْوَیٰ جَلٰاءٌ وَاَنْتَ لاُمَّةِ التَّقویٰ اِمٰامٌ
و تو مر پوشیدگی سخنی را خداوند زدودنی
و تو مر گروه پرهیزگاری را پیشوائی
وَاَنْتَ لَکُلِّ مٰاثَرةِ اَسٰاسٌ وَاَنْتَ لِکُلِّ مَکْرَمَةِ عِمٰادٌ
و تو مر هر کار گزیده را بنیادی
و تو مر هر برزنی را ستونی

---

۱. قرآن، حجرات/ ۱۳ «بی‌گمان گرامی‌ترین شما در نزد خداوند پرهیزگارترین شماست.»
۲. قرآن، نباء/ «بی‌گمان پرهیزکاران را دستکاری است.»

ذکر نود و نهم[1]
در رفتن ملک اسلام
غیاث‌الحقّ والدّین به عراق بار اول

چنین می‌گوید بندهٔ ضعیف، مؤلف کتاب که درین سال مذکور که سنهٔ ستّ و سبعمائه [=۷۰۶] است ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین از قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار به خطّهٔ معمورهٔ هرات حرکت فرمود و از هرات عنان عزیمت بر سمت عراق تاخت.

و سبب آن بود که چون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر مقتضای «اَنِ اشْکُرْلی وَلِوٰالِدَنک اِلَی الْمَصیر»[2] در شرایط خدمت پدر مغفور خود شمس‌الحقّ والدّین، نَوَّرَالله رَمْسَه، هیچ دقیقه مهمل نگذاشت و چنانک از کمال کیاست و وفور دانش او بود در جمیع امور زندگانی به رضای بدر مرحوم کرد و ملک مغفور شمس‌الحقّ والدّین را هرگز از آغاری عقوق و عصیان او بر ضمیر منیرکردی ننشست و ظاهر و باطن و اقوال [۵۴۸] و افعال و حرکات و سکنات او را به اداء فرایض الهی و قضای سنن نبوی مشعوف و مصروف یافت و به خدمت امتثال امثله خویشتن مایل و مشتعل تمامت مملکت و خزاین و دفاین و قلاع و حصون ولایات خود را تملیک او کرد و رؤوس حَشَم و وُجُوه خَدَم را به مطاوعت و متابعت او مأمور گردانید.

چون به رحمت حق پیوست و به اشارت «قیلَ ادْخُلِی الجَنَّةِ» در دارالقرار قرار گرفت، ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بعد از چهل روز که شرایط عزا و مصیبت به جای آورد به جای او جلوس مبارک فرمود و ولایت غور را در ضبط آورد و وُلاة و حکّام آن حدود را در سلک خدمت و طاعت منخرط گردانید و ابواب عدل و بذل بر خاص و عام بگشاد و طریق عشم و تعدّی را ببست و از سخاء غریزی و جود خلقی[3] بر مقتضاء کلام نبوی که «اَلسَّخِی لایَدْخُلُ النّارَ وَاِنْ کانَ فاسِقاً»[4] وضیع و

---

۱. اصل: نود و هفتم.
۲. قرآن، لقمان/ ۱۴«برای پدر و مادرت سپاس بگزار که سیر و سرانجام به سوی من است.»
۳. اصل: خلقی را. ۴. حدیث قدسی.

شریف را محظوظ و بهره‌مند گردانید و در جمیع امور شرعی و سیاسی تتبّع به آثار مرضیه و رسوم محمودهٔ بِدر مرحوم خود ملک مغفور شمس‌الحقّ والدّین کرد و تغییر و تبدیل[۱] در مواعظ و وصایا و فرمودهٔ او از محض خطا و عین جفا شمرد.

ملک مغفور علاءالدّین که برادر او بود و ازو به سال بزرگتر و از ملک فخرالدّین کهتر[۲]، طمع در خزاین پدر مرحوم و قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار کرد. و میان ایشان به جهت این معنی قیل و قال و جواب و سئوال بسیار رفت و عاقبت به رنجش انجامید و چند کرت قلاع یکدیگر را محاصره کردند و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در باس خاطر برادر چندانک ممکن بود اجتهاد نمود و از زعما و رؤسای ولایات و قلاع او هرکسی راکه به دست آورد به جهت حفظ شرایط اخوّت آن کس را تشریف داد و گفت که «اگر برادرم به جهت سخن غرض خواهان [۵۴۹]و ارباب حقد[۳] و حسد با من حرب می‌کند، من باری برخلاف آن خواهم رفت.»

چون ازین حکایت چند گاه برآمد[ملک] اسلام غیاث‌الحقّ والدّین عزیمت سفر ممالک عراق مصمم گردانید و با برادران و اقارب و ملازمان خود گفت که «مرا در خاطر آن است که پیش اولجایتو سلطان روم و ممالک عراق و عراقین را ببینم؛ چه،بارها از لفظ مبارک پدر مرحوم خود، طاب‌ثراه، شنیده‌ام که مرا گفته که ای فرزند

شعر [فردوسی]

اگر تاج خواهی و زرّینه طشت   به ملک عـراقت بباید گـذشت

چه در طالع تو دیده‌ام که بر درگاه پادشاه وقت کار تو بالا گیرد و همچنانک خزینه و دفینه و حَشَم و خَدَم من به تو رسد از آن برادران و ارقاب تو هم به تو رسد و اولاد و احفاد ایشان بیش تو در سلک خدمتکاری و طاعت داری منخرط گردند و اولیا و اعدای خاندان بزرگوار و دودمان نامدار ما در عهد دولت تو در سُرُور و حُبُور و هُمُوم و غُمُوم روزکار گذرانند[۴] و روز به روز اعلام همایون دولت قاهره و ملک سنیّه ملوک خراسان و حُکّام زمان در ایّام دولت و دولت ایّام تو افراشته‌تر گردد و قاعدهٔ عدل و داد و ابنیهٔ صلاح و نجاع مستحکم‌تر شود.»

---

۱. اصل: تغییر و تبدیل و تغییر.
۲. اصل: کمتر
۳. اصل: حقطد.
۴. اصل: که رانند.

شعر [نظامی]

به جای [ی] رسد کارت ای هوشمند — که بوسد رکابت سپهر بلند
جهانت رهی، چرخ چاکر شود — خرد راهبر، بخت یاور شود

وجوه ملازمان درگاه و رؤوس اکابر سپاه او گفتند که «هرچه رأی اعلی ملک ملوک اسلام مصلحت بیند امتثال آن بر ما بندگان چون فرضهای ایزدی و سنتهای محمّدی از جمله واجبات و لوازم است. اما در این سر وقت که دانشمند بهادر با لشکرهای اطراف شهر هرات را محاصره کرده است [۵۵۰] و برادر تو ملک فخرالدّین به مقاومت و ممارات در حرب و ضرب آمده، حرکت فرمودن بدان طرف از صوابدید بعید می‌نماید.»

ملک در اسلام غیاث‌الحقّ والدّین گفت که «چون ما متوجه اردوی پادشاهیم و برادر خویش را نخواهیم دید، دانشمند بهادر قصد ما نکند و ازو در باب ما جز لطف و تکریم و اعزاز چیزی دیگر در وجود نیابد.» روز دیگر بر موجب قضیّت «إِنِ الْحُکْمُ الاَّ لِلّهِ عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ [وَعَلَیْهِ] فَلْیَتَوَکَّلِ الْمَتَوکّلین»[1] به طالع وقت و ساعت فرخنده از قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار بیرون آمد. چون به هفت فرسنگی خطّهٔ هرات رسید قاصدی پیش برادر خود ملک فخرالدّین فرستاد و دیگری نزد دانشمند بهادر. چون دانشمند بهادر از رسیدن ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خبر یافت بغایت مبتهج و خوشدل گشت. پسران و برادران خود را با تمامت ملوک و امرای سپاه تا چهار فرسنگ [ی] به استقبال او فرستاد.

چون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین نزدیک دانشمند بهادر رسید، دانشمند بهادر او را در کنار گرفت و از زحمت راه بسیاری بپرسید و گفت «ای مَلِک مَلَک سیرتِ پاکْ سریرت، پدران مرحوم و جدّان مغفور تو از پادشاهان ما همیشه نیکوئی و عاطفت دیده‌اند و از حضرت ایشان به جمیع منتظر و مرجو خود رسیده. امروز بر خلاف ملوک ماضی، علیهم‌الرحمة و الغفران، برادر تو ملک فخرالدّین با پادشاه عادل باذلِ کامیابِ گیتی ستان اولجایتو سلطان عناد و یاغیگری ظاهر گردانیده و چند هزار نِکودری دزدِ سفّاکِ بی‌باکِ بدکارِ واجب القتل را در حمایت گرفته و خلق

---

۱ . قرآن، یوسف/ ۶۷ «حکم جز از آن خداوند نیست؛بر او توکل کردم و اهل توکل باید بر او توکل کنند.»

خدای عزّوجلّ را از درون بیرون در دریای مقاسات و معانات انداخته و در تیه حیرانی و پریشانی متحیّرگردانیده. این خطّه همان است که آبا و اجداد و اعمام تو در وی ملک بوده‌اند.[۵۵۱] هرگز ازین نوع تَخَلُّف و تَعَنّدُ ننموده‌اند و خلاف احکام پادشاهان نکرده. می‌باید که بیش برادر روی و او را به وجه احسن نصیحت کنی. باشد که دست از ستیز و حرب بازدارد و پایْ از دایرهٔ رزم جستن و کین‌آوری بیرون نهد.»

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، خُلِدَمُکُهُ، فرمود که «پدر مرحوم و مغفور من شمس‌الحقّ والدّین مرا وصیت کرده است که پیش او نروی؛ چه، او روی پادشاهان ندیده است و با عساکر ایشان تیغ کشیده و در اوامر و نواهی [ی] که او را فرموده‌ام از آن اجتناب و عدول جسته.»

شعر [فردوسی]

بدین فرّت ای شاه ایران زمین نگهدار بادا جهان‌آفرین

بعد از آن، روز دیگر او را به الحاح بسیار و تکلیف تمام پیش ملک فخرالدّین فرستاد.

چون ملک فخرالدّین را خبر شد که برادر او به شهر می‌آید، تمامت نوّاب و حجّاب و ارکان دولت و اعیان درگاه خود را چون: افتخارالدّین عمر هارون و شمس‌الدّین فارسی و شمس‌الدّین عمر شاه خواندزی و پهلوان یاراحمد و ابوبکر سدید و شمس‌الدّین خلج با اطباق اشراف و جماهیر و صُدُور و اکابر هرات به استقبال برادر بیرون فرستاد. چون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به شهر هرات درآمد خلق از وضیع و شریف و صغار و کبار بر رأیت همایون و موکب میمون و تارک مبارک او دُرَر و دنانیر نثار کردند و گفتند:

شعر

دینْ سپر شهریار دولت و دین قبله در شهریار دولت و دین
عرصهٔ افلاک و برّ و بحر تمام در نظر شهریار دولت و دین [۵۵۲]
مایده‌های بهشت و نعمت الوان ماحَضَر شهریار دولت و دین
وعدهٔ گردون به صدهزار بزرگی مدخر شهریار دولت و دین
مهر و مه و مشتری به جای جواهر بر کمر شهریار دولت و دین
صحّت و راحات و بی‌غمی و غنیمت همسفر شهریار دولت و دین

نصرت و اقبال هرکجا کـه کـند روی　　　راهـــبر شــهریار دولت و دیـــن
چون به حصار درآمد و پیش ملک فخرالدّین رسید، ملک فخرالدّین او را در آغوش گرفت و آثار مِهر اخوّت ظاهر گردانید و آب به چشم درآورد و گفت:

شعر[جمال الاسلام]

اَهْلاً بـمَقْدَمِ اَیـمَنَ الاَخـواٰن　　　فَخرُالْمُلُوکِ خُلاٰصَةُ الاَرْکاٰنَ

نیکوئی بار مقدم خجسته مر برادران را
نازش پادشاهان پاکیزه عناصر

شعر [ربیعی]

به یزدان که دادار جان است و هوش　　　به گـردونِ گـردان و شـید و خـروش
کـه جـانم بـه دیـدار تـو شاد شد　　　روانـــم چـــو مـــینوی آباد شـد

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر برادر ثناء فراوان خواند و مدایح بی‌پایان گفت:

شعر[دقیقی]

بـــه فـــرّ کـــیانی و فـرماندهی　　　بـــه گـیتی سـتانی و شـاهنشهی
بما[ن] شادمان، بزی خـوش مـنش　　　کـــه بـی‌توش بـادا تـنِ بـدکُنش

دو روز پیش برادر بود. روز سیّم اجازت خواست. ملک فخرالدّین مایحتاج سفر او را مرتب گردانید و هر اصطناع و تَعَطُّف که ممکن بود در باب او مبذول داشت و به شفاعت او جماعتی را که در بند و زندان داشت، بگذاشت و او را در کنار گرفت و گفت:

شعر

[۵۵۳] قَضَی الدَّهْرُ بِالتَّفْریقَ بَیْنِي وَبَیْنَکُمْ　　　فَـــیاٰلَیْتَ شِـــعْرِي مَـــاالقَـضاٰء یُـریٖد

حکم کرد روزگار به جدائی میان من و میان شما
ای کاشکی بدانمی چیست که قضا می‌خواهد آن چیز را

بعد از آن ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین برادر را وداع کرد و گفت:

شعر

اُوَدِّعُکُمْ وَ اُودِعُکُم جنانِي　　　وَاَنْـثُرُعَبْرَتي مِـثْلَ الْـجُمٰانِ

وداع می‌کنم شما را و ودیعت می‌نهم به شما دل خود را
و نثار می‌کنم اشک خود را مانند مروارید بزرگ

فَاِنّی لاٰاُریدُ بِکُـمْ فِـراقاً　　　وَلٰکنِ هٰذِهِ حُکْمُ الزَّمٰانِ

بدرستی که من نمی‌خواهم به شما جدای [ی] را
ولیکن این جدای [ی] حکم روزگار است

روز دیگر پیش دانشمند بهادر آمد. دانشمند بهادر او را بنواخت و به خوشدلی تمام وداع‌کرد و به امرای اردوی اولجایتو سلطان نامه‌ها نوشت و ازو شکر بسیار بازنمود.

القصّه روز دیگر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، خلد ملکه، از لشکرگاه دانشمند بهادر حرکت فرمود. چون به مزار متبرّک و مقام مبارک جام رسید، شیخ‌الاسلام شهاب‌الحقّ والدّین، مدّظلّه، در باب او شفقت و کرامت بی‌حدّ و حساب مبذول دانست و هم در آن روز او را وداع کرد و گفت:

شعر

رو که اقبال آستانهٔ تست	قصر قیصر کمینه خانه تست
رو درین وقت هر کجا خواهی	که زمین تو در زمانهٔ تست
جرم خورشید با بلندی قَدْر	رایت ظلّ آستانهٔ تست [۵۵۴]
به هنر تیری از کمان بگشای	که دل حاسدان نشانهٔ تست
شمع ملکی و ماه را هر شب	مدد نور از زبانهٔ تست

راوی چنین گفت که چون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین از جام حرکت فرمود، بعد از سه روز به مشهد متبرّک طوس درآمد و زیارت تربت مقدّسه و روضهٔ مطهّرهٔ سلة‌النبوّیه جلال آل یاسین علی بن موسی‌الرضا، علیهماالسلام و الاکرام، دریافت. والی مشهد مرتضی اعظم سلطان نقباء العرب والعجم، مصدرالجود والحیا، مفخرآل عبا، بدر الحقّ والدّین، آنک

شعر

تفاخر نموده بدو آل هاشم	تظاهر فزوده بدو آل حیدر
به اجداد او عزّ بطحا و یثرب	به اسلاف او فخر محراب و منبر

در حق ملک تربیت و تکریم به جای آورد و گفت «ای ملک نیک رای ستوده ذات عالی صفات، خواطر سادات این بقعهٔ خیر و قلوب مجاوران این روضهٔ منوّره ملتفت حال تواند و دعا و ثناء صباح و مساء ایشان بدرقهٔ راه و مصاحبت بامداد و شبانگاه تو.

شعر[نصیری]

دعای گوشه‌نشینان و ذکر زمرهٔ حق	معاون و مدد روز و روزگارت باد

ثناء حزب سموات در صوامع قدس — حلیف ذات شریف بزرگوارت باد
کرامت ابدی و سعادت افلاک — قرین طالع میمون نامدارت باد
دریـن‌سفر ظفروفتح‌ونصرت‌واقبال — انیس‌و راهنمای‌و رفیق و یارت باد[۵۵۵]

شعر [رشید وطواط]

غَنِمْتَ بِمٰا تَهْوىَ ونِلْتَ الذَّيٖ تِرْضىٰ — وَلُقّيمتَ مٰاتَرْجُو وَ وُقّيْتَ مٰاتَخْشيٖ

غنیمت یا بیا تو به آنچه دوست می‌داری تو آن چیز را و بیابیا تو آنچه را
خشنود می‌شوی تو به آن چیز
و ببینیا تو آنچه را امید می‌داری و نگاه داشته یا بیا تو از آنچه
می‌ترسی از آن چیز

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر موجب کلام رسول ربّ‌العالمین، علیه افضل الصلوات واکمل التّحیّات، که «مَثَلُ اَهْلِ بَيْتي مَثَلُ سَفينَةِ نوحٍ مَنْ رَكَبَ فيهانَجٰا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهٰا غرِقَ»[1] از امیربدرالدّین استمداد همت نمود و به نَهْمت و همت او افتقار و افتخار هرچه تمامتر به اظهار رسانید و چنگ رجا در حبل متین ولا و محبت خاندان بزرگوار و دودمان نامدار او زد.

و راوی چنین تقریر کرد که هم در آن دو سه روز که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین از خیلخانهٔ دانشمند بهادر بیرون آمد و به جانب جام حرکت فرمود، دانشمند بهادر در حصار شهر ـ چنانک ذکر آن ثبت شده است ـ به قتل رسید. هم در روز قتل او صدسوار دانشمندی بر سبیل تعجیل در عقب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین برفتند و چون ضراغم و فُیُول در قطع منازل و مراحل صحراوات و جبال حرکت کرد[ند] بر آن طمع که چون خدم ملک فخرالدّین، دانشمند بهادر را با سیصد تن از اکابر و رؤوس سپاه او به قتل رساندند ما ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین را که برادر اوست بگیریم. و تا حدود طوس برفتند. و چون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین از ایشان به زمان و مکان سبقت داشت، خایب و خاسر مراجعت نمودند و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به عون اللّه تعالی کوه و بیابان را پس می‌گذاشت تا

---

۱. حدیث نبوی.

به سلامت و سعادت به لشکرگاه [۵۵۶] پادشاه اولجایتو سلطان رسید.

روز دیگر به خدمت پادشاه رفت و چون شرف بار یافت شرایط خدمت و دعا به جای [ی] آورد و به رسم ملک‌الملوک عجم زبان به مدح پادشاه بگشاد و گفت:

شعر

پادشاها! رایت قدرت همایون باد و هست
اخترت فرخنده و ایام میمون باد و هست
عدل وبذل وفضل ولطف وحلم وحکمت تا به حَشْر
شامل اطراف ملک ربع مسکون باد و هست
پیش درگاه معلای بهشت‌آساء تو
خسرو سیّارگان چون عبد مادون باد و هست
در صف هیجا ز خون دشمنان جاه تو
تیغ تیزت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست
از برای عزت ایام و بذل مالها
در جهانت عمر نوح و گنج قارون باد[وهست]
تا زمین و آسمان بر ذرّه وأَنْجُم بود
لشکرت از أَنْجُم و از ذره افزون باد و هست

بعد از آن امرای عظام و صواحب کرام سخن او را در پیش پادشاه عرضه داشتند. پادشاه عهد الجایتو سلطان چنانک ازکمال[۱] شمایل خدایگانی او بود، در باب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین تربیتها و عنایتها[ی] فرمود که تمامت امیران و وزیران مملکت او بر آن حسد بردند و اشارت راند که «به موجب یرلیغ پدر بزرگوار او ملک شمس‌الدّین خطّهٔ معمورهٔ هرات را تا شطّ سند و حدّ آموی بدو مفوّض گردانند و در تضاعیف خَدَم و حَشَم او چندانک امکان دارد اجتهاد نمایند که می‌دانم که ازین مَلِک نیک اعتقاد برخلاف برادر [۵۵۷] ملک فخرالدّین، همه نیک خدمتی و حق‌شناسی در وجود خواهد آمد.»

امرا و وزرا در کار ساختگی مراجعت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بودند

۱. اصل: کمائل.

که ناگاه به سمع پادشاه اولجایتو رساندند که بتجدید ملک فخرالدّین غوری آتش فتنه برانگیخت و از مورد صفا و مشرب وفا روی به مناهل نفاق آورد و سر از ربقهٔ طاعت پیچید و پای از حد خدمت و دایرهٔ عبودیت بیرون نهاد و به مکر و غدر دانشمند بهادر و لاغری و طُغْتایْ وکاجوی و منکوی و جیغور بهادر و آشبی وکرای طغایبوقا را با سیصدتن از اکابر و اعیان لشکر منصور پادشاه عادل جهانگیر به قتل آورد.

پادشاه اولجایتو سلطان از آن خبر هایل مفج در غضب رفت و امرا و کبرای سپاه برایشان و غمناک گشتند و عساکر یکسر درگفتگوی افتادند که «این جسارت و دلیری که ملک فخرالدّین کرد، نه همانا که در هیچ دوری درکشوری از داوری در وجود آمده باشد و یا از مَلَکی در مِلکی ظاهر شده.» و عوام‌النّاس به انواع خبرهای اراجیف درمیان خود منتشر گردانیدند. بعضی گفتند که اگر ملک فخرالدّین، دانشمند بهادر را به قتل آورد، پادشاه به خون او ملک غیاث‌الدّین راکه برادر ملک فخرالدّین است بگیرد. و طایفه [ای] گفتند که بیشتر آن است که پادشاه بنفسه عساکر به طرف هرات برد. جماعتی گفتند زهی بر بلا شهری که شهر هرات است که هر چند گاهی درو چنین فتنه‌ها به ظهور می‌پیوندد. و چون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین مکتوبات دانشمند بهادر را به امراء عظام او رسانیده بود، همه به او نیک بودند و چنانکه از آراء متینه و تدابیر باصواب ایشان سزد، آتش خشم پادشاه را منطقی گردانیدند و خاطر او را از تَهَیُّج و اضطراب تسکین داد[ند].

چند ماه ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در لشکرگاه پادشاه اولجایتو سلطان بماند و چون خبر رسانیدند که بوجای به دولت قاهرهٔ روز افزون پادشاه جهانیان هرات را فتح [۵۵۸]کرد وکشندگان پدر خود را به قتل رساند و ملک فخرالدّین به رحمت حق پیوست و آن سرحدّ از معاندان و اعادی ملک برداخته شد و خصمان مملکت پادشاه جهانگیر ـ که آثار نخوت و طغیان برجباه ایشان ظاهر و لایح بود ـ منکوب و مستأصل گشتند و امیر یساول شهر هرات را در ضبط آورد و در وی شحنهٔ خود را نصب گردانید و سکه و خطبه به نام نیک پادشاه جهان کرد، اولجایتو سلطان از آن خبر خوشدل و مبتهج گشت و فرح تمام یافت. فرمان فرمود که ملک فخرالدّین را با حصول مرادات و نیل امانی و مَآرِب به رسم اعاظم ملوک عجم به ملکی خطّهٔ محروسهٔ هرات روان گردانند.

ذکر صدم[1] در حکومت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در خطّهٔ هرات

چون شهور سنهٔ سبع و سبعمائه [=۷۰۷] درآمد، درین سال ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به عظمت هرچه تمامتر از پیش پادشاه عادل اولجایتو سلطان مراجعت نمود و به هر خطّه و بقعه و قصبه که نزول فرمود وُلات و حُکّام آنجا به استقبال بیرون آمدند و شرایط تعظیم و توقیر به جای آورد[ند] و از طُرُوُف گوهری و ظروف قیمتی و خُیُول راهوار و سُیُوف آبدار و دَرْع داودی و رِماح خَطّیْ و اَثْواب ثمین و نفایس اعلاق و غرایب ممالک عراق به اسم تحفه و هدیه خدمتی عرضه کرد[ند] و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در باب ایشان انواع کرامت و عاطفت مبذول داشت و هر طایفه را عَلیٰ حَسَب مَرْتَبَتَهِمْ به تشریفات گرانمایه اختصاص فرمود و به کرم عمیم و نعیم جسیم خواطر و قلوب اقاصی و ادانی ممالک خراسان را به محبت و مودّت حضرت علیاء خود مشعوف گردانید.

و چون به جام رسید، در خدمت شیخ‌الاسلام شهاب الحقّ والدّین [۵۵۹] مُدّظلّه، دو روز بسر برد و روز سیم از جام بیرون آمده، پس از پنج روز به طالع سعد و وقت خجسته به شهر هرات درآمد و سادات و مشایخ و اشراف و جماهیر و بُدُور و صُدُور و وضیع و شریف وکلّ قُطّان سُکان شهر به آمدن او سجدات شکر به جای آوردند و در طاعت و عبادت [ند] و بر ملک اسلام ثناء فراوان خواند[ند] و گفت[ند]:

شعر[انوری]

خسروا! رایتت همایون باد	ملک و دیهیم بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت	زبدهٔ شکلهای گردون باد
گَرد جَیْشَت که متصل مدد است	مدد سمک کوه و هامون باد
روز خصمت که متصل عقب است	معتکف بر در شبیخون باد
آنک بی‌داغ طاعتت زاید	از مراعات نشو بیرون باد

---

۱. اصل: نود و هشتم.

گـــرنه لاف از دلت زنـــد دریـــا | گوهرش در دل صـدف خـون بـاد
وقت تـــــوجیه رزق آدمـــــیان | آســـمان را کـفِ تـو قـانون بـاد
در مـصاف قـضا بـه خـون عـدوت | تـاب شـمشیر[1] بـید گـلگون بـاد
در جـهان تـا کـمیّ و افـزون است | کـمیِّ دشـمنت پُـر افـزون بـاد

و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین امثلهٔ عـالیه بـه ولایـات چـون اسـفزار و فـراه و سجستان و غور و غرجستان و حرزوان[2] تا حدّ آموی و شطّ سند روان کـرد و بـر موجب حکم یرلیغ پادشاه عادل اولجایتو سلطان ملوک و حکام و زعما و عمّال و حسّاب را طلب داشت و در مسند عزّ و جلال دست پُر و نوال بگشاد و درِ عدل و افضال بازنهاد و به مقناطیس احسان که «جُبِلَتِ الْقُلُوبُ عَلیٰ حُبِّ مَنْ اَحْسَنَ اِلَیْها» دلهای جهانیان جذب کرد و نام نوشیروان و حدیث حاتم طیّ در طی نسیان آورد.

شعر

مَلِکٌ تَـلاَلَاَ مِـنْ مَـناقِبِ عِـزِّهِ شَـرَفُ الْـمَناصِبِ
نَشَاَتْ سَحٰایِبُ وَ فِدْهِ فِی‌الْخَلْقِ تَمْطَرُ بِالرَّغٰایِبِ

[۵۶۰] ملکی‌ست که بدرخشید از بزرگیهای عزّت او بندگی منصبها
بر بالید ابرهای گروه او در میان خلق باران می‌بارد به رغبتها

شعر[شاعر]

از وجـود جـود کـفِ بـحرسانِ کـان وَشَش
ابر نیسان هر نفس در اضطراب دیگر است
هر مثالی کاسمان در منصب جاهش نوشت
بر سر و پایان هر خطی خطابی دیگر است
رأی نورافشان او در کشف و حلّ مشکلات
بـر سـپهر جـاودانـی آفـتابی دیگـراست
هر که دیدش روزِ بارِ خسروی بر تخت ملک
گفت: این دارای دین، افراسیابی دیگر است
طـارق احـداث را سـوی سـرای حـاسدش
از نشاط آمـدن هـر دم شـتابی دیگـر است

---

۱. اصل: تابشمسیر. ۲. زمچی: خرزوان.

و خطّهٔ معمورهٔ هرات را به معمار انصاف و انتصاف معمورگردانید و به میامن همّت بلند رنگ به روی بازار عدل و مرحمت بازآورد و توقیر و احترام علمای دین ـ که ورثهٔ انبیا و خزینهٔ علوم شریعت و حقیقت‌اند ـ برحسب «اکرمُوا الْعُلَماءَ فَاِنَّهُمْ وَرَثَةُ الْاَنْبِیاءِ»[1] بر خود واجب دانست و روز بر احوال ملک آثار لطف و عنایت او ظاهرتر شد و امداد نعمت و فیض فضل او بیشتر گشت و کافّهٔ خلق خراسان به آوازهٔ کفِ گُهربارِ دُرافشانِ دریا مثالِ او روی به هرات آورند و عنان همت، علی تباعد الدیار و تدانیها، به خدمت درگاه آسمانْ رفعتِ او تافت [ند] و خود را ذره کردار بر آفتابِ عالمتابِ حضرتِ جنت حضرت آدم علم او جلو داد[ند] و گفت[ند]:

شعر[مؤلّف]

ای حضرت تو کهف و امان جهانیان	وی مدحت تو ورد زبان جهانیان [۵۶۱]
شد لطف و قهر و کینه و مهر تو تا ابد	رنج و شفا و سود و زیان جهانیان
پیش از وجود عالم و آدم پدید شد	مهر ولات بر دل و جان جهانیان
نزد ضمیر روشن تو آشکار گشت	چون جرم جمله نهان جهانیان
پشت و پناه خلق جهانی، بدان سبب	آمد در تو جای و مکان جهانیان

ملوک و صنا دید[2] و رؤوس ولایات خراسان و حُکّام و اکابر تومانات هرات چون انجم بر آسمانْ محلّ و سُدّهٔ درگاه سَدْرَه مثال او اجتماع کردند و در مَعان فرمانبرداری و مکان خدمتگذاری، شرایط بندگی و مراتب سرافکندگی به ادا رساند[ند] و گفت[ند]:

شعر [انوری]

ای جهان را موسم آزادگی ایّام تو	بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو
سرمهٔ چشم قَدَر کردی و آن از راه تو	حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیرْ آسمان را می‌کند گردون او	گام بردارد برون از امر و حکم وکام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر	هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز	تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو

[۵۶۲] و اختیارالدّین محمّد هارون که کوتوال قلعهٔ محروسهٔ امان کوه بود به خدمت او آمد و مفاتیح ابواب قلعه و خزاین به خازنان و کوتوالان اوسپارش فرمود. ملک

---

۱ . حدیث نبوی.

۲ . اصل: سنادید.

اسلام غیاث‌الحقّ والدّین او را به نواختِ هر چه بیشتر مخصوص گردانید؛ چه، از آن روز که ملک مرحوم فخرالدّوله والدّین، طاب‌ثراه، به رحمت حق پیوست چند نوبت امیر یساول و بکتوب و بُوجایْ و محمّد دُلدایْ ایلچیان پیش اختیارالدّین محمّد هارون فرستادند که «قلعهٔ محروسهٔ امان کوه را به ما تسلیم کن.» و وعید و تهدید بسیار نوشتند. اختیارالدّین محمّدهارون سخن ایشان نشنود و گفت «تا مثال بی‌مثال و حکم محکم ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین نبود، من قلعه را به کسی ندهم.» به واسطهٔ این وفاداری و حق‌گذاری نعمت خداوند خود ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین‌را برو اعتماد کلّی حاصل شد و قول و فعل او را مقبول و حُسن شمرد و از جواهر زواهر و دُرَر غُرَر و تُخُوت اَثْواب و اَوانی زرّین و سیمین و اسلحهٔ هندی و مصری و آنچه بهتر و ثمین‌تر بود پیش پادشاه اولجایتو سلطان فرستاد و ذخیرهٔ قلعه را به جهت مواجب عسکر در وجه نهاد.

و محمّد دُلْدایْ و بُوجایْ را از آمدن ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خواطر مهموم و مغموم گشت؛ چه، ایشان در غیبت او برخلق غلبه و تسلّط تمام داشتند و هر تعدّی و جورکه می‌خواستند می‌توانستند کرد، خاصهٔ بُوجایْ که راهها را ناایمن می‌داشت و از ساکنان هرات هر کرا که پیش او بردندی بفرمودی تا او را به علت آنکه تو غوری و پدر و برادران مرا غوریان کشته‌اند، به قتل [می] آورند. برین گونه بیگناه خلق خدای تعالی را می‌کشت و از خبر صحیح «اَوَّلُ مٰایُقْضیٰ بَیْنَ‌النّٰاسِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ فِی الدِّمٰاءِ»[1] غافل می‌ماند. بعد از چند ماه که امیر یساول به هرات آمد، بوجای بعد از آنکه از عراق مراجعت نمود پیش او رفت و عرضه داشت که «حکم یرلیغ پادشاه جهان جمشید ثانی، کیخسرو فریدون جاه[۵۶۳]

شعر[انوری]

سلطان‌وشی‌که‌هستش لشکرکش آسمان	فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب
بر طالع قویش دعاگویْ مشتریست	بر طلعت بهیش، ثنا گستْر آفتاب
بر منبر [ی]که خطبهٔ جاهش ادا کنند	بوسد ز فخر پایهٔ آن منبرْ آفتاب
از عکسِ تابِ خنجرِ مردانِ لشکرش	در سر کشد به شکل زنان چادرْ آفتاب

بر آن جمله به نفاذ پیوسته که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین املاک و اسباب و عبید

---

۱. حدیث نبوی.

و متعلّقان ملک مرحوم فخرالدّولة والدّین را به من باز گذارد.» امیر یساول بدان سخن التفات نکرد و بوجای را گفت «ترا مصلحت آن نیست که با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین قاعدهٔ عداوت مستحکم گردانی و بتجدید میان او و خویشتن فتنه‌ای ظاهر کنی! حکم یرلیغ پادشاه بتازگی بر آن جمله رسیده است که بوجای را با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بواسطهٔ مال و اسباب و خدّام ملک مرحوم فخرالدّولة والدّین به هیچ وجه دعویٰ نباشد و رعیت هرات را زحمتی نرساند و راهها را مخوف ندارد و در سالی یک فصل بیش در باد غیس توطّن نسازد. باقی در حدود مرغاب و فاریاب باشد.»

چون ازین حکایت یک دو ماه بگذشت، **امیر سَونج** که امیر بزرگ و اتابک پادشاهزاده ابوسعید بهادرخان بود، از عراق با سپاه گران به هرات نزول فرمود. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین پیش او رفت. امیر سونج در باب بوجایْ عنایت تمام داشت. بوجای روز دیگر که صبح عالم افروز نقاب ظلام از چهرهٔ شاهد روز برافروخت[۵۶۴]،

شعر[خاقانی]

صبح چون جیب آسمان بگشاد	هاتف صبحدم زبان بُگشاد
بر فروکوفت مرغ صبحدمی	دم او خواب پاسبان بُگشاد
دست صبح جهان نقاب ظلام	از رخ شمع آسمان بُگشاد

پیش امیر سَونج آمد و به رسم مأموران و محکومان زبان به نشر محامد و ستایش او بگشاد و گفت:

شعر[ظهیر]

ای خسروی که درگه قدر ترا سپهر	تا روز حَشْر مقصد اهل زمانه کرد
غوغای‌فتنه‌دست به جای [ی] که‌برگُشاد	حزم تو دفع آن به سر تازیانه کرد
پرواز کرد گِرد جهان طایرِ جلال	تا در پناه دولت تو آشیانه کرد
در خون بد سگال تو حزم بهانه‌جوی	هر قصد بَد که آن بتوانی، بی‌بهانه کرد
چون طاق کبریای تو اقبال برکشید	از طاق آسمانش قضا آستانه کرد

بعد از آن، حکایت خود بر آن گونه که به سمع امیریساول رسانده بود، در پیش او عرضه داشت. امیر سونج به راه تَلَطُّف و التماس ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین را فرمود که تا مبلغ مال به بوجایْ داد و یرلیغ و احکامی که در دست بوجای بود

بازستاند و به جهت دفع و قلع مواد آن تنازع **بختیار** نامی را ـ که خزینه‌دار ملک مرحوم فخرالدّولة والدّین بود، با شخصی که او را **عُمْرِ جامی** گفتندی ـ امیرسونج به قتل رساند و روز دیگر به بادغیس رفت و از امرا هرکس به وطن و یورت[۵۶۵] معهود خود بازگشتند. و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر سریر عظمت و حکمرانی در خطّهٔ هرات جلوس فرمود و آن سال را به خیر و سعادت و داد و اشاعت نام نیک منقضی گردانید.

ذکر صد و یکم[1]
در رفتن ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار[2]

چون شهور سنهٔ ثمان و سبعمائه [=۷۰۸] درآمد، درین سال ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رکاب عالی، لازال عالیا، را در ظلّ فیروزی بر صوب ولایت غور حرکت داد و به بهترین ساعتی از ساعات به قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار متوجه شد و به جهت ضبط آن حدود روز [ی] چند آنجا توقف فرمود و احبّا و اعدا و موالی و معادی آن دیار را از لطف و قهر خود محظوظ گردانید.

شعر[انوری]

ای ز لطفت دوستان در نعمت و ناز و طرب
وی ز قهرت دشمنان در درد و رنج و اضطراب
آسمانی، گر چه ثابت رای نبَود آسمان
آفتابی، گرچه زاید نور نبود آفتاب
سیر امرت چون مسیر اختران بی‌ارتداد
روز عزمت چون قضاء آسمان بی‌انقلاب
پایِ حلمِ تو ندارد خاکْ هنگام درنگ
تاب حکم تو ندارد بادْ هنگام شتاب

شعر[رشید وطواط]

فَفِیْ سَیْبِهِ لِلنّاصِحِیْنَ مَعِیْشَةٌ وَفِی سَیْفِهِ لِلْکاشَحینَ شَعُوبْ
پس در عطای او مر دوستان را زندگانی است
و در شمشیر او مر دشمنان او را مرگ است

ملوک و امرا و حکّام اطراف و اقطار آن ولایات روی به سوی قلعهٔ خَیْسار آوردند و به تقبیل بساط همایون ـ که بوسه جای ملکان نامدار و حاکمان با اقتدار است ـ عزّ اصلی و سعادت کلی یافتند و به تشریفات گرانمایه و خلعتهای فاخره فایز و بهره‌مند

---

۱. اصل: نود و نهم.   ۲. اصل: هرات.

کشت و در دعاکوی [ی] و ثناگستری و سپاس وَرزیِ آن حضرتِ جنّتْ مثال و آن جناب حیات‌بخش

شعر

هِیَ الْحَضْرَةُ الْغَنّاءُ تَهْتَزُّ نَضْرَةً وَتُزْرِی بِاَنْوارِ الرَّبیعِ الْـمُهْلَّکِ

این حضرتیست بسیار آواز در جنبش می‌آید از روی تازگی

و خوار می‌گرداند شکوفه‌های بهار تابان را

افزود و از سر صدق [و] نیاز گفت که «ای کریم لَمْ یَزَل و ای حکیم بی‌علل، وای رافع گنبد خضرا، و ای خالق خیر و شر، وای قیّوم بی‌عُیُوب، وای علاّم غُیوب

شعر

عَلاّمُ غَیْبٍ حاطَعَنْ عِلْمِ الْوَریٰ غالٍ تَعالٰی عَنْ عَـلاٰلاٰتِ الْـعِلَلْ

دانا غیب فرارسیده به علم آدمیان

بلندست بزرگ است از علتها

باٰقٍ قَـدیمٌ لاٰیُـنٰا جِیْهِ الْـفَتٰی حَیٌّ حَلیمٌ لاٰیُزاحِمُهُ الْـاَجَلْ

پاینده است، همیشه است، راز نگوید با او نیستی

زنده است، بردبار است زحمت ندهد او را هنگام

به حرمت آن مشرّف تشریف «طٰـهٰ مٰـااَنْـزَلْنٰا[۱]» و بـه عـظمت آن مـبشّر بشـارت «اِنّٰافَتَحْنٰالَکَ فَتْحاًمُبیناً[۲]» و به کرامت آن مسافر «سُبْحٰانَ الَّذِی اَسْـریٰ»[۳] کـه [۵۶۷] طناب خیمه جهانداری این مَلِک مَلَکْ خصالِ فرخنده فال را به مسامیر خُلُود بسته[۴] و عُقُود شهریاری این خسروجمشید جلال را در سلک دوام پیوسته وگلزار خرّمی و بی‌غمی این فرمان فرمان عالی رأی را از خار اِشحان و هُـمُوم پـیراسـته و رایـات مکنت این عدو بندِ قلعه‌گشای را به آیات فتح و نصرت آراسته و آفتاب اقبال این شمع دودمان سنجر[۵] و کُرَت را بر درجهٔ شرف و نقطهٔ اوج ثابت و از چشمْ زخمِ کسوف و آفتِ نقصان مسلّم،

۱. قرآن، طه / ۱ و ۲ «طه،نفرستادیم...

۲. قرآن، فتح/۱ «بی‌گمان ما به فتح مکّه حکم کردیم آشکارا.»

۳. قرآن، اسراء/۱ «پاکاکسی که [بنده‌اش را...]

۴. اصل: بسته داد.

۵. متن: سجز

شعر

حضرتش سجده جای جانهاکن — مدحتش حلیهٔ زبانها کن
سینهٔ کان نه در محبت اوست — بوسه جای لب سنانها کن
قدر ذاتش بر آسمان عُلُوّ — برتر از قوّت گمانها کن
اثر طیب خلق جان بخشش — مدد راحت روانها کن
از رسوم جلال قدرت او — بر جبین فلک نشانها کن
مدح گویان ذات پاکش را — چون صدف پر دُرَر دهانها کن

و بعد از دوماه ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین عنان عزیمت بر سمت خطّهٔ اسفزار تاخت و آن بلده را به قدوم مبارک خود زینت تازه داد و صباح و رواح صلحا و طلحای خلق اسفزار را به آفتابِ فلک اقبال و ظلّ جتر همایونْ فال تابش و آرامش [و] راحت بخشید.

شعر[سعدی]

فرّخ صباح آنکه تو بر وی گذر کنی — فیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بوَد در رکاب تو — خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

ملک قطب‌الدّین بن ملک رکن‌الدّین که ملک اسفزار و حاکم آن دیار بوَد، به خدمت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین شتافت و در ظاهر شرایط خدمت و سرافکندگی به تقدیم رسانید و در باطن طریقهٔ حزم و تَیَقُّظ [۵۶۸] حصار داری را مسلوک داشت و بواسطهٔ آنکه ملک مرحوم فخرالدولة والدّین اسفزار را خراب کرد و برادر او ملک عزّالدّین را تا روز وفات در حبس داشت ـ چنانکه ذکر آن پیش ازین در تواریخ ملک فخرالدّین به تقریر و تحریر پیوسته است ـ عداوت خاندان بزرگوار و دودمان نامدار ملک مغفور شمس‌الحقّ والدّین، طاب ثراه، در دل گرفته بود و به حصانت حصار شهر اسفزار و مردن کار دیده مغرور گشته و از معنی:

شعر [حسام ترمذی]

ای بدسگال شاه اگر چون غضنفری — از زخم تیغ شاه جهان بی‌روان شدی
بر آستان حضرت او سر نهی اگر — از راه قدر و مرتبه بر آسمان شدی

غافل مانده، ملک اسلام غیاث الحقّ[1] والدّین به حال او چندان التفات ننمود و

---

۱. صال: شمس‌الحقّ.

جماعتی را که قلاع و حُصُون آن خطّه را بدیشان سپرده بود بنواخت و همه را از انعام و اکرام تمام به حظّ اوفر و نصیب کامل متواصل گرداند و برحسب «مَنْ طٰابَتْ نِعْمَتُهُ وٰاصِبَةً کٰانَتْ طٰاعَتُهُ وٰاجِبَةً»[1] همه با طوق خدمت و تضرّع کردن دل و جَیْدِ وجد را مُطَوَّق گردانیدند و غاشیهٔ بندگی و اخلاص بر کتف فرمانبرداری نهادند. و از اسفزار بعد از سه روز به طرف خطّهٔ محروسهٔ هرات ـ که دولتخانهٔ قدیم و مرکز جلال و نقطهٔ اقبال و دایرهٔ امانی و آمال است ـ حرکت فرمود و به بهترین وقتی به شهر درآمد و به تجدید اسباب سُرُور و سَلْوَت و فراغ و رفاهیت خلق در هم پیوست و خاصّ و عامّ در ظلِّ عاطفت و کتفِ مرحمت او آسوده گشتند و در پناه امن و امان از مخالب نوایب و حوادث خلاص یافت [ند].

شعر

غَدَتْ بِکَ آفٰاقُ الْبِلاٰدِ حَصِیْنَةً　　وَهَلْ تَخْمَلُ الدُّنْیٰا وَاَنْتَ ثِمٰالُهٰا

گشت به تو کنارهای شهرها استوار

و هیچ فرو می‌رود دنیا و تو پناه اویی [۵۶۹]

شعر

در جــوار خــدمت تــو از نکــایات سـپهر
خلق شد آسوده تن چون در جـوار کـعبه حـاج

مــنّت ایــزد[2] کــه اقبال و شـرف را هـر زمـان
هست ســوی حــضرت تــو افــتخار و ابـتهاج

و ائمّهٔ کبار و فقهای نامدار و معاشر شرف و اقبال و زمرهٔ فضل و افضال و طبقهٔ دین و دولت و فرقهٔ عزّ و ثروت بتازگی مراسم محامد و مدایح به محلّ ادا رساندند و گفتند:

شعر [سیف اسفراینی]

خسرو ملک داوری، شاه جهان غیاث دین[3]
ای ز حصار قـدر تـو حـصنِ سـپهرْ بـاره‌ای

در رصــد جــلال تـو کـر مـفلسی رسـد[؟]
بیشی و کم نه آسمان دیـد کـم از سـتاره‌ای

---

۱. من کلام العرب.　۲. اصل: منت ایزد را.　۳. اصل: غیاث‌الدّین.

زورق چرخ چیست در بحر محیط جاه تو
لوح سفینهٔ تهی مانده بر کناره‌ای
چار مثلث است در مجمر شش سوی جهان
پنج یکی مربعش از غضبت شراره‌ای

و تباشیر صبح انصاف او به اطراف ولایات هرات رسید و شعاع آفتاب معدلت او برکافّهٔ رعایا و زیردستان تافت و وضیع و شریف سکّان هرات آیت «ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰه عَلَیْنٰا وَعَلَی النّٰاس[1]» بر خود خواندند و در عیش کام این سال مذکور را به آخر رساند[ند].

۱ . قرآن، یوسف / ۳۸ «این از فضل الهی در حق ما و در حق مردم است.»

ذکر صد و دوّم[1]
در آسایش و فراغت
خاطر خلق شهر هرات

چون شهور سنهٔ تسع و سبعمائه [=۷۰۹] درآمد، درین سال خلق هرات بواسطهٔ عدل شامل ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، خلد ملکه و جلاله، از نوایب حدثان روزگار امان تمام یافتند و از امرا و کبرای عساکر توران و ایران زحمتی بدیشان لاحق نشد.

---

۱. اصل: صدم.

ذکر صد و سوّم[1]
در بدگفتن امرا از ملک اسلام
غیاث‌الحقّ والدّین در پیش اولجایتو سلطان

چون شهور سنهٔ [و] سبعمائه [= ۷۱۰] درآمد، درین سال امرای خراسان چون امیر یساول و توکال و صواحب چون علاءالدّین هندو و جلال‌الدّین محمّدشاه به هرات آمدند. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین مبالغی مال و بسیاری از تحف و غرایب قیمتی بدیشان داد و در رضاجوی [ی] و باس خاطر هر یک به اقصی الغایة والامکان اجتهاد نمود و تمامت امرا و صواحب و حکّام و جماهیر ممالک خراسان برو آفرین خواندند و از بذل اموال و ترتیب رسوم ملکانهٔ او در تعجب ماندند و با هم گفتند که از آن گاه باز که این خطهٔ محروسه را ساخته‌اند و بناء این حصن حصین انداخته، مثل این مَلِکِ مَلَکْ خصال درین دیار نبوده و دیدهٔ فلکِ پیر نظیر این خسروِ جمشید سریر ندیده. و هر تن از امرای والی کامگار خزاین و عساکر و ولایات ما خاص از آن تست و بر جملهٔ اوامر[۵۷۱] و نواهی تو نافذ.»

ازین نوعِ بسیاری تَلَطُّف و تَعَطُّف به جای آوردند، الاّ خواجه علاءالدّین هندو که ظاهراً خویشتن را به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین محبّ و هواخواه می‌نمود و باطناً بر آن اهبّت و عظمت او حسد می‌برد و از دقیقه «اَنَّ الْحَسَدَ یأکُلُ الْحَسَنٰاتَ کَمٰا تَاکُلُ النّٰارُ الْحَطَبَ»[2] غافل می‌ماند[3] و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر مقتضای «اِنَّ لِلّٰهِ عِبٰاداً یَعْرِفُونَ النّٰاسَ بِالتَّوسُّم»[4] آثار بغض و حسد در جبین او مشاهده می‌کرد و به زبان حال این مقال را جاری می‌داشت:

شعر [سعید باخرزی][5]

حاسد[5] شاه را بلاها باد　　　هر زمان بر تنش جفاها باد

---

۱. اصل: صد و یکم.　　۲. حدیث نبوی.　　۳. متن: عافل.

۴. حدیث نبوی.

۵. ابوالمعالی سیف‌الدّین سعید بن مطهّربن سعید (۵۸۶ ـ ۶۵۹ ق) مشهور به شیخ عالم، محدّث، عارف و از مشایخ بزرگ طریقهٔ کبرویه. نزد شیخ نجم‌الدّین مراحل سیر و ←

بـهره‌اش از حـیاتِ ده روزه　　محنت و شدت و عناها باد
از تـقادیر چـرخ بـر دل او　　دمـبدم نـاوک قـضاها بـاد
بر دل دردمند او غم و سوز　　بَـدَل دارو [و] دواهـا بـاد
نامهٔ عـمر و دفـتر عـرضش　　سیه از جُرم و از خطاها باد
بـی‌گل عـیش بـلبل جـانش　　در قفس هـمدم نـواهـا بـاد

چون امرا و صواحب و کبرای خراسان از هرات برفتند محمّد دُلْدایْ و بُـوجایْ و خواجه علاءالدّین هندو به مشاورت یکدیگر به حضرت پادشاه عـادل اولجـایتو سلطان عرضه داشتی نوشتند برین نَسَق که «در بارگاه جهانْ بناه پـادشاه جـهان و جهانیان جمشید العهد و اسکندر الزمان فرمانفرمای اقالیم کیهان [۵۷۲]

شعر[عزیزی]

سـتوده پـادشاه پـادشاهان مـظفر فـرّ
مـغیث حق غـیاث الدّیـن مـعین مـلت یـزدان
محیط عزّت و قدرت، مـدار حشـمت و دولت
سپهر رأفت و رحمت، جهان بخشش و احسان
پـناه دیـن، خـدابـنده مـحمّد داور گـیتی
گُـزیده سـایهٔ‌حق در زمـین اولجـایتو سـلطان

← سلوک را طی کرد و پس از مدتی کوتاه خرقهٔ خـلافت گـرفت (نـفحات الانس، ص ۴۳۰؛ ریاض‌العارفین، ۸۵) و شیخ نجم‌الدّین کبریٰ او را با القابی چون امام العارف، شرف‌الاسلام، مقدم الطائفه و حجّةالسالکین ستود. در تاریخ وفات او اختلاف کرده‌اند، اما ذیقعده ۶۵۹ درست‌تر به نظر می‌رسد. پیکرهٔ او را در خانقاهش در روستای فتح‌آباد به خاک سپردند و به همین جهت او را خواجه فتح‌آبادی هم نامیده‌اند. (تاریخ گزیده، ص ۷۹۱؛ نـفحات‌الانس، ص۴۳۲) باخرزی به عشق مجازی نیز اهمیت می‌داد و شاید بتوان گفت بـیشتر مـوضوع «رسالهٔ عشق» او اختصاص به عشق مجازی دارد. باخرزی دیـوان مسـتقلی نـدارد، و تـنها رباعیات پراکندهٔ وی موجود است. در ۱۹۰۵ نخستین بار ۵۱ رباعی از او در مجلهٔ «انجمن شرق‌شناسی آلمان» توسط سهراب خدابخش منتشر شـد، بـعدها ۹۰ ربـاعی او در مـجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران (۱۳۴۴، ص ۲، ش ۴) منتشر گشت. دایرةالمعارف بزرگ اسـلامی، ج ۱۱.

شهنشاه فلک قدر [و] زمین حلم [و] عطاگستر
که گشت از فرّاقبالش جهان چون روضهٔ رضوان
ز رسم و رای میمونش فزون شد رونق ملت
ز عدل و داد افزونش قوی شد قوت ایمان
هم اندر جانب هند و هم اندر وادی اَرْمَن
هم اندر ملکت مغرب هم اندر حدّ ترکستان
ز جیش او بود قوّت و ز جوش او بود قدرت
ز حزم او بود حجّت و ز عزم او بود برهان

عرضه می‌دارند: بندگان کمترین بر آن جمله که ملک اسلام الحقّ والدّین اندیشهٔ آن دارد که با حضرت جهان پناهِ جنّت مثال پادشاه جهانیان تَخَلُّف ورزد و چون برادر خود ملک فخرالدولة والدّین فتنه‌انگیزد که مواد آن واسطهٔ فساد کلی و سبب خرابی عالمی باشد، و تا از بندگی پادشاه غیبت کرده و به هرات آمده شباروز در کار عمارت قلاع و حُصُون و مرّمت خرابی درُوُب و بُرُوج شهر است و سلاح می سازد و مرد جنگی جمع می‌کند و ذخیره می‌نهد.»

ازین گونه دروغ چند مُتَزَیَّن [۵۷۳] به سخنهای راست مانند بازنمودند. و خواجه علاءالدّین هندو علیحدّه تذکره [ای] نوشت و به اضعاف آنچه محمّد دُلْدا[یْ] و بوجای عرضه داشته بودند. و [بوجای] عرضه داشت و در آن مبالغت تمام نمود و سوگند یاد کرد که «نزد من بنده که پروردهٔ نعمت آن حضرت و برآورده تربیت آن درگاهم چون خورشید پیداست و چون روز روشن هویدا که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین پناه به قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار خواهد بود و نَهْج ایلی و یکدلی را بربست و نطاق طاعت را بگشاد و توجه به اردوی شاهزادگان توران نمود.»[1]

و راوی چنین گفت که چون قاصدان محمّد دلدای و بوجای و خواجه علاءالدّین هندو به دارالملک سلطانیه رسیدند و هر یک مکتوبات و عرضه داشت مرسلان خود را به امیری که معیّن بود داد[ند]. برادرزاده‌ای داشت محمّد دلدایْ که او را **هرزه محمّد** گفتندی. ملازم درگاه پادشاه اولجایتو سلطان بود و اولجایتو سلطان در باب او تربیت و عنایت هرچه تمامتر داشت. مکتوب محمّد دُلْدایْ را جواب

۱. به نظر می‌رسد نارسایی در جمله است.

نوشت که «پدرم امیر بزرگ محمّدآقا بداند که بیشتر امرای این ملک با ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین بر سر رنجش‌اند. اگر بخت یاوری دهد و سعادت همراه باشد، عرضه داشت ترا به مشورت این امرا چنان عرضه دارم که بسندیده بود.»

بعد از آن به حکم **طغماق** که از زمرهٔ اعادی حضرت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بود باز نمودنِ آن عرضه داشت را فرصتی می‌طلبید. تا آن هنگام که نیرّ اعظم از بارگاه حوت به تختگاه نقطهٔ حمل خرامید و شاهنشاه ملک روح نامیه در ممالک کیهان نوبت عمل فرو گرفت

شعر [سیف اسفراینی]

چون خیمه زد شهنشه سیاره در حمل / تأثیر روح نامیه زد نوبت عمل
نزدیک شد که باز عروسان باغ را / جلوه‌گر صبا کند از پَرنیان حُلَلْ [۵۷۴]
بند قبای غنچه گشاید به دم صبا / نقش نسیج لاله کند خامهٔ ازل
از فیض ژاله جام بلورین شود سحاب / زو جام لاله کانِ عقیقی شود جَبَل
از ذره‌های خاک که برخیزد از صبا / گردد بیاض دیدهٔ ایام مکتحل
از قطره‌های خون دل و چشم عاشقان / بندد به باغ شاخ گل ارغوان کُلَل
باد عقیم چون بوزد در هوای باغ / آرد پدید مادر اشجار را حبل

باغ و چمن از سرو و یاسمنْ نمودارِ گلشن خلدبرین گشت و کوه و بیابان چون روضهٔ رضوانْ نزهتگاه سُرُور و حُبُور شد.

شعر[ادیب صابر]

از خرمی که روضهٔ باغ است ننگرد
رضوان همی به روضهٔ خویش از رضای باغ
با باغ و سبزه قصد قَدَح کن که در بهار
جان راست رأی سبزه و دل راست رأی باغ
چون روی دوست شد چمن باغ دلگشای
بگشای دل برین چمن دلگشای باغ
گاهی اسیر گوشم و گاهی اسیر چشم
آن از برای بلبل و این از برای باغ

و سحاب با آب از چشمهٔ چشم سرشک باران از جوّ جواهر صحن صحرا نثار کرد و گوش و گردن عروسان چمن را به گوهرهای قیمتی بیاراست. [۵۷۵]

شعر

قطره‌ها کز ابر نیسان می‌چکد چون گُهر در کان بستان می‌چکد
این قیامت بین که باران چون نجوم از فلک بر صحن کیهان می‌چکد
اشک چشم ابر بر رخسار گُل همچو خوی بر روی جانان می‌چکد
ژاله بر رخسار لاله گوئیا ذرّه بر خورشید تابان می‌چکد

طفل رضیع بنات از بستان ابر مطیر شیر ترشیح تربیت نوشید و در حجر لطف دایهٔ نامیه به حدّ بلوغ رسید، و خاک از نسیم لاقح خاصیت آب حیات یافت و اطراف و نواحی باغ و بستان از انوار ربیعْ جمال دیگر گرفت، و روی زمین چون نگارخانهٔ چین و کارگاه مانی شد،

شعر[ادیب صابر]

روی زمین ز سبزه و گل پُرنگارهاست
وزچشم ابر بر سر هر دو نثارهاست
ناخورده هیچ باده و نابوده هیچ مست
درچشمهای نرگس شهلا خمارهاست
گوی[ی] که صد هزار چراغ است و مشعله
از بس فروغ لاله که در لاله‌زارهاست

و دست قدرت زمین را از کسوت کافوری لباس زنگاری بدل داد، و عارض خوب چمن را به خطّ زبرجّد رنگ سبزه بیاراست، و عرصهٔ گلستان از کثرت ریاحین صدهزار زهره و پروین نمود، و بساط خاک اراضی از لطایف انوار آسمانی پُر اختر شد[۵۷۶]

شعر

کانَّ الرِّیاضَ وَ انْوارَها وَ اَغْصانَ اَنْوارها النُّعَّسِ
گوئیا مرغزار و شکوفه‌های او
و شاخه‌های شکوفه‌های خواب شوندگان
طَواوِیْسُ اَجْلیٰ بِلااَرْجُلٍ اَراقِمُ تَسعْیٰ بِلااَرؤُسِ
طاوسان‌اند بی‌پای‌ها
ماران‌اند که می‌روند بی‌سرها

و بواسطهٔ ابرگوهربار نهال یاسمین لؤلؤ با مینا در یک سِلک کشید، و شاخ ارغوان

لعل با زَبَرْجَد در یک رشته پیوست

شعر

بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز
فرشهای چون منقّش پَرنیان آمد پدید
درّ و میناّاز نهال یاسمین آمد برون
لعل و بُسدْ از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان‌ارنیست‌چون‌ارژنگ‌مانی پس‌چرا
نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید

درچنین فصل خرّم و اَوان دلپذیر پادشاه عادل اولجایتو سلطان به تماشای باغ و راغ و تفرّج لاله و گُل و نوشیدن جام مُل عزیمت کرد و گفت:

شعر[ادیب صابر]

با حسن باغ و فرّ بهار و جمال گل	نیکوست حال ما که نکوباد حال گل
بر نقش آزری شد و بر صورت پری	باغ از بهار خرّم و چشم از جمال گل
با گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کن	پیش از رحیل بلبل و بیش از زوال گل

[۵۷۷] و سه روز به شراب خوردن و طرب انگیختن مشغول شد. روز چهارم به وقت صبوح طایفه [ای] از امرا و **هرزه محمّد** جبین بر زمین بندگی و سرافکندگی مالیدند و بر پادشاه ثنا و مدح و آفرین فراوان خواند[ند] و هر یک از صمیم دل و جان بر زبان راند[ند]:

شعر[سیف اسفراینی]

ایا خدیو جهان، شهریار دین‌پرور	که هست از تف تیغش در اضطراب آتش
به امتحان نقادت قصب نگار شود	شب چهارده از نور ماهتاب آتش
به انتقام طبیعی سُمُوم قهرت بود	که بار داد به کیفیت سداب آتش
به دور دولت بیدار تو نیارد سوخت	طراز پیرهن شمع را به تاب آتش
در آشیانهٔ سیمرغ می‌زند هر شب	خدنگ عزم تو از شهپر عقاب آتش
ز خشکسال خلاف تو در ولایت خصم	نماید ابر بهاری به فتح باب آتش

بعد از اداء ستایش و دعا عرضه داشت محمّد دُلْدایْ را به پادشاه نمودند و تذکرهٔ خواجه علاءالدّین هندو را نیز عرضه کرد. پادشاه عادل اولجایتو سلطان چون بر مضمون آن تذکره‌ها مطلع گشت اندیشه‌مند شد. خواجه رشیدالدّوله و

سعدالدّین صاحبدیوان و امرای لشکر را گفت که «جماعتی از ملک هریٰ ملک غیاث‌الدّین چنین و چنین حکایتی نوشته‌اند. مصلحت چیست؟ نباید که خلق شهر هرات باز یاغی کردند و ملک غیاث‌الدّین چون برادر خود ملک فخرالدّین فتنه‌ای انگیزد که باز ما را به دفع [۵۷۸] و تسکین او سالها شروع باید کرد و از اطراف ممالک عراق و عراقین و شام و شامات و اکناف ارمن و روم عساکر به خراسان کشید و به محاصرهٔ شهر هرات و آن دیار رفت.

شعر[معزّی]

بازْ گیتی پُر زمرّد و جوشن و مرکب شود
باز از گرد دلیران روز روشن شب شود
بار دیگر از شعاع خنجر و رخش سنان
روی گیتی همچو پشت چرخ پر کوکب شود
بازْ از زخم سنان و نیزه‌های مارشکل
موج بحر خون ز دشت رزم پر عقرب شود
آن یکی را نیزه اندر مهرهٔ گردن رود
وین یکی را ناوکْ اندر ملحم غبغب شود

امرا و وزرا به یکباره جباه در پیش تختگاه پادشاه عادل اولجایتو سلطان بر خاک خُشُوع و مسکنت مالیدند و گفتند:

شعر [سیف اسفراینی]

ای چو آصف صد هزارت بنده دستور آمده
لشکر ملک تو هر جا رفته منصور آمده
کمترین بندگان حضرت اعلای تو
صد چو رای و قیصر و خاقان و فغفور آمده
تیغداران قضا با نیزه‌های زهردار
بر سر اعلای تو چون خیل زنبور آمده
قوس طاق بارگاهت بر جبین روزگار
خوب و زیباتر ز طاق ابروی حور آمده

هر چه رای انور پادشاه عادل جهانگیر جمشید سریر فرماید، بندگان بر آن موجب به تقدیم رسانند. اولجایتو سلطان گفت «رأی آن است که ملک [۵۷۹] غیاث‌الدّین را

طلب داریم و حکایتی که ازو باز نموده‌اند به مشافهه و مواجهه صدق و کذب آن را به تحقیق رسانیم.» بعد از آن از مقربان درگاه خود **اوتک** نامی را مأمور گردانید که «به هرات رو و توقف و درنگ را مجال مده و به مدارا و وعده‌های خوب ملک غیاث‌الدّین را به درگاه ما حاضر گردان.»

روز دیگر درین باب یرلیغ به نفاذ پیوست و امرا و وزرا هر یک به ملک غیاث‌الدّین نامه‌ای نوشتند و ملک را به آمدن به درگاه پادشاه تحریص کردند.

ذکر صد و چهارم[1]
در رفتن ملک اسلام غیاث‌الحقّ
والدّین به عراق کَرَّتِ دوّم

چون شهور سنهٔ احدی عشر و سبعمائه [= ۷۰۱] درآمد، دریـن سـال امـیر اوتک به شهر هرات، کفیت عن‌الآفات، آمد و حکم یرلیغ اولجایتو سلطان به ملک غیاث‌الحقّ والدّین رسانید که ملک اسلام روز دیگر عزیمت سـفر عـراق مـصمم گردانید و فرمود که «اگر در رفتن و امتثال این یرلیغ توقّف و تَمَهُّل جایز شمرم، آنچه که اعادی به سمع پادشاه رسانده‌اند محّقق شود و گویند که بواسطهٔ آنکـه بـا مـا خلاف و یاغیگری در خاطر داشت، نیامد.»

روز دیگر از حصار به طالع فرخنده و ساعتی ستوده بیرون آمد و در بیرون شهر نزول فرمود و حکومت شهر به عمّ خود ملک شمس‌الدّین امیر ورنه و به پسر خود مخدوم‌زاده شمس‌الحقّ والدّین محمّد مفوّض گردانید و زمـام حـلّ و عـقد وزارت را به مولانا ناصرالدّین عبیداللّه بازگذاشت و راه نیابت را به شمس‌الدّیـن عمر شاه خواندزی ارزانی داشت و خواجه عزیزالدّین شهاب را به نظم مصالح امور دیوانی نصب گردانید و حصار را به اختیارالدّین [۵۸۰] محمّد هارون سپرد و هریک ازین نوّاب و عمّال را به کاری که فراخور حوصلهٔ او بود نصب گردانید و به وقت وداع ملک معظم شـمس‌الدّیـن امـیر ورنـه و نـصب گـردگان مـذکور را گـفت «ای اصحاب، می‌باید که بر موجب «وَاَحْسِنُوا اِنَّ اللّٰه یُحِبُّ الْمُحْسِنین»[2] در حق رعیت نیکوئی و تجمیل به جای آرید،

شعر [خالدی]

دل زیردستان به دست آورید   ز فـرمودهٔ ایـزدی مگـذرید

و بر بندگان خدای عزّو جلّ حیف و ستم مکنید، و مرآة «مٰامِنْ عَبْدٍیَسْتَرعِیه اللّٰـهُ رَعیَّةً یَمُوتُ یَوْمَ یَمُوتُ غٰاشّاًلِرَعِیِّتِهِ الاّحَـرَّمَ اللّٰـه عَـلَیْهِ الْـجَنَّةَ» در انـدیشید و بـر

---

۱. اصل: صد و دوم.

۲. قرآن، بقره / ۱۹۵ «و نیکی کنید که خداوند نیکوکاران را دوست دارد.»

مقتضای «اَلْمُؤمَنُ مَنْ آمَنَهُ النّاسُ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَدِمٰائِهِم وَاَموٰالِهِمْ»[۱] قاصد اهانت نفس خلق و طالب اهراق دِماء ایشان مشوید و در اموال و اجناس ایشان طمع مکنید و از دعای ستم رسیدگان بترسید.»

[شعر]

بدخواه قدر جاه تو از حادثات دهر
مجروح زخم خنجر و ضرب حسام باد
از واقعات روز و شب و جور سال و ماه
صبح بقاء حاسد تو همچو شام باد
کفّ کریم و طبع جواد و دل سخیف
رشک بحار و غیرت کان و غمام باد
طاق رواق بارگه اقتدار تو
بالای هفت گنبد زنگار فام باد
کمترکسی ز حزب عباد عبید تو
فرمانروای ملک ملوک عظام باد [۵۸۱]
بر قلب و بر جناح سپاه تو روز رزم
صد بنده همچو رستم و دستان سام باد
نزهتْ سرای عیش و مراد تو در خوشی
چون باغ خلد و گلشن دارالسلام باد
رخش نفاذ عزم ترا روز تاختن
میدان آسمان نهم زیر گام باد
تا هست آسمان و زمین و زمان ترا
اقبال و جاه و دولت و دین پر دوام باد

روز دیگر که نوزدهم ربیع‌الاوّل سنهٔ مذکور بود، عنان عزیمت برسمت ولایت فوشنج تافت و بر سبیل قلّت و خفّت از ملازمان نامدار و دلیران جانسپار مردی ده در رکاب همایون او روان شدند. چون به مقام متبرّک جام نزول فرمود دو روز در خدمت شیخ‌الاسلام خواجه شهاب‌الحقّ والدّین بسر برد. روز سیّم

۱. از امثال سائرهٔ عرب.

شیخ‌الاسلام را وداع کرد. شیخ‌الاسلام خواجه شهاب‌الحقّ والدّین او را در کنار گرفت و دعای خیر کرد و گفت:

شعر[مؤلف کتاب]

یارب غیاث دولت و دین را نگاهدار
از حادثات دور زمان در پناه دار
این شاه شهریار نسب را به فضل خویش
محفوظ لطف هر ملک و پادشاه دار
دایم به لطف خویشتنش ای کریم پاک
با عزّ و قدر و دولت و با ملک [و]جاه دار
روز سفید دشمن او را ـ که جان مباد ـ
از تارکی واقعه چون شب سیاه دار
[۵۸۲]تا هست ماه وسال‌وشب‌وروز،عزتش
فرمانروای روز و شب و سال و ماه دار

و از جام بر سبیل شتاب به جَوْبِ[۱] طُرُق صحراوات و قطع سُبُل و عقبات جبال اجتهاد تمام نمود و به هر خطّه و بلده که رسید ملک و زعیم آن‌جا به خدمت شتافتند و به تحف و مرکب راهوار و مایحتاج اسفار آثار نیکبختی به اظهار رسانیدند.

شعر [ربیعی]

سران و بزرگان ایران زمین هما نامدارانِ گُردِ گُزین
برِ خسرو گنج بخش آمدند ابا گوهر و تیغ و رخش آمدند

و ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین هر یک را، علی حسب مرتبته، می‌نواخت و به وعده‌های خوب قویدل می‌گردانید و به هر شهر که نزول می‌فرمود بر موجب «اَذٰا تَحَیَّرْتُمْ فی‌الأُمورِ اِسْتَعِیْنُوا مِنْ اَهْلِ الْقُبُورْ»[۲] به مزارات متبرّک آن مقام می‌رفت و از ارواح علمای بزرگوار و شیوخ نامدار استعانتی می‌طلبید و بیشتر برحسب «اَسْفِرُوا بِالْفَجْرِ مَااسْتَطَعْتُم فَاِنَّهُ اَعْظَمْ لِلاَجرِ»[۳] به وقت سحر بودی. و همچنین شهر به شهر و قصبه به قصبه حرکت می‌فرمود تا به مبارکی وسعادت به اردوی پادشاه اولجایتو

---

۱. اصل: بحرب ۲. حدیث نبوی. ۳. حدیث نبوی.

سلطان رسید.

روز دیگر که صبح عالم افروز نقاب ظلام از روی شاهد روز باز کرد،

شعر [سیف اسفراینی]

شب چو برداشت نقاب سیه از روی سحر
فلک از جلوهٔ ایام فروبست نظر
تا جهان روی بشوید ز غبار شب تار
شد روان از لب دریای فلک چشمهٔ خور

اولجایتو سلطان امرا و صواحب را پیش خواند و گفت «ملک غیاث‌الدّین را بگویید که پدران بزرگوار و جدّان نامدار ما را در باب آباء و اجداد تو همه [۵۸۳] عنایت و عاطفت بوده و به اصناف آنچه پادشاهان جهانگیر و خسروان تاج و سریر دربارهٔ ایشان فرموده‌اند ما در حقّ تو مبذول داشته‌ایم و از انواع اصطناع و اصناف الطاف هرچه متصوّر گردد فرموده‌ایم. امروز بر رأی عالم آرای ما چنان رفع گردانیده‌اند که با ما خلاف و یاغیگری در خاطر داشته‌ای و چون برادر خود ملک فخرالدّین در اظهار طغیان و ایضاع عصیان کمر اجتهاد بر میان بسته‌ای و قلعه‌ها و حصارهای آن حدود را به حال عمارت با آورده و در جمع کردن ساز و سلاح نبرد و استخدام اهل تهوّر وباس به جان کوشیده‌ای و به طرف شاهزادگان توران زمین میلان نموده و سفرا و ایلچیان ایشان را خدمتها کرده‌ای. اگر این معانی که به ذکر پیوست راست است، هر آئینه که غبار غضب بر آینهٔ ضمیر منیر ما نشیند و آتش قهر و سخط در سینهٔ بی‌کینهٔ ما در التهاب آید.

شعر [دقیقی]

گر ایدون که من خشم و کین آورم بلند آسمان بر زمین آورم

والاّ که دروغ بود، به ضعف[1] تربیت گذشته مخصوص و محظوظ گردی و مخبرانِ آن اخبار به عذاب الیم ما درمانند.»

امرا و صواحب از پیش اولجایتو سلطان بیرون آمدند و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین را طلب داشتند و گفتند که «پادشاه جمْ مرتبت و شاهنشاه سلیمانْ حشمت و خسرو فریدون جاه و شهریار کاوُس گاه،

---

۱. ظاهراً باید «به صفت» صحیح باشد.

شعر [اسفراینی]

شهنشاه‌فلک رفعت که چون در صف‌کین‌آید
مُجَوَّف گردد از تیرش چو ناوک نیزهٔ اعلا
سکندر آیتی کز نور موسیٰ‌وار بنماید
سنان در کوه تاریک دل خصمش ید بیضا
[۵۸۴] جهانداری که تیر آسمان بر صفحهٔ تیغش
کند از خون بدخواهان مثال فتح را طغرا
اگر طوفان قهر او به مشرق حمله‌ای آرد
بجز مردم گیا در چین نماند صورتی برپا
وگر الماسِ خشم او به کوهِ قاف روی آرد
هوای تیر او از تف بسوزد سینهٔ عنقا
اگر درچشم نابینا رود گَردِ سپاه او
عُطارد را توان دیدن به نور چشم نابینا

چنین و چنین می‌فرماید.» ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین گفت که «برآرای همگنان مُبَرْهَن است که من در سرّا و ضرّا ثناگستر و فرمانبر حضر علیاء پادشاه جهان بوده‌ام و هستم و با اعادی و منازعان ملک او دشمن و با اولیاء او دوست.

شعر[انوری]

به خدای [ی]که از کمان قضا	تیر تقدیر را روان کردست
چشمهٔ آفتاب رخشان را	خازن نقد و بحر و کان کردست
ابر لؤلؤ نثار نیسان را	بر گلستانْ گُهر نشان کردست
ماه را بر سپهر قدرت او	که سپر[1] گاه چون کمان کردست
محنت آباد ظلمت تن را	روشن از نور عقل و جان [کردست]
قلم صُنْع او هزاران نقش	بر زمین و بر آسمان کردست
ذات غوّاص عقل اول[2] را	غرق در بحر بیکران کردست
شاهباز جلال معرفتش	برتر از وَهْم آشیان کردست
قهرمان جلالت صفتش	جای بر اوج لامکان کردست

۱. اصل: سپهر؛ متن: سبر.
۲. اصل: اولی.

در دل سنگ خاره آتش را | اثر قهر او نهان کردست [۵۸۵]

که هرگز خلاف حکم پادشاه عادل نجسته‌ام و در فرموده او تبدیل و تغییر و تقصیر جایز نشمرده و آنچه که حسّاد از من تقریر کرده‌اند و به سمع اشرف شاهنشاهی رسانده[اند] دروغ است و بواسطهٔ دفع شُرُور مُرُور عساکریاغی و حفظ رعایا[ی] ولایات پادشاه عادل قلاع غور و حُصُون هرات و ولایاتی راکه به حکم یرلیغ پادشاه جهانگیر چنگیزخانی و منکوخان و هلاگوخان و ابقاخان و غازان خان در حکم پدران من بوده و امروز به فرمان عالی پادشاه زمان اولجایتو سلطان در تصرّف من است، عمارت کرده‌ام؛ چه، اگر این قلعه‌ها و حصارها خراب باشد سپاه عدو بی‌خوف و دهشت به ولایات ایل پادشاه درآیند. و اول تربیت و سُیُورغامیشی که پدر بزرگ من ملک مغفور شمس‌الحقّ والدّین محمّدبن ابی‌بکر بن کُرَتْ، طاب ثراه، از پادشاهان جهان چنگیزخانی یافته لشکرکشی و سپهداری بوده. اگر من در عهد دولت روزافزون پادشاه مرد[ی] چند سپاهی را در آن سرحدّ ـ که ممّر جُیُوش خراسان و ماوراءالنهر است و موقع فتن و حدثان ـ از برای محافظت راهها و تفحّص احوال یاغی و قسر اهل بَغْی و تاخت خطط اعدای آن حضرت و قصد و حصد دیار بدخواهان آن درگاه والا جمع گردانم، از مصلحت دور نبوَد. و از آن روز بازْ که با نوّاب پادشاه عادل عهد کرده‌ام، در ایفاء آن بر موجب یٰاعِبٰادَاللّٰهِ اِتَّقُوااللّٰهَ وَلاٰتَنْقُضُوا الْعُهُودَ[1] تا زنده‌ام به جان خواهم کشید.»

شعر

سَاَحْفِظُ عَهْدَهُ مٰادُمْتُ حَیّاً | وَحِفْظُ الْعَهدِ مَنْ کَرَمُ النُّحٰاسِ

زود بود که نگاه دارم عهد او را تا مادام که زنده باشم
و نگاه داشتن عهد از کرم اصلی‌ست

شعر[ربیعی]

هر آنکو ز پیمان خود بگذرد | خردمند او را به کس نشمرد
نتابد سر از گفت خود هوشمند | گر ایدون که پیش آیدش صد گزند[۵۸۶]
سزاوار پیمان شکستن کسی‌ست | که از ناکسی نزد گُردان خسی‌ست
بویژه بزرگان با دین و داد | که فیروز روزنند و فرّخ نژاد

---

۱. از سخنان عمربن خطّاب.

نکــردند از گـفت و سـوگند خـویش نکـــردند بَـد بـا خـداونـد خـویش

و اگر چنانکه ازین دروغی چند که این طایفهٔ بد نژاد که از خبث طبیعت و لوث نیت خویش[1] باز نموده‌اند اندیشه‌مند بودمی، متوجّه این جانب نگشتمی. و امیر اوتک شاهد حال است که چون حکم یرلیغ جهانگشای پادشاه عادل به من رسانید، برفور عزیمت سفر این دارالملک مصمم گردانیدم و چون ذمّهٔ من از آنچه که عرضه داشته‌اند بری بود، قویدل و مجموع خاطر بر نَهْج خُفْت و شتاب روی بدین جناب عالی مَآب آوردم.»

امرا و وزرا از آن جواب با صواب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین متفکر و متعجّب شدند وگفتند «ای ملک اسلام، می‌دانیم و بر ما چون آفتاب روشن است که از چون تو ملکی که به صورت و سیرت و روش و پرورش افضل ملوک خراسانی، امری در وجود نیاید که موجب تغییر خاطر پادشاه جهان و شاهنشاه جهانیان باشد.» بعد از آنکه،

شعر[نظامی]

سیه زاغ شب چون به فرخنده فال بـرین آبگـون خـیمه بگشاد بـال

جهان گشت چون چهر دیوان سیاه بـه دیـدار شـد انجم و جـرم مـاه

زمین قـیرگون شـد، زمـان دودوَش درخشـیده اخـتر ز چـرخ بـنفش

به درگاه پادشاه و بارگاه شاهنشاه آمدند و بعد از تشریف بار به یکبار زبان به ثنا بگشادند و گفت[ند]:

شعر[سیف اسفرنگی]

ای خسروی که تیغ نفاذ تـو مـی‌کند بـر آسـمان مـلک جـهان آفـتابی

رُمحِ سماکْ شکلِ تو دیـوان عـهد را در رقـعهٔ جـهاد نـماید شـهابی

این آبگون محیط که بر لای مـی‌رود در کـارگاه عـدل تـو چـه بـوَد عـتابی

[۵۸۷]بردامن سُرادقِ جاه تو مـی‌کند حـبلِ مـتین عـصمت بـاری طـنابی

[شعر]

یٰـااَیُّـها الْـمَلِکُ الَّذِي الْـوَرَیٰ اِعْظَامَ رَبِّ‌الْعَرْشِ فـیِ‌اِعْـطٰامِهِ

ای پادشاه آن پادشاهی که می‌بینند مردمان

---

۱. متن: لوث به نیت خویش.

بزرگ داشتن خداوند عرش در بزرگ داشتن او
بعد از نشر دعا و ثنا هر جوابی که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین گفته بود عرضه داشتند. اولجایتو سلطان را آن اجوبه پسندیده آمد و هیجان غضب او تسکین پذیرفت و زنگ کینه از آینهٔ سینهٔ او زدوده شد و تَلَهُّب نَیَران قهّاری او به آب حلیمی انطفاءْ یافت.

شعر[مؤلّف]

تو گفتی سروش آمد از آسمان　　فرو خواند در گوش شاه جهان
که شاها! کوا! خسروا! داورا!　　خدیوا! سرا! بر سران سرورا!
مشو سوی تندی و کین آوری　　که نرمیست رسم و ره داوری
به خوی خوش و نیکنامی و داد　　جهان داوران شهنشه نژاد
جهان را گرفتند و دیهیم تام　　نهادند هر سو به دلخواه کام

با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر سر رضا آمد و جمال فرّخ حال شمایل ستوده را به نظر عنایت منظور گردانید و مواد بغض و احسن را از فواد با وِداد به نیروی قوّت عاطفت شاهنشاهی قلع کرد و شجر تشاویش و بدگمانی را که در شجراءِ خاطر او بود ابومسلم وار به تبر حُسن آثار بزد و هر تصور شرّ را که ازو کرده بود[ند] به خیر و خوبی بدل گردانید.

شعر

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند　　نشان یوسف مصری دهد به ناخوبی
وگر به عین ارادت نظر کند در دیو　　فرشته‌ایش نماید به چشم کروبی

شعر

وَعَیْنِ الرِّضا عَنْ کُلِّ عَیْبٍ کَلیلَةٌ　　وَلٰکِنَّ عَیْنَ السُّخْطِ تُبْدِی الْمَساوِیا

و چشم خوشنودی از هر عیبی کند است
لیکن چشم خشم ظاهر می‌کند بدیها را [۵۸۸]

اما چون حسّاد و غرض‌خواهان ملک اسلام حاضر بودند و به انواعْ روز بـه روز عداوت ظاهر می‌کردند و خبرهای دروغ به سمع پادشاه می‌رسانیدند، پادشاه اجازت مراجعتش نمی‌داد و می‌گفت که «ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در اردوی بزرگ ما ساکن باشد تا آن هنگام که آن جماعت که ازو حکایت تخلّف و یاغیگری بازنموده‌اند، حاضر گردند. بعد از آنکه در مشافهه کذب و صدق آن به ثبوت پیوندد

درباب او حکم مطلق فرمایم.»

و چون شرف و مَیَلان اولجایتو سلطان بیشتر اوقات به شرب خمر بود، اعلاء ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین قصهٔ محاصرهٔ پادشاه شهر هرات و قلعهٔ امان‌کوه را و تمرّد ملک فخرالدّین و واقعهٔ دانشمند بهادر سراً و جهراً با هم مکرر گرداندندی و گفتندی که ملوک غور ملکان بس عظیم‌الشأن و رفیع‌المحلّ‌اند و آنچه از تخلّف تعدّی ایشان به عساکر پادشاهان چنگیزخانی لاحق شد از هیچ شهریار دیاری و مَلِک مُلکی در وجود نیامد و نخواهد آمد نیز، و در اقطار و اکناف اقالیم سبعه شهری محکم‌تر و خطّه‌ای شریف‌تر از بلدهٔ هرات نیست؛ چه، لشکرهای آفاق از فتح آن عاجزند و سلاطین روزکار از محاصرهٔ آن قاصر، خاصّه که چند قلعهٔ منیع و حصن حصین در نواحی اوست.»

ازین گونه سخنهای تهمت‌آمیز در حال مستی به سمع پادشاه فرو می‌خواندند و او را از طریق تربیت و عنایت منخرط می‌گردانید[ند] و هاتف غیبی دمبدم این معنی را به اسماع آن طبقهٔ فسقه می‌رساند:

شعر[شاعر]

ای دشمن شه، بقا مبادَت وز عمر بجز عنا مبادَت

وی حاسد تیره‌بخت، هرگز یک مشرب باصفا مبادت

از لذّت عیش و کام دنییٰ جز رنج و غم و بلا مبادت

و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در هفته سه بار به دیدن امرا و وزراءِ [۵۸۹] اولجایتو سلطان آمدی و بعد از آن که یک زمان با ایشان مجالست داشتی به وثاق خود آمدی و گفتی:

شعر[سنایی]

درگه‌خلق‌همه‌زرق و فسون ست و هوس کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

و اوقات و ساعات را به طاعت و عبادت حضرت ربوبیّت باریتعالی منقضی[۱] گرداندی و ملازمان و مصاحبان خود را گفتی که ای اصحاب

شعر [ربیعی]

بیایید تا رو به راه آوریم به درگاه یزدان پناه آوریم

---

۱. اصل: منقض.

ز دادار جوییم نیروی خویش　　　نه از پنجه و زور بازوی خویش

درین ورطه که ما افتادیم؛ وجود چندین خصم قوی جز آنکه چنگ امید به حبل‌المتین عون عبودیت و نصر خُشُوع و خُضُوع استوار گردانیم، هیچ چارهٔ دیگر نیست. و برحسب «اَلصّایمُ لاٰتُرَدُّ[لَهُ] دَعْوَتُهُ»[1] پنجشنبه و دوشنبه و ایام بیض روزه داشتی و بر موجب «مَنْ کَثُرَصَلٰوتُه بِاللَّیْلَ حَسُنَ وَجْهُهُ بِالنَّهٰارِ»[2] اکثر ساعات شب را به نماز و نیاز بسر بردی.

شعر

گرت صبح سعادت آرزو هست　　　ره حق گیر و شب بیدار می‌باش

و بر مقتضای «نِعْمَ الشَّفیعُ الْقُرانُ لِصٰاحِبِهِ یَوْمَ الْقِیٰامَةِ»[3] به تلاوت کلام‌اللّه عقیب صلوات‌الخمس مشغول بودی و در سر

شعر [فردوسی]

اول و آخر قرآن ز چه «با» آمد و «سین»　　　یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

تأمل بلیغ به جای آوردی و ساعت بساعت امرای [ی]که با او بر سر عنایت و رعایت بودند و وزرای [ی]که بر نَهْج محبت و مودّت، مقرّبان درگاه [۵۹۰] خود را به انواع نعمتهای رنگارنگ و طعامهای لذیذ هنی پیش او فرستادی و پیغام کردندی که «ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین را بر مال ما حکم است و به هرچه رأی عالی او اقتضا کند بفرستیم و خویشتن را به تقبّل آن رهین و رهی منّت ملک اسلام دانیم و باید که ما را دوست و نیکو خواه خود داند.

شعر[فردوسی]

همه دوستداریم و خسروپرست　　　من و گیو و گودرز و هرکس که هست

بر قضیّت «مَنْ کٰانَ وَصْلُهُ لاَخیهِ اِلیٰ ذِی السُّلْطٰان فی مَنْهَجِ بَرّ اَوْ بِتَیْسیرِ عَسِیْرٍ اَعٰانَهُ اللّٰهُ عَلیٰ اِجٰازَةِ الصّراطِ یَوْمَ تَدْحَضُ فیهِ الاَقْدٰامُ» حکایت هواداری و نیک اعتقادی ملک اسلام را در خدمت پادشاه عرضه می‌داریم.»

و مدبّران پادشاه چون خواجه رشیدالدّوله و تاج‌الدّین علیشاه و بعضی از امرا که حامی و محبّ ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین بودند، گفتند که «ای ملک اعظم، اگر بر خاطر پادشاه عادل باذل اولجایتو سلطان بواسطهٔ سعایت و شکایت

---

۱. حدیث نبوی.　۲. حدیث نبوی.　۳. حدیث نبوی.

اعدا غبار آزاری نشسته است، از آن معنی اندیشه به خاطر مبارک خود راه مده و از نکایت هُمُومْ خسته‌دل و متردّد مباش و رمزهٔ «اَلْهَمُّ نِصْفُ الْهَرِم»[1] را بر ضمیر منیر بگذران. از آنگاه که تو بدین دار ملک نزول کرده‌ای، چند نوبت سخن تو در خلوت پیش پادشاه عرضه داشته‌ایم و بر رأی اعلی او بُطْلانِ سخنانِ اصحاب غرض را هویدا گردانیده، و امیدواریم که رَغْم آن جماعت را بزودی ترا به خدمت پادشاه درآریم و با حُصُول مرادات مع مزید حکومت ولایات به بلدهٔ معمورهٔ هراا فرستیم. و حالیا ملکی هر خطّهٔ بزرگ که در ممالک عراق و عراقین تعیین گردانی به حکم یرلیغ پادشاه جهان اولجایتو سلطان به نواب تو حواله داریم.»

ازین نوع، هر تن از امیر و وزیر در باب ملک اسلام [۵۹۱] غیاث‌الحقّ والدّین تربیتی می‌فرمود و موالاتی می‌نمود و ملک اسلام بر ایشان آفرین می‌خواند و می‌گفت:

شعر [ربیعی]

ایا نامداران فرّخ نژاد	خدیوان زربخش با رأی و داد
جهان داوران خجسته منش	بزرگان با خوی و داد و دهش
همه نیکنامی‌ست آیین‌تان	خردمندی و مردمی دین‌تان
به رادیّ و آزادیّ و ننگ و نام	به خوی خوش و سرفرازی و کام
سزاوار دیهیم و تختی همه	فروزندهٔ چهر بختی همه
همیدونتان روز فیروز باد	شبان روز و روزان جو نوروز باد

امراءِ عظام و صواحب کرام در مقابل آن سباس و نیکوخواهی، او را عزیز و محترم می‌داشتند و در باب او هر یک عاطفت و کرامی بی‌حدّ می‌فرمود و می‌گفت:

شعر[ادیب صابر]

شاه خسرو، غیاث دولت و دین	خسرو کامکار، فرّخْ نام
چون جلای خدایْ، جاه تو خاص	چون عطای خدایْ، جود تو عام
اصطناعات چو آب جان پرور	انتقامات چو خاک خون آشام
شاکر نعمتات وضیع و شریف	مادح خدمتات خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز	لوح داغ تو شانهٔ دد و دام

---

۱. حدیث نبوی.

ذکر صد و پنجم[1]
در جور و تعدّی محمّد
دُلْدایْ و بُوجایْ بر مردم شهر هرات

چون شهور سنهٔ اثنی‌عشر و سبعمائه [=۷۱۲] درآمد، درین سال هرزه محمّد و امرایی که با ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین بد بودند قاصدان پیاپی [۵۹۲] و مکتوبات متواتر فرستادند و محمّددلدایْ و بُوجایْ را آگاه گردانید[ند] که پادشاه جهان اولجایتو سلطان از ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بغایت در غضب است و او را در اردوی بزرگ بازداشت فرمود و ممکن نیست که او را بیش به هرات نامزد فرماید؛ چه، ما مادام حکایت طغیان و عصیان خلق هرات و آن دلیری‌ها و بی‌ادبی‌ها که از ایشان صادر گشت و در روی پادشاه تیغ کشیدن و تیرانداختن و از کماة و ابطال عسکر منصور پادشاه چندتن را به قتل آوردن و خلاف ملک فخرالدّین و غدر جمال‌الدّین محمّد [سام] و عمارت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین قلاع و حُصُون را به سمع پادشاه می‌رسانیم و آتش غضب او را در تَلَهُّب می‌آریم و در باب ملکش بی‌رعایت و عنایت می‌گردانیم، باید که شما در آن مقام مِنْ بَعد خوشدل و آسوده حال زندگی کنید و چندانک ممکن باشد و متصوّرکرد بر حَشَم و خَدَم ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین زور و زیادتی نمایید و از تمرّد و تَعَنُّفی خدّام و عمّال او آنچه حادث گردد به اضعاف آن بازنمایید و متعاقب قاصد فرستید.»

بدین سبب محمد دُلْدایْ و بُوجایْ دست حیف و ستم برآوردند. و بوجای[2] هر چند روز به در شهر می‌آمد و به علّت آنکه «پدر من دانشمند بهادر را درین شهر به قتل رسانیده‌اند» از متموّلان و منعمان هرکس راکه می‌گرفت مصادره می‌کرد و از نوّاب و نصب کردکان ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خرج و مایحتاج لشکر می‌طلبید. و اگر ایشان به دفع شرور و قلع مواد فتن او می‌خواستند که لشکری کشند، ائمّهٔ و سادات و اکابر شهر هرات مانع می‌آمدند و می‌گفتند که «در غیبت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با بوجای [۵۹۳] به مقاتلت و مقاومت شروع نمودن

---

۱. اصل: صد و سیوم؛ متن: پنجم.

۲. اصل: جوجای.

مصلحت نیست.» و به اشارت ملکزاده شمس‌الحقّ والدّین، چند کرت اختیارالدّین محمّد هارون و شمس‌الدّین عمر شاه خواندزی[1] با سپاه غوری و هروی و خلج و بلوچ و نکودری عزیمت آن کردند که از شهر بیرون روند و با بُوجایْ و سپاه او حرب کنند، شحنگان، چون: قرتقا و ایوب و ابراهیم عزیمت او را فسخ کردند و آن تهییج را تسکین داد[ند] و گفت [ند]که «بوجای درین دیار امیریست با ده هزار مرد. اگر به وقت ذهاب و ایاب به محقرّ چیزی او را خوشدل گردانیم، زیان ندارد.» و در راهها و کوهپایه‌ها و روستاقات متعلّقات بوجای مردم را می‌گرفتند و زحمت می‌داد[ند].

و محمّد دُلْدایْ بیشتر اوقات در هرات توطّن می‌ساخت و هر روز بتازگی از نایبان و کاردان[ان] ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خدمتی توقع می‌داشت و مغولان گرسنه و درویش حال ظالمِ بد اصل را بر سر خلق خدای، عزّو جلّ، به اسم ناظری و شحنگی نصب می‌گرداند. و چون آن طایفه را نعمتی و ثروتی حاصل می‌شد ایشان را معزول می‌کرد و آن گرسنگان و فرومایگان زمرهٔ دیگر را بر کار می‌داشت و مشرفی تمغا و دارالضرب و دروب و قنطرات را بدیشان مفوّض می‌گردانید تا ایشان نیز توانگر و معتبر شدند. و خدّام و ملازمان محمد دلدایْ و سرهنگان مسافر و تاجری را که در شهر می‌آمدند، به علت آنکه به سلام امیر و شحنه و فلان و بهمان نیامدید، مطالبه می‌نمودند و مضرّتی بدیشان ملحق می‌گردانید[ند]. تا کار ظلم به جای[ی] انجامید که خلق هرات از وضیع و شریف و صغارو کبار به یکبار در نفیر و ناله آمدند و گفتند:

شعر[انوری]

این چه شهرست پُر از وحشت و ظلم وین چه قوم‌اند سراسر تلبیس
باچنین شهر عفااللّه دوزخ با چنین قوم سقی‌اللّه ابلیس[۵۹۴]

[شعر]

بُلِینٰابِقَوْمٍ یَدَّعُونَ رِیٰاسَةً لَهٰاطُرُقٌ یَعْیِی عَلَیْهِمْ سُلُوکُهٰا

مبتلا کرده شده‌ایم به گروهی که دعوت می‌کنند بزرگی را
مر آن ریاست را راههاست که گران می‌آید بر ایشان سپردن آن راهها

فَتَعْسًاَلِدَهْرٍ قَدَّمَتْهُمْ صُرُوفُهٗ فَمٰاخَیْرُقَوْمٍ هٰؤُلاٰءُ مُلُوکُهٰا

---

۱. متن: خواندری.

بس هلاکت باد مر روزگاری را که پیش کردست ایشان را گردشهای او
پس چه بود نیکوی [ی] گروهی که آن گروه پادشاهان ایشان‌اند

[شعر]

کجارفت آن عهد و دولت که مردم — بیاسود از خویشتن گاه گاهی
به خاصیت دور اهل هنر را — ز خود بود اگر بود آبی و جاهی
کنون گر بخواهی ز شاهی نشانی — کنون گر بجوئی به صدری پناهی
به محراب پُر یابی از صدر سنگی — به شطرنج در بینی از چوب شاهی
به در دست گردون ازین حال و هر شب — برآرد ز آیینهٔ صبح آهی
سراناند امروز قومی که دارد — در انساب ایشان خرد اشتباهی
نه زنده، نه مرده، چو مار طلسمی — چو کرزه گُشاده دهان سیاهی [۵۹۵]
نه بر قول شان آیتیّ و دلیلی — نه در عدل‌شان حجتیّ و گواهی
چو تمثال عفریت محض خطایی — چو اشکال نسناس عین گناهی

و محمد دُلْدای در جوار مسجد فلک‌الدّین از زن[1] و مرد رعیت بازاری بساخت و آن را به «سوق‌السطان» مسمّی گردانید و فرمود که اهل سوقِ قدیم بدین بازار آیند و بَیْع و شِریٰ بر سر چهار سوی این سوق کنند.

و پیش ازین تاریخ مذکور به دو سه سال، امیریساول بازار قدیمی طرف جنوبی شهر را که مدروس شده بود به حال عمارت بازآورد و شحنه‌ای ایوّب نام در وی نصب کرد و بوجای نیز بیرون درب خوش بازاری بنیاد انداخت و چند سرای و جدار باغاتِ خلق را بواسطهٔ عمارت او خراب کرد و به خشت و جسر مساجد و مدارس آن بازار را معمور گردانید و سکّان شهر هر کس خود را به متعلقی و خدمتکاری شحنه‌ای از شحنگان شهر منسوب گردانید و شحنگان و عسسانْ رُنُود و اوباشان را برمی‌گماشتند تا مردمان را به زنا و لواط متهم می‌کردند و از هر یک مبالغی مال می‌ستاند[ند] و در دعاوی و خصومات خلق مدخل می‌ساختند و رشوت می‌گرفت [ند] و به خزانهٔ محمّد دُلْدایْ می‌رساند[ند].

القصّه، این سال مذکور برین گونه که به ذکر پیوست، بر ساکنان شهر هرات، حمیت عن‌الآفات و البلیّات، به آخر آمد.

---

۱. اصل: زر

ذکر صد و ششم[1]
در رفتن لشکر خراسان به
تکناباد به حرب شاهزاده داود خواجه

چون شهور سنهٔ ثلاث عشر و سبعمائه [=۷۱۳] درآمد، از تواریخ این سال مذکور یکی آن بود که چون شاهزاده داود خواجه که پسر شاهزاده دُوای [۵۹۶] بن بَراق بود، دارالملک غزنین را[به] ضبط آورد و با لشکر بی‌عدد در آن سرحدّ قرار گرفت. ابواب عدل و رأفت بر خلق بگشاد و راهها را از دزدان و بی‌باکان پاک کرد و دست ظلم ظالمان از سر رعایا کوتاه گردانید. و معدلت او نامهٔ امن و امان برجهانیان فروخواند و مکرمت او و صیت بخشش بی‌سئوال در ربع مسکون منتشر گردانید. و اگر چه کافر بود، اما به عدل عُمَری او ارباب ادیان و ملک و اصحاب فرمان و دول در اماکن و مساکن آسوده حال بودند و به دعاء دولت و ثناء حضرت او مشغول و مشعوف.

چون آن حدود را بکل مسلّم و مسخّر کرد، اندیشهٔ به دست آوردن دارالامان خطّهٔ محروسهٔ هرات را که از دور بهمن تا این زمان پادشاهان جهان و سلطانان کامران جهت حکومت او با هم تیغ کشیدند و می‌کشند، در خاطر خویش متمکن گرداند و عزیمت آن کرد که با سپاهی ناگاه به هرات گذری کند و در باد غیس معسکر سازد.

بعد از چند گاه [ای] از محبّان پادشاه اولجایتو سلطان، امیر یساول را که امیر خراسان بود از آن حال و اندیشه که شاهزاده داود خواجه در خاطر داشت اعلام کردند و امیر یساول با تمامت عساکر خراسان و مازندران به تعجیل تمام سوار شد و بعد از سیزده روز به رودخانهٔ هرات درآمد. خلق شهر را بواسطهٔ نزول و مرور آن لشکر خرج بسیار شد. بعد از چهار روز که خورشید جمشید آسا شراع شعاع خویش را به دست اعتدال به ایوان زمان برکشید و منشور عمل به نام محل تازه کرد،

---

۱. اصل: صد و چهارم.

شعر [ربیعی]

به برج حمل مِهر بنمود چهر | زمین گشت آراسته چون سپهر
هوا بوی مشک تتاری گرفت | زمین یکسر ابر بهاری گرفت
همه باغ و گلراز و بستان و کِشت | شد از خرّمی جانفزا چون بهشت
[۵۹۷]گل و لاله و نرگس و ارغوان | برآورد بار دگر بوستان
سر سرو آزاد بالا گرفت | میان چمن بلبل آوا گرفت
درخشید لاله به سان چراغ | همه بوی مشک آمد از باغ و راغ

و محققان قضا و قدر رموز کُنُوز «فَانْظُرُوا اِلیٰ آثارِ رَحْمَةِ اللّٰهِ کَیْفَ یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهٰا»[1] بر خواطر ارباب قلوب و اهل عرفان کشف کردند و نقاشان کُنْ فَیَکُوْن به ید قدرت بی‌چون نقوش مکنون بر الواح بساط بوقلمون ظاهر گردانیدند،

شعر

آفرین بر دست نقاشی که بی‌نوک قلم | صورت زیبای بستان را نگارستان کند
گاه از زنکار نقش نرگس شهلا کشد | گاه از شنگرف رنگ لالهٔ نعمان کند

از فروغ لاله و ارغوان باغ و راغ پُر شمع و چراغ گشت و از نکهت گل و سنبلْ دماغ باد سحر معطر و منوّر گشت،

شعر [فرّخی]

افروخته به هر طرف از گل چراغها | چون روی دلبران شده از لاله باغها
از بوی جانفزای گل و نکهت سمن | کرده نسیم صبح معطر دماغها

امیر یساول امرا را با عساکر به تکناباد فرستاد. شاهزاده داود خواجه پیش از وصول لشکر خراسان هزیمت کرده بود و خلیخانهٔ خود را بیرون برده. چون امرا به لشکرگاه او رسیدند، خیلخانه و هزاره و بازار او را غارت کردند و پنج هزار سوار در عقب او برفتند و نوبتخانه و عَلَم و توق خاصّ او را بگرفت و چندانی از اموال و اجناس و اسب و برده به دست آورد که حدّ و عدّ آن را قیاس و اندازه ممکن نبود و طایفه [ای] را که در آن دیار [۵۹۸] مادّهٔ فتن و شور بودند به قتل رسانید و اسیر بسیار گرفت و مظفّر و کامیاب مراجعت نمود و در جوار هرات معسکر ساخت.

---

۱ . قرآن، روم/ ۵۰ «پس به آثار رحمت الهی بنگر که چگونه زمین را پس از پژمردنش زنده می‌دارد.»

ذکر صد و هفتم[1]
در وفات ملک مرحوم
علاء الحقّ والدّین، طاب ثراه

راوی چنین گفت که برادر ملک غیاث‌الحقّ والدّین، ملک علاءالدّین درین سال مذکور رنجور گشت و حرقت تب محرّق بر اعضای او مستولی شد و سر بر سریر بالشِ نالش نهاد و چون دانست که «سُلطّانُ الْحَمَّی رٰائِدُالْمَوتِ»[2] بر سریر مملکت شخص بی‌نظیر او تاج «کُلُّ شَیْءٍ سَیَمُوتُ»[3] بر فرق خواهد نهاد و عسکر قهر ملک الموت قصد شکست جیش قوتهای ظاهر و باطن او خواهد کرد و آشیان نفس از طاوس جان تهی خواهد شد و انفاس معدوده به انجام خواهد پیوست، فرزندان و ارکان دولت و اعیان حضرت خود را طلب داشت و گفت «بدانید که هنگام رحلت من نزدیک شد و وقت آن رسید که از خرابهٔ دنیا به کاشانهٔ عقبی روم و دستگاه عالم فانی را که به حقیقت خوابی‌ست، بدرود کنم و به سوی مهمانسرای «اَلْقَبْرُاَوَّلُ مَنْزِلٍ مِنْ مَنٰازِل الْقِیٰمةِ»[4] قدم زنم و بر اسرارِ طومارِ

شعر

لِدُوا لِلْمَوْتِ وَابْنُوا لِلْخَرٰابِ فَکُلُّکُمْ یَصِیْرُ اِلَی ذَهٰابٍ

بزایید از برای مردن و بنا کنید از برای خرابی
پس همهٔ شما می‌کردید[5] به سوی رفتن

واقف گردم. می‌باید که بعد از وفات من سلام مرا به برادر اعزّ غیاث‌الحّق [۵۹۹] والّدین، ابقاءالله تعالی، برسانید و بگوئید که وصیّت من آن است که اگر بر خاطر عاطر تو از طرف من برادر غبار آزاری نشسته باشد آن را به آب کرم و لطف خود محو کن و از سر مقالات و حکایاتی که بواسطهٔ اصحاب غرض میان ما واقع شد در

---

۱. اصل صد و پنجم. ۲. حدیث نبوی. در منابع بدون لفظ «سلطان» آمده است.
۳. اصل: حدیث نبوی.
۴. حدیث نبوی. در منابع به صورت «... من منازل‌الاخره» ضبط شده است.
۵. متن: می‌گردد

گذر که من برادر ظاهراً و باطناً خاطر به او خوش کردم.

شعر[ملک علاءالدّین کُرَت]

میان ما و تو گر پیش ازین غباری بود
ازین طرف همه برخاست از میان باللّه
وگر حدیثی گفتم که خاطرت رنجید
نگفته باشم جز از سر زبان باللّه

و فرزند اعزّ محمّد را، طال بقاوه، که ملازم اوست به تربیت و تقویت الطاف و اعطاف پدری و تحریص برکسب علوم محظوظ و مخصوص دار؛ چه، به دانش و هنر ابناء کرام نام نیک آباء عظام را زنده و باقی دارند و به نادانی و بی‌فرهنگی مرده و مُنْطَمِس گردانند.»

و بعد از آن امیرصالح را که پسر دوم او بود پیش خواند و گفت «ای فرزند، برادر بزرگتر تو محمّد غایب است و برادر اعزّ غیاث الدّوله والدّین، ابقاه‌اللّه تعالی فی‌السّعادة والسلامة، در عراق متوّطن و از اولاد و اقارب من جز تو کسی دیگر نیست که قایم مقام من درین قلعهٔ محروسه روزگار تواند کرد و تو خُردی [1] و در امور ملکداری خوض نتوانی. باید که درکلّ مهمّات رجوع به نوّاب این پدرکنی و شب و روز در اندوختن فرهنگ و دانش مجتهد باشی و یقین دانی که قدر و قیمت مردم به فضل و ادب است نه بر اصل و نسب.

شعر

فَلَیْسَ فِخارُالْمَرْءِ اِلاّ بِنَفْسِهِ وَاِنْ عَدَّ آباءَ کِراماً ذَوِیِ‌حَسَبِ

پس نیست فخر کردن مرد، الاّ به نفس او
و اگر چه بشمارد پدران بزرگوار خداوندان حسب [۶۰۰]

لَیْسَ الْیَتیمُ الَّذی قَدْماتَ والِدُهُ اِنَّ الْیَتیمَ‌یَتیمُ الْفَضْلِ وَالاَدَبِ

نیست بی‌پدر آن بی‌پدر که بمرد پدر او
بدرستی که بی‌پدرآن است که بی‌فضل و فرهنگ است

شعر

بلندهمت باش ای پسر که عزّت تو چنانک همت تست آن قدر تواند بود

---

۱. متن: خوردی.

اگر چه کار بزرگاست هم‌طمع به مبر[؟]* به جان بکوش چه دانی مگر تواند بود

پس از آن نواب [و] حجّاب خود را گفت که «بعد از حفظ و حیاطت ایزد بی‌چون فرزند صالح را به شما سپردم؛ چه، از میان ابناء او رفیع‌الشأن و عظیم‌المحلّ خواهد بودن و کارهای عجیب بر دست او خواهد رفت. چون برادر اعزّ غیاث‌الحقّ والدّین، ابقاه‌اللّه تعالی فی‌الاقبال و الجدال، از ممالک عراق بسلامت و سعادت مراجعت نماید و کامیاب در خطهٔ محروسهٔ هرات [قرار گیرد] همه با فرزند صالح پیش او روید و مفاتیح خزاین و قلاع و حُصُون مرا به خَزَنه و حَفَظهٔ وی تسلیم کنید.»

چون از این نصایح و وصایا فارغ گشت روی نیاز به حضرت بی‌نیاز آورد و از درگاه ربّ الارباب مطلق به خُشُوع و بُکا طلب رضوان و غفران کرد و گفت:

لَئِنْ عَظَمَتْ ذُنُوبِی یاالٰهِی [من الطرایف] فَخُذْبِالْعَفْوِ اِنَّ الْعَفْوَاَسْنٰی

اگر چه بزرگ است گناهان من ای خدای من

پس بگیر درگذراندن را بدرستی که درگذراندن بلندترست

مَتْمٰا اَزْدادَ وَجْهُ‌الذَّنْبِ قُبْحاً فَاِنَّ الْعَفْوَ فیهِ یَزیدُ حُسناً

هرچه‌گاه که زیادت شود روی گناه از روی زشتی

بدرستی که درگذران در وی افزون کند نیکوئی را [۶۰۱]

خداوند به حق سُکان قباب قُرب تو و به عظمت غمام غم دم عارفان جلال تو و به حرمت نم زمزم دیدهٔ عاشقان وصال تو،

شعر [سعدی]

بزرگ بار خدایا به حق مردانی که عاشقان وصال‌اند و طالبان جمال

که جرایم و خطیئات من بندهٔ عاصی را به کرم بی‌نهایت و فضل بی‌غایت خود عفو کن.» بعد از آن بر اشارت بشارت «لاٰاِلٰهَ اِلاّٰاللّٰهُ حِصْنی فَمَنْ دَخَلَ حِصْنی اَمِنْ مِنْ عَذابی»[1] کلمهٔ توحید بر زبان راند و شربت اجل نوش کرد و از دارفنا به ملک بقا رفت. به یکباره وُجُوه سپاه و اعیان درگاه و کاردانانِ مملکت و نامداران حضرت او کمرها از میان بکشادند و عمّامه‌ها از سر بینداخت [ند]. جزع و فزع و خروش و جوش از میدان سمک به ایوان سماک رساند [ند] و گفت [ند]:

---

۱. حدیث قدسی.

شعر [سیف اسفرنگی][1]

ای پـر [ده]دار! پـرده فـروکش کـه راه نیست
هـنگام بـار دادن شـاه است و شـاه نـیست

وی نـوبتی! بـپرس ز خـاصان روزگـار
کان شـه نشان کـجاست کـه در بـارگاه نیست

دم درکش ای نـقیب [و]کـم تـرهات گـیر
چـون دارو گـیر داد ده و دادخـواه نـیست

ای بـاغبان، جـرا بـنگویی کـه در چـمن
آن سـرو بـا قـبا و مـه بـا کـلاه نـیست

[۶۰۲] خلقی‌ست در شگفت کزین واقعه چـرا
خـورشید را چـو مـاه گِـلیم سـیاه نـیست

آسمان در آن ماتم جامه فوطه کرد و مردمک چشم او در آب غوطه خورد. خاک اقدامْ تاجِ مفارق شد و خون دیده غالیه خُدُود گشت، و از چپ و راست درگاه و فراز و نشَیب بارگاه واویلا و واحسرتا و وامصیبتا، واین ندا درآمد:

[ایضاًله]

چون او نماند اختر و افـلاک، گـومباش — جمشید رفت، لشکر ضحاک گـومباش
زهـر گـزنده کـوزهٔ غـم گشت خـلق را — در هـیچ طـبله مُهرهٔ تـریاک گـومباش
چون از طناب خیمهٔ جاهش گسسته شد — چون خیمه کوه دامن بی‌جاک کو مباش
گـو آفـتابْ خـرمنِ بـی‌گاه مـه بسـوز — در کشـتزار سـنبله خـاشاک گـو مـباش
چون بـارگه نـماند کـه پَرده بـرو کشـند — نُـه بَـردهٔ مُـنَقَّشِ افـلاک گـو مـباش
چون در شکست کنگرهٔ قصر خسـروی — این سال خورده قاعدهٔ خاک گـو مـباش

---

۱. اسفرنگی: سیف‌الدّین اسفرنگی یکی از فحول شعراء نامدار خراسان بـوده و در نـیمهٔ دوم سدهٔ ششم (۵۵۱ هـ تا ۵۹۶ هـ) می‌زیسته است. در جوانی از بخارا به خوارزم شتافته و به دربار ایل ارسلان خوارزم پیوست و مورد عنایت قرار گرفت. در سرودن لُغَزْ پیرو مکتب «بدرالدّین چاچی» و شاگرد عطار بخاری بود. در شعر بعضی قصاید خاقانی و خواجه ظـهیرالدّیـن فاریابی را جواب گفته. به تصریح هدایت هشتاد و پنج سال عمر کرده است (مجمع‌الفصحا، ج ۱، ص ۲۵۲). اسفرنگ، شهری کـه سـیف‌الدّیـن بـدان مـنسوب است، جـایی است در ماوراءالنّهر خراسان از توابع سغد سمرقند. یاقوت، معجم‌البلدان، ج ۱، ص ۲۴۸.

مأمور و امیر، غنی و فقیر، وضیع و شریف، پیر و جوان، پهلوی و پهلوان، پلاسها در گردن افکندند و سر و پا برهنه چون بیهوشان و متحیران، در فریاد و نفیر و ناله و وای و های آمد[ند] و گفت [ند]:

[ایضاًله]

ای بـرتن تـو جـان دو پیکر گـریسته | در هفت پرده چشم سه خواهر گریسته
تـا دُر نـدید از صـدف جـان نشـان تـو | الماس برق بر دل گوهر گـریسته[۶۰۳]
بر سبزه‌های خاک تو رعد از زبان ابـر | هـر ساعتی بـه نـوحهٔ دیگـر گـریسته
بی‌خطبهٔ جـلالت و نـام تـو هـر زمـان | مـحراب نـوحه کـرده و مـنبر گـریسته
چشم سرشکْ بـارِ جـهانی بـه درد تـو | بـا ابـر نـوبهار بـرابـر گـریسته
و ز آتش فـراق تـو هـر صـبحدم هـوا | بـر زهـر خـنده‌های گـل‌تر گـریسته

و حَشَم و خَدَم و منتسبان عتبه و ملتزمان سُدّهٔ او در خاک حسرت می‌غلطیدند و از سر درد می‌گفت[ند]:

[ایضاًله]

بـی‌صورت تـو روز جـوانـی سـیاه بـاد
وز نـوحهٔ تـو نـیت تـوبه گـناه بـاد
آن را که بوی خاک تو صحّت‌فزای نیست
آب حـیات هـمچو اجـل عـمرگاه بـاد
وان را که‌نیست‌جان و دل از درد تـو حـزین
بـی‌جان و دل جـو صـورت مـردم گـیاه بـاد
در پـرده‌های روح عـروسان قـدس را
در جـلوهٔ وفـای تـو آیـنه مـاه بـاد
گـر بـی‌تو لاله بـیش بـخندد بـه کـوهسار
روی از شُمُوم حـادثه چـون بـرگ گـاه بـاد
روز قـضا کـه تـزکیت حـالها کـنند
برجیس[1] برطهارت نـفست گـواه بـاد[۶۰۴]

احزاب عرفان و وجدان و اقوام علم و حلم و زمرهٔ دین و یـقین از آن قـطیعت و

۱. اصل: برجیست.

محیفت تأسف بسیار و اندوه بیشمار خوردند و روح مروح و قالب معطّر ملک مرحوم مبرور مغفور علاءالحقّ والدّین را به عطر دعاء صالح و عبیر ثناء خیر معطّر و مُعَنْبَر کرد و گفت[ند]:

شعر [ایضاًله]

طایر سدره‌نشین مرغ سحرخوان تو باد
خازن خلد برین هر شبه مهمان تو باد
هرچه در عالم ارواح نشان دارد و نام
همه در دارچنان پیشکش جان تو باد
بر سر جلوهٔ حوران بهشتی شب و روز
شقهٔ رحمت حق حلّهٔ غفران تو باد
هر کجا در حرم قدس کنی مجلس خاص
جان ادریس ندیم دل پژمان تو باد
بر در بارگه انس چو ستری بکشی
بر تو روح ملک شمع شبستان تو باد

و مشایخ نامدار و زُهّاد کبار در آن حلقهٔ ماتم حاضر گشتند و از راه بند و نصیحت اکابر و مشاهیر و اماثل و جماهیر را که خداوندان تعزیت و مصاحبان مصیبت بودند، گفتند:

یٰا قَوْمِ قَدْ سَآءَتِ الظُّنُون   وَ اضْطَرَبَ الصَّبْرُ وَالسُّكُونُ
ای گروه من بدرستی که بد شد گمانها
و در حرکت آمد شکیبایی و آرمیدن
اَمٰاعَلِمْتُم بِاَنَّ فِيْكم   يَنْتَظِرُ الْمَوْتُ وَالْمَنُونُ
ندانستند شما به این که در میان شما
چشم می‌دارد مرگ و مرگها[۶۰۵]

شعر

ای اهل علم، عقل ازین داوری بریست
با حکم کردگار جهان این چه داوریست
معلوم نیست نزد شما کین برید مرگ
اندر میان خلق چو طواف هر دریست

هر سر نهادنی که درین خاک تیره هست
حقّا که آن به حکم خداوند آن سریست

ای ارباب دولت و ای اصحاب ملّت و ای خداوندان ثروت، این نه نخستین جنازه‌ایست که به دروازهٔ عدم بیرون شده است و این نه اوّل تابوتی‌ست که از بُیُوت فنا به حانوت بقانقل کرده است. آن را که مهتر عالم و بهتر بنی‌آدم و خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ مکوّنات بود و به طفیل او آدمیان و عالمیان را بر مائدهٔ حیات نشاندند، این شربت در دادند و این نام نهاد[ند] که «اِنَّکَ مَیِّتٌ وَ اِنَّهُمْ مَیِّتُونَ.»[1] ابوالبشر که مَطْلَع تَخْلیق بود، مَقْطَع این تَفْریق کداخته شد. خلیل‌الله که قدم خُلَّت بر مَفْرَش آتش نهاد، درین دام افتاد. سلیمان که زین نبوّت بر پُشت باد نهاده بود، ازین حادثه نتوانست گریخت. نوح عمر دراز بزیست و نزیست. لقمان هزار سال بماند و نماند

شعر[فردوسی]

اگر سال گردد هزار و دویست — بجز خاک تیره دگر جای نیست
اگر چرخ گَردان کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو

شاه و گدا را این شربت چشیدنی است، و امیر و فقیر را این جام نوشیدنی، و عالم و جاهل را این راه رفتنی و عشّاق و فُسّاق را این در کوفتنی.

شعر[مؤلّف]

گر شیری و گر روبهی، گر فاضلی،گر ابلهی
گر پادشاهی، گر شهی، گر سروری، گر باسبان
[۶۰۶]گرانجمی،گر انجمن،گر فیلی وگرفیلتن
گرصفدری،گرصف‌شکن،گرپهلوی،گرپهلوان
گرالشی،گر سرکشی،گر ناخوشی،وگر خوشی
گر مهری و گر مهوشی، گر دلبری، گر دلستان
ازمرگ‌سرگردان‌شوی، بیجان و بس بیجان‌شوی
با خاک ره یکسان شوی،کم گرددت نام و نشان

القصه، چهل روز برین صفت که ذکر رفت تمامت خلق غور و گرمسیر در

---

۱. قرآن، زمر/ ۳۰ «تو میرا هستی و آنان هم میرا هستند.»

وفات او بسر بردند و به هر خطّه و بلد از خطوط و بلاد خراسان خصوصاً شهر هرات، حمیت عن‌الآفات، که نعات خبر مفجع موجع وفات او برساندند، سه روز سُکّان و قُطّان آنجا بر پلاس ماتم نشستند و لباس دوداندود در پوشیدند و گفت[ند]:

شعر

اندر فراق روی تو، جامهٔ کبود بِهْ — وزآتش هوای تو دمها چو دود بِهْ
پیراهنی که صبر کند از برای عقل — از هجر جانگداز تو بی‌تار و بود بِهْ

ایزد تعالی روح با روحِ آن ملک سعید مغفور را در جوار رحمت خود آسوده دارد و از زلال بی‌زوال و کاسادهاقا سیراب، بمحمّد و عترته‌الطّاهرین و اصحابه‌الظاهرین.

ذکر صد و هشتم[1]
در حرب لشکر خراسان با لشکر ماوراءالنّهر و انهزام لشکر خراسان

چون شهور سنهٔ اربع عشر و سبعمائه [=۷۱۴] درآمد، درین سال شاهزادگان دوائی از ماوراءالنهر با پنجاه هزار از آموی بگذشتند. چون به حدود فاریاب رسیدند امیر رمضان که بر سر سی هزار مرد به حکم اولجایتو سلطان امیر[۶۰۷] بود لشکر جمع کرد و کارحرب را ترتیب داد. چون شاهزادگان به مرغاب رسیدند و میان دو دو سپاه قرب پنج فرسنگ راه مانده بود، امیر رمضان و بکتوت و امرای سپاه بُوجای و پسر محمّد دُلْدای بر آن معیّن گردانیدند که فردا بامداد باتفاق با سپاه شاهزادگان مقابل شوند.

شعر[ظهیر]

چون بر زمین طلیعهٔ شب گَشت آشکار   آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

امیر رمضان اطراف معرکه را بر امرا قسمت کرد و لشکر یکسر در آن شب به کار ترتیب اسلحه و مراکب قیام نمودند و همه بر آن اندیشه متّفق شدند که فردا چون شیر و اژدها متوجه میدان وغا شوند و جدل فُیُول و شُبُول بر اعادی حمله آرند. چون از شب ثلثی بگذشت امیر رمضان به رسم کیان اهبّت و ساز نبرد بر تن خود راست کرد.

شعر[ربیعی]

به فرخنده بختییّ و فرخ تنی   زره جست و خفتان و خود کمی[2]

بیاراست تن را به چینی زره   که بود آن ز درع سیاوش فره

بپوشید خفتان روم از برش   دگر هر چه زان کونه بُدْ در خودش

و در آن شب قرب ده نوبت بر میمنه و میسره لشکر طواف کرد و امرا و وُجُوه سپاه را به وعده‌های خوب و امیدهای دلپذیر بر جنگ حریص گردانید و گفت:

---

۱. اصل: ششم.   ۲. اصل: کنی.

شعر

ایــــا نــــامداران فـــیروز روز
دلیـــــران گـــــردنکش کـــــینه‌توز
مـــیان را بـــبندید بـــر کـــینه ســخت
بـــه داد خـــدای و بـــه نـــیروی بـخت
چـــو شـــیران آشـــفته جـــنگ آوریــد
ســـر بـــد سگـــالان بـــه چـــنگ آوریــد
تـــن دشـــمن از تـــیغ بـــی‌جان کـــنید
ز خون روی گیتی[1] چو مرجان کـنید[۶۰۸]

تا آن زمان که خروش خروس سحر برآمد و شیطان شب از سلطان روز بگریخت،

شعر[ابیوردی]

فَلاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنٰایٰا وَ عٰادَاللَّیْلُ مَقْصُوصَ الجَنٰاحِ

پس ظاهر شده صبح در حالی که گمارنده دندانها بود
و بازگشت شب در حالی که کوتاه شده بال بود

دل بر جنگ داشت. چون آفتاب طلوع کرد، چون جبنا معنیِ

شعر[نظامی]

گـریز بـهنگام بـا سـر بـه جـای بهْ از رزم جستن به نام و به رای

را دریافت و سرّ

[لواحدالشعرا]

فَلَو کٰانَ لِی نَفْسٰانِ کُنْتُ مُقٰاتِلاً بِاِحْدٰایهُمٰا حَتّٰی تَمُوتَ وَ اَسْلَمٰا

پس اگر بودی مرا دو نفس، بودمی من حرب‌کننده
به یکی از آن هر دو نفس تا بمردی یکی از آن نفس و سالم ماندی یکی از آن نفس

واقف گشت و سپاهی مشاهده ناکرده روی به هزیمت آورد. امرای دیگر چون بکتوت و بیرامشاه و مبارکشاه بُوجایْ چون دیدند که امیررمضان هزیمت کرد ایشان نیز بگریختند. چاشتگاه شاهزادگان بدان موضع که امیررمضان معسکر ساخته بود نزول کردند. خرگاه و خیام و مواشی بسیار دیدند واز لشکر نشانی، نه. سه فرسنگ

---

۱. متن: کینی.

در عقب لشکر امیر رمضان بر کیفیت هر چه عظیم‌تر براندند. چند تن را از لشکریان او بگرفتند و تفحّص و تحقیق احوال کرد[ند]. گفتند «بوجای غایب است و ما نمی‌دانیم که امرا را چه شد، و اگر نه، همه بر آن عزیمت بودند که با شما جنگ کنند.»

شاهزادگان اندیشه‌مند شدند. بعضی گفتند که فرسنگ[ی] چند دیگر در عقب ایشان لشکر کشیم. طایفه‌ای گفتند که هم از این جایگاه بازکردیم؛ چه، شاید که مکری کرده باشند. آن روز در آن منزل قرار گرفتند. روز دیگر[۶۰۹] با نعمت بی‌حدّ و غنیمت بی‌حساب مراجعت نمودند. و امیر رمضان تا سرخس در هیچ مسکن قرار نگرفت.

و چون خبر جُبن و فرار او از پیش لشکر ماوراءالنهر به سمع اولجایتو سلطان رسید، او را معزول کرد و سپاهش را به بکتوت داد و سی هزار مرد دیگر از عراق نامزد خراسان فرمود.

ذکر صد و نهم[1]
در فرستادن ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین مولانا صدرالدّین را به قضاء ممالک هرات

چون خسرو سیّارگانِ چنگ آهنگ در حَبْل فرهنگ خرچنگ زد و از تابخانهٔ ربیعی به یادخانهٔ صیفی نقل کرد و پَرَستارانِ صبا از چهارگوشهٔ عالم بـه بـادبیزن صبوحی مروحه داری آغاز کردند و کلابیان بساتین حیاض ریاض را به زلال نسیم مالامال گردانیدند،

شعر [خاقانی]

مهرست با زرّین صدف خرچـنگ را یـار آمـده
خـرچـنگ بـا پـرواز تـف پـروانـه‌ای نـازآمـده
بیمار بوده جرم خور، سرطانش داده زیب و فر
مـعجون سـرطانی نگـر، داروی بـیمار آمـده
آن کـعبهٔ مـحرم نشـان، وان زمـزم آتش‌فشـان
در کاخ مه دامن‌کشان، یک مـه بـه پـرواز آمـده

درین فصل منبع فضل، مولانا صدرالحقّ والدّیـن قـاضی، بـه حکـم مـلک اسـلام غیاث‌الحق و الدّین به حکومت قضاء ممالک هرات به هرات آمد.

و سبب آن بود که چون مالک اسلام غیاث‌الحّق والدّین از قـلعهٔ مـحروسهٔ [۶۱۰] خَیْسار به مبارکی به دولتخانهٔ هرات آمد[ه]نزول فرمود، قضاء شهر هرات به مولانا معظّم صدرالحقّ والدّین مفوّض گردانید. و در آن وقت قاضی هرات امیر علی نصرت بود. مولا[نا]ء معظم به کرم غریزی و حُسن خلق امیر علی را معزول نکرد.

چون مولا[نا]ء معظم صدرالحقّ والدّین به عراق رفت، ائمّه و مشایخ و اکابر و اعیان شهر هرات، احسن‌الله احولهم، محضری نوشتند بر آن جمله که «امیرعلی که قاضی خطّهٔ محروسهٔ هرات است. از علم عاریست و در امور شرعیه بخلاف احکام شرع مصطفوی شروع می‌نماید.» و آن محضر را به عراق فرستادند. چون صواحب

---

۱. اصل: صد و هفتم.

عظام و مدبّران ملک بر مضمون آن محضر مطلع گشتند، به خدمت اولجایتو سلطان عرض کردند. چون اولجایتو سلطان با ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین بر سر عنایت و رعایت آمده بود ـ چنانک ذکر آن به تقریر خواهد پیوست ـ فرمود که «ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین هر کس را که تعیین کرده‌اند منصب قضاء هرات را بدو ارزانی دارید.» ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین در تقلّد آن معنی مولاناء معظم صدرالحقّ والدّین را مشارالیه گردانید.

بعد از آن، روز دیگر حکم یرلیغ اولجایتو سلطان به نفاذ پیوست که قاضی ممالک هرات مولاناء معظم صدرالحق والدّین باشد و بر امضاء آن امثلهٔ صواحب دین به کتابت پیوست برین نسق که «بر رأی عالم‌آرای ارباب ادیان و ملل و اذهان نورافشان اصحاب علم و عمل محقق و مُبَرهن است که در هر ذرّه از ذرایر سرّیست و در هر نقطه‌ای از صنایع لطفی. تا دیدهٔ هر دلی که به کُحْل تأثیر و تسدید مُکَحَّل بوَد، و بستان هر سینه که نور معرفت حضرت ربوبیّت انور و شمع عقل هر خردمندی که به لطف الهی و احسان پادشاهی منّور در آیات و بیّنات او نظر کند در هر ذرّه بیانی بیند و در هر بیانی نشانی مشاهده کند و به حقیقت بداند[۶۱۱]که از جمله پیرایه‌ها که صور سریت را بیاراید، بعد از حلیهٔ ایمان و حُلّهٔ اسلام بر مقتضای «اَلْعِلْمُ اَحْسَنُ حِلْيَةٍ وَالْعَقْلُ اَفْضَلُ غُنْيَه» [۱] هیچ پیرایه آن رتبت و عزّت و آن حرمت و آن منقبت ندارد که پیرایهٔ علم، و خداوند جَلَّتْ قُدْرَتُهُ وَ عَلَتْ کَلِمَتُه هر که را که بدین حلیه مخصوص کرد نام او را در سورهٔ مجد بر لوح شرف ثبت گردانید و ذات شریف او را در مقام شهادت با هادیان سُبُل و جمع رُسُل، صلوات‌الله علیهم اجمعین، جمع آورد؛ قوله تعالی «شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهُ لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰ هُوَ وَ الْمَلاٰئِکَةُ وَ اُولُوا الْعِلْمِ» [۲] و سند کائنات و مفخر موجودات، علیه افضل الصلوات التامات، علماءِ امت خود را با انبیاء گذشته در رسوم درجه دعوت این تشریف فرموده است که «عُلَماءُ اُمَّتي کَاَنْبِیاءِ بَني اِسْرائیل» [۳] و هر که از وطن مألوف و مسکن معمور خود قدم در ره تعلّم نهد، سُکّان ملاء اعلی را فرمان رسد تا قوادم خود را در شاهراه او بسط کنند و نعلین

---

۱. از امثال سائرهٔ عرب.

۲. قرآن، آل عمران/ ۱۸ «خداوند که در دادگری استوار است و فرشتگان و عالمان [راستین]...»

۳. حدیث نبوی.

قصد صدق او را از خوافی خود فرش سازند؛ قول علیه‌السلام «إنَّ الْمَلائِكَةَ لَتَضَعُ اَجْنِحَتَها لِطالِبِ الْعِلْمِ رِضاً بِما يَصْنَعُ.»[1] و این درجاتْ کسی را به حاصل آید که غرّهٔ جوانی و عنفوان زندگانی را در تحصیل علوم و تذکار روز و تکرار شب و تقوی و عفّت و ورع بسر برده باشد و در استفادت از شُیُوخ اسلام و کبار ائمه مُسْتَغْرَق گردانیده و سَکَن و وطن بر ساحل[2] بحر فضل محققّان دین ساخته و از برای دُرَر فواید و غُرَر فراید به تحمّل بار تَلَمُّذ و میثاق تَعَلُّم غوص کرده.

«و امروز کسی که به حلیهٔ علم مُحَلّی است و به لباس فضل و ورع آراسته، مولانا معظم، همام مکرّم، صدرالحّق والدّین مولانا اعظم اعلم ملک‌الزّهاد والمتقین، فخرالملّة والدّین خیساری است که بدین صفات حمیده موصوف و بدین آثار پسندیده معروف است و احاطت [۶۱۲] او به علوم اسلام و تبحّر در معرفت شرایع و احکام به درجه‌ایست که ابناء روزگار از بحار خصایص او مغترف‌اند و به فضل سَبَق و مزیّت تقدّم او معترف. بنابراین مقدّمات، منصب قضاء خطّهٔ محروسهٔ هرات را با ولایات او چون فوشنج و کوسویه و آزاب و تولک و هرات‌رود و فیروزکوه و غرجستان و جرزوان و اسفزار و دره و قلعه‌گاه و فراه و غور و گرمسیر تا حدّ سند بدو مفوّض کرده آمد و این مهم بزرگ را که از معظلمات شرع سیّدالمرسلین است به صدق امانت و صیانت و حسن هدایت و کیاست او باز بسته شد و فرموده آمد تا این مهم را به نیّت صافی و عقیدت و عزیمت صادق تقلّد کند و بر مقتضای «إنَّ اَكْرَمَكُمْ عِنْدَاللّه اَتقٰكُمْ.»[3] ورع و تقوی را که بهترین زادی و نیکوترین عنادیست ، شعار و دثار روزگار خود سازد.

شعر[ابوالفتح بستی][4]

---

۱. حدیث نبوی. ۲. اصل: ساحر.

۳. قرآن، حجرات/ ۱۳«بی‌گمان گرامی‌ترین شما در نزد خداوند پرهیزکارترین شماست.»

۴. بستی: ابوالفتح علیّ‌بن محمّد کاتب البستی شاعر المشهور. از شعرا و نویسندگان نامدار خراسان بوده و در زمان سلطنت محمود غزنوی می‌زیسته است. او ذواللسانین بوده و در هر دو زبان فارسی و عربی شعر سروده و مخصوصاً در صنعت بدیع «تجنیس» مهارت خاصی داشته است. وفات وی را ابن خلکان (وفیات‌الاعیان، ج۱، ص ۱۸۴) در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ نوشته است. مبالغی از ترجمه حال وی در *یتیمةالدهر* ثعالبی و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ذکر شده است.

مَنْ یَتَّقِ‌اللّٰهَ یُحْمَدُ فـی عَـواقِـبِهِ وَ یَکْفِهِ شَرَّ مَنْ عَزُّوا وَ مَنْ هٰانُوا

هر که بترسد از خدای عزّوجّل ستوده شود در آخرهای کار خود
و کفایت کند ازو بدی آن کسانی که عزیز می‌شوند وآن کسانی که خوار می‌شوند.

و در سرّ و علانیه اعتصام به حَبْل متین دین مبین کند و ایّام و اوقات خـود را بـر معرفت حقایق معانی سبع‌المثانی و کشف دقایق تنزیل آسمانی مقصور و موقوف دارد؛ چه، هر که به آیات آن تَمَسُّک کند و در مبانی و معانی آن تفکّر و تدبّر به جای آرد، به همهٔ آمال و امانی برسد و مُبْتَغاء همّت بر تفتیش آثار و تحقیق اخبار و درک اصول اجماع ـ که قریب کتاب ربّ الارباب است و سنّت سنیّه ـ صرف کرده‌اند و حدیث «اَصْحٰابی کَالْنُجُومِ بِاَیِّهِمْ اِقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ»[1] نصب‌العین ضمیر خود سازد و شاهراه حکومت را به خَطَوات معدلت مسلوک دارد و در استماع شـهادت[۶۱۳] احتیاط نماید و در حفظ ترکات و اموال ایتام مجدّ مجتهد باشد و مساهلت و محابا درین معنی خصوصاً و در همه معانی عموماً به یکسو نهد و در قطع خصومات و امضاء حکومات فتویٰ مـفتیان مـصیب را دسـتور اعـمال خـود سـازد و نـوّاب و گماشتگان خود را از اخذ و قبول رشی و از میل و مداهنت اجتناب کلی فرماید.

«سبیل ائمّه و سادات و معارف و اصحاب مناصب و عموم رعـایا و کـافّهٔ برایای خطّهٔ معمورهٔ هرات، حمیت عن الآفات و العاهات، آن است که در توقیر و احتشام مولاناء معظم صدرالحق والدّین، زیدّت فضایله، اجتهاد هر چه تمامتر به جای آرند و در رعایت جانب او هیچ دقیقه از دقایق مـطاوعت و مـظاهرت فـرو نگذارند و منصب قضا و خطابت و امامت و احتساب و شیخ‌الاسلامی و تصرّف منابر و مساجد و مدارس و خانقاهات و تولیت اوقاف و سبیلات و آنچه از لوازم و عوارض منصب قضا باشد بدو مفوّض دانند و او را در استخلاف و سبیلات و آنچه از لوازم و عوارض منصب قضایا باشد بدون مفوّض دانند و او را در استخلاف و استنابت و عزل و تقلّد نوّاب و تزویج صغابر و حفظ اموال ایتام و غایبان و آنچ از شغل قضاست مطلق‌العنان شناسند و در کلّ امور شرعی رجوع بدو و نوّاب او کنند و احکام او را مطاوعت و افعال او را متابعت نمایند و در خطّه هرات و ولایات او هر قاضی[ی] که یرلیغ و آلتمغای و مثالی داشته باشد، به مولاناء مـعظم صـدرالحـق

۱. به اعتقاد برادران اهل سنّت حدیث نبوی.

والدّین تسلیم کند، بدین جمله بروند و حکم یرلیغ جهانگشای پادشاه عادل و امثلهٔ عالیه را به جان تلّقی نمایند تا به احماد پیوندند، ان‌شاءالله وحده.»

و ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین نیز بر امضاء این یرلیغ و آلتمغا مثال عالی نوشت و مولاناء معظم صدرالحق والدّین را به هرات فرستاد.

چون مولانا معظم به هرات رسید، روز جمعه در مسجد جامع احکام پادشاه و امرا و صواحب بخواند و امیر محمّد بن علی نصرت را معزول کرد و یرلیغ و امثله‌ای که در دست داشت ازو بستاند و قضاء شهر[۶۱۴] هرات را در تصّرف آورد و ابواب انصاف و انتصاف بر موجب شرع مصطفوی گشاده داشت، و رسوم دین احمدی را به حُسن خلق و اعتقاد مبین مجدّد گردانید، و در تقویت و تربیت اهل علم و تقوی معاونت هر چه تمامتر فرمود، و در قلع و قمع فَسَقه و فَجَره اجتهاد بلیغ به جای آورد تا بکلّی معالم شُرُور و فُجُور محو شد، و اَعْلام علوم دینی در اهتزاز آمد و امور شرعیه رونق تمام گرفت.

ذکر صد و دهم[1]
در نواخت اولجایتو سلطان
ملک اسلام غیاث‌الحّق والدّین را

ثقات هرات چنین تقریر کردند که درین سال مذکور اولجایتو سلطان با ملک اسلام غیاث‌الحّق و الدّین بر سر عنایت آمد و زنگ تهمتی که ازو بر آینهٔ ضمیر او ظاهر شده بود به مصقلهٔ رضا و یقین بزدود و به حکمتِ حکمْ افواه بدگویان و حسّادِ او را بست و چشم رعایت بر جمال حال او بگشاد.

و سبب آن بود که چون درین سال مذکور اولجایتو سلطان به دارالملک بغداد نزول فرمود، خواجه رشیدالدّوله و تاج‌الدّین علیشاه به خدمت شیخ‌الاسلام قطب‌الانام، سلطان‌السالکین، قدوةالناسکین، نورالحقّ‌والدّین شیخ‌الشیوخ عبدالرحمن اسفراینی که شیخ وقت و بیر عصر و جنید ثانی و شبلی زمان،

شعر[بایزید بغدادی]

بایزید عهد، نورالحق والدّین، آنک هست
آسمانِ قدر و کوهِ حلم و دریای سخا

شبلی ثانی، دلیل خلق، کز سیر و سلوک
کشف شد بر وی رموز ابتدا و انتها

[۶۱۵]مقصد ارباب ملت مرجع اهل هنر
حامی ابناء گیتی، کهف شرع مصطفا

عِلْمُهُ یَهْدِي اِلیَ الْتَّوحیدِ مِنْ نَهْجِ الْعَمَل
حِلْمُهُ یَحْمِي حِمَی التَّقْدیسِ مِنْ وَجْهِ الْعُلٰی

دانش او راه می‌نماید به سوی یکی گفتن در راه عمل کردن
بردباری او نگاه می‌دارد فرق پاک گردانیدن را از روی بزرگواری

قُدِّسَ سِرُّه آمدند، شیخ نورالدّین بعد از آنک یک زمانی با ایشان بسر برد، گفت «چهار سال می‌شود که ملک اسلام غیاث‌الدّین والدّین که ملک عادل است و از

---

۱. اصل: هشتم.

دودمان بزرگواری و از خاندان نامداری و به حلیت عدل و بذل آراسته و به صورت و معنی ستوده و بسندیده

شعر

فَتیً کَمُلَتْ اَخْلاٰقُهُ غَیْرَ اَنَّهُ　　جَوٰادٌ فَمٰا یَبْقی مِنَ الْمٰالِ بٰاقیاً

جوانیست که تمام شده است خویهای او جز آنکه او
جوانمردیست که باقی نمی‌گذارد از مال جیزی را

شعر

آن سخاورزی که گردون دام اوست　　کوش کیوان سفتهٔ انعام اوست
مر خردمندان فضل اندوز را　　گر امیدی هست در ایّام اوست

بر درگاه این پادشاه ملازم است. شما که مدبّران ملک و ناظم مصالح آن درگاهاید، چرا تا این غایت در مراجعت او تأخیر و تعویق جایز شمرده‌اید و به سخن طایفه‌ای که شیوهٔ ایشان حیف و تعدّی است و پیشهٔ فسق و فجور، او را به یاغیگری و خلاف کردن منسوب گردانیده و بواسطهٔ غیبت او خلق هراة و سُکّان آن دیار را به دست امرای جابر و حکّام بدْ دین که متوطّن آن حدودند بازگذاشته‌اید؟ مِنْ بعد برخلاف گذشته[۶۱۶] بر مقتضاة «مِنْ بَلَّغَ سُلطاناً حٰاجَةَ مَنْ لاٰ یَسْتَطِیْعُ اِبْلاٰغُهٰا ثَبَّتَ اللّٰهُ قَدَمَیْه یُوْمَ الْقِیٰمَةِ»[۱] حکایت راست دلی و هواداری او را به حضرت پادشاه رفع گردانید.» صواحب مذکور گفتند که «فرمانبرداریم و چندانک امکان دارد در آنچه بر لفظ مبارک شیخ رفت بکوشیم.»

القصه چون از پیش شیخ‌الاسلام نورالحق والدّین بیرون آمدند، هم در آن هفته امرای[ی] را که با ملک اسلام بد بودند بر سر رضا آوردند و بعد از چند روز دیگر امرا و صواحب باتفّاق به خدمت اولجایتو سلطان آمدند و زبان به نشر مدح و سپاس او بگشادند و گفتند:

شعر[ولوالجی]

ای ملک بی‌تو بوی بقا درنیافته　　عزم ترا سفیر صبا درنیافته
بی‌عون قدرت تو و تعلیم حکم تو　　طبع قدر مزاج قضا درنیافته
سیّاح گشته ابر و شده پیک آفتاب　　دست ترا به جود و سخا دریافته

---

۱. حدیث نبوی.

هفت اسبه رفت تیغ کشیده شه نجوم — خصم ترا به راه بقا درنیافته
بی‌سیل ابر دست تو در مرغزار خُلد — طوبی کمال نشو نما درنیافته

بعد از آن ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین عرضه داشتند و به جهت مراجعت او حکم یرلیغ طلبید[ند]. اولجایتو سلطان فرمود که «ملک غیاث‌الدین را به هر چه دلخواه او باشد به اضعاف سیور غامیشی و عاطفتی که پدران نیک و جدّان بزرگ ما در باب آبا و اجداد او فرموده‌اند بازگردانید، امّا [۶۱۷] بدین شرط که سوگند خورد که با ما دل‌دیگر نکند و با دشمنان‌و منازعان ملک ما دشمن باشد و با اولیا و احبّاء ما دوست.» امرا و صواحب از آن‌تربیت و حسن اجازت در حق ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین بغایت خوشدل و مستبشر گشتند و باردیگر بر پادشاه آفرین فراوان و ثناء بیکران خواند و گفتند:

شعر[فرید کشی]

ای جهاندار خدیوی که ز جان هر نفسی
سجده بر درگه تو قیصر و کسریٰ کرده
آسمان از اثر صبح دم دولت تو
خنده بر صبحدم عالم عقبیٰ کرده
رأی خورشیدنمای تو که صبح اَمَل است
سرمهٔ روشنی دیدهٔ اعلیٰ کرده
دست در گوشهٔ فتراک تو اقبال زده
دشمنانت به سفر مسکن و مأوا کرده

روز دیگر بشارتِ نواخت و عاطفتِ پادشاه عادل اولجایتو سلطان را به ملک اسلام غیاث‌الحق‌والدّین رساندند و بر موجب حکم اولجایتو سلطان ازو دستْ عهد خواست[ند]. چون ملک اسلام را از پادشاه بغضی در خاطر نبود، از صفای طویّت و خلوص عقیدت، نام باری تعالی و تعظّم بر زبان راند و گفت «بِاللّه العظیم ثم باللّه العظیم، بدان خدای، جلّت اسماؤهٔ و عَمَّتْ نعماؤه، که اوهام خلایق از معرفت کُنه اصناف الطاف او قاصر است و افهام عالمیان از اعداد آلاء و نعماء او عاجز، و بدان جبّاری که کمال جلال او از وَصْمَتِ نقصان منزّه است و موارد ارادت او از شوایب غرض مبرّا، نه غوّاصَ عقل در دریای کبریای او سباحت تواند کرد و نه مسّاح وَهْم ساحتِ عظمت او را تواند بیمود، بدان قادری که[۶۱۸] هفت سپهر رفیع را برآورد و

اوراق اطباق هر یک را به کواکب ثواقب بیاراست و بساط رُبع مسکون بر بسیط عالم بگسترانید و به اوتاد اطواد محکم ومبرم گردانید و اجناس حیوانات را از کَتم عدم در عالم ظهور آورد و انسان را از میان ایشان به کرامت «وَ لَقَدْ کَرَّمْنٰا بَنی اٰدَمَ»[۱] مکرّم و مشرّف کرد وبه ذات پاک رسول عربی ـکه زبدهٔ آفرینش و خلاصهٔ موجودات است ـ و به تشریف «وَ مٰا اَرْسَلْنٰاکَ اَلاّٰ رَحْمَةً لِلْعٰالَمینْ.»[۲]

شعر[سنائی]

هاشمی‌نسب مبارک پی چون گل نوبهار در مه دی
توتیا گشت اندر ایّامش خاک یثرب ز عزّ اقدامش
چون به اعزاز باز شد مشتش ماه دو نیم شد ز انگشتش
فصحا را به وقت دُر سُفتن کرد بر سر لکام ناگفتن
روز غار ایزدش چو یاری کرد عنکبوتیش پرده‌داری کرد

و به صحابهٔ کرام که انجم سپاه شرایع و لَآلی اصداف حقایق و جواهر کان مفاخر و ثواقب مکان فضایل و عُقُود قلاید مهتری و تمایم وشاح سروری‌اند،

شعر

قسم به خالق خلقی که خلق کرد مهیّا
قسم به رازق رزقی که رزق کرد مُقسم
به عرش پاک و بر و بر فرشتگان مقرّب
به فرش خاک و در و در پیامبران مقدم
به مهد مولد زهرا، به عهد مبعث احمد
به مهر عصمت حوّا، به طهر صفوت آدم
به حق‌گزاری موسیٰ، به حقّ‌گزینی هارون
به پاکزادی عیسی، به پارسائی مریم
[۶۱۹]به عارفان محقق، به زاهدان موّحد
به انبیاء مطهّر، به اولیاء مکرّم

---

۱ . قرآن، اسراء/ ۷۰ «و به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم.»
۲ . قرآن، انبیاء/ ۱۰۷ «و ما ترا جز مایهٔ رحمت برای جهانیان نفرستاده‌ایم.»

به ذات خالق بی‌چون، به‌جان احمد مرسل
به قدر مسجد اقصی، به جاه کعبهٔ اعظم
به پنج فرض مقرّر، به چار کتب مُخَیَّر
به هشت قصر معمّر، به هفت نور مقدم
به نور روضهٔ سید، به خاک مشهد یاران
به سنگ خانهٔ کعبه، به آب چشمهٔ زمزم

که با حضرت پادشاه جهانْ‌پناه عادل باذل شاهنشاه و شهریار جهان،

شعر[رشید وطواط]

مَلِیْکُ مُلُوکَ الْاَرْضِ شَرْقاً وَ مَغْرِباً عَـزٰایِمُهُ اَزْرَتْ بِـزَهْرِ الْکَـوٰاکِبِ

او پادشاه پادشاهان زمین است در مشرق و مغرب
عزیمتهای او خوار است روشنای ستارگان را

نظم[سراج قمری]

آن شاه شه‌نژاد که از راه مرتبت رایات دین به قبهٔ اخضر برآورد
از حسن اعتقاد ز درهای بتکده در حد روم پایهٔ منبر برآورد
اسبش برای روشنی چشم اختران کرد از زمین به دیدهٔ اختر برآورد

قهرمان گیتی اولجایتو خلاف نکنم و با اعادی ومخالفان او جز ره مخالفت و منازعت نسپرم.»

چون ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین با امرا و صواحب عهد کرد، روز دیگر او را پیش اولجایتو سلطان بردند. اولجایتو سلطان در باب او نه چندان الطاف و عاطفت شاهنشاهی وکرامت و عنایت پادشاهی مبذول داشت که شرح و تقریر آن را تبیان و بیان در حد امکان توان آورد. فرمان فرمود تا بتجدید یرلیغ نوشتند و خطّهٔ هرات را[۶۲۰] تا اقصای افغانستان[۱] و حدّ آموی بدو مفوّض کرد[ند] و به هر امری

---

۱ . افغانستان: نام یک ناحیهٔ کوهستانی است از استان مکران که از اقدم ازمنه در کتب تواریخ و جغرافیا به همین نام مذکور و موصوف و مشهور می‌باشد، و درین عصر آنجا را «پشتونستان» می‌نامند و از توابع ایالت سند و از اجزاء کشور پاکستان کنونی است. اما از نیم قرن پیش تاکنون نام «افغانستان» مجازاً و برخلاف صریح اسناد تاریخی بر بخشی از خراسان شرقی (ایران مشرقی) که از شهرها نواحی: هرات، غزنین، بلخ، کابلستان، بدخشان، ←

که مقصد و مطلب ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین بود علیحّده یرلیغی به نفاذ پیوست و خلعت خاص خود بدو داد با چندین سر اسبان تازی و چندین جامه‌های قیمتی و قباهای زربفت و کلاه‌های مرصّع و کمرهای زرّین و سلاح‌های مصری و سرابرده‌های رومی و پنج تا نیزهٔ زرّین [1] و هفت علم اژدها پیکر و هفت خروار طبل و سه کوس با آنچ از توابع نوبتخانه است، چون: نفیر و گاودم و سفید مهره و سُرنایْ مع مزید حکم آلتمغای که از ملوک اسلام غور و ملوک خراسان و عراق و عراقین نداشته‌اند و پادشاهان چنگیزخانی ایشان را بدان ترتیب بزرگ نگردانیده.

شعر[ربیعی]

بفرمود کیخسرو دادگر — شهنشاه زربخش خورشید فرّ
که تا اسب و زین و کلاه آورند — زر و سیم و ساز سپاه آورند [2]
همان اسب تازیّ زرّینه زین — همان اشتر بار دیباء چین
همان استر گام رو زیر بار — کمرهای زرّین گوهر نگار
بدیشان زر و گوهر نابسود — همه هر چه در گنج آکنده بود
دکر تیغ و کوپال و خفتان و ترک — ز آهن زره، جوشن از جرم گرگ
سراپرده و طبل زرّینه کفش — همان تیغ هندی و تابانْ درفش
بدو داد و چهرش چو گُل تازه کرد — جهان را ز نامش پُر آوازه کرد

و تمامت امرا و صواحب و وُجُوه عساکر اولجایتو سلطان ملک اسلام را بنواختند و به مراکب راهوار و ملابس زرنگار و ساز نبرد و اوانی زرّین و خیام و خرگاه و شادروان شاهانه مدد داد[ند].

و درین سال مذکور ملک اسلام با اردوی بزرگ پادشاه به مازندران درآمد.[۶۲۱]

← گردیز، ترمد، و غیره ترکیب و تشکیل یافته اطلاق گردیده است. و به تبع همین استعمال مردم این ناحیه را نیز مجازاً «افغانی» می‌گویند. توضیح سیدمحمد کاظم امام بر روضات‌الجنّات فی اوصاف مدینه الهرات، ج۲، ص۱۱۱

۱. به قرینهٔ مطالب و تحفه‌های مذکورهٔ پیشین، باید «پایزهٔ زرّین» صحیح باشد.

۲. متن: آوردند.

ذکر صد و یازدهم[1]
در آمدن ملک اسلام غیاث‌الحقّ
والدّین از جانب عراق به خطهٔ هرات

چون مشهور سنهٔ خمس عشر و سبعمائهٔ[=۷۱۵] درآمد، درین سال ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین از اردوی اولجایتو سلطان عزیمت سفر به طرف خطّهٔ محروسهٔ هرات، حمیت عن‌الافات، مصمم گردانید به وقتی که غمام پردهٔ ظلام در فضاءِ عالم بالا می‌کشید و گلهای دخانی ز قُبهٔ فلک آتش نگار می‌نمود و بیلان سریع‌السیر بر صحن میدان فلک قطار می‌کرد و امواج کوه پیکر ز روی دریای اخضر می‌آورد،

شعر[دقیقی]

اَلاْحَ وَ قَدْ رَاٰیْ بَرْقاً مُلِیْحاً　　　سَرَیْ فَاَتی الْحِمَیْ نِضْواً طَلیحاً

بدرخشید و بدرستی که دید برقی درخشان

رفت پس دید به قرق نزار مانده

کَمٰا اَعْضَیْ اَلْفتی لِیَذُوقَ غُمْضاً　　　فَصٰادَفَ جِفْنَهُ جَفْناً قَرِیحاً

همچنانکه چشم فرو خواباند مرد جوان تا ببخشد خواب اندک را

پس بیافت پلک چشم خود را پلک چشمی خسته

اِذٰا مٰا اَهْتٰاجَ اَحْمَرَ مُسْتَصیراً　　　حَسِبْتُ اللَّیْلَ زَنْجِیّاً جَرِیْحاً[۶۲۲]

و از خروشِ نایِ رویینْ رعدِ طاسِ نگونْ گردون پُر آوازه می‌شد و از نهیبِ صیحهٔ او نفخهٔ صورْ پیدا می‌آمد.

شعر

گهی کابرتیره فغان داشتی　　　به بالا گه برف انباشتی

رخ آب گشتی به سان بلور　　　فسردی دم اندر تن نرّه گور

چون یک منزل از لشکرگاه اولجایتو سلطان بیرون آمد به اسم ابلاغ بشارت مولانا ملک‌الحکما حکیم سعدالدّین منجم غوری، امیر اپاجی را به جانب هرات فرستاد و

---

۱. اصل: صد و نهم.

متعاقب ایشان بر نهج تأنّی حرکت فرمود و به هر بلده و خطّه و قصبه و بقعه که نزول کرد، ملوک و امرا و جماهیر و مشاهیر آن مواضع به استقبال بیرون آمدند و شرایط دوستی و محبت و هواجویی به تقدیم رساندند. و به هنگامی که مشاطهٔ ربیع جمال با کمال عروس چمن را به وسمهٔ سبزه و گلغونهٔ لاله برآراست و بر تخت زمرّدین بوستان به عِصابهٔ گل‌افشان جلوه داد،

شعر[ظهیر]

دوش آوازه درافکند نسیم سحری — که عروسان چمن راست گهِ جلوه‌گری

و نقاش تأثیر فلکی به نوک خامهٔ اعتدال هوا بر صحایف اوراق اشجار صد هزاران نقش و نگار ظاهر گرداند و عطّار صباء جان‌پرور به شام و سحر در چمن و گلشن سر طبلهٔ نافجات ختن باز کرد،

شعر[سید حسن]

صبا نقاش و عطارست پنداری که هر ساعت
چو نقاشی به پایان برد، عطاری ز سر گیرد

و از فرّ دولت شهنشاه مملکت بهاری عامل عالم‌بین به خلعت فاخر جوانی مشرّف گشت،

نظم [شمسی طبسی]

جهان چه خدمت شایسته کرد گردون را
که باز در بر او خلعت شباب انداخت
[۶۲۳] طرب‌سرای شهنشاه گل مگر چمن است
که عندلیب درو نالهٔ رباب انداخت
کنار لاله صحرانشین به خون غرق است
خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت
نهاد مجمر بر دود لاله‌پیش‌مبین
ز برق‌بین که درو آسمان چه تاب [انداخت]*
زلال برق صفا ده مرا که نعرهٔ رعد
هزار مشعله در قبّهٔ سحاب انداخت

و باد نوروز از نسیم گل و سنبل و رایحهٔ سمن و سوسن دماغ عالم و عالمیان را مُعَطَّر

و مُعَنْبَر گرداند و فَرّاشِ بواش[1] ربیع به الوان فِراش بدیع، صحن بساتین و ساحتِ باغ را مزّین کرد.

شعر [ولوالجی]

نوروز باز قاعدهٔ کار گل نهاد / بر سمت باغ رسته بازار گل نهاد
از آستین نافه برون گرد باد سنگ / آورد و زیر دامن کلبار گل نهاد
در ملک باغ ابر بسی جهدها نمود / تا تخت کل زمانه سزاوار گل نهاد
یارب زمانهٔ آن چه کژی و چه نازک است / کندر قد بنفشه و رخسار گل نهاد
اندک‌ترست هر نفسی صبر عندلیب / تا دیده بر کرشمه بسیار گل نهاد

به مقام متبرک جام، علی ساکنیها[2] السلام، درآمد و سه روز به خدمت[۶۲۴] شیخ‌الاسلام خواجه شهاب‌الحّق والدّین، ملازم بود. روز چهارم ملک معظم شمس‌الدّین امیر ورنه و ملکزاده اعظم جوانبخت شمس‌الحّق والدّین و مولانا صدرالدّین قاضی و شمس الدّین عمر شاه خواندزی و حکّام و عمّال و صُدُور و بُدُور شهر هرات به استقبال ملک اسلام به جام آمدند. روز پنجم ملک اسلام غیاث‌الحّق والدّین از جام حرکت فرمود و از حدود جام تا دروب شهر هرات در هر ده کامی طایفه‌ای از ائمّه و معارف شهر با طبقهای زر و سیم مترصّد ایستاده بودند.

شعر[عطار]

زر و گوهر در زمین می‌ریختند / مشک و عنبر در هوا می‌ریختند

و بوجایْ پسر خود ابویزید را با پنجاه سوار از اوُبهْ تاکوسویه به استقبال بفرستاد و شحنگان شهر چون ابراهیم و یوسف وکوجری و ایّوب و اسغ و تمامت وُجُوه سپاه بکتوت و بوجای و محمّد دلدای که در حدود هرات متوطّن بودند همه به استقبال بیرون آمدند و خلق شهر از مرد و زن پیاده و اطباق زر و سیم بر فُرُق نهاده، به اسم پذیره پیشباز رفتند و صناع و اهل حرفه هرکس به نوعی دکاکین و مساکن خود را به الوان اثواب و انواع فواکه و اجناس اسلحه برآراستند و از چپ و راست و فراز و نشیب بُخُور عود و عنبر و لخلخهٔ مشک و عبیر دماغ‌فلک اخضر را خوشبوی گرداند.

---

۱. در فرهنگهای دم دست چنین لغتی به چشم نخورد. شاید بَواشَه باشد به معنی چهار شاخ که کشاورزان خرمن کوبیده شده را با آن بر باد دهند تا کاه از دانه جدا شود.
۲. اصل: ساکنتها.

شعر[ربیعی]

چو مردم به شهر اندر آگاه شد / پذیره شدن را سوی راه شد
زن و مرد از شهر بیرون شدند / پذیره ز باره به هامون شدند
ز اندازه افزون فراز آمدند / به پیش جهانجوی باز آمدند
در و بام را همچو چشم خروس / برآراستند و بنالید کوس
جهان تا جهان از پی شاه راه / ببستند آذین همه راه را
همه خاک ره را به مشک و گلاب / زدند از برای جهانجویْ آب
[۶۲۵] ز یاقوت و از گوهر نابسود / ز سیم و ز زرّ هر کرا هر چه بود
چه مایه که با هم برآمیختند / همه راه یکسر همی ریختند
جهان شد چو فردوس آراسته / ز بس گونه‌گون هدیه و خواسته

بدین عظمت و شکوه در اواسط شهر اللّه الاصّم رجب رجب‌اللّه قدره،

شعر[ازرقی][1]

به فال همایون و فرخنده اختر / به بخت موفی و سعد موقر
به وقتی که هست اندروفالْ نیک / به روزی که هست اندرو سعد اکبر

به دولتخانهٔ شهر هرات، کفیت عن‌الآفات، درآمد و بتجدیدْ بر سریر عزّت جلوس مبارک فرمود.

شعر[سیف اسفرنگی]

شهریار تاجداران باز آمد بر سریر / فتنه[و] غوغاءِ دوران باز ماند از دار و گیر
مورد انصاف شد اهل جهان را خوابگاه / مِعْهَد اقبال شد ارباب دین را بارگیر
چون نسیم صبحدم از گرد شبدیزان[2] گرفت / موکب دارای عالم آسمان را در عبیر

و تشنگان بادیهٔ ظلم یعنی سُکّان هرات بواسطهٔ وصول موکب میمون و رایت همایون ملک اسلام از موارد امن و امان و مشارع روح و راحت سیراب گشتند.

نظم[سراج قمری]

بنمود نوعروس فلک روی ایمنی / آمد ز نوبهار جهان بوی ایمنی
بشگفت بوستان مراد و گل نشاط / خوش‌گشت بوی عافیت و کوی ایمنی[۶۲۶]
شاهینْ مثال کار جهان باز راست کرد / انصاف و عدل کرد ترازوی ایمنی

---

۱ . متن: ارزقی.
۲ . متن: شبدیزان.

از بس که خورد خون جگر تیغ آبدار تـا مشک زاد نـافهٔ آهـوی ایـمنی
از بس که ابرِ چشمِ ستم‌دیده آب زد بسترد گـرد حـادثه از رویْ ایـمنی

و از اطراف و اکناف خراسان ملوک و حکّام و اعیان و زعما و جماهیر به هرات آمدند و به شرف رکاب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین مکرّم و مشرّف گشت[ند]. ملک اسلام در باب هر یک خاصه ملک قطب‌الدّین اسفزار و ملک قطب‌الدّین تولک و امیر شمس‌الدّین حمال قاضی و تاج‌الدّین علیشاه ـ که نایب کلّ ملک ینالتکین هرات بود ـ و ملوک غور و غرجستان و جرزوان اعطاف بیکران و الطاف بی‌پایان مبذول داشت.

نظم[شاعر]

همه همگروه به راه آمدند سوی انجمنگاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه از آن نامداران لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست که درپایهٔ کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی خزینه بسی داد و گوهر بسی
چو نام‌آوران آن دهش یافتند سراسر سر از سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت‌جمشید جای تو باد سریر سران خاکپای تو باد

و ملک هر بلده و حاکم هر بقعه و والیِ هر قصبه و حارس هر حصار[۶۲۷] و حامی هر دیار را با خلعت تمام اجازت مراجعت فرمود و ایشان را بر عدل و استمالت رعایا و تَجمیل در حق سایر برایا، و تعظیم اهل علم و تحقیق زمرهٔ اهل فسق و قمع قُطّاع طریق حریص گردانید و شمس‌الدّین عمر شاه خواندزی و تاج‌الدّین فشتری را که در ظاهر در خدمتکاری و فرمانبرداری مِلک ید بیضا می‌نمودند و در باطن با اعادی و حسّاد او طریق مصادقت و یگانگی می‌سپرد[ند]، بعد از آنکه بر مقتضای شرعِ مطهّر نبوی ذُنُوب ایشان به ثبوت پیوست، هر یک را به ادب بلیغ و بَطْشِ عظیم مالشی تمام داد و دست حیف و تعدّی شحنگان و ملازمان ایشان از سر رعیّت کوتاه گردانید و ابواب عدل و احسان بر خلایق بگشاد. و به جهت ادرارات علماء اسلام و عمارات مزارات و جمعیت خانقاهات خطهٔ پاک هراة علیحدّه به نام هر یک و هر موضع آلتمغاء مبارک ناطق بر مال معیّن و غلّه مبین ارزانی داشت و بر

حسب «اَلرَّجُلُ فِی ظِلِّ صَدَقَتِهِ حَتّٰی یُقْضٰی بَیْنَ النّٰاسِ»[1] مال بی‌حد بر فقرا و غرما و غربا و مساکین صدقه کرد و بر موجب «اَنَا ضٰامِنٌ بِالْجَنَّةِ لِمَنْ اَدّیٰ زَکٰوةَ مٰالِهِ وَ الْعُشْرَ[2]» واجب زکات و اعشار خویشتن را به مستحقان رسانید و خلق را بر مقتضای «فَشٰارِبُ[3] الْخَمْرِ مَلْعُونٌ وَ طَعٰامُهُ زَقُّومٌ وَ شَرٰابُهُ حَمِیْمٌ وَ لِبٰاسُهُ قَطْرانٌ»[4] از شُرب خَمْر منع فرمودن و نوحه‌گران را بر قضیّت «لَعَنَ اللّٰهُ النّٰاحِیَةَ سَبْعِیْنَ لَعْنَةً وَ لَعَنَ الْمُسْتَمِعَةَ ثَمٰانِینَ لَعْنَةً»[5] از آنک در ماتمها درآیند و نوحه کنند باز زد و امور شرعیه را بتجدید نفاذ کلّی داد.[۶۲۸]

---

۱. حدیث نبوی.

۲. به اعتقاد اهل تسنّن حدیث نبوی است. در فقه شیعه عُشر نیست.

۳. شٰارِبُ صحیح است. ۴. حدیث نبوی. ۵. حدیث نبوی.

ذکر صد و دوازدهم[1]
در قتل بُوجایْ بن دانشمند
بهادر و انهزام لشکر خراسان

بعد از چند روز که ملک اسلام غیاث الحّق والدّین، خلد قدره و جلاله، بر سریر حکومت در خطّهٔ محروسهٔ هرات، کفیت عن‌الحدثان والعاهات، جلوس مبارک فرمود و به یمن عدل نوشیروانی و فرّ دولت سلطانی متحیّران بادیهٔ ظلم را به مأمن روح و راحت آورد و خلق شهر هرات را از دست متعدّیان بی‌دین و جابران پُرکین خلاص داد و هیبت باس معدلت او طرق مسدوده را بگشاد و اصحاب سرقه و قُطّاع راهها را درگوشهٔ دهشت و وحشت منزوی گرداند و به قوّت طالع سعد او از بُرج شرف دول اختر ازْهَر دین‌پروری ظاهر شد و در باغ عزّ و حشمت زهر انور تناسانی و آرام بیدا آمد،

شعر[سید حسن]

گر جهان از عدل شاه آسوده شد بس دور نیست
هر که دردی می‌کشد از بهر درمان می‌کشد
هر که جان دارد برو شه را حقوق نعمت است
کفر باشد هر که برحق خطّ نسیان می‌کشد
چرخ تاوان دار بود از جورهای مامضی
الحق اندر عهد شه انصاف تاوان می‌کشد

بُوجایْ که از اکابر اعادی حضرت جنّت مثال ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین بود به قتل رسید. و سبب آن بود که درین سال مذکور شاهزادگان کُـپَکْ و یَسُـور و داود خواجه باده شاهزادهٔ دیگر با لشکری به عدد ریک در بیابان و شمار حیتان ابحار و اوراق اشجار از آب آموی بگذشتند بر آن عزم [۶۲۹]که خراسان را در تحت تصرّف آرند. امیر یساول و بوجای و بیرامشاه بن محمّد دُلْدای بعد ازگذشتن ایشان از آموی در مرغاب جمع شدند. امیر یساول درِ خزینه بگشاد و امرای لشکر و رؤوس سپاه و

---

۱. اصل: صد و دهم.

ابطال و کماة عسکر را به زر و سیم و ساختِ نبرد بر رزم جستن و کینه انـدوختن حریص گرداند و بُوجایْ و غیاث‌الدین علیشاه راکه ملک بدخشان بود گفت «با هزار سوار جرّار نامدار خنجرگذار تا آنجاکه سپاه خصم است بروید و زبانگیری به دست آرید تا ازکیفیّت و کمیّت آن لشکر ما را اعلامی می‌دهند.» بوجای و شاه بدخشان روز دیگر،

شعر [نظامی]

چو گیتی درِ روشنی باز کرد　　جـهان بازی دیگر آغاز کرد
به آتش بَدَل گشت مشتی شرار　　کلیجه شد آن سیم کاوس‌وار

با آن هزار سوار بر سبیل رکضت براندند. چون فرسنگ ده برفتند، بوجای شاه بدخشان راگفت که «ما را به حقیقت معلوم نیست که لشکر از آب گذشته‌اند یا نی. بدین نوع که ما می‌رویم تمامت مرکبان ما بخواهند ماند. مصلحت در آن است که من و خدمت[1] شاه با سوار سیصد گُزیده پیشتر برانیم.» شاه بدخشان گفت «روا باشد.»

بوجای و شاه با سیصد مرد نامدار جنگی آن شب بتعجیل هر چه تمامتر براندند. چون به بیست فرسنگی شبورغان رسیدند، در صحراواتِ طریق بدخشان آتش بسیار دیدند. شاه بدخشان[2] گفت که «چنین گمان برم که آن آتشها لشکر بدخشان‌ست که به مدد شاهزادگان می‌آیند. هنوز از شب ثلثی باقیست. هم درین خرابه‌ها واطلال مقام کنیم؛ چه، شاید که از هر دو لشکر طایفه[ای] به سوی هم روانه باشد و گذر ایشان برین ممّر [شود] که مائیم.» بوجای آن تدبیر را پسندیده شمرد و بر شاه بدخشان آفرین فراوان خواند:

شعر[فردوسی]

که شاها! خرد رهنمونِ تو باد　　ظفر یار و دشمن زبون تو باد[۶۳۰]
به هر جا که روی آری از دشت کوه　　مبادت گزند و مبادت ستوه

---

۱ . خدمت: کلمهٔ «خدمت» را اغلب نویسندگان خراسان از جمله سیفی هروی، زمچی اسفزاری، عبدالرزاق سمرقندی، خواندمیر، خواجه عبدالله مروارید و دیگران در سده‌های ۱۰ـ۸ هجری به معنی: حضرت و جناب استعمال کرده‌اند.
۲ . متن: بوجای. روال و سیاق مطلب در سطور آتی چنین می‌نماید.

جـــــهان داورِ آفـــــرینش پـــناه　　پـــناه تـــو بـاد ای جـهانگیر شـاه

چون یک ساعت بگذشت، قُرب بیست سوار از لشکر بدخشان جدا گشت، بدان نیّت که پیش شاهزادگان روند. ناگاه در میان لشکر بوجای افتادند. گمان بردند که سپاه ماوراءالنهر است. بی تحاشی با بوجائیان در سخن درآمدند. بوجائیان ایشان را گرفته و پیش بوجای آوردند. بوجای به تخویفِ تمام از ایشان از احوال شاهزادگان و چگونگی و چندی لشکر بپرسید. گفتند که شاهزاده کُپَک و شاهزاده یسور[1] و داود خواجه و ایلجکدای و پولاد و جبرشاه با شست هزار سوار آهن‌پوش از آب آموی گذشتند و از شما تا ایشان فرسنگ ده بیش نباشد.»

بوجای چون این سخن ایشان را فهم کرد در حالْ دو تن را پیش امیر یساول فرستاد و دیگران را به قتل درآورد. شاه بدخشان گفت «مصلحت ما در آن است که بازکردیم.» بوجای گفت که«من فرسنگ پنج پیش خواهم رفت تا تحقیق احوال کنم.» بعد از آن با سیصد سوار براند. چون دو فرسنگ برفت، از قضا را با قراول لشکر شاهزادگان مقابل افتاد. و آن چنان بود که چون شاهزادگان کُپَک و یسور و داود خواجه از بلخ به شبورغان آمدند. پانصد سوارکار دیده را فرمودند که تا مرغاب بروند و از لشکر خبری گیرند. آن سواران به فرمان شاهزادگان یک شباروز تمام رانده بودند. در آن تیره شب ناگاه با سپاه بوجای برابر افتادند. هر دو قوم در آن شب دیجور تیغ در روی یکدیگر کشیدند و کوپال بر سر و بال یکدیگر کوفتند. از جانبین خروش و غریو مردان و اسبان بر فلک گردان برآمد.

شعر[نظامی]

چنان آمد از هر دو لشکر غـریو　　کز آن هول دیوانه شد مغز دیـو
گِـره در گـلوها فـرو بست کـرد　　ز بـی‌خونی انـدامـها گشت زرد
زگُـــرزگران‌ســـنگ‌وشمشیرتیز　　میانجی‌همی‌جست‌جان‌درگُریز[۶۳۱]
ز شـوریدن بـرق رویـینه طـاس　　به گردون گَـردان درآمـد هـراس
ز بس کوفتن بر زمین گُرز و تـیغ　　ز هر غار بر شد غباری بـه مـیغ
ز مــنقار پـولاد بـرّان خـدنگ　　گره بسته خون در دل‌خاره سنگ
کـمانِ کـژ ابرو بـه مژگانِ تـیر　　ز بِسـتان جـوشن بـرآورده شیر

---

۱. روضة: ییسور(یساور).

کـــمند گـره داده بـر پـیچ‌پیچ　　بجز گرد گـردن نـمی‌کشت هـیچ

بوجائیان آن شب تهوّر و جسارت تمام نمودند و قرب صد تن را از سپاه عدو به قتل رسانیدند و امیری **منکلی** نام را که از خویشاوندان امیرنوروز بود بگرفت[ند]. چون بر بوجای محقّق شد که شاهزادگان نزدیک‌اند و لشکرْ بی‌حساب، بـه وقت صبح مراجعت نمود. چون به مرغاب رسید و احوال[ی]که مشاهده کرده بود پیش امیر یساول عرضه داشت، امیر یساول کار جنگ بساخت و آن شب تا روز با امرا و وُجُوه سپاه در کار جنگ با شاهزادگان مشورت کرد.

بوجای گفت که«سپاه شاهزادگان بسیار است و ما انـدک‌ایـم. مـصلحت آن است که تنگنای مرغاب را بگیریم و هزار هزار بیرون می‌رویم و با ایشـان حـرب می‌کنیم. چون بدین نوع با ایشان در محاربت آئیم، ایشان را بر قلّت سپاه ما اطلاّع حاصل نیاید و لشکر ما نیز بر کثرت و جمعیّت[1] ایشان واقف نگردد.»

بکتوت گفت که «صواب آن است که [چند] فرسنگ پس نشینیم و در عقبات و کوهپایه‌ها کمین سازیم و چون سپاه خصم برسد کمین بگشاییم.» شاه بدخشان گفت که «ما را پناهْ نزدیک شهر هرات می‌باید برد. تا اگر نعوذبالله لشکر ما منهزم شوند به آبادانی نزدیک باشد.»

امیر یساول گفت که«من با این لشکر مقابل خواهم شد و به هیچ نوع سپاه خود را از ایشان مخفی نخواهم داشت و بر قضیّت مَنْ کَثُرَ فِکْرُهُ فِی الْـعَوٰاقِبِ لَـمْ یَشْجَع[2] کار خواهم کرد و از بسیاری سپاه دشمن و اندکی لشکر خود باک نخواهم داشت.»[۶۳۲]

شعر[فردوسی]

تو این اندکی لشکر من مـبین　　مرا جوی با گُرز بر پُشتِ زین

من امروز با این سـپه آن کـنم　　که از آمدنْشان پشـیمان کـنم

بدین نوع که به تقریر پیوست، در تدبیر حرب و ضرب بود

شعر[فردوسی]

چو خورشید تابنده بنمود چهر　　خرامـان بـرآمـد بـه خـم سـپهر

---

۱ . متن: جمعوت.　　۲ . منسوب به علیّ‌بن ابی‌طالب(ع)

شاهزادگان کُپَک و یسور و داودخواجه و حرحان[1] با سپاهی چون کوه آهن و دریای موّاج به مرغاب رسیدند. امیر یساول فرمود تا نقباءِ لشکر صفها راست کردند و مواضع حرب بر امرا و وُجُوه سپاه بخش کردند. پیش از آنکه شاهزادگان آهنگ جنگ کنند و به محاربت مسابقت نمایند، امیر یساول با تمامت سپاه خود برایشان حمله کرد. شاهزادگان از آن معنی بغایت در غضب رفتند. همه یکدلْ تیغها برکشیدند و روی به رزم آورد[ند]. از طرفین مبارزان با یکدیگر در منازعت و مضاربت آمدند و در یک زمانْ چندانی از هر دو سپاه به قتل پیوست که از موج خونْ مرغاب چون دریای بی‌پایاب در موج زدن آمد و تمامت صحراوات و جبالْ از خون گلگون گشت و از غرّیدن و نالیدن شیران بیشه و نهنگان دریا را دل در بر در طپیدن آمد و اجزاء زمین در لرزیدن.

شعر[فردوسی]

ز بس نالهٔ کوس و بانگ درای	همی آسمان اندر آمد ز جای
چنان شد ز گرد سپه آفتاب	که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن[2] تیغ و زوبین و خشت	تو گفتی شب آمد هوا لاله گشت
بر بس ترک رومی و زرّین سپر	ز جوشن‌سواران زرّین کمر[۶۳۳]
برآمد یکی ابر چون سندروس	همی بوسه داد ابر بر آبنوس
سر سرکشان زیر گرز گران	چو سندان شد و پتک آهنگران
ز خون رود گفتی همه می‌شدست	ز نیزه هوا بیشهٔ نی شدست

امیر یساول چون شیر خشم‌آلود بر روی صفها برمی‌آمد و به سوی میمنه و میسره می‌تاخت و دلیران و مبارزان را بر حرب حریص می‌گرداند و هر دم با خواص و اغلمهٔ خود چون کوه آهن بر سپاه دشمن می‌زد و بسیاری را از ایشان به عدم می‌رساند.

شعر

كَأَنَّ الْمَنَايَا جَارِيَاتٌ بِأَمْرِهِ   إِذَا اَدْخْتَلَفَتْ اَرَمَاحُهُ وَ مَنَاصِلُهُ

گویا که مرگها رونده‌اند به فرمان او

چون مختلف شوند نیزه‌های او و تیغهای او

---

۱. کذا فی‌المتن، بی‌نقطه.   ۲. متن: درفشیدن.

شاهزادگان چون تجلّد و دلاوری خراسانیان را مشاهده کردند، به یکبار روی به حرب آوردند.

و راوی چنین گفت که لشکر شاهزادگان هفت صف بود. هر صف هشت هزار سوار و سپاه امیر یساول یک صف بود به قیاس ده هزار مرد. امرای عساکر خراسان روی به هزیمت آوردند و گفتند:

شعر[فردوسی]

یکی خود از ایشان ز ما سیصدست   بدین رزمگه غم کشیدن بدست

امیر یساول و بوجای با سوار هزاری بماندند. باقی تمامت لشکر خراسان قرار را به فرار و آویختن را به گریختن واقبال را به ادبار بَدَل گردانیدند.

شعر[فردوسی]

دریده درفش و نکونسار کوس   رخ زندگان نیز چون آبنوس
به بیچارگی پشت بر کاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند

امیر یساول بعد از جنگهای سخت و جانبازیهای صعب با هفت سوار[۶۳۴] بسلامت بیرون رفت و بوجای با چهل مرد دلیر جانباز در میان لشکر بماند و جز تسلیم و رضایْ به قضای یزدانی چاره‌ای دیگر ندید. تیر برکشید و با آن چندان سپاه در حرب آمد و بانگ بر ایشان زد و گفت: «ای سپاه کینه‌خواه، منم! بوجای بن دانشمند بهادری که هنگام نبرد زخم خنجر آبگون از خون اعدا جرم فلک نیلگون را ارغوانی کنم و گاه زور بتوان[م] سردست کردن فیل مست را برتابم. از آوای زهره برِ من شیر شرزه در بیشه در نالش آید واز صدمهٔ کوپال من اوتاد جبالِ راسیات متزلزل گردد.

شعر[نظامی]

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ   در آب آتش انگیزم از دور تیغ
کفلگاه شیران درآرم به داغ   ز پیه نهنگان فروزم جراغ
چو تیر از کمان در کمین افکنم   سرآسمان بر زمین افکنم
گرم زرق دریا بوَد هم نبرد   ز دریا برآرم به شمشیرْ گَرد

شعر

وَ اَدْرِکُ سُولِی حَیْنِ اَرْکَبُ عَزْمَتِی   وَ لَوْ اَنَّهُ فِی جَبْهَةِ الْاَسَدِ الْوَرْدِ

درمی‌یابم مطلوب خود را آن هنگام‌که برمی‌نشینم‌عزیمت خود را

و اگر چه بود آن مطلوب در پیشانی شیر گلگون

قرب هزار سوار جنگی او را با آن چهل تن در میان آوردند. بعد از ساعتی که آن چهل تن راکه ملازم بوجای بودند به قتل آوردند، بوجای خودْ از سر برگرفت و آهنگ آن کرد که کمان از قربان بیرون کند و تیر [۶۳۵] اندازد. مبارزی از سپاه شاهزادگان از یمین او درآمد و نیزه[ای] بر بناگوش او زد. بوجای از آن زخم چون پاره کوه از پشت مرکب درگشت.

شعر[فردوسی]

ز بـــالای آن بـــارهٔ تـــابناک — سر نامدارش درآمد به خاک
چنین است کردار چرخ بـلند — به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — به خم کـمندش ربـاید ز گـاه

چون بوجای به قتل پیوست سران سپاه و اعیان درگاه او کلاهها از سر بینداختند و نفیر و خروش به گوش فلک سبزپوش رساند[ند].

شعر

همه لشکرش خاک سر بر زدند — به پرده‌سرایْ آتش انـدر زدنـد

و آن روز تا هنگام غروب شاهزادگان با تمامت سپاه در عقب لشکر خراسان برفتند و قرب هزار تن را از معروفان و امرای لشکر دستگیر کردند و هزار دیگر را بـه قـتل آوردند.

شعر[نظامی]

ز لشکر بسی را که خون ریـختند — گـــرفتند و بســتند و آویــختند

و سپاه شاهزاده یسور هر کس را که از خراسانیان می‌گرفتند، اسب و سلاح و جامهٔ او می‌ستاندند و می‌گذاشت[ند]. و لشکر شاهزادگان دیگر چون کُپَک و داود خواجه می‌کشتند.

شعر[نظامی]

چو شب قفل پیروزه برزد به گنج — تـرازوی کـافور شـد مشک سـنج

شاهزادگان عزیمت آن کردند که در عقب لشکر خراسان در شب نیز بروند. شاهزاده یسور گفت که «صواب آن است که بازگردیم؛ چه، امرای خـراسـان بـیشتر کشـته شده‌اند و اکثر ابطال و مبارزان سپاه ایشان مجروح‌اند و بزرگان اخترشناس و عقال هنرمند در عقب هزیمتی رفتن[را] مذموم داشته‌اند.»

شعر

چو پیروز باشی، مشو در ستیز　　　مکن بسته بر خصم راه گریز

به مشورت او شاهزادگان کُپَک و داود خواجه و پولاد و حبرحان[؟]* بازگشتند. امیر [۶۳۶]یساول بعد از دو روز با پنج سوار به ولایت فوشنج درآمد و تا ده روز از خواص و نوّاب و حجّاب امیر یساول و وُجُوه سپاه خراسان یگان و دوگان و ده‌گان پیاده و برهنه مجروح به هرات می‌آمدند و ملک اسلام غیاث‌الحّق والدّین، خلد ملکه، ایشان را اسب و سلاح و جامه و زوار می‌داد و به دلخوشی تمام به جانب نیشابور و آن حدود گسیل می‌کرد.

و امیر محمّد دُلْدایْ نیز درین ماه که بُوجایْ به قتل پیوست، وفات یافت و حق تعالی به کرم عمیم خود چنین دو خصم قوی حال را که سالها در آن بودند که نکبتی به ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین لاحق گردانند، هلاک کرد. و این حکایت در میان خلق هرات تاریخی گشت بس معتبر.

ایزد بیچون به فضل بی‌نهایت و جود بی‌غایت خود حضرت علیاء ملک ملوک اسلام سلطان الحاج والزایرین غیاث‌الحق والدّین، خلد ملکه، را از نکبات ایام و حوادث لیالی محروس و مصون داراد و اعادی و حسّاد جناب جنّات حیات ایشان را ـ که مربّع سعادت است و کرامت و منبع جلالت و حشمت ـ مخذول و منکوب، به حرمتِ «مَنْ لاٰ نَبِیَّ بَعْدَهُ».

و صدر معظم معدن اللطف و الکرم خواجه شهاب بن صدر اعظم عزیزالدّین شهاب سق را که منشی حضرت علماء ملک اسلام است و مرّبی اهل فضل و هنر، از عزّ و جلال و دولت و اقبال برخورداری دهاد؛ چه، دعای این صدرِ شریفِ خطیرِ نیک اعتقاد جواد بر من از لوازم است. بدان واسطه که اگر تربیت و تَفَقُّد و انعام مترادف او نبودی، این تاریخ‌نامه که صد و بیست تا کاغذ است سالها به انجام نپیوستی و بی‌کرم و تقویت او چنین کتاب معتبر در دو سال و نیم به آخر نرسیدی. و اگر آن نوازش و بنده‌پروری و عطا که در باب من بنده در اوان برداختن این تاریخ‌نامه مبذول داشته است در کفایت آرم، این نسخه به تطویل انجامد، اما بر مقتضای «شُکْرُ الْمُنْعِمِ عَلَی الْمُنْعَمِ وٰاجِبٌ» از جمله اعطاف [۶۳۷]و الطاف و صنایع جمیلهٔ آن صدر کبیر نیکو دل شمّه‌ای نوشتم تا بر رأی انور ملک ملوک‌الاسلام انهائی بود که بعد از لطف حضرت الهی و کرم غریزی شاهنشاهی غیر صدر معظم خواجه

شهاب‌الّدوله والدّین در مدت پرداختن این کتاب از ارباب و اصحاب کسی در باب بنده به حبّه‌ای حقی ثابت نگردانید. ایزدش به فرّ دولتِ روزافزون ملک ملوک‌الاسلام، خَلَّدَاللّه مُلْکُهُ، بر نهج نیکونامی و جادهٔ سخاورزی مستقیم داراد، بمنّهٔ و چوده.

ذکر صد و سیزدهم[1]
در حرب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با آوجی بلا و انهزام آوجی بلا

چون شهور سنهٔ ستّ عشر و سبعمائه [=۷۱۶] درآمد، درین سال ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین.

شعر [نظامی]

به روزی که طالع برومند بود — نظرها سزاوار پیوند بود

به طرف قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار حرکت فرمود و یک ماه در قلعهٔ خَیْسار مقام کرد و بر موجب «خَیْرُ ما اُوْتِی الْعَبْدُ فِي الدُّنْیا الْقُرآنُ»[2] به کتابت کلام‌الله تعالی

شعر

به خطّی چو زنجیر مشکین مسلسل — ولیکن روان همچو آب از روانی

مشغول شد و بعد از یک ماه از قلعهٔ خَیْسار بیرون آمد و چون به خطهٔ اسفزار رسید به سمع مبارک او رساندند که امیری از امرای نِکودری **آوجی بلا** نام خانهٔ خود را از قهستان به گرمسیر می‌برد و اینک در سه فرسنگی این [۶۳۸] خطه نزول کرد و فردا بر عزیمت سفر است. ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین چون این خبر را سماع فرمود، روز دیگر

شعر [فردوسی]

چو خورشید بنمود پهنای خویش — نشست از بر تندبالای خویش

با لشکر ساخته از پیاده و سوار که هنگام کارزار به شمشیر شیرافکنْ گَرد از دریای قُلْزُم برآرند و به زخم گاوْسار کوه بیستون را با زمین متساوی گردانند.

شعر [مُتَنَبّی]

قَوْمٌ اِذْ اَمْطَرَتْ مَوْتاً سُیُوفُهُمُ — حَسِبْتَهَا سُحْباً جادَتْ عَلٰی بَلَدِ

ایشان گروهی چون ببارد مرگ را شمشیره [ی] ایشان

پنداری توان سیوف را ابرها که می‌بارند بر شهر

---

۱ . اصل: یازدهم.

۲ . حدیث نبوی.

بر نَهْج شتاب در عقب آوجی بلا براند. چون به نیم فرسنگی لشکرگاه او رسید بفرمود تا نای رزمی در دمیدند وکوس حربی فروکوفت [ند]. آوجی بلا با هزار سوار نکودری قتّال بی‌باک با ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین برابر شد و در زمانْ از طرفین نفیر و فغان و خروش رکبان و فُرسان و غریو و فریاد طبل و نای بر فلک نیلی نمای برآمد.

شعر[نظامی]

درآمد به غرّیدن آوای کوس شد از گرد روی زمین آبنوس
شغبهای شیون از آهنگ تیز چو صور سرافیل در رستخیز
دهلهای کرکینه جرم از خروش در آورده مغز جهان را به جوش
زمین لرزهٔ مقرعه در دماغ زده آتشین مقرعه چون چراغ
بلارک چنان تافت از روی میغ که در شب ستاره ز تاریک میغ
ترنگ کمانهای بازوشکن بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آیینه تاب درخشان[1] تر از چشمهٔ آفتاب

شجعان و مبارزان سپاه به حکم جهان‌پناه ملک اسلام غیاث‌الحق و الدّین [۶۳۹] با تیغهای مسلول، چون هژبران خشم‌آلود با لشکر آوجی بلا در مقارعت و محاربت آمدند. آن روز تا نماز پیشین از هر دو جانب حربی کردند با هم که صفت شدّت و حدّت آن به عبارت و کتابت درنیاید. بعد از نماز پیشین ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین مرکب بگرداند و از بالای سمند پولادِ سمِ دُلْدُلْ دل بر پشت رخش جهانگیر سوار شد.

شعر [فردوسی]

به اسب عقاب اندر آورد پایْ برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی یکی پارهٔ آهن است و یا کوه البرز در جوشن است
به پیش سپاه اندر آمد به جنگ یکی تیغ رخشان گرفته به چنگ

با تمام سپاه بر لشکر آوجی بلا حمله آورد و بسیاری از ایشان به قتل رساند. چون آوجی بلا آن دلیری و باس ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین و عسکر او مشاهده کرد، روی از حرب بتافت و با سپاه خود منهزم شد و زن و بچه و گله و رمه و خیلخانه و

۱. متن: درفشان.

خیام و خرگاه بگذاشت. اسیر بسیار از خواتین و اغلمه به سپاه ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین رسید. ملک اسلام حق تعالی را بدان موهبت بزرگ و فتح عظیم سجدات شکر به جای آورد.

شعر [نظامی]

چو بر دشمنان شاه شد کامکار	شد از فرّخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام	که دید آنچه مقصود بودش تمام
به شکر خدا روی بر خاک سود	که فتح از خدا بود، او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را	همان گنجها داد درویش را

روز دیگر مظفّر و کامیاب با غنایم بی‌حدّ واسیران ماه خدّ به طرف شهر هرات حرکت فرمود و زمره‌ای راکه در آن رزم‌کوشش به اظهار رسانده بودند بنواخت و هر یک را علی حسب مرتبه تشریف فاخر و خلعت گرانمایهٔ ملکانه داد.

ذکر صد و چهاردهم[1]
در حکایت شاهزاده یسور
و تَخَلُّف او با شاهزاده کُبَک

راوی چنین گفت که در جمادی‌الاوّل سنهٔ مذکور شاهزاده یسور ماوراءالنهر را خراب‌کرد و بالشکر بی‌حساب و خلق‌انبوه دررجب سنهٔ‌مذکور ازآب‌آموی بگذشت.

و سبب آن بود که بیش از آمدن شاهزاده یسور به خراسان به چند سال، شاهزاده کُپَک پیش پادشاه ایسن بوقا[2] که برادر او بود عرضه داشت که «شاهزاده یسور دل به جانب خراسان دارد و دعوی ولا و محبت اولجایتو سلطان می‌کند. نباید که فتنه انگیزد و خلق ماوراءالنهر را از آب بگذراند وبه خراسان درآید. اگر حکم یرلیغ جهانگشای شود او را به قتل رسانم یا بگیرم.» پادشاه ایسن بوقا بدانچه که او باز نمود، التفات نکرد و گفت «ای برادر، شاهزاده یسور با ما خلاف نکند؛ چه، ما را برو اعتماد کلّی‌ست.»

القصّه هر چند گاهی شاهزاده کُپَک پیش برادر از شاهزاده یسور حکایت تَخَلُّف و یاغیگری عرضه داشتی و پادشاه ایسن بوقا آن حکایت را رد کردی. تا آن سال که بوجای را به قتل رساندند و شاهزادگان با غنیمت و اسیر بیشمار به ماوراءالنهر درآمدند، شاهزاده کُپَک پیش برادر رفت و گفت:

شعر [نظامی]

جهان خسروا! زیر هفت آسمان — طرفدار پنجم توئی بی‌گمان
جهان را به فرمان چندین بلاد — ستون درِ تست ذات‌العماد
همه شب که مهْ طوفِ گردون کند — چراغ ترا روغن افزون کند [۶۴۱]
همه روز خورشید با تاج زر — به پایین تخت تو بندد کمر
سپارندهٔ پادشاهی به تو — سپرد از جهان هر چه خواهی به تو

بعد از دعا باز نمود که «اگر چنانکه شاهزاده یسور ما را از رفتن منع نمی‌کرد، تا مازندران بخواستیم رفت و اکثر لشکر خراسان را به قتل آورد و قُرب هزار پهلوان

---

۱. اصل: صد و دوازدهم. ۲. اصل: السبوقا.

نامدار خراسانی را که ما گرفته بودیم ایشان را بگذاشت و همه [را] اولاغ و توشه داد و به طرف شهر هرات فرستاد.»

پادشاه ایسن بوقا گفت که «حالیا هنگام آن نیست که شاهزاده یسور را به جهت این معنی طلب داریم؛ چه، اگر او از بخارا و آن حدود به ترکستان حرکت کند، لشکر خراسان بی‌رعبی از آب بگذرند و از آنْ فساد کلّی ظاهر شود و خرابی و نَهْب در ماوراءالنهر راه یابد. چون فصل شتا درآید ازین دیار بفرستیم تا مددکار تو باشند و او را طلب داریم و در حضور شاهزادگان و امرای بزرگ بر مقتضای حکم یرلیغ پادشاه چنگیزخان سخن او را بپرسیم.»

شاهزاده کُپَک از آن سخن خوشدل گشت و به شادمانی هر چه تمامتر از پیش برادر بیرون آمد و به ولایتی که در تحت تصرّف او بود نزول کرد. بعضی از امرا که با شاهزاده یسور یکدل و یکجهت بودند به سمع او رساندند که پادشاه ایسن بوقا چنین و چنین فرمود و شاهزاده کُپَک قصد تو دارد. شاهزاده یسور اندیشه‌مند شد. بعد از آنک با شاهزادگان مشورت کرد، امرای [ی] را که در حکم شاهزاده کُپَک بودند بعضی را پایمال و بعضی را به وعده‌های خوب بفریفت و همه را در بیعت خود درآورد و بعد از سه روز به امیر یساول که امیر خراسان بود، نامه[ای] نوشت برین گونه:

شعر [نظامی]

سرِ نامه نام جهاندار پاک	برآرندهٔ رُستنیها ز خاک
جهان‌آفرین از جهان[1] بی‌نیاز	به هنگام بیچارگی کارساز [۶۴۲]
بلندی دهِ آسمان بلند	گُشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
زمین را به مردم برآراست چهر	کمر بست گردش زگَردان سپهر
نیام زمین را به شمشیر آب	برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوندی که عدل و احسان را قرین اقبال و دولت، و نیکوکاری و کم‌آزاری را رفیق فتح و نصرت، و عقاید صافیه را مقارن نیل مَآرِب و نیّات سلیمه را مقارب ادراک مطالب گردانیده است، و هر که ابواب امن و اَمان بر بندگان او گشاده و موابد برّ و مرحمت بر پدیدآرندگان او کشیده می‌دارد، بدان وسایل حمیده بر قضیّت اِنْ

۱ . متن: و از جهان.

اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ[۱] فرق قدرتش را فَرْقَدسایْ می‌گرداند و بدان شوافع اکید بر حسب «اِنَّ‌اللّٰهَ لاٰ یَضِیْعُ اَجْرَالْمُحْسِنینَ»[۲] صیت عظمتش را جهان‌پیمایْ می‌کند، چرخ دوّار جز به مراد او و مدار روزگار او جز برای او میسر نمی‌باشد. و بخت با او جز دم مساعدت نمی‌زند و اقبال جز طریق موافقت نمی‌سپرد.

«اما بعد، این نامه‌ایست از شاهزاده یسور به امیر یساول که اگر چنانکه با سپاه خراسان بدین طرف می‌آیی من جنگخانهٔ خود را با شاهزاده [ی] دیگر به خراسان می‌آرم و چون سایر پادشاهزادگان دیگر کمر خدمت و ولای پادشاه عادل باذل اولجایتو سلطان بر میان جان مسدود گردانیده به کوچ دادن و جانسپاری قیام می‌نمایم و بر آنچ باز نمودم قسم یاد می‌کنم و می‌کویم:

شعر [ادیب صابر]

بدان خدای که هست از صفات لَمْ یزلش
جدا مکان و زمان و بری حدوث و قدم
به حق خاتم پیغمبران و حرمت آن
که بود معجزه ملک او سبب خاتم
[۶۴۳]به عرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر
به محشر و عرصات و بهشت و لوح و قلم

که به جهت ایلی و یکدلی و خدمت پادشاه جهان اولجایتو سلطان به خراسان می‌آیم و درین مکر و تزویر ندارم.»

چون مکتوب به امیر یساول رساند[ند]، روز دیگر

شعر[نظامی]

که صبح از رخ روز برقع گشاد ختن بر حبش داغ حربت نهاد

امیر یساول با امرا چون امیر علی و امیر قرمشی و امیرتاز از سمت هرات به طرف ماوراءالنهر متوجه شدند و ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین با لشکر غوری و هروی و نکودری و بلوچ و خلج و سجزی

---

۱. قرآن: اسراء/۷ «اگر نیکی کنید در حقّ خویش نیکی کرده‌اید.»
۲. قرآن، توبه/ ۱۲۰ «زیرا که خداوند پاداش نیکوکاران را فرو نمی‌گذارد.»

شعر

بِجَیْشٍ جٰاشَ بِالْفُرسٰانِ حَتّٰی ظَنَنْتُ الْبَرَّ بَحْراً مِنْ سِلاٰحِ

مصاحب امرا روان شد. و چون امرا به بکتوت و بیرامشاه محمّد دُلْدایْ و طوغان بن دانشمند بهادر پیوستند، بعد از شش روز به کنار آب آموی رسیدند و در اوایل رجب سنهٔ مذکور از آب بگذشتند. و در آن روز که لشکر خراسان نزدیک لشکرگاه شاهزاده کُپَک رسید، شاهزاده یسور با شاهزاده کُپَک در حرب بود. چون رایات همایون لشکر خراسان بدید آمد، شاهزاده یسور به قوّت و مظاهرت ایشان با لشکر خود بر شاهزاده کُپَک زد. و چون بیشتر شاهزادگان و امرای لشکر با شاهزاده کُپَک تخلّف کردند، شاهزاده کُپَک منهزم شد. خلق ماوراءالنهر را از لشکر شاهزاده کپک و سپاه خراسان نکبتی عظیم رسید و ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین در خطّهٔ محروسهٔ معمورهٔ ترمذ بسی را از اکابر و اشراف ماوراءالنهر در حمایت گرفت و بسی را از اساری و ضعفا رعیّت از عساکر جانبین بازستاند.

و از شهر ترمذ تا حدّ سمرقند شاهزاده یسور تمامت سُکّان و قُطّان ولایت و قصبات را از آب آموی[۶۴۶] بگذراند و بقاعی را که در تحت تصرّف شاهزاده کُپَک بود خراب کرد و مردم آنجا را به اسیری گرفت. امرای خراسان غنیمت بی‌اندازه گرفتند و قرب پنجاه هزار آدمی را به اسیری برد[ند]. بعد از هفته‌ای امرای خراسان مراجعت نمودند و ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین به طرف قلعهٔ محروسهٔ خَیْسار حرکت فرمود و امیر یساول و امیرعلی و دیگر امرا از راه بادغیس و رودخانهٔ هرات به حدود طوس و نیشابور رفتند و شاهزاده یسور فرمان فرمود که چون زمستان است خلق از شبورغان تا حدود مرغاب ساکن شوند تا چون فصل بهار شود این ولایت را بر امرا قسمت کنم تا به حال معموری بازآرند.

چون روز پنج بگذشت، شاهزاده کپک سپاهی گِرد کرد و به شهر پاک ترمذ آمد و عزیمت آن کرد که از آب آموی بگذرد و با شاهزاده یسور حرب کند. چون این خبر به شاهزاده یسور رسید، فرمود که خلق تمام بایدکه از فاریاب و مرغاب به ولایت هرات درآیند. خلق بیچاره گرسنه و برهنه و پیاده در آن بیابان روان شدند و قرب صد هزار آدمی از زن و مرد را از سرما بر موجب «اَلْبَرْدُ یَقْتُلُ وَالْحَرُّ یُذِیْبُ»[1]

---

۱. از امثال سائرهٔ عرب.

هلاک گشت[ند] و در میان ایشان کار قحط به جایی رسید که یک من طعام به یک دینار شد.

و راوی چنین تقریر کرد که چون شاهزاده یسور از آب آموی بگذشت هم در آن روز ایلچی[ی] از مقرّبان درگاه خود با خزینه مملوّ به چواهر و لآلی

شعر[نظامی]

چواهر نه چندان که چوهرشناس کند نیم آن را به سالی قیاس
ظرایف نه زانسان که دینار پَرَست یکی آورد زان به عمری به دست

با چندین نفر غلام ترک و مراکب گوهری و ثیاب[1] چینی به خدمت اولجایتو سلطان فرستاد. اولجایتو سلطان ایلچی او را بنواخت و بعد از سه روز یرلیغ جهانگشای نوشت که «از آب آموی تا حدّ مازندران[۷۴۵] به شاهزاده یسور ارزانی داشتیم و امرا و ملوک خراسان چندانک امکان دارد در خدمت و توقیر او بکوشند و هیچ شرط از شرایط انقیاد و امر و نهی او نامرعی نگذارند و تشریفهای گرانمایه و خلعتهای پادشاهانه از نیزهٔ زرّین و قبا وکلاه وکمر و اسب و ساز نبرد و خرگاه و خیام زربفت و شادروان شاهی و طبل و علم و توق وکوس فرستاد.

شاهزاده یسور به رسیدن آن احکام و تشریفات بغایت مبتهج شد و حق تعالی را سجدات شکر به جای آورد و شکر آنها بر خود واجب دید. روز دیگر نامه[ای] نوشت به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین برین کونه:

شعر [نظامی]

طراز سرنامه بوَد از نخست به نامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یار و یارِ همه به خود زنده و زنده‌دارِ همه
جهان آفرین ایزد کارساز[2] توانا کُن و ناتوان نواز
عَلَم برکشِ روشنان[3] سپهر قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخت بر کار جنبش پذیر[4] سکونت ده نقطهٔ جای کیر
پدید آورِ هرچه آمد[5] پدید رسانندهٔ هرچه خواهد رسید

خداوندی که شمع مهر را درین سبز لگن سپهر ید قدرت او برافراخت. پادشاهی که

---

۱. اصل: ثبات.
۲. اسکندرنامه: جهان آفرین از جهان بی‌نیاز
۳. اسکندرنامه: روشنایی
۴. متن: بزیر.
۵. اسکندرنامه: آید.

در فضای هوای ادراک معرفت او شاهباز عقل کلّ بال و پر بسوخت. این نامه‌ایست از شاهزاده یسور به ملک معظم غیاث‌الحقّ‌والدّین ناطق بر آن جمله که ما بر مقتضای حکم یرلیغ پادشاه عالم بناه اولجایتو سلطان از مقام اصلی و وطن مألوف خود بر موجب فَاِنَّ لِلْبِقٰاعِ دِوَلاً[1] حرکت کردیم. ملک اسلام باید که به دیدن ما آید و بدانچ تواند لشکر منصورِ ما را مدد دهد.»

چون مکتوب شاهزاده یسور به ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین [۶۴۶] رسید با وزرا و ندما و اصحاب تدابیر گفت که «در خاطر من چنین متصوّر می‌گردد که از شاهزاده یسور هیچ خیری به ما و امرا و ملوک این دیار لاحق نخواهد شد؛ چه، بواسطهٔ قدم و دم او ماوراءالنهر خراب گشت و چندین هزار مسلمان در دست و پای لشکر بی‌باک او بی جان و بی‌جان شدند. شما از من این سخن بر موجب ظَنُّ الْعٰاقِلِ کَهٰانَةٌ[2] یاد دارید که عاقبت این شاهزاده یسور دَرین دیار فتنه‌ای انگیزد که عساکر اقالیم سالها و دورها دفع آن نتوانند کرد.»

نوّاب و مقرّبان و خواص حضرت از لفظ دُرَرْبار ملک ملوک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین این معنی را سماع کردند، بر او آفرین فراوان خواندند و ثناء بیکران، و گفتند:

شعر [سیّد حسن]

ای که موکب همتّت بر چرخ اعظم می‌برد
وی که دامن طلعتت بر سعد اکبر می‌کشد

آفتاب کیمیاگر تا نبخشی کوه کوه
ذرّه ذرهٔ سوی کانها از عدم زر می‌کشد

صدقِ بوبکریت بر عدل عمر دارد همی
شرم عثمانیت سوی علم حیدر می‌کشد[3]

خان ترکستان ز خوان تو ذخیره می‌نهد
غاشیه پیش سر اسب تو قیصر می‌کشد

بعد از آن عرضه داشتند که «آنچ خداوند ملک ملوک‌الاسلام می‌فرماید ما بندگان را

---

۱. مثل عربی. ۲. مَثَل سائرهٔ عرب.

۳. شاعر در این بیت اشاره به صداقت ابوبکر صدّیق، عدالت عمربن خطّاب، شرم و حیای عثمان‌بن عفّان و علم علیّ مرتضی (ع) دارد.

همان معنی در خاطر می‌آید، امّا چون حکم اولجایتو سلطان بر آن جمله به نفاذ بیوسته است که مقدم او را عزیز دارند و ملوک و امرای خراسان بیش او روند و شرایط خدمت به تقدیم رسانند، اگر ملک اسلام جماعتی را از ائمّه و شیوخ و معارف شهر پیش او فرستد از مصلحت [۶۴۷] دور نبود.»

روز دیگر ملک اسلام، شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد چشتی را و مولاناء معظّم نظام‌الملّة والدّین و شیخ بزرگوار صاحب و خواجه خلیفه شیبانی را با زمره[ای] دیگر از مشاهیر و فصحاء هرات به دیدن شاهزاده یسور فرستاد. این نامبردگان مذکور در حدود فارس به شاهزاده یسور پیوستند. شاهزاده یسور خواجه ابواحمد و مصاحبان او را به اعزاز هر چه تمامتر در جوار بارگاه خواص خود فرود آورد و از احسان و تجمیل هرچه ممکن بود در باب ایشان مبذول داشت و از ملک اسلام غیاث‌الحّق والدّین به خیر یاد کرد و گفت «البتّه ملک اسلام را پیش ما می‌باید آمدن؛ چه، او ملک ملوک خراسان و والی ولات این حدود است. اگر او به دیدن ما بیاید[1] تمامت ملوک و حکّام و زعما و لشکرکشان ممالک خراسان طبعاً و اختیاراً به استقبال ما راغب و مایل شوند، والّاکه از آمدن ابا نماید، به متابعت او همه از ما متنفّر کردند و حق می‌داند که ما بدین ولایت به دوستی ملک اسلام آمده‌ایم.»

شعر

فَما بِبِلادٍ غَیْرِ اَرْضِکَ حاجَةٌ　　وَ لا فی وِدادٍ وُدُّکَ مَرْغَبٌ

پس نیست به شهرها جز زمین تو حاجتی

و نیست در دوستی جز دوستی تو رغبتی

شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد و مولاناء معظم نظام‌الملّة والدّین و صاحب بر شاهزاده یسور آفرین بسیار خواندند و از برای مصلحت ملک را چندانک ممکن بود بستودندش.

شعر[نظامی]

به پاسخ گشادند یکسر زبان　　دعا تازه کردند بر مرزبان

که تا سبزه رونده باشد ز باغ　　گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت‌باد چون گل برافروخته　　جهان از تو سرسبزی آموخته [۶۴۸]

۱. اصل: نیاید.

نگین فلک زیر نام تو باد　　همه کار دولت به کام تو باد

ملک اسلام عرضه می‌دارد که بدان واسطه به حضرت پادشاه نیامدم که با پادشاه جهان اولجایتو سلطان عهد کرده‌ام که بی فرمان و اجازت او پیش هیچ پادشاهزاده نروم، و بر رأی انور پادشاه پوشیده نباشد که شکستن عهد از نقض ایمان است.

شعر[فردوسی]

تو دانی که مردان پیما[ن] شکن　　ستوده نباشند در انجمن

پادشاه مرا بدین خدمت معذور دارد و به هر امر و نهی دیگر که حکم یرلیغ باشد بر آن موجب به تقدیم رسانم و از آن تَجَنُّب و عدول ننمایم.

شعر[نظامی]

چه فرمایدم شاهِ فیروز رأی　　که فرمانِ فرمانده آرم به جای

شاهزاده یسور از آن سخن اندیشه‌مند گشت و روی به سوی شاهزادگان و امرای سپاه کرد و به زبان مغولی گفت که «ملک غیاث‌الدّین با ما دل یکی ندارد و پیش ما نخواهد آمد.» شاهزادگان و امرا گفتند که «پادشاه جهانگیر را به جهت این معنی متردّد نمی‌باید بود؛ چه، اگر ملک هرات به طوع و رغبت مطیع و منقاد پادشاه جهان نگردد به کرِه و جبر سر بر خطّ فرمان اعلی نهد.»

بعد از دو روز شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد را بازگرداند. چون شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد به هرات آمد و آنچ[از] شاهزاده یسور دیده بود و شنوده به سمع اشرف ملک اسلام غیاث‌الحقّ‌والدّین رساند و از زهد و عبادت و عرفان او بسیاری باز نمود، ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین فرمود که «اگر شاهزاده یسور را از خداشناسی و ایمان شمّه‌ای حاصل بودی، در خون جان چندین هزار مؤمن و مؤمنه نشدی. بر مقتضای اَلْعَمَلُ مَعَ فِسٰادِالْاِعْتِقٰادِ مُشَبَّهٌ بِالسَّرٰابِ وَالرَّمٰادِ[1] اعمال حسنهٔ ظاهریهٔ او را اعتباری نیست.»[۶۴۹]

---

۱. مثل سائرهٔ عرب.

ذکر صد و پانزدهم[1]
در صفت جوری که امیر یساول
بر خلق هرات کرد

راوی گفت که درین سال مذکور امیریساول به اسم آنک شاهزاده یسور را طُوْی خواهم کرد و ازو دختری خواهم خواست، مبلغ هزار دینار بر ولایت خراسان قسمت کرد و پنجاه هزار دینار بر خلق شهر هرات نوشت و نوّاب و عمّال خود را گفت که «می‌خواهم که در یک هفته این سیصدهزار دینار را به خزینهٔ معمورهٔ من رسانده باشید.» در روز عید قربان از جمله نوّاب او یکی خضر و دوم فیروز با پنجاه سوار به هرات آمدند و هم ازگرد راه [رسیده] خلق شهر را به زخم چوب و چماق مجروح گردانید[ند] و خلق را از مسجد جامع به تعدّی کردن بسته بیرون آورد[ند] و هرکس [را]که می‌گرفتند صد دینار و دویست دینار برو حواله می‌کردند و در سوق و طُرُق قرب دویست تن را به شکنجه خسته و بیکار گردانیدند.

القصّه روز دیگر به هنگام زوال مبلغ پنجاه هزار دینار از سُکّان هرات بستاندند و بندگان خدای عزّوجلّ، چه در شهر هرات و چه درکل بلاد خراسان زبان به دعای بد و نفرین امیر یساول بگشادند.

شعر[ربیعی]

کهْ و مهْ از آن راه و آیین او　　　گشاده زبانها به نفرین او

---

۱. اصل: صد و سیزدهم.

ذکر صد و شانزدهم[1]
در رفتن امیر یساول پیش
شاهزاده یسور و قتل امیر یساول

چون شهور سنهٔ سبع عشر و سبعمائه [=۷۱۷] درآمد در محرّم این سال مذکور امیر یساول به قتل پیوست. و سبب آن بود که چون امیر یساول [۶۵۰] مال بی حدّ از ساکنان خراسان به جبر و تحکّم بستاند تا خزینهٔ مملوّ به زر و گوهر و کلاههای مرصّع و قباهای زرنگار و اوانی زرّین و اسبان تازی و غلامان ترک و سیصد خروار از خوردنی و شراب و دوهزار سر گوسفند،

شعر[نظامی]

زر و سیم و گوهر به خروارها — ز سیفور و اطلس شتر بارها
ز جنس حبش خادمی نیز چند — به دیدارْ نیکو به بالا بلند
بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز — کزیشان فزوده شود هوش مغز
زمرّد نگینهایْ چون آب رنگ — دُر و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرّین زمرّدنگار — برآورد از لؤلؤ شاهوار
پرند مکمّل به یاقوت و دُرّ — همه گردش از کرد کافور پُر

متوجّه اردوی شاهزاده یسور شد و پیش از آمدن امیر یساول، بکتوت چند کرت به سمع شاهزاده یسور رسانده بود که امیر یساول به گرفتن پادشاه می‌آید. شاهزاده یسور از آن سخن در شک افتاده بود. تا اتفّاق چنان افتاد که ابویزیدبن بوجای به حکم یرلیغ اولجایتو سلطان به حکومت لشکر پدر خود آمد و از امیر سونج امضاء احکام حاصل کرد و پیش بکتوت رفت. امیر یساول از آن برنجید که ابویزید پیش امیر سونج رفته بود و احکام حاصل کرده. سوگند خورد که:

شعر[سیف اسفرنگی[2]]

بدان خدای که تأثیر آتش قهرش — نهادگی فنا بر جبین ملک قباد
نگاشت بی رصد طبع چرخ را هیئت[3] — فکند بی مدد وهم خاک را بنیاد

---

۱. اصل: صد و چهاردهم. ۲. اصل: اسفرنکنی. ۳. اصل: هیأت.

گُشاد روی سخن را به نقش بند ضمیر نمود شکل خرد را به فکرت استاد
که تا ابویزیدبن بوجای را با طایفه‌ای که مقوی و مربّی اویند؛ چون بکتوت و مبارکشاه و تاشتمور و امرای دیگر به قتل نرسانم از پای ننشینم. روز دیگر طوغان بن دانشمند بهادر را خلعت پوشانید و آلتمغا نوشت که امرای هزاره [۶۵۱] و صدهٔ بوجای بدانند که ابویزید کودک است و امارت را نمی‌شاید؛ چه، بزرگان گفته‌اند:

شعر[حسن مرورودی]

شَیْآنِ یَعْجِزُ ذُوالْکِیٰاسَةِ عَنْهُمٰا رَایُ‌الْـنِسٰاءِ وَاَمْـرَةُالْـصِّبْیٰانِ

دو چیز است که عاجز می‌آیند خداوند زیرکی از آن هر دو چیز
رای زدن زنان و حکم کردن کودکان

باید که امیر طوغان را والی و حاکم خود دانند و چنانک بوجای را خدمت می‌کرده‌اند و انقیاد می‌نموده، او را نیز مطیع باشند و از امر و نهی او عدول نجویند.

چون آلتمغای امیر یساول با امرای سپاه رسید پیش طوغان رفتند. بکتوت روز دیگر پیش شاهزاده یسور رفت و عرضه داشت که «امیر یساوُل به حکم آلتمغای خود پسر بوجای را که یرلیغ اولجایتو سلطان به بندگی پادشاه عادل آمده معزول کرد.» شاهزاده یسور از آن معنی در غضب رفت و گفت «بر یساول ما را اعتماد نماند و آمدن او به طُوی ما از مکر و خدیعت خالی نیست.» بکتوت را گفت که «پیش از آنکه از یساول شرّی و فتنه[ای] پیوندد او را بگیر.» روز دیگر

شعر[فردوسی]

چو روز درخشان برآورد چاک بگسترد یاقوت بر تیره خاک

امیر یساول به خیلخانهٔ بکتوت رسید. بکتوت ترتیب ضیافت کرده بود. چون از اول بامداد تا نیم چاشت شراب خوردند، ناگاه در خرگاهی که طوغان بود شور و شغب برآمد و تمامت طغانیان را بگرفتند. امیر یساول را امیری از امرای بکتوت خبر کرد که «بکتوت قصد تو دارد و اینک طوغان‌بن دانشمند بهادر را بگرفتند.» امیریساول با سوار پنج به اسم آنک به طوف صحرا می‌روم از لشکرگاه بکتوت بیرون آمد. چون نیم فرسنگی برفت لشکر شاهزاده یسور خود را بر خیلخانه و خزینهٔ امیر یساول زدند و بسیاری را به اسیری گرفت[ند] و تمامت اموال و اجناس را به غارت برد[ند] و مبارکشاه بوجای خرگاه خاص [۶۵۲] امیر یساول را بگرفت با جاریه‌ای ترکیه که آفتاب تابان را از تابش روی او عرض خجالت بر جبین

مبین نشستی و ماه رخشان را از لمعهٔ تاب چهر دلربای او، از حُسن عذار خود شرم آمدی.

شعر[خسروی]

سه چیز از رخ زیبای او خجل گردد
یکی پری و دوم زهره و سیم بیضا
سه چیز بندهٔ لعل و جمال او شده‌اند
یکی بهشت و دوم کوثر و سیم حورا

بکتوت، مبارکشاه بوجای را با پنجاه سوار در پی امیر یساول بفرستاد. امیر یساول باده‌سوار جبال و صحراواتی را که دیو را در وی امکان مرور نبود و وهم را مجال دخول [نه]،

شعر[انوری]

ریگش چو نیش‌کژدم و سنگش چو پشک مار
زین طبع را عفونت وزان روح را زیان
در آب او سمک نرود جز به سلسله
بر کوه او ملک نشود جز به نردبان

قطع می‌کرد. بعد از دو روز پیش از طلوع آفتاب به هرات رسید و در قریهٔ **کلجرد** نزول کرد و ملک اسلام غیاث‌الحقّ‌والدّین را طلب داشت. چون ملک اسلام را بدید گفت «ای ملک، بکتوت ناحق شناس به جای من چنین کرد. اکنون مرا عزیمت آن است که به نیشابور روم و هم درین ده روز با لشکری بازگردم.» ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین او را دل داد و گفت که «امیر عادل باید که اندیشهٔ بد به خود راه ندهد؛ چه، داب و عادت سپهر ازرق همین است که گاه فرح بخشد و گاه تعب.

شعر[فردوسی]

چنین است رسم سرای فریب — گهی با فراز و گهی با نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند — گهی بر زمین گهْ به ابر بلند[۶۵۳]

شعر

لِذِی عَقِبِ الاَیّامِ بُؤسٌ وَ اَنْعُمُ — نَعَمْ وَانْتِعٰاشٌ تٰارَةً وَ عِثٰارٌ

مر خداوند از بی در آمدن روزها را سختیهاست و نعمتها
آری نیکوشدن حال است یکبار و به سرور آمدن است یکبار

«مَاامْتَلَتْ دٰارٌ حَبْرَةً اِلاّٰامْتَلاَتْ عِبْرَةً وَ مٰاکٰانَتْ فَرْحَةٌ اِلاّٰ تَبِعْتَهٰا تَرْحَةٌ»[1] شهر و اموال ما از آنِ امیر است. اگر به شهر درآید حاکم است.» امیر یساول بر ملک اسلام آفرین خواند و گفت «مصلحت من در آن است که زودتر بروم؛ چه، لشکر در عقب من‌اند. و اگر چنانک من درین وقت درنگ نمایم و ایلچیان به اطراف خراسان و حضرت اولجایتو سلطان نفرستم، کار ممالک خراسان بکّلی ضعف و وهن بذیرد.»

شعر[فردوسی]

نگه کن که این بوم ویران شود به کام دلیران توران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه نه گنج و نه اسب و نه تخت و کلاه

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین چند سر اسب و آنچ مایحتاج سفر باشد با خیمه و خرگاه و سراپرده و طبل و علم به جهت امیر یساول ترتیب داد و پنج تن از بوم‌دانان و راه‌شناسان را مصاحب او گرداند.

امیر یساول، ملک اسلام را وداع کرد و از هرات برفت و آن شب تا روز بر سبیل شتاب براند. چون خورشید جهان فروز نقاب ظلام از چهرهٔ دلفروز بازکرد، مبارکشاه بوجای با پنجاه سوار بدو رسید. امیر یساول با سی سوار با مبارکشاه در محاربت آمد و بانگ بر برادران و اقارب و ملازمان خود زد و گفت «پیش روید و این قوم عاصی بدکردار را به زخم تیغ و تیر سرگشته و دستگیر کنید.» آن جماعت تیغها برکشیدند و چون شیران شرزه و فیلان جنگی روی به رزم آورد[ند]

شعر[فردوسی]

[۶۵۴]دو رویه به تنگ اندر آمد سپاه یکی ابر گفتی برآمد سیاه
ز پیکان پولاد و بر عقاب سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه به گرد اندرون ستاره بیالود گفتی به خون
ز افکندنِ گرزهٔ گاوچهر تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن[2] تیغ الماس‌گون شده ابر و باران ازو پُر ز خون
به کام و به مغز اندرون گاو و خاک شده فرق ترک از سرش چاک چاک

مبارکشاهیان آسوده بودند و یساولیان مانده و خسته. مقاومت نتوانستند نمود. قضا را تیری بر امیر یساول رسید و از پُشت مرکب درگشت.

۱. حدیث نبوی. ۲. متن. درفشیدن.

شعر[ربیعی]

ز دستش بیفتاد کوپال او　　به خاک اندر آمد سر و بال او

برادران و مبارزان امیر یساول چون دیدند که امیر یساول از بالای زین زرّین بر خاک خواری افتاد، روی به هزیمت آوردند. مبارکشاه بفرمود تا سر امیر یساول را از بدن جدا کردند[1] و کسانی را که گرفته بودند بعضی را به قتل آوردند و بعضی را بگذاشت[ند].

شعر[فردوسی]

چنین است هر چند مانیم دیر　　نه فیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سنگدلان بترسد ز مرگ　　رهائی نیابد ازو بار و برگ[۶۵۵]

و عزیزی تاریخ قتل امیریساول را در قطعه[ای] آورده و آن قطعه این است که:

شعر

بر هفصد و هفده دهم ماه محرّم[2]
سال و مه و تاریخ نه نقصان نه زیادت
شد میر خراسان یسول پیش اجل باز
بنهاد سر آنجا که قضا بود و ارادت
چرخ فلک آن را که برافراخت، بینداخت
این است مرورا صفت و سیرت و عادت

چون امیر یساول به قتل رسید، شاهزاده **مینقان** و بکتوت و مبارکشاه و بیرامشاه و محمد دُلْدائ بعضی طبعاً و اختیاراً و طایفه[ای] عجزاً و اضطراراً سر انقیاد بر خطّ حکم شاهزاده یسور نهادند و رقم نسیان حقوق نعمت بر جریدهٔ طاعتداری و ولاء اولجایتو سطان کشید[ند]. شاهزاده یسور ایشان را بنواخت و به عاطفت و اصطناع تمام مخصوص گردانید و هر یک را فراخور حال و حرمت او اسب و قبا و کلاه و ساخت حرب داد و گفت «امیدوارم

شعر[نظامی]

که دادار داور خداوند پاک　　که زد صنع او نقش بر لوح خاک

---

۱. به تاریخ دهم محرّم سال ۷۱۷ هجری.

۲. به تاریخ دهم محرّم سال ۷۱۷ هجری.

جهان آفریننده یزدان که هست   به فرمان او جمله بالا و پست

ممالک ایران را به من ارزانی دارد تا هر یک از شما ملکی را در تصرّف آرد و خداوند مال و جاه شود.» امرا و وُجُوه سپاه برو آفرین فراوان خواندند و بعد از زمین بوس گفتند:

شعر[ازرقی]

ایا سپهر شرف را ستاره سارا   ایا جهان کرم را طبایع و ارکان[۶۵۶]

نمونه‌ایست ز آثار رأی تو پروین   نشانه‌ایست ز اجزای قدر تو سرطان

ز روی جاه و معالی توئی باستحقاق   خدایگان جهان شهریار و شاه جهان

بعد از ادای خدمت و دعا عرضه داشتند که «ما بندگان را جان فدای خداوند است و تا زنده خواهیم بود سر بر آستان آسمان محل پادشاه جهانگیر خواهیم داشت.»

و راوی چنین گفت که بعد از قتل امیریساول به چند روز که خسرو کواکب لواءِ ضیا بر قُمّه ذروهٔ برج جوزا زد و هنگام حصاد شد، شاهزاده یسور با تمامت سپاه خود به رودخانهٔ هرات درآمد و بامدادی باسوار[ی] چند به مقام متبرّک و مزار مبارک گازرگاه رفت و چون بدان مقبرهٔ شریف رسید از یک تیر پرتاب پیاده گشت و بر اصحاب قبور ـ که خفتگان بیدار و خاموشان گویااند ـ سلام کرد و گفت «عَلَيْكُمُ السَّلامْ يا اَهْلَ الْأيمان غَفَرَاللّهُ لَكُمْ كَما غَفَرَ لِنَبِيِّكُمْ عَلَيْهِ السّلام»

شعر[فخر عمید]

سَلامٌ عَلى اَهْلِ الْقُبُور اَلْدَّوارِس   كَاَنَّهُمْ لا يَجْلِسُوا فِي الْمَجالِسِ

سلام باد بر اهل گورها[ی] کهنه شونده

گوئیا که ایشان ننشسته‌اند در جایهای نشستن

وَلَمْ يَشْرَبُوا مِنْ بارِدِ الْماءِ شَرْبَةً   وَلَمْ ياكُلُوا مِنْ كُلِّ رَطْبٍ و يابِسِ

و نیاشامیده‌اند از آب سرد شربتی

و نخورده‌اند از هر تری و خشکی

و ساعتی بر سر تربت مُعَطَّرَهٔ مُطَيَّبَهٔ شیخ‌الاسلام قطب‌الاقطاب، سرّاللّه فی‌الارضین، قُدْوَةالحقّ‌والدّین خواجه عبدالله انصاری، قُدِّسَ سُرُّه و نَوَّر رَمْسَهُ، به تسبیح و تهلیل بسر برد. و چون به طرف شهر هرات ملتفت شد [۶۵۷] روی به حصار و نظّار کرد و گفت «مثل چنین شهر حصین در روی زمین نشان نمی‌دهند.

امیدوارم که این خطّه مرا مسلّم گردد.»

شعر[ربیعی]

گر این تُند دژ را به دست آورم — ز گردون به فرخ تنی بگذرم

کمینگاه کُند آوران سازمش — چو مینوی خرّم بپردازمش

درین جای باشد شبستان من — همان بخت و گنج فراوان من

بعضی از شاهزادگان گفتند که اگر پادشاه جهانگیر به اسم زیارت روز پنج در مزارات این شهر مقام کند از مصلحت دور نبوَد. ما نیز در شهر درآییم و شهر را ببینیم که سالیان می‌شود که صیت حصانت این خطّه به ما رسیده است. شاهزاده یسور گفت که «صواب و نَجْح در آن است که درین شهر درنیایید، چه، از آن روز که بهمن بن اسفندیار این شهر را بنا فکنده است تا امروز چندین پادشاه کامکار و ملک نامدار و امیر کبیر را درین شهر به قتل آورده‌اند.»

القصّه روز دیگر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین پسر خود مخدوم زادهٔ جوانبخت، حافظ کلام‌اللّه، امیر حافظ را و شیخ‌الاسلام خواجه اسمعیل و مولانا عفیف‌الدّین مفتی و مولانا نظام‌الدّین نسفی را با طایفه‌ای دیگر از ائمّه و اکابر هرات پیش شاهزاده یسور فرستاد. شاهزاده یسور مخدوم زاده امیر حافظ را به نواخت پادشاهانه مکرّم گردانید و گفت که «ما مهمان ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین‌ایم. هر چند که میزبان جمال نمی‌نماید، امّا نعمت او بر مهمان مترادف و متعاقب است. اگر حق تعالی عمر بخشد و در اجل تأخیری رود عذر زحمات او بخواهیم.»

از این گونه سخنان دلفریب باز راند و روز دیگر مخدوم‌زاده امیر حافظ را اجازت مراجعت فرمود. و سپاه او چون گرسنه بودند خرمنها را غارت می‌کردند و مردم را برهنه می‌گردانید[ند]. چون این خبر به ملک اسلام غیاث‌الحقّ‌والدّین رساندند که لشکر شاهزاده یسور دست به خرابی برآورده‌اند و هر کس که غلّه به شهر می‌آرد به جور ازو باز می‌ستانند، روز دیگر[۶۵۸]

شعر[فردوسی]

چو خورشید تابان بگسترد فر — سیه زاغِ پَرّان فرو برد سر

طایفه[ای] از فصحاء نامدار پیش شاهزاده یسور فرستاد و گفت «بگویید که لشکر پادشاه خرابی می‌کند. و بر رأی عالی پادشاه پوشیده نماند که هفت سال شد که

درین ولایت متعاقب ملخ آمد و مردم این ولایت را غلّه حاصل نشد. امسال اندک زراعتی کرده‌اند تا باشد که تخمی حاصل شود، سپاه پادشاه آن را نیز در تلف دارند. و من نمی‌گذارم که مردم اینجا به جهت محقّر غلّه در روی لشکر پادشاه تیغ کشند و تیراندازند. اکر پادشاه به اسم شحنگی به هر قریه مرد پنج نامزد فرماید حاکم است.»

آن فرستادگان روز دیگر پیش شاهزاده یسور آمدند و نخست برو آفرین خواند[ند] و گفت [ند]:

شعر[معزّی]

ای بلنداختر شاهی که ترا بار خدایْ
شاه ایران و خداوندِ همه توران کرد
نیست بر تیغ تو تاوان ظفر و نصرت و فتح
هرچه کرد ای عجبی تیغ تو بی تاوان کرد
جاودانْ همّتِ میمونِ تو زرافشان باد
که قضا پایهٔ اقبال تو بی‌پایان باد

بعد از آن آنچ که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدین گفته بود عرضه داشتند. شاهزاده طایفه‌ای را از مقرّبان درگاه خود نامزد کرد که بر اطراف ولایت بگردند و نگذارند که هیچ لشکری مردم را زحمت دهد و غلّهٔ ایشان تصرّف کند. درین معنی مبالغت تمام نمود. با وجود آنکه شاهزاده یسور از معتبران سپاه چندین [کس] را به قتل رساند، لشکریان همچنان خرابی می‌کردند. بعد از آن به یک هفته شاهزاده یسور از هرات به بادغیس رفت و ساکنان هرات از [۶۵۹]دست تعدّی عسکر او خلاص یافتند و در دعاءِ ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین افزود[ند].

ذکر صد و هفدهم[1]
در عهدنامه‌ها که سلطان
ابوسعید و یسور به یکدیگر فرستادند

درین سال مذکور اولجایتو سلطان به رحمت حقّ پیوست[2] و سلطان ابوسعید به جای او به شاهزاده یسور عهدنامه[ای] نوشت برین منوال که «یٰا اَیُّهَاالَّذینَ آمَنُوا اِتَّقُوااللّٰهَ حَقَّ تُقٰاتِهِ[3] بر رأی اولی‌الالباب و دانندگان ام‌الکتاب و ارباب دانش و اصحاب بخشش پوشیده نباشد که لباس تقویٰ بر بالای مردی راست آید که عقده و تکمهٔ آن لباس از عهد مؤکّد و میثاق مؤیّد باشد و تاج وهّاج ایمان بر فرق مردی شایسته بود که آن تاج را به جواهر بیعت و ایمان مرصّع کرده باشند. پس واجب است بر کافّهٔ انام و متابعان دین محمّد، علیه‌السّلام، که در آن کوشند که به لباس «وَ لِبٰاسُ التَّقْویٰ ذٰلِکَ خَیْرٌ»[4] مشرّف شوند تا در دار آخرت مقام ایشان بهشت پُر نعمت گردد که «اِنَّ الْمُتَّقینَ فی جَنّٰاتٍ وَ عُیُونٍ»[5] بنابرین اشارات عقیله و دلالات نقلیه می‌گوید رایت منصور حبیب و آیهٔ «نَصْرٌ مِنَ اللّٰهِ وَ فَتْحٌ قَریبٌ»[6] نور حدقهٔ انسانی و نور حدیقهٔ چنگیزخانی، پادشاه اسلام یسورخان، ادام‌اللّٰه علوه وکبت عدوه، که حضرت سلطان‌الدّنیا والآخرة و شفیع‌المذنبین یوم‌القیمة،

---

۱. اصل: بانزدهم.

۲. اولجایتو در ۷۱۶ بیمار گردید. اطبا در معالجهٔ او کوشش کردند تا بیماری روی به کاهش نهاد. امّا هنوز اندکی ضعف داشت که به حمام رفت. پس از حمّام غذای سنگین خورد و بیمارتر شد، تا آنجا که ارکان دولت از حیات او مأیوس شدند و به طلب شاهزاده ابوسعید فرستادند. چون نزدیکان شاهزاده از گماشتگان امیر سونج بودند و بی‌حضور او حرکت ابوسعید ممکن نبود، آمدن او چند روز به تعویق افتاد و اولجایتو در شب عید فطر سال هفتصد و شانزده از دنیا رفت. او را زیر گنبدی که در سلطانیه ساخته بود، دفن کردند.

۳. قرآن، آل عمران/ ۱۰۲ «ای مؤمنان از خداوند چنانکه سزاوار پروای اوست، پروا کنید.»

۴. قرآن، اعراف/ ۲۶ «ولی لباس تقوا بهتر است.»

۵. قرآن، الذاریات / ۱۵ «پرهیزگاران در بوستانها و چشمه‌ساران‌اند.»

۶. قرآن، صف/ ۱۳ «یاری از جانب خداوند و پیروزی نزدیک است.»

شعر[خسرو]

شاه عادل، خسرو غازی، شهنشاه جهان
پادشاه عهد،ظلّ ایزدی، سلطان دین[۶۶۰]

اولجایتو سلطان آقا، طَیَّبَ‌اللّهُ تُربَتَهُ، به تشریفات بی‌قیاس و کرامات بی‌احساس ما را مشرّف گردانیده بودند و از برای تألیف قلوب و خاطر محبوب با کثرت فراسخ عهد راسخ در میان آورده و در ضمن آن عهدنامه امر فرموده که در متابعت ما مبایعت در میان آرند و عهدنامه [ای] بفرستند به حکم امر محکم «اَطیعُوااللّه...»[1] اِلی آخرِهِ، طوق انقیاد و حَبْل وِداد در جَیْد وجود انداخته بودیم و عهدنامه‌ای از روی خطاب نه از قِبَلِ قیل و جواب پرداخته و به آن حضرت علیا، رَوَّحَ‌اللّه رَوْحَهُ نَوَّرَاللّه ضَریحَهُ، عهد و میثاق در میان آورده و سرایر مستکنهٔ ضمایر را ظاهر گردانیده و جوهر مقصود خویش را بر تختهٔ عرض داده و از سر کرم جبلّی و عنایت خلقی آن پادشاه انجمْ سپاه گردونْ درگاه عرشْ پناه آن را در رسته بازار عاطفت شاهنشاهی در رشتهٔ قبول کشیده بودند و از وجه من یزید خریداری کرده، امّا چه توان کرد که غِمامهٔ عمّامهٔ دولت سایه سلطنت از سرما دور انداخت و تاج مرصّع مکلّلِ مملکتْ خورشیدِ سعادت از فرق ما بپرداخت. آه! آه! جز این نتوان گفت که «انّا لِلّه» بعد از شرایط تعزیت، چند روز در خلوت حسرت، سر بر زانو[ی] حیرت نهاده بودم و بر حسب «اِطالَةُ الْفِکْرِ تَنْقِیحُ الْحِکْمَةِ»[2] در راه دور و دراز به قدم وَهْم سیر می‌نمودم تا مُنهی به گوش هوش جانم این آیت فرو خواند که «فَانْظُرْ اِلی آثارِ رَحْمَةِاللّهِ کَیْفَ یُحْیِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها»[3] در تفسیر این آیت و تعبیر این عبارت، تفکّر و تدبّر می‌کردم که ناگاه به توفیق اللّه ایلچیان رسیدند و این بشارت رسانید[ند] که شجرهٔ طیّبهٔ سلطنت یافت نما بر شکلی که «اَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِی السَّماءِ»[4] و آفتاب مملکت و ستارهٔ سیّارهٔ دولت از افق جلال و مشرق جمال طلوع کرد و از اوج کمال و بُرج بی

---

۱. قرآن، نساء۵۹/ «[ای مؤمنان] از خداوند و پیامبر و اولوالامر اطاعت کنید...»

۲. از کلمات قصار حریری صاحب مقامات.

۳. قرآن، روم/ ۵۰ «پس به آثار رحمت الهی بنگر که چگونه زمین را پس از پژمردنش زنده می‌دارد.»

۴. قرآن، ابراهیم/ ۲۴ «ریشه‌اش [در زمین] استوار است و شاخه‌اش سر بر آسمان دارد.»

وبال، بر سُکّانِ هفت اقلیم تافت، یعنی آفتاب سلطان‌الدّنیا والدّین غیاث اسلام والمسلمین خاقان الاعظم و قهرمان‌الاکرام محرز ممالک‌الدنیا [۶۶۱] مظهر کلمةاللّٰه العلیا، حامی حوزةالحقّ، راعی بیضةالخلق، ضلّ‌اللّٰه فی‌الارضین المخصوص بعنایت ربّ‌العالمین، سلطان ابوسعید،

شعر[سیف اسفرنگی]

آنکه‌تا بر بالش شاهیّ و دولت تکیه زد
رونق مسند فزود و زیب ایوان تازه شد
از هوای حضرت او تازه شد شمع روان
همچو خاک مرده کز تأثیر باران تازه شد
روز عرض خسروی تا تیغ مردی برکشید
در زبانها داستان زال دستان تازه شد
از سحاب دست دریا شکل گوهر بار او
گلستان سلطنت چون باغ رضوان تازه شد

خَلَّدَاللّه سَلْطَنَتَهُ وَ رَفَعَ عَلٰی هامَه‌البرجیس مَنْقِبَتَهُ، مستفیض و مستبشر گشتم و ذرّات وجود من از آن اضائت قوّت گرفت و تشریفات بی‌قیاس به همان اساس به ما رسید، الحمدالله ربّ‌العالمین. باقی عرضه می‌دارد این شاهزاده یسور و بر موافقت او شاهزادگان لهاوری و تُغْلُغ خواجه که بر همان عهد مؤکّدیم که با حضرت سلطان‌الدنیا ولآخرة اولجایتو سلطان آقا کرده بودیم پیش ازین تاریخ از آن قول برنگشته‌ایم و آن عهد را نشکسته «اَللّٰهُمَّ اَحْفِظْنا عَنْ مُخالَفَتِهِ وَانْصُرْنا عَلٰی مُتابَعَتِهِ»[1] زیرا که ناقض عهد و پیمان به حقیقت در خُسران است و هر که به حضرت خداوندِ بی‌مانند براستی عهد کند و در آن صادق باشد، اللّه تبارک و تعالی ابقاء او کند علی سبیل المکافات والمجازات، چنانک از حال بنی‌اسرائیل خبر می‌دهد و منّت [۶۶۲] می‌نهد بریشان به اعطاء نعمت و ابقاء عهد و بیعت، قول عزّ وجلّ «یٰا بَنِی اِسْرٰائیلَ اذْکُرُوا نِعْمَتِیَ الَّتِی اَنْعَمْتُ عَلَیْکُمْ وَ اَوْفُوا بِعَهْدِی اُوْفِ بِعَهْدِکُمْ»[2] و ما در آن

---

۱. دعاست.

۲. قرآن، قره/ ۴۰ «ای بنی اسرائیل نعمتم‌ام را که بر شما ارزانی داشتم یاد کنید و به پیمان من وفا کنید تا به پیمان خود با شما وفا کنم.»

عهد سابق و درین بیعت لاحق که با حضرت سلطان ابوسعید خان، خَلَّدَاللّه سَلْطَنَتَهُ، کردیم صادق و واثق‌ایم و در آنچه گفتیم مکری و تزویری نیست که اگر مکر و تزویر کنیم با خود کرده باشیم، کما قال عزّ و جلّ فی محکم تنزیله «وَ لاٰ یَحِیْقُ الْمَکْرُ السَّیّ‌ءُ اِلاّٰ بِاَهْلِهِ». [1]

و بعد عرضه می‌دارد این شاهزاده یسور و بر موافقت او لهاوری و تُغْلُغْ خواجه که اگر خصومت سلطان ابوسعید، خَلَّدَاللّه ملکه، این کمینه آقایان و فروتر برادران را با شاهزادگان مذکور پروردهٔ تربیت دارد و تقویت و معاضدت فرماید، ما به دل و جان کوچ دهیم و با دوستان او دوست و با دشمنان او دشمن باشیم و از برای آن تا حضرت سلطان‌السلاطین را معلوم و باور گردد که در آنچ گفتیم و در آنچ خواهیم گفت اکنون به تازگی به صدق عقیدت و صفاهی طویّت بر لسان خویش می‌رانیم که باللّه‌الطالب‌الغالب المدرک المهلک الحی‌الذی لا یموت که آنچ بر زبان ما رفت در سابق و لاحق در آن راست گوئیم و خواهیم بود باللّه‌الرّحمن‌الرّحیم باللّه مالک یوم‌الدّین، به خدای آسمان و زمین و به خدای[ی] که نهان بداند و به خدای[ی] که نهانِ نهان بداند.

شعر[نظامی]

به دارندهٔ آسمان و زمین کزو مایه دارد همان و همین
خدایی کزو هر که آگاه نیست خرد را به آن بی‌خرد راه نیست

شعر[حریری]

فَوَالذّي تَعْنُواالنَّوٰاصِيْ لَهُ يَوْمَوُجُوهُ‌الجَمْعِ سُودٌ وَ بيْضٌ

که به دل و جان متابع فرمان سلطان‌السلاطین سلطان ابوسعیدیم بِاللّهِ وَاللّهِ [۶۶۳] تاللّه که در آنچ بر زبان راندیم در دل بغیر آن چیزی دیگر اندیشه نداشتیم و عرضه می‌داریم پیش آن آستان جلال و آسمان کمال که چون جوزا که نطاق مرصّع از ثریا بندد، کمر خدمت و هواداری بسته‌ایم و چون ماه که لشکر از اجرام کشد، لشکر از برای قمع اعادی او کشیده‌ایم تا اگر والعیاذباللّه جاهلی غبی سر از ربقهٔ طاعت و مطاوعت ایشان بکشد به قدرالْوُسْع در قمع آن بکوشیم و اگر مخالفی خواهد که بر آینهٔ ضمیر منیر آن سکندر تخت جمشیدْ بخت غباری انگیزد التماس و متوقّع آن

---

۱. قرآن، فاطر/ ۴۳ «و بدسگالی جز به صاحب آن بازنمی‌گردد.»

است که به صیقل «مٰا سَمِعَت وَ مٰا اَسْمَع» آن را از پیش روی آینه جهان‌نمای بزدایند و یقین دانند و به حقیقت تصوّر فرمایند که آنچ خاطر عاطر و ضمیر روشن ایشان آن را مستبعد و مستنکر شمرند ما از آن دور بوده‌ایم و خواهیم بودن، و اگر سلطان عادل جوانبخت سلطان ابوسعید به حال این کمینه آقایان نظر عنایت مبذول فرماید، او داند و ما کمینه آقایان نیز اگر در فرمانبرداری و مطاوعت و هواداری تقصیر روا داریم از اروغِ با فروغ پادشاه جهانگیر چنگیزخان نباشیم و متابع دین محمّد رسول‌اللّه نی، و مر حضرت خدای تعالی را دروغگوی داشته باشیم در آنچه گفته است.

و پوشیده نباشد که هر که متابعت پیغامبر را ترک کند و مر حضرت خدای عزّوجلّ را دروغگوی دارد، او مسلمان نبوَد و مستوجب لعنت خدای عزّوجلّ و ملائکه و انبیاء گردد فنعوذ باللّه عن مخالفته. و ازین جانب فرستاده شد از اینیان تغلغ بوقا[1] و اسنان را از امرا ایلتمور و از ائمّه مولانا علّامة‌العهد سیف‌الدّین عصبه و مولانا جمال‌الدّین عبدالعزیز را تا صورت حال گذشته عرضه دارند و آنچ در صمیم دل و سُوَیْداءِ سینه محترم مکتوم[2] بوده باشد باز نمایند و به حکم وکالت ما با آن حضرت علیا عهد و پیمان کنند [۶۶۴] و عهدنامه‌ای از حضرت علیا طلب دارند تا در ضمن آن صلاح دین و دنیٰی به حاصل آید و اشهاد کردند برین جمله امرای عظام و مشایخ کرام را که هر یک معتمدالحال و صادق‌المقال‌اند.»

و چون عهدنامه به سلطان ابوسعید رسید فرمان فرمود تا عهدنامه‌ای در قلم آورند برین منوال که:

«یٰا اَیُّهَاالَّذینَ اٰمَنُوااَوْفُوا بِالْعُقُودِ»[3] و قال ایضاً عزّ شأنه «وَ اَوْفَوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کَانَّ مَسْئُولاً»[4] مبنی بر دلالات این آیات باهره و مبنی بر اشارات کلمات این نصوص ظاهره، مضمون این فصل بلاغت شعار و محصول این ذکر براعتْ آثار مبنی از آنکه پادشاهزادهٔ جهان، خلاصهٔ نتیجهٔ دوران، مظهر سرّ رحمن، سایهٔ لطف یزدان، نور حدیقهٔ شهنشاهی و نور حدیقهٔ نامتناهی، سلطان‌السلاطین فی‌العالمین، المفترض

---

۱. اصل: نعلغ بوقا؛ ذیل جامع‌التواریخ: تعلقبوقا ۲. اصل: مکتوم.

۳. قرآن، مائده/ ۱ «ای مؤمنان به پیمانها[ی خود] وفا کنید.»

۴. قرآن، اسراء/ ۳۴ «و به پیمان وفا کنید، چرا که از پیمان پرسیده خواهید شد.»

الطاعة علی کافّةالمسلمین، ظلّ‌اللّه فی‌الارضین، خان بن خان و سلطان بن سلطان ابوسعید بهادرخان

شعر[سیف اسفرنگی]

آن شاه شه‌نژاد که در ملک عدل او ضحّاک ظلم راست فریدون راستین
آن سایهٔ خدا که ندارد چو آفتاب در سایهٔ سرادق هفت آسمان قرین
ظاهر شود کتابهٔ فتح از طراز ملک هرجا فشاند رایت انصافش آستین
در عهد اوکه غُرّهٔ نوروز عالم است از صدمت هوا نبود ابر را انین
تیر سحر که بگذرد از درع آسمان در خانهٔ کمان نهد اعلاش را کمین

لازالتِ الویة جلاله مرفوعة علی‌الافلاک و قوایم سریر اقباله موضوعة فوق‌السماک به طالع میمون و اختر همایون سریر سلطنت موزون را به جلوس مبارک مزیّن گردانید و هاتف فیض ربّانی ندای «وَ رَفَعْناهُ مَکاناً عَلِیّاً»[1] و صدای «وَ اٰتَیْنٰاهُ الْحُکْمَ صَبِیّاً»[2] به گوش هوش جهان و جهانیان رسانید و عرصهٔ ممالک دین‌پروری از رونق بازار دادگستری لوائی نو یافت و آفتاب کامکاری از مطلع بختیاری بر خواص و عوام ابناء ایّام یافت.

شعر[فردوسی]

چو دیهیم شاهی به سر برنهاد جهان را سراسر همه مژده داد[۶۶۵]
به داد و به آئین مردانگی به پاکی و نیکی و فرزانگی

ابواب اشاعت معدلت و افاضت مرحمت بر عالمیان گشاده و خوان انعام عام پیش اصناف خاص و عام نهاده به نظر همّت بلند پادشاهانه در تمهید قواعد مصالح ممالک تأمّل نموده و از مقتضای رأی ارجمند خسروانه تدبیر آن بغایت نهایت متین و رزین فرموده، از آن جمله آنک والیان ولایات امارت و حامیان مملکت وزارت نویان[3] اعظم صاحب دولت و امراء عادل مهیب صورت جوبان[4] و ارنجین و حسین و سونج و ایسن قتلغ و دستوران جوانبخت تیز تدبیر و وزیران صاحب رأی ثاقب ضمیر خواجه رشیدالدّین و خواجه تاج‌الدّین و سایر طبقات ارکان دولت قاهره و

---

۱ . قرآن، مریم/ ۵۷ «و او را بلند مرتبه گردانیدیم.»
۲ . قرآن، مریم / ۱۲ «و به او در عهد صباوت نبوّت بخشیدیم.»
۳ . اصل: ؟
۴ . جوان.

جماهیر ایمان حضرت ظاهره را حاضر فرمود و به لفظ درافشان به همگنان شنوانید که چون جامه‌داران عنایت ازلی خلعت نعمت هدایت لَمْ یزلی بر دوش همّت ما نهاده‌اند و ایلچیان دیوان «تُؤتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ»[1] و آل جلال «ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤتِیهِ مَنْ تَشاءُ»[2] بر منشور امور سلطنت ما زده همگی همّت و جملگی نعمت بر آن مصروف است و بدان موصوف که در جمیع قضایا به متابعت سنیهٔ شاهنشاهی پدر نیکوکردار آثار فحاوی «اَلْوَلَدُ سِرُّ اَبیه»[3] به اظهار رسانیم و مبانی معانی «اَلْوَلَدُ الْحُرُّ یَقْتَدي بِاٰبائِهِ الغُرّ»[4] مشیّد گردانیم.

شعر[فردوسی]

به راه فریدون فرّخ شویم نیاما[ن]کهن بود اگر ما نویم

و طریقهٔ «اِنّی تَرَکْتُ مِلَّةِ قَوْمٍ لاٰ یُؤمِنُونَ»[5] مسلوک داشته استمرار بر جادهٔ «اِنّا وَجَدْنٰا آبٰاءَنٰا عَلیٰ اُمَّةٍ وَ اِنّٰا عَلی آثٰارِهِمْ مُهْتَدُون»[6] خواهم نمود و روز به روز یک لحظه فلمحه در اعداد مراد امداد این معنی افزود، خصوصاً در مخالصت با دوستان صافی وداد و موافقت با محبّان وافی اتحاد که [۶۶۶] در اظهار یکدلی و رسوم راستْ روی ید بیضا و بر مقتضای «اَلْحُبُّ یَتَوٰارِثُ» محبّت ایشان ثابت شده باشد. و چون درین وقت یسور آقا و امرا و جمع شاهزادگان که مصاحب اویند پیش ازین از راه دور و دل نزدیک راست و درون صافی پشت بر خان و مان و ملک و املاک کرده روی به جانب پدر نیکوی ما نهاده و در حدود خراسان باتفاق عساکر منصور کوچهای نیکو پسندیده دارند و از جانبین اساس اخلاص استحکام پذیرفت و قواعد معاقدان اتفّاق و وفاق به تأکید عهد و میثاق مؤکّد [و] ممهّد گشت و تا نوبت دولت به ما رسید با وجود اراجیف مختلفه بر آن جاده استمرار نموده و هم بر آن قاعده مستقّر بوده طریق متابعت و مطاوعت سپرده‌اند و ایلچیان و رسولان معتبر را با عهدنامه‌ای به تأکید هر چه تمامتر فرستاده التماس تجدید عهد و پیمان کرده و ما چنانک در مقدم تقدیم یافت، اقتدا به مراضی احوال و اقوال بدر نیکو واجب‌الادا و

---

۱. قرآن، آل عمران/ ۲۶ «به هر کس خواهی فرمانروایی بخشی.»
۲. قرآن، مائده/ ۵۴ «این فضل الهی است که به هر کس بخواهد ارزانی می‌دارد.»
۳. حدیث نبوی. ۴. از امثال سائرهٔ عرب. ۵. قرآن.
۶. قرآن، یوسف/ ۳۷ «که من آیین مردمی راکه به خداوند ایمان ندارند رها کرده‌ام.»

قرض لازم‌القضا می‌دانیم جهت تَعَطُّش ضمایر و تسکین خواطر یسور آقا و امرا و شاهزادگان که به سخن خود رسیده‌اند و بر وفا و عهد و میثاق با ما اتفّاق دارند و آنچه از شرایط وفاداری و حق‌گذاری تواند بود به جای آورده و می‌آرند، ملتمس و مأمول ایشان را مقبول و مبذول داشته می‌فرماییم تا از زبان ما عهدنامه[ای] مؤکّد بنویسند و شما هم متّفق‌الکلم شده بر آن میثاق اتفّاق کرده خطوط خوش در آخر مثبّت گردانید و هماره آنچ به تکمیل این قواعد عاید باشد بی اهمال به تقدیم رسانید. همکنان لب ثنا و تحسین و دعا و آفرین گشادند [و] بی نفاق و شقاق به اطباق و اتفاق گفتند:

شعر

دل ما یکایک به فرمان توست	همه جانها جای قربان تست
همه بندگانیم و فرمان کنیم	روان را به مهرت گروگان کنیم
[۶۶۷] جهان داور و شاه ایران توئی	پناه خواقین توران توئی
خردمند و زیبا و چیره سخن	جوانی به سال و به دانش توئی
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ	ز تو هرچه گوی[ی] نیاید دروغ
بدین فرّت ایزد نگهدار باد	دلت شادمان، بخت بیدار باد
همیشه بزی شاد و فیروزبخت	به تو شادمان کشور و تاج و تخت

بنابرین مقدّمات به حکم یرلیغ جهانگشای پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید بهادرخان، خَلَّدَاللّٰهُ مُلْکَهُ، این کلمات نوشته شد و از لسان مبارک پادشاهزادهٔ اسلام در قلم آمد که «من که ابوسعیدبن سلطان مرحوم مبرور مغفور اولجایتو سلطان‌ام، با تمامت امرا و صواحب عهد کردیم با یسور آقا و امرا و با شاهزادگان دیگر که با او متّفق و موافق و یکدل‌اند و هم با لهاوری و تُغْلُغْ خواجه که هم بر آن موجب که میان پدر نیکوی ما و ایشان عهد و پیمان رفته بود و درین وقت ایشان به آن عهدنامه‌ای به تأکید تمام در صحبت شاهزادگان تُغْلُغْ بوقا و اسنان و ایلتمور و مولانا سیف‌الدّین عصبه و مولانا جمال‌الدّین و ییسوبوقا[۱] و بطوغو[؟] و تولاکیتمور فرستاده‌اند با ایشان از سر یکدلی دوستی کنیم و با دوست ایشان دوست و با دشمن ایشان دشمن باشیم و آنچه وظیفهٔ مددکاری و جانبداری و

۱. ذیل جامع‌التواریخ: قتلغ بوقا.

شریطهٔ معونت و یاری باشد به جای آریم و مال و لشکر و عدّت پدران ایشان به ایشان بازرسد و تا مادام که زندگانی به طریق یگانگی کنند و از مخالفت محترز باشند و از منازعت اجتناب نمایند، در اعزاز و اکرام و توقیر و احترام ایشان افزاییم و در جمیع ابواب در آنچ از باب [۶۶۸] موافقت باشد سعی و اجتهاد بلیغ نماییم. این عهد برین موجب کردیم به خدای آسمان و زمین، ایزد بخشایندهٔ جان آفرین و به نبوّت تمامت انبیا و مرسلین خصوصاً محمّد مصطفی خاتم‌النبیّین، صلوات‌اللّه علیه و علیهم اجمعین، و به قرآن کریم و کعبهٔ حطیم و مَشْعَر حرام و عرفات و مقام،

شعر[انوری]

به فیضِ عقل مجرّد که اوست منبع خیر — به لفظ نفس معارف[1] که اوست مدفع شر
به نفس ناطقه، کو راست پیلْ گردن نهْ — به روح عاقله کو راست شیرْ فرمانبر
به انتهای وجودات آخرین مصحف[2] — به ذات ایزد داور، به دین پیغمبر[3]
به اعتقاد ابوبکر و هیبت فاروق — به ترسْ کاری عثمان و حکمت حیدر

سوگند می‌خوریم که به هیچ وجه از وُجُوه و به هیچ سبب از اسباب ازین عهد و شرط برنگردیم و تا امکان باشد بر آن وفا کنیم و می‌گوئیم «بِاللّٰهِ الْطّالِبِ الْمُدْرِکِ الْمُهْلِکِ الْحَیِّ الَّذِي لاٰیَمُوتُ» که این سوگندها از دل راست یاد کردیم و هیچ تأویل ننهادیم، وَاللّٰهُ الْمُسْتِعٰان وَ عَلَیْهِ الْتُکْلان.

پادشاهزادهٔ جهان، خلّد ملکه، به حضور ایلچیان و رسولان مذکور برین منوال عهد و میثاق فرمود و امرا و وزرا و اعیان و ارکان دولت قاهره همه برین موجب پیمان بستند و سوگند یاد کردند و جمله باتّفاقْ خدای تعالی را و رسولان او را، صلّی اللّه علیهم، و ملائکهٔ آسمان و زمین را و مجموع حاضرات را بر خود گواه گرفتند و هر یک گفتند «کَفٰی بِاللّٰه شَهیداً بَیْني وَ بَیْنَکُمْ»[4]

راوی چنین گفت که در آن روز که عهدنامهٔ سلطان ابوسعید می‌نوشتند [۶۶۹] خبر رسید که شاهزاده یسور **غوری** را که امیر ده هزار مرد نکودری بود به قتل آورد. امرا متردّد شدند. از مولانا سیف‌الدّین عصبه پرسیدند که «اگر شاهزاده یسور با ما

---

۱. دیوان: بلطف نفس مقارن.
۲. دیوان: بهلول جنبش محشر بحق مصحف ابجد.   ۳. اصل: بیغامبر.
۴. قرآن، اسراء/ ۹۶ «[بگو] خداوند بین من و شما گواه بس.»

دل یکی دارد، غوری را که در آن سرحد نامزد فرموده بودیم چرا به قتل رسانید؟»
مولانا سیف‌الدّین عصبه گفت که «جواب این سخن بر ما بندگان نیست؛ چه، این حالت بعد از خروج بندگان حادث شده. اگر ما از آن معنی سخن عرضه داریم فضولی کرده باشیم. امّا این قدر می‌دانیم که پیش از آنکه شاهزاده یسور ما بندگان را به رسالت فرستادی، دو نوبت سوادِ یرلیغ جهانگشای سلطان مغفور سعید اولجایتو سلطان، نوّراللّه مرقده و طیّب مضجعه، نزد غوری فرستاده و گفت که به موجب حکم یرلیغ سلطان مغفور اولجایتو سلطان آقا پیش من آیْ. غوری در امتثال آن معنی تعلّلی می‌نمود و امروز و فردا می‌گفت. شاید که به جهت آنکه از حکم یرلیغ تمرّد نمود او را به قتل آورده باشد.»

امرا را این سخن پسندیده افتاد و مولانا سیف‌الدّین عصبه را بسیاری بستودند و گفتند که «رسول حکیم پیش بین هرچه گوید و کند از صواب و نجح مرسل باشد.

شعر

تَخَیَّرْ اِذٰا مٰا کُنْتَ فِی‌الأَمْرِ مُرْسِلاً فَمُبْلِغُ آرٰاءِالرِّجٰالِ رَسُولُهٰا

اختیار کن چون باشی تو در کاری فرستنده
سبب آنکه رساننده رأیهای مردان رسول آن مردان است

چه، رسول حضرت و سفیر مملکت کسی باید که به وفور علم و ثبات رأی موصوف باشد و به کمال شهامت و حصافت معروف؛ چه، رسول زبان پادشاه و سفیر ضمیر اوست و هرچه از صواب و خطا در وجود آید بر اندازهٔ دها و فطنت و مقدار ثبات عزم و قوّت رأی پادشاه دلیل گیرند.»

بعد از آن روز دیگر ایلچیان شاهزاده یسور را با تشریفات فاخر و خلعتهای گرانمایه و مال بی‌حساب و شمار به خوشدلی هرچه تمامتر اجازت مراجعت فرمودند.[۶۷۰]

ذکر صد و هژدهم[1]
در تخلّف کردن شاهزاده
منقان و امرا با بکتوت

راوی چنین گفت که چون بکتوت بکلّی در بیعت و متابعت شاهزاده یسور درآمد و شاهزاده یسور را برگرفتن امرای خراسان و مخالفت پادشاه عادل سلطان ابوسعید دلالت کرد و کار او روز به روز در پیش شاهزاده یسور بالا می‌گرفت و شاهزادگان و امرای لشکر و ارکان و اعیان مملکت شاهزاده یسور بی‌تدبیر و رأی او کار نمی‌کردند. شاهزاده **منقان** که پیش ازین تاریخ به چند سال از ماوراءالنهر به ایلی پادشاه مغفور اولجایتو سلطان به خراسان آمده بود و بیرامشاه بن محمّد دلدای و بعضی از امرای سپاه بکتوت با هم عهد کردند که شبی ناگاه بکتوت را به قتل رسانند و خیلخانهٔ او را غارت کنند و به طرف طوس و رادکان روند؛ چه، ایشان را بر شاهزاده یسور و بکتوت اعتمادی نبود. به اتفّاق هم نخست نامه‌ای نوشتند به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین برین گونه:

شعر[عطار]

«طرازنامه نام ایزد پاک — که دریا آفرید و کوه و افلاک
خداوند جهان، دانای بی‌عیب — شناسای نهان، دانندهٔ غیب
برافرازندهٔ نُهْ چرخ گردان — پدیدآرندهٔ خورشید تابان

این نامه‌ایست که در قلم آید از جانب شاهزاده منقان و امرا به طرف ملک ملوک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین شمس‌الاسلام والمسلمین،

شعر[سیف اسفرنگی]

آنکه عدلش درِ ستم بندد — دیدهٔ جور متهم بندد
وانکه مر خواب فتنه را هر شب — بخت بیدار او به دم بندد[۶۷۱]
بر سفیران ممکنات به حزم — راه آمد شد عدم بندد
آفتاب از خجالت رأیش — پرده بر روی صبحدم بندد

---

۱. اصل: صد و شانزدهم.

ناطق در معنی آنکه ما بضرورت سر به بیعت و تبعیت شاهزاده یسور و بکتوت درآورده‌ایم؛ چه، اگر تَخَلُّف می‌نماییم[1] لشکر شاهزاده یسور نزدیک است و بسیار، و مفرّ ما دور است و مددکار اندک. می‌ترسیم که نباید که بر ما غالب شوند. اکنون همه بر آن عزیمت متّفق و یکدل‌ایم که بکتوت را بگیریم و بند کرده به حضرت پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید بفرستیم. اگر ملک اسلام ما را درین معنی مدد می‌دهد و نصیر و معاون ما می‌باشد، این تمنّی بزودی دست می‌دهد و از قوّت به فعل می‌بیوندد.»

چون مکتوب به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رسید روز دیگر پهلوان حاجی[2] را که از خویشاوندان بوجای بود و مرد دلیر و جنگی و از زمرهٔ متابعان و ملازمان او، پیش خواند و گفت «با صد مرد آهن‌پوشِ رزم‌آزمایْ پیش شاهزاده منقان رو و مصاحب او به طرف لشکرگاه بکتوت متوجه شو.» پهلوان حاجی به فرمان ملک اسلام

شعر[فردوسی]

بپوشید خفتان و بَر پُشتِ اسب   برآمد به کردار آذرگشسب

و با صد سوار نامدارِ خنجرگذار به خیلخانهٔ شاهزاده منقان و بیرامشاه و پهلوان حاجی لشکرگرد کردند[3] و باتّفاق چون زاغ شب دیجور سر از آشیان باز سفید بر نور روز برآورد و جهان کسوت عباسیان درپوشید و روی آفاق چون جعد زنگیان قیرگون و شبه شبه کشت.

شعر[ربیعی]

چو شب زیور عنبری ساز کرد   سر نافهٔ مشک را باز کرد
چو زلفین زنگی جهان تیره شد   ابر روم شاه حبش چیره شد

بر خیلخانهٔ بکتوت زدند و از یمین و یسار لشکرگاه او در آن شب دیجور با لشکری به عدد ملخ و مور حمله کردند. بکتوت با پنج تن از خواتین و اولاد[۶۷۲] خود بسلامت بیرون رفت. باقی تمامت سپاه با زن و فرزند و مال و مواشی در دست لشکر شاهزاده منقان افتاد و از امرای لشکر بوجای دو امیر بزرگ به قتل رسید[ند] و

---

۱. متن: می‌نمایم.   ۲. متن: پهلوان حاجی. دو سطر بعد پهلوان حاجی.
۳. در متن افتادگی و سکته‌ای دیده می‌شود.

چندین دیگر از امرا[ی] سپاه بکتوت زخم خورد[ند].

و بکتوت آن شب بتعجیل تمام می‌رفت، تا آن هنگام که «بَلَغَ اللَّیْلُ غایَتَهُ و رَفَعَ الْفَجْرِ رایَتَهُ»[1] به درگاه شاهزاده یسور رسید. هم از گرد راه کلاه بر زمین زد و احوال عرضه داشت. شاهزاده یسور بنفسه سوار گشت و به اسم مقدّمهٔ سپاه پسر خود **جوکی** را با بکتوت و مبارکشاه بوجای و خربوست با هفت هزار سوار بفرستاد و فرمان فرمود که تا آنجا که مراکب شما برود بروید و شاهزاده منقان را با امرا بازگردانید.

شاهزاده جوکی به فرمان پدر با آن لشکر در عقب شاهزاده منقان برنَهْج شتاب براند و در حدود سرخس به شاهزاده منقان رسید. بعد از چند حمله از جوانب، شاهزاده منقان منهدم شد و خیلخانهٔ خاص و خواتین و پرستاران او در دست سپاه شاهزاده جوکی افتاد. و بیرامشاه به راه دیگر رفته بود. لشکر شاهزاده یسور بدو نرسید. امّا بعضی از حواشی و مواشی بکتوت را از لشکر بیرامشاه بازستاندند و به هنگام مراجعت چندپاره دیه را از دیه‌های سرخس غارت کردند و مردم آنجا را به اسیری گرفت[ند].

چون شاهزاده جوکی و بکتوت پیش شاهزاده یسور آمدند، شاهزاده یسور روز دیگر بر سر جمع بکتوت را بنواخت و تشریف گرانمایه بدو داد و بسیاری از اسب و سلاح نبرد و جامه و اوانی و خیام و خرگاه در باب او مبذول داشت و از سپاه خود هزار مرد نامدار در فرمان او کرد و در بادغیس مقام او تعیین گردانید و خود به جانب گرمسیر رفت. در راه بسر بوجای با دویست مرد از شاهزاده یسور بگریخت و در خراسان در حدود ابیورد ساکن شد و بعد از چند روز از عراق امیر بزرگ امیرچوپان[2]، **ایسن قُتْلُغْ** را به جهت ضبط ممالک خراسان و نظم مصالح [۶۷۳]

---

۱. من کلام‌العتبی.

۲. امیر چوپان: از امرای بزرگ و نامدار عهد اولجایتو سلطان بوده. پس از مرگ خواجه علیشاه چندی بر دست وزارت و صدارت آن پادشاه نشست و به معاضدت رکن‌الدّین صاین رتق و فتق امور می‌نمود. عاقبت مورد خشم ابوسعید بهادر، ایلخان جانشین اولجایتو، واقع شد. به هرات فرار کرد و به غیاث‌الدّین کُرَت پناهنده شد. امّا ملک غیاث‌الدّین با او غدر کرده و به امر ایلخان، امیر را به قتل رساند.

لشکرهای پراکنده به خراسان فرستاد.

ایسن قتلغ چون به حدود سرخس رسید، بکتوت از بادغیس پیش او رفت. امرای لشکر و ملوک خراسان با هم گفتند که چون بکتوت پیش ایسن قتلغ آید در حالْ ایسن قتلغ او را بگیرد؛ چه، مادّهٔ فتن و خرابی خراسان و تخلّف عساکر با امرای بود. برخلاف گمان ایشان، ایسن قتلغ بکتوت را بنواخت و آلتمغا نوشت که بر منوال گذشته بیرامشاه و ابویزید بوجای و امرائی که با بکتوت خلاف کرده بودند همه هم درین هفته به بادغیس روند و در حکم بکتوت باشند؛ چه، حکم یرلیغ جهانگشای پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید خان و آلتمغا مبارک نویین اعظم چوپان بیک بر آن موجب به نفاذ پیوسته است که امرای مذکور پیش بکتوت باشند و از فرمان و حکم او عدول و تجاوز نجویند.

القصّه روز دیگر بکتوت را با خلعت گرانمایه بازگردانید و اراجیف چنین گفتند که ایسن قتلغ را دل پادشاهزاده یسور بود و در نهان مکتوب فرستاده بود به شاهزاده یسور که در ممالک خراسان زیادت سپاهی نیست و کار عراق نیز در تزلزل و اضطراب است. اگر چنانک پادشاه عادل با سپاهی به خراسان حرکت فرماید خراسان بزودی در تحت تصرّف پادشاه در آید و ممالک عراق نیز به اندک روزی به تبعیت خراسان مسلّم گردد. بدین واسطه بکتوت را به نواخت و عاطفت مخصوص گردانید.

بعد از چند روز پسر بوجای و بعضی از امرای لشکر بیرامشاه به بادغیس درآمدند و کار بکتوت باز بتجدید رفعت تمام گرفت و هر خیر و شر که در خراسان واقع شدی بکتوت آن را علی‌التفصیل به سمع شاهزاده یسور رساندی. و شاهزاده یسور را روز به روز برو اعتماد واثق‌تر گشتی و التفات خاطر به طرف او پیش‌تر شدی.[۶۷۴]

ذکر صد و نوزدهم
در رفتن شاهزاده یسور
به شهر سجستان و مراجعت او

راوی چنین گفت که درین سال مذکور شاهزاده یسور با سپاه بی‌حساب از حدود تکناباد به جانب شهر سجستان حرکت کرد و پیشتر نامه‌ای نوشت به ملک عادل نصیرالحقّ‌والدّین که ملک سجستان بود.

شعر[نظامی]

بـه نـام بـزرگ ایـزد دادبـخش	که ما را ز هر دانش او داد بخش
خـداونـدِ روزی دهِ دسـتگیر	پـناهنده را از درش نـاکـزیر
فـروزندهٔ کـوکب تـابناک	به مردم کـن از مـردهٔ تـیره خـاک
بـرآرنـدهٔ آسـمان بـلند	زدایـندهٔ خـاطر هـوشمند
بـه انـعام او نـیک و بـد بـهره‌ور	به فرمان او مـی‌رسد خـیر و شـر

این نامه‌ایست از شاهزادهٔ جهان یسور خان به ملک نصیرالدّین سجستان[ی]. محرّر در معنی آنک به حکم سلطان مغفور سعید سدید اولجایتو سلطان و فرمان شاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید حکومت خراسان تا حدّ مازندران و وسط قیس و مکران و شط سند در ید حکم ماست و تمامت ملوک و امرای خراسان بعضی رغبةً و اختیاراً و قومی عجزاً و اضطراراً مال بی حدّ و تحف و غرایب بی عدّ به حضرت جهان‌پناه ما آوردند و فرستادند، و جمله سرگردنکشی بر خط انقیاد و خشوع نـهاد[ه] و در سلک طاعتداری و رعیّتی و خراجگزاری منخرط گشت[ند]. و درین دو سال که به مبارکی از ماوراءالنهر درین حدود با عسکر منصور درآمده‌ایم، تا این غایت از شهر [۶۷۵] سجستان مالی به خزینهٔ معمورهٔ ما نرسیده می‌باید که برخلاف گذشته پیش رایت منصور ما بیرون آی[ی] و شرایط خدمت و طاعت چون سایر ملوک و حکّام خراسان به تقدیم رسانی تا به هنگام مراجعت بـه انـواع عـاطفت شـاهنشاهی و اصناف الطاف پادشاهی مخصوص و محظوظ شوی و میان ما و تو قاعدهٔ محبّت و ولا مستحکم گردد و طریق بیگانگی و مخالفت مسدود ماند و روز بروز تربیت و سُیُور غامیشی در باب تو در زیادت باشد.

شعر[ربیعی]

به فیروز اختر، به فرخنده نام / ز توران به ایران کشیدم کنام
دلیران شمشیرزن صد هزار / کشیدم بدین بوم و مرز و دیار
همه مرز ایران به من بازگشت / سپاهم به گیتی سرافراز گشت
شما نیز باید که اندر زمان / سراسر به کردار باد بزان
بیایید با ساو و با باج زود / جز این در سخن می‌نباید فزود

والّا که برخلاف آنچ ذکر رفت خواهد رفت، اینک با لشکری به عدد ریگ بیابان و شمار قطرات باران می‌آیم تا سجستان را محاصره کنم و بعد از فتح در آن دیار از سجزی دیّار[ی] نگذارم.

شعر[مؤلّف کتاب]

بسوزم بر و بوم شاهنشهیت / به خاک اندر آرم کلاه مهیت
درین مرز گرشاسب از زخم تیغ / بریزم بسی خون چو باران ز میغ
دژ و باره را پست و ویران کنم / چراگاه گرگان و شیران کنم
تو دانی که چون من درآیم به جنگ / ز هیبت بمیرد به دریا نهنگ
به گاهی که من برکشم تیغ تیز / پدید آید اندر جهان رستخیز
به روزی که من رای کین آورم / مرو را به تندی به چین[1] آورم
نهنگان به دریا فغان برکشند / هزبران پیشه سراندر کشند[۶۷۶]
ستاره فروریزد از آسمان / بجنبد زمین و بنالد زمان

از این نوع در نامه تهدید و تخویف تمام نوشت و سوگند بر زبان راند که:

شعر[دقیقی]

به یزدان داور، خداوند جان / که چرخ آفرید و زمین و زمان
به عرش و سروش و به جان نبی / به طاعات عثمان و علم علی
به رضوان و حور و به خرّم بهشت / به ذات رسولان نیکوسرشت

که چون پیش من آیی به جان تو قصدی نکنم و بغیر اصطناع و اشفاق در حقّ تو به چیزی دیگر اشارات نرانم.

چون مکتوب به ملک نصیرالدّین رسید، اندیشه‌مند شد و بعد از آنکه با

---

۱ . متن: حین.

برادران و عشایر و نوّاب و مدبّران ملک خود مشورت کرد، در جواب سخنهای پسندیده نوشت و ایلچیان شاهزاده یسور را با تحفه‌های بسیار و هدیه‌های پیش‌مار و غرایبی که از سجستان خیزد بازگردانید و خراجگذاری و طاعتداری را التزام نمود. و در آن بود که بر خواجه‌کان و زعماء شهر سجستان مالی توزیع کند و پیش شاهزاده یسور فرستد. در اثناء این عزیمت **تمور** پسر اباجی نکودری نامه‌ای فرستاد که «ملک اسلام نصیرالحقّ والدّین باید که از شاهزاده یسور اندیشمند نگردد و وهنی و تردّدی به خود راه ندهد؛ چه، من با چند تن از امرای نامدار با تمامت لشکر نکودری به خون و [جان] او تشنه‌ایم و فرصتی می‌طلبیم تا او را بگیریم؛ چه، از قدم او در خراسان خرابی بسیار حاصل شد و میان امرا اختلاف تمام ظاهر گشت، خاصّه که ناقض عهودیست که با پادشاه و امرای عراق کرد و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین که ملک ملوک خراسان است پیش او نیامد و مالی نداد.»

چون نامهٔ تمور به ملک نصیرالدّین رسید کار حرب را ترتیب[1] داد و بفرمود تا هنگام مراجعت ایلچیان شاهزاده یسور سی تن [۶۷۷] را از ایشان به قتل آوردند و شاهزاده یسور تا ده فرسنگی سجستان بیش پیش نیامد و دو سه حصار را در روستاقات بعد از آنکه از سپاه او قُرب سیصدتن به قتل رسید فتح کرد و خلق آنجا را بکشت. و در خاطر داشت که نزدیک شهر سجستان آید به اسم محاصره و دربندان که به سمع او رساندند که پسر اباجی تمور به ملک نصیرالدّین نامه‌ای نوشته و چنین حکایتی بازنموده و او را به مخالفت و حرب پادشاه اغوا کرده.

شاهزاده یسور روز دیگر از ولایت سجستان بیرون رفت و بواسطهٔ آن نامه تمور را به قتل آورد و سپاه او را به خربوست داد. و چون جمشید خورشید تاج زرّین بر سریر حمل بر سر نهاد و تباشیر نیّر اعظم جهان پیر خلعت جوانی درپوشید،

شعر[سراج قمری]

جهان پیر به نوروز باز برنا شد	دم ربیع همه روح چون مسیحا شد
شکوفه تا ید بیضا نمود چون موسی	چمن ز نور تجلّیش طور سینا شد
ز ژاله زاد به بستان هزار بیضه ز زاغ	شکست بیضه و زو سبزه طوطی‌آسا شد

به وطن خود رسید و چند روز متعاقبْ طویهای شگرف کرد و شاهزادگان و امرا و

---

۱. اصل: تربیت.

رؤوس سپاه را خلعتهای گرانمایه داد و زعما و اکابر افغانستان را به نواخت و عاطفت تمام محظوظ گرداند و به اندک روزگاری لشکر انبوه و خزاین مملوّ و فرمان فرمود که لشکر یکسر در فربه کردن مراکب و پرداختن ساز و عدّت نبرد و مایحتاج سفر اجتهاد نمایند که ما را عزیمت[۶۷۸] آن است که به طرف ممالک خراسان درآییم و از خراسان بعد از قلع و قمع ادعای به دارالملک سلطانیه رویم.

ذکر صد و بیستم[1]
در نامه‌ای که ملک اسلام
غیاث‌الحقّ والدّین به امرای خراسان نوشت

چون.شهور سنهٔ ثمان عشرو سبعمائه[=۷۲۸] درآمد در صفر این سال مذکور جماعتی از حکّام و وُلات غزنین و گرمسیر مکتوبات فرستادند به خدمت ملک ملوک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین ناطق در معنی آنکه «بر رأی انور اعلی ملک ملوک اسلام عرضه می‌دارند بندگان بر آن جمله که به حقیقتْ شاهزاده یسور درین یک دو ماه با لشکر گران به خرابی خراسان و اعتاب عساکر آنجا خواهد آمد و چهل روز می‌شود که سپاه او اسب فربه می‌کنند و در تربیت امور محاصرهٔ بلا و تبریج و تفریق جُیُوش خراسان اجتهاد بلیغ و سعی تمام دارند.»

چون مکتوبات به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رسید روز دیگر که شمع مهره‌بازان این گنبد دوالک باز چهره برافروخت و زاغ شب پروانه‌وار بسوخت و از رخ رومی وشیِ روز عالم مینوفر شد و از خندهٔ ترک سبیده دم خاک دُرج کمر بست،

شعر

اَهْلاً بِفَجْرٍ قَدْ نَضا ثَوْبَ‌الدُّجی بِالسَّیْفِ جُرِّدَ مِنْ سَوادِ قِرابٍ

شعر

سلطان صبح رایت مصقول برکشید بر خیل شام لشکر زرّین برکشید

ملک اسلام اشارت راند تا صدر خواجه شهاب عزیز نامه‌ای نوشت به امرا و ملوک خراسان، بدین نسق:

نظم[خسروی]

طراز نامه آن بهتر که از نام خدا باشد
که با نامش سخن‌را قیمت و قدر و بها باشد
خداوندی که غایات کمال بی‌زوال او
ورای درک اوهام و عقول انبیا باشد

---

۱. اصل: صد و هیجدهم؛ متن: بستم

نه در صنعش خلل بینی، نه در امرش زلل یابی
نه در ملکش فنا هرگز نه در حکمش خطا باشد

خداوندی که بی‌واسطهٔ عمد این قبّهٔ خضراءِ معلّق برافراشت و به شهب زهرا این آینهٔ نیلگون و طارم آبگون را بنگاشت و پایهٔ مرتبت انسان را بر سایر موجودات برتر گردانید.

اما بعد بر رأی امرای عظام خراسان نموده می‌آید که زمره‌ای از متابعان و منقادان ما که در حدود غور و کابلستان متوطّن‌اند و از کلی احوال شاهزاده یسور واقف، چنین نوشته‌اند و عرضه داشته که هم درین چند روز شاهزاده یسور با سپاهی به پُری دریا و شکوه کوه و عظم غمام از زمینْ داور به هرات خواهد آمد و از سمت هرات به طرف طوس و نیشابور حرکت [خواهد]کرد. و بر آن عزم است که اگر لشکر خراسان به مدافعت او با هم متّفق و یکدل نباشند یکسر به ممالک عراق رود. چون حال برین جمله بود، نموده آمد تا لشکر پراکنده راگرد کنند و در یاس و حزم و شرایط قراول و دیده‌بان و حفظ راهها و جمعیّت مردم لشکری و عمارت حصون بلاد و قلاع جبال چنانچ از تدابیر و آراء متینهٔ ایشان سزد سعی بلیغ مبذول دارند و شب و روز مُتَرَصّد و مُتَرَقّب باشند و از صحراوات و جبال حواشی و مواشی خویشتن را به جوار حصارها و شهرها آرند؛ چه، اگر آمدن شاهزاده یسور محقّق است در یک هفته از گرمسیر بر نَهْجِ شتاب به خراسان نزول خواهد کرد. زیادت تأکید حاجت [۶۸۰]نیست. ایشانَ در کار خود بهْ دانند و ما از هرات قُرب صد سوار نامدار فرستاده‌ایم تا تحقیق احوال آمدن شاهزاده یسور کنند. چون خبر دیگر برسانند، فی‌الحال قاصد بدان طرف دوانیده آید و به مزار متبرّک جام کبوتر فرستاده شود.

ذکر صد و بیست و یکم[1]
در نامه‌ها که شاهزاده یسور
و ملک اسلام غیاث‌الدّین به هم نوشتند

راوی چنین تقریر کرد که در اواسط جمادی‌الآخر[2] سنهٔ مذکور شاهزاده یسور اردوی خود را به پسر خود شاهزاده جوکی سپرد و روز دیگر به طالع خجسته سوار شود و با سپاه بی‌اندازه به مقام متبرّک و مزار مبارک **چشت** درآمد و زیارت مقبرهٔ مطهّرهٔ مُعَنْبَرهٔ شیوخ چشت، نَوَّرَاللّه مَرْقَدهم، دریافت و بـه وقت صـلوةالظـهر از چشت بیرون آمد و امرای بادغیس چون بکتوت و دلقک و مبارکشاه و پسر بوجای پیش او آمدند. روز دیگر

شعر[فردوسی]

چو خورشید بنمود رخشان کـلاه   چو سیمین سپر دید رخسار[3] ماه
بترسید مـاه از پی گـفت و گـوی   بـه خـم انـدر آمـد بـپیچید روی

شاهزاده یسور امرا را گفت که «مرا عزیمت آن است که به خراسان روم؛ چه، چنین می‌شنوم که پادشاهزاده ابوسعید بر تخت مملکت جلوس مبارک نفرموده و امرا به سر خود در کار ملکداری مدخل می‌سازند. [۶۸۱] اگر این خـبر صـادق بـاشد از خراسان به عراق روم و سلطان ابوسعید را بر تخت نشانم و مخالفان و منازعان ملک او را قلع گردانیده مراجعت نمایم، والاّ که دروغ بود و سلطان ابوسعید بـر تـخت موروثی جلوس مبارک فرموده باشد از حدود مازندران بازکردم.»

امرا چون از شاهزاده یسور این سخن بشنودند متردّد و پریشان خاطر کشتند. و شاهزاده یسور چون بس گربز و محیّل و خردمند بود از سر فرط کیاست سخنی به اسماع امرای لشکر خراسان رساند که جمله باتّفاق گفتند که «بر ما واجب است که حقّ نعمت و خدمت پادشاه مغفور اولجایتو سلطان به جای آریم و فرزند خلف شاه نسب او را کوچ دهیم و با طایفه[ای] که منازعان ملک اویند حرب کنیم» وگرنه به

---

۱. اصل: صد و نوزدهم.   ۲. ذیل جامع‌التواریخ: جمادی‌الاول.
۳. اصل: رخسپار.

حقیقتْ شاهزاده یسور می‌دانست که پادشاهزاده جهان سلطان ابوسعید بر تخت پادشاهی جلوس مبارک فرموده و امرا و وزرا همه طبعاً و رغبةً کمر ایفتاد و مطاوعت او بر میان بسته‌اند.

بعد از آن شاهزاده یسور گفت که «اگر ما از هرات بگذریم، ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین لشکر به اردوی ما فرستد و متعاقب ما نکودریانی که در حکم اویند بدمزدی بیایند[1] و ازیشان فتنهٔ عظیم در وجود آید. و اگر چنانچه به محاصرهٔ شهر هرات و اخذ ملک اسلام غیاث‌الحق والدّین لبث می‌نمایم، این تمنّی که حالیا در خاطر است دست نمی‌دهد؛ چه، عساکر متفرقهٔ خراسان جمع شوند و رفتن ما به مازندران میسّر نگردد. درین اندیشه هر کس سخنی بگوید تا بر آنچ که خاطر قرار کیرد برویم.»

پیش از همهٔ امرا مبارکشاه بوجای زمین خدمت در پیش شاهزاده یسور ببوسید و گفت:

شعر[محمّد همام]

ای از تو سروری و سری نام یافته — وز بخت روزگار همه کام یافته[۶۸۲]

در خدمت رکاب تو هر که نهاده گام — صد کام را مقابل هر گام یافته

خلق ز بذل کاملت اقسام دوخته — عالم ز عدل شاملت آرام یافته

دریا ز بذلِ دست و کفِ چون سحابِ تو — خود را غریق منّت انعام یافته

در آشیان ملک جهان مرغ باس تو — در زیر بال بیضهٔ اسلام یافته

بعد از اداء مدح و ثنا عرضه داشت که «بنده در عهد دانشمند بهادر و در عصر بوجای بر در شهر هرات قرب یک سال و نیم به محاصره و دربندان و حرب روزگار برده. این شهر را به حرب نتوان گرفت؛ چه، بس حصین و متین است و خندق ژرف و بندها استوار دارد. امّا به دربندان بزودی فتح توان کرد، خاصّه اکنون که هنگام رفع غلّه و موسم حصد مزروعات است، والّا که پادشاه جهانگیر هرات را پس پشت کند و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین را دوستدار و مطیع خود داند، از آن فساد کلّی در ممالک پادشاه راه یابد و نکودری و غوری و هروی و بلوچ و خَلَج و سجزی که در هرات متوطّن‌اند تمامت مراکب ما را ببرند و خیلخانه‌ها را که در بادغیس است

---

۱. اصل: نیایند.

یمکن که غارت کنند. و اگر چنانک پادشاه به مبارکی به طرف نیشابور و آن حدود حرکت می‌فرماید و به دربندان هرات درنگ نمی‌کند، منِ بنده مُتَقَبّل‌ام که باده هزار سوار تا هنگام مراجعت پادشاه هرات را گرفته باشم.»

بعد از آن خربوست زمین خدمت مقبّل گردانید و گفت:

شعر[سراج قمری]

زهی صیت عدلت همه جا گرفته   مقامت محل ثریّا گرفته
نسیمت جهان خوشتر از خُلْد کرده   ز ذاتت شرف دین و دنیا گرفته [۶۸۳]
به دستت درون تیغ گوهر نثارت   نهنگیست مسکن به دریا گرفته
ز سهم شررهای کین تو آتش   وطن در دل سنگ خارا گرفته

بعد از آن عرضه داشت که «ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با پادشاه جهانگیر دیگر کند و به هیچ باب تخلّفی نانديشد، و چون خراسان و مازندران در تحت تصرّف و يد قدرت پادشاه در آید، خلق هرات را چه یارا و توانا[یی] آن باشد که با لشکر منصور پادشاه حرب کنند؟»

بعد از آن بکتوت بر شاهزاده یسور آفرین خواند و گفت:

شعر[سیف اسفرنگی]

ایا شهی که نفاذ تو کر مثال دهد   فلکْ ز جنبش و قطْب‌از مدار برخیزد
لوای کین تو جای[ی] که سایه اندازد   ز ذرّه‌های هوا زینهار برخیزد
در آن زمین که گل از آرزوی نصرت تو   سپر مثال ز پیکان خار برخیزد
به کین خصم تو خنجر کشیده در میدان   به جای بید پیاده سوار برخیزد

پس از ستایش بازنمود که «مصلحت در آن است که بر سبیل تعجیل از هرات بگذریم؛ چه،کار فتح هرات جزویست و مهمّی که در پیش داریم کلّی. هرچه گاه که مملکت عراق و خراسان مسخّر و مسلّم پادشاه عادل گردد، ملک اسلام غیاث‌الحقّ‌الدّین بی گفت و گویْ به خدمت پادشاه آید، والاّکه در انقیاد ابائی ظاهر گرداند، بنده باده هزار مرد به دو ماه شهر هرات را بگیرد؛ چه، تمامت سُکّان و اهالی هرات بلْ جمیع رعایا و برایاء بلاد خراسان دعاگوی و هواخواه پادشاه‌اند.»

از این گونه هر کس از امرا حکایتی به سمع شاهزاده یسور رسانید و آخرالامر بر آن مقرّر شد که شاهزاده[۶۸۴] نامه‌ای نزد ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین فرستد و در آن نامه بسیاری از عاطفت و دلنوازی یاد فرماید تا او را بر پادشاه اتّکالی

حاصل آید و مطیع و هوادار حضرت گردد و یمکن که مصاحب پادشاه به خراسان رود، و اگر چنانک بواسطهٔ امری نتواند آمد، بی شک از برادران و اقارب خود یکی را با سپاهی به خدمت پادشاه بفرستد. مبنی برین تدبیر، شاهزاده یسور روز دیگر نامه[ای] نوشت به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین برین منوال:

شعر[فردوسی]

سرنامه بخرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه به جای
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور نگارندهٔ فرّ دیهیم و زور

خداوند بی‌عیب، دانای غیب، روزی رسانِ بندگان، آفرینندهٔ زمین و آسمان، پدید آرندهٔ بالا و پستی، توانا بر نیستی و هستی، حیّ بی موت و متکلّم بی حرف و صوت. خداوندی که توفیقش آدم را، صلوات الرّحمن علیه، به اوج درجات «اِنَّ اللّٰهَ اِصْطَفٰی»[1] رسانده، خذلانش ابلیس لعین را در حضیض نکبات «وَ اِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتی اِلٰی یَوْمَ الدّینِ»[2] انداخته. تربیت ربوبیّتش موسیٰ را، صلوات‌اللّه علیه، در کنار فرعون پروریده و تقویت الوهیتش عیسی را، علیه‌السّلام، به قلّهٔ[3] چهارم فلک برآورده،

شعر[حسین خوارزمی]

بزرگ باد خدا[ی]که قاف قدرت او
به هیبتی شکم کاف کن ز هم بشکافت
هزار سال دو اسبه خرد چو باد براند
به راه معرفتش باز ماند و هیچ نیافت

اما بعد، این نامه‌ایست از شاهزاده یسور به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین ناطق در معنی آنکه پیش ازین تاریخ چند نوبت ایلچیان معتبر به هرات فرستادیم و مکتوبات متعاقب و متواتر فرستاد[یم] و او را طلب داشت[یم] تا غایت [۶۸۵] نیامد و ما به کرم جبلّی پادشاهانه بدان ابا و تمرّد او نظر کردیم و وجود آن ناالتفاتی را عدم انگاشت[یم]. امروز بر عزیمت مسلّم گردانیدن بلاد خراسان بدین ولایت آمده‌ایم.

---

۱. قرآن، بقره/ ۱۳۲ «خداوند این [دین]را برای شما برگزیده است.»
۲. قرآن، ص/ ۷۸ «و لعنت من تا روز جزا بر تو خواهد بود.»
۳. متن: قلعه.

می‌باید که برخلاف گذشته با سپاهی که در اهتمام اوست عزیمت سفر مصمّم گرداند تا باتّفاق و دلالت او و امرای این حدود، لشکر به خراسان کشیم.

شعر[ربیعی]

برانم ازینجا چو کُندآوران　　به گردن برآورده گرز گران
بگیریم دیهیم و تخت شهی　　همان گنج و ملک و کلاه مهی
درفش کیانی به گردون بریم　　ابر بدسگالان شبیخون بریم

و چون پادشاهی این ملک بر من مسلّم گردد، کل ممالک خراسان را بدو مفوّض گردانم.

ازین سخن چند دلفریب در آن نامه یاد کرد. چون نامه به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رسید روی به حضّار مجلس کرد و گفت «من روز اوّل نگفتم که از شاهزاده یسور جز شرّ و گزند خیری و نفعی به کسی نخواهد رسید و او بر سر عهد و میثاق خود نایستد؟» حاضران به یکبار برو آفرین خواندند.

شعر[نظامی]

زمین بوسه دادند در پیش شاه　　که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو　　بقا باد نقد ترازوی تو

بعد از آن گفتند که «بر ما بندگان محقّق و مُبَرْهن است که خاطر عاطر انور ملک ملوک اسلام مشکوة عالم ارواح است و آنچه فرموده و فرماید موافق قدر و مطابق قضا.»

روز دیگر بفرمود تا خواجه شهاب عزیز[1] جواب مکتوب شاهزاده یسور در قلم آورد، برین گونه:

شعر[فردوسی]

به نام خداوند خورشید و ماه　　که دارد به نیک و به بد دستگاه
جهان و مکان و زمان آفرید　　بی مور و پیل گران آفرید[۶۸۶]
خرد داد و جان و تن زورمند　　بزرگی و دیهیم و تخت بلند

خداوندی که نفس ناطقه را بی‌کام و زبانْ گویا کرد و دیدهٔ عقل کلّ را بی واسطهٔ صورت و هیولی بینا گردانید. مقدّری که جملهٔ آفرینش در بیضهٔ بندگی او

---

۱. ذیل جامع‌التواریخ: عرب.

می‌گردانید و بلابل خوش الحان در چمنهای توحید ذات وحید او می‌سرایند «اَلَّذي هُوَ مُبْدِعُ الْمُفْرَداتِ وَالْمُرَكَّباتِ وَ مُخْتَرِعُ الذّاتِ وَالصِّفاتِ وَ مُوجِدُ الْحَيْوانِ وَالنَّباتِ وَ مُنْشِيءُ الْباقِيٰاتِ وَالْمُتَغَيِّراتِ وَ رازِقُ الْأَرْزاقِ وَالْأَقْواتِ في جَميعِ الْأَوْقاتِ تَقَدَّسَتْ حَيٰوتُه عَنِ السَّقَمِ وَالْأَلَمِ وَالْمَماتِ وَ تَنَزَّهُ عِلْمُهُ عَنِ الشُّكُوكِ وَالْأَوهامِ وَالشُّبَهاتِ وَ تَبَرَّاتْ قُدْرَتُهُ عَنِ الْاِحْتِيٰاجِ اِلَى الْآلاتِ وَالْاَدواتِ فَسُبْحانَهُ هُوَالَّذي لايَعْزُبُ عَنْ عِلْمِهِ مِثْقالُ ذَرَّةٍ فِي الْاَرْضِيْنَ وَالسَّمٰواتِ»[1]

بعد از حمد حضرت واهب حقیقی تعالی و تعظم نموده می‌آید که فرمان شاهزادهٔ جهان یسور رسید و بر مضمون آنچه که فرموده بود وقوف حاصل آمد. بر رأی انور لازال منیراً اینها می‌رود که اگر شاهزاده به خراسان حرکت نمی‌کند به صواب نزدیکتر است؛ چه، با حضرت پادشاه مغفور اولجایتو سلطان و با خدمات پادشاهزاده جهان سلطان ابوسعید عهد مؤکّد و میثاق مؤیّد بسته‌اند که تخلّفی به اظهار نرسانند. و بر عقلاءِ عالم پوشیده نباشد که شکستن پیمان و نقض عهد واسطهٔ خرابی ابنیهٔ دین و دولت تواند بود و سبب خلل قاعدهٔ ملک و ملّت و نصّ «وَ لاٰ تَنْقُضُوا الْاَيْمانَ بَعْدَ تَوْكِيْدِهٰا»[2] برین معنی دلیل واضح و حجّت صریح است.

دیگر آنک ممالک عراق و خراسان که تختگاه پادشاهان باستحقاق است، نه مملکتی است که هر سروری را توان و یا هر لشکری را اقتدار آن باشد که در وی نوبت شاهی تواند زد و رایت پادشاهی تواند افراشت! چه، عساکر عراق[۶۸۷] و عراقین و جُيُوش شام و شامات را حدّ و اندازه نیست. و چنانکه من مشاهده کرده‌ام و لشکرهای منصور پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید خان را در حصر آورده، سپاه شاهزاده در جنب آن جنود چون ذرّه‌ایست در مقابل آفتاب و چون قطره‌ایست در پیش دریا.

شعر[فردوسی]

چو قطره [که] بر ژرف دریا بری   به دیوانگی مانَد این داوری

آنچ شاهزاده می‌طلبد به دینداری و داد و جمعیّت لشکرها و معموری ولایتها و پُری خزینه‌ها و امداد پادشاهان اطراف و اعانت ملوک اقطار اقالیم جهان میسّر گردد.

---

۱. خطبه من انشاء زین‌الاسلام.

۲. قرآن، نحل، ۹۱ «و سوگندهایتان را بس از مؤکّد داشتن آنها مشکنید.»

شعر[عمعق]

پـــادشاهی را بـبـاید هشت چـیز　　ایـن چـنین گـفتند شـاهان جـهان
نـــیّت نـــیکو و دیـــن بـــر کـــمال　　مال و مرد و داد و عدل و نام و نان

باقی طایفه از امرا چون بکتوت و خربوست و مبارکشاه و دلقک که شاهزاده را بر لشکر کشیدن به خراسان و اخراب دیار مسلمانان و اِهراق دماء بندگان خدای عزّ وجلّ اغوا می‌کنند، ایشان دوست شاهزاده نیستند؛ چه، نـیکو خـواه و دوسـتدار شاهزادگان و خداوندان دین و دولت جماعتی‌اند که در سرّا و ضرّا و شدّت و رخا طالب نام نیک و ذکر خیر موالی و ارباب خویشتن باشند و در خاتمت امور ایشان تَدَبُّر و تفکّر با صواب فرمایند. و اگر برین امرای مذکور اعتمادی بودی، پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید مخالفت نکردندی.

دیگر، پیش ازین تاریخ در عهد دولت پدران من شاهزادگانْ بَـراق و دُوا بـا لشکرهای بی‌اندازه به خراسان آمدند و تا حدود مازندران لشکـر کشـید[ند]. غـیر تاخت و خرابی امکنه‌ای که حصانتی نداشت چیزی دیگر ایشان را دست نداد و عاقبت خایب مراجعت نمودند. این مقدار سپاه که شاهزاده دارد، توان دانست که او را در ممالک خراسان چه دست دهد.

دیگر، مرا طلب داشته‌اند. هرچه گاه که شاهزاده[۶۸۸] امـرای[ی] را کـه در خراسان متوطّن‌اند به ایلی و یکدلی دارد و قلاع و حُصُون و بلدانی را که از اینجا تا حدود مازندران است فتح کند و عساکری را که از عراق به حرب او آیـند مـنهزم گرداند، به خدمت آیم و چون سایر ملوک و امرای خراسان در سلک طـاعتداری منخرط گردم.

چون جواب نامه بدین نمط که به تقریر پیوست به شاهزاده یسـور رسـید، اندیشه‌مند شد و دانست که آنچ ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین نوشته است راست است و عاقبت کار او به ندامت و خُسران و نام بد خواهد انجامید. امّا چون بر جناح سفر بود و شاهزادگان و امرا و رؤوس لشکر باتّفاقْ در رفتن به مازندران مُجدّ بودند، آن معنی را ظاهر نگردانیدند و از ملک اسلام حقد تمام در دل گرفت.

ذکر صد و بیست و دوّم[1]
در رفتن شاهزاده یسور به مازندران
و صفت خرابی [ی] که لشکر او کرد

در رجب سنهٔ مذکور شاهزاده یسور از هرات بگذشت و چون به جام رسید به خدمت شیخ‌الاسلام خواجه شهاب‌الحقّ والدّین، مدّظلّه، رفت و بعد از آنکه زیارتِ تربت مقدّسهٔ شیخ‌الاسلام شیخ احمد جام، قُدِّسَ سِرُّه، دریافت بر نَهْج شتاب از جام حرکت کرد. امرای خراسان همه به کار عشرت مشغول بودند و لشکرهای براکنده با وجود آنک ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به کرات بدیشان مکتوبات فرستاد و به مرّات قاصدان دوانید که «به حقیقتْ شاهزاده یسور می‌رسد امرا باید که غفلت ننمایند و باخبر باشند.» ایشان آن اخبار را می‌گفتند که دروغ است و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین ما را می‌ترساند و بر ما چون آفتاب روشن است که شاهزاده یسور[۶۸۹] به خراسان نیاید؛ چه، او با پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید عهد کرده است، و نیز لشکر او اندک است و شاهزادگان و امرا و وُجُوهُ سپاه اکثر با او بدند و از جانب ماوراءالنهر و عساکر شاهزاده کُپَک خایف است.

ازین گونه سخنها می‌گفتند و غفلت می‌نمود[ند] تا آن زمان که ناگاه شاهزاده یسور بر ایشان زد و تمامت خیلخانه‌های ایشان را غارت کرد و حواشی و مواشی و خواتین و اغلمه و خزاین و خیام و خرگاه و نوبتخانه و گله و رمهٔ ایشان را بگرفت و هرکس از امرا چون توکّال[2] و امیراوردای‌غازان و اباجی والاتمور[3] و بیرامشاه و رای ملک پناه به طرفی بردند. و بکتوت تا حد دامغان براند و شاهزاده یسور تا وسط مازندران برفت.

و راوی چنین‌گفت که در مازندران قُرب ده هزار تن از سادات و اشراف و اکابر خاندانهای قدیم رااسیرکردند و تمامت‌بوم و برآن حدود را بکند[ند] و بسوخت[ند].

---

۱ . اصل: صد و بیستم.　۲ . ذیل جامع‌التواریخ: امیر توکّل.
۳ . ذیل جامع‌التواریخ: آلان تیمور.

شعر[ربیعی]

گشادند لشکر به بیداد دست　　درِ دادِ گردونِ گردان ببست
اگر کِشت دیدند و گر باغ و کاخ　　و گر رود و کاریز [و]گر بیخ و شاخ
همی سوختند و همی کند[ند] نیز　　ز بیداد مانده نبود هیچ چیز

و چندانی غنایم از نعمت و اسیران ماه خد دوشیزه و پسران مهر چهر بزرگزاده و غلامان ترک زرّین کمر و اسبان راهوار و استران گوهری و اشتران گزیده و خرگاههای زربفت پادشاهانه و سراپرده‌های رومی منقّش و کلاهها و کمرهای مرصّع و تخوت جامه‌های قیمتی و صندوقهای اثواب دوخته و اوانی زرّین و سیمین در دست لشکر شاهزاده یسور افتاد که بر حصر و عدّ آن جز خدای عزّ و جلّ کسی را علم حاصل نیامدی.

و راوی چنین[۶۹۰]گفت که شاهزاده یسور بعد از سه روز که پیش‌تر بلاد و اماکن و مساکن مازندران را خراب کرد، به شهرهای خراسان ایلچیان فرستاد و گفت:

شعر[ربیعی]

منم شاه ایران و لشکر مراست　　سر تخت شاهی و کشور مراست
سپهر برین تکیه جای من است　　بویژه خرد رهنمای من است
گرفتم خراسان به مردی و زور　　به نیروی یزدان زاو[و]*ش و هور
گر ایدون که از گفت من تند میغ　　کشد سر بدرّم دلش را به تیغ
وگر شیر شرزه شود دشمنم　　سرش را به زور از بدن برکنم
وگر فیل بامن نَبَرد آورد　　خدنگم دلش را بسه درد آورد
همم تخت و دیهیم و هم لشکرست　　همم ملک و هم گنج پُر گوهرست
همم پنجه و زور و دست قویست　　همم زهره و گردهٔ پهلویست

و مردم آنجا را به ایلی و متابعت خود دعوت کرد. ملوک و زعماءِ آن بلاد گفتند که تا ما جان داریم در روی سپاه تو تیغ خواهیم کشید و به هیچ نوع سر به صلح و ایلی در نخواهیم آورد؛ چه، عالمی را خراب کردی و عهدی که میان تو و پادشاهزادهٔ جهان ابوسعید بود بشکستی و قصور و دیار مسلمانان را به جبر بسوختی و ویران گردانید[ی].

شعر[فردوسی]

زدی آتش و شهرها سوختی　　جهان داشتن از که آموختی

و اگر چنانک ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با تو صلح کردی و درِ شهر هرات بر روی سپاه تو بگشادی ما نیز پیش تو آمدیمی[1] و شرایط انقیاد و رعیّتی به تقدیم رساندیمی[2]. چون ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین که ملک ملوک خراسان است با وجود چندان لشکر جنگی که در فرمان داشت بر تو اعتماد نکرد و به فرط علم و دها[ء] ملکی و وفور حکمت و براعت[۶۹۱] ملکی دانست که تو بدین ممالک به جهت خرابی آمدی پیش تو بیرون نیامد و خراج و تاج نفرستاد، به طریق اولیٰ که ما را به ایلی تو در آمدن مصلحت نبود.

القصّه، هیچ شهری و حصاری شاهزاده یسور را مسلّم نشد و بسیاری از سپاه او در شهرها و راهها و قلاع[ها] به قتل پیوست، خصوصاً در مشهد متبرک طوس. و بعد از سه ماه از مازندران مراجعت نمود و در موضعی که آن را **قراتپه**[3] می‌خوانند نزول کرد؛ بدان امید که از جانب دربند

شعر[مؤلّف کتاب]

به گاهی که خورشید تابنده چهر	به پره خرامد پس از روی مهر
جهان را به نو زینت و فر دهد	صبا را چمن بوی عنبر دهد
گلستان چو مینو شود دلفریب	گل و لاله روید فراز و نشیب
هوا دلکش و عنبرآگین شود	گلستان چو گلزار مشکین شود

پادشاه اوزبک با لشکر قفچاق به قصد و حصد ممالک عراق درآید و او از این جانب لشکر به مازندران برد و از مازندران به دارالملک سلطانیه[4] رود. و چون در قراتپه[5] معسکر ساخت، شیخ‌الاسلام خواجه شهاب‌الحقّ والدّین را طلب داشت. شیخ‌الاسلام پیش او نرفت و به جانب ایلچیان ملتفت نشد. شاهزاده یسور از آن معنی در غضب رفت و لشکری به پای حصار شیخ‌الاسلام شهاب‌الحقّ والدّین فرستاد تا چند روز حصار را محاصره کردند و تمامت مواشی ولایت جام را

---

۱. متن: آمدمی. ۲. متن:رساندمی. ۳. ذیل جامع‌التواریخ: قرایه.

۴. سلطانیه: از مستحدثات ارغون است که اولجایتو آن را گسترش داد و به پایتختی برگزید. ابوسعید در آنجا بر تخت نشست و اولجایتو را در گوری که برای خویش در آنجا ساخته بود به خاک سپرد. پس از ایلخانان اعتبار خویش را از دست داد و اینک شهری است کوچک.

۵. متن: قرتبه.

بگرفتند. و بعد از آنک از فتح حصار عاجز آمدند مراجعت نمودند و شاهزاده یسور را گفتند که «مردمان بسیاری به قتل پیوست و حربهای سخت کردیم [لیکن] حصار شیخ‌الاسلام شهاب‌الحقّ والدّین را فتح نتوانستیم کرد.»

شاهزاده یسور اندیشه‌مند شد و چون غم بر دل او کارکرد ـ چه، در خراسان شهری نتوانست گرفت و کسی از امرا و حکّام خراسان به ایلی او درنیامد ـ از آمدن بغایت پشیمان گشت و از هیچ [۶۹۲] طرف خایف نبود که از طرف شهر هرات؛ چه، ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین هر پنج روز جماعتی از نِکودریان را بفرستادی تا از سپاه او مردی چند [می]گرفتند و به هرات می‌آورد[ند] و از ایشان تحقیق احوال می‌کرد و بر کیفیّت عزیمت شاهزاده یسور مطلّع می‌گشت.

ذکر صد و بیست و سوّم[1]
در لشکر فرستادن ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به بادغیس و گرفتاری خیلخانهٔ بُوجایْ

پیش از آمدن شاهزاده یسور، ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین ایلچیان معتبر خردمند به دارالملک سلطانیه فرستاد و از احوال شاهزاده یسور پادشاهزاده سلطان ابوسعید و امیر چوپان را آگاه گردانید. امیر چوپان ایلچیان ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین را بنواخت و یرلیغ و تشریفات گرانمایه به جهت ملک اسلام نامزد فرمود [و] او را بر حرب و تخلّف و معاندت پادشاهزاده یسور حریص گرداند و گفت که «ملک غیاث‌الدّین را بگوئید که اگر خواستِ حقّ تعالی باشد چنانک دلخواه ملک بود تمامت مَآرب و مطالب او را به اسعاف مقرون گردانم.

شعر[ربیعی]

گَـرَم دادگَـر زنـدگانی دهـد ابـر دشـمنان کـامرانـی دهـد
بـه فـرخندْ اختر، بـه نیروی شاه بـه خـاک انـدر آرم سـر کینه خـواه
بـدرّم جگـرگاه بـدکیش را بسـوزم روانِ بـدانـدیش را
تـرا تـخت و دیـهیم و لشکـر دهـم بسـی گـنج و بسـیار لشکـر دهـم
بـرافـروزمت چـهره چـون آفتاب شوی کامران و شـوی کـامیاب[۶۹۳]
خـراسـان شـود سـر بسر زانِ تـو کـه فـرخـنده بـادا تـن و جـان تـو

امیرحسین را با سپاه بی‌حدّ و قیاس نامزد گردانیده‌ام تا با شاهزاده یسور حرب کند. ملک باید که به هیچ باب خاطر متردّد ندارد و به انواع خوشدل و مستظهر باشد که در باب او عاطفت پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید و عنایت و تربیت ما پیش از آن است که در افـهام و افکـار هـمگنان درآیـد. دیگـر از لشکـر شـاهزاده یسـور و خیلخانه‌های امرائی که با ما یاغی شده‌اند و حقوق نعمت را فرو گذاشته، چندانک امکان دارد [از] قتل و نَهْب دریغ ندارد.»

چون یرلیغ و تشریف سلطان ابوسعید و احکام و خلعت امیرچوپان به ملک

---

۱. اصل: صد و بیست و یکم.

اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رسید، خوشدل و مبتهج گشت، روز دیگر

شعر[فردوسی]

چو خورشید با زیب دیباء زرد ستم کرد بر پردهٔ لاجورد

لشکری به بادغیس فرستاد تا خیلخانهٔ پسر بوجای و خانه‌وار[ی] چند از لشکر بکتوت به هرات آوردند. و دلقک که در بادغیس قایم مقام بکتوت بود، چون خبر یافت که لشکر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خیلخانهٔ بسر بوجای را بکرفتند، منهزم شد و خیلخانهٔ بکتوت و مبارکشاه به فاریاب و مواضع حصین برد. و ملک غیاث‌الدّین والدّین خواتین و ابنا و بنات بوجائیان را در شهر به معتمدان سپارش فرمود و اموال و مواشی ایشان را بر لشکر منصور خود قسمت کرد.

و چون این خبر به بکتوت و پسر بوجای رسید، متحیّر و مضطرب شدند و پیش شاهزاده یسور آمدند و گفتند «ای پادشاه جهان، ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خیلخانهٔ ما را غارت کرد و زن و فرزند ما را به اسیری گرفت و حواشی و مواشی ما را بر لشکر غوری و هروی و سجزی و نکودری و خلج و بلوچ قسمت کرد.» شاهزاده یسور از آن سخن اندیشه‌مند گشت و فی‌الحال ایلچی نزد پسر خود شاهزاده جوکی فرستاد که «باید که در[۶۹۴] حفظ و حراست اردوی بزرگ و خیلخانه‌های لشکر منصور ما اجتهاد تمام به جای آرد و بیدار و باخبر باشد و به روز قراول و دیده‌بان، و به شب طلایه و پاسبان بر کار دارد که چنین می‌شنوم که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر آن عزیمت است که لشکری بدان طرف بفرستد تا خرابی به اردوی بزرگ ما رساند.»

بعد از آن دو روز با شاهزادگان و امرا و رؤوس سپاه در کار ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین مشورت کرد. روز چهارم همه باتّفاق بر آن تدبیر یکدل و بر آن عزم متّفق‌الکلم شدند که «شاهزاده یسور نخست ایلچی نزد ملک غیاث‌الحقّ والدّین فرستد و به رفق و حُسن کلام خانه‌های امرا را طلب دارد. و اگر چنانک درین معنی ابا کند و برخلاف فرمان اعلی پادشاه رود، هر ده روز ازینجا یکی از امرا با لشکری برود و هرات را بتازد و راهها را بر خلق بسته دارد، تا آن زمان که غلّه برسد. بعد از آن لشکر منصور پادشاه بتمامی به محاصرهٔ شهر روند.» شاهزاده یسور باتّفاق جماهیر و اکابر سپاه روز دیگر

شعر[نظامی]

چو صبح از دم گرگ برزد زبان | بـه گـفتن درآمـد سگ پـاسبان
خروس غنوده فرو کـوفت بـال | دهــل زن بـزد بـر تـبیره[1] دُوال

نامه‌ای نوشت به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین و در طلب کردن خانه‌ها و خاتون پسر بوجای تَلَطُّف و تَعَطُّف بی حدّ نمود. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در جواب نوشت که «این کار به حکم یرلیغ پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید و حکم آلتمغاء امیر چوپان کرده‌ام. تا اجازت ایشان نباشد، نتوانـم کـه خـانه‌های بسـر بـوجای و متعلّقان بکتوت را بازگردانم.»

شاهزاده یسور از آن جواب خشم‌آلود گشت و شاهزادگان و امرا را گفت که «ما را هیچ خصم قوی‌تر از ملک غیاث‌الدّین نیست. بنگرید که او درین دو سال با ما چه‌ها کرد! اگر بر من پیش از این چنین که اکنون است روشن و محقّق[۶۹۵]بودی که با ما بدین نوعِ زندگانی خواهد کرد و بدین نَسَق مخالفت و منازعت خواهد نمود، تا هرات و سکّان او مرا مسلّم و مسخّر نشدی، من لشکر بدین دیار نکشیدی.»

شاهزادگان و امرای سپاه و وجوه درگاه گفتند که «ای پادشاه جهانگیر خاطر عاطر بزرگوار پادشاه باید که جهت مخالفت ملک هر[و]ی بریشان نگردد. به دولت روزْافزون پادشاه عادل شهر هرات را چنان خراب گردانیم که تا نفح صور در وی کسی را مجال آرام و امکان سکونت نباشد. از مانندگان هرکدام را که حکم یرلیغ باشد به محاصرهٔ هرات رود و تا جان دارد با لشکر ملک غیاث‌الدّین حرب کند، تا آن هنگام که خانه‌های امرا را بیرون فرستد.»

شاهزاده یسور روز دیگر مبارکشاه بوجای را با شش هزار سوار جنگی بـه تاخت هرات فرستاد و فرمود که غیر مردم ماوراءالنهری هر آفریدهٔ دیگر که به دست شما افتد به قتل رسانید و از قتل و نَهْب هر چه ممکن بوَد و متصوّر گردد، به جای آرید.

۱. متن: بتیره.

ذکر صد و بیست و چهارم[1]
در حرب لشکر ملک اسلام
غیاث‌الحقّ والدّین با مبارکشاه بوجای

چون شهور سنهٔ تسع عشر و سبعمائه [=۷۱۹] درآمد، در محرّم این سال مذکور لشکر منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین از معتبران سپاه شاهزاده یسور سه تن را گرفته به خدمت ملک اسلام آوردند. ایشان چنین عرضه داشتند که «هم درین چند روز به فرمان شاهزاده یسور لشکری به تاخت هرات خواهد آمد.» ملک اسلام غیاث‌الدّین والدّین بفرمود تا رعایا از قُریٰ و مواضع دور [۶۹۶] به شهر هرات درآیند و مواشی خود را از رود نگذرانند، و مردم دهقان مجرّد با ساز نبرد به شهر و روستا آمد و شد کنند. و بر دروازه‌ها و بندها و مواضع جنگ، مرد سپاهی از غوری و هروی و نکودری و سجزی و خلج و بلوچ و افغان نصب گردانید، و به اسفزار و هراترود و غور قاصدان دوانید تا سکّان آنجا در قلاع و حُصُون درآیند که شاهزاده یسور بر عزیمت مراجعت است.

برین نوع، شرایط رعایت رعیّت و حراست ولایت به جای می‌آورد. و از آن جانب مبارکشاه بوجای با شش هزار سوار خونخوار از اردوی شاهزاده یسور بیرون آمد و به ده روز به بادغیس نزول کرد و سوار ده بفرستاد تا از رعیّت هرات زبانگیری بگرفتند و پیش او آورد[ند]. آن شخص با خود چنین گفت که «خلق اهل بیت خود را به شهر درآورده‌اند و مواشی نزدیک شهر دارند، الاّ بلوچان که بارمهٔ بسیار در قهدستان متوطّن‌اند و از مقام خود حرکت نکرده‌اند و پناه به جای[ی] نبرده. باقی تمامت قُطّان روستاقات در شهراند.» مبارکشاه بوجای به شب در درّهٔ باشتان[2] کمین کرد. بامداد که چهارشنبه یازدهم صفر سنهٔ مذکور بود،

شعر[فردوسی]

بدانگه که دریای یاقوت زرد　　　زند موج بر لشکر لاجورد

---

۱. اصل: صد و بیست و دوّم.

۲. باشتان یا پاشتان، دهستانی است از السوالی انجیل هرات بالاتر از کهدستان. آصف، ص ۲۷۲.

با آن لشکر کینه خواه کمین بگشاد و از چپ و راست در تاخت. چون دیدبان از بالای طاق مسجد جامع گَردِ سپاه بدید نعره برآورد. در حالْ ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، امیر اباجی را با امرای لشکر نکودری و مبارزان هروی به حرب مبارکشاه بوجای فرستاد و فرمان فرمود که اگر لشکر مبارکشاه بوجای پشت دهند و روی به هزیمت آرند، البتّه باید که لشکر منصور ما متعاقب ایشان حرکت نکنند؛ چه، شاید که شاهزادگان و امرا با لشکر انبوه در پس کوه کمین کرده باشند. امیر اباجی و امرای نکودری و شجعان هروی زمین خدمت ببوسیدند و گفتند:شاها!

شعر[فردوسی]

[۶۹۷] فلک زیر سمّ سمند تو باد سـر تـاجداران بـه بند تـو بـاد
تـوئی پشت ایـران و تـاج سـران تو شـاهی و مـا پـیش تـو کـهتران
به فـرمان تـو جـان گـروگان کـنیم به کاری که گوی[ی] همه آن کنیم

بعد از آن سپاه بی‌اندازه و نفیر کوس و دهل و آوای دلیران و ولوله و غلغلهٔ خلق بر فلک گردان برآمد. و از آن جانب لشکر مبارکشاه بوجای بر خانه‌های بلوچان زدند و تمامت مواشی ایشان را براند[ند]. شاه بلوج که والی بلوجان بود، با چند تن معدود با ایشان جنگ در پیوست. امیر اباجی و دلیران غوری و امرای نِکودُری و مبارزان هروی قُرب هزار سوار نامدارِ آهنْ‌پوش با مبارکشاه بوجای مقابل شدند. مبارکشاه دویست سوار را نامزد گردانید تا رمه و چهارپایان [ی] که گرفته بودند براندند و خود با پنج هزار سوار جنگی صف برکشیدند. و از جانبین دلیران و صف‌شکنان آهنگ جنگ کردند و چون شیران آشفته و گرگان گرسنه با خناجر مسلوله و رماح مثقفه بر یکدیگر حمله آورد[ند].

شعر[نظامی]

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند نبردی جهان در جهان ساختند
به شمشیر پولاد و تـیر خـدنگ گذرگاه کـردند مـور مـوزْ تـنگ

و از طرفین مرد بسیار زخم خوردند و اکثر گله و رمه‌ای که لشکر مبارکشاه بوجای گرفته بود، سپاه ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین بازستاند. و مبارکشاه حرب می‌کرد و پس می‌رفت و هر چند که مبارزان هروی آهنگ آن می‌کردند که پیش‌تر روند و به شمشیر با سپاه عدو جنگ کنند، امیر اباجی ایشان را مانع می‌آمد، تا غایتی که چند تن از اکابر شجعان هروی را که پیش رفته بودند بزد و گفت که «حکم جهانْمطاع

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین[۶۹۸] بر آن جمله است که کسی در عقب این لشکر نرود.»

برین نوع که به ذکر پیوست در عقب مبارکشاه بوجای می‌رفتند و چهارپای و برده از سپاه او بازمی‌ستاند[ند]. تا آن هنگام که «هِرَمَ النَّهٰارُ وَکٰادَ جُرْفُ الْیَوْمِ یَنْهٰارُ»[۱] مبارکشاه بوجای با چهارهزار مرد فرخاشجویِ تندخوی به درّهٔ **کروخ** درآمد و سپاه منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین متعاقب او به درّه رسیدند و عزم آن کردند که پیشتر روند. امرای عسکر ایشان را به جبر بازگردانند و مبارکشاه بوجای با چند سر گاو و گوسفند و نفر[ای] چند برده که گرفته بود آن شب تا روز برفت و تا از هرات هژده فرسنک دور نشد در هیچ موضوع مقام نکرد.

روز دیگر مغولی **جله** نام را پیش شاهزاده یسور و بکتوت فرستاد که «شهر هرات را بتاختم و از شهر مرد بسیار از پیاده و سوار بیرون آمد و چند حمله میان ما و ایشان واقع شد. چون تاژیک بسیار بود و خلق از روستاقات به شهر درآمده بودند، پیشتر نرفتم. اگر پادشاه جهانگیر از امرای بهادر یکی را با پنج هزار سوار به مدد من نامزد فرماید تا به جمعیّت تمام شهر را محاصره کنم، به صواب و نَجْح نزدیکتر باشد.» شاهزاده یسور روز دیگر

شعر[ربیعی]

که خورشید تابنده بنمود چهر　　　شد از روشناییش روشن ضمیر

سلطان نامی را که از خویشاوندان او بود باده هزار سوار نامزد گردانید تا هرات را محاصره کنند و آب از مزروعات بیندازند[۲] و هر غوری و سجزی و هروی را که بگیرند به قتل رسانند و اگر چنانک ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین زن و فرزند امرا[و] بوجایْ بازدهد و طریقهٔ ایلی و انقیاد را مسلوک دارد، زحمتی به کسی نرسانند و غلّه نخورانند و با ملک عهد کنند و چنان سازند که از جانبین قواعد دوستی و یگانگی محکم گردد و هرچه از خیر و شرّ روز به روز از طرفین حادث گردد به حضرت ما عرضه دارند.

سلطان[۶۹۹] و بکتوت روز دیگر با آن ده هزار سوار از لشکرگاه شاهزاده یسور بیرون آمدند و به هفت روز به هرات رسید[ند].

---

۱. از کلمات حریری صاحب «مقامات.»

۲. جریان آب را بستن.

ذکر صد و بیست و پنجم[1]
در حرب لشکر ملک اسلام
غیاث‌الحقّ والدّین با سلطان و بکتوت

چون مبارکشاه بوجای هرات را بتاخت و بعد از دو روز بازگشت، سلطان و بکتوت با سپاه آراسته به شکوه هرچه تمامتر مع «جَمٍّ الْغَفیرِ مِنْ اَعْیانِ الْقُوّادِ وَ اَبْطالِ الْاَفْرادِ» روز جمعه خامس ربیع‌الاوّل سنهٔ مذکوره به اسم تاخت از جوانب شهر هرات درآمدند. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فرمان فرمود تا سپاه منصور او از سوار و پیاده همه یک عزم و آماده روی به کارزار آرند و با لشکر عدو ممارات و مبارات ظاهر گردانند و به زخمِ تیغِ آبدارِ آتشْ اثر سر پُر باد و غرور اعادی خاکسار را از بدن بیندازند و به صدمهٔ گرزِ گاوْسر جثّهٔ بداندیش بدکیش را چون سرمه در هاون فروکوبند و به اَسِنهٔ بُر اشعهٔ نیزه‌های خَطیْ ازگَردنِ گَردنکشان رگ جان بگشایند و به پیکان زهر آبدار اسهم نه مشتی قلوب مغضوب بی سُرور مخالفان بی دین را چون خانهٔ زنبور هزار روزنه کنند و به خم کمند پُرتابِ کیانی رؤوسِ منحوس منازعان را به بندِ محن و بلایا مقیّد گردانند.

شعر[مؤلّف کتاب]

بفرمود تا از سپه هر که هست — برآرد به شمشیر دو رویه دست
به خنجر بدرّد دل بدسگال — به خاکش درآرد سر و برز و یال
به خم کمند پر از پیچ و تاب — ز بالا به شیب آورد آفتاب[۷۰۰]
به نیروی باهوی گردون گسل — ستاند به سرپنجه از شیرْ دل
به پولاد پیکان زهر آبدار — ز خون روی گیتی کند لاله‌زار
چو تن در غریو و خروش آورد — جهان را چو دریا به جوش آورد

و از آن جانب بکتوت بانگ بر جیش خویش زد و گفت «ای کماة جانباز، و ای حماة تیرانداز، و ای فرقهٔ شیر حمله، و ای زمرهٔ ببرْ زَهره! امروز باید درین معرکه چون

---

۱. اصل: صد و بیست و سیم.

دلهاث آشفته و تمساح خشم‌آلود بر مبارزان غوری و دلاوران هروی حمله آرید و به زخم تیغ هندی آذرگون کوه و هامون را از خونْ بیجاده‌گون گردانید.»

سپاه او به یکبار بر شطوط کارتبار آمدند و با لشکر منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین حرب در پیوست. از هر دو فریق آوای دار و گیر و صدای و خروش و نفیر بر فلک اثیر برآمد و غریو نالهٔ کوس و نای زلزال و ارتعاش در صحراوات و جبال پیدا آورد.

شعر[نظامی]

به ابر اندر آورد آواز کوس | بر آن سان که نُه چرخ ازو یافت کوس
ز یک سو بنالید هندی درای | ز دست دگر مهره و کرّه نای

شجعان غوری و مبارزان هروی چون شواهق اعلام راسخات و بوارق غمام معصرات بر سپاه کینه خواه بکتوت حمله بردند و قُرب پنجاه تن را از ایشان دستگیر کردند و مواشی و خلقی را که گرفته بودند بازستاند[ند] و از مراکب و اسلحهٔ بی عدّ غنیمت بی حدّ به دست آورد[ند] و به تیغ و نیزه و رُمْح و دَهَره بسیاری را مجروح گردانید[ند]. برین نَسَق که به ذکر پیوست آن روز تا به وقتی که «کادَتِ الشَّمْسُ تَجِبُ وَالضِّیاءُ تَحْتَجِبُ»[1]

شعر[فردوسی]

به گاهی که خورشید بنمود پشت | هوا شد سیاه و زمین شد درشت

[۷۰۱] هر دو قوم دست از حرب کوتاه کردند. روز دیگر بکتوت شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد را به خدمت ملک معظّم غیاث‌الحقّ والدّین فرستاد و گفت که «قریب بیست سال می‌شود که من درین دیار متوطّن‌ام. هرگز درین مدّت از من زحمتی و نکبتی به مردم این شهر نرسید و بر رأی اعلی ملک اسلام پوشیده نباشد که تمامت امرای خراسان و قُوّاد سپاه عراق بدخواه من بودند، خصوصاً امیر یساول که به اخراج و اهلاک من منطقهٔ طاقت بر میان کینه بسته بود و خنجر بغض از قراب حسد برکشیده. چون به مرغاب آمد بر عزیمت آنک مرا بگیرد و به سبب قصد وی به جای من، با او مخالفت نمودم و بر آن عزم که شرّ وی از خود دفع گردانم آهنگ گرفتن او کردم. تقدیر ایزدی خود چنان بود که به قتل پیوست «اَلْعَبْدُ یُدَبِّرُ وَاللّٰهُ

---

۱. از کلمات حریری صاحب «مقامات».

یُقَدِّرُ»[1] بواسطهٔ این حادثه مرا با شاهزاده یسور ایل می‌بایست شد و فرمان او را امتثال نمود.

«اکنون بر نَهْج ماضی و عهود سالفه همچنان محبّ و نیکوخواه ملک اسلام‌ام. امروز مصلحت ملک اسلام در آن است که جماعتی راکه سپاه او از بادغیس آورده‌اند بیرون فرستند تا خاطر شاهزاده ازگرد آزار پاک گردد و من نیز به دلخوشی تمام در اسعاف این حاجت رهین منّت ملک اسلام باشم، والاّ که درین ملتمس قیل و قالی خواهد رفت. هر آئینه که به حکم شاهزاده یسور هر ده روز لشکری به خرابی این ولایت خواهد آمد و از جانبین خلق به قتل خواهد رسید.»

چون شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد حکایت بکتوت را به سمع مبارک ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رساند، ملک اسلام از شنودن آن کلام از بکتوت در غضب رفت و فرمود که «بکتوت را این چه خیال فاسدست که در دماغ متمکّن گشته، و این چه سودای باطل است که در سُوَیْدای دل پیدا آمده؟ اگر شاهزاده یسور با تمامت لشکرهای کیهان این شهر را در بندان خواهد داد و هر روز سه نوبت حرب [۷۰۲] پیش خواهد آمد، من از اسیران بادغیس یک نفر مردم را بیرون نخواهم فرستاد! و امیدوارم که واجب‌الوجود مطلق و مالک‌الملوک بر حقّ، تعالی و تعظّم، به بطش عظیم و قهر غالب خود شرّ شاهزاده یسور را با متابعان او از سرما و سایر خلق خراسان و ماوراءالنهر دفع کند. و اگر چنانک ایشان غلّهٔ این ولایت را تلف کنند، باریتعالی ما را به کرم بی‌غایت و رحمت بی‌نهایت خود بی‌رزق نگذارد و از خزاین «وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لاٰ یَحْتَسِبُ»[2] ابواب ارزاق بر ما بندگان بگشاید و فردا روزکه عساکر خراسان و عراق برسند و شاهزاده یسور منهزم و خایب به گرمسیر رود، تمامت خواتین و اطفال و حواشی امرای بوجای را به سجستان فرستم تا به ثَمَن عدل بفروشند و غلّه به هرات آرند.»

برین گونه سخنهای زهرآلود در جواب بکتوت بر لفظ مبارک ملک اسلام رفت. و چون آن اَجْوَبه به بکتوت رسید بغایت دردمند و اندوهگین شد. با امرا و قُوّاد جیوش آن روز تا شب مشورت کرد. بر آن تدبیر مقرّرگردانیدند که فردا از اوّل

---

۱. از امثال سائرهٔ عرب.

۲. قرآن، طلاق۳/ «و او را از جائی که گمان نمی‌برد، روزی رساند.»

فَلَق تا آخر غَسَق حربی کنند که دیدهٔ هیچ بیننده و گوش هیچ شنونده مثل آن ندیده باشد و نشنوده؛ تا باشد که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر سر رضا و صلح آید و اسیرانی که از بادغیس آورده‌اند بیرون فرستد.

روز دیگر که سابع ربیع‌الاوّل سنهٔ مذکور بود، از اوّل بامداد بکتوت و سلطان و دلقک و مبارکشاه بوجای همه بر آن عزم که امروز از خون کوه و هامون شهر هرات را چون جیحون و سیمون گردانند و از اجسام کشتگان تا نفخ صور طُیُور و وُحُوش را طعمه و ذخیره پیدا کنند، به سان کوه آهن و دریای موّاج و غمام شکوهمند و سپهر بلند از طرف دروازهٔ فیروزآباد و جانب دروازهٔ خوش[۱] درآمدند به صفتی که از غبار مراکب ایشان آفتاب تابنده سر در حجاب تیرگی کشید و روز سفید در تُتُق شب سیاهپوش نهان گشت،[۷۰۳]

شعر[اسدی]

چنان تند بر رفت کرد سپاه — که شد روی خورشید تابان سیاه

مبارکشاه بوجای با دو هزار و هفصد سوار بر سر پُل ریگنه[۲] صف برکشید و سلطان با سه هزار مرد جنگی بر سر پل **درقراه**[۳] رایت برافروخت، و بکتوت با پنج هزار سوار خراسانی از یمین و یسار [به] شهر حمله آورد. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین سلاح نبرد بر تن خود راست کرد و بر پشتِ ادْهَم بادْرفتار، پولادْسُم، رخش وش، شبدیزتک، دُلْدُلْ دل که هنگام پویه و تاخت مرکب تیزکامِ وَهْم را به یک کام صدساله راه پس گذاشتی،

نظم

چو شب بود و در شب چو بشتافتی — به تک روز بگذشته دریافتی

۱. متن: خوس.

۲. ذیل جامع‌التواریخ: بل زنکنه. به تصریح محمّد آصف فکرت امروزه پلِ رگینه تلفظ می‌شود و برجاست. پلی است بر روی آب در شرق هراق، به راه صالح‌آباد و نوبادان (بنادان، نوبادام) و امام شش نور. در اطراف این پُل هنوز حمام و بازار و دیگر تأسیسات هست و به لحاظ آبادانی متصل به شهر است.

۳. ذیل جامع‌التواریخ: درقرا. در قره یا درقرا روستایی است در هرات و پُلی که از طریق آن از شهر به درقره روند پُل درقره نام دارد.

بگشتی چپ و راست هنگام کار چو بر کار بر نقطه‌ای چند بار
نهادی به لطف آن گره بسته دم دو سه بار بر یک درم چار سُم
چو بینائی دیده بی رنج راه رسیدی به هر جا که کردی نگاه

سوارگشت و با لشکری چون صواعق جهانسوز، و چون قَطَرات اَمطار بی حساب، و چون رُعُود در خروش و چون بُحُور در جوش و چون جبال در حمله

شعر[ملک فخرالدّین کُرَت]

دلیران غوری که هنگام جنگ نترسند از شیر و ببر و پلنگ
همان نامداران مرز هری که هستند هر یک جدا لشکری
بلوچان که دیوان مازندران به دیوی نخواهند از ایشان امان

با رایات همایون از شهر بیرون آمد؛ به عظمتی که گفتی جمشید است که [۷۰۴] با سپاه به آوردگاه می‌رود و یا سکندر است که با جیوش به صید وحوش حرکت می‌کند. و بر منظری عالی مُقام کرد و فرمان فرمود تا لشکر از فارِس و راجِل پیش روند. سپاه منصور ملک اسلام به یکبار آواز تکبیر برآوردند و دو فرقه شد[ند]. یک فرقه به طرف دروازهٔ فیروزآباد و دیگری به جانب پل ریگنه[۱] رفت. چون هر دو سپاه به هم رسیدند، بی هیچ وقفه‌ای و درنگی چون دو کوه با یکدیگر در مُخارِشَت و مُخادِشَت آمدند و چون دو دریا با هم در مُلاطِمَت و مُصادِمَت.

شعر[نظامی]

درآمد به جنبش دو لشکر چو کوه کزان جنبش آمد جهان در ستوه
تبیره بغرّید چون تند شیر درآمد به رقص اژدهای دلیر
ز شوریدنِ نالهٔ کَرّه نای بیفتاد تبْ لرزه بر دست و پای
ز فریاد روئین خم از پشت فیل نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانک شیبور[۲] زهره شکاف بدرّید زهره بپیچید ناف
ز غرّیدن کوس خالی دماغ زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
خروشیدنِ کوس روئینه کاس نیوشیده را داده بر جانْ هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ برآورده خون از دل خاره سنگ

«فَخِلْتَ الأَرْضَ سٰایِرَةً وَالنُّجُومَ مُنْکَدِرَةً وَالسَّمٰاءَ مُنْفَطِرَةً»[۳] و چندانی خون ریخته شد

---

۱. اصل: ریکینه. ۲. متن: شبور. ۳. از کلمات عُتْبی.

که فرسان و رکبان را جز در موج خون سباحت نمودن مجال دیگر نماند، و پیاده و نظّارکی را جز در بحر دماء قتلی غرقه شدن چاره[ای] دیگر، نی.[1]

شعر[اسدی]

چنان شد ز خونْ کوه [و] صحرا و دشت که گفتی که کیهان[2] همه لاله گشت[۷۰۵]

و چند نوبت لشکر منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین سپاه عدو را از سر پل ریگنه دور کردند و بسیاری از ایشان را به قتل آورد[ند]. و چون ازین جانب پُل که شهر است مکان مضیّق بود و آوردگاه فسیح، از آن جانب که سپاه عدو صف زده بودند لشکر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین مجال جولان و صف کشیدن نداشتند، گام پنج پس آمدند تا لشکر خصم بی تحاشی بدان موضع تنگ درآیند. مرد پنج از دلیران هروی و کُماة رجال سپاه ملک اسلام با اصحاب خود موافقت ننمودند و از آن موقف ـ که دیگران پس نشستند ـ پس نرفتند. لشکر خصم چون دیدند که سپاه ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین پس رفت، قُرب هفصد سوار نامدار آهن پوش از پل بگذشتند. آن دلیر[ان] پنج که از مقام خود بس نشسته بودند با ایشان در حرب آمدند و به زخم تیر ناوک و ضرب تیغ بلارک آن هفصد مرد کینْ‌ورز را از آنکه به کوچه و ممّر مُضَیَّق درآیند مانع آمدند و هر چند که قُوّاد سپاه ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین، خُلِّدَ مُلْکُهُ، آن پنج مرد نامدار هروی را می‌گفتند که پس نشینید تا سپاه بکتوت به کوچه‌ها در آیند، ایشان نمی‌شنودند و پیشتر می‌رفتند.

مبارکشاه بوجای چون جلادت و اقدام آن مرد پنج هروی را مشاهده کرد تیغ برکشید و بانگ بر سپاه خود زد و گفت «شرم نمی‌دارید که هفصد مرد نامدارید، تاژیک[ی] پنج را به قتل نمی‌توانید رسانید؟! پیش روید و آن پیادگان باسِلِ پُر دل را گرفته پیش من آرید.» سپاه او به یکبار چون عفاریت و شیاطین حمله آوردند و با سیوف مسلوله بر سر آن پنج دلیر هروی راند[ند]. سه تن بسلامت رفتند و دو دیگر یکی چون پهلوان محمّد شیخ علی که در رزم رستمی بود و دیگر چون مسافر شکیبائی که در دلیری بیژنی، به قتل رسیدند. و آهنگ آن کردند که سر از تن پهلوان محمّد شیخ علی جدا کنند، که لشکر منصور ملک اسلام[۷۰۶] غیاث‌الحقّ والدّین

---

۱ . متن: نیست. برای یکدست شدن سَیاق قلم مؤلّف تصحیح شد.

۲ . کیهان.

چون اژدهای دِمان و کوه کران پیش آمدند و به زخم تیزْ جهان روشن را بر چشم آن ملاعین چون شب تیره گرداند[ند] و چند تن را از اکابر و وُجُوه سپاه بکتوت به قتل آورد[ند] و ایشان را از آن مقام پس نشاند[ند]، «فَبَدَّدوُا نَظامَهُمْ وَ زَعْزَعُوا عَنِ الْمَقامِ اَقْدامَهُمْ»[1]

از آن جانب سلطان با سه هزار سوار نامدار بر شط کارتبار با لشکر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در مقارعت و مقاتلت آمد و چون او ضربت دستبرد هرویان ندیده بود و شربت حربت حرب ایشان نچشیده، بی‌تحاشی و رعبی با سیصد سوار گزیده از پل درقراه[2] بگذشت. مبارزان هروی با او در حرب آمدند. اسب سلطان تیر خورد. پیاده گشت و خواست که بر مرکب دیگر سوار گردد، لشکر منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به یکبار حمله کردند و زمره‌ای را که از یمین و یسار سلطان صف زده بودند منهزم گردانیدند. سلطان متحیّر بماند و هیچ مخلصی و مفرّی ندید، جز آنک خود را در آب انداخت. حکم اندازی از قبیلهٔ شمعانیان **حسام‌الدّین** نام تیری بر کتف سلطان زد. سلطان خفتانی پوشیده بود و در زیر او زره داودی[3] در بر کرده. تیر از خفتان و هر دو زره بگذشت و مقدار سه انگشت در کتف او نشست.

سلطان چون آن زخم خورد، سراسیمه و مضطر گشت. بانگ بر سپاه خود زد و گفت «ای اصحاب مرا از دست این طایفه که در پیش زخم تیر ایشان آهن حریر است و اهرمنْ اسیر، خلاص دهید.» سپاه او همه یک عزم حمله کردند و او را از آن آب بیرون آورد[ند] و از آن معرض مهلک مخلص گردانید[ند] و از آن ورطهٔ بیمناک نجات داد[ند].

القصّه برین نوع که به ذکر پیوست تا هنگام زوال دو فریق با هم در قتال بودند و چون زوال درگذشت و خسرو سیارگان روی به مغرب نهاد سلطان و بکتوت دست از حرب [۷۰۷] بازداشتند. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به شکرانهٔ آنکه سپاه عدو را فتحی دست نداد و بسیاری از ایشان به قتل رسید و زخم خورد،

---

۱. ازگفته‌های عُتْبی است.
۲. متن: درفراه.
۳. زره داودی: منسوب به داود پیغمبر و پادشاه یهود، نظامی:

تیغ هندی و درع داودی   کشتی جود دارند بر جودی

حضرت باری تبارک و تعالی را سجدات شکر به جای آورد و بر خود نذرها واجب گردانید و گفت:

شعر[دقیقی]

ایــــا دادگـــــر داور بـــی‌نیاز   خـــداونـد جـانبخش بـنده نـواز
جـــهان آفـــریننده، یـزدان تـوئی   خـداونـد دیـن و دل و جـان تـوئی
بـــه تـــو روشـــنی دیـدهٔ روز را   هـــمان شـمع مـاه شب افـروز را
ز تـو چـرخ گـردنده بـالا و هست   بـه فـرمان تـو جـمله بـالا و پست
تـــوانـای[ی] و دانش و هـوشمند   تو بخشی، نـه اختر، نـه چرخ بـلند
کـــلید در فـــتح و نـــجح ســپاه   تو داری، نه لشکر، نه کشور، نه شاه

و جماعتی[را] که در آن حرب قدم بقدم پیش نهاده و با سنان جان ستان و خنجر خون افشان برحسب

شعر

اِنَّ الْعُلٰی فی شِفٰارِالْبِیْضِ کٰامِنَةٌ   اَوْ فِیِ الاَسِنَّةِ مِن عَسّٰالَةٍ ذُبُلِ

بدرستی که بلندی در تیزیهای کناره‌های شمشیرها پنهان شونده است
یا در آهنهای سرهای نیزهٔ لرزان پژمرده

با سپاه کینه‌خواه دشمن در حرب آمده خلعت پوشانید و لشکر را سلاح و مرکب داد. و از آن جانب بکتوت روز دیگر با تمامت سپاه سوار گشت و آب از جویها بینداخت و شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد را پیش ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فرستاد و گفت که «اکر ملک اسلام پنج خانوار مردم را که تعلّق به امرای لشکر بوجای دارد بیرون فرستد دست از حرب کوتاه گردانم و پای از مقارعت و عداوت پس کشم، والاّ که ملک اسلام[۷۰۸] سخن من نخواهد شنید انهار این دیار را خراب خواهم کرد.»

چون شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد به شهر آمد و آنچ که بکتوت گفته بود به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رساند، ملک اسلام فرمود که «اگر همهٔ این ولایت را بکتوت بسوزد و اشجار را قلع کند و انهار را بینبارد، یک تن را از آن گروه که او می‌طلبد بیرون نخواهم فرستاد.»

روز دیگر شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد و طایفه‌ای از نوّاب و حجّاب و جماعتی از ائمّه و اشراف شهر به خدمت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین آمدند و

ثناء فراوان خواند[ند] و گفت[ند]:

شعر[انوری]

زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثرت ید بیضاء دست موسی را
نموده عکس نگینت به‌چشم دشمن[1] ملک
چنانک زمرّد نموده افعی را
ز کنه رتبت تو قاصرست دیدهٔ عقل
بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
به خاک پای[2] تو صدبار طعنه پیش ز دست
سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

بعد از ادای مدح عرضه داشتند که «اکر ملک ملوک اسلام خانوار[ی] دو سه را که بکتوت طلب می‌دارد بیرون فرستد تا از در شهر برخیزد و غلّهٔ این ولایت از بی آبی خشک نگردد و راهها گشاده شود و آتش این فتنه انطفائی پذیرد، از صواب بعید نَبود.» ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در جواب فرمود که «آنچ شما می‌گوئید بر دست من آسان است. امّا این قوم به جهت قتل و نَهْب بدین ولایت آمده‌اند؛ چه، شاهزاده یسور طمع درین شهر کرده است و گفته که اگر هرات مرا مسلّم گردد تا اقصاء عراق در تحت [۷۰۹] تصرّف من درآید.»

شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد گفت که «اگر اجازت ملک اسلام باشد؛ بار دیگر پیش بکتوت روم و مزاج او معلوم کنم. اگر چنانک به خانوار پنج مردم که بدو دهیم دست از حرب باز می‌دارد و مخالفت دیگر نمی‌نماید و بر آنچ که می‌گوید سوکند می‌خورد، بازگردم و ملک اسلام را از آن معنی آگاه گردانم تا بر آن موجب که رأی عالی انور ملک اسلام اقتضا کند برویم.» ملک اسلام فرمود که «روا باشد.»

روز دیگر شیخ‌الاسلام خواجه ابواحمد از شهر بیرون آمد. چون به لشکرگاه بکتوت رسید، هیچ آفریده را ندید. فرسنگ پنج در عقب بکتوت برفت. از بکتوت و سپاه او خبری نیافت. سواری پیش ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فرستاد و از رفتن بکتوت بر سبیل تعجیل خبر داد. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فرمود که «از دو

---

۱. متن: چنانک. ۲. متن: تای.

حال بدر نیست. یا مکری و خدیعتی کرده‌اند و یا شاهزاده یسور را از طرفی خبری رسیده که بکتوت را بشتاب طلب داشته.»

و راوی چنین تقریر کرد که سبب رفتن بکتوت از هرات بر نهج سرعت آن بود که شاهزاده یسور را چنین گفتند که لشکرهای عراق درین هفته می‌رسند. شاهزاده یسور از آن خبر اندیشه‌مند شد. ایلچی نزد بکتوت فرستاد که باید که بزودی مراجعت نماید. بکتوت بدین واسطه از هرات برفت. و چون پیش شاهزاده یسور رسید هم در آن روز باز خبر آوردند که عساکر عراق و خراسان بر عزیمت آمدند. اما دو ماه دیگر بباید تا بدین سرحدّ رسند. شاهزاده یسور از آن خبر خوشدل گشت. شاهزادگان و امرای سپاه را گفت که «مصلحت چیست؟ اگر باز به خراسان و مازندران لشکر کشیم کار سفر ما دور و دراز گردد؛ چه، یک سال می‌بود که از اوطان خود حرکت کرده‌ایم و از اروغ[1] چنگیزخان هیچ شاهزاده در اسفار چنین تَلَبُّث ننموده است که ما. و اگر هم درین مقام [۷۱۰] ساکن باشیم امرای خراسان برسند و چون لشکر ما غنیمت بسیار دارند و مایل مسکن خوداند، چنانک دلخواه ما بوَد حرب نکنند.»

شاهزادگان و امرا و اعیان سپاه گفتند که «تدبیر با صواب آن است که به هرات رویم و شهر را محاصره کنیم و تا آمدن عساکر خراسان بر در شهر بنشینیم.» شاهزاده یسور آن تدبیر را پسندیده شمرد و عزیمت سفر به طرف هرات مصمّم گردانید و سه هزار سوار را به جانب طوس فرستاد تا تحقیق احوال عساکر عراق کنند و هزار سوار دیگر به جانب خواف و قُهستان نامزد گردانید.

۱. اُرُغ: واژه‌ایست ترکی که در منابع فارسی به صورتهای اورغ، اورق، اروق، اروغ، اروق و اوراق نیز آمده است. به معنی نسل، سلاله، فرزندان یک دنیای مشترک، خویشاوند و قبیله است. این لفظ از زبان ترکی وارد مغولی شده و پس از یورش مغول به ایران وارد زبان فارسی گشته. احتمالاً برای نخستین بار در جهانگشای جوینی به کار برده شده است.

ذکر صد و بیست و ششم[1]
در حرب شاهزاده یسور با
ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین

راوی چنین گفت که شاهزاده یسور از قراتپه[2] لشکر به جانب شهر هرات کشید و بر سبیل مقدّمه بکتوت و مبارکشاه و سلطان را با شش هزار سوار پیش فرستاد. بکتوت روز دوشنبه بیست و دوم ربیع‌الاوّل سنهٔ مذکور به رودخانهٔ هرات فرود آمد و روز جمعه بیست و ششم ربیع‌الاوّل سنهٔ مذکور شاهزاده یسور در مرغزار بشوران نزول کرد.

چون خبر آمدن شاهزاده یسور[به] ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رسید بفرمود تا نقبا و وُجُوه سپاه و ابطال وکماة شهرکار حرب را ترتیب دهند و در حفظ و حراست دروازه‌ها و بندها و برجها احتیاط و حزم تمام به جای آرند و هر چند که طایفه‌ای از اعاظم نوّاب و حجّاب و جماعتی از ائمّه و اشراف شهر ملک اسلام را گفتند که «شاهزاده یسور می‌رسد، اگر ملک اسلام محقّر نُزْلی پیش او فرستد از مصلحت بعید نبوَد.»

ملک اسلام فرمود که «اگر من طایفه‌ای را به استقبال او نامزد گردانم و چیزی پیش او فرستم، شاهزاده یسور را گمان شود که [۷۱۱] مگر من ازوخایفم و سر صلح و ایلی دارم. بر طمع آن جماعتی راکه از بادغیس آورده‌اند طلب دارد. و چون ایشان را پیش او فرستم، نکودریان را بطلبد. و چون نکودریان را بیرون نفرستم، برنجد. من از اوّل وهله درِ درخواست و تردّد ایلچیان او ببندم. باقی مرا به هیچ‌وجه از وُجُوه با شاهزاده یسور روی مصالحت و موافقت نیست. خصوصاً اکنون که خراسان را ویران گردانید و چندین هزار مسلمان را به قتل رسانید.» بعد از آن سوگند خورد:

---

۱. اصل: صد و بیست و چهارم.

۲. متن: مراتبه. قراتپه شهری است در شمال هرات در مرز ترکمنستان که اکنون تورغُندی گویند که به معنی تپهٔ سیاه است.

شعر[ابیوردی]

وَأُقْسِمُ بِالْبَيْتِ الرَّحيبِ فِنٰاؤُهُ	وَ بِالْحَجَرِالْمَلْثُومِ وَالْحَجْرِ وَالرُّكْنِ

و سوگند می‌خورم به خانه‌ای که فراخ است پیش درگاه او

و به سنگی که بوسه زده شده است و به حجر یعنی حطیم و رکن یمانی

شعر[علائی]

به حقّ کعبه و حُجّاج و یثرب و بطحا	به حقّ جنّت و رضوان‌و سلسبیل و قصور

به حقّ حامل قرآن و قدر و جاه نبی	به حقّ موسی عمران و حرمت کُهْ طور

که اگر کسی از وضیع و شریف، و خواص و عوام این شهر بی اجازتِ من پیش شاهزاده یسور رود و یا چیزی فرستد، به نکال و عقاب هرچه تمامتر عبرت عالمیانش گردانم.

و از آن جانب شاهزاده یسور شاهزادگان و امرای عسکر را گفت که «امروز بر من محقّق و مبیّن گشت که مرا در تمامت ممالک سلطان ابوسعید خصمی قوی‌تر و معاندی عظیم‌تر از ملک غیاث‌الدّین نیست، و برین‌گونه که او از مکنت و کثرت سپاه من حسابی برنگرفت و از فرمان من تمرّد نمود، نه همانا که به هیچ باب با من سر به صلح درآرد. اکنون بر من از جمله فروض و قروض است که این خطّه را با ولایت غور از دست او بیرون کنم.»

شاهزادگان و امیران سپاه یک بیک‌برو ستایش و ثنا خواندند:

شعر[فردوسی]

[۷۱۲]بخواندند بر وی همه آفرین	که ای نازش تخت و تاج و نگین

زمین گلشن از پایهٔ تخت تست	هوا روشن از مایهٔ بخت تست

همه بندهٔ خاکپای توئیم	همه پاک زنده به رأی توئیم

بعد از آن شاهزاده یسور ابواب خزائن بگشاد و لشکر را به زر و سیم و اسلحه بر حرب و ضرب حریص گردانید و اطراف شهر را برای امرای سپاه بخش کرد. روز دیگر

شعر[بدیعی]

چو جمشید خورشید رخشنده چهر	برآمد برین تختگاه سپهر

به عظمت هرچه پیش‌تر[۱] و شکوه هرچه تمامتر با لشکری آراسته از مرغزار بشوران سوارگشت و روی به طرف شهر هرات آورد. و چون نزدیک شهر رسید بفرمود تا در **برامان** شادروان شاهی و سایه‌بان پادشاهی او برکشیدند و سپاه او چون مور و ملخ از یمین و یسار صف زدند و از طرف دروازهٔ خوش و دروازهٔ فیروزآباد و دروازهٔ عراق و دروازهٔ برامان[۲] و دروازهٔ ملک[۳] شاهزادگان و امرا با سپاه بی‌حدّ درآمدند.

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر بام قصر عالی حصار برآمد و بفرمود تا در مقابل شاهزاده یسور شادروان و سایه‌بانی که سلطان ابوسعید در باب او مبذول داشته بود برافراشتند. رایات همایون برافراخت و شرفات بُرُوج حصار را به رماح و درفش کاویانی بیاراست؛ به صفتی که گفتی:

شعر[اسدی]

فروشد به ماهی و بر شد به ماه   بن نیزه و قبّهٔ بارگاه

و از مناظر حصار و دروازه‌ها و بُرُوج و بندهای شهر به یکباره نعرهٔ گردان و آوای کوس غرّان و فریاد طبلِ نوان و نالهٔ نای رویین و خروش گاودم و سفید مهره[۴] برخاست و مرد بی‌حساب و اندازه از سوار و پیاده از دروازه‌ها بیرون رفت، و از طرفین هر دو فریق در یکدیگر افتادند و جهان پُرِ آوای مردان اسبان کشت.[۷۱۳]

شعر[فردوسی]

برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس   هوا نیلگون شد، زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش   ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد به کردار دریای تیر   همه موجش از خنجر و گُرز و تیر
دمان باد پایان چو کشتی پُر آب   سوی غرق دارند گوی[ی] شتاب

---

۱. متن: پیشتر.

۲. دروازهٔ برامان: دروازه‌ای بوده است در شمال شهر که به سوی برامان گشوده می‌شده و اکنون از این دروازه نامی نیست و بر این جانب دروازهٔ ملک باقی است. ← آصف.

۳. دروازهٔ ملک: واقع در شمال غرب هرات. هنوز به همین نام یاد می‌شود.

۴. سفیدمُهره: یکی از ذوات‌النفخ: «و فیلان و لشکر را بیاراستند و کوس و سفیدمُهره بزدند.» اسکندرنامه به نقل از دهخدا.

همه گُرز بارید بر خود و ترک | چو ماه خزان، بارد از بید برگ
خروشان سواران و اسبان ز دشت | ز بهرام و کیوان همی درگذشت
همه تیغ و ساعد به خون گشته لعل | خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مردِ بَد دلْ گریزان ز تن | دلیران ز خفتان بریده کفن

و از طرف دروازه براماِن بر سر پل انجیر و جوار قُهَنْدُز و گذر جایهای براماِن، و از طرف دروازهٔ عراق در محوّطات و باغات سینان[1]، و از طرف دروازهٔ فیروزآباد بر سر پل در فراه و جوار کارتبار، و از طرف دروازهٔ بر سر پل ریگنه و حایط مرکتای[2] و کوچه‌های باد مرغان، و از طرف دروازهٔ ملک در کوچهٔ قهندز و باغات و شارع باغ سفید لشکر منصور ملک اسلام غیاث الحقّ والدّین با سپاه شاهزاده یسور در حرب آمدند و از هر دو جانب بسیاری از کُماة رجال و شجعان سپاه به قتل رسید.

و چون شاهزاده یسور بانگ بر بهادران لشکر می‌زد که پیش روید و غوریان و هرویان را به قتل رسانید و ممّر و گذرگاه شهر را بگیرید، ایشان بر سبیل امتثال، در نظر او فرّی و کرّی می‌نمودند، و چون از نظر شاهزاده یسور غایب می‌شدند پای از مقارعت و محاربت پس می‌کشیدند و دست‌از مقاتلت و ممارات بازمی‌داشت[ند].

در اثناء این حالت نظر شاهزاده یسور بر حصار افتاد و آن شادروان و سایه‌بان پادشاهی [۷۱۴] ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بدید. متغیّر شد. شاهزادگان را گفت «بنگرید که به چه نوع ملک غیاث‌الدّین با ما که از اروغ بزرگ پادشاه جهانگیر چنگیز خان‌ایم مقابلی می‌کند!»

شاهزاده یسور درین سخن بود که به فرمان ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین حکم‌اندازی از بارهٔ شهر تیری بینداخت، چنانک آن تیر نزدیک سایه‌بان شاهزاده یسور فرود آمد. از سبب نزول آن تیر جماعتی که آنجا بودند بس نشستند و خیمهٔ شاهزاده را برکندند. هرویان چون دیدند که خیمهٔ شاهزاده یسور و سایه‌بان بارگاه او

---

۱. سینان: ناحیه‌ای در غرب هرات.

۲. حایط مرکتای: چهاردیواری متعلّق به مرکتای مغول. مراد از حایط زمینی است در داخل شهر که اطراف آن دیوار کشیده باشند و در آن زراعت کنند. این گونه زمین‌ها را امروز در سبزوار حَیَط بر وزن نمط، و در مسجد حَیَطه بر وزن بیضه گویند. حواشی تاریخ بیهقی از آقای بهمنیار ص ۳۳۲ به نقل از دهخدا.

را پس بردند، به یکباره نعرهٔ شادمانی برآوردند و کوس و طبل را در غرّیدن و نالیدن آورد[ند] و بر جنگ حریص گشت[ند]. شاهزاده یسور چون آن حالت را مشاهده کرد و نعرهٔ شادی و سرور هرویان به سمع او رسید منقبض گشت و از آن موضع که بارگاه او زده بودند حرکت کرد و در موقفی «مَشْحُوناً بِبُهْمِ الرِّجٰالِ وَ مَحْفُوفاً بِکُمٰاةِ الْاَبْطٰالِ»[1] بایستاد و مبارزان و دلاوران سپاه را بر اقدام و تَجَلُّد و تَهَوُّر مأمور گردانید.

لشکریان چون دانستند که شاهزاده یسور در غضب است، به یکبار چون کوه آهن از جای خود بجنبیدند و بر لشکر منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین حمله آورد[ند] و در آن یک حمله از فَیْلَقین قُرب هفصد مرد نامدار زخم خورد و بسیاری به قتل رسید، و اگر چنانک ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین سپاه منصور خود را از پیش رفتن و در صحراوات جنگ کردن منع نفرمودی، محاربت بین‌العسکرین در دشت خیادوان[2] [؟]* و صحرای قهدستان بودی.

و مقصود ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین از آن منع آن بود که چون هرویان را عادت آن است که هنگام مبارزت و رزم، دیوانه‌وار، بی آنکه شرایط حرب به جای آرند بی جواشن و دُرُوع به مجرّد تیر و کمان و سپر و شمشیر روی به میدان حرب می‌نهند و با جماعتی که وقت کوشش چون کوه آهن‌اند و روز جوشش چون دریای موج زن معاملت و مقارعت[۷۱۵] می‌نمایند نباید که چشم زخمی حادث گردد ایشان را از پیش رفتن باز می‌زد،

شعر[فردوسی]

چنین تا شب تیره سر در کشید　　　درخشنده خورشید شد ناپدید

در چهار طرف شهر هر دو سپاه با هم حرب کردند و چون خسرو روم شاه زنگبار منهزم گردانید و جهان چون عباسیان لباس قیرگون درپوشید،

شعر[سیف اسفرنگی]

روی آفاق چوگیسوی بُتان شد شبرنگ　　　پرچم شاه برافراخت سپاه شهرنگ

شد پدید از تُتُق عودی شب تیر شهاب　　　چون زه تافته بر نیم کش هفت اورنگ

---

۱. ازکلمات قصار عتبی.

۲. خیاودان، خدایان، خیابان: ناحیه‌ای در شمال هرات بر دامن کوه مختار. جامی گوید:

نسیم روضهٔ فردوس این نه بس ما را؟　　　که در سواد هری ساکن خیابانیم

خط بیجاده مثال شفق آن شکل نمود — که بوَد در تنهٔ شیشه شراب گلرنگ

شاهزاده یسور دست از حرب بازداشت و سپاه او از دشت رزم خسته و خایب به اوطان خود رفتند. و از آن جانب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فرمان فرمود تا آن شب تمامت رجال هرات بر سر باره و به دروازه‌ها رفتند و به سانتی حفظ و حراستی نمودند که از آواز و خروش بأس دلیران هروی اسماع سپاه شاهزاده یسور کر گشت و دلهای ایشان غم خور و خاطرها پریشان شد و با هم گفتند که «شاهزاده یسور رنج بیهوده می‌برد. شاهزاده بَراق و دُوا با عساکر بی‌حدّ و اندازه به محاصرهٔ این شهر حصین قیام نمودند؛ چه، دانستند که به جنگ کسی بر هرات دست نیابد.»

و در آن شب قُرب صد تن را که در خانه‌های خود غنوده بودند و بر خلاف حکم ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رفته، عسسان بگرفتند و بامداد به خدمت ملک اسلام آورد[ند]. ملک اسلام به جهت نفاذ امر و تأکید سیاست را آن گرفتگان را ادب بلیغ [۷۱۶] فرمود و چند تن را بر دروازه‌ها برآویخت. و چون شب تیره به آخر رسید و خسرو سیارگان خنجر زراندوده برکشید،

شعر[اسدی]

چو برداشت چادر ز پیش آفتاب — سپیده برآمد بپالود خواب
تبیره برآمد ز هر دو سرای — جهان شد پر از نالهٔ کرّه نای
هوا خیره گشت از فروغ درفش — طَبَرخون و زرد و سیاه و بنفش
کشیده همه تیغ گرز و سنان — همه راه را گرد کرده نهان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین — بپوشد همی چادر آهنین
به پرده درون شد خور تابناک — ز جوش سواران و از گرد خاک
ز هرای اسبان و آوای کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس
چو دریای خون شد همه دشت و راغ — جهان چون شب و تیغها چون چراغ
هوا گفتی از گُرز و از آهن است — زمین یکسر از نعل و از جوشن است

روز[1] دیگر هر دو سپاه تا هنگام غروب آفتاب با هم در مقاتلت و مقارعت بودند و مبارز بسیار از هر دو طرف به قتل پیوست. هژده روز متعاقب برین نَسَق که به ذکر پیوست با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین حرب کرد. و چون دانست که به

---

۱. متن: امروز.

حرب و ضرب فتحی روی نخواهد نمود، خود بنفسه با تمامت سپاه که قُرب چهل هزار مرد بود چند روز دیگر به تلف غلّه و خرابی بیوقات و قصور روستاقات و قلع اشجار مشغول شد و چند نوبت **خربوست** و امرای دیگر را به در دروازه فرستاد و گفت که «اگر ملک اسلام خاتون [و] پسر بوجای را با محقّر نُزْلی بیرون فرستد به چنین سوگند که من غلّهٔ این ولایت را نسوزم و بزودی ازین دیار بروم.»

ملک اسلام بدانچ که مطلب و مرام شاهزاده یسور بود رضا نداد و در جواب گفت که «هفت سال می‌شود که غلّهٔ این ولایت را ملخ می‌خورد. امسال دیگر همان فرض کنیم که ملخ خورد.»

القصّه، یک ماه پیوسته شاهزاده یسور هرات را محاصره کرد [۷۱۷] و تمامت غلّه را بسوخت و از ضعفا و فقرا قُرب هزار تن را به قتل رساند و بعد از یک ماه خایب و خاسر به چشمهٔ **سلوین** رفت و از چشمهٔ سلوین بعد از دو روز متوجّه گرمسیر شد. پس از حرکت او به طرف گرمسیر به چند روز، امرای ممالک خراسان «مَعَ جُیُوشٍ لَوْ اَرامُوا الجو لاَسْتَنْزَلُوا طَیّارَتَهُ اَوْ وَرَدُوا لاَنْبَدَوْا قَرارَتَهُ.» به هرات آمدند. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با چهار هزار سوار نامدار غوری و هروی و نکودری و امرای خراسان متعاقب شاهزاده یسور لشکر کشیدند و تا میدان زریر[1] برفتند و امیری را از امرای عسکر او **قبرجه** نام با دویست تن دیگر به قتل رساند[ند].

و چون شاهزاده یسور بر نَهْج شتاب رفته بود و عساکر خراسان و عراق از راه دور آمده، مراجعت نمودند. و چون به هرات رسیدند ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین ایشان را مال و اجناس بی حدّ داد و در اعزاز و اکرام هر یک مبالغت تمام به جای آورد. امرا نیز به جای او به جهت ثبات قدم و ابقاء عهود و مقابلت و مقاومت او با شاهزاده یسور تکریم و تجمیل هرچه پیش‌تر مبذول داشتند و خلعتهای گرانمایه و مراکب گوهری و اسلحهٔ قیمتی داد و نوّاب و مبارزان او را بنواخت و تربیت مخصوص گرداند.

---

۱. ذیل جامع‌التواریخ: زرین.

ذکر صد و بیست و هفتم[1]
در تخلّف ملک قطب‌الدّین
اسفزار با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین

راوی چنین تقریر کرد که ملک قطب‌الدّین بن ملک رکن‌الدّین ـ که ملک خطّهٔ اسفزار بود ـ پیش ازین تاریخ دو نوبت با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین [۷۱۸] تخلّف کرد و به حضرت پادشاه وقت و امرای خراسان رفت و مال بی‌حدّ در باخت تا باشد که پادشاه و امرا شهر اسفزار را بتمامی بدو مسلّم دارند. امرا فرمودند که اسفزار و فراه و سجستان تا حدّ افغانستان از توابع و مضافات شهر هرات است و از عهد قدیم بازْ در حکم ملوک غور بوده و احکام پادشاهان چنگیزخانی و امرای پیشین بر آن ناطق و شاهد است. مصلحت کار تو در آن است که رجوع به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین کنی و ما به جهت تو به ملک چیزی نویسیم تا در باب تو عنایت مبذول دارد و مَلِکیِ خطّهٔ اسفزار به تو دهد.

القصّه ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در هر دو کرت به ملک قطب‌الدّین مکتوبات فرستاد و در مراجعت او به اسفزار تأکید و مبالغت تمام نمود. و چون ملک قطب‌الدّین به هرات آمد ملک اسلام او را به عاطفت ملکی مخصوص و محظوظ گردانید و ملکی خطّهٔ اسفزار را برو مقرّر ساخت. ملک قطب‌الدّین تا این سال مذکور به حکم ملک اسلام غیاث‌الدّین در خطّهٔ اسفزار حکومت راند و در هر چند گاه به اسم خدمت به هرات آمد و به هنگام مراجعت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین او را به خلعت فاخر و تشریف گرانمایه بهره‌مند و قویدل گردانید.

و چون شاهزاده یسور به هرات آمد و به کار خرابی شهر و تلف کردن و سوختن غلّه قیام نمود و پنج هزار سوار به اسفزار فرستاد تا غلّهٔ اسفزار را نیز بسوزانند، ملک قطب‌الدّین پیش ایشان بیرون آمد و گفت که «من بنده و خدمتکار و منقاد شاهزاده یسورم» و مال بی‌حدّ بدان لشکر داد و ایشان را به دلخوشی تمام از اسفزار بازگرداند و مکتوبی فرستاد نزد شاهزاده یسور که «اگر پادشاه بزرگ جهانگیر

---

۱. اصل: صد و بیست و پنجم.

من بنده را لشکر دهد، خطّهٔ اسفزار را بکلّی از تحت نظر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بیرون کنم و سکّه و خطبهٔ این ولایت را به نام نیک پادشاه گردانم.»

شعر[فردوسی]

[۷۱۹] چنین گفت: من شاه را بنده‌ام همی باز را گردن افکنده‌ام
به جای درم زرّ و گوهر دهم سپاسی ز گنجور بر سر نهم

بعد از آن تحف و غرایب بی‌اندازه نزد او فرستاد. شاهزاده یسور در جواب ملک قطب‌الدّین را به وعده‌های خوبْ برخلاف‌کردن با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین ترغیب کرد و گفت «هر چند لشکر که ترا بباید، بفرستم. به همه حال مستظهر و فارغ‌البال و قوی حال باش.»

چون یرلیغ و تشریف به ملک قطب‌الدّین رسید مبتهج و خوشدل گشت و بواسطهٔ آن تربیت که از شاهزاده یسور بدو رسید سر از خطّ طاعت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین برداشت و پایْ در دایرهٔ عصیان نهاد. در ماه جمادی‌الآخر سنهٔ مذکور نماز شامی که خسرو سیّارگان در دریای قیروان غوطه خورد و شاه حبش بر تختگاه زمرّدین جامه کلریز درپوشید،

شعر

نماز شام چو بر روی گنبد خضرا پدید گشت علامات زهرهٔ زهرا
شفق نمود به مانند چادر بُر خون فلک نمود به مانند تیغ روهینها[1]
سرای پردهٔ سیمین مجرّه بازکشید چو دید در تُتُق خویش خیمهٔ جوزا
بنات نعش برآکنده گشت بر گردون چو هفت گوهر بر روی تختهٔ مینا

نوّاب و حجّاب و ارکان دولت خود را طلب داشت و گفت «ای اصحاب بدانید که شاهزاده یسور به من یرلیغ نوشته و چنین حکمها فرموده و بر آن سوگندهای عظیم خورده. ما را مصلحت در آن است که به ایلی او درآئیم؛ چه، بر من چون آفتاب عالمتاب روشن است که شاهزاده یسور بار دیگر با عسکری به عدد ریگ بیابان و قطرات باران،

---

۱. روهنی صحیح است به معنی آهن و پولاد جواهردار و آنچه از آن سازند. فردوسی گوید: ←
سه مغفر ز در چون مه از روشنی بز رسد پرندآور و روهنی

شعر[انوری]

به وقت آنکه به بُرج شرف رسد خورشید
به گاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر
[۷۲۰] دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ
کنار سبزه کند باذْ مسکن عنبر
به جنس باد شود آسمان به وقت غروب
به شکل چرخ شود بوستان به وقت سحر
به وقت شام همی این به آن سپارد گل
به گاه بام همی آن بدین دهد اختر
به رنگِ عارضِ خوبانِ خُلّخی در باغ
میان سبزه دُر افشان شود گل عبهر
شگفته نرگس پویا به طرف لاله‌ستان
چنانک در قدح گوهرین می احمر

به خراسان خواهد آمد، و درین کرت چون غلّهٔ شهر هرات را بخوراند بکلّ هرات خراب شود. اکنون تدبیر آن است که این خطّه را از دست نوّاب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بیرون کنیم و حُصُونی راکه درین نواحی است بگیریم و اتباع و ملازمان و احبّا و یاران خود را به حصار درآریم؛ چه، این حصار بس حصین است و از ذخیره و اسلحه مملو. و چون آوازهٔ مخالفت من با ملک غیاث‌الدّین به سمع شاهزاده یسور رسانند، بی‌شکّ که سپاهی به مدد من فرستد. و چون لشکری در اسفزار متوطّن شود، من و ملک ینالتکین فراه به موافقت یکدیگر و معاونت شاهزادگان سجستان کمر مطاوعت و هواداری شاهزاده یسور بر میان بندیم و کوچهای پسندیده و خدمتهای شایسته به تقدیم رسانیم. و چون ممالک خراسان و عراق بر شاهزاده یسور مقرّر گردد و قلاع و حُصُون آن حدود بر دست او فتح شود، ما را پیش او عرض و اقتدار در تزاید باشد و ولایت و مکنت در تضاعف.»

ازین نوع سخن چند خیال‌انگیز سوداآمیز به سمع حضّار و نظّار [۷۲۱] رسانید و هر یک را به وعده‌ها مایل خودگردانید. همه به یکبار برو آفرین خواندند و گفتند:

شعر[نظامی]

که شاها! خدیوا! جهانْ داورا! خردمند خویا! خرد برورا!

سر سبزت از سرزنش دور باد دل روشنات چشمهٔ نور باد

جوانبخت بادی و فیروز رأی توانا و دانا و قلعه‌گُشایْ

به هر جا که روی آری از نیک و بد پناهت خدا باد و پُشتت خرد

بعد از دعا عرضه داشتند که «خداوند ملک معظّم درین تدبیر حاکم است و به هر چه امر فرماید ما بندگان به جان بدان مأمور و منقادیم.»

شعر[ربیعی]

همه، شاه را چاکر و بنده‌ایم به فرمانش یکسر سرافکنده‌ایم

ملک قطب‌الدّین چون دانست که در آن تدبیر همه با او یکدل‌اند و در آن اندیشه متفق، در آن شب «دٰاجِیَةُ الظُّلْمَ فٰاحِمَةُ اللَّمَمِ»[۱] از دلیران اسفزاری **شادی فراش** را که مرد بس شجاع و گُرْبُز و دلاور و نامدار بود و از جمله معتمدان ملک او، با هژده تن دیگر نامزد کرد تا در آن شب حصار **عبقل**[۲] را بگیرند و خویشتن با دویست مرد آهن‌پوش به شهر درآمد و مردم رعیّت را به حصار برد و جماعتی که منازع او [بودند] خانه‌های ایشان را غارت کرد و زن و فرزند ایشان را به حصار در آورد، و بر امید آنکه حصار عبقل بر دست آن هژده مرد دلاور فتح خواهد شد، بر در حصار منتظر بنشست.

قضا را کوتوالان حصار عبقل باخبر بودند. آن جماعت را که به حصارگیری آمده بودند بگرفتند و اکثر را به قتل رساند[ند]. چون این خبر به ملک قطب‌الدّین رسید، مضطرب و متحیّر گشت و آن حالت را به فال نیک نشمرد؛ از اوّل کار چند دلیر باسِلِ قاتلِ نامدار از سپاه او به قتل رسید و آنچه که مقصود او بود حاصل نشد. آن شب تا روز در اندوه و غم بسر برد. و چون [۷۲۲]

شعر[سیف اسفرنگی]

صبح روان کرد باز چشمهٔ آتش‌فشان بار دگر آب زد گلشن روحانیان

---

۱. از کلمات حریری است.

۲. به تصریح آصف ظاهراً همان است که اکنون به اَوْکل موسوم است و شهرستانی است در فراه. ص ۱۷۷

روزکه فرق‌سپندکرده‌بُدازشب‌خضاب روی سفیده پدید باز شد از سر جوان قُرب هزار مرد نامدار با ملک قطب‌الدّین در حصار جمع گشت. و چون امیرعلی خططائی ـ که به حکم ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در اسفزار حاکم بود ـ از تخلّف ملک قطب‌الدّین آگاه شد، با تمام خَدَم و متعلّقان ملک اسلام و زمره‌ای که مطیع و منقاد ملک اسلام بودند به پای حصار رفت و شرایط محاصره و دربندان به جای آورد. و ملک قطب‌الدّین روز دیگر به مشورت زعما و اکابر سپاه خود به ملک ینالتکین فراه نامه نوشت بدین نوع:

شعر[فردوسی]

سر نامه بر نام یزدانْ خدایْ	کزویست نیکی به هر دو سرای
دل او داد جان و تن زورمند	بزرگیّ و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیاید سر از بند اوی	یکی را بوَد فرّ و اورند اوی
یکی را دگر شوربختی دهد	نیاز و غم و درد و سختی دهد

واجب‌الوجودی که دیدهٔ عقل و جان در مطالعهٔ بیداء کبریای عزّت او حیران است و غایات انظار و افکار مخلوقات در حضیض کنه جبال کمال صمدیت او سرگردان. مالک‌الملوکی که هستی او از مشاکلت زمان و تجدید لیل و نهار و تقدیر احیاز و اقطار بی‌نشان است «اَلَّذي تَرَعْرَعَ بِاِرادَتِهِ الْغَبْراءُ علی‌الخَبْراءِ وَ تَقَعْقَعَ بِاِشارَتِهِ‌الْبَرْقاءُ عَلَی‌الْبَلْقاءِ [۷۲۳] اَلَّذي سَحْسَحَ مِنْ هَيْبَتِهِ‌الرَّمْضاءُ فی‌الصَّرماءِ وَ تَلَخْلَخَ مِنْ رَحْمَتِهِ السَّحْناءُ بِالْخَدلاءِ»[1]

پس از تحمید و توحید باری تعالی و تعظّم ملک ینالتکین را به مدایح فراوان و نعوت بی‌پایان موصوف و منعوت گردانید، بعد از آن حکایت یرلیغ فرستادن شاهزاده یسور و تخلّف خود با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین و به قتل رسیدن جماعتی که به جهت گرفتن حصار عبقل فرستاده بود و محاصرهٔ امیر علی خططای حصار را علی‌التفصیل بازنمود و گفت که «ملک اسلام باید که درین قضیّه نصیر و ممدّ من باشد و لشکری بزودی بفرستد تا پیش از آمدن لشکر ملک غیاث‌الدّین خانهٔ خود را به فراه آرم و باقی عمر را به خدمت منقضی گردانم.»

چون نامه به ملک ینالتکین رسید، اندیشه‌مند شد. اصحاب تدابیر و ارباب

---

۱. من انشاء علامة‌الزمان

مشورت را طلب داشت و نامهٔ ملک قطب‌الدّین بدیشان نمود و گفت که «مصلحت این کار چیست و درمان این درد کیست که در چنین سروقتی که عساکر خراسان در نواحی هرات‌اند و شاهزاده یسور دور، ملک قطب‌الدّین بتجدید فتنه‌ای چنین برانگیخته و بی هنگامْ در امری[ی] چنین صعب خوض نموده.»

شعر[عزیزی]

کار بی هنگام‌کردن مرد را بی‌سر کند   روزگارش بر سر آرد، دولتش دیگر کند

قُوّاد سپاه و وُجُوه درگاه[1] او گفتند که «ملک قطب‌الدّین کار نااندیشیده کرده و از دقیقهٔ «اَلْاُمُورُ مَرْهُونَةٌ بِاَوْقَاتِهَا»[2] غفلت نموده. اگر ملک اسلام او را مدد خواهد تمامت ولایت فراه در سر و کار این فتنه خواهد شد.» ملک ینالتکین در غضب رفت و از آن سخن که اعیان فراه و رؤوس سپاه او بگفتند برنجید و گفت «آنچ شما می‌گویید بر من چون آفتاب روشن است که[۷۲۴] بواسطهٔ تخلّف ملک قطب‌الدّین با ملک غیاث‌الدّین هزار شور و پریشانی به فراه خواهد رسید، امّا اگر من درین قضیّه ملک قطب‌الدّین را که خویشاوند من است مدد ندهم و لشکری به اسفزار نفرستم و او را از آن حصار بیرون نیاورم، جماهیر انجمن ایران و اعیان بلاد جهان زبان به طعن من درازکنند و بگویند که فلانی با وجود چندین سپاه از فراه با اسفزار نتوانست رفت و ملک قطب‌الدّین را که قرابت اوست مدد نتوانست داد.» نوّاب او گفتند که «خداوند ملک اسلام حاکم است. هرچه رأی عالی انور او اقتضای کند بندگان بدان موجب به تقدیم رسانند.»

ملک ینالتکین بدان سخن خرّم و مبتهج و متبسّم شد و نوّاب و حجّاب و اعیان درگاه خود را بنواخت.

شعر[نظامی]

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب[3]   برانگیخت آتش ز دریای آب

نُقَباءِ لشکر و زُعَماء ولایت را پیش خواند و گفت «می‌خواهم که درین دو روز ده هزار مرد از سوار و پیاده همه با عدّت و سازِ نبردگِرد کرده باشید و امور لشکرکشی را ترتیب داده.» پس از آن به ملک قطب‌الدّین نامه‌ای نوشت که «دل قوی دار که

---

۱. متن: درکار.   ۲. حدیث نبوی.
۳. اسکندرنامه: چو روز دگر چشمهٔ آفتاب.

اینک با لشکری چون کوه آهن و دریای موج زن می‌رسم تا باتّفاق یکدیگر کینهٔ چندین سالهٔ خود را از سپاه غوری و هروی بخواهیم.»

چون نامهٔ ملک ینالتکین به ملک قطب‌الدّین رسید، بغایت خوشدل و مستظهر شد و حق تعالی را سجدات شکر به جای آورد و روز دیگر به امیرعلی خططای حرب کرد.

و راوی چنین گفت که چون خبر مخالفت ملک قطب‌الدّین به ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رساندند، روی به حضّار، چون: ملک شمس‌الدّین امیر ورنه و سراج‌الدّین علی [۷۲۵] و مولانا صدرالدّین قاضی و مولانا ناصرالدّین عبیداللّه و سعدالدّین حکیم و غیاث‌الدّین طغرل فوشنجی کرد و گفت که «بحمداللّه تعالی که نقض عهد و میثاق از طرف ملک قطب‌الدّین بود نه از جانب ما. پیش از آنکه از فراه و سجستان لشکری به مدد و معاونت او به اسفزار آید، مصلحت در آن است که به طرف اسفزار حرکت کنیم.» نوّاب و حجّاب مذکور گفتند که «آنچ که خداوند ملک ملوک‌الاسلام می‌فرماید از عین مصلحت ملک است.» بعد از آن ملک اسلام اشارت راند تا صدر خواجه شهاب نامه‌ای در قلم آورد بدین نوع که:

«به نام واجب‌الوجودی که فیض فضل وجود جود و اصناف الطاف و انواع اصطناع او در اطراف و اکناف آفاق و انفس فراوان است. کثرت جملهٔ ممکنات دلیل وحدانیت او و تَغَیُّر و تَبَدُّل کاینات حجّت قدرت او. بحر خضم علم و حکمت او محیط به جملهٔ معلومات از ذوات و صفات و کلّیّات و جزویّات و باقیات و متغیّرات و استحقاق طاعات و عبادات و خُضُوع و خُشُوع جز او را ثابت نی که «وَ لاٰ تَدْعُ مَعَ اللّٰهِ اِلٰهاً آخَرَ»[1] و صنعت فردانیّت و نَعْتِ وحدانیّت و برائت ذات و صفات از وَصْمَت قسمت و تهمت کثرت جز او را لازم نی.

شعر[فردوسی]

خداوند خورشید و گردان سپهر　　کزویست پرخاش و پیوند و مهر
سپهر[ی] برین گونه بر پایْ کرد　　شب و روز را گیتی آرایْ کرد

بعد از حمد و ثنای خالق جمله موجودات، امیرعلی خططای و زعماء و اکابر خطّهٔ اسفزار، احسن‌اللّه اموالهم، باید که از مخالفت ملک قطب‌الدّین اندیشه به خود راه

---

۱. قرآن، شعرا/ ۲۱۳ «پس در جنت خداوند خدائی دیگر[به نیایش] مخوان.»

نـدهند و در مـحافظت راهـها و مـحاصرهٔ حـصار و اِسْتِجْماع اسـلحه و ادوات حصارگیری غفلت ننمایند. ما به مبارکی در [۷۲۶] عقب مکتوب با سپاه بی حدّ از غوری و هروی و نکودری و سجزی و بلوچ و خلج می‌رسیم.»

چون مکتوب شریف ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به امیرعلی خـطـای رسید، مستظهر و مُبْتَهِج گشت. روز دیگر هزار سوار از شهر هرات به مدد او آمد و تا آمدن ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به اسفزار سه کرت با ملک قطب‌الدّین حرب کرد و مرد بسیار از جانبین به قتل رسید.

ذکر صد و بیست و هشتم[1]
در فتح ملک اسلام غیاث‌الحقّ
والدّین بر ملک ینالتکین و گرفتاری فراهیان

در رجب سنهٔ مذکور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به طالع سعد و اختر فرخنده با سپاهی که هر یک هنگام حرب و ضرب چون رستم زال مادهٔ جلادت و بأس اند و چون بهرام گور به وقت شر و شور با بسالت و زور،

شعر[متنبّی]

هُمُ الْمُحْسِنُونَ الكرَّ في حَوْمَةِ الْوَغیٰ　　وَ اَحْسَنُ مِنهُ كَرُّهُمْ فِي الْمَكارِمِ

ایشان نیکوکنندگان‌اند مانند حمله کردن را در حربگاه کارزار
و نیکوترست ازو حمله کردن ایشان در بزرگیها

وَ لَوْلَا احْتِقارُ الْأُسْدِ شَبَّهْتُها بِهِم　　وَ لٰكِنَّها مَعْدُودَةٌ فِي الْبَهٰائِمِ

و اگر نه چنانکه خوار داشتن شیران بودی تشبیه کردن من آن شیران را به ایشان
و لکن آن شیران شمرده شده‌اند در میان چهارپایان[۷۲۷]

شعر[نظامی]

سپاهی به هم کرد چون کوه قاف　　همه سنگ فرسای و آهن شکاف
سپاهی که دریا و صحرا و کوه　　شد از نعل اسبان ایشان ستوه
نَبُد شیر درّنده را جایگاه　　نه گور زیان داشت بر دشت راه

از شهر هرات، صینت عن العاهات، بیرون آمد و عنان عزیمت بر سمت خطّهٔ اسفزار تاخت. روز دیگر به وقت طلوع آفتاب در یک فرسنگی اسفزار نزول فرمود.

و چون ملک قطب‌الدّین [را] از وصول رایات همایون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خبر شد، مضطرب و سراسیمه گشت و بغایت دلتنگ و پریشان شد. نوّاب و اعیان سپاه او گفتند که «ای خداوند، خاطر مجموع دار و قبضی و وَهْنی به خود راه مده که ما بندگان به توفیق اللّه تبارک و تعالی و یُمن دولت تو تا جان داریم با سپاه ملک اسلام غیاث‌الدّین جنگ خواهیم کرد، و چون وقت مقارعت و محاربت پیش

---

۱. اصل: صد و بیست و ششم

آید و روز کین خواستن و کمین ساختن، چهره نماید و اوان جانبازی و چاره‌سازی شود.

شعر[سیف اسفرنگی]

اندران روز که در چشم سراندازان کوه
چون سراب از مدد حمله نماید بی جایْ
چشمهٔ تیغ ز رخسار سواران تابد
همچو در آینهٔ آب روان کاهربایْ
از غبار سپه و عکس رخ کشته کند
در هوا میغ اجل کهگل خورشید اندایْ
تیر در خانهٔ دیده چه بوَد؟ مردم جوی
گُرز در هاون کله چه بوَد؟ سوداسایْ [۷۲۸]

چون حیدرْ خشم‌آلود و چون سپهر دوداندود و چون یَمْ بُر موج و چون مُزْن سر بر اوج، پیش رویم و از سپاه مخالف چندانی را به زخم تیغ هندی در خاک و خون غلطانیم که در هر گامی از اجساد کشتگان جَبَلی پیدا گردد و در هر قدمی از دماءِ پُردلان درابی ظاهر شود.»

ملک قطب‌الدّین به تَصَلُّف آن جماعتْ نیرومند و خوشدل گشت و ساکنان حصار را بر حرب تحریص گردانید و گفت «ملک ینالتکین هم درین دو روز به ما خواهد پیوست و چون گرد سپاه او پیدا شود، جمله باتّفاق و یکدل ازین حصار با تیغهای کشیده و رایات برافراشته بیرون رویم. از آن جانب ملک ینالتکین و از این طرف ما این لشکر را دستبردی نماییم که تا نفخ صور و هنگام نشور از آن بازگویند.»

و در آن روز ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین زمره‌ای را از نوّاب به پای حصار فرستاد و فرمود که ملک قطب‌الدّین را بگویید که این چه فتنه است که برانگیخته‌ای و این چه آشوب است که ظاهر گردانیده‌ای؟ در خون جان چندین هزار مسلمان مشو و بر موجب «اَلْفِکْرُ رائِدُالْعَقْلِ» در خاتمت کار خود تفکّری کن و به دیدهٔ سر و بینش در سپاه منصور من که چون عدد رمال بی‌حساب است و چون شمار ذرّات بی‌پایان و چون قطرات امطار بی‌اندازه، نظری کن.

شعر

یکی لشکرست این چو مور و ملخ   تو با پیل و با پیلبانان مَچَخ

نوّاب ملک اسلام غیاث‌الدّین الحقّ والدّین به پای حصار آمدند و سخن ملک اسلام به ملک قطب‌الدّین [رساندند. او] در جواب گفت که «بنده و منقاد ملک اسلام‌ام، امّا خایفم و عقل من به هیچ‌وجه رخصت آنک به خدمت [۷۲۹] ملک اسلام آیم، نمی‌دهد.» چون نوّاب به سمع اشرف ملک رساندند که ملک قطب‌الدّین به نصیحت ما به هیچ نوع سر طاعت و خدمتکاری بر خط انقیاد و فرمانبرداری امر اعلیٰ ملک اسلام نخواهد نهاد، ملک اسلام بفرمود تا ادوات و آلات حصارگیری چون عرّاده و خرک و نردبان و کلنگ و بیل و تبر و تیشه گرد کنند و لشکر منصور عدّت و ساز نبرد را مرتّب گردانیده، فردا

شعر[نظامی]

چو خورشید روشن برآرد کلاه پَدیدار گردد سپید از سیاه

از جوانب حصار صف برکشند.

و از آن جانب ملک ینالتکین با ده هزار مرد فراهی هم در آن روز که ملک اسلام غیاث‌الحقّ‌والدّین به اسفزار آمد و به درّه رسید و از درّه به شب بتعجیل تمام بر آن عزیمت که به وقت ظهور صبح مفاجا به پای حصار رود و بر سپاه منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین شبخون برد.

و راوی چنین گفت لشکر او به شتابْ چون باد پرّان و سحاب ربیع تا هنگام طلوع آفتاب در قطع مسافت راه چندانکه امکان داشت سعی نمودند، به شهر نرسیدند. در صحرای شاکان[1] نزول کردند. ملک ینالتکین سواری[ی] چند را گفت «بروید و ما را از شهر و سپاه خبری آرید.» آن سواران دو پیاده را از شهر اسفزار بگرفتند و پیش ملک ینالتکین آورد[ند]. ملک ینالتکین به تخویف تمام از ایشان تحقیق احوال کرد. گفتند «که اینک ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با لشکر بی‌حساب از مغول و تاژیک در یک فرسنگی شهر معسکر ساخته است و رایات همایون برافراخته.» ملک ینالتکین چون آن خبر بشنود مُتَحَزِّن و مُتَعَمِّج شد و آثار رُعْب و جُبْن بر قالب قلب او کار [۷۳۰] کرد. عزیمت هزیمت مصمّم گردانید و معنی «اَلْفِرارُ فِي وَقْتِهِ ظَفَرٌ» بر خود خواند و بر دقیقهٔ

---

۱. صحرای شاکان: محلّی است در یک فرسخی اسفزار.

شعر

به جنگ ار چه رفتن به بهروزی است گـریزش بـه هـنگامْ پـیروزی است

واقف گشت. در حالْ با چند سوار از اکابر فراه روی به گریز و پشت به هزیمت آورد و هرچند که وُجُوه سپاه و اشراف فراه گفتند که «ای خداوند، سپاهی ندیده و حربی نکرده و زخمی نخورده دل[1] بر انهزام منه و لباس عارِ استیفاز[2] مپوش

شعر[مؤلّف]

نـه آنـی کـه گـفتی کـه گـاه نبرد بـرآرم ز گـردون گـردنده گـرد

به نیروی باهوی و زور دو دست ز تـن بگسـلانم سـر فـیل مست

به شمشیر ببرافکـن روش چـهر بـدرّم جگـرگاه شـیر سـپهر

و صیتِ جهانْ‌پیمای نامداری و آوازهٔ عالمگیر شهریاری خود را بر باد مده، و از ذروه[3] جبالِ ابطالِ رجالِ فرخنده حال بـه حـضیضِ مـنازلِ جُبَنٰاء و اراذل مَیّلان منمایْ، و بر سرِّ

شعر[وطواط]

اَذٰا رُمْتَ لُبْسَ الْعَلٰی فَادِّرِعْ لَبُوسَ التَجَلُّدِ یَوْمَ الْجِلٰادِ

چون می‌طلبی تو پوشیدن بلندی را، پس زره کن

جامهای جلدی گردن را در روز شمشیر زدن با هم

واقف شو و از برای ابقاءِ نام نیک آباء کرام و اجداد عظام خود را پیش زخم سهام مسمومهٔ بلایا، سینهٔ بی‌کینه را هدف ساز.

شعر[کمال]

کسی به گردن مقصود دست حلقه کند کـه پـیش تـیر بـلاها سپر تـوانـد بـود

بـه آرزو و هـوس بـرنیاید ایـن مـعنی به زخم خنجر و تیر و تبر تواند بود[۷۳۱]

و یک زمانی ثابت قدم باش تا مـا بـندگان بـه یُـمن دولت سـاعت افـزون مـلکی خداوندی و فرّ غرّه میمون ملکی مخدومی، به مثالی روی به قتال آریم که از هیبت و صدمت آن اجزاءِ افلاک چون ذرایر خاک از هم فرو ریزد و از التهاب و اشتعال نَیرانِ او هیاکل کواکب ثواقب بگدازد. ای ملک! گاه جنگ و آهنگ است نه هنگام گریز و پرهیز، و زمان تاختن و سرافراختن است نه اوان گریختن و آبرویْ ریختن.»

---

۱. اصل: دل بر دل. ۲. اصل: استیفار. ۳. متن: زروه.

شعر[لواحد من الشعرا]

روز جنگ است، جنگ باید کرد — کوشش نام و ننگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست — گاه کوشش درنگ باید کرد
شکم ماه و پشت ماهی را — ز اشک شمشیر رنگ باید کرد
دست پیکار روز کوشش و کار — در دهان نهنگ باید کرد
از نمِ خونْ زمینِ معرکه را — همچو پشت پلنگ باید کرد
گوش افلاک را ز نالهٔ کوس — پُر غریو و غرنگ باید کرد

ملک ینالتکین گفت که «ای اصحاب، وقت اطناب سخن نیست. همین ساعت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با سپاهی بس انبوه از جوانب دشت و کوه خواهد رسید.

شعر[فردوسی]

شما هر کسی چارهٔ جان کنید — خرد را برین کار درمان کنید

مصلحت من در انصراف و ایاب است نه در تَلَبُّث و مطاولت؛ چه

شعر[خالدی]

شدن پیش جنگی کسی کز تو پیش — بوَد مرگ جستن به دلخواه خویش

رأی من بر آن مقرّر است و اندیشهٔ من در آن مُخَمَّر که طریق تَقابُل و تَقاتُل و نَهْج تَخاصُم و تناصُل را مسدود گردانیده، پیش از آنک همّی و غمّی به اتباع و اشیاع من ملصق گردد، بروم.» این بگفت و بانگ بر [۷۳۲] مرکب زد و با پانصد سوار از راه بیابانی متوجّه فراه شد، که در صفت او چنین گفته‌اند:

شعر[مُتَنبّی]

مَهٰالِکُ لَمْ یَصْحَب بِهٰاالذِّئبُ نَفْسَهُ — وَلاٰ حَمَّلَتْ فِیهٰاالغُراٰبَ قَوٰادِمُهٗ

و از سپاه او قرب چهار هزار مرد جنگی بماند.

در اثنای این حالت بر رأی اعلی ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین عرضه داشتند که ملک ینالتکین با ده هزار مرد نامدار از پیاده و سوار صحرای شاکان است و امشب به مدد ملک قطب‌الدّین به شهر اسفزار خواهد آمد. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین برفور پسر خود مخدوم‌زاده شمس‌الحقّ والدّین را به اسم مقدّمه با هزار سوار جنگی به حرب ملک ینالتکین فرستاد و بعد از ساعتی خود با هزار سوار در عقب ملک‌زادهٔ اعظم بر سبیل رکضت براند. و چون نزدیک لشکرگاه ملک ینالتکین رسید بفرمود تا رایات همایون برافراشتند و کوسهای حربی فرو کوفت[ند]

«فَرَتَّبَ الْجُيُوشَ كَثَهْلٰانَ وَ مَيْمَنَةً كَرَضْوَىْ وَ مَيْسَرَةً كَاٰبٰان»[۱]

چون سپاه فراه آنچ از ملک ینالتکین شنوده بودند به اضعاف آن مشاهده کردند و برهان «لَيْسَ الْخَبَرُ كَالْمُعٰايَنَةِ»[۲] بر ایشان کشف شد، جمله یکدل صف برکشیدند و جز حرب کردن چاره‌ای ندید[ند]. چون از جانبین صفوف به هم پیوسته کشت و رکاب مبارزان درهم بسته شد و صرصر حدثان در تَنَسُّم آمد و اسنان سنان در تبسّم و لب آجال در چهرهٔ آمال خندیدن گرفت و طُیُور ارواح از قفص اشباح بریدن، به یکبار هر دو کرده بی‌محابا و تحاشی طریق تقاتل و تقابل را پیش گرفتند.

شعر[فردوسی]

سپه یکسره نعره برداشتند — سنانها به ابر اندر افراشتند
ز گرد سپه روشنایی نماند — ز خورشیدْ شب را جلائی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت — همی آفتاب اندران‌خیره‌گشت[۷۳۳]
درخشیدن تیغ الماس‌گون — شده لعل اهار داده به خون
پُر از نالهٔ کوس شد گوش[۳] میغ — پُر از آب شنگرف شد جای تیغ
هوا گفتی از نیزه چون پیشه شد — خور از گرد اسبان پر اندیشه شد
ز گرد سپه کوه شد نابدید — کس از خاک گفتی زمین را ندید
تو گفتی زمین روی زنگی شدست — ستاره دل فیل جنگی شدست

فراهیان چون تواتر حملات و ترادف صدمات دلیران غوری و مبارزان هروی وکماة نکودری بدیدند، از دشت برگشتند و سه طایفه شد[ند] و هر طایفه قُرب هزار مرد بناه به قلّهٔ جنگی و ذروهٔ تندی برد[ند]. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین حکم فرمود که لشکر منصور ما باید که یکسر از جوانب جبال درآیند. ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین حکم فرمود که لشکر منصور ما باید که یکسر از جوانب جبال درآیند. ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین کمر مجاهدت دربست و شمشیر مقاتلت برکشید و بر شاهق جنان جبلی با چند مرد سپاهی با چندان لشکر فراهی مُقام ساخت و بانگ بر فراهیان زد و گفت «منم نور دیدهٔ کُرَتْشاه و سرور سینهٔ سنجر.

شعر[متنبّی]

اَنَا ابْنُ اللِّقٰاءِ، اَنَا ابْنُ السَّخٰاءِ — اَنَاابْنُ الضِّرابِ، اَنَا ابْنُ الطِّعٰانِ

---

۱. از کلمات قصار عتبی. ۲. حدیث نبوی. ۳. متن: کوس.

من پسر دیدار کردنم در حرب، من پسر جوانمردی‌ام
من پسر[۱] شمشیر زدنم، من پسر[۱] نیزه زدنم
طَوِیْلُ النِّجَادِ، طَوِیْلُ الْعِمَادِ طَوِیْلُ الْقَنَاةِ، طَوِیْلُ اللِّسَانِ
دراز دوال شمشیرم، دراز ستونهای خیمه‌ام
دراز نیم نیزه‌هاام، دراز آهن سرنیزه‌ام

ای جماعتِ خونْ‌گرفته از سجستانی و فراهی و درّه‌ای و قلعه‌گاهی! دست از جنگ کوتاه کنید و پایْ از مقاومت پس کشید و فریاد اَلاَمان الامان برآرید، والاّ همه برین کوه و پشته کشته و سرگشته خواهید [۷۳۴] شد.»

فراهیان چون دانستند که ملک‌زادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین با لشکر بر آن جبل شاهق از برای تدمیر و تقلیع ایشان مِنْطَقهٔ بأس و شجاعت بر میان طاعت و استطاعت بسته است و خنجر مبادرت و ممارات برآورده، به یکبار در خروش آمدند و دست به تیرزدن و سنگ انداختن برآورد[ند]. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بانگ بر کُماة غوری و شجعان هروی زد که «پیش روید و این گروه عادی نژادِ[۱] دیوْ اصلِ عفریتْ کردار را در میان آرید.» غوریان و هرویان و نِکودریان پیاده کشتند و بسرعت چون آب و آتش بر اطراف کوه برآمد[ند]. و ملک‌زادهٔ اعظم هر ساعت به زخمِ تیغ آبدارِ آتشْ‌نشان و باد گرزِ گاوسار مغزکاو[و] خاک معرکه را با خون پُردلانِ جانباز آمیخت.

شعر [عمعق]

چندان بریخت خون عدو خنجرش که گشت
اجزاءِ کوه و دشت همه لعل و ارغوان

چون فراهیان از درّه تا دو فرسنگی اسفزار بتعجیل تمام رانده بودند و روز دیگر تا غروب آفتاب حرب کرده تشنگی بر ایشان غالب گشت، دو گروه شدند. یک گروه سلاحها بینداختند و در پیش ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین جباه بر خاک خواری مالید[ند]. و گفت[ند]:

---

۱. منسوب به قوم عاد.

شعر[مجد همگر]

شاها! به ذات پاک خدای[ی] که حکمتش
بـر درگـه تـو رایت شـاهی فراشته‌ست
وز بهر حفظ بیضهٔ اسلام و ضبط ملک
ذات تـرا بـه داد و دِهِش بـرگماشته‌ست
نقّاش صنع او به سر کلک «کُنْ فَکٰان»
نُـه طـاق را به کوکب زرّین نگاشته‌ست

[۷۳۵]که «ما بندگانِ عاصیِ سرگشته را به جانْ امان ده و به کَرَمِ جبلّی قلم عفو و غفران بر جریدهٔ جرم و عصیان ما کش.» و گروه دیگر به باد اغراء شیطان لعین آتش کین در خود زده بودند و هر چند که اکابر زمرهٔ غور و اشراف حزب هرات گفتند که «ای قوم بی‌باک، پیش از آنکه همه به زخم تیغ بی‌دریغ کشته شوید، دست از حرب کوتاه کنید تا ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر حسب «اَلکَریمُ اِذٰا قَدَرَ عَفَیٰ»[1] گناه شما را ببخشد.» فراهیان بدان اقوال التفات نکردند و هرچند که از ایشان مرد پیش‌تر کشته می‌شد، پیشتر می‌رفتند؛ برین‌گونه که از طرفین میان عسکرین کشش و کوشش و خونریزش و آویزش بود تا آن هنگام

شعر[فردوسی]

که خورشید تابنده شد ناپدید   شب تیره بر چرخْ لشکر کشید

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به پیرامُن آن کوه با تمامت سپاه فرود آمد و ممّر عقبات و هضبات را چنان بگرفت که موری را مجال درآمدن نبود و ماری را امکان بیرون شدن، نی. فراهیان نیز مداخل و مخارج کوه را در حفظ درآوردند، و آن شب تا روز گرسنه و تشنه و حیران بر آن جبل رفیع و قُلّهٔ منیع بسر برد[ند]. و آن شب بر ایشان شبی گذشت که گفتی مگر روز قیامت است و یا شام بازپسین. قُرب هزارتن در آن‌شب از رؤوس قلل جبال و طُرُقِ عقبات، پنج گان و ده گان بسلامت بیرون رفتند.

شعر[فردوسی]

برفتند بیدل گروها گروه   پراکنده در دشت [و] وادیّ [و] کوه

---

۱. حدیث نبوی.

آن شب برین نوع که ذکر رفت فراهیان بر سر کوه بسر بردند. روز دیگر

شعر[فرّخی]

چون خسروِ زرّینْ سپر سر بر زد از چرخِ فلک
شد چهرِ دهرِ دیوْگون برسانت روی ملک

[۷۳۶] ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به عون ایزد بخشندهٔ دادگرِ جان آفرین بر فراهیان ظفر یافت و قُرب دوهزار تن را بگرفت و مراکب پیش‌مار و اسلحهٔ بی حدّ و ثیاب بی عدّ در دست سپاه منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین افتاد. دو تن را از آن فراهیان، ملک اسلام به فراه فرستاد تا به سمع ملک ینالتکین رسانند که به چه صفت سپاه او مخذول و گرفتار شد. بعد از آن فرمان فرمود تا فردا بامدادان فراهیان را گردن بسته و سر و پا برهنه، چون اساری خیبر، به پای حصار اسفزار برند تا ملک قطب‌الدّین به دیدهٔ تفکّر در جمال حالِ بازوال ایشان نظری کند و از ملک ینالتکین و سپاه او پیش[ازین] مفاخره نکند.[1]

---

۱ . معین‌الدّین زمچی اسفزاری پس از بیان پیروزی ملک غیاث‌الدین کرت بر فراهیان و اعزام اسرا با آن حال نکبت‌بار به حصار اسفزار، این دوبیت را از پوربهاء اسفزاری قید کرده است:

شاها دگر به پشتی سستان سیستان — آهنگ جنگ لشکر ایرانیان مکن
ریش و بروت پیش نیند اهل سیستان — زینهار تکیه بر نمد و ریسمان مکن

روضات الجنات، ج ۱، ص ۴۹۹

ذکر صد و بیست و نهم[1]
در فتح ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین
بر ملک قطب‌الدّین اسفزار و زوال حکومت ملک قطب‌الدّین

شعر[سیف اسفرنگی]

چو چتر عودی شب سایه از جهان برداشت
فلک ز افسر خورشید سایه‌بان برداشت
سفید باز جهانگیر صبح نوبت زد
چو مهر کاسهٔ روئین ز هفت خوان برداشت
پیاده‌وار فروماند مه چو شام نجوم
ز اسب اَدْهَم شب زین کهکشان برداشت
کلاه گوشهٔ خورشید چون هویدا شد
شب از عمامهٔ برجیس طیلسان برداشت

[۷۳۷] ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به پای حصار اسفزار آمد و فرمان فرمود تا جملهٔ فراهیان[2] را پیش بردند. به یکبار از اطراف حصار فراهیان و سپاه منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خروش و فغان برآوردند و آواز کوس و نفیر طبل و نای بر فلک گردان رسانید[ند]؛ به مثابتی که گفتی سرّ «اِذٰا زُلْزِلَتِ الاَرْضِ زِلْزٰالِهٰا»[3] ظاهر شد و ازگرد سواران و خوی مرکبان روی زمین «ذٰاتُ لَیْلَةٍ حٰالِکَةِ الْجِلْبٰابِ هٰامِیَةِ الرَّبٰابِ»[4] گشت و فراهیان به آواز بلند فریاد برآوردند که «ای ملک[5] قطب‌الدّین در خون جان ما مشو. ملک ینالتکین که گاه دعوی تهوّر و بأس در انجمن ملوک و کماة رجال خطّهٔ نیمروز این گفتی:

شعر[نظامی]

---

۱ . اصل: صد و بیست و هفتم. ۲ . اصل: فراهان.
۳ . قرآن، زلزال /۱ «آنگاه که زمین به زلزله [ی واپسین]اش بلرزد.»
۴ . از کلمات قصار حریری.
۵ . اصل: «ای ملک» دوبار آمده است.

چو در معرکه برکشم تیغ تیز | به کوهه کنم کوه را ریزریز[۱]
گرم شیر پیش آید و گر نهنگ | برو اندر آیم چو غرّان پلنگ[۲]
چو کردن برآرم به گردنکشی | نه از آبی هر اسم نه از آتشی
دِرَم پهلوی پهلوانان به تیغ | خورم گرده گردنان بی دریغ

باده هزار مرد جنگی پیش از آنکه نظر او به رایات همایون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین افتادی منهزم شد. ترا با این مرد هزار، درین حصار چه دست دهد؟»

چون ملک قطب‌الدّین و اکابر متوطّنان حصار آن حالت با فزع را مشاهده کردند و دوهزار فراهی را گردن بسته و سر و پا برهنه، بعضی مجروح و مقروح و قومی عریان و گریان و طایفه[ای] حزین و غمین دیدند، متحیّر و سرگشته و غمگین و مضطرب حال شدند.

شعر[حریری]

حَیٰاریٰ یَمِیْدَ بِهِمْ شَجُوهُمْ | کَاَنَّهُمْ اِرْتَضَعُوا الْخَنْدَرِیْسٰا[۸۳۸]

اختلاف و دو گروهی در میان سپاه ملک قطب‌الدّین ظاهر شد. امیر ملکشاه آزابی گفت که «مصلحت در آن است که حرب کنیم و به هیچ نوع اندیشه‌ای به خود راه ندهیم و با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین سر به صلح درنیاریم؛ چه، اگر بر ما دست یابد فی‌الحال همه را به خواری هرچه سخت‌تر به قتل رساند. مصلحت در آن است که همه یکدل شویم و نام خود را به نیکی منتشرگردانیم، و اگر شما همه ازین حصار بیرون خواهید رفت و منقاد و مطیع سپاه منصور ملک غیاث‌الدّین خواهید شد، من باری به چنین و چنین سوگند که تا جان داشته باشم بیرون نخواهم رفت و جز حرب و ضرب ضراعتی و مسکنتی نخواهم نمود.» برین نوع که ذکر رفت،

شعر[فردوسی]

بسی سخت سوگندهای گران | بخورد و برآهخت گُرز از میان
که امروز من جز بدین گُرز جنگ | نسازم وگر بارد از ابرْ سنگ

طایفه‌ای از اسفزاریان و جماعتی از مبارزان هرات چون سیف‌الدّین شمعانی و محمّد شمس‌الدّین افتخار و محمود علی جزه و زمره[ای] دیگر از اوباش با امیر

---

۱. سکندرنامه: سنگ‌ریز.
۲. سکندرنامه: گرم شیر پیش آید وگر هزبر | برو سیل ریزم چون غرّنده ابر

ملکشاه آزابی بیعت کردند که «ما نیز درین اندیشه متفّق‌ایم.» و گروهی دیگر ملک قطب‌الدّین را گفتند که «مصلحت کار ملک در آن است که حصار به دست باز دهد و پیش ملک اسلام غیاث‌الدّین رود و به تضرّع و خُشُوع و خُضُوع هرچه تمامتر از ملک اسلام طلب عفو و صفح خطایا و ذُنُوب خود کند.»

ملک قطب‌الدّین سخن آن قوم بشنود و از حصار بیرون آمد و پناه به ملک‌زادهٔ اعظم جوانبخت شمس‌الحقّ والدّین برد و لشکر منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خود را در حصار انداختند و غنیمت بسیار به دست آورد[ند]. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بفرمود تا جماعتی را [۷۳۹]که در حصار بودند همه را دو شاخه کردند. گروهی را که مادهٔ آن فتنه بودند به قتل آورد و زمره‌ای را چوب زد و ملک قطب‌الدّین و پسرش خسرو را در خیمه‌ای بازداشت. روز دیگر

شعر[فردوسی]

چو خورشید سر بر زد از کوهسار بگسترد یاقوت بر پشت قار

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به شفاعت نوّاب و اعیان ملک خود و علمای اسفزار امیر ملکشاه آزابی را با صد و پنجاه بفرمود از اساری فراهی که از قلعه‌گاه بودند به ملک تاج‌الدّین جمال قاضی بخشید و مرد صد دیگر که از **اوک** سجستان بودند و از زمرهٔ تبع شاهزاده شاه علی، آزاد کرد و طایفه‌ای دیگر را افراداً[از] مبارزان غوری و پُردلان هروی در شب بگذاشتند تا هر کس به گوشه‌ای منزوی شد. باقی هزار مرد فراهی بماند. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فرمان فرمود تا ایشان را دهه و صده کردند و هرگروهی را به یکی از قُوّاد و رؤوس سپاه سپرد.

و بعد از دو روز، مَلکیِ شهر اسفزار را به ملک‌زادهٔ امیر محمّدبن ملک مغفور مبرور علاءالحقّ والدّین ارزانی داشت و امیرعلی خططای را به نیابت او نصب گردانید و قلاع و حُصُون اسفزار را به معتمدان و کوتوالان نامدارِ کاردیده سپارش فرمود و قومی را که در حرب فراهیان بسالتی و شجاعتی به اظهار رسانده بودند بنواخت و هر یک را تشریف خاص داد و جماعتی که از حصار بیرون آمده بودند در زنجیر کشید و به کار عمارت خندق و بارهٔ حصار مأمور گردانید، و امرای مغول را مال فاخر داد و روز دیگر به طالع فرّخ و ساعت میمون از اسفزار بیرون آمد.

و چون به خطّهٔ معموره هرات نزول فرمود، حکم کرد که ملک قطب‌الدّین را با تمامت فراهیان، علی وجه السیاسه، به آیین تمام به شهر درآوردند. روز دیگر

نوّاب و ارکان مُلکِ ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین چون مولانا ناصرالدّین عبیداللّه[۷۴۰] و مولانا صدرالدّین قاضی و غیاث‌الدّین بهرام و ناصرالدّین ایلچی خواجه و امیر اباحی و اختیارالدّین محمّدهارون و تاج‌الدّین احمد و جمال‌الدّین شیث و سیف‌الدّین بادام و خواجه عزیز و خواجه شهاب و امیر بهاءالدّین و جماهیر ارباب ولایت هرات پیش ملک قطب‌الدّین رفتند و کلّ خلق هرات از زن و مرد بر ابراج و مناظر دروازهٔ فیروزآباد برآمدند و از دروازهٔ فیروزآباد تاجسر در قراه دو رویه خلق صف زده بایستادند. پیش از همه طایفهٔ شتربانان با صد شتر آراسته و آوای درای و صدای طبل به شهر درآمدند و در عقب ایشان استربانان با صد سر استر بر منوال شتربانان و در عقب ایشان دُهُلیان شهر دهل زنان با سپربازان و جماعتی با تیغهای کشیده و رماح برافراشته، و از عقب ایشان نوبتیان ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با کوس و طبل و نای و نفیر و گاودم و سفیدمهره و رایات برافراشته و توقهای برافراخته، و از عقب ایشان نوّاب و حجّاب مذکور، و از عقب ایشان پنجاه مبارز غوری و هروی با خناجر مسلوله و گرزهای گاوسار، و از عقب ایشان ملک قطب‌الدّین سواره بر اسبی کودن که گوی[ی] در صفت او گفته‌اند:

شعر[انوری]

جهانوردی که امروزش ار برانگیزی　　　به عالمیت رساند که اندرو فرداست

و مصاحب او پسرش خسرو بر لاشه‌ای دیگر سوار و از یمین و یسار ایشان پنجاه مرد با شمشیرهای کشیده و از عقب ملک قطب‌الدّین فراهیان سربرهنه و عریان و گردن بسته و بر سر هر ده فراهی چهار مرد نامدار از کُماة غور و شجعان هرات موکّل ـ بدین نوع که ذکر رفت ـ به شهر درآمدند و بر سر چهار سوی واجب‌القتلی را بر چنگ زده بودند و چند دزد را [۷۴۱] دست و پای قطع کرده.

چون ملک قطب‌الدّین و فراهیان به سر چهارسوی رسیدند و آن شخص را بر چنگ و آن دزدان را دست و پای بریده بدیدند، متحیّر و مدهوش شدند و با هم گفتند که ما را نیز بدین صفت به تنکیت و تعذیب هرچه سخت‌تر عبرت جهانیان خواهند گردانید.

القصّه ملک قطب‌الدّین را به حصار بردند و از آن جمله اسیران فراهی **سراج مودود** و پسر رئیس سراج را که هر دو از جملهٔ اکابر و جماهیر فراه بودند مطلق‌العنان در شهر بگذاشت و دیگران را در زنجیر کشید و به کارگل کشیدن و

خشت زدن نصب گردانید. مردم شهر هرات ایشان را به طعام و لباس مدد عظیم دادند و بعد از چند روز محمّد شمس‌الدّین افتخار و محمود علی جزه را با طایفه [ای] دیگر بر سر چهارسوی بی دست و بای بیرون کردند. و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر موجب شرع مطهّر مصطفوی مال بی حدّ در ذمّهٔ ملک قطب‌الدّین ثابت گردانید و ملک قطب‌الدّین در حضور قضاة و ائمّه و شیوخ شهر هرات بدان اقرار کرد و اعتراف آورد و گفت که «آنچ که در ذمّهٔ من بر موجب شرع نبوی ثابت شد حقّ است و مرا به خدمت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین دادنی‌ست.» و ملک اسلام به جهت نفاذ سیاست را بفرمود تا ملک قطب‌الدّین را بر سر چهار سوی هرات چوب زدند.

و امرای خراسان به اسم تهنیت آن دو فتح بزرگ که بر دست ملک اسلام برآمد سفرا و رُسُل و ایلچیان به هرات فرستادند با خلعت و تشریف و هدایای بی‌اندازه. و ملک اسلام شکرانهٔ آن موهبت را مبلغ بیست هزار دینار بر علما و فقرا قسمت کرد و در عمارت مواضع خیر افزود و از آنجاکه کرم غریزی اوست به جهت فراهیان هر روز هزار من نان مع‌الادام از خاصهٔ خود تعیین فرمود تا همچنانکه موالی و دعاگویان او را از نعمت عام [۷۴۲] او نصیب کامل و حظّ وافر حاصل است، اعادی و حسّاد ملک او را نیز بهره باشد. و فراهیان هر روز تا نماز دیگر در پای حصار و حمام وکوشک و حوض و خانقاه ملک اسلام گِل می‌کشیدند و خشت می‌زد[ند] و بعد از نماز دیگر چون فِراش مبثوت فوج فوج وگروه گروه، دهگان و پنجگان در بازارها وکویها و سرایها می‌گشتند و به گدایی و اظهار بی‌نوائی خورش و پوشش حاصل می‌گرد[ند].

و راوی چنین گفت که چون دو فتح چنین عظیم یکی مغلوبی و مخذولی فراهیان و دیگر فتح حصار اسفزار و دربند افتادن ملک قطب‌الدّین باریتعالی و تعظّم به کرم عمیم و فیض فضل بی‌غایت خود ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین راکرامت فرمود، ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به شکر این عطیت الهی بر حسیب «مَنْ اَرادَ اَنْ یَصِیْدَ قُلُوبَ‌الرِّجالِ یَنْثِرُ لَها حَبَّ‌الاِحْسانِ وَالاِجْمالِ»[1] ابواب خزاین را بگشاد و

---

۱. از سخنان ابی بکر خوارزمی.

بندگان خدای عزّوجلّ را از سخاء خود محظوظ گردانید.

شعر[عزیزی]

درِ گـنجهای کـهن بـرگشاد بسی زرّ و گوهر به درویش داد
بـه دانـندگان داد بسـیار چیز بـه گـوشه‌نشینان و زُهّـاد نـیز
بـه ایـزدشناسان تـقرّب نـمود در نیک و بد را ببست و گشـاد

بعد از چند روز مولاناء و معظّم ناصرالدّین عبیداللّه را پیش پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید فرستاد تا احوال فراهیان و انقلاب دولت ملک قطب‌الدّین اسفزار و موافقت خواجه مَجْد خوافی با شاهزاده یسور و مودّت ملک فرخ‌زادبن ملک قطب‌الدّین تولک با مخالفان ملک پادشاهزادهٔ جهان عرضه دارد. مولاناء معظّم ناصرالدّین عبیداللّه در بیستم شعبان سنهٔ مذکور به طالع سعد و زمان خجسته از شهر هرات بیرون آمد و در ذیقعدهٔ سنهٔ مذکور در حدود ارّان به اردوی پادشاهزاده جهان [۷۴۳] سلطان ابوسعید رسید. روز دیگر پیش امیر چوپان رفت و چون بار یافت و روی امیر چوپان بدید، زبان به نشر مدح و ثناء او بگشاد و گفت:

شعر[سیف اسفرنگی]

خسرو گرشسب‌روز، ای کـه چـو دسـتان سـام
در عـجم و تـرک هست مـردیّ تـو داسـتان
رسـتم اگـر هـفت خـوان روز وغـا مـی‌نهاد
تـو بـه سـخا مـی‌نهی هـر نـفسی هـفت خـوان
عـزم جـهانگیر تـو حـاملهٔ خـیر و شـر
تـیغ ظـفریاب تـو عـاقلهٔ انس و جـان
آتش شـمشیر تـو گـر بـزند شـعله‌ای
در تـن شـیران چـو مـغز آب شـود اسـتخوان

بعد از آن دعا و ثنا و مَحْمَدَت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین عرضه داشت و در عقب آن حکایات شاهزاده یسور و فتح حصار اسفزار و انهزام ملک ینالتکین و گرفتن دو هزار مرد فراهی و آوردن خانه‌های بکتوتیان و خاتون [و] پسر بوجای و پیغامهای درشت که به شاهزاده یسور فرستاد، و به قتل رساندن هر قشون[۱] بوجای

۱. اصل: هرفسون.

را با اتباع او و حکایت ملک تولک و خواجه محمّد چنانکه حقّ اداء سخن باشد به سمع امیر چوپان رسانید. امیر چوپان گفت که «ای رسول خردمند و ای فصیح مقبول‌القول»، بر من روشن و محقّق است که در کلّ ممالک پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعیدخان ملکی با حسب‌تر و حاکمی با نسب‌تر از ملک غیاث‌الدّین نیست و ازکوچهای پسندیده و خدمتهای شایسته که ازو در وجود آمد از عهد مهد کیومرث تا این دم از هیچ مَلَکی در مِلکی و از هیچ والی[ی] در ولایتی و از هیچ شهریاری در دیاری نمانده و آنچ او با شاهزاده یسور ـ که تمامت [۷۴۴] عساکر پادشاهان توران را منهزم گردانید و چندین شاهزادهٔ بزرگ حال را به قتل آورد ـ کرد، هیچ پادشاهی و ملکی ازگاه دولت پادشاهان چنگیزخان نکرد. اگر خواست حقّ باشد از حدّ مازندران تا اقصای افغانستان و شطّ آموی بدو مفوّض گردانم.» بعد از آن مولانا ناصرالدّین عبیداللّه راگفت که «فردا در خدمت پادشاهزادهٔ جهان همین حکایت راکه پیش من تقریرکردی عرضه دار.» روز دیگر،

شعر[فردوسی]

چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ برآمد به کردار زرّین چراغ

امیر چوپان مولانا ناصرالدّین عبیداللّه را به خدمت پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید برد. و چون مولانا به شرف پادشاهنشاهی مشرّف گشت، شرایط خدمت به جای آورد و زبان به دعا بگشاد،

شعر[مجد همگر]

پادشاها! عون حقّ یار شب و روز تو باد
بخت پیروزه غلام بخت بیروز تو باد
اقتباس نور ماه رایت دولت مدام
از ضیاء روی و رأی عالم افروز تو باد
پیر گردون تابع بخت جوان شاد تست
ملک عالم صید اقبال نوآموز تو باد
آب روی روز پیکار و فروغ کارزار
از سر تیغ کمین ساز جهان سوز تو باد
هرکجا عیشی‌ست‌در عالم ز روی خاصیت
وقف بر طبع لطیف شادی‌آموز تو باد

بعد از عرض دعا و ادای ثنا، آنچ که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین گفته بود علی‌التفصیل به شرح و بسط تمام به سمع اشرف پادشاهزادهٔ جهان [۷۴۵] رساند. پادشاهزاده از غایت فرح به استماع آن کلمات متبسّم شد و روی به جانب امیر چوپان و تاج‌الدّین علیشاه و امرا و صواحب آورد و گفت «به هر چه که دلخواه ملک غیاث‌الدّین باشد یرلیغ و پائیزه دهید؛ چه، چنین ملکی را که به راستی و نیک دلی چنین کوچها دهد که امثال و اقران او از آن عاجز و قاصر باشد، به نواخت و عاطفت مخصوص و محظوظ گردانیدن از جمله لوازم و واجبات است.»

شعر[مؤلف]

سزد گر بدو گنج و لشکر دهم — همان تاج شاهی و کشور دهم
بـه دُرّ گـرانـمایه و زرّ نـاب — برافروزمش چهره چون آفتاب

روز دیگر امیرچوپان و تاج‌الدّین علیشاه مبلغ پنجاه هزار دینار نقد به جهت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین تسلیم مولانا ناصرالدّین عبیداللّٰه کردند و یرلیغ نوشت[ند] که «سه سال مردم هرات از زحمات قلان و قبجور[1] و عوارضات دیوان خراسان[2] معاف و مسلّم باشند و تمامت اسباب و املاک خواجه مجد خوافی و ملک قطب‌الدّین اسفزار و ملک فرخ‌زاد تولک و طایفهٔ دیگر که با شاهزاده موافقت و دل ایلی داشته‌اند و احرار و عبید پسر بوجای از آنِ او باشد. و امرای نکودری حکم و امر او را انقیاد نمایند، و چرخ‌اندازان خراسان پیش او روند، و امرای خراسان او را به مال و مرد و ساز نبرد و آنچ بدیشان رجوع کند مدد دهند.»

و از مراکب و اسلحه و غرایب عراق «مِنْ عِتٰاقِ الْـاَفْرٰاسِ وَ جِـیٰادِالْـمَرٰاکِبِ وَالدَّوٰابِ وَ اَعْدٰادِالأَسْلِحَةِ وَالنِّفٰایٰاتِ مِنْ تَجٰافِیفَ وَ مَغٰافِرَ وَ جَوٰاشِنَ وَ تَرْسَةٍ وَ زٰاناتٍ» به اسم ملک اسلام تعیین فرمود و مولانا ناصرالدّین عبیداللّٰه را مبلغ هزار دینار خراسانی ادرار مخلّد و انعام مؤبّد کرد و مصاحبان او را هر یک را به ادرار و خلعت گرانمایه، علی حسب مرتبته، بزرگ گردانید، و مولانا را به دلخوشی تمام مَعَ [۷۴۶] حصول‌المطالب و المآربْ دوستکام اجازت مراجعت فرمود و هر کس از امرا و صواحب به ملک اسلام نامه‌ای نوشت.

---

۱. قلان و قبجور هر دو در زبان ترکی برای عوارضی که رعیت می‌پردازند اطلاق می‌شود.
۲. متن: حراسان.

ذکر صد و سی‌ام
در عماراتی که ملک اسلام
غیاث‌الحقّ والدّین در شهر [هرات]* کرد

از جمله عماراتی که ملک ملوک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در خطّهٔ محروسهٔ هرات، حمیت عن‌الآفات والعاهات، فرمود اوّل عمارت مسجد جامع است و هیچ پادشاه ملکی را بعد از سلطان سعید مغفور غیاث‌الحقّ والدّین، نوّرالله رمسه، تا این عصر آن دست نداد که مسجد جامع هرات را که اکثر به اِنْدِراس انجامیده بود و صفّه‌های شرقی و جنوبی آن خراب شده و از جُنْبُذات و بیل پایه‌های اطراف اربعهٔ او و آثار نمانده، مرّمتی کردی.

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در عهد دولت خود از سر صفای عقیدت و کمال حسن ایمان که «اِنَّما یَعْمُرُ مَساجِدَاللّهِ مَنْ آمَنَ بِاللّهِ وَالْیَوْمِ‌الْآخِرِ»[1] یعنی «عمارت کنند خانه‌های خدای عزّ وجلّ را آن کس که ایمان دارد به خدای عزّ وجلّ و به روز قیامت.» و برحسب قول نبی، علیه‌السلام که «مَنْ بَنیٰ مَسْجِداً وَلَوْ کَمَفْحَصِ قَطاة بَنَی اللّهُ [لَهُ] بَیْتاً فِی‌الجَنَّة» یعنی «هر که بنا کند جهت خدای عزّ و جلّ مسجدی و اگر همه به مقدار خانه‌ای سنگ خواره بود بنا کند، حق تعالی از برای او در بهشت خانه [ای عطا فرماید].» و ایضاً قوله، علیه‌السّلام «اِذا نَزَّلِ عاهَةً مِنَ‌السَّماءِ عُوفِیَ مِنْها ثَلٰثَةُ نَفَرٍ حَمَلَةُالْقُرآنِ وَ عُمّارُالْمَساجِدِ وَ رُعاةُالشَّمْسِ» یعنی «چون حق تعالی [۷۴۷] از آسمان بلائی به زمین خواهد فرستاد سه گروه مردم را از آن بلا معاف دارد. بر دارندگان قرآن را و عمارت‌کنندگان مسجدها را و نگاهدارندگان آفتاب را؛ یعنی مؤذّنان را.» و ایضاً قوله، علیه‌السّلام «مَنْ بَنَی مَسْجِداً اَعْطاهُ‌اللّهِ بِکُلِ شِبْرٍ اَوْ بِکُلِّ ذِراعٍ اَرْبَعینَ اَلْفَ مَدینَةٍ مِنْ ذَهَبٍ وَ فِضَّةٍ وَ یاقُوتَةٍ» یعنی «هر که بنا کند مسجدی را عطاً دهد حق تعالی او را به هر بدستی یا به هرگزی چهل شهر از زر و نقره و یاقوت در بهشت» مسجد جامع شهر هرات به حال عمارت بازآورد و خود بنفسه با تمامت

---

۱ . قرآن، توبه/ ۱۸ «مساجد الهی را فقط کسانی آباد می‌کنند که به خداوند و روز بازپسین ایمان آورده‌اند.»

نوّاب و ارکان دولت و اعیان ولایت هرات پنجاه روز در مسجد جامع متوطّن شد و در آن سعی جمیل و خیر نامی به اعتقاد صافی اجتهاد تمام و جدّ بلیغ مبذول داشت و بفرمود تا هر موضع را که خراب شده بود بهتر و محکم‌تر از وضع اوّل به حال آبادانی باز آورد[ند] و به لطایف کتابت و دقایق صنعت آراسته گردانید[ند] و اشکال غریب و نقوش بدیع ساخته و پرداخته کرد؛ به صفتی که:

شعر[من تاج‌المآثر]

همی‌بینند از اشکالش جمال قصر نوشروان
همی یابند ز ارکانش مثال سدّ اسکندر
کشیدستند در سقفش تو گویی جامهٔ دیبا
فکندستند بر صحنش تو گویی تختهٔ مرمر

و در حصار بر طرف شمال بارگاهی که منسوب است به دار...[1] بساخت و بفرمود تا آن را به نقوش و صُوَر مُزَیَّن گردانیدند به شکلی که دیدهٔ سیّاح مثل آن در اقطار و اکناف ربع مسکون ندید و گوش هیچ مسافر در شرق و غرب جهان مانند آن نشنود.

شعر[ازرقی]

ز بس نغزکاری چو کاخ سلیمان — ز بس استواری چو سد سکندر[۷۴۸]
تصاویر او دهشت طبع مانی — تماثیل او حیرت جان آذر
نبرد مگر صحن او را به سالی — مهندس به اندیشه، عنقا به شهپر
مزیّن درو صفّه‌های مربّع — منقّش درو شمسه‌های[2] مصوّر

و یا گویی که ملک الکلام فردوسی، رحمة‌اللّه، این دو بیت را که در شاهنامه آوردست، به جهت این بارگاه عالی بناه گفته است و این بیتها این است:

شعر[فردوسی]

یکی کاخ آراسته چون بهشت — همه سیم و زر اندر افکنده خشت
به دیبای رومی بیاراسته — چه مایه بدو اندرون ساخته

و به خوبی و دلپذیری چنان بود که هر آفریده را که نظر بر صور جان‌افزای و منظر جدر دلربای یمین و یسار او افتاد این شعر به زبان راند:

---

۱. جای یک کلمه در متن بیاض مانده است.
۲. اصل: و شمسهاء؛ متن: وشمعهاء.

شعر

ای مرتفع بنای همایون خسروی　　منسوخ گشته از تو عمارات کسروی

اوجت گذشته ز مصابیح آسمان　　سقفت نگاشته ز تصاویر مانوی

ارکانت با مدارج افلاک متصّل　　ایوانت با مطالع خورشید مستوی

دست ظفر ز چرخ ببرده به ارتفاع　　کوی سَبَق ز خُلد ربوده به نیکوی

شکل ترا به امر سلیمان به سالها　　برده به سر معلم دیوان به جادوی

چون برجهای گردون ایوان تو بلند　　چون رکنهای عالم ارکان تو قوی

در ساختن این بارگاه یکی از کرامات ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین آن است که نقّاشان را مأمور گردانید که طرف جدر[1] غربی بارگاه را به نقوش عساکر پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید منقّش گردانند به عظمت هرچه تمامتر و به شکوه هرچه پیش‌تر، و جانب شرقی را به جُیُوش شاهزاده یسور [۷۴۹] مصوّر کنند، امّا بر مقتضای «نِعْمَ‌الْشَّئُ الْفٰالُ»[2] عساکر شاهزاده یسور را منهزم و گرفتار و مقتول[3] و مجروح بپردازند و شاهزاده یسور را پیاده و غمگین و خایب و خاسر برکشند. حقّ تعالی به اندک روزگاری ـ چنانک ذکر آن به تقریر خواهد پیوست ـ شاهزاده یسور و سپاه او را چنانک دلخواه ملک اسلام بود، مخذول و منکوب گردانید. دیگر در جوارِ خندقِ پایِ حصار حمّامی ساخت که به وضع و هیأت آن در عراق و عراقین و شام و شامات دیدهٔ هیچ آفریده ندید و مال بی‌حدّ در پرداختن آن مصروف داشت.

شعر[صاحب‌الطرائق]

حَمّٰامُنٰا فِی کُلِّ جُنْبُذَةٍ لَهُ　　اَمْثٰالُ جٰامٰاتٍ مِنَ‌الْبِلُّوْرِ

گرمابه ما در هر گنبدی که مر وراست

مانندهای جامهاست از بلور

تَلْقٰی زُجٰاجٰاتٍ اِذٰا شَمْسُ‌الضُّحٰی　　طَلَعَتْ عَلَیْنٰا اَشْرَقَتْ کَبُدُورِ

بینی تو شیشه‌ها را چون آفتاب چاشتگاه

برآید برو بدرخشد همچو ماهها شب چهارده

وَ هَوٰاهُ ذُالْاِعْتِدٰالِ وَ صَحْنُهُ　　شَرِقٌ بِعَرْفِ اَلْمِسْکِ وَالْکٰافُورِ

---

۱. اصل: معزی　　۲. حدیث نبوی.　　۳. اصل: مقبول.

و هوای او خداوند اعتدال است و میان سرای او
پُر است به بوی مشک و کافور

شعر[حسامی]

حَبَّذا این مقام خُلْد آثار	حَبَّذا این بنای خوش دیدار
آب او خوشگوار و جان پرور	خاک او مشک بیز و عنبر بار
نفس آتشش موافق طبع	وز هوایش خجل نسیم بهار
موضع راحت وضیع و شریف	موقف خلوت صغار و کبار[۷۵۰]
هست بی شبه احتیاج بدو	خلق را سال و ماه و لیل و نهار
چون بوَد گَرْم وتَرْ، عزیز بوَد	چون بوَد سرد و خشک، باشد خوار
چون حقیقت نظر کنی در وی	دوزخ است و بهشت پُر انوار

و در شرقی حصار کوشک [عالی] بنا افکند و از پای حصار تا سر چهار سوی بازاری با دو کاروانسرایْ بساخت و در بیرون شهر در جوار باغ سفید خانقاهی بس عظیم برآورد و آسیا و آسیاب و آنچ که مایحتاج خانقاه داری باشد از خالص مال بی‌وبالِ خود برو وقف کرد. و در طرف شمالی مسجد تره فروش [ان] حوضی عظیم و حجره [ای] بس ملکانه بساخت. و در غربی مسجد تره‌فروش[ان] خانقاهی و بر درِ او کاروانسرای [ی] بنا افکند و برحسب «شَرَفُ الرَّجُلِ بِناؤُهُ وَ اَبْناؤُهُ وَ هِمَّةُ الْمَرءِ دارُهُ وَ جارُهُ»[1] و بر موجب آنکه گفته‌اند:

شعر

اِنَّ آثارِنا تَدُلُّ عَلَیْنا فَانْظُرُوا بَعْدَنا اِلَی الْآثارِ

بدرستی که نشانه‌های ما راه می‌نماید بر ما
پس نظر کنید پس از ما به سوی نشانه‌ها

در هر بلده و بقعه و حصن که در تحت تصرّف او بود عمارتی فرمود.

---

۱. از امثال سائرهٔ عرب.

ذکر صد و سی و یکّم[1]
در فتح حصار رزه[2] بر دست
سپاه ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین

چون شهو[ر]* سنهٔ عشرین و سبعمائه [= ۷۲۰] درآمد، درین سال حصار رزه باخرز - که در تمامت ولایات جام و خواف حصاری از وی حصین‌تر نیست - بر دست لشکر منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فتح شد.

و سبب آن بود که [۷۵۱] عبدالعزیزبن شهاب‌الدّین رزه که پیش ازین تاریخ نایب کلّ امیر محمّد دُلْدایْ بود ودر آن عهد که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین مقرّ در عراق داشت، عبدالعزیز با سُکّان هرات و نوّاب ملک اسلام زندگانی نه بر طریق محبّت و انقیاد می‌کرد. چون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین از عراق مراجعت نمود و امیر محمّد دُلْدایْ وفات یافت، عبدالعزیز از مرتبهٔ نیابت بیفتاد و از ملک اسلام خایف شد. چند روزی به هر جانبی منزوی روزگار گذرانید. جماعتی از علمای اسلام و شیوخ انام و اعیان ولایت هرات به خدمت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین آمدند و به تعظیم و تبجیل تمام زبان به نشر محامد و ادعیه بگشاد [ند] و گفت[ند]:

شعر

---

۱. اصل: صد و بیست و نهم.

۲. متن: زره. این کلمه در دو سه جا «زره» به تقدیم زاء معجمه بر راء مهمله نوشته شده. ظاهراً این یک اشتباهی است از ناسخ نسخهٔ دستنویس که مورد استفادهٔ چاپ لاهور شده - و یا از تصرّفات ناشر و مصحّح آن است که آن را «زره سیستان» پنداشته. در صورتی که «رزه»ی مطرح شده در اینجا از تقسیمات باخرز از بلوکات سجستان نیست و تا سجستان فاصلهٔ زیادی دارد، و «زره» به کسر اوّل نام شهر و قصبهٔ سیستان است که آن را «زرنگ» نیز گفته‌اند و در عربی زرنگ دریاچه‌ایست که مصبّ رود هیرمند است و آن را «آب زره» می‌گویند.

و امّا «رزه»ی باخرز - به تقدیم راء مهمله بر زاء معجمه - از دیه‌های بلوک باخرز بوده، زیرا به کلمهٔ باخرز اضافه شده. نقل به اختصار از توضیحات سیّد کاظم امام بر روضات‌الجنّات، ج اوّل، ص ۲۲۸.

ای چـراغ آفـتاب از شـمع رایت مـنزوی
وز نسیم لطف تـو پیدا خـواص عـیسوی
بـرشکسته در مـقام عـزّ و تـمکین بـارها
خـاک درگـاه تـو نـاموس جـلال خسـروی
تـا ببوسد آسـتانت، مـنحنی شـد آسـمان
ورنـــه روز آفـرینش داشت قـد مسـتوی
سبز خنگ آسمان هـر مـاه شُمْ مـی‌افکـند
بر سر مـیدان طـول و عـرضت از پـهناوری
با عقول آنـجا قـرین بـینی کـمال خـویش را
گر به وَهْم از حدّ امکان پاره‌ای بیرون نـهی

بعد از آن عرضه داشتند که اگر ملک ملوک اسلام گناه عبدالعزیز را به ما دعاگویان بخشد و از سر کمال قدرت قلم عفو و صفح بر جریدهٔ عصیان و طغیان او کشد از کرم غریزی و خُلق نبوی ملک اسلام هیچ بعید و غریب نبوَد.

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین حاجت ایشان را بـه اسـعاف مـقرون[۷۵۲] گردانید و از غایت لطف و مرحمت شاهنشاهی از سر خطایا و جسارت عبدالعزیز درگذشت و او را به نواخت ملکانه و عاطفت بزرگانه محظوظ گردانید. عبدالعزیز چند ماه ملازم خدمت ملک اسلام بود و بعد از آن پیش امرای خـراسـان رفت و مَلِکی ولایت باخرز حاصل کرد. دو سال در باخرز حکومت راند. بعد از آن چون به سمع او رساندند که مخدوم‌زاده ملک اعظم شمس‌الحقّ والدّین ملازم امیر حسین است و امیرحسین مـلکی ولایت جـام و بـاخرز بـدو مـفوّض کـرده، عـبدالعـزیز اندیشه‌مند شد و باز بر نَهْج ماضی سر طاعت و انقیاد از خطّ امر و نهی ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین برداشت و مِنْطَقهٔ مخالفت و عداوت بر میان طاعت بست.

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین از آن معنی در غضب رفت. ناصرالدّین طغرل فوشنجی را با پانصد سوار و چریک ولایت کوسویه و باخرز به محاصرهٔ حصار رزه نامزد فرمود. ناصرالدین طغرل به طالع سَعْد از هرات بیرون رفت و چـون بـه رزه رسید چند روز متعاقب با عبدالعزیز حرب کرد. شبی عبدالعزیز با چند مرد دلاور از

حصار رزه بیرون آمد، به اسم آنکه پیش امیرحسین[1] رود و ایلچی بیارد تا لشکر از رزه برخیزد، فخرالدّین شروان را با صد مرد دلاورکاردیده قایم مقام خود در حصار بگذاشت. روز دیگر ناصرالدّین طغرل و پهلوان حسام‌الدّین جزه‌ای جنگ پیش بردند. فخرالدّین شروان و حصاریان نیز با سپاه ناصرالدّین طغرل در حرب آمدند و آن روز تا هنگامِ زردی آفتاب[2] با هم دو سپاه از بالا و شیب در حرب و ضرب بودند. پانزده روز متعاقب سپاه ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر درِ حصار رزه بنشستند و چند جنگهای عظیم کرد[ند]. روز شانزدهم حصار را فتح کردند و تمامت مردان را که در حصار بودند بربستند و مال و نعمت و ذخیره و اسلحه و مراکب و بردهٔ بسیار در دست سپاه منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین افتاد.

ناصرالدّین [۷۵۳] طغرل بعد از ده روز فخرالدّین شروان را با سی تن از مبارزان هروی و باخرزی و خوافی دوشاخه کرد و به خدمت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فرستاد. ملک اسلام بفرمود تا روز دیگرکه چهارشنبه بیست و سیّم محرّم سنهٔ مذکور بود بر سر چهار سوی شهر هرات دلیران غوری فخرالدّین شروان را به قتل رساندند و طایفه‌ای را دست و پای بیرون کردند، و گروهی را انگشت ابهام ببریدند و زمره‌ای را چوب زد. بعد ازین سیاست به هفت روز ـ که سلخ محرّم سنهٔ مذکور بود ـ طایفه‌ای از دزدان فراهی را در بیرون دروازهٔ فیروزآباد به قتل آوردند، و روز شنبه چهارم صفر سنهٔ مذکور ده تن دیگر را هم از دزدان فراهی دستها ببریدند، و در هشتم صفر سنهٔ مذکور جماعت سجزیان راکه خواجه مجد به هرات فرستاده بود به قتل آوردند. و مؤلف کتاب از پیران بسیار سال چنین شنود که ایشان گفتند که درین صد سال در هیچ سال در شهر هرات چندین خون نرفت که درین سال مذکور. و بعد از ده روز ناصرالدین طغرل به هرات آمد. ملک اسلام

۱. امیرحسین: سال هفتصد و هیجده هجری سالی است که در اطراف ممالک ایلخانی آشوب و شورش برپا شد. شاهزاده ییسور در خراسان سر به عصیان برداشت و تا مازندران تاخت. پادشاه قبچاق اوزبک از جانب در بند روی به آذربایجان نهاد، و لشکر مصر و شام یورش به دیار بکر برد. سلطان ابوسعید پس از مشورت با امرا و درباریان، امیر ایرنجین را به دیار بکر فرستاد، امیرحسین گورکان را جهت دفع ییسور به خراسان اعزام داشت و خود متوجهٔ قشلاق قراباغ گردید. امیرحسین گورکان همین امیرحسین مذکور است.

۲. هنگام غروب آفتاب.

غیاث‌الحقّ والدّین او را خلعت داد و مصاحبان او را بنواخت.

و از آن جانب عبدالعزیز چند ماه ملازم امیرحسین بود و مال بی‌حدّ به امرا و وُجُوه درگاه او داد. جز قرض هیچ فایدهٔ دیگرش حاصل نشد. و به وقت مراجعت ملکزاده اعظم شمس‌الحقّ والدّین به هرات، امیرحسین، عبدالعزیز را بدو سپرد و گفت «به جهت خاطر من او را در حمایت و رعایت خود گیر و تربیت و عنایت در باب او مبذول دار.»

و چون ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین به هرات آمد عبدالعزیز را پیش پدر خود [برد]. ملک ملوک اسلام از سر کمال قدرت و کرم بی‌غایت، بر مقتضای سخن اردشیر بابکان که گفته است که «دشمن چه مرده و چه گریخته و چه به زینهار آمده» از سر گناه عبدالعزیز درگذشت و از برای پاس خاطر عاطر ملکزادهٔ جوانبخت شمس‌الحقّ والدّین از حَشَم و خَدَم عبدالعزیز هرکس راکه [۷۵۴] در بند داشت آزاد کرد و اسباب او را بدو بازگذاشت. عبدالعزیز طریق خدمت و طاعت را با نوّاب و حجّاب و عمّال ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به شرایط هرجه بهتر مسلوک داشت و برخلاف گذشته زندگانی پسندیده پیش گرفت و به اندک روزگاری در پیش ملکزادهٔ جوانبختِ فیروز روزِ دریادلْ شمس‌الحقّ والدّین معتبر گشت و در سلک نوّاب [وی] منخرط گشت.

ذکر صد و سی و دوّم[1]
در فتح حصار نیازآباد بر دست
لشکر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین

در ربیع‌الاوّل سنهٔ مذکور حصار نیازآباد خواف که به حصانت چون قلعه کردهٔ کوه بود و به محکمی چون جَبَل بیستون بر دست ملک ملوک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فتح شد.

و سبب آن بود که خواجه مجد خوافی ـ که مدت مدید در ولایت خواف حکومت راند و او مردی بود بس محتشم و مالدار و بواش و اکثر ولایت خواف در تصرّف او ـ در نیازآباد حصاری داشت که به تندی و بلندی چنان بود که ابر راگذر بر پهنای او بودی و باد را مهبّ در دامن او.

شعر [نظامی]

ز پـرتاب او نـاوک افکـند بـال　　　کمندی نـه کـانجا رسـاند دوال
نه عـرّاده بـر گـرد او رهشـناس　　　نه از گردشِ مـنجنیقش هـراس

و ذخیرهٔ بی‌حد و قیاس درین حصار نهاده. چند سال درین حصار بسر برد. تا اتفاق چنان افتاد که پیش ازین تاریخ به شش سال حصار مابیژناباد[2] را [۷۵۵] بگرفت و پیشتر اموال خود را از حصار نیازآباد به حصار مابیژناباد آورد و به پُشتی آنک حصار مابیژناباد و حصار کاریان و حصار نیازآباد در تصرّف داشت بر مقتضای کلام صادق رسول ثقلین، خواجه قاب قوسین، که می‌فرماید «لِکُلِّ اُمَّةٍ فِتْنَةٌ وَ فِتْنَةُ اُمَّتِي اَلْمٰالُ»[3] مال بسیار بذل کرد و قُرب هزار مرد اوباش دلیر سفّاک بی‌باک را به ملازمت خود درآورد و هرچند روز طرف قُهستان و خواف فتنه‌ای ظاهر گردانـید و راهـها را بـر مسلمانان ببست. و در آن سال که شاهزاده یسور به خرابی خراسان لشکر کشید مال فاخر پیش او فرستاد و گفت که «من بنده و مطیع شاهزادهٔ جهانگیرم و درین حدود خصم و غرض‌خواه بسیار دارم. اگر شاهزادهٔ جهان من بنده را به لشکری مدد دهد

---

۱. اصل: صد و سی‌ام.　　۲. اصل: ماثرناباد؛ متن: مائیژناباد.
۳. حدیث نبوی.

در بندگی وکوچ دادن افزایم و قلاع و حصون این دیار را تا حدّ کرمان و سجستان به دست عسکر شاهزاده بازدهم.»

شاهزاده یسور هزار سوار را نامزد گردانید تا پیش خواجه مجد رفتند. خواجه مجد با آن هزار سوار پیشتر ولایت خواف را بتاخت و مال و بردهٔ مسلمانان را به دست لشکر شاهزاده یسور باز داد. بعد از دوماه، چند نوبت خواجه سعدالملک و حکّام و زعماء ولایت خواف لشکر کشیدند. و چون خواجه مجد مرد فدائی بسیار داشت برو ظفر نیافتند و در محاصرهٔ مابیژناباد و جلاء خواجه مجد از خواف و به قتل آوردن جماعت فدائیان را که در حصار مابیژناباد متوطن‌اند رجوع کلی [به] ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین کردند. ملک اسلام پیش از این حالت چند کرت مکتوبات به خواجه مجد فرستاده بود و او را از چنین کارها منع کرده. و ملک اسلام را پیش از استمداد و استعضاد حکّام خواف ازو عزیمت آن بود که به حرب خواجه مجد رود.

چون حصار رزه را فتح کرد، در صفر سنهٔ مذکور ناصرالدّین ایلچی خواجه و ناصرالدّین طغرل [۷۵۶] فوشنجی را با پانصدسوار به طرف خواف فرستاد و خود روز دوشنبه بیست و هفتم صفر سنهٔ مذکور از خطّهٔ محروسهٔ هرات، حمیت عن‌الآفات، بر عزیمت محاصرهٔ حُصُون خواجه مجد حرکت فرمود. و چون ناصرالدّین ایلچی خواجه و ناصرالدّین طغرل به حدود خواف رسیدند و عزیمت آن کردند که به پای حصار **نیازآباد** روند، خواجه مجد چون شنود که از هرات به حکم‌ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین لشکری به‌خواف می‌آید، صدمرد دلیر کاردیده از سجزی و قُهستانی و خوافی را فرمود که بروید و حصار نیازآباد را محافظت نمایید. آن صد مرد فدائی به هنگام شام از حصار مابیژناباد بیرون آمدند و چون نزدیک حصار نیازآباد رسیدند، با لشکر منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در آن

شعر [فردوسی]

شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی به بند اندرست — ستاره به خمِّ کمند اندرست

سپاه ملک‌اسلام غیاث‌الحقّ والدّین باایشان در حرب آمدند و در یک حمله قُرب بیست تن را از آن‌صد مرد به‌قتل رسانید[ند] و پنج تن را اسیر کرد[ند] و باقی را منهزم.

شعر[نظامی]

چو لشکر هراسان شود در ستیز سگالش نسازد مگر بر گریز

بعد از دو روز ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با لشکر بی‌حدّ در نیازآباد نزول فرمود و روز دیگر با تمامت سپاه از جوانب حصار درآمد. از حصار مبارزان خوافی که هر یک سالها خواجه مجد را خدمت کرده بودند و جنگهای عظیم و جانسپاریهای صعب به تقدیم رسانده، دست به تیر زدن و سنگ انداختن برآورند. و از طرفین آتش حرب بالاگرفت و دریای قتل در موج آمد و از عُلُوّ و سُفْل نفیر و نعره و آوا و صدای کوس و طبل و خروش و جوش سپاه و مراکب زلزال و ارتعاش در جبال و صحراوات بیدا آوردند.

شعر[فردوسی]

[۷۵۷] ز دریا تو گفتی که برخاست موج سپهر اندر آمد همی فوج فوج
همی چشم روشن جهان را ندید سپهر و ستاره سنان را ندید
ز گَرد سواران هوا بسته میغ چو برق فروزنده پولاد تیغ
به مغز اندرونْ بانگ پولاد خاست به ابر اندرونْ آتش و باد خاست

و هر چند که سپاه ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین خَرَکها و درها و نردبانها و ادوات حصارگیری بیشتر می‌بردند، حصاریان جنگ بیشتر می‌کردند. چون زوال درگشت، ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین پیش راند و بانگ بر سپاه منصور خود زد و گفت که «پیش روید!» مبارزان غوری و دلیران هروی به یکبار نعره برآوردند و با خنجرها[ی] کشیده چون اژدهای دمان و غضنفر خشم‌آلود به پای حصار آمدند و بعد از آنک از جانبین قرب صدمردِ نامدارِ خنجرگزار به قتل پیوست، به عون ایزد دادگرِ جانبخشِ روزی‌رسان و فرّ دولتِ روزافزونِ ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین حصار نیازآباد را بگرفتند.

حصاریان چون آن حالت را مشاهده کردند دست و پای ایشان ازکار بشد و سرگشته و بی‌خود گشتند. «فَتَزَلْزَلَتْ اَقْدامُهُمْ وَضَلَّتْ اَحْلامُهُمْ وَ اَفْهامُهُمْ»[۱] سلاحها بینداختند و نعرهٔ الامان الامان برآورد[ند]. سپاه منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین در حصار رفتند و مال بی‌حدّ غنیمت کرد [ند].«وَاَصابُوامِنْهُ غَنائِمَ مُوفُورَةً

۱. ازکلمات قصار عتبی.

وَاَنْفالاً غَیْرَ مَحْصُورَةٍ»[۱].

و چون حصار نیازآباد فتح شد ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین روز دیگر صدسوار گزیده از دلیران غوری و هروی و نکودری به مابیژناباد فرستاد تا ندا در دادند که «حصار نیازآباد را بگرفیتم و خزینه و ذخیرهٔ چندین سالهٔ ترا بر سپاه منصور بخش کرد[یم].» خواجه مجد بر منظر درب حصار برآمد و گفت «ای غوریان و هرویان، آنچ شما می‌گویید از خیالات است و محالات. نه سپاه ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین [۷۵۸]که اگر عساکر خراسان و عراق جمع شوند و سالها و قرنها به محاصرهٔ حصار نیازآباد نمایند، فتح آن هنوز تَعَذُّری تمام داشته باشد.»

کوتوال حصار نیازآباد و خزینه‌دار او را پیش بردند تا به آواز بلند کیفیت احوال و اهوال به سمع خواجه مجد رسانید[ند]. خواجه مجد چون نیازآبادیان را بدان حال بدید، سراسیمه و متحیّر شد و بیم آن بود که بر جایْ هلاک شود. اما بواسطهٔ آنک حصار مابیژناباد در تصرّف او بود و قرب هزار مرد دلیر بی‌باکِ خونی جانباز در حکم [او]*، دل نینداخت و بر حسب

شعر

لاتَجْزَعَنَّ عَنِ الْحَوادِثِ اِنَّما　　خَرْقُ الرِّجالِ عَلَی الْحَوادِثِ تَخْرَعُ[۲]

ناشکیبائی مکن هیچ گونه هیچ گونه از حادثه‌ها جز این نیست

که دریدکی مردان بر حادثه‌ها ناشکیبائی کردن تست

هیچ تأسفّی و تَلَهُّفی ظاهر نکرد و بر سِرّ «اَلْجَزَعُ عِنْدَالْبَلاءِ تَمامُ الْمِحَنِ» واقف گشت. آن روز در غم و اندیشه‌ای هرجه سخت‌تر بسر برد.

شعر[ابیوردی]

فَظَلَّتْ بِیَوْمٍ دَعْ عَدُوّیْ بِمِثْلِهِ　　طَوِیْلٍ عَلیٰ مَنْ ضُمِّنَ اللَّحْدَغائِبُه

پس روزگذاشت بروزی بمان دشمن مرا بمانند آن روز

دراز بر آنکه درآورده‌اند در لَحَد غایب او را

و چون آفتاب عالمتاب روی در حجاب آورد و عالم نورافشان به جهان تاریک مبدّل شد،

---

۱. از کلمات قصار عتبی.　۲. بیتی منسوب به علیّ بن ابی‌طالب (ع)

نظم[انوری]

چـــون روز روشـــن از ایـــوان آســـمان

نـاگـه در اوفـتاد بـه دریـای قـیروان[۷۵۹]

دوش زمـین و فـرق هـوا را ز قـیر و مشک

سَـــحَر ســـپهر کـوژ ردا کـرد طـیلسان

آورد پـــای مـــهر چـــو در دامـن زمـین

بگـــرفت دست مـــاه گـــریبان آســـمان

بـر طـارم فـلک چـو شَـهِ زنگ شـد مَکـین

در خـاک تـیره شـد مـلک روم را مکـان

خواجه مجد و جره و رؤوس سپاه و اعیان درگاه و نقباء و زعماء حصار را گفت که «فردا بامداد ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با لشکر بی‌اندازه به مابیژناباد خواهد آمد. تدبیر چیست؟ با او حرب کنیم و یا سر به صلح درآریم؟» همه باتفاق گفتند که «مصلحت جنگ نیست و مصلحت آنک پیش او بیرون رویم هم، نـه. صـواب آن است که خواجه به طریق رفق و خادم مخدومی با ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین درآید و ازو عهدنامه [ای] بستاند و از پسران خود یکی را پیش او فرستد، تا چون او ازین ولایت به طرف شهر هرات حرکت کند، بعد از آن خواجه درکار خود اندیشه باصواب فرماید. واللّه اعلم بالصوّاب.»

ذکر صد و سی و سوم[1]
در حرب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با خواجه مجد خوافی در مابیژناباد

چون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین حصار نیازآباد را فتح کرد به بهدادین آمد و از آنجا روز دیگر لشکر به مابیژناباد کشید. و چنین [۷۶۰] شنودم که حصار مابیژناباد را مادر بیژن بنا کرده است. حصاریست بس محکم و به وضع او در کلّ خراسان و عراق حصاری نیست و سنک عرّاده و منجنیق بر دیوار او کار نمی‌کند؛ چه، خاک او به ریگ و حَصاة آمیخته است و قُرب پنج هزارکدخدای را در اندرون او خانه‌های معمور و مساکن آبادان است و تا کسی به چشم خود آن حصار[2] را نبیند، آنچ از صفات او شنوده باور ندارد که به چه سان حصن محکم و بناء منیع است.

شعر [دقیقی]

برآورد سر تا به چرخ برین　　ز بالاش پیدا نبودی زمین
برو مرغ پرنده را راه نی　　برش باد را هم گذرگاه نی

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین روز دیگر اطراف اربعهٔ حصار را بر نقباء سپاه منصور بخش کرد و بفرمود تا رایات اژدها پیکرِ اقبال یاب ظفر اندوزِ همایونِ او را در مقابل درب حصار برافراشتند و اعلام و مراکب و نوبتخانه خواجه مجد را که در حصار نیازآباد داشت پیش بردند و به یکبار از جوانب حصار نعرهٔ گیر و دار برآورد[ند] و نفیر و آوای طبل و کوس و دهل به عَیّوق رسانید[ند]. خواجه مجد از اندرون حصار ابراج و دروازه‌ها را بر مبارزان قسمت کرد و هر برجی را به دویست مرد فدائی سفّاک سبرد و ایشان نیز از بالای حصار طبل فروکوفتند و عَلَمها بر افراخت[ند]و از فراز و نشیب چون تگرگ و باران تیر و سنگ روان شد.

شعر[نظامی]

چپ و راست پیرامن آن حصار　　ز پولاد بستند ره بر غبار

---

۱. اصل: صد و سی و یکم

۲. اصل: حصاة.

جـــرسهای روســی خــروشان شـده | دمـاغ از تـف خشـم جـوشان شـده
ز عکس ســر تــیغ و بــرق ســنان | ســر از راه مـی‌رفت و دست از عـنان
ســمِّ بـادپایانِ ز خـون چـون عـقیق | شده تا نمد زین به خون در غریق[۷۶۱]
ز بس کشــتگان گــرد بــر کــرد راه | چــو بــازار مـحشر شـده حـربگاه
ز بس خســتهٔ تــیر پــیکان فشــان | شـــده آبــله دست پــیکان کشــان

و هر چند از بالا [ی] حصار تیر و سنگ بیشتر می‌آمد، مبارزان غوری و دلیران هروی بیشتر [به سوی] حصار می‌رفتند و بی‌خوف و رعبی تهوّر و تجلّد مـی‌نمود[ند] و می‌گفت[ند]:

شعر [مُتَنَبّی]

اَلَذُّ مِنَ الْهُدٰامِ الْخَنْدِریسِ | وَاَحْلَی مِنْ مُعٰاطٰاةِ الْکُؤسِ

خوشتر است از شراب کهنه خوش بویْ
و شیرین‌تر است از دست به دست دان کاسها

مُـعٰاطٰاةُ الصَّـفٰایِحِ وَالْعَوٰالِی | وَاِقْحٰامِی خَمِیساً فِی خَـمیسِ

دست به دست دادن شمشیرها و سرهای نیزه
و به زور درآوردن من لشکری را در لشکری

فَمَوْتِی فِی الْوَغٰا عَیْشِی لِاَنّی | رَاَیْتُ الْعَیْشَ فِی اَرَبِ النُّفُوسِ

پس مرگ من در جنگ زندگانی من است، از برای آنک من
دیدم زندگانی را در حاجت نفسها

شعر [ملک فخرالدّین کُرَت]

بـــه کَـفَمَ درونْ خـنجر آبـدار | بـوَد بـهْ ز جـام مـئی خـوشگوار
صف کین و میدان پرخاش و رزم | مــرا بـهتر از کـامرانـی و بـزم
کــمند و هــمان گُــرزهٔ پــهلوی | برم بهتر از گنج کیخسروی [۷۶۲]

و از جانبین مرد بسیار بـه قـتل پـیوست و مـبارز بـی‌حدّ مـجروح شـد و تـمامت صحراوات و اطلال و در و دشت مابیژناباد از خون دلاوران لعلْ فام کشت. چهار روز برین نَسَق که به تقریر پیوست ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین با خواجه مجد حرب کرد و مقّنیان و نُقّاب به حکم ملک اسلام از جوانب حصار نقب بریدند.

و راوی چنین گفت که خواجه مجد هر مردی را از حصاریان به طمع مال که «دِمٰاءُ اِبْطٰالِ الرِّجٰالِ تُسْفَکُ لِاَجَلِ وَالْآمٰالِ» حرب عظیم می‌کردند و جسارت و تهوّر

هر چه تمامتر می‌نمود[ند]. روز پنجم خواجه مجد طایفه‌ای از ائمّهٔ و معارف مابیژناباد را به خدمت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فرستاد که «ملک اسلام مرا حالیا امان دهد تا بعد از بیست روز به خدمت آیم.» ملک اسلام از سر عاطفت مَلِکی بدانچ دلخواه خواجه مجد بود رضا داد. روز دیگر خواجه مجد پسر خردتر خود را بیرون فرستاد با عهدنامه [ای] برین منوال که «بدان خدایْ که فرش بسیط مرکز دایرهٔ قدرت اوست و عرشْ محیط دایرهٔ مرکز فطرت او؛ و بدان حکیمی که وجود قدیم ازلی او از سمات حدوث منزّه است و ذات قدسی ابدی او از مقولات عشر مبرّا،

شعر[انوری]

آنک تأخیر صباء صنع او را آمدست
گُل فشانِ اختران بر گنبد نیلوفری
آنک بر لوح زبانها خط اول نام اوست
آن همی گوید اله این ایزد و آن تنکری
آنک قهرش داد انجم را شیاطین افکنی
و آنک لطفش آتش را سمندر پروری
[۷۶۳]آنک گر براسب فکرت جاودان جولان کنی
از نخستین آستان حضرتش در نگذری
آنک تا او دهر را از خال شب تزیین نداد
روز بر گوش شفق ننهاد خال عنبری
آنک خار اژدها دندان عقرب نیش را
شحنگی دادست بر اقطاع گلبرگ طری

شعر [حریری]

اُقْسِمُ بِالْبَیْتِ الْعَتیقِ ذي الْحُرَم — وَالطّایِفینَ الْعاکِفینَ فی الْحَرَمِ

سوگند می‌خورم به خانهٔ شریف که خداوند حرامهاست
و به طواف‌کنندکان مقیم شوندگان در کعبه

که چون ملک اسلام، شهریار دیار عجم، مالک رقاب، ملوک الامم، غیاث‌الحقّ والدّین، خُلِّدمُلْکُه، به دولتخانهٔ هرات نزول فرماید، بعد از بیست روز به هرات آیم و باقی عمر را چون سایر بندگان آن حضرت جنّت حضرت بسر برم و به دل صافی و

صفاء عقیدت در سلک عبید آن جناب عالی مَآب منخرط کردم.» و در آخر عهدنامه باز نمود که «مأمول بنده آن است که ملک ملوک‌الاسلام به خطّ شریف ید مبارک خویشتن به جهت اطمینان دل بنده و تسکین خواطر مردم این حصار امان‌نامه‌ای مبذول دارند که چون بندهٔ کمترین به خدمت آید و به شرف تقبیل رکاب همایون مشرّف گردد، در اهلاک و تذلیل او اشارت نرانند و از تابعان و ملازمان او کسی را به قتل و فتل نرسانند.»

چون عهدنامهٔ خواجه مجد به ملک اسلام رسید و پسر او از حصار بیرون آمد، ملک اسلام از پای حصار برخاست؛ چه، هر شب از جوانب حصار ائمّهٔ و طلبهٔ علم کلام‌اللّٰه می‌خواندند و در اثنای آن ملک اسلام [۷۶۴] را به دعای خیر و ذکر نامی یاد می‌کرد[ند] و می‌گفت[ند] که «ای ملک اسلام، و ای شهریار انام، و ای داور دادگر، و ای شاه سکندر فرّ

شعر[ربیعی]

ببخشای بر ما که بیچاره‌ایم　　به درد اندرون سخت غمخواره‌ایم
ز ما گر بد آمد، تو نیکی نمای　　که این است رسم شه نیک رأی

ملک اسلام بدان واسطه که نباید که خون مسلمانی به ناحق ریخته شود و ضرری به فقیری رسد، سر بدان صلح درآورد و وثیقت‌نامه‌ای نوشت به خواجه مجد.

شعر [فردوسی]

یکی سخت سوگند شاهان بخورد　　به روز سفید و شب لاجورد
بدان دادگر کین جهان آفرید　　سپهر و دد و دام و جان آفرید

«اُقْسِمُ بِمَنْ مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ و نَوَّرالْقَمَرَیْنِ وَ رَفَعَ قَدْرِ الْحَجَرَیْنِ[1] که چون خواجه مجد به عهدی که کرده برسد و بر آن میثاق که بسته برود و در ابقاء عهد ثابت قدم باشد و از نقص نقض ایمان احتراز و تَجَنُّب واجب شمرد، در قصد جان او نکوشم و کسی را نفرمایم، و او را به دست امرای خراسان باز ندهم، و هر مکرمت و مرحمت که از دست من برآید در باب او مبذول دارم.»

چون عهدنامه‌ای برین گونه که ذکر رفت به خواجه مجد رسید مُبْتَهِج و خرّم گشت و فرستادهٔ ملک غیاث‌الحقّ والدّین را به اعزاز و اکرام هرچه تمامتر بنواخت.

---

۱. از کلمات قصار حریری.

شعر [فردوسی]

فرستادهٔ شاه را پیش خوانـد　　　فراوان سخنهای خوبی برانـد
کـمین شـهریار تـرا کـهترم　　　به هـر جـم بـفرمود فـرمانبرم

بعد از آن درِ خزینه بگشاد و چیزی که شایستهٔ حضرت ملک اسلام بـود بـیرون فرستاد.

شعر [نظامی]

گرانمایه‌های [ی]که باشد غریب　　　ز دینار و جـوهر ز دیـبای طـیب
بـرون از طـبقهای پُـر زرِ خشک　　　به صندوق عنبر به خروار مشک
مـرصّع بسـی تـیغ گـوهر نگـار　　　نَـمَطْهای زرّافـهٔ آبـدار[۷۶۵]

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین پسر خواجه مجد را به نواختِ هرچه بهتر مخصوص گردانید. روز دیگر مظفّر و کامیاب با غنایم فراوان از خطهٔ مابیژناباد حرکت فرمود و ناصرالدّین طغرل فوشنجی را با چهارصد سوار در نیازآباد و حدود خواف نصب گردانید. و چون به سعادت و دوستکام به دولتخانهٔ هـرات، حـمیت عـن‌الآفـات والبلیّات، درآمد شکرانهٔ آن عطیت سنیهٔ و موهبت هنیّه را مبلغ دوهزار دینار بر اهل خیر و زمرهٔ علم صدقه کرد و ده هزار دینار دیگر در وجه عمارتِ مسجد جـامع و مـواضـع خـیر مـصروف داشت. اولیـا و احـبّاءِ حـضرت او را از آن فـتحیّات و فتوحات فرح و ابتهاج بی‌حدّ و عدّ حاصل شد و حسّاد و اعـادی را بـلا و عـناء بی‌قیاس مُدَخرّ گشت.

ذکر صد و سی چهارم[1]
در رفتن ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین
با لشکر خراسان به حرب یسور و قتل یسور

راوی چنین گفت که در اواسط جمادی‌الاول سنهٔ مذکور به حکم ملک غفور شاهزاده یسور به قتل پیوست. و واسطه آن بود که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین چند نوبت مکتوبات فرستاد پیش شاهزادهٔ عادل کُپَک که «شاهزاده یسور تا از دیار ماوراءالنهر لشکر بدن ممالک کشید در خراسان خرابی بسیارکرد و قرب ده هزار تن را از سادات و ائمّه و عورات و اطفال و فقرا در مازندران به قتل رسانید.

شعر [نظامی]

به تاراج داد آن بر و بوم را — که ره بسته باد آن پئ شوم را
جز از کشتگان که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد و بسیار برد [۷۶۶]

و چهل روز با چهل هزار مرد بی‌باکِ ناپاک سفّاک شهر هرات را محاصره کرد و جز آنک غلّه بسوخت و چندین از فقرا و اوباش مردم را به قتل رسانید، هیچ کار دیگر دستش نداد. به توفیق الهی و یُمن دولت شاهنشانی قُرب هزار بهادر نامدار او را در شهر هرات به قتل آوردند. حالیا اخبار در خراسان بر آن جمله شایع است که عزیمت ماوراءلنهر دارد. اگر پادشاهزادهٔ عادل به جهت رفع و قلع او سپاهی بدین ممالک نخواهد فرستاد، بتجدید باز در آن ولایات پریشانی راه خواهد یافت و به ضعف گذشته در آن حدود فتنه و شرّ حادث خواهد شد.»

شعر[فردوسی]

اگر بیخ او نگسلانی ز جای — ز تخت بلندت درآرد ز پایْ

پادشاهزاده کُپَک در هر نوبت که مرسل و مکتوب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بدو[می]رسید، نزد ملک اسلام ایلچیان معتبر با یرلیغ و سنقور و خلعت خاص [می]فرستاد و [می]گفت که «ملک بداند که ما را درین نزدیکی عزیمت آن نبود که سپاهی بدان طرف فرستیم، اما چون ملک بازنموده که شاهزاده یسور

---

۱. اصل: و دوم

خرابی بسیار می‌کند و بندگان خدایتعالی از ظلم و تعدّی لشکر او در نالش و دعا[ء]* بد اند، واجب شد بر ما که سپاهی فرستیم تا در رفع او چندانک ممکن بود بکوشد.»

القصّه، بعداز چند روز شاهزادگان چون ایلجکدای و رستم و منکلی خواجه[۱] و پولاد را با چهل هزار سوم جرّار خنجرگذار به حرب شاهزاده یسور نامزد گردانید، و ایلچی پیش امیر خراسان امیر حسین [گورکان] فرستاد که «لشکر ما از آب آموی بگذشتند بر آن عزیمت که با شاهزاده یسور حرب کنند. باید که امرای خراسان و ملوک آن حدود را با عساکر بفرستد تا لشکرهای آن ممالک و جُیُوش آن ولایات به موافقت و معاونت یکدیگر با شاهزاده یسور مقابل شوند.»

امیرحسین [۷۶۷] امیر اوردای غازان و القبجی[۲] [القجی؟]و یکنتمور[۳] [بیگ تیمور؟] و ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین را با چهل هزار سوار نامدار نامزد کرد. امرای ملک اسلام با سپاهی که ازکثرت ایشان زمین و زمان در نالش آمد و ملک و فلک در لرزش «فَکادَتِ الْاَرْضُ تَمُورُ وَالْجِبالُ تَثُورُ»[۴] تا خرسنگ[۵] برفتند. و از آن جانب شاهزادگان ایکجکدی و رستم و منکلی و پولاد پیش از وصول عساکر خراسان، شاهزاده یسور را به قتل آوردند.

و آن چنان بود که چون شاهزادگان مذکور به ده فرسنگی لشکرگاه شاهزاده یسور نزول کردند، طایفه‌ای را پیش امرای لشکر او فرستادند و هر یک را به وعده‌های خوب به خود دعوت کرد[ند]. امرای سپاه او بعد از تأمّل و تَدَبُّر بسیار با هم مقرّر گردانیدند که چون شاهزادگان با شاهزاده یسور مقابل شوند ایشان با شاهزاده یسور تخلّف کنند. و شاهزاده یسور ازین حالت غافل. چون خبر به شاهزاده یسور رسید که شاهزادگان ایکجدای و رستم و منکلی خواجه و پولاد پرسیدند، روز دیگر لشکر را مال بی‌حدّ داد.

شعر [فردوسی]

چو لشکر سراسر شد آراسته — برایشان برآکنده شد خواسته
نبرد نای زرّین و هندی دارْیْ — سواران سوی رزم کردند رای

---

۱. ذیل جامع‌التواریخ: منکلخواجه.
۲. ذیل جامع‌التواریخ: القجی.
۳. ذیل جامع‌التواریخ: بیکتمور.
۴. ازکلمات قصار عتبی.
۵. ظاهراً باید فرسنگ باشد. یعنی چهل هزار سوار نامدار مقدار راهی رفتند!

چون نزدیک شاهزادگان رسید، فرمان فرمود تا امرای سپاه صفها راست کردند «وَاَقامُوا الصُّفُوفَ عَلی مُوازِةٍ قَلْباً کَمُجْتَمِعَ اللَّیلِ وَمَیْمَنَةً کَمُنْدَفَعَ السَّیْلِ وَمَیْسَرَةٌ مَشْحُوَنةٍ بِاَشاهِبِ الْخَیْلِ»[1].

چون هنگام آن رسید که هر دو سپاه با هم در محاربت و مقارعت آیند و هر دو گروه با هم در مقابلت و مصادرت، امرای سپاه شاهزاده یسور به یکبار ازو برکشتند و بکتوت را که رکن رکین عسکر او بود به قتل آورد[ند]. شاهزاده یسور چون آن حالت را مشاهده کرد هیچ چاره ندانست جز آنک با پسر خود شاهزاده جوکی و خیلخانهٔ خاص [۷۶۸] خود و سوار[ی] دویست روی به هزیمت نهاد. شاهزاده ایلجکدای هزار سوار کاردیدهٔ جنگی متعاقب او بفرستاد. بعد از سه روز آن سواران بدو رسیدند. پس از حرب بسیار شاهزاده یسور را بگرفتند و برفور به قتل رسانید[ند] و جهانیان را از شرّ و مضرّت او و سپاهش خلاص داد[ند].

شعر [مؤلّف کتاب]

چنین است آئین این چرخ پیر | ازوگاه شاهی و گاهی اسیر
گهی نیش بخشد ترا، گاه نوش | گهی سود و گه[2] ماتم و گه[3] خروش
گهت سر برآرد به غرّنده ابر | گهت افکند در دهان هژبر
به دیهیم و تختِ مَهی پس مناز | که خواهد ز تو ماند ناگاه باز
نگه کن که پیش از تو کیخسروان | دلیران و کُندآوران و گوان
چه سان گنج و لشکر بماندند و رفت | ببردند چیزی از آن آب و تَفْت

شاهزاده جوکی و اقارب و خواتین او چون شاهزاده یسور را به هر عقوبت که سخت‌تر از آن ممکن نبود به قتل رساندند. به یکباره خروش و جوش برآوردند و واویلا وامصیبتا درگرفت.

شعر[حریری]

اَسالُوا اَلْغُرُوبَ وَعطُّوا الَجُیُوبَ | وَصَکوُّااَلْخُدُودوَشَجُّوا اَلْرُؤُسَ

روان کردند دلوهای اشک چشم را و بدریدند گریبانها را
و بکوفتند رخسارها را و بشکستند سرها را

بعد از سه روز شاهزادگان با غنیمت بی‌حدّ و اندازه و اسیر بیشمار مراجعت نمودند

---

۱. از کلمات عتبی. ۲. متن: که‌ه. ۳. متن: که‌ه.

و ایلچی نزد امرای خراسان فرستاد[ند] که «ما به دولتِ پادشاهزاده کپک خان شاهزاده یسور را به قتل آوردیم و تمامت اردوی او را غارت کرد[یم] و بکتوت و طایفه‌ای را که مادهٔ فتنه و تخلّف بودند امرای شاهزاده یسور به قتل رساندند. شما را مصلحت در بازگشتن است.» و جهت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین یرلیغ و خلعت فرستادند و گفتند که «ما را معلوم شد که از امرا و ملوک ممالک پادشاهزادهٔ جهان سلطان ابوسعید درکار [۷۶۹]اهلاک و تنکیل شاهزاده یسور هیچ‌کس ساعی و مُجِدّ نبوده است که ملک غیاث‌الدّین»

چون ایلچی شاهزاده[گان] به امرای خراسان رسید، بغایت شادمان گشتند؛ چه، از شاهزاده یسور اندیشه‌مند بودند. و راوی چنین گفت که شاهزاده یسور با شاهزادگان و امرای سپاه چنین مقرّر داشته بودند که چون آفتاب به برج جوزا رود و هنگام رفع غلّه شود به هرات رویم و باز غلّهٔ آن دیار را بسوزیم و هرکسی را که در دست افتد به قتل رسانیم. چون حق تعالی او را بدان نیّت بد که «نِيَّةُ الْفاسِقِ شَرٌّ مِنْ عَمَلِهِ»[1] سپری گردانید، سینه‌های خلایق بدان انشراح پذیرفت و خاطرها مجموع شد و راهها کشاده و ایمن گشت «فَانْشَرَحَتِ الصُّدُورُ وَاسْتَقامَتِ الْأُمُور وَاَمِنَتِ الطُّرُقُ وَاتَّصَلَ القَوافِلُ وَالْفِرَقُ»[2] و قرب سیصدمرد بوجای که خانه‌های ایشان را ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، خلّداللّه ملکه، به هرات آورده بود از بادغیس به خدمت ملک اسلام آمدند و ملک اسلام به شکرانهٔ آنک حقّ تعالی به قهر و بَطْش عظیم خود شاهزاده یسور را از سر بندگان خود بازکرد، مال بی‌حدّ صدقه داد و ختم‌های قرآن فرمود و در طاعت و عبادت افزود و نیّات خیرکرد و مردم را از فسق و فجور و امور ناشایست باز زد، و در باب علمای اسلام و عرفای انام انعامات بی‌قیاس مبذول داشت، و خاص و عام رعیّت هرات را ازکرم خود محظوظ گرداند.

۱. حدیث نبوی.　۲. ازکلمات عتبی.

ذکر صد و سی و پنجم[1]
در فتح حصار تولک بر دست
ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین

از جمله فتوحاتی که باری تبارک و تعظّم به لطف بلانهایت و فضل بی‌غایت خود ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، خلّدالله و سلطانه [۷۷۰] و اظهر حجّته و برهانه، را کرامت فرمود، فتح قلعهٔ **تولک** است. و سبب آن بود که چون شاهزاده یسور به خراسان آمد به هنگام مراجعت و گاه محاصرهٔ شهر هرات بفرمود تا از غلاّت هرات ده هزار خروار گندم به قلعهٔ تولک بردند؛ چه، قلعهٔ تولک حصنی بود بر قلعهٔ جبلی که در تندی به ابر پهلو می‌زد و در محکمی با سدّ سکند برابری می‌کرد.

شعر [من تاج المآثر]

از بلندی نی برو راه دعاء مستجاب
در حصینی نه درو راه قضاء کردگار
باد گردد مانده گر یابد برو یک راه راه
دید گردد بسته گر یابد درو یکبار بار
کوه دربالای اوباشد بەسان پای مور
دست[2] در پهنای او باشد به سان چشم مار

و ملک فرّخزاد به بیعت شاهزاده یسور درآمد. ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بدو مکتوب فرستاد که «از عهد قدیم بازْ ملوک تولک در فرمان جدّان و پدران مرحوم ما بوده‌اند و با دوست ایشان طریقهٔ دوستی و ولا ورزیده و با عدو نَهْجِ مخالفت و بغض مسلوک داشته. می‌باید که ترک موافقت شاهزاده یسورگیری و دَر عاقبت کار خود تفکّری کنی.»

شعر [فردوسی]

اگر سرکنی زین فزونی تهی — به فرمان گرای به سان رهی

---

۱. اصل: سی و سیم.

۲. به قرینه کوه در مصرع قبلی باید «دشت» صحیح باشد!

وگرنه به جنگ تو لشکر کشم — ز دریا بـه دریـا سـپه بـرکشم

ملک فرّخزاد در جواب نوشت که «من بنده و مطیع حضرت علیاء فلک سیمای ملک ملوک اسلام‌ام، اما می‌ترسم که به خدمت آیم.» ملک اسلام برحسب «لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ اَوْیَخْشیٰ»[1] روز[ی] چند کار محاصرهٔ تولک را در توقف داشت. و چون شاهزاده یسور به تولک رسید فرّخزاد پیش او رفت. شاهزاده یسور در باب او تربیت و لطف بسیار فرمود و گفت [۷۷۱] «اگر حق تعالی مرا بر ملک غیاث‌الدّین پیروز گرداند و شهر هرات بر دست من فتح شود اکثر این ولایت را تا حدود جرزوان و وسط غور به تو مفوّض گردانم.» فرخزاد بواسطهٔ آن غرور بکلّ روی از حضرت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بگرداند.

ملک اسلام بعد از چند روز امیر ابوبکر خلیفه مالانی ـ که مرد مبارزِ کاردیده بود ـ با پانصد تن از کُماة رجال غور و هرات به محاصرهٔ تولک فرستاد و آلتمغاء مبارک نوشت که «سراج‌الدّین امیرداد مرد سپاهی فیروزکوه و هرات رود و آزاب را به پای قلعهٔ تولک برد و به مشورت و اتفاق امیر ابوبکر خلیفه با ملک فرخزاد حرب کنند.»

به فرمان او امیر ابوبکر خلیفه و سراج‌الدّین امیر داد چند روز قلعهٔ تولک را در محاصره داشتند و به کرات جنگ پیش برد[ند] و از هر دو طرف مرد بسیار به قتل پیوست. ملک فرخزاد بعد از آنک با سراج‌الدّین امیر داد و امیر ابوبکر خلیفه جنگ کرد عازم آن شد که سر به صلح درآرد؛ چه، می‌دانست که عساکر[2] منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بهر قلع منیع و حصن حصین که روی آرند بر فتح آن فیروز گردند.

در اثناء این عزیمت امیر غیاث‌الحقّ والدّین صدرالدّین آزابی که جوانی بود آراسته به انواع هنر و در سواری و تیراندازی مثل و شبه نداشت؛ از پیش شاهزاده یسور به تولک آمد و یرلیغ و خلعتی که به جهت ملک فرخزاد آورده بود بدو داد و گفت که «شاهزاده یسور هم درین چند روز با لشکر بی‌حدّ می‌رسد. و این کرت بر عزیمت آن است که تا شهر هرات را فتح نکند مراجعت ننماید. مصلحت تو در آن

---

۱. قرآن، طه / ۴۴ «باشد که پند کیرد یا خشوع و خشیت یابد.»

۲. متن: عسکر.

است که پیش ملک غیاث‌الحقّ والدّین نروی؛ چه، با تو نیز آن[1] کند که با ملک اسفزار و با فراهیان کرد.»

ملک فرخزاد را از شر آن اندیشه ببرد و چند نوبت دیگر میان هر دو سپاه محاربت و مقارعت ظاهر شد، و امیر غیاث‌الدّین آزابی هر ساعت بر منظر درب حصار برآمدی و برخلاف «اَیّاکَ وَالْحَذَرَمِنَ الْهَدَرْ» از خود [۷۷۲] به تکلّف تَصَلُّف نمودی و گفتی که «من آنم که هنگام نبرد شیر شرزه از بیم زخم خنجر من بیهوش و توش گردد و فیل مست از سهم گُرزِ گاوْسار من پیجان و بیجان شود.»

شعر [فردوسی]

چو شمشیر هندی به جنگ آیدم ز دریا و از کوه ننگ آیدم
به آواز من رعد غرّنده نیست به بازوی من تیغ برنده نیست

و برین نَسَق خبر از معنیِ «آفَةُ الشَّجاعَةِ الصَّلَّفْ»[2] خویشتن را می‌ستود و دمبدم زبان به طعن سپاه منصور ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین می‌گشود.

چون سراج‌الدّین امیرداد و امیر ابوبکر خلیفه و لشکرکشان دیگر از امیر غیاث‌الدّین آن سخنهای مصاف‌انگیز لاف‌آمیز می‌شنودند، هر یک به آواز بلند در جواب او می‌گفتند:

سخن [فردوسی]

سخن نرم ران ای جهاندیده مرد میارای لب را به گفتار سرد
نه تو شیر جنگی و ما گوردشت برین گونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من بر گُردیّ و مردیّ و نیرویِ تن

القصه، بعد از چند روز شیخ الاسلام خواجه قطب‌الدّین جامی به تولک رفت و ملک فرخزاد را بر سر صلح و رضا آورد. و چون ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به وقت رفتن به لشکر به پای قلعهٔ تولک نزول فرمود، ملک فرخزاد شمشیری و ده گز کرباس برداشت و با امیر غیاث‌الدّین از قلعه فرود آمد و از سر خشوع و مسکنت تمام پیش ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رفت.

شعر [نظامی]

درآمد ز درگاه و بوسید خاک دل از دعوی دشمنی کرده پاک

---

۱. متن: از آن.
۲. حدیث نبوی. متن: التصلف.

و بر ملک اسلام ثنا و دعاء فراوان و مدح و سپاس بی‌پایان خواند و گفت:

شعر[اسفرنگی]

ای سپاهت را ظفْر لشکرکش و نصرتْ یَزَک
نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه‌شک

[۷۷۳] بسته کرده مرکبت صد پرده بر روی سماک
کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سَمَک

هر کجا حزم تو ساکن، موج فوجی از ملوک
هر کجا عزم تو جنبان، جوش جیشی از ملک

چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک
روز هیچا ای سپاهت انجم و میدانْ فلک

قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین
القتال ای حیدر ثانی که «النصرة‌معک»

ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین به شفاعت شیخ‌الاسلام خواجه قطب‌الدّین جامی، ملک فرخزاد را به نظر عنایت منظورگردانید و بر خطایاء او اغماض ملکانه فرمود و به جانب امیر غیاث‌الدّین التفات نکرد. و چون به دولتخانهٔ هرات نزول فرمود امیر غیاث‌الدّین آزابی را با طایفه [ای]که واجب‌القتل بودند به قتل رسانید و بر مقتضای شرع نبوی مال بی‌حدّ و غلّهٔ بی‌حساب بر ملک فرّخزاد ثابت گردانید. ملک فرّخزاد از اداء آن عاجز آمد. املاک و اسباب[ی]که در تصرّف داشت به ملک اسلام داد. و ملک اسلام بعد از چند روزکوتوالی قلعهٔ تولک را به سراج‌الدّین عمر هارون مفوّض گردانید و امیرابوبکر خلیفه را به نواختِ ملکانه مخصوص و محظوظ گرداند.

ذکر صد و سی و ششم[1]
در رفتن ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، خلّدالله ملکه، به حجّ

چون حقّ سبحانه و تعالی به فیض فضل عمیم خود ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین را به مقاصد و مطالب او متّصل گرداند و به بَطْش عظمی [۷۷۴] اعادی و منازعان ملک او را مخذول و مقهور کرد و روز به روز عظمت و حکومت او را در تصادف و مزید داشت، ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بر مقتضای کلام ربّ‌العالمین که «وَ[لِلّٰهِ]عَلی النّاسِ حَجُّ البَیْتَ مَنِ اسْتَطاعَ اِلَیْهِ سَبیلاً»[2] و موجب حدیث رسولی، صلوات اللّه علیه، که «مَنْ مَلَکَ زاداً وَ راحِلَةً تُبَلِّغُهُ اِلیٰ بَیْتِ‌اللّه وَلَمْ یَحُجّ فَلیِ عَلَیْهِ اَنْ یَمُوتَ یَهوُدیّاً اَوْنَصّراٰنیّاً»[3] عزیمت سفر حجاز مصممّ گردانید و در رجب سنهٔ مذکور به طالع سعد و وقت فرخنده از شهر بیرون آمد و در خانقاهی که در جوار مسجد ترّه فروش[ان] است نزول فرمود. روز دیگر ائمّه و شیوخ و مشاهیر شهر هرات به خدمت ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین آمدند و نخست زبان به دعا و ثنا بگشاد[ند] و گفت[ند]:

شعر [سیف اسفرنگی]

خدایگان، فلک مرتبت، غیاث‌الدّین	زهی حدود کمال تو، فارغ از ادراک
نفاذ تست مثالی که نیست بر خط او	زبان تیر فلک را مجال استدراک
شکوه حلم تو دندان حادثه را	به تیغ کوه کند شاخ شاخ چون مسواک
ره خلاف تو راهیست بدسگال ترا	که هست منزل اول به پایگاه هلاک
به خار چشمهٔ مهر تو گر به رخ رسد	اثیر نم کشد از چشمهٔ سنان سماک

بعد از شرایط دعا و ثنا عرضه داشتند که «اگر ملک اسلام در سفر حجاز تأخیر فرمایند از غایت کرم ملکی و حسن ملکی بوَد؛ چه، این ولایت سرحدّ و ممرّ

---

۱. اصل: سی و چهارم.
۲. قرآن، آل‌عمران / ۹۷ «[خدای را] بر مردم، حج خانه [ی کعبه] مقرّر است، برای کسی که بدان راه تواند برد.»
۳. در متن حدیث نبوی شکستگی راه یافته است.

عساکر اقالیم است. چون ملک اسلام غیبت فرمایند از جوانب [۷۷۵] اعادی و حسّاد به قصد و حصد این شهر راغب شوند.»

ملک اسلام فرمود که «مصلحت من در رفتن است؛ چه، من نذر کرده‌ام که درین سال مذکور بیت‌اللّه را زیارت کنم و از عهدهٔ امری که مفروض است بدرآیم. شما خاطر مجموع دارید و به ادعیهٔ صالحه معاون من باشید که امیدوارم که ایزد سبحانه و تعالی ما را و شما را در حفظ و حیاطت خود داراد. فرزند اعزّ، محمّد، قایم مقام من درین ولایت خواهد بود.»

بعد از آن بفرمود تا خواجه شهاب وصیّت‌نامه‌ای از زبان او به اسم ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین در قلم آور برین منوال:

«فرزند اعزّ محمد، ابقاه‌اللّه تعالی و اسعده فی‌الدّارین، باید که در کلّ احوال نگاهداشتِ جانب خدای تعالی را نهان و آشکارا از جمیع امور مهم‌تر داند و به رضا و خشم او امیدوار و خایف باشد. بر پرستش حضرت ربوبیّت او در سرّا و ضرّا وَهنْ و قصر ننماید و بر زنده گردانیدن شریعت و استوارگردانیدنِ بنای مسلمانی و بزرگ داشتِ اهل علم ـ که میراث داران پیغامبران‌اند ـ همّت دارد، و قُضاة و ائمّهٔ دین را در روا گردانیدن احکام شرع مطهر نبوی و در ایمن داشتن راهها مبالغت نماید تا مسلمانانِ مسافر، از تجّار و راه روان، در امن آمد و شد کنند و مدد نعمتها از ولایتها منقطع نگردد و از اطراف و آفاق چون آوازهٔ عدل شنوند روی به ولایت او نهند، و آبادانی و انواع نعمت هر روز بر مزید باشد، و راندن حدود شرعی و حکم و سیاست بر اهل فسق و فجور از جملهٔ مهمّات و ملک داند، و در قلاع و حُصُون کوتوالانِ امین و حارسانِ باحزم نصب کند، و حرمت امرا و مشاهیر و معارف لشکر منصور برحسب درجه و تفاوت مقدار ایشان بواجبی رعایت کردن از مهمات مصالح شمرد، و از هرکس آنچ بشنود نیک بشنود و در آن اندیشه کند و آنچ زبده و خلاصهٔ سخن هر کس باشد نگاه دارد [۷۷۶] و رکن بزرگتر در نگاهداشتِ ولایت و تربیت مصالح الفت دلها و استمالت رعیّت شناسد و به هیچ وجه رضا ندهد که میان حَشَم و خدم مخالفتی ظاهر شود، خاصّه اختلافی که نشان خللها باشد و به ظهور فتنه و ریختن خونها انجامد.

«و مواجب هرکس به حدّ و استحقاق او مقرّر دارد. و چون ازکسی خیانتی یا جنایتی ظاهر شود، در راندن حکم تأخیر روا ندارد که هیبت حکم در نفاذ سیاست

است. و نایب دیوان مظالم را فرماید تا در شنودن سخن متظلّمان بیدار باشد و روشن کردن ظلمها بواجب تمام به جای آرد و انصاف مظلوم از ظالم بستاند و به وقت بار هرکس را از امرا و اصناف حَشَم از ترک و تاژیک بر اندازهٔ منصب و درجهٔ مقام قیام و قعود معین گرداند تا به نصّ قرآن مجید که «وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ»[1] کار کرده باشد. و اسباب حرب در سفر و حضر مهیّا دارد. و هر هفته دو روز برای شنیدن مظالم در مسجد جامع حاضر باشد و اصحاب مناصب و معارف و اهل علم و عقل را بنشاند و سخن مظلومان بی‌ملالتی بشنود و کار مسلمانان آنچه معاملاتی باشد به مشورت دیوان معامله، و آنچ شرعی باشد به فتوای ائمّه و حکم قضاة بگذارد، و مراسم عدل و انصاف را زنده کند و رسوم جور و ظلم را محو گرداند و حقوق به مستحقّان رساند و متصرّفان و گماشتگان ولایت را بفرماید تا رعایا را نیکو دارند و مال و معامله به وقت طلبند و تا مراجعت ما بر رعیّت حواله نکنند.

«و در جمیع امور سیاسی با مولانا ناصرالدّین عبیداللّه و غیاث‌الدّین بهرام و ناصرالدّین ایلچی خواجه مشورت کند، و امور شرعیّه را به حضور مولانا نظام الملّة والدّین و مولانا بدرالدّین آزابی و نوّاب قاضی وقت به قطع رساند، و در دخل و خرج و توفیر و مستزاد خالصات ما باتفّاق و تدبیر سیف‌الدّین بادام و خواجه شهاب‌عزیز تصرّف نماید و در آن کوشد که بیشتر اوقات و ساعات [۷۷۷] به طاعات و عبادات بسر برد و از لهو و لغو اجتناب و عدول نماید تا برخوردار دین و دنیی گردد، ان‌شاءاللّه العزیز و ماذلک علی اللّه بعزیز.»

بعد از آن روز دیگر که شانزدهم شهر اللّه الاصم رجب سنهٔ مذکور بود، ائمّه و اشراف هرات را وداع کرد و به طالع سعد سوار شد و جماعتی از ملکزادگان چون امیرمحمّد و امیر موفق، ابناء ملک مغفور علاءالحقّ والدّین؛ و از ائمّه چون مولاناصدر الملّة والدّین قاضی و مولانا صدرالدّین درّه‌ای و مولانا سراج‌الدّین عزیز و مولانا ملک الحکما سعدالدّین حکیم؛ و از امرای غور و هرات و اسفزار و خواص درگاه او چون امیر دادبیک و شمس‌الدّین هارون و تاج‌الدّین احمد و اختیارالدّین سالار و امیرناصرالدّین طغرل فوشنجی و امیربهاءالدّین رزه و امیر ابوبکر خلیفه مالانی؛ و قُرب دویست تن دیگر از اکابر غور و اعیان هرات و مشاهیر اسفزار بر

---

۱. قرآن، زخرف / ۳۲ «و بعضی از ایشان را بر بعضی دیگر به درجاتی برتر داشتیم.»

عزیمت سفر حجاز در خدمت او سوار شدند.

وچون به جام رسید، شیخ‌الاسلام شهاب الحقّ والدّین با زمره‌ای از ائمّه و شیوخ جام و از خواف شیخ بزرگ قطب‌الدّین مظفّر با گروه دیگر از اکابر و مهتران مصاحب ملک اسلام شدند. و چون به خطّهٔ نیشابور رسید شیخ‌الاسلام خواجه قطب‌الحقّ والدّین جامی و طایفه‌ای ازکبرای نیشابور با قافلهٔ ملک اسلام پیوستند.

برین نَسَق که به ذکر پیوست، به هر شهر و خطّه که ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین نزول می‌فرمود، طایفه‌ای از علما و شیوخ در صحبت او روان می‌شدند و ملک اسلام بر نَهْج ملوک اسلام در باب هر یک تربیت و الطاف مبذول می‌داشت و معنی «اَلْزِمِ الرَّفیقَ ثُمَّ الطَّریق» راکار می‌بست، و به هر باجگاه و موقف اداء خراج که می‌رسید، بی‌زحمتی و مؤنتی قرب دو هزار نفر آدمی را می‌کذراند. و اگر در دیاری و ملکی باژستانی و طالب خراجی به خشونت از مصاحبان او مطالبه می‌کرد، او را به ضرب و تأدیب مجروح [۷۷۸] می‌گردانید، خصوصاً در حدود کردستان که والی باژستانان را بواسطهٔ آنکه از مصاحبان او باژ می‌طلبید و در آن معنی غُلُوّ و خشونت عظیم می‌نمود، دست بسته و سر و پا برهنه چند فرسنگ پیاده با خود ببرد و بعد از دو روز به شفاعت شیوخ و ائمّهٔ کبار او را بگذاشت و خلعت پوشانیده بازگردانید.

و چون به دارالملک بغداد رسید، شیخ‌الاسلام خواجه مطهّر و ملک معظّم شمس‌الدّین امیر ورنه و مخدومزاده امیر حافظ و سراج‌الدّین علی به خدمت او پیوستند و از پیش پادشاهزادهٔ جهان و امیر چوپان جماعتی انبوه از اکابر و اعیان مملکت ایشان به بغداد آمدند و حکم یرلیغ و تشریفات آورد[ند]که «امیرحاج قافلهٔ عراق ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین باشد و محمل ما را ببرد و باز آرد.» ملک اسلام چند روز در بغداد مقام کرد و مال بسیار به اسم صدقه به فقرا و صلحا و منزویان بغداد داد. و چون هنگام ارتحال قافله شد؛ گنجهای مملوّ از زر و سیم و قافله[ای] انبوه از بغداد بدر آمد.

شعر[نظامی]

به خروارها گنج زر برگرفت   به عزم بیابان ره اندر گرفت

و اَبطال وکُماة خراسان و عراق را بر اطراف اربعهٔ قافله تعیین فرمود و از غایت فرط حزم و حراست حفظی و بأسی نمود که هیچ قاطع طریق و سارق زندیق را مجال آن نبود که رشتهٔ تأنّی از اهل قافله ببردندی، بلک از خوف ملک اسلام غیاث‌الحقّ

والدّین حرامیان و سُرّاق عرب از راه منحرف گشته بودند و از امکنه و اودیه و غورهای منیع منزوی و متواری شده و از بغداد تا بیت‌الحرم همهٔ راه سفره کشیده و مایده نهاده داشت و به مراکب و خوردنی و پوشیدنی فقرا و ضعفای قافله را نیرومند گردانید. و چون به مکّه رسید، امرای مکّه که در هیچ عهدی به استقبال ملکی و والی[ی] از مکّه بیرون نیامده بودند، به جهت اعزاز و توقیر او بیرون آمدند و هر یک به حسب طاقت و استظهار خود هدیه و تحفه عرض کردند.[۷۷۹]

شعر[نظامی]

به هر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نُزل بردند و هم پیشکش
به اندازهٔ دسترس‌های خویش — کشیدند گنجینه بسیار پیش
هم از تازی اسبان صحرا نورد — هم از تیغ چون آب زهرآب خورد
شتر نیز ناقه همه بی‌سراک — شتابنده چون گَرد و از گَرْد پاک

چون هنگام اداء فرض حجّ شد، شرایط مناسک به جای آورد و فُرُوض و سُنَن حج را به تقدیم رسانید و از سر نیاز و صدق و تعظیم تمام کعبهٔ معظّم را زیارت کرد.

شعر

سوی کعبه شد رویْ افروخته — حساب مناسک درآموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو برکار گردون بر آن نقطه‌گاه — به پای پرستش بپیمود راه[۱]
طوافی کزو نیست کس را گریز — برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستینْ درِ کعبه را بوسه داد — پناهندهٔ خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را
چو در خانهٔ راستان کرد جای — خداوند راشد پرستش نمای
همه خانه را گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت

و چون حج بگزارد، او را با امرای قافلهٔ مصر ملاقات شد. در باب او الطاف و کرامت بی‌حساب فرمودند و به اسم تحفه از ثیاب و اسلحه و غرایب مصریّه و اسبان[۲] تازی بسیاری پیش او فرستاد[ند]. بعد از آن به چند روز متوجه مدینهٔ رسول، علیه افضل الصّلوات واکمل‌التحیّات، شد. و چون به مدینه رسید و زیارت روضهٔ مطهّر و تربت

---

۱. متن: به پای پرستش بپیمود راه.
۲. متن: اسپان.

مقدسهٔ سیّد کاینات، علیه افضل الصلّوات، دریافت، مال فاخر به سادات و مجاوران و فقراء و ضعفاء مدینه داد و به هنگام مراجعت اشراف و صنادید مدینه دو فرسنگ با او همراهی کردند.[۷۸۰] ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین ایشان را به دلخوشی هر چه تمامتر بازگرداند.

القصه، بسلامت و سعادت به عون خالق لم یزل و صانع بی‌بَدَل قافلهٔ عراق را و محمل پادشاه هزاره سلطان ابوسعید را به بغداد رساند. تمامت خلق بغداد به استقبال او بیرون آمدند و خدای تعالی را شکرها گفتند و بر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین ثنا و ستایش فراوان خواند[ند].

و راوی چنین گفت که پیش از نزول ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، ایلچیان پادشاهزاده سلطان ابوسعید و امیرچوپان و تاج‌الدّین علیشاه با تشریفات گرانمایه به بغداد آمده بودند و منتظر ملک اسلام گشته.

ذکر صد و سی و هفتم
در حکومت ملکزاده
شمس‌الحقّ والدّین در شهر هرات

اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الْمَحمُودُ عَلیٰ جَمیعِ الْآئِهِ الْمَشْکُورِ بِحُسْنِ الْبَلٰاءِ الْمَعْبُودِ فِی‌الْاَرْضِ وَالسَّمٰاءِ الْمَمْدُوحِ بِاَحْسَنِ الصِفٰاتِ وَالْاَسْمَاءِ الْمَخْتَصِّ الْقِدَم وَ الْبَقٰاءِ الْمَتَفرّد بِالْعُلُوّ وَالْسَنٰاءِ الَّذي تَنَزَّهُ عَنِ الْقَبٰایِحِ وَ الْفَحْشٰاءِ وَ جَل عَنِ الْاَضْدٰادِ وَ الْاَنْدٰادِ وَ الْاَکْفٰاءِ وِالصَّلٰواةِ عَلیٰ محمّد خاتم‌الاَنْبیاءِ وَ خٰاتَمِ الْاَصْفِیٰاءِ وَ عَلیٰ آلِهِ وَ الْبَرَرةِ الْاَتْقِیٰاءِ وَ اَصْحٰابِهِ سٰادَةَ الاَوْلِیٰاء.

بعد از حمد حضرت واجب‌الوجودی که پدید آورندهٔ آدمی و پری‌ست و ذات پاکش از عیب و نقصان منزّه و بری. قادری که عجز و فتور را بدو راه نیست و عقلْ هیچ ازکُنه جلال او آگاه نی.

شعر

کدام عقل وچه عقل و چه‌چیز باشد عقل　　که سرّ معرفت‌ذوالجلال‌دریابد

چنین می‌گوید بندهٔ ضعیف مؤلّف این کتاب که چون ملک اسلام [۷۸۱] غیاث‌الحقّ والدّین، خَلَّدَاللّٰه قدرة و جلاله، از شهر هرات، کفیت عن الآفات، بر عزیمت سفر حجاز حرکت فرمود پسر او مخدوم زاده ملک اعظم جوانبخت شمس‌الدولة والدّین محمّدبن محمّدبن محمّدبن محمّدبن ابی‌بکر بن کُرَت، ابداللّٰه قدره و اطلع من افق السعادة بدره، بعد از پنج روز به طالع سعد و وقت فرخنده قائم مقام پدر بزرگوار خود بر سریر سلطنت و فرمانگذاری جلوس مبارک فرمود و ابواب معدلت و تربیت بر سُکانّ اطراف و اکناف خطّهٔ محروسه هرات بگشاد. و چون ملک ملوک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین سبیل عدل و داد و طُرُق خیر و سِداد مسلوک داشت، از بلاد و بقاع و حُصُون و قلاع خراسان ملوک و امرا و جماهیر و کبرا و مشهور و زعما به اسم تهنیت مَلِکی ملکزادهٔ اعظم عادل به هرات آمدند و هر یک، عَلی حَسَبِ طاقَتُه، هدایا و تحفه و غرایب عرضه کرد[ند] و گفت[ند]:

شعر

سریر ملک بر خسرو مبارکباد و فرخنده
جهان داد از داور مزیّن باد و آبادان
جبینش باد تابنده، حسودش باد کاهنده
وجودش باد پاینده و جودش باد بی‌پایان

و در نظم مصالح ملکداری و شهریاری تفکّر صافی و ذهن اطهر تدبیرهای ستوده و افکار پسندیده فرمود.

شعر

به اندیشهٔ پاک و رأی قوی	برافروخت رایات کیخسروی
درِ دادْ بر زیر دستان گشود	همه کارهای بزرگان نمود
بر آئین شاهانِ پیشینه رفت	نشد جز گهِ رزم در تاب و تفت
بسی سیم و زر داد درویش را	چنان‌که تف و غم بداندیش را

صَیْتِ عدل و بَذل او در یک هفته چنان منتشر گشت که گفتی که [۷۸۲] سالهاست که این ملکزادهٔ ملکْ خصال بخش نداء معدلت و دادگستری در عالم در داده است و ابواب برّ و مرحمت بر روی خلق گشاده. هم در آن چند روز نرخها روی به ارزانی نهاد و راهها امن تمام پذیرفت و تجّار و روندگان از بلاد خراسان متوجه هرات شدند و از وضیع و شریف و قوی و ضعیف هرکس که رقعهٔ نیاز و حاجت خود را بر حضرت او عرضه کرد، از سر کمال شفقت شاهنشاهی و فرط احسان ذاتی بر حصول مَطْلَع و مَطْمَع او اشارت راند. و بر تمامی وصایا و مواعظی که ملک ملوک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین نوشته بود، مواظبت نمود و نوّاب و عمّال و حسّاب رؤسای ولایت را بر رعیّت برروری و رعایت جانب حق مأمور گردانید.

و در عهد دولت او اعلام دینِ محمدی اهتزاز تمام بذیرفت و چند تن از ترسایان مسلمان شدند. و جهت شعار اسلام و رغبت[1] و مَیَلان اهل ذمّه به دین احمدی، هر یک را به تشریف خاص اختصاص فرمود و حکم کرد تا ایشان را سواره با طبل و دُهُل و عَلَم اسلام در شهر بگرداندند و چندانک ممکن بود کرامت و الطاف ملکی از سر روش ملکی در باب ایشان مبذول داشت و هر یک را علیحدّه

۱. اصل: رعیت.

مثالِ عالی «لأزال فی‌الاَقْطارِ نافِذاً» ناطق در معنی آنکه از کلّ عوارضات و زحمات دیوانی معاف و مسلّم باشند، داد. و در قضایای شرعیّه و امور دیوانیّه به حضور قاضی وقت و علمای اسلام اصحاب دیوان مظالم شروع کرد [؟]* و ساعت‌بساعت، چنانکه از نقاوهٔ طبع انور گوهرزای شهریاری او سزد، در معانی و مبانی و انتصاف تأمّل بلیغ فرمود و صلحا و ابرار و طلحا و اشرار را از رضا و سَخَط خود محظوظ گردانید.

شعر

وَ مِنْ لُطْفِهِ اَهْلُ الرَّشادِ مُکَرَّمٌ وَ مِنْ عُنْفِهِ قَوْمُ الفَسادِ مُبَدَّدٌ

و از لطف او اهل راه راست عزیز داشته شده‌اند

و از قهر او گروه تباهکار، پراکنده کرده شده‌اند[۷۸۳]

و بر مقتضای «وَاْمُرْ بِالْمَعروُفِ وَ اَنهُ عنِ‌الْمُنْکَر» سُبُل امر معروف و طُرُق نهی منکر را مسلوک داشت و همگی همّت و نَهْمَت خویش را به امور دینی موقوف و مصروف گردانید.

ذکر صد و سی و هشتم[1] در لشکر فرستادن ملکزاده اعظم شمس‌الحقّ والدّین به تاخت فراه

چون شهور سنهٔ احدی و عشرین و سبعمائه [= ۷۲۱] درآمد در این سال مذکور در ربیع‌الاوّل به فرمان ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین، زیدّ قدره، لشکر منصور هرات فراه را بتاختند و بسیاری را از فراهیان و بلوچان به قتل آورد[ند].

و سبب آن بود که امیر خراسان امیرحسین به جهت سپاه هرات مبلغ پنج هزار خروار غلّه بر ملک ینالتکین از متوجهات ولایت فراه حواله کرد. ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین آلتمغاء امیرحسین را نزد ملک ینالتکین فرستاد و پیغام کرد که «فلانی، باید که بی‌تعویق و مطل به حکم امیر خراسان غلّهٔ مذکور را به لشکر منصور ما رساند.» چون آلتمغاء امیرحسین به ملک ینالتکین رسید متردّد و منقبض خاطر گشت. وزراء و ندماء خود را طلب داشت و گفت که «همه سال از جانب ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین بریشان بوده‌ایم. امسال که از هرات غیبت نمود، پسر او ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین ما را نیز بریشان و اندیشه‌مند می‌دارد. تدبیر این کار چیست؟»

همه باتفاق گفتند که «اگر خداوند ملک اسلام مصلحت داند موصلان آلتمغا را به نوازش و تربیت مخصوص گرداند و در جواب ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین بنویسد که آخر سال است و غلّهٔ ما سپری شده. یک ماه دیگر را که غلّات را رفع کنیم، آنچ واجب این ولایت باشد بفرستیم. حالیا بدین جواب با صواب، فراه از [صدمهٔ] لشکر هرات سالم می‌ماند. چون غلّه رفع شود، بعد از آن ملک [۷۸۴] مالک است. اگر خواهد خروار چند غلّه بدیشان دهد، والاّ چون روزگار گذشته، ابا نماید.»

ملک ینالتکین از آن تدبیر در غضب رفت و بانگ بر وزیران و ندیمان خود زد و از سر قهر و تندی گفت که «من تا امروز با ملوک غور سخن به تیغ و سنان گفته‌ام. اکنون به اندیشهٔ کوتاه شما خویشتن را زبون و منقاد ایشان خواهم گرداند.» وزرا و

---

۱. اصل: ششم

ندما گفتند که «حکم ملک راست. به هر چه که دلخواه او باشد گو بر آن جمله به قطع رسان.»

القصّه روز دیگر ملک ینالتکین مرسلان ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین را بخواند و گفت «بدانید که من به هیچ نوع از مال و غلّه این ولایت چیزی به دیوان هرات نخواهم داد و بتجدید اینک امیر خراسان امیرحسین به من آلتمغا نوشته که مِنْ بعد امرای عساکر خراسان خاصّه لشکر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین فراه را نتازند و رعیّت آن ولایت را پریشان و منزوی نگردانند.»

ازین نوع سخن [ی] چند به تقریر کرد. چون آن فرستادگان به هرات آمدند و آنچه که از ملک ینالتکین شنوده بودند به سمع اشرف ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین رساندند، ملکزاده اعظم در خشم رفت و گفت «اگر حق تعالی خواسته باشد با فراه و فراهیان کاری کنم که آن تا نفخ صور در میان عالمیان تاریخی بود» بعد از آن روز دیگر امیراباچی را با دو هزار سوار نکودری به تاخت فراه نامزد گردانید. امیر اباچی و امرای نِکودری چون به حدود فراه رسیدند، بعد از دو روز از جوانب فراه درتاختند؛ به مثابتی که

شعر

تو گفتی زمانه سرآمد همی ز پا چرخ گردان درآمد همی

و قُرب بیست هزار مواشی از غنم و بقر گرفتند و حصاری را فتح کرد[ند] و قرب هفتاد مرد بلوچ را به قتل آورد[ند]. ملک ینالتکین از آن حالت بغایت [۷۸۵] منفعل شد؛ چه، هنگام ادراک غلّه بود و مردم اکثر در صحراوات. در حال لشکر فراه را از پیاده و سوار گِرد کرد و بر عزیمت حرب بیرون آمد.

شعر [فردوسی]

برون آمد از دژ چو فیلان مست زره در بر و تیغ هندی به دست

پس و پیش او لشکر بیشمار همه نامداران خنجر گذار

چون یک تیر پرتاب از فراه دور شد بایستاد. امیراباچی و امرای نکودری به یکبار چون ابر غرّنده در خروش آمدند و چون بحر موّاج در جوش، و در مقابل ملک ینالتکین صف برکشید[ند] و سواری چند پیش راندند و گفتند که «ای فراهیان، سالهاست تا میان ما و شما مخاصمت و محاربت است و هرگز با هم چنین که امروز مقابل شده‌ایم اتفاق نیفتاده. پارسال که به مدد ملک قطب‌الدّین به اسفزار آمده

بودید و طرف فتح و ظفر را ظَنّاً و تَخَیّلاً راجح شمرده پیش از آنکه ابصار و انظار شما را نظر بر اژدهای رایات همایون ملک ملوک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین، خلّد ملکه، افتادی فی‌الحال قرار را به فرار و اقبال را به ادبار بَدَل گردانید[ید] و اکثر احباب و اقارب خود را بگذاشتید تا در دست ما گرفتار شدند. امروز باید که برخلاف آن، یک زمانی ثابت باشید تا یک ساعتی با هم به مقارعت و مصادمت سبقت گیریم و یک زمانی مراکب را در میدانِ کین‌آوری در جولان آریم و در ظلال رِماح وقفه‌ای کنیم و به زخم شمشیر آتشبار درین دیار دریای [ی] از خون پُر دلان ظاهر گردانیم و به صدمت کوپالِ کرانْ اکناف و اعناق یکدیگر را فرو کوبیم و به پیکان سهام وقّاصی به هم پیغامها فرستیم و به سر سنان جان ستان خون افشان با هم رازها گوئیم.»

ملک ینالتکین چون از نکودریان آن کلمات بشنود عزیمت آن کرد که پیش راند و با ایشان در ممارات و مبارات آید. رؤوس سپاه و اعیان درگاه او گفتند که «ای خداوند، لشکر ملک اسلام غیاث‌الحقّ والدّین [۷۸۶] بسیار است. نباید که پیش رانیم. ایشان کمین کرده باشند و اگر نعوذبالله شکستی باشد فرسان لشکر ما بسلامت بیرون توانند آمد، اما پیادگان را بد افتد. مصلحت در آن است که با این طایفهٔ بی‌باک سفّاک جنگ نکنیم.»

ملک ینالتکین چون از مشاهیر و اکابر فراه آن سخن بشنود، اندیشه‌مند شد و بعد از ساعتی مراجعت نمود. نِکودریان از ادبار او خوشدل شدند و مزروعات دو دیه خاصّهٔ ملک ینالتکین را بخواندند. روز دیگر با غنیمت بی‌حدّ و اسیر بیشمار بازگشتند و چهار روز را به خطّهٔ هرات آمد[ند]. ملکزادهٔ اعظم شمس‌الحقّ والدّین، زیّد قدره و جلاله و قرن بالخلود دولته و اقباله، امرا و شجعان نِکودری را به نواختِ ملکانه مخصوص گردانید و شکر آن فتح را صدقهٔ بسیار داد و کُماة و مبارزاتی را که به فراه رفته بودند به تشریف خاصّ اختصاص فرمود[۱].

---

۱. بنا به گفتهٔ صاحب روضة الصّفا، ملک شمس‌الدّین پسر ملک غیاث‌الدّین کُرَتْ که پس از مرگ پدر در سال ۷۲۹ هجری به جای وی نشست، سلطانی بود خوش‌صبحت و دلیر و فرزانه، اما شرابخواره؛ چنانکه در مدّت دو ماه سلطنتش پس از فوت پدر، ده روز هشیار نبود. وی در سال هفتصد و سی درگذشت. مادّه تاریخ جلوس او «خلّد ملکه» بود.

تمام شد دفتر اول بعون ایزد دادگر بعد از تشبّث به اذیال الطاف الهی. امید واثق است به کرم عمیم ملک عادل عالم حاجی غازی غیاث‌الحقّ والدّین، خلّد ملکه و قدره و اطلع من افق الجلال بدره، که منِ بنده کمترین را به نظر عنایت بی‌غایت ملکی منظور دارد تا به اندک روزگاری دفتر ثانی را در کتابت آرم.

ان‌شاءالله العزیز، و ماذلک علی‌اللّه بعزیز. تمّ.

← پس از مرگ وی برادرش ملک حافظ بر تخت نشست. جوانی بود خوش منظر و خوش خطّ. غوریان بر امور مسلّط بودند. بالاخره در سال ۷۳۲ او را در ممّر حصار به قتل آوردند. وقایع واپسین حکومت آل‌کرت در هرات را در روضة الصفا، قسم چهارم می‌توان مطالعه کرد.

پاره‌ای از لغات و واژه‌های ترکی - مغولی

آتا: واژه‌ایست ترکی به معنای پدر. این واژه بعدها به معنای نیا و در اصطلاح صوفیان به معنای شیخ نیز به کار رفته است. کاربرد آن در ترکیب اتابک به معنای مربی و للهٔ شاهزادگان در زبان فارسی دری در عهد سلجوقیان آغاز شد.

آختاچی: لغتی است ترکی - مغولی مرکّب از آختا (=آقتا=آغتا) به معنی اسب اخته، اسب خایه کشیده+ «چه» علامت نسبت؛ به معنی ستوربان و خیلبان. اما در زبان فارسی بار معنایی آن دگرگون شده و به معنای: رئیس اصطبل شاهی، امیر آخور و میرآخور به کار رفته است.

آزوق: در زبان ترکی نخست به معنای زادراه و توشهٔ راه بوده است برای آدمی و چهارپایان سواری و بارکش، سپس معنای عام خوراک و خواربار یافته است. در زبان فارسی به صورت آذوق، آزوق، آذوقه، نیز به کار رفته.

آسرامیشی: واژه‌ایست مغولی به معنای مواظبت کردن، دلسوز بودن، رحم کردن.

آش: در زبان ترکی کاربردی کهن داشته، نه به معنای غذایی خاص، بلکه به معنای عام غذا و خوراک است.

آغروق: واژه‌ایست ترکی به معنای چیز سنگین و بار سنگین و در اصطلاح معادل با ثقل و بنه. در متون فارسی به صورت اقروق، آغروق، اغرغ و اوغرغ آمده است.

آغُل: در زبان ترکی به معنای محوطه‌ای برای چهارپایان، جایگاه گله و بویژه گلهٔ گوسفندان، اما بعدها به معنای محوطه و محلّ استقرار مجموعهٔ چادرها نیز به کار رفته است. در متون فارسی به صورت آغیل، آقُل، آغال، آغول و آوُل نیز ضبط شده است.

آقا: واژه‌ایست مغولی به معنای برادر بزرگ. این واژه از مغولی به زبان ترکی دخیل شده. در نوشته‌های فارسی به اشتباه آغا نوشته می‌شود.

آقچه: واژه‌ایست ترکی که به صورت آقشه، آقسه، آقچه، آخجا، آخچا، آخچی نیز آمده است. مشتق از واژهٔ «آق» به معنی سفید است. در لغت به معنای سفید و سفیدگون و در اصطلاح به معنای سکّهٔ سیمین و سپس سکّه و بعد پول به مفهوم عام است.

آق: سفید.

آق سُنقُر: مرغی است شکاری از جنس شاهین و چرغ یا مرغ شکاری سفید.

آلاچوق: در زبان ترکی نخست به معنای کلبه و آلونکی که ترکمانان و اهل دشت از چوب و مو می‌ساختند و سپس هر گونه کلبهٔ موّقت و چادر کوچک ساخته شده

از موی بز و پشم گوسفند را اطلاق کرده‌اند.

آلا: در زبان ترکی به معنای رنگارنگ، ابلق، لکه‌لکه، خال‌خالی آمده.

آلتمغا:واژه‌ایست ترکی مرکّب از «آل» به معنای سرخ+ «تمغا» به معنای مُهر. و آن عبارت بوده از مُهر چهار گوشه که بر روی یرلیغها و فرامین و احکام و مراسلات رسمی با مرکب سرخ می‌زدند. اگر این مُهرها با مرکب آب طلا باشد آن را «آلتون تمغا» می‌گفتند و اگر با مرکّب سیاه بود آن را «قراتمغا».

آل: در زبان ترکی به معنای سرخ است. در زبان فارسی به معنای سرخ و سرخ رنگ نیز کاربرد دارد. فرخی گفته:

اُرتاق: لغتی است ترکی مرکب از «اورتا» به معنی میان، مرکز، وسط+ پساوند «ق» به معنای شریک، و سهیم.

اردو: لغتی است ترکی که در منابع فارسی به صورت اوردو نیز آمده است. در زبان کهن ترکی به معنای اقامتگاه شاهانه، کاخ، خرگاه شاهانه آمده است، سپس معنای پایتخت و درگاه و بارگاه نیز یافته. در زبانهای ترکی آذربایجانی و عثمانی معنای مجموعهٔ چادرهای نظامی و سپس «سپاه» و «لشکر» به خود گرفته است.

از تازه گل لاله که در باغ بخندد

اُلُغ: لفظی است ترکی به معنای بزرگ و عظیم، سالمندترین، ارباب، پیر. در ترکی عثمانی به صورت «اولو» و در ترکمنی به صورت «اولی» درآمده است. الغ به عنوان لقب یا بخشی از نام مردان ترک در روزگار کهن به فارسی راه یافته است.

اُلُوس: واژه‌ایست ترکی ـ مغولی به معنای مجموع تابعان یک فرمانروا، ائتلافی از چند قبیله گوناگون، دودمان، طایفه، تبار، ملّت. اُلُوس در زبان مغولی نخست به امپراطوری بزرگ چنگیز خان و سپس به مردم و سرزمین‌هایی که به چهار پسر او داده شد اطلاق گردید. لفظ اولوس پس از حملهٔ مغول به ایران ظاهراً برای نخستین بار در جامع‌التواریخ رشیدی به کار رفته است.

اوباق: در زبان مغولی به معنای قوم و قبیله و خاندان آمده است.

اوت: لفظی است ترکی به معنای آتش که به صورت اود نیز نوشته می‌شود.

اورگجوت: واژهٔ مغولی است به معنای هدیه و بخشش و احسان.

اولجامیشی: در زبان مغولی به معنای تعظیم کردن، پیشکش کردن، زمین را بوسه دادن و تقدیم هدیه به شاه هنگام بار یافتن.

اوُلْجایْ: لغتی است مغولی به معنای سعادت، خوشبختی و شادی است.

اولَنگ: به معنای مرغزار، چمنزار و سرزمین سبز و خرّم.

اویماق: اویماق مصحّف واژه مغولی آیماق است به معنای قوم و قبیله.

ایشیکچیان: مرکب از دو واژهٔ «ایشیک» به معنای دروازه و «چیان» به معنای صاحبان. مراد دروازه‌بانان است.

ایغاق: واژه‌ایست ترکی به معنای سخن گفتن، بیان کردن، وعظ کردن.

ایگاچی: در زبان مغولی به معنای خواهر بزرگتر و نیز زن سالخورده آمده است.

ایلچی: واژهٔ ترکی است به معنای نماینده، رسول، گماشته، سفیر؛ مرکب از دو واژهٔ «ایل» به معنای طایفه و «چی» علامت نسبت.

اینی: در زبان ترکی به معنای برادر کوچک است. در نوشته‌های فارسی همواره «آقا» و «اینی» با یکدیگر آمده است. واژه اینی در زبان فارسی برای نخستین بار توسط جوینی در تاریخ جهانگشا آمده است.

باربیگ: واژه‌ایست فارسی ـ ترکی مرکّب از «بار» فارسی به معنی پرده و سراپرده و «بیگ» ترکی به معنای امیر و فرمانده. باربیگ یعنی : امیربار، پرده‌دار، حاجب.

باشلامیشی: واژهٔ ترکی است به معنای ریاست، سرداری، فرماندهی و راهنمایی.

بالیغ: یا بالیق، در زبان ترکی به معنی شهر و شهرک است. مغولی شدهٔ آن بلغاسون، جمع آن در مغولی بالاغاد است. بالیغ از دیرباز به عنوان بخشی از نام شهرها و آبادیها به زبان دری درآمده است. خانبالیغ که امروز نام پکن است به معنای شهرخان آمده است.

باورچی: واژهٔ مغولی است به معنای آشپز و خوالیگر.

بَراق: در زبان ترکی به معنای سگ پشمالو است. گلّه‌داران آذربایجانی سگان پشمالو را «پَراق» یا «پاراق» گویند.

بُرانغار: سمت راست.

بُغتاق: واژه‌ایست مغولی به معنای سرپوش زنان اشرافی شوهر کرده.

بغرا: آشی است که از آرد و نخود تهیه شود.

بوقا: لفظی است ترکی ـ مغولی به معنای گاو نر اخته شده. این واژه به‌عنوان نام خاص یا بخشی از نام خاص در زبان ترکی کاربرد بسیار داشته و به صورت: بُغا، بوغا، بوقه، بُقا و بوقا در متون فارسی آمده است.

بیتکچی: مستوفی و صاحب جمع و تحصیلدار مالیه است.

بیلاک: هدیه، ارمغان، ره‌آورد.

بیلیگ: واژهٔ ترکی است به معنای دانش، دانایی، معرفت، علم و آگاهی.

پایزه: لوحه‌ای بوده از زر و سیم و گاهی از چوب بر حسب رتبه اشخاص به عرض کف دست و به طول نیم ذرع تقریباً که نام خدا و نام پادشاه با نشان و علامت مخصوص روی آن محکوک بوده است و پادشاهان مغول آن را به کسانی که مورد مرحمت و توجه خاص واقع می‌شده‌اند و مخصوصاً به رؤسای سپاه اعطا می‌گردید.

تالان: غارت و چپاول، ویران ساختن و غارت ابزار و آلات آن.

تُتُق: لفظ ترکی است به معنای پرده و پردهٔ بزرگ. ظاهراً نخستین بار در شاهنامه فردوسی آمده است.

ترخان: واژهٔ ترکی است. لقبی است که

خانان مغول به هر کسی دهند که هر وقت خواهد بی‌احضار به حضور پادشاه رود و اگر تقصیری یا خطایی از او سر زند مؤاخذه نگردد. در زبان فارسی به صورت طرخان و طرخون نیز آمده است.

ترغامیشی: در زبان مغولی به معنای پراکنده کردن و متفرّق شدن آمده است.

ترغو: در زبان ترکی به معنای دیبا و حریر و پارچهٔ ابریشمین است. مغولی شدهٔ آن تورغان است.

تغار: در زبان ترکی به معنای ظرف بزرگ از هر گونه جنس اعمّ از سفال و چرم و فلز.

تمغا: واژهٔ ترکی است به معنای داغی بود که به‌عنوان نشان مالکیت بر تن اسبان و گوسفندان و دیگر چهارپایان اهلی می‌زدند.

تنسوقات: عجایبات و اشیای کمیاب، و در لغات ترکی به معنای نادرات نوشته که جمع تنسوق است. و بعضی از فرهنگها آن را معرّب کلمهٔ «تنسج» هم نوشته‌اند که نوعی جامهٔ نفیس است.

توزوک: به معنای نظام است و امیر تزوک با میرتوزوک به معنای میرنظام، نقیب و رئیس انتظامات آمده است.

توسن: در زبان ترکی به معنای وحشی، نیاموخته، تعلیم نیافته است.

تومان: لفظی است ترکی به معنای ده هزار و خیلی زیاد. این لفظ از راه زبان ترکی وارد زبان مغولی شده است.

جامیشی: لغت مغولی است به معنای علامت دادن، اشاره کردن، آموختن.

جِبَلامیشی: لفظ مغولی است به معنای مسلّح شدن و مسلّح کردن است.

جبّه خانه: انبار اسلحه، اسلحه‌خانه.

جرده: مغولی است به معنای سرخ و شاه‌بلوطی.

جرگه: واژه‌ایست مغولی به معنای دسته‌جمعی، گروهی با هم، در روزگار گذشته به معنای پیشروی دایره‌وار سپاه در جنگ و شکار بوده است. در نوشته‌های فارسی به صورت جیرگه، جرگا و یرگه آمده است.

جُلْدوی: انعام، جایزه، صله، عطای پادشاهان.

جوانعار: لفظ ترکی است به معنای سمت چپ.

چاپار: واژهٔ ترکی است به معنای دوانیدن، به سرعت راندن، شتاب کردن.

چاروق: لفظ ترکی است به معنای پای‌افزار و پاپوش و کفش. در نوشته‌های فارسی به صورت چارغ، چارق، چاروغ آمده است.

چاغ: در زبان ترکی به معنای وقت و زمان و عهد و دوره است. در زبان فارسی برای نخستین بار در جامع‌التواریخ آمده است.

چاو: در زبان ترکی به معنای شهرت، آوازه، شایعه و نام نیک است و بعدها به معنای خبر، نشر، سر و صدا، شلوغی هم آمده است.

چرچی: لفظ ترکی است به معنای فروشندهٔ دوره‌گرد.

چریک: واژهٔ ترکی است به معنای لشکر

پراکنده که از ولایتهای دیگر به مدد لشکری بفرستند. این واژه بیش از حملهٔ مغول در زبان فارسی کاربرد داشته است.

چُماق: در زبان ترکی به معنای چوبدست، عصا، بویژه گرز است.

چوک: واژهٔ ترکی است به معنای زانو زدن و به زانو نشستن شتر، که بعدها به همان معنی و نیز به معنای بر روی دو پا نشستن، زانو زدن برای احترام به بزرگان آمده است.

در باغ نکوتر نگری چشم شود آن

دلامیشی: لفظ مغولی است به معنای بلند کردن است برای زدن، تاب دادن.

ساچاق: ترکی است به معنای هدایایی که داماد به خانهٔ عروس فرستد. و نیز هدیه و پیشکشی که برای امرا فرستند.

ساوَری: لفظ مغولی است به معنای هدیه و پیشکش.

سنجق: لفظ ترکی است به معنای پرچم، علامت پادشاهان که آن را پیشاپیش لشکر کشند.

سُورَن: به معنای فریاد غریو سپاهیان و نعرهٔ دلاوران در میدان نبرد.

سیورغامیشی: در زبان مغولی کسی را مورد مرحمت قرار دادن، کسی را به لطف بخشیدن، پاداش دادن. در نوشته‌های فارسی به صورت سرغامشی، سیورغامشی، سیورقامشی، سورغامیشی نیز ضبط شده است.

شلتاق: لفظ ترکی است به معنای به زور و ستم و بی‌رسمی اموال از دست مردم گرفتن.

شیلان: در زبان مغولی به معنای آش و آبگوشت آمده است.

طُویْ: لفظی است ترکی به معنای جشن و سرور و مهمانی دادن. کهن‌ترین معنای طوی، اردو، اردوگاه و مجموعه‌ای از چادرها بوده است.

قاپوچی: دربان. دالان‌دار.

قاقمیشی: لفظ مغولی به معنی بدزبانی و سرزنش کردن.

قشلامیشی: لغت مغولی است به معنای رفتن به سرزمین گرم در زمستان.

قِلانات: مانده‌ها. باقی‌ها.

قلاووز: در زبان ترکی به معنای راهنماست که در زبان فارسی به صورت قلاوز، قلابوز، قولاوز، قلاغور ضبط شده است.

قورچیان: لفظ مغولی است، جمع قورچی به معنای ترکش‌دار، حمل‌کنندهٔ ترکش و تیردان.

قورلتای: لفظ مغولی است به معنای انجمن، شورا، مجلس مشاورهٔ سران قوم.

قورماج: گندم بریان شده.

قوریمیشی: لفظ ترکی است به معنای محصور و قُرُق و ممنوع.

قوشچیان: واژه ترکی است، جمع قوشچی به معنای میرشکار.

کاکل: در زبان مغولی به معنای موی بلند، گیسو، موی پیشانی اسب.

کرباس: لفظ ترکی است به معنای بالاخانه، سراپردهٔ دربار پادشاه.

کماج: لفظ ترکی است به معنای نانی که بر انگشتان بپزند.

کنکاج: در زبان ترکی به معنای سخن گفتن، قرار گذاشتن، کنار آمده است. در زبان فارسی به صورت کنکاش و کنکاج و کینکاج نیز آمده.

کوتوال: لفظ ترکی است به معنای دژبان، قلعه‌بان.

کوچ: واژهٔ ترکی است به معنای از جایی به جایی رفتن. مهاجرت و نقل و انتقال طوایف.

کورگا: در زبان مغولی به معنای کوس بزرگ، دُهُل و طبل است. در زبان فارسی به صورت کهورگه، کهورگا، کورگه، کبورگه،کهورگای آمده است.

کوکلتاش: واژه مغولی ـ ترکی است به معنای همشیره، برادر رضاعی.

منقلای: لفظ مغولی به معنای مقدمة الجیش.

موچلگا: در زبان مغولی به معنای صورت مجلس، مقاوله، عهدنامه آمده است.

نویان: واژهٔ مغولی است به معنای حاکم، فرمانده، امیر، در زبان فارسی به صورت نوین، نویین نیز ضبط شده است.

یاساق: لفظ ترکی ـ مغولی است به معنای قانون، تنبیه، کیفر است. در زبان فارسی به صورت یَسَق، یَساق، یاسه، یاسا نیز آمده است.

یایلاق: واژهٔ ترکی است به معنای سر کردن تابستان. در تابستان به جای خنک نقل مکان کردن. در زبان فارسی به صورت ییلا، ایلاق، ییلاغ و یایلاغ نیز آمده است.

یراق: لفظ ترکی است به معنای ابزار و آلات.

یورت: واژهٔ ترکی است به معنای جایگاه، مکان، موضع.

معنی و شرح پاره‌ای از لغات و ترکیبات مُغْلَق فارسی

آغاری: قسمی جامهٔ ابریشمین سطبر که از آن مردان لباده و عبا و سردای کردندی و زنان یل ونیم تنه و مانند آن.
آماق: جمع ماق به معنی کنج چشم از درون سو.
اَبراج: جمع بُرج. برج‌ها.
اَبطال: جمع بَطَل به معنی پهلوان.
اَتراب: امثال. افراد مثل هم.
اثواب: جمع ثوب به معنی جامه، لباس.
اِجام: نیزار. بیشه.
اَجْوِبه: جوابها.
اَحْبار: جمع حِبْر به معنی دانا و دانشمند.
اَخوات: خواهران.
اخیار: نیکوکاران.
اِدرار: مزد. درآمد. مستمری.
اَرز: بها. قیمت. ارزش.
از خوردگی باز: از ایام طفولیت.
اِساری: اسیران.
اِسْتِجماع: جمع کردن.
استیفاز: چنباتمه نشستن. اینجا مراد شکستن و خوار شدن.
اَسْعار: جمع سعر به معنی قیمت، نرخ.
اِشحان: به معنی برهنه کردن شمشیر آمده است. اینجا مجازاً به معنی شمشیر و نیزه است.
اِشفاق: دلسوزی. مهربانی. شفقت.
اِصطِناع: نیکی کردن.
اَظافیر: ناخن‌ها.
اَظْهر: روشن‌تر. آشکارتر.
اَعِزّان: جمع اَعِزّ. گرامی.
اَعمار: جمع عمر.
اَغِرّا: جمع غریره به معنی فریفته و به‌باطل امیدوار نموده شده.
اِقْتنا: فراهم آوردن. کسب کردن.
اَقْدار: جمع قَدَر به معنی حکم و فرمان.
اَقْدام: قدمها.
اَقْیال: بزرگواران.
اکفان: کفن‌ها.
اَکْیَس: زیرک و دانا.
اماجد: بزرگان.
اِنْتصاف: عدالت و انصاف برقرار کردن.
اِنْتفاع: بهره. منفعت.
اِندراس: مندرس شدن. کهنه شدن.
اَوْزار: جمع وِزْر به معنی بزه، بارگناه.
اُهْبَت: ساز و یراق جنگی.
اِهْراق: ریختن آب و خون و جز آن.
اهوال: جمع هول به معنی ترس.
باذل: بذل‌کننده. بخشنده.
باردان: بارجامه. جوال.
باره: دیوار و حصار قلعه و شهر را گویند.
باس: ترس. رعایت خاطر.
باسِل: شجاع.
باهو: از آرنج تا شانه. بازو.
بتازگی: دوباره.

بِحار: بحرها. دریاها.
بُدُور: جمع بدر. به معنی آقا و سرور. آقایان و سروران.
بَرگُستوان: پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند.
بُستاخ: گستاخ. روی آمد و شد به جایی داشتن.
بَست: سد. بستن و سدّ نمودن.
بَطْش: خشم و غضب.
بنات: فرزندان.
بَوّابان: جمع بوّاب به معنی دربان.
بَوّاب: دربان.
بیداء: بیابان.
بی‌سنگی نشان دادن: بدعهدی کردن.
بیع و شرا: خرید و فروش.
بیلک: هدیه. تحفه.
پایاب: داخل آب، آنجا که پا به زمین می‌رسد.
پایتابه: پای تابه = پاتابه، نواری معمولاً از پارچهٔ ضخیم که به ساق پا می‌پیچند.
پَزویزَنْ: غربال.
پَلاس: نوعی پارچهٔ ضخیم و خشن که به‌عنوان زیرانداز و چادر و خیمه و مانند آن‌ها به کار می‌رود.
تَبْجیل: بزرگداشت. احترام گذاشتن.
تبکیر: بامداد گردانیدن.
تُتُق: چادر و سراپرده. پردهٔ بزرگ.
تَجَشُّم: رنج کشیدن.
تَجفاف: جمع تجافیف به معنی برگستوان و خفتان.
تَجَلُّد: جلدی. زیرکی.
تجمیل: نکوئی کردن.
تَحَشُّم: حشمت و جلال.
تَخسیر: زیانکار گردیدن.
تُخُوت: جمع تخت به معنی جامه‌دان.
تخویف: خفّت و خواری.
تَراخی: تقصیر کردن. کاهلی کردن. درنگ‌کردن.
ترادُف: پی در پی بودن.
تُرت و مُرت: تار و مار.
تَسَرُّع: سرعت. شتاب.
تَشاغُل: خویشتن را مشغول کردن به چیزی.
تعریک: تنبیه کردن. گوشمالی دادن.
تَعَفُّف: عفت و پاکدامنی. عطوفت کردن.
تفسیدن: گرم شدن. سوختن.
تَقَلُّد: به عهده گرفتن. عهده‌دار شدن.
تلبیس: مکر و نیرنگ.
تَلَطُّف: لطف کردن. مهربانی کردن.
تلیین: ملایمت. نرمی.
توبهٔ نصوح: توبهٔ خالص.
توقیر: احترام و بزرگداشت.
تَیَقُّظ: حزم و دوراندیشی.
ثَریٰ: زمین. خاک.
ثَغر: سرحدّ ملک کفّار. مرز. دربند.
ثمین: گرانبها. پرقیمت.
ثیاب: جمع ثُیُوب به معنی لباس.
جاندار: نگاهبان جان سلاطین.
جانورداران: افرادی‌که‌شغل‌شان‌جانورداری‌است.
جِبال: کوهها.
جباه: پیشانی.
جحیم: جهنم.
جَز: شکاف و رخنه در زمین. گودال.

جُلاّس: جمع جالس به معنی نشسته.
جُنْبُذات: جمع جُنْبُذ به معنی شکوفهٔ انار.
جَوب: مسافت بریدن.
جوغ: جو. جوی.
جوغ: یوغ.
جیاد: اسبهای خوب و تندرو.
جید: گردن.
جُیُوش: جمع جیش به معنی لشکر و سپاه.
چرخ: پرندهٔ شکاری روز پرواز و کوچک شبیه باز دارای دُمی با پرهای دراز که در قدیم آن را برای شکار تربیت می‌کردند.
حابس: بند آورنده. مانع.
حایط: زمین محصور با دیوار.
حِبال: اسباب.
حُبُور: شادی. خوشی.
حُجّاب: حاجب‌ها. پرده‌داران.
حدّاد: آهنگر.
حَرْبَت: حربة. آلت جنگ.
حُزندان: مراد زندان است.
حُسّاد: جمع حاسد. حسدکنندگان.
حسام: شمشیر.
حَصاة: سنگ ریزه.
حَصْد: درو کردن محصول. به مجاز قطع کردن. بریدن.
حَصْر: شمارش.
حصر کردن: شمردن.
حَلاوت: صدمه. مرگ.
حَنّاطان: جمع حنّاط به معنی گندم‌فروش.
خادِر: مرد سست و کاهل. اسدخادر: شیر در بیشه.
خان: کاروانسرا.
خُبث: خباثت و بددلی.
خَرّاص: دروغگو. دروغزن.
خُرشید: خورشید.
خَرَک: وسیله‌ای که در جنگ برای سوراخ کردن دیوار قلعه از آن استفاده می‌شده است. آلتی برای خاک کشیدن.
خِصْب: فراوانی و آسودگی. فراوانی و آسودگی. فراوانی نعمت.
خَطِیات: خطاها.
خفیر: محافظ. نگهبان.
خُلاّن: جمع خلیل به معنی دوست. یار. رفیق. عزیز.
خُلَّت: دوستی.
خناجر: خنجرها.
خوان: سفره یا طبقی که در آن غذا گذارند.
خود: کلاه جنگی.
خوردگی: کودکی. صباوت.
داب: عادت. رفتار.
درازدنبال: گاو. گاومیش.
دربندان: محاصره. حصار.
دَرْع: زره. لباس جنگی.
دِز: دژ. حصار. قلعه.
دق: بر سبیل مجاز به معنی کوفتگی و ملال.
دَلال: ناز و غمزده واشاره به چشم و ابرو.
دِلهاث: شیر درندّه.
دُمُوع: جمع دَمع به معنی اشک.
دُوتَه: دو نعل.
دوستکام: مطابق خواست و آرزوی دوستان. و به مجاز خوشبخت و کامیاب.
دُها: ذکاوت. هوشیاری.
دهره: وسیلهٔ آهنی بُرنده‌ای دارای دستهٔ بلند

و سرکج برای بریدن درخت و مانند آن.
دَهْقَنَتْ: کشاورزی. زراعت.
دَیّارالبشر: شَخص نامعین. کس.
دَیّار: کس. باشنده. هیچ کس.
دیجور: بسیار تیره و تاریک.
ذرایر: یا ذرائر، جمع ذرّه. مورچگان. موران.
ذروه: بالاترین نقطه یا حدّ چیزی.
ذَقَن: چانه.
رازکان: بنّایان. گلکاران.
رازه: جمع راز به معنی بنّا و گلکار. معمار.
راسخات: سستی ناپذیری‌ها. سست نشدنی‌ها.
راسیات: جمع راسیة به معنی کوه استوار.
رَجا: امیدواری.
رِحال: جمع رَحْل به معنی اسباب و اثاثیه.
رَحْبه: پیش خانه. پیش آستانهٔ در.
رَخْصِ اسعار: ارزان گردانیدن قیمت‌ها.
رزین: سنگین. محکم. رأی زرین: اندیشه قوی.
رِشاد: راستگاری.
رَطْب‌اللسان: تر زبان.
رَطْل: پیالهٔ شراب، و به مجاز شراب.
رعاع: مردم پست و فرومایه.
رقاع: جمع رقعه به معنی نامه.
رکضت: جنبش. حرکت. حمله.
رِماح: جمع رُمْح به معنی نیزه.
رَمّ: اصلاح کردن.
رِمال: ریگ‌ها.
رهی: بنده.
زبان‌بند: حق‌السکوت.
زَحیر: ناله برآوردن.
زردی آفتاب: نزدیک غروب.
زفیر: ناله. سختی و بلا.
زلاّت: لغزش‌ها. گناهان.
زوال در گشت: اندکی از ظهر گذشته.
زوالگاه: سر ظهر.
زَهْره: جرأت. رشادت.
زینه پایه: پلکان. راه پلّه.
سُبُل: جمع سبیل به معنی راه و روش.
سَخَط: غضب گرفتن.
سُدْس: یک ششم.
سُرّاق: جمع سارق. دزدها.
سرّا و ضرّا: در آشکارا و نهان.
سُفُن: سفینه‌ها.
سَکاکین: جمع سِکّین به معنی کارد.
سَلْوَت: بی‌غمی. خرسندی.
سِماک: دو ستاره در صورت فلک سنبله و عوّا. مجازاً آسمان.
سُمُوّ: بلندی مرتبت. رفعت.
سمین: فربه.
سَنْدَروسی: به رنگ سَنْدَروس که گیاهی است زردرنگ از نوع سرو کوهی.
سُنْدُس: لغت یونانی است به معنی پارچه‌ای لطیف.
سورت: تیزی و حدّت.
سوقیان: سوق به معنی بازار است و سوقیان اهل بازار. بازاریان.
سُیُوف: جمع سیف. شمشیرها.
سُیُول: جمع سیل.
شادُروان: چتر بزرگ.
شاکِل: شبیه. مانند.
شبروار: واحد مقدار به اندازهٔ یک مشت.

شبگیر: اوّل صبح. صبح و سحرگاه.
شحیح: حریص و بخیل.
شُخُوص: جمع شخص.
شَرَفات: جمع شرفه به معنی کنگرهٔ قصر.
شعر: مو. نوعی پارچهٔ ابریشمی نازک.
شَغَب: شور و غوغا. داد و فریاد.
شماریخ: جمع شمراخ و شمروخ که اصطلاح فلکی است؛ مجموع ستارگان صورت سبع و صورت قنطورس.
شمال: بادی که از طرف شمال آید. باد.
شید: خورشید.
شِیَم: خوی‌ها.
شین: عیب و عار.
صدُوُر: بزرگان. وزرا.
صَرصَر: باد سخت و سرد.
صُرُوح: جمع صَرْح به معنی کوشک بلند.
صُعَدا: آه دراز.
صَفح: بخشیدن گناه کسی. درگذشتن از گناه.
صفِ نِعال: پایین‌ترین قسمت مجلس.
صُنّاع: صنعتگران. پیشه‌وران.
صَواحب: جمع صاحب.
صَوَلات: جمع صولت به معنی حمله بردن.
صیت: شهرت. آوازه.
ضُحْکه: آن که مردم بر او خندند.
ضَراعت: فروتنی و تضّرع.
ضلال: گمراهی.
ضوء: روشنایی. نور.
طِباع: طبع‌ها، سرشت‌ها.
طِعان: نیزه زدن. به نیزه جنگیدن.
طَلَل: اثر به جا مانده از جایی که خراب شده باشد. ویرانی.
طِیب: بوی خوش.
عاهات: آفتها و سختیها.
عَتاق: آزاد گردید.
عَتَبه: آستانهٔ در.
عَسّال: نیزهٔ سخت جنبان.
عُسْرت: دشواری.
عَشَم: آزمندی.
عصابه: سربند و دستار.
عُطْلَت: عاطل و بیکار بودن.
عَظَم: قدر و اهمیت.
عُلوی: منسوب به عُلُوّ به معنی بالا، بیشتر.
عِناد: لجاجت و گستاخی.
عَنا: رنج. سختی.
عُنْف: خشونت و تندی.
غُرُنبِش: غرّیدن. صدای مهیب.
غِمد: نیام. شمشیر.
غَوانی: در لغت به معنی زنی زیبا که به هیچ آرایه و پیرایه نیاز نداشته باشد. اینجا مجازاً به معنی سرخ باید باشد.
غور: قعر. ته هر چیز.
غَیْث: باران باریدن.
فَتْل: روی گرداندن از کسی. اینجا با واژه «قتل» جناس آمده است.
فِتَن: فتنه‌ها.
فتور: سستی.
فراست: فهم و ادراک و زیرکی.
فِراش: گستردنی. آنچه گسترده می‌شود و بر آن می‌خوابند. جامهٔ خواب.
فُرجَه: رخنه و شکاف در دیوار.
فُرُوق: دوراهی.
فواکه: میوه‌ها.

فیفاء: بیابان فراخ و بی‌آب.
فَیْلَق: بلا و سختی.
فَیْلَقین: جمع فَیْلَق به لغتِ رومی لشکر و سپاه.
فُیُول: فیل‌ها.
قادرانداز: تیرانداز و کمانداری را گویند که تیر او خطا نکند، و مخفّف آن قدرانداز یعنی بی‌خطا.
قار: سیاه.
قُربان: در محاورهٔ فارسیان به معنی کمان‌دان. و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته حمائل وار در گردن می‌اندازند به طوری که ترکش پس دوش می‌نماید. و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه می‌دارند. (آنندراج)
قَسْر: جبر. به زور و فشار کسی را به کاری واداشتن.
قُطّان بُلْدان: مقیمان شهرها. ساکنین شهرها.
قِلال: قلّه‌ها.
قِلانات: لفظ ترکی است به معنی مانده‌ها. باقی‌ها.
قَنْطَرات: جمع قَنْطَره به معنی پل.
قُوّاد: جمع قائد به معنی آن که جمعی از مردم را رهبری کند. به‌معنی رهبر و پیشوا.
قوّاس: کمان‌ساز. کمانگر.
قیل: پادشاه یا کمتر از پادشاه کلان.
کاس: در عربی به صورت «کَأس» به معنی کاسه. پیالهٔ شراب.
کامِن: پوشیده. نهان.
کاوَرس: جاورس. گاوَرس. نوعی از غلّه که به هندی چینه گویند.
کَتْم: پنهان داشتن.
کسلانی: بی‌حالی. سستی.
کِسْوت: لباس و رخت و جامه.
کَشی: حرکت به ناز.
کُماة: دلاوران و سپاهیان.
کمر: بخش میانی کوه.
کُنُوز: گنجینه‌ها.
کوُتَک: مصغّر کوت که در زبان مروی به معنی توده و مقداری از چیزی که بر روی زمین جمع کنند.
کَهْف: شکاف بزرگی در دل کوه .
کَیِّس: دارای کیاست. باهوش. زیرک .
گُرْبُز: مکّار. حیله‌گر.
گردپیچ: محاصره.
گُرگاو: نوعی از پای‌افزار است که شاطران و پیاده‌روان پوشند.
لُحُود: جمع لحد. سنگ قبر. گور.
لُحُوم: گوشتها.
لَسِن: فصیح. زبان‌آور.
لعب: شوخی. مزاح.
لَفْت کردن: پیچیدن چیزی.
لَیث: شیر درنده.
لینت: نرمی.
مَآرب: نیازها.
ماحَضَری: آنچه آماده و حاضر است برای مهمان از نوع غذا.
مُبارات: همچشمی.
مُبْتَهِج: شادمان. خشنود. هیجان‌زده
مُبَجَّل: مرد تعظیم کرده شده. بسیار گرامی و بزرگ.

مَبَرّت: نیکوکاری.
مُتَجَنّده: لشکریان. سپاهیان.
مُتَخَشِّع: خاشع. متواضع. فروتن.
مُتَخَلِّل: دارای خلل و فرج و رخنه.
مُتَزَیِّن: آراسته. زینت یافته.
مُتَضَرِّع: زاری‌کننده.
مُتَقَلِّص: درهم کشیده شونده و گرد هم آینده با هم.
مُتَلَطِّف: با لطف رفتار کردن. لطف‌کننده. مهربان.
مثقفه: نیزهٔ راست کرده. نیزه در عرف شعرا.
مُثمِره: میوه دهنده.
مَجاعت: گرسنگی و به مجاز قحطی.
مُجْتَنِب: اجتناب‌کننده. دوری‌کننده.
مُجْحَف: متضرّر. زیان‌دیده.
مَحْتِد: اصل و نسب.
مُحْتَرِز: احترازکننده.
مخادشت: خراشیدن یکدیگر به ناخن‌ها.
مخارشت: یکدیگر را خراشیدن.
مَـخالِب: جـمع مِـخْلَب بـه مـعنی داس بی‌دندانه. چنگال
مُخَیَّم: خیمه‌گاه. و به مجاز اقامتگاه.
مُدْبِر: بدبخت. بخت‌برگشته.
مُدْغَم: درهم رفته. به هم پیوسته.
مِدْلَک: آلتی که بدان چیزی را مالش دهند.
مُدْلَهِم : تیره و تاریک، چنان که شب باشد.
مُربا: تربیت شده.
مَرْبَع: جای اقامت در فصل بهار. و بـه‌مجاز اقامتگاه.
مُرْتَهِن: در گرو. رهین. مرهون.
مَرْجُوّ: امید داشته شده. مأمول.
مریح: نیک. با نشاط سخت.
مُزاحَمَت: فزودن و نزدیک کردن.
مُزَلْزَل: لرزان. لرزیده.
مُزْن: ابر. ابر سپید.
مَسا: عصر هنگام.
مُسَبِّحان: جمع مُسَبِّح به معنی تسبیح‌گوی. تسبیح‌کننده.
مُسْتَظْهَر: پشت گرم. تکیه داده. مطمئن.
مُسْتَقبَح: آنچه قبیح به شمار آید. زشت.
مُستَکرَه: آنچه کریه بـه شـمار آمـده بـاشد. ناپسند. بد.
مسلول: از غلاف بیرون کشیده. عریان.
مسلوله: شمشیرهای عریان و از نیام کشیده.
مُشَرَّف: بزرگی داده شده. حرمت کرده.
مُشَیَّد: محکم شده.
مصادمت: صدمه زدن.
مَصْعَد: محل بلند شدن و صعود کردن.
مصقول: صیقل داده شده.
مضابت: پشته‌ها.
مُضْمَر: پوشیده.
مُضَیَّق: تنگ کرده شده.
مُطَرِّز: آن که بر روی پارچه نقش و نگار ایجاد کند.
مَطْل: تأخیر. مسامحه.
مَعالی: خصلت‌های برجسته و ممتاز.
مُعَرّا: عریان. برهنه.
مُعَرْبِد: عربده‌گر. عربده‌جوی.
مُعَسْکر: اردوگاه. محلّ تجمعّ سربازان.
مُعَقَّد: بسته شده. غلیظ شده.
مُعْلَم: نقش‌دار و مخطّط. منقّش.
مَعْهَد: منزلی که همیشه به وی بازگردند از هر

کجا که رفته باشند.
مُغَبَّر: غبارآلود.
مُغرِق: غرق‌کننده. غوطه‌ورکننده.
مُغْلَق: پیچیده و دشوار.
مفارق: جمع فرق به معنی سر.
مُفَتَّن: فتنه‌انگیز.
مفجع: ستم رسیده.
مِفْجَعَه: فاجعه‌آمیز. فجیع.
مُفرِح: شادمانی آورنده.
مُفْزِع: ترسناک. هراسناک.
مُفْضیان: جمع مفضی به معنی رساننده. منتهی منجر.
مقارعت: هجوم آوردن دو گروه بر یکدیگر و کوفتن یکدیگر.
مُقامِران: جمع مُقامِر به معنی قمارباز.
مُقْریان: جمع مُقری به معنی قاری قرآن.
مُقِلّ‌الحال: پریشان حال.
مُقَلَّل: کم نموده شده. کوتاه شده. تقلیل داده شده.
مُکْ: نیزهٔ کوچک. زوبین.
ملاطمت: لطمه زدن.
مَلوم: سرزنش و ملامت شده.
مَماثِل: همانند. مانند.
مُمارات: جدل و ستیز کردن.
مُمَوَّه: زراندوه یا آب زر داده شده، مجازاً دروغین. بی‌اساس. کذب.
مُمَوَّه: سخن خوش ظاهر و بد باطن.
مُمَهَّد: گسترانیده شده. گسترده شده.
مِناهِج: جمع نهج. راه و روش.
مُنْبی: خبردهنده.
مُنْتِج: نتیجه‌دهنده. نتیجه‌بخش.
مُنْخَرِط: در رشته کشیده. اینجا مطیع شده.
منطِق: آن که در نطق و سخنوری مهارت بسیار دارد. زبان‌آور.
مَنْطِقَه: کمربند.
مُنطَمِس: محو شده. ناپدید شده.
منظر: اطاق واقع در طبقات بالای ساختمان که بر بیرون و اطراف مشرف باشد.
مَنْعوت: موصوف.
منقاد: اطاعت. مطیع بودن.
موجَع: بدرد آمده.
موفور: بسیار زیاد.
مَهَجات: جمع مُهْجه به معنی روح و روان.
میاه: آبها.
میتین: میلهٔ آهنین که سنگتراشان با آن سنگ می‌شکنند.
مؤنت: مئونت، زحمت.
نازکی: اهمیت و مهم بودن.
ناسج: بافنده.
نامیاب: مشهور. معروف.
نجاح: نجات. رستگاری.
نُجح: صلاح. نجات. پیروزی.
نَجْد: زمین مرتفع و بلند.
نَجْع: سهل و آسان شدن کار. کامیاب شدن. کامیابی. حُصُل مراد.
نخ: در اینجا به معنی پارچه آمده است.
نَدَم: پشیمان شدن.
نرمینه: هر چیز نرم. نوع جامه‌های چون خز و قز و سنجاب. اینجا مراد همین پارچه‌های نرم است.
نُزْل: خوراکی که به مهمان سرزده بیاورند. ماحَضَر.

نَسّاج: جولاه. بافنده.

نضارت: تازگی و شادابی.

نِطاق: کمربند. میان‌بند مردان.

نعره‌وار: فاصله‌ای که بتوان صدای نعره و فریاد را از یک نقطه معین شنید.

نَقاوه: برگزیده. منتخب.

نَکث: فسخ عهد و پیمان.

نِمال: جمع نمل و نملة به معنی مورچه. مورچه‌ها.

نوبت زدن: دعوی شاهی کردن. اعلام سلطنت و حکومت کردن.

نَهمَت: اهتمام و همّت وافر.

نهیب: ترس، وهم.

وازِعان: جمع وازع به معنی مانع. بازدارنده.

واسطه: سبب. جهت. علّت.

وثاق: اطاق. حجره.

وِجال: مردان ترسناک.

وَغا: کارزار و جنگ.

وَقعه: خواب. رؤیا.

وَهب: بخشش و عطا.

هامه: سر. تارک. فرق سر.

هَشاشت: خوشحالی. بشاشت.

هَضَبات: جمع هضبه به معنی کوه و پشته.

هم: گرفته و خشمگین.

هِمَم: همّت‌ها.

هنگام زردی آفتاب: هنگام غروب.

هنیه: خوش‌گوار. گوارا.

یَزَک: قراول.

یَسار: ثروت. کثرت. فراوانی.

یک سواره گردانیدن: از خَدَم و حَشَم جدا ساختن.

یک شاخ هیزم: جمله‌ای برای بیان تأکید قلّت.

فهرست راهنما

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

۱. تاریخ‌های عمومی و سلسله‌ای

- **تاریخ روضة‌الصفا دوره ۱۵ جلدی (از ظهور خلقت تا سلطنت ناصرالدین شاه قاجار)**
تألیف میرخواند، خواندمیر، رضاقلی‌خان هدایت / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۹۵۲۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ /گالینگور

- **تاریخ طبری دورهٔ ۱۶ جلدی (از آفرینش و خلق انسان تا سال سیصد و بیستم هجری)**
تألیف محمدبن‌جریرطبری/ ترجمه ابوالقاسم پاینده/ وزیری ۷۱۲۰ صفحه / چاپ ۱۳۷۵/ زرکوب

- **تاریخ طبری دورهٔ ۱۷ جلدی (از آفرینش و خلق انسان تا سال سیصد و بیستم هجری)**
تألیف محمد بن جریر طبری /ترجمه ابوالقاسم پاینده/ وزیری ۷۱۲۰ صفحه / شمیز

- **تاریخ کامل دوره ۱۱ جلدی (از آفرینش و خلق انسان تا سال سیصد و سی و ششم هجری)**
عزالدین‌ابن‌اثیر / دکتر محمدحسین روحانی، حمیدرضا آژیر / وزیری ۵۱۴۴ صفحه / گالینگور

- **ایران قدیم: تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان**
تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ وزیری ۲۹۶ صفحه / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۸ /گالینگور

- **تاریخ سلاجقه: مسامرة الاخیار**
تألیف محمود بن محمد آقسرایی/ تصحیح پرفسور عثمان توران/ وزیری ۴۴۰ صفحه / چاپ دوم ۱۳۶۳

- **سمط العلی للحضرة العلیا: تاریخ قراختائیان کرمان**
تألیف ناصرالدین منشی / تصحیح و تحشیهٔ استاد عباس اقبال آشتیانی / ۱۷۲ صفحه / چاپ دوم

- **تاریخ اسماعیلیه (هدایة‌المؤمنین الطالبین)**
تألیف محمدبن زین‌العابدین خراسانی/ تصحیح آلکساندر سیمیونوف/ وزیری ۲۳۲ صفحه / چاپ دوم ۱۳۷۴ /گالینگور

- **اسماعیلیه**
تألیف دکتر مهدی محقق / رقعی ۸۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۲ /گالینگور

◘ **چنگیزخان**
تألیف ولادیمیرتسف / ترجمه و تحشیهٔ دکتر شیرین‌بیانی / وزیری ۲۱۶ صفحه / چاپ دوم ۱۳۷۶/گالینگور

◘ **زندگی‌شاه عباس**
تألیف لوسین لوئی‌بلان/ ترجمهٔ دکتر ولی‌الله شادان/ وزیری ۳۴۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۵/ گالینگور

◘ **ناسخ‌التواریخ / تاریخ قاجاریه (جلد اول و دوم)**
تألیف لسان‌الملک سپهر/ تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر/ وزیری ۹۸۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۷/گالینگور

◘ **ناسخ‌التواریخ / تاریخ قاجاریه (جلد سوم و نمایهٔ عام)**
تألیف لسان‌الملک سپهر/ تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر/ وزیری ۱۰۲۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۷/گالینگور

◘ **ناسخ‌التواریخ / زندگانی پیامبر دوره ۵ جلدی**
نک اسلام. پیامبر (ص)

◘ **چهل سال تاریخ ایران دوره ۳ جلدی (المآثر والآثار، یادداشتهای محبوبی اردکانی، فهرست‌های هفتگانه)**
تألیف محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه/ به اهتمام ایرج افشار/ وزیری ۱۲۰۸ صفحه / چاپ دوم ۱۳۷۵/گالینگور

◘ **زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹**
تألیف امیل لوسوئور/ ترجمهٔ دکتر ولی‌الله شادان / وزیری ۱۸۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۴/گالینگور

۲. خاطرات و سفرنامه‌ها

■ **خاطرات دیوان بیگی (میرزا حسن‌خان): از سالهای ۱۲۷۵ تا ۱۳۱۷ قمری (کردستان و طهران)**
به کوشش استاد ایرج افشار و محمدرسول دریاگشت / وزیری ۴۰۰ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۲ / گالینگور

■ **مارکوپولو در ایران**

تألیف آلفونس گابریل / ترجمه و تحشیهٔ دکتر پرویز رجبی / وزیری ۴۹۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۲ /گالینگور

◘ **سلسلةالتواریخ یا اخبار الصین و الهند**

اثر سلیمان تاجر سیرافی / با گردآوری و اضافات ابوزید حسن سیرافی / ترجمه دکتر حسین قرچانلو / وزیری ۱۹۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۱ /گالینگور

◘ **روزنامه خاطرات عین‌السلطنه دوره ۱۰ جلدی (از روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه تا عصر پهلوی)**

تألیف قهرمان میرزا سالور / به کوشش ایرج افشار و مسعود سالور / وزیری ۸۵۹۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۴ - ۱۳۸۰ /گالینگور

◘ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله: مخزن الوقایع**

حسین‌بن‌عبدالله سرابی / به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳ / وزیری ۴۶۶ صفحه /گالینگور

◘ **سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب الایاله**

به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ / وزیری ۸۲۴ صفحه /گالینگور

◘ **روزنامه خاطرات امین لشکر**

تألیف میرزا قهرمان امین‌لشکر / به اهتمام ایرج افشار و محمد رسول دریاگشت/ وزیری ۴۳۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۸/گالینگور

◘ **روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه**

تألیف میرزا قهرمان امین‌لشکر / به اهتمام ایرج افشار و محمد رسول دریا گشت/ وزیری ۲۹۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۴/گالینگور

◘ **خاطرات نیدرمایر: زیر آفتاب سوزان ایران**

تألیف اسکارفن نیدرمایر / ترجمهٔ کیکاوس جهانداری / وزیری ۳۵۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ /گالینگور

◘ **ایام محبس**

تألیف علی دشتی / رقعی ۲۹۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ /گالینگور

◘ **خاطرات سردار اسعدبختیاری**

تألیف جعفر قلی‌خان امیربهادر/ به کوشش ایرج افشار / وزیری ۳۰۴ صفحه / چاپ دوم ۱۳۷۸ /گالینگور

■ **خاطرات ظل‌السلطان دوره ۳ جلدی (سرگذشت مسعودی، سفرنامهٔ فرنگستان)**

تألیف مسعود میرزا ظل‌السلطان / به اهتمام و تصحیح حسین خدیوجم / وزیری ۱۰۸۳ صفحه / چاپ اول ۱۳۶۸ / نایاب

۳. جغرافیای تاریخی و اقوام

■ **نخبة‌الدهر فی عجائب‌البر والبحر**

تألیف شمس‌الدین محمد بن ابی‌طالب انصاری دمشقی / ترجمه دکتر سید حمید طبیبیان / وزیری ۵۲۰ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۲ /گالینگور

◘ **شرفنامه: تاریخ مفصل کردستان**

تألیف شرف‌خان‌بن‌شمس‌الدین بدلیسی/ به تصحیح ولادیمیرولییامینوف زرنوف/ چاپ اول ۱۳۷۷/ وزیری ۹۲۸ صفحه /گالینگور

■ **تاریخ بختیاری**

تألیف سردار اسعد بختیاری (به انضمام عکس‌های تاریخی برگرفته از آلبوم عکس‌های تاریخی بختیاری تدوین دکتر مظفر بختیاری) / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر/ وزیری ۸۰۸ صفحه / چاپ دوم ۱۳۸۳ /گالینگور

◘ **جغرافیای تاریخی بروجرد**

تألیف ع. روح‌بخشان/ رقعی ۷۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۳

۴. شرح حال

■ **شرح حال عبدالله بن المقفع**

تألیف استاد عباس اقبال آشتیانی / به انضمام زندگینامهٔ اقبال آشتیانی به قلم استاد ایرج افشار و مکتوب استاد مینوی به عباس اقبال در نقد کتاب / به اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار / رقعی ۱۲۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۲ / گالینگور

■ **احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی**

تألیف استاد سیدمحمد تقی مدرس رضوی / وزیری ۷۴۸ صفحه / چاپ دوم ۱۳۸۳ / گالینگور

◙ **رجال وزارت خارجهٔ عهد ناصری**

تألیف میرزا مهدی‌خان ممتحن‌الدوله / به کوشش ایرج افشار / وزیری ۲۶۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۶۶

■ **رجال عصر مشروطیت**

تألیف سید ابوالحسن علوی / به کوشش حبیب یغمایی / بازخوانی و تجدید چاپ استاد ایرج افشار / وزیری ۱۸۰ صفحه / چاپ دوم ۱۳۸۳ / گالینگور

■ **گنجعلیخان**

تألیف دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / رقعی ۵۴۴ صفحه / چاپ سوم ۱۳۶۸ / نایاب

۵. اسناد تاریخی

◙ **نصرت‌الدوله و میلسپو: پایان مأموریت آمریکایی‌ها در ایران (مجموعهٔ اسناد نصرت‌الدوله فیروز)**

به اهتمام دکتر ناصرالدین پروین، محمدرسول دریاگشت / وزیری ۳۰۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۱ / گالینگور